هزار و یکشب

جلد سوم و چهارم

بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ



هزار و یکشب

جلد سوم

بسعی و اهتمام

موسی فرهنگ

از انتشارات بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ

چون شب دویست و هفتاد ونهم برآمد

حکایت شاه ختن و بدرالبدور

گفت ای ملك جوانبخت در روزگار پیشین درحوالی گنك بازرگانی بود که او ر شاه ختن می گفتند . شاه ختن روزگاری بخصب و نعمت گذرانیده و چون فرزندی نداشت هر شب با کنیزکان خوبروی بسر میبرد و پیوسته با خودمی گفت که اینمال من کفاف تا آخر عمرمرا خواهد داد و من فرزندی ندارم که ازجهت زندگانی آنها دردغدغه و هراس باشم و از طرف دیگر خدا روزی رسان است همانطور که بمن داد کنیزکان و ماندگانمنهم بزندگانی خود ادامه‌خواهند دادچند صباحی‌رابابد بخوشی و خرمی گذرانید و و از فردا کسی را خبری نیست . او در خانه خود کنیزکان بیشمار داشت وخوبروتر از همه کنیزی بود که بدرالبدور نامیده میشد . بدرالبدور را او بهزار دینار زرسرخ خریده بود واو در زیبائی شهره روزگار بود چنانچه همه کنیزان بوی حسد میبردند و شاه ختن او را بی اندازه دوست میداشت . بدرالبدورشاه‌ختن را دوست میداشت‌وپیوسته او را از تلف شدن مال میترسانید اما او را گوشی شنوا نبود تا اینکه سالها بگذشت و روزگار از او برگشت و آنچه مال و نقدینه داشت تلف شد و چیزی در بساط او نماند و لذا دست بفروش کنیزکان زد و هر روز ببازار برده فروشان میشد و کنیزکی میفروخت تا اینکه جز بدرالبدور او را کنیزی نماند اما خواجه را باین کنیزك دلبسته بود و طاقت دوری او رانداشت .

روزی خواجه بدرالبدور راگفت که بر خیز چیزی خوردنی بجوی . بدرالبدور در خانه‌تفحص کرد و چیزی نیافت بنزد شاه ختن آمد و ماجرا بر او عیان کرد .

شاه ختن را سخن بدرالبدور بحزن آورد و آنوقت بر حال خود بگریست بدرالبدور گفت ای خواجه مرا ببازار برده‌بفروش . شاه ختن را طاقت این کار نبود ولی کنیزك گفت ای خواجه در اینکار نگران مباش شاید خدا دوباره بین من و تو جمع آرد واز این فقر ومسکنت بدرآئی و آنوقت دست کنیزك بگرفت و ببازار برد و او را به نهصد دینار بفروخت . وقتی که معامله‌پایان یافت بدرالبدور وشاه ختن را طاقت نماند و لذاهر دو بگریستند . شاه ختن پشیمان شد وخواست که معامله را فسخ کند اما مشتری فسخ معامله نپذیرفت و او بناچار قیمت کنیز بگرفت و بسوی خانه بازگشت اما چون بخانه آمد غم و اندوهش‌افزون شد و ددوری بدرالبدور نتوانست طاقت بیاورد و لذا از خانه بیرون آمد و چون دیوانگان بهر سو میرفت .

جماعتی از بازرگانان که سابقه مودت داشتند او را دیدند ودل بر او بسوختند . شاه ختن را کار بدینگونه بود و چون دیوانگان بسر میبرد و اما بدرالبدور را خریدار او بخانه برد و او مردی بود بازرگان کنیز که جز او هفتاد کنیزك دیگر در خانه‌داشت او بدرالبدور را دیده وپسندید

و او را بخانه برد و گفت که صاحب تو قدر تو نداست و من ترا بهیچ قیمت نفروشم هر چند که خریدار تو سلطان باشد .

او فرمان داد که برای بدرالبدور حجره‌ای جداگانه ترتیب دادند و بدو گفت هر آینه فکر شاه ختن از سر بیرون کند او را چنان عزیز و گرامی بدارد وچنان مهربانی نماید که مورد رشک دیگران شود . اما بدرالبدور را عشق شاه ختن از سر بیرون نمیشد و پیوسته درفراق او میگریست.

چند روز بگذشت بازرگانان شاه ختن را اندرز دادند که برای بیرون شدن از فکر کنیزك سفر کند اما و را دل بسفر راضی نبود و پیوسته در اطراف خانه‌ای که کنیزك در آن بودمیگشت و میگریست . بازرگانان را دل بر او بسوخت با یکدیگر اتفاق کردند که بنزد خواجه جدید کنیزك رفته او را باز بخرند اما خواجه او که مردی سوداگر بود و قدربدور همی داست راضی نمیشد و بازرگانان را تهدید کرد که هر آینه دست از سماجت‌خود بر ندارند شکایت بقاضی خواهد برد بدینطریق که آنها ناامید شدند و بنزد شاه‌ختن باز گشتند و ماجرا باز گفتند و شاه ختن همینکه ماجرا بدانست دل بسفر بر بست و آنچه نقدینه داشت برداشت و با کاروانی که از کنك بسند همی رفت براه افتاد و تا از آنجا ببصره و بغداد درآید و لذا درصبح يك روز بهاری از کنك خارج شد و گریان و نالان بسفر ادامه داد و امابدرالبدور را بازرگان برده فروش گفت ای کنیزك بدان و آگاه باش که شاه ختن را دل از تو سرد شده و با کاروانیان ببصره رفت و اگر تو از ناله و زاری دست برداری و چون دیگران شادمان و مسرور گردی قول میدهم که بعد از یکسال ترا باو برسانم .

بدرالبدور را اینحرف موافق نیامد وگفت ایخواجه چگونه توانم که مهر او از دل بیرون کنم که اختیار دل نه در دست‌منست .

خواجه را این سخن پسند نیامد و بانك بر او زد که ای خیره‌سر ترا چه قدرت آنکه در پیش من سخن از او گوئی و آنگاه بغلامان خود فرمان داد که او را بزنجیر اندر کنند و کارهای سخت باو محول کرد و بکنیزکان دیگر بسپرد که وی را شماتت و سرزنش نمایند و بگویند که تو بکسی دلبسته‌ای که شایسته نبود وبیهای اندك تبفروخت و آنکس که قدرعشق نداند شایسته‌دوستی و محبت نیست ولی با همه اینها چون‌دیدند که بدرالبدور رادل بدوراضی نیست ویرا بشحنه شهرهدیه کرد و او نیز کنیزك را بسلطان عرضه داشت و سلطان مالیات اموال او را بخشید . این سلطان را نام فغفور ابود

بدرالبدور را کار بدینگونه شد و اما شاه ختن با کاروانیان همی‌آمد تا ببلاد سند رسید. هوای آنجا را مطابق طبع و حال خود دید و تصمیم گرفت که یکچند در آنجا بماند و لذا شیخ دلالان را بخواست و از او حجره‌ای تقاضا کرد.

شیخ دلالان حجره‌ای پست که در کاروانسرائی کثیف و قدیمی بود بدو واگذار کرد و در عوض صد دینار زر بگرفت.

اما او را دل بکار و کسب نمیرفت و پیوسته در فکر بدور بود. شاه‌ختن پانصد دینار بشیخ دلالان داد و از او تقاضا کرد که امتعه برایش بخرد و اندکی حجره را زینت داد و خودیکه و تنها در این حجره بسر میبرد تا اینکه دوماه بگذشت.



در گشوده شد و پیری با ریش بلند که دشنه‌ای بر کمر داشت ص۹۸۳

شاه‌ختن میخواست که با آن نقدینه کم بکار و کسب بپردازد و بوطن خود برگردد و بهر بهائی که شده کنیزك را مسترد دارد اما او را کار بالانمیگرفت و چنان مینمود که بخت و اقبال از او برگشته است و باید تا آخر عمر در غربت و بدبختی بسر برد.

او در همان حجره خود می‌خوابید وصبح زود هم حجره‌می‌گشود. کم کم با دیگر بازرگانان الفتی بهم زد و شیخ دلالان با او دوست شد. یکشب بعد از گریه فراوانی که در هجر معشوقه نمود بخواب فرو رفت و بدرالبدورا بخواب دید که صورتش زرد و نحیف شده و از شدت گریه

چشمانش متورم گشته است شاه‌ختن خواست که اورا در آغوش بگیرد و صورتش را ببوسد امابدرالبدور خود را کنار کشیده گفت ای خواجه تو قدر مرا ندانستی وهرچه گفتم که مال تلف نکن نپذیرفتی و در نتیجه خود و مرا بالم انداختی شاه‌ختن بشنیدن این حرف سراسیمه از جا پرید و تا صبح دیده برنبست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب دویست و هشتادم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت شاه‌ختن سراسیمه ازخواب پریدو تاصبح دیده برنبست. درفردای آنشب حال بدتری داشت وتاغروب آفتاب بافکروخیال گذرانید. هنگام غروب شیخ‌دلالان بدیدنش آمد. شاه‌ختن گفت ای برادردوستی درحق من تمام کن شیخ گفت چه کنم؟ شاه‌ختن گفت آنچه دارم یکجا بفروش که مرا تاب‌وتوان ماندن نیست‌شیخ دلالان را این‌حرف عجب آمد ولی چون‌اصرار شاه‌ختن بدید گفت‌دوروز صبر کن تامن ترتیب اینکار بدهم. شاه‌ختن گفت من‌آنچه موجود دارم بنصف بها همی فروشم‌بشرط آنکه هم امشب کارتمام کنی دلال باشگفتی تمام گفت: مرادر کارتو حیرت است که باصرارحجره خریدی و هنوز کسی ترا نشناخته قصد فروش داری الحال من ترا آگاهی دهم که اینکار نه‌بر سبیل‌صوابست وپشیمان همی‌شوی که شتاب پیوسته خسران ببارآرد.

شاه‌ختن گفت ازانجام‌اینکار ناچارم که دراین شهرمرا دیون است وباید بپردازم.

دلال راضی شد وشاه ختن را قصد چنین بود که وام‌وام خواهان اداکند وبعد خودش را با بنگ مدهوش وتلف سازد تا از زجروشکنجه خاطرات دیرینه راحت شود.

پاسی از شب گذشته شیخ دلالان بسراغ او بیامد و مال ویرا تخمین بزد قیمت به‌دویست دینار میرسید وقراربراین شد که فردا وجه بیاورد ومال بستاند ودوتن ازبازرگانان براین معامله گواه شدند شاه‌ختن صورت وام بنوشت ودویست‌دینار برآن بخش کرد وآنوقت باخود گفت مرگ‌دیر نشود امشب را هم باید که صبر کنم تافردا رفع ذمه نمایم وبدین خیال بخفت.

در نیمه‌های شب صدائی شنید که گفت شاه‌ختن برخیز که آمدم شاه ختن درخواب بود ولی چنان می‌پنداشت که برخاسته است . در گشوده شد و پیری بازیش بلند که دشنه‌ای بر کمر داشت بدرون آمد شاه‌ختن بترسید پیر گفت ای شیخ مترس که مرا با تو سخنی است . شاه‌ختن گفت بگو .

پیر گفت : دردست کیست ؟

شاه‌ختن گفت در دست اوست ؟

شیخ گفت ای شاه ختن راست گفتی حیات وممات در دست اوست وبجاه‌وجلال خدا اگرجز این گفته بودی ترا بادشنه ازپای درمیاوردم .

و اما شاه‌ختن را گمان نه این بود و او در فکربدرالبدور بود و پیر را چنان بخاطر آمد که خدارا مختار بجان وحیات خود میداند پیر گفت ای شاه‌ختن بدان وآگاه باش که مرانام پیرجادواست ونسبم بآصف‌بن برخیا وزیر سلیمان (ع) میرسد . من آن کسم که درقلب ومغزبندگان نهال امید بکارم وآنهارا از دغدغه ونگرانی‌درآورم مگرآنانراکه‌ازخداغافل باشند ودرخودبنگرند وجز هوی وهوس بچیزی نیندیشند. الحال ترا آگاهی دهم که درگوشه این حجره دفینه‌ای است برخیزوآنجارا بکن وهفت خم خسروی دروگوهر پدیدار شودآنهاازآن تست .



پیراین بگفت وهمچنان که‌آمده بود برفت ، شاه‌ختن ازاین ماجرا از خواب پرید و اندکی بفکر وهراس فرورفت وبا خود گفت که این چه‌اوهام است ولی‌باز بخود حی زدکه شاید راست باشدوخدارا بامن بسرالطف‌آمده باشد و لذا برخاست وبدانجا که شیخ اشاره کرده بود برفت . و بکندن پرداخت . همینکه کمی خاك برگرفت دریچه‌ای پیداشد . دریچه را برداشت دهلیزی نمایان گردید بسم‌اله گفت و پا بدهلیز گذاشت و پائین‌رفت . ظلمت همه‌جارا گرفته‌بوداماپلکان‌همچنان ادامه داشت اوپلکان‌را گرفته‌پائین رفت تا بانتهای‌آن برسید .

در اینجا نوری ازروزنه ببیرون‌تابیده بود. شاه ختن باین روزنه نزدیك شد حجره‌ای دید که دیوار آنرا با نقوش دلپذیری‌زینت‌داده‌بودند. ازروزنه‌بنگریست وديد عفرتی قوی‌هیکل وسیاه‌چرده‌بروی

(برخاست‌وبدانجا که‌شیخ‌اشاره کرده‌بودبرفت‌وبکندن‌پرداخت)

تختی نشسته و درمقابل او آتشی افروخته بود . این غول گوسفندی را کباب میکرد. در کنار او زنی زیبا چهره و ملیح دراز کشیده و کودکی که معلوم بود بچه اوست دربغلش دیده میشد.

شاه ختن همچنان که محو تماشای این حجره بود ناگاه صدائی شبیه بزنگ بشنید در اینوقت دید که آتش اجاق خاموش شد خروسی از گوشه حجره بانگ برداشت ودریچه ای که مشرف بر این حجره بود گشوده گردید ، جوانی زیباروی نزدیك دریچه آمد و سر به بیرون آورده بحجره بنگریست.

غول توجهی باو نکرد از جای برخاست و بزن نزدیك شده دشنه تیز از نیام کشید و بانك برزد : ای روسپی ازمرك وزندگی کدام خواهانی ؟

کنیزك بلرزه افتاد وباعجز والحاح گفت : ای خواجه ترا بخدا رحم کن. سیاه بانك زد : جواب مرا بده ازمرك وزندگی کدام را خواهانی ؟

کنیزك ناله کرد : مرا نکش ، مرا نکش ، بمن رحم کن .

سیاه گفت : پس زندگی را دوست داری وسپس دست اورا گرفت وفرمان داد که جامه بر کند . زن چنین کرد و آنگاه سیاه با او درآمیخت زن از نزدیکی این غول رنج میبرد واز هوش برفت . غول اورا رها کرد و بجای خویشتن باز گشت . دوباره آتش روشن شد و دریچه بسته گردید و جوان ناپدید شد . لحظه ای بیهوشی زن دوام یافت آنگاه بهوش آمد و برخاست صلاه صلانه بسیاه نزدیك شد ودست بگردن او انداخت ولبان اورا ببوسید و گفت:

ای خواجه مرا معذور دار که از کنیزان تو هستم .

سیاه بانگ براو زد : ای روسپی برو ومرا فریب مده و زن را بگوشه ای پرتاب نمود

شاه ختن از روزنه بدین منظره همی نگریست وغرق در شگفتی بود ونمیدانست که چه کند واین چه ماجرا است .

اومات و متحیر بود . نه راه پیش داشت ونه راه پس . همچنان حرکات غول میگریست . آتش هم چنان میسوخت ، دودمیکرد اما این دود هیچگاه هوای اطاق را پر نمیکرد . یکساعت گذشت . دوباره صدای جرس برخاست وخروس بانگ برزد . دریچه گشوده شد وسیاه بلند شد و دوباره بسراغ زن آمد و با او آنچنان کرد که کرده بود و بازهم زن بیهوش گردید وچون بهوش آمد او را ببوسید ومعذرت خواست وغول او را از خود براند . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب دویست و هفتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت شاه ختن چندساعت در پس آن روزنه بود واین ماجرا هرساعتی یکبار تکرار میشد. اورا حیرت وشگفت زیادت شد و باخود گفت خوبست بروم و بازرگانان و کاروانسرادار وشیخ دلالان راخبر کنم و باتفاق ازاین ماجرا پرده برداریم و بدین امید ازهمان راه که آمده بود بازگشت و از دریچه بالارفت و بداخل حجره خودشد .هنوز صبح نشده بود واو در انتظار دمیدن سپیده بود که ماجرا افشاء کند اما چون روز برآمد از این خیال پشیمان شد چه آنکه پیرجادو را بخاطر آورد وبیاد هفت خم خسروی افتاد و باخود گفت این ماجرا دلیل براینست که حرفهای آن شیخ بی اساس نبوده



این غول گوسفندی را کباب میکرد ، درکنار او زنی زیبا چهره و ملیح دراز کشیده و کودکی ص ۹۸۶

ومن اگر دیگران را براین امرواقف کنم چه بسا که آنها جواهرات را بردارند و چیزی بمن ندهند الحال صبرمیکنم و از معامله میگذرم تاخود پرده از این راز بردارم . من که ازجان خود سیرشده وقصدمرگ کرده ام چه بهتر که یکه وتنها بدینکار اقدام کنم اگرسخن پیرراست بود و من گنجینه را بچنگ آوردم که سعادتمند میشوم و اگر کشته شدم که از این زندگی نجات یافته ام و اماراه وچاره اینست که بادویست دیناری که میگیرم قرض وام خواهان ادا کنم اما حجره راهمچنان در ید اختیار خود داشته باشم .

در فردای آنروز آن بازرگان مشتری باشیخ دلالان بدیدن شاه ختن آمدند . شاه ختن مفرشی بروی زمین انداخته حفره را از انظار پنهان کرده بودو چون شیخ دلالان را دید گفت یاشیخ مال وامتعه هرچه هست بردار که مرا باین حجرهٔ حجت است . شیخ گفت ای شاه ختن تو بی‌بضاعت چگونه در این حجره بمانی . شاه ختن گفت دوش که تو رفتی مرا نامه‌ای از برادر رسید که بزودی هفتاد شتر از بهترین امتعه خواهد آمد ولذا حجره راخواهانم شیخ دلالان گفت عیبی نیست وآنوقت بازرگان امتعه بگرفت وپول بپرداخت و آنوقت شیخ دلالان وآن بازرگان برفتند و بعد از رفتن آنها شاه ختن برخاست ودرب حجره ازپشت ببست و فرش از دریچه نقب برداشت وبدرون شد و خودرا تاپشت حجره غول برسانید غول همچنان سرگرم بود . شاه ختن ساعتی درهمان جا بایستاد و باز همان صحنه روز قبل را بدید . شاه ختن خواست که بدرون رود امانمیدانست که چطورتواند . صبر کرد تا اینکه هوا کمی تاریك شد آنگاه غول همچنان که نشسته بودبانك زد انیس !

زن باصدای گرم وملیحی گفت : بله‌ای خواجه‌من .

سیاه گفت مرا کباب و شراب ده وتغنی کن !

زن از جای برخاست وطفل خردسالی‌را که در کنارداشت بروی آتش در افکند طفل درآتش کباب شد و آنگاه غول بچه را بگرفت ودریك طرفة العین آنرا بخورد وسپس زن ساغرشراب برگرفت وبرقص مدهوش کننده‌ای پرداخت وآنگاه شراب بدهان غول بگذاشت واوآنقدر بنوشید تامست شد آنگاه درهمانجایگه بخواب فرورفت .

همینکه غول بخواب فرورفت انیس بگریست وبگفت :

بار الهی این چنین دانم که نجات دهنده‌من ازاین روزنه بدرون آید ، اورابرسان شاه ختن که این جمله بشنید دیگرمعطل نشد و بادست بروزنه کوبیدانیس را این صدا بشگفت آورد . شاه ختن دوباره بروزنه کوبیدو بانك برآورد که درب بگشا که من همانم که میخواهی !

انیس گفت روزنه راخراب کن که راه جز آن نباشد . شاه ختن بروزنه کوبید وآنرا ویران کرد و وخودرا بدرون حجره بینداخت . انیس که اورابدید گفت : معطل نشوفورا این کلیداز گردن سیاه بردار و دشنه اورا از کمر جدا کن ودرقلبش فرو کن .

شاه ختن گفت ماجرا تعریف کن . انیس گفت مجال نیست که او چندلحظه دیگربهوش آید و وقت بگذرد تو باینکار اقدام کن که هنگام تعریف نگذرد شاه ختن کلیداز گردن سیاه باز کردوسپس دشنه او را بیرون کشید وهمچنان که خفته بود درقلبش فرو کرد . سیاه نعره‌ای کشید که گوئی زمین رابه آسمان زدند لحظه‌ای گردوغاردرهوابرپاشد ودرمیان گردوخاك یك سیلی سخت بصورت شاه ختن خورد که اوازاثرآن سیلی مدهوش برزمین بیفتادو چون بهوش آمدخود رادربیابانی خشك وسوزان یافت هرچه چشم میدید بیابان بود و اثری از آبادی وآب وعلف نبود خورشید باشدت بزمین میتابید واوازگرسنگی وتشنگی درحال

مرك بود . زبانش خشك شده بود ... برخاست وازاین ماجرا غرق در اندیشه وشگفت بود و نمی دانست که چه بکند وبکجا برود ... و آمجوان چه شدند .

لنگان لنگان براه ادامه داد بالاخره خسته و وامانده بزمین افتاد ومرك راچشم دید که ناگاه صدای زنگ شترانی اورا بخود آورد قد برافراشت درفاصله نسبتا کوتاهی قافله ای میگذشت. شاه ختن روبسمت قافله کرد وبا آخرین قدرت فریادزد ؛ کاروانیان آوازاوبشنیدند وبیاری اش شتافته و آب وغذایش دادند. همینکه رمقی تازه یافت پرسید که این بیابان کجا است وبکجا میروید گفتند که این بیابان را وادی کبیر گویند وماعازم بلاد فیروزه ایم . شاه ختن ازبلاد سند بپرسید آنها گفتند که ماتا کنون شهری بدین نام و نشان نشنیده ایم . شاه ختن سخن نگفت وبا کاروانیان براه افتاد و برای آنها کارمیکردتا اینکه ببلاد فیروزه رسیدنددر این شهر کاروانیان متفرق شدندوشاه ختن سرگردان و ویلان ماندوراه بجائی نمیدانست گرسنگی باوفشار آورد بناچار در روی مصطبه ای بنشست وبخواب فرورفت . کم کم روز سپری می شد و تاریکی می آمد وچون پاسی ازشب بگذشت شاه ختن ازخواب بیدارشد دید که درمقابل چشم اومنظره ای است و در آن منظره چراغی روشن است و پارچه ای سرخ رنك بجلوی آن منظره آویخته اند .



ناگاه صدای زنك شترانی او را بخودآورد قد برافراشت درفاصله نسبتا کوتاهی قافله ای میگذشت.

اوهمچنان بمنظره مینگریست که دید دختری گل اندام منظره بگشود و بمیرن نظر انداخت و چون چشمش بشاه ختن افتادباو اشاره کردشاه ختن ازجای برخاست وجلورفت دخترك ریسمان بپائین انداخت وگفت خویشتن بآن ببند شاه ختن خود بدان ریسمان بربست و آن وقت اورا ببالا کشیدند .

شاه ختن همینکه ازمنظره بدرون شد اطاقی دید که ببهترین فرش ها و جواهرات زینت شده در

صدر اطاق تختی گذاشته‌اند و در دو گوشه آن دو کرسی که بر هریک پرده‌های زربفت آویزان است . شاه ختن را شگفت آمد چه آنکه کسی را در اطاق ندید و اثری از آن ماهروی که ویرا دعوت کرده بود پدیدار نبود . شاه‌ختن بتفحص پرداخت . پرده‌ای را از روی یك کرسی پس زد و بزیر آن انواع غذاها دید . چون خیلی گرسنه بود از آن اغذیه بخورد و آنوقت پرده دیگر رابکنار زد و تنگهای شرابی زیاد یافت شراب هم بنوشید و از غایت خستگی بروی تخت بنشست و خواب او را در ربود .

بامداد از خواب بیدار شد خود را در همان کوچه و بروی همان مصطبه خفته دید بفکر فرو رفت و با خویشتن گفت آیا آنچه واقع‌شده در خواب بوده است ؟ بمنظره نگریست . آنرا بسته یافت و اثری از آن پارچه قرمز رنگ مشهود نبود .

ازجای برخاست و اندکی در شهر گردش کرد وهنگام عصر دوباره بهمان کوچه آمد واین بارنیز مثل روز پیش بروی همان مصطبه بنشست که دید منظره گشوده شد و پارچه قرمز رنگ هویدا گردید و زیبا صنم خویشتن عیان ساخت و باو شاره کرد .

شاه ختن پیش رفت . ریسمانی از منظره بپائین انداخته شد شاه ختن خویشتن بآن بربست .اورا ببالا کشیدند واورا باز بهمان اطاقی که شب قبل بدانجا برده بودند بردند. شاه‌ختن آن تخت و آن دو کرسی را همچنان بدید ولی این بار دست بشراب و طعام نزد و بتفحص پرداخت از نقطه ای نامعین صدای ساز می آمد و این صدا بطوری دلنواز بود که اورا مسحور کرد ناگاه صدای روح‌پروری بگوشش خورد . این صدا از زنی بود که تغنی میکرد:

صحبت عشق وفا ساز نگردد هرگز   بلبل و جغد هم آواز نگردد هرگز
من ومیخواره و همراهی زاهد هیهات   صحبت سنگ و سبو ساز نگردد هرگز
از خودآرا طمع سیرت شایسته خطااست   که برون‌ساز درون ساز نگردد هرگز

شاه‌ختن که این بشنید خردش برفت وشیفته و فریفته این آواز شد بیاد بدرالبدور افتاد و بخواند :

یاد آن عهد که دل درخم گیسوی تو بود   شب من موی تو و روز خوشم روی تو بود
نور چون چشم ز پیشانی من میبارید   تا مرا قبله طاعت خم ابروی تو بود

وآنوقت طاقت از کفش برفت وبکرسی نزدیك شد و دست بردو جام شراب بر گرفت و قدحی چند بنوشید و چندکرت ادامه داد و اشك ریخت و باز ادامه داد تا اینکه بیحال و مدهوش بر زمین افتاد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب دویست وهشتاد ودوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شاه‌ختن، چون جرعه‌ای بنوشید بیخود بیفتاد وچون بامداد شد مثل روز پیش خویشتن را بروی مصطبه ودر کنارخویش نامه‌ی افتاده یافت او نامه برداشته خواند نوشته بود:

خفتگان را خبراز زمزمه مرغ سحر — حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان — کادمی را بدتر ازعلت نادانی نیست

چون شاه ختن ابیات بخواند باخویشتن گفت الحق که آنچه گفت سزاوارم که مرا بدتر از این‌شایسته باشد وآنگاه‌ازجای برخاست وگردش‌درشهر میکردوهنگام عصر باز بروی مصطبه آمد وهمچنان‌در آنجایگاه بسربردتا منظره گشوده گردید و ریسمان آویخته شد. آنگاه خود بریسمان بربست اورا ببالا کشیدند واو اطاق را همچنان آراسته دید. پاسی بگذشت صدای چنگ‌ورباب بشنید و بازهمان آهنك ملکوتی بگوشش خورداین بارآنزن ناشناس بدین اشعار تغنی‌میکرد:

دوش در حلقه مُصحبت گیسوی توبود — تا دل شب سخن از سلسله موی توبود
دل که‌ازناوك‌مژگان‌تو درخون میگشت — باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

شاه‌ختن که این بشنود باز بیاد بدرالبدور افتاد وگریبان چاك کرد وبخواند:

عمراندر غم وهجران توپایان آمد — نغمه‌ات را بشنودم به تنم جان آمد
یاد ایام جوانی جگرم خون میکرد — خوب‌شد پیرشدم کم کم ونسیان‌آمد

او مدهوش شد ولی لختی بعد بهوش‌آمد ودید که‌درهمان اطاق است ازجای برخاست وبر کرسی بنشست صدای ساز ودف هرلحظه زیادترمیشد تا اینکه پرده اطاق بیکسو شد. دختر کی‌زیباچهره که مادردهرنظیرش بوجود نیاورده بود بدرون غرفه شد. شاه‌ختن بر پای خاست. دختر گفت:

خوش آمدی مهمان عزیز و بروی تخت بنشست و بشاه‌ختن جواز نشستن داد. دخترك گفت ای شاه‌ختن چنان دانم که تومرا نشناسی. شاه‌ختن گفت‌نه‌والله‌دختر گفت‌اینکه‌من‌ترا‌پذیره شدم‌ازاین جهت است که جان خودرا مدیون بتوهستم و اگر خوب دقت کنی مرا خواهی شناخت. شاه‌ختن لختی بیندیشید وگفت: خیرخاتون من ترانشناسم دختر گفت من انیس همان زنی هستم که در سردابه جادو به‌بند آن غول اسیربودم وتوسبب نجات من‌شدی وآن جوان که در منظره همی دیدی شوهر

من بود که هردو به‌بند او گرفتار بودیم .

شاه‌ختن بفکر ووحشت فرورفت وباخود اندیشید که چطور این زن آن کنیزك تواند بود و چطور او بدین قصر وغرفه اندراست وماجرا چه بوده آنگاه انیس گفت ای شاه‌ختن همی بینم که تو ازحرف من بوحشت ودهشت اندری پس ماجرای من گوش کن .

حکایت پری جادو و بهرامشاه

انیس گفت مرا نام پری جادو است واما این اسم را چه کسی بمن داد وچه شد که بدین نام شهرت یافتم خود داستانی دارد پدرمن وزیر شاه سلیمان پادشاه ملك کشمیربود و جزمن‌فرزندان دیگری داشت امامن از همه آنها خوبروتربودم . همه مرادوست داشتند ومیگفتند که‌چشمانم خاصیت جادو دارد ونمیدانم شاید علت این امر بواسطه ملاحتی بود که درآن بود . بسیار کسان بخواستگاری‌من آمدند ولی یامن آنهارا نپسندیدم یاپدرم نداد . تااینکه‌بهرام‌شاه‌بن‌بهمن که پسرملك جیحون است‌بخواستگاری من‌آمد .

پدرم رفت که بگویم پدرم برای رفع چشم‌زخم طلسمی درگردنم آویخته بود وشاید این‌طلسم سبب شده بود که مرا پری جادو بنامند باری بهرامشاه بخواستگاری من‌آمد واو جوانی بود شجاع ورشید وبرازنده وبیکنظرشیفته اوشدم واو نیزعاشق و دلباخته من گردید .



کنیزکان یك بیك درآینه مینگریستند وآنچه میدیدند می‌گفتند

پدرم بمن مژده داد که جوان باب میل مرا یافته است و هنگامی که بهرام شاه بدیدن من آمد دانستم که او درگفته خود صادق بوده است .

بساط عروسی ما چیده شد و من بسیارخوشحال و مسرور بودم تا اینکه شب زفاف شدپدرم باو نگفته بود که طلسم مراکه‌درگردنم بود پاره نکند و آنشب همینکه هر دو از باده مست‌شدیم

و پیشتر بر آمدیم چشم بهرام بر طلسمی که بر گردن من بود افتاد و خواست که آنرا بازکند اما من مانع شدم او ظاهراً از اینکار صرفنظر کرد اما در باطن بدین خیال بود که آنها از گردن من باز کند و لذا همینکه خواب مرا در ربود او طلسم را باز کرد که ناگاه صدای وحشتناکی بر آمد و بر اثر آن صدا من از خواب برجستم.

در خوابگاه ما عفریتی نمایان بود. این عفریت همان سیاهی بود که تو دیدی او دشنه‌ای بدست داشت و بانگ بربهرام زد که ای نامرد معشوقه‌مولایم‌را بده و آنگاه پیش‌آمد وبا دشنه‌زخمی به بهرام زد که او از آنزخم مدهوش شد و سپس مرا برداشته از اطاق بیرون آورد.

گوئی که جز من کسی‌دیگر آن صدای وحشتناك را نشنیده بود چونکه از خادمان‌وکنیزان کسی بسراغ ما نیامد.

این سیاه مرا بدوش‌گرفته از اطاق بیرون آمد و بباغ شد و در آنجا در زیر درخت پیر مردی ایستاده بود وقتیکه این سیاه او را دید مرا بزمین گذاشت و درمقابل او بسجده در افتاد و من از هول و هراس از جا نمی‌جنبیدم.

پیرمرد که ریش بلندی داشت بسیاه‌گفت: ای زبور او را آوردی؛ زبور گفت آری ای مولای‌من!

پیر گفت الحال آماده رفتن شو وسپس بصورت عقابی در آمد و او را بیك چنگ بگرفتو مرا بچنگ دیگر وبهوا بلند شد.

من دیگر نفهمیدم که بکجا آورد همینقدر میدانم که وقتی بهوش آمدم و دیده بر گشودم خود را به بند دیدم.

لحظه‌ای به‌بند بودم و آنوقت پیر که دوباره از صورت عقاب خارج شده بود بنزد من آمده گفت: ای انیس من ترا می‌پرستم و پدرت ترا بمن وعده داده بود اما او در پیمان خود حیله کرد و طلسم آصف‌بن برخیا را بر گردن تو‌آویخت‌من مدتها در دنبال تو بودم و سایه بسایه‌میآمدم و در پی فرصت میگشتم تا اینك شیطان بین من و ترا جمع آورد الحال دل از بهرام شاه بر کن که مرا قدرت بیش از اوست و ترا خلاصی از چنگ من محال و آنوقت فریاد زد زبور. همین غلامی که دیدی بدرون آمد و در پیش او بسجده افتاد.

پیر گفت ای زبور من ترا بخدمت این کنیزك میگمارم اگر چون‌سابق در کار خود هشیار بودی هرآینه یکسال دیگر ترا آزاد کنم و اما اگرغفلت نمودی ترا به بندو زنجیردراندازم.

غلام گفت من خاك پای مولایم هستم و آنگاه دشنه زهرآلودخود را بدو دادو گفت الحال من باید که برای سه روز از اینجا بروم و تو باید که از این کنیزك محافظت کنی. بعد از

سه روز باز میگردم اختیار این کنیز در دست تو است و اگر خلافی کرد با این دشنه او را بکش •

این بگفت و بصورت عقاب درآمد و بر هوا پرید و من و آن غلام در آن حجره و قصر بماندیم .

همینکه پیر خارج شد من بدین خیال افتادم که با تطمیع این غلام پیررا بکشم و خویشتن برهانم و لذا باو گفتم ایزبور آیا مرا دوست داری . غلام که این بشنود خنده کریهی کرده گفت : راست است ترا دوست دارم .

گفتم پس مرا از چنگ او نجات بده و من سوگند میخورم که دوستی ترا گردن گیرم .

سیاه لختی فکر کرد و گفت راست گفتی .



بهرام بن بهمن شاه ملك بلاد جیحون بخواستگاری من آمد ص ۹۹۰

و او بر این اندیشه بود که با همان دشنه زهرآلود پیر را بکشد و مرگ پیر جز از من زرگری بر نمیآید که طلسم مرگ او بدست من بود و آنوقت گفت سه روز دیگر پیر جادو برمیگردد و تو با او از در مهر درآی او میخوابد و چون خفت تو با همین خنجری که در دست منست بر دهان و فرق کن که فورا جان سپارد و طلسم شکسته شود و آنوقت من ترا بقصر پدرت میرسانم .

من ازاین سخن شادمان شدم و صبر کردم تا سه روز برآمد و پیر جادو بصورت عقاب باز گشت و اینبار دیدم که بهرام شاه را بچنگال دارد .

او بهرام را به غرفه‌ای دیگر بزندان انداخت و چنان طلسم نمود که نتواند پای از آنجا بیرون نهد و اوهمچنان میگریست و من از گریه او سرشک ازدیده میباریدم . پیر سربزانوی من گذارد و گفت ای انیس اگر با من مهربان باشی ترا با بهرام بیکجا جمع آرم و اجازه دهم که هر ماه یکشب در نزد او بمانی . من چون قصد هلاکش داشتم راضی شدم .چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب‌از داستان فروبست.



چون شب دویست و هشتادوسوم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت انیس گفت که چون قصدهلاکت او اداشتم پذیرفتم وپیر سر بزانوی من بگذاشت وبخفت . چون پاسی بگذشت زبور از روزنه بمن اشاره کرد ومن دشنه را ازغلاف او برکشیدم ودرمیان دهانش که باز بود فروکردم .

پیر تکانی خورد و درحالی که خون ازدهانش بیرون میریخت گفت آه ای روسپی مراکشتی. بدا بحالت که تاابد دربند ماندی فریب این سیاه بد ترکیب را خوردی : خلاصی تو و بهرام محال است‌مگروقتی که کسی‌از روزنه آید . این بگفت‌وجان‌سپرد ، سیاه درحالی که قهقهه کریهی سرداده وازشدت آن در ودیوار بلرزه درآمده‌بود بدرون آمد‌ گفت : راست‌گفت ای انیس اومرا درطلسم اسیر کرده‌بود وفقط مرك اومیتوانست که مرا نجات دهد الحال من صاحب واختیار دار توام وآنوقت لاشه پیررا بگرفت‌وآتشی افروخت وآنرا آتش زد ومن‌باوحشت ناظر این صحنه بودم که جسد پیر مرد کوچك شد تابچه‌ای تبدیل گردیدواین بچه همان بود که تو دیدی و من هربارأورا درمیان‌آتش میانداختم واومیخورد واستخوانهایش را بگوشه‌ای میانداخت و دو باره این استخوانها گوشت وجان میگرفت وبصورت طفلی درمیآمد .

او هرساعت یکبار بامن هم بسترمیشد ومن‌ازنزدیکی باأو رنج میبردم زجرمی کشیدم اما بعد از پایان کار چنان مست و گیج میشدم که سراز پا نمی‌شناختم واورا میبوسیدم وازکرده خودمعذرت

میخواستم. ای شاهزاده قبول کن که کارهایم از روی اراده نبود و اختیاری نداشتم. آن صدای جرس و بانگ خروس سحر بود و ساعت شروع کار را اعلام مینمود و همچنین به بهرام شاه خبر میداد که منظره را بگشاید و بنظاره در آید.

یکسال تمام من و او در بند بودیم تا اینکه خدا ترا بسراغ ما فرستاد و از بقیه ماجرا خبرداری و اطلاع داری از آن چه شد. همینکه تو او را کشتی و رعد و برق برخاست من نیز بیهوش شدم. چون بهوش آمدم خویشتن را در بیابانی دیدم در پیش پایم دریچه‌ای بود و آن دریچه بحفره‌ای ارتباط داشت که بیك دهلیز منتهی میشد گویا همان سردابه‌ای بود که از صورت سحر و طلسم خارج شده بود نمیدانستم چکنم و بکجا روم که ناگاه تنی چند از سواران دیدم و این سواران از لشکریان بهرام شاه بودند که پدرش بجستجوی او فرستاده بود. آنها همینکه مرا دیده و شناختند شکر خدا بجای آوردند و هودجی برای من ترتیب دادند و حرکت کردیم و اما مرا از آن غول آبستنی موجود آمده بود ولذا در نیمه های راه وضع حمل آشکار شد. یکهفته تمام در بین مرگ و زندگی بسر بردم تا وقتیکه موجودی عجیب الخلقه از من بوجود آمد. این موجود شباهت زیادی بآن دیو داشت دست و پا نداشت و فقط نفس میکشید و جان داشت و من از دیدن او رنج زیاد میبردم. بغلامان دستور دادم که او را بکشند ولی آنها از ترس شاه بهرام جرأت نکردند ولذا خودم در یکشب اورا کشتم بدینطریق که در چادری که در وسط بیابان برپا کرده بودند و جز من کسی دیگر نبود و خدمه در چادرهای دیگر بودند من در نیمه‌های شب از خواب برخاستم دیدم که این بچه بمن نزدیك شده با دندانهای بلند و برنده خود قصد دریدنم را دارد من نیز وقت را غنیمت شمرده بادشنه‌ای که از آن تاریخ ببعد بهمراه داشتم اورا کشتم



در مقابل علی زانو زد و او وی را از زمین بلند کرد (مربوط بحکایت یك کنیز و دو برادر)

بله من آن موجود عجیب الخلقه را کشتم و خود برخاستم نعش او را بیرون آورده به بیابان انداختم و خود ببستر

رفته بخفتم در بامداد غلامان و کنیزکان آمدند از آن موجود اثری نیافتند . تعجیل کردند ولی لاشه او را پیدا نکردند و شاید علت این بود که لاشه‌اش را یکی از حیوانات درنده خورده بود .


بهرام شاه بدیدن من آمد وشادی‌ها کرد وما یك چند با هم بسر بردیم ص ۹۹٦

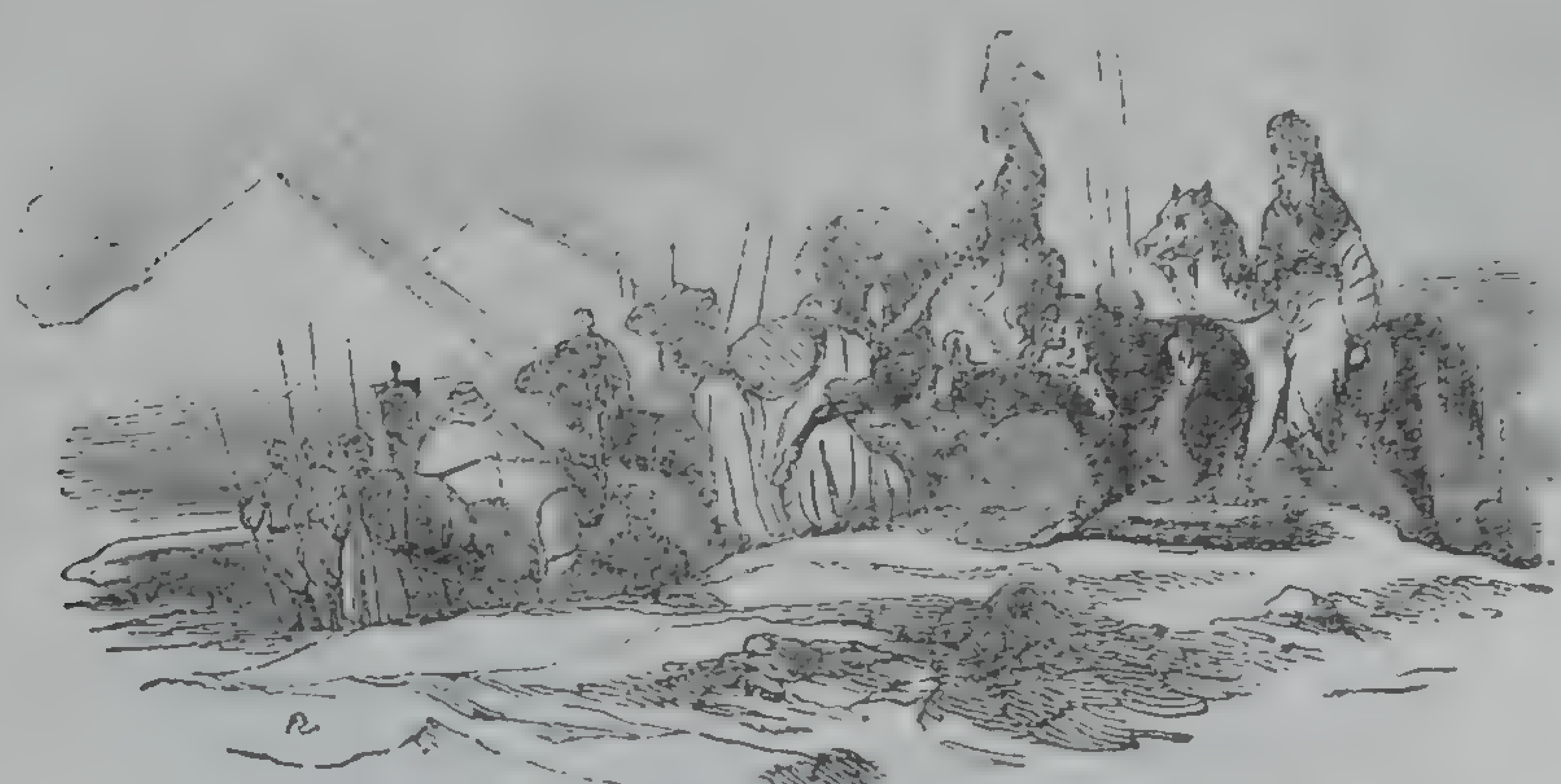
کاروان ما همچنان میآمد تا بعد از یکماه بسرزمین جیحون رسیدیم . شاه بهمن بدیدار من آمد اما ازبهرام شاه هنوز خبری نبود شاه بهمن را از فراق فرزند بیماری آمده بود و قاصدان او هر چه تعجیل کرده بودند اثری پدید نیاورده بودند اورا وزیری بود بطلمیوس نام که در حکمت وفلسفه و منطق ونجوم سرآمد روزگاران بود . بطلمیوس پیوسته در رمل نظر میکرد و نشاه میگفت که بهرام درفلان مکان است اما همینکه فرستادگان شاه بدانصوب میرفتند اثری از بهرام شاه نمیدیدند . این موضوع سبب شد که شاه بهمن بر بطلمیوس خشم بگیرد واو را بزندان دراندازد ویکروز تهدید کنان گفت :

ای وزیر بی‌تدبیر ترا شایستگی وزارت نیست که من از روز نخست هم بدین عروس راضی نبودم . شاه بهمن اورا بزندان انداخت ووزارت بسرخیل عسکران خود سپرد ، واما من درقصری جداگانه بسر میبردم واز فکر بهرام شاه بیرون نبودم اما هم‌نشینی آن غلام را بمرضی دوچار کرده بود که نجات از آن بنظر نمیآمد .

بالاخره بعداز دوماه بهرام شاه پیداشد ومعلوم گردید که درهمان موقعی که رعد وبرق بوقوع پیوسته بود وهریك ازما بگوشه‌ای افتاده بودیم او نیز بدریا افتاده بود وآنچنان که خودش تعریف میکرد یك حیوان عجیب دریائی که نیمی ازآن فیل و نیم ودیگرش انسان بود اورا از آب بدر آورده بصاحب دریا که مردی مجوس وازطایفه جنیان بود هدیه کرده بود . تادرعوض آزادی خود را از او بگیرد . صاحب دریا آن فیل دریائی را آزاد میکند اما افسونی دربهرام شاه اثر نمیکند واوبعد ازاینکه ویرامیکشد سر به بیابان میگذارد تا شهر ودیار خود را بجوید واما ازانتهای ماجرا بشنو .

بهرام شاه بشهر آمد و بدیدن من شادیها کرد و مایك چندبا هم بسر بردیم اما گفتم که در اثر موآنست باآن سیاه بمرضی دوچار شدم وآن این بود که قوای جنسی من‌شدت یافته دیگر از نزدیکی با بهرام‌شاه‌لذتی نمیبردم .

من از او خوشم نمیآمد و اما او مرا دست میداشت بناچار تصمیم بفرار گرفتم تا ازچنگ او فرار کنم و زندگانی وحشیانه‌ای برای خود انتخاب‌نمایم اما بهرام شاه‌ملتفت شد و ازآن‌پس آنی مرا رها نمیکرد و تنها نمیگذاشت بالاخره باو گفتم که طاقت این زندگانی را ندارم و او که‌ماجرا چنین دید مرا تهدید کرد که بزندانم خواهد انداخت و لذادیگر صحبتی نکردم و با او گرم گرفتم تا یکشب که در بستر خفته بود سینه‌اش بشکافتم و آنچه نقدینه و جواهر داشتم برداشتم و با غلام سیاه خود که فیروز نام داشت و الحال نیز در نزد منست بر اسبی راهوار سوار شدیم و بگریختیم تا بدین شهر رسیدیم . این شهر را کابل گویند . وقتی که بدین شهر آمدم با آن‌پولها قصری خریدم و خادمان و کنیزان گرفتم و مال‌من آنقدر زیاد است که اگر سالها از آن بر گیرم‌هرگز تمامی ندارد .



وهودجی برای‌من ترتیب دادند و حرکت کردیم اما مرا ازآن‌غول‌آسیبی روی داد

هر روز از خانه خارج شوم و در شهر تفحص کنم و اگر جوانی بباب میل بجویم توسط کنیزکان او را بخانه اندرآورم وهنگامی که سیر شوم دستور دهم که او را بکشند ودر چاهی که در اینخانه هست پنهانش دارند .

این بود سرگذشت من و امااینکه‌چطور ترا دیدم‌این‌بود که ازمنظره به بیرون مینگریستم و بیك نظر شناختم و اما چرا دو شب ترا از خانه بخارج افکندم بدینجهت بود که من عاشقان را دوست دارم و تورا عشق چندان نبود که مورد توجه من باشی.

خواستم که ترا محك زنم و عاشقت کنم و آنوقت از زجر تو لذت برم چون آن دیگری ازز..ر من‌لذت همی‌برد پری جادو یا انیس‌این‌بگفت وقهقهه‌خنده را سردادوفریادزد در حال کنیزکی

که در خوبی از خانم خود کم نداشت بدرون آمد . پری جادو گفت ای ملیحهٔ ما را شراب ده مگر نمی‌بینی که مهمان عالیقدری داریم.

ملیحه خارج شد و پری جادو گفت ای شاه ختن اما تو از دیگران ممتازی چون جان مرا نجات داده‌ای من در همین حال که دیگر از آدمی و انسانیت نشانه‌ای ندارم باز احساس میکنم که اگر تو نبودی هنوز به بند بودم گر چه اکنون آرزوی آن زندگی را دارم . تعجب نکن شاه ختن آن سیاه مرا قانع میکرد و من آن بند را باین آزادی ترجیح میدهم .

ملیحه ابریقی می بدرون آورد وجام بگردش انداخت . پری جادو جامی خودنوشیدوسپس جامی بمقابل شاه ختن بگرفت و گفت : ای شاه‌ختن بنوش دمی را غنیمت است . امشب را بخاطر فردا هدر مکن . مگر نمی‌بینی که آغوش من برای درهم فشردن تو باز است ؟ مگر نمی‌بینی که سینه سفید واندام نرم وآتشین من برای آتش‌زدن‌وخاکستر نمودن تو آماده است : پس‌چرا معطلی؟

شاه‌ختن‌جام بگرفت وبنوشید . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب ز داستان فروبست .



چون شب دویست و هشتاد و چهارم بر آمد

گفت ایملک‌جوانبخت شاه ختن‌جام‌بگرفت وبنوشید وبعدپری‌جادوهم‌جام خود لاجرعه نوشید . مستی برآندو غلبه کرد و آنوقت‌شاه ختن دست انداخت وپری حادورا درآغوش بگرفت و گفت :

آه ای فرشته وحشی اگرمرك درپردرباشد بازبیك لبخند تو ازاواستقبال کنم که ناگاه در بشدت‌بازشد وداروغه‌وغلامان او بدرون ریخته‌وآندورا بگرفتند .

نشئه‌شراب ازسرهردو بیرون آمد پری‌جادو فریاد زدبا ماچکاردارید ؟ شحنه گفت‌ای‌روسبی توبهرام شاه‌را کشته‌ای و اینك ترا بنزدحاکم‌همی‌برم .

و اما ماجرا چنین بود که درفردای‌آنشب غلامان‌و کنیز کان بقصرشاهزاد بهرام‌رفته و او را غرق درخون دیدند . فورا ماجرابملك بهمن آگاهی‌دادند و او ببالین پسر آمد . بهمن شاه فورا

دستور داد که اطبای شهر حاضر آوردند و آنها بمعالجه مشغول شدند بعد از شش ماه بهبودی بدو راه یافت وتوانست که بر پاخیزد و آماده سفر گردد آنوقت شاه بهمن منجمان بخواست وفرمان داد که رمل در اندازند و ازجا ومسکن پری جادو اورا واقف سازند . منجمان رمل انداختند ولی نتوانستند که ازجا و مسکن پری جادو خبری بدست آورند وآنوقت جوانتر بن منجمان پیش آمد وزمین ادب ببوسید و گفت ای قبله عالم جان نثار توسط آینه توانم که ازاین راز پرده بردارم شاه گفت چگونه اینکار توانی کردن .

منجم گفت الحال دستور ده که چهار تن از کنیزکان باکره حاضر شوند وهمچنین دستور ده که تختی از برای اینکار حاضر آورند . شاه دستور داد که حاجت اوبرآورند و آنگاه منجم جوان درحالیکه در آینه مینگریست کنیزکان را مخاطب ساخته یك یك ماجرای مفقود شدن وجاو مکان پری جادو همی پرسید اما نتیجه آنطور که باید بدست نیامد چه آنکه هریك از کنیزکان بطریقی سخن گفتند ودرپایان کار منجم جوان فرمان داد که طشتی آب حاضر آورند و گفت که هریك از این کنیزکان پیش آیند وبدرون طشت آب بنگرند وآنوقت منجم شروع بخواندن اوراد کرد . لحظه‌ای نگذشت که کنیز جوان ماجرا شرح داد



آنوقت پری جادو وشاه بهرام با همراهان ازشهر بیرون شدند

وجاو مکان پری جادو را نمود . منجم ازیکی دوتن از کنیزان دیگر بازپرسید و آنها نیز آنچنان گفتند و آنوقت صدق این گفته اورا یقین حاصل شد و شاه گفت که ازجای پری جادو اطلاع حاصل کرده است . شاه چون این بدانست تنی چند ازلشکریان را بفرمود تا برای گرفتار کردن پری جادو حرکت کنند و نامه‌ای هم بحاکم شهر کابل بنوشت وچنانچه دیدیم حاکم اتباع خود بفرستاد و پری جادو وشاه ختن را اسیر کردند وشبانه روزهمی آوردند تا ببلاد جیحون برسیدند وشاه ختن و پری جادو را بحضور ملك ببردند پری جادو هرچه کوشیده بود که یکی از نگهبانان را فریبد وفرار کنند نتوانستند وحتی وعده وصل برئیس نگهبانان داده بود که آنهم بی نتیجه مانده بود باری آنهارا بحضور بهمن شاه آوردند . بهمن شاه که آنهارا

بدیدوماجرا بشنید بخشم و غضب فروشد وبانك برپری جادو زد که‌ای روسبی تراقدرت بدان‌پایه رسیده که‌فرزندمرا شکم‌باره کنی الحال‌ترا بامعشوقت که‌اینه‌مردباشد در پیش سگان گرسنه اندازم تاعبرت آیندگان‌شود .

شاه ختن که‌این بشنود گفت‌قبله عالم بسلامت باشد جان‌نثار را با این زن‌دوستی‌ومودتی‌نیست وآنوقت ماجرای خود از آغازتاپایان‌شرح‌داد. شاه بهمن که‌این بشنود گفت : پس تو بودی که‌فرزندمرا ازچنگ‌عفریت‌نجات‌دادی ؟

الحال‌فرمان دادتا بهرام‌شام رابحضورش‌آورند . بهرام‌شاه را عافیت بازآمده‌بود اما او هنوز ازعشق پری جادو بحزون واندوه بود . اوهنوز پری جادو رادوست‌همی‌داشت‌و چون بحضورپدر رسید وپری جادو رابه بند وزنجیر دیدپاهایش سست‌شده‌بزمین‌افتاد .شاه بهمن حال پسربدانست‌وفورابخادمان گفت که اورابیرون برند وشاه‌ختن‌وپری‌جادورافعلا بزندان افکند اما همینکه بهرام‌شاه رابااطاق‌خود بردندگریبان چاك کردونوحه‌وزاری‌آغازنمودو باآهنگی‌حزین‌برخواند :

بجزغم‌خوردن‌عشقت‌ره دیگر نمیدانم	که‌شادی درهمه‌عالم‌از این‌خوش‌ترنمیدانم
گرازعشقت‌برون‌آیم‌بماومن فرو نایم	و لیکن ماو من گفتن بعشق‌اندر نمیدانم

شاه بهرام را دایه‌ای‌بود مهنوش نام .مهنوش که‌حال‌اوبدید وناله‌وندبه وی‌بشنودباونزدیك‌شده گفت‌فرزندم‌هم دانم که گریه‌وزاری‌تو ازبهر آن‌روسبی است چه‌بسیاراز کنیزان که‌حسرت‌یك‌لحظه نوازش ترا دارند . بامارنیکی کردن‌واورادرآستین جای دادن سرانجام جزندامت‌وحرمان نیارد . برخیز و حزن‌واندوه بیکسونه‌وباکنیزکان‌هرکه‌خواهی بعیش‌ونوش باش‌و بگذار که‌این پتیاره راپاداش‌چنان‌دهند که‌خلقی ازاوبرنج اندرند . بهرامشاه گفت‌ای دایه‌عزیز آنچه‌تو گفتی برسبیل‌صواب بوداما‌مرادل نه‌دراختیار است که‌راه‌عشق‌ازدیگرراهها جدا است‌و برخواند :

صفحه دل سیه ازعشق‌و تمنا کردم	کعبه را بتکده‌زین‌خط وچلیپا کردم
از سیه کاری اغیاس دل روشن را	آخر الامر سیه خانه سودا کردم

مرا جز وصل او چاره‌نیست‌واگرپدرم‌قصد هلاکت‌او کندمن‌خودهلاك سازم که‌جان من بوجود او بسته است . دایه عزیزمیدانم که موآنست با حرامیان پاکی‌وطیبی‌را ازنهاد اوبدر کرده‌است و بازمیدانم که پلیدی باخون او عجین‌شده است‌اما مرادل نه‌بدست‌منست . دایه‌عزیز برووازاومراخبر آورووازمن‌بدوبگو که‌درهجراش‌خون‌همی گریم.

دایه ازنزد شاه بهرام بدرشدوهمچنان‌آمدتا برئیس‌نگهبانان قصررسید وازاو حال شاه‌ختن و پری جادو بپرسید . اوگفت که شاه‌آنهارابزندان‌اندرانداخته و قرار است که فردا محاکمه و بدار آویخته شوند .

و اما پری جادو وشاه ختن‌راهر کدام‌بزندانی جداگانه درانداختندواین دوزندان‌باهم‌یك‌دیوار

فاصله داشت . پری‌جادو چون بزندان افتاد بوحشت ودهشت اندرشد وبرعاقبت خودبیمناك گردیدودانست که‌مرك اوحتمی است از کاری که کرده بود پشیمان شدوعشق‌شاه‌بهرام دردلش جای گرفت و گریستن آغاز کرد برخواند :

ای‌یار سرمهرو مراعات تو دارم — ای‌دوست دل خدمت وطاعات تودارم

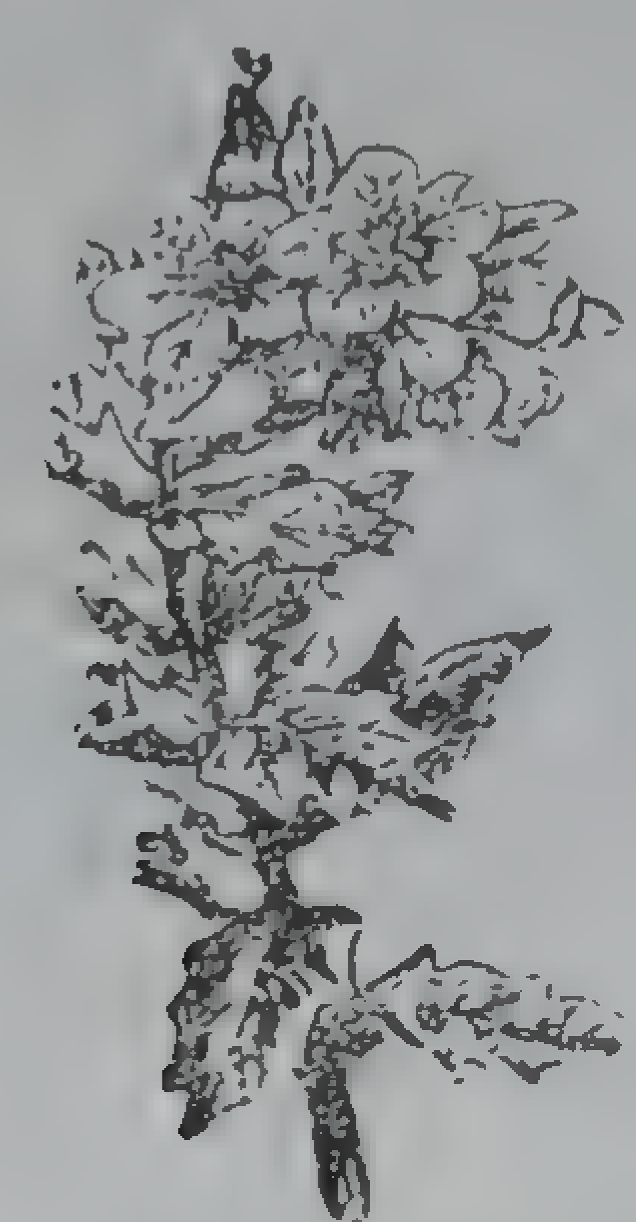
طاعات‌و مراعات‌ترا فرض شناسم — جان‌و دل ودین وقف مراعات تودارم

حاجات‌تو گرهست‌بجان‌ودل‌ودینم — جان‌ودل‌ودین از پی حاجات تو دارم

این اشعار برخواند و گریبان‌چاك کردوبر سروصورت میکوفت و دهان باستغاثه‌بگشود .

و امادر زندان مجاور که‌شاه‌ختن میزیست او نیز بفکر کاروحال خود و روزگار خویش بود و اشگ میریخت ودرفراق بدرالبدور ناشکیبابود و باخودمیگفت که‌آن‌دانم که‌حسرت دیدارش بگور برم اما اورا ازمرك اندیشه‌ای نبودچه میدانست که‌شاه بهرام وجود دارد و اوگواهی‌خواهدداد که بوسیله اوازبند جادورسته است .

درنیمه‌های‌شب‌درب زندان‌پری‌جادو بازشد ومهنوش‌دایه بهرام‌شاه بدرون‌آمد پری‌جادوهمچنان بیدار بودوهمینکه درنیمه‌شب اورادید پنداشت که‌مامورین عذاب‌بسراغش‌آمده‌اند و بانك زد . چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزادلب‌ازداستان فرو بست .



چون شب دویست وهشتادوپنجم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت پری جادو پنداشت که مامورین عذاب‌آمده‌اند و بانك‌زد رحم کنید، رحم کنید . بگذارید که‌برای‌خدایك‌بارشاه بهرام رابببینم . اومرانخواهدکشت.

اما دایه پیش‌آمد و گفت دخترم نترس منم . پری جادو که او رابدید گفت آه‌تو هستی دایه‌جان !

دایه گفت بله من هستم . دختر این‌چه حال است چرا خود بچنین‌روزگار انداختی ؛ چرا او

راشکم پاره کردی آیاجوانی بهتراز اوو عاشقی نیکوتراز او درجهان سراغ داری ؟

پری جادو بگریست و گفت ای دایه مرا ببخش که من تاب تحمل این شکنجه ندارم مرا خوی شیطانی از آن آن ابلیس رسیده بود و اختیارنه بامن بود .

دایه گفت اوترا بجان بپرستد وهنوز ازعشق تو بیرون نرفته وتو بی رحم باو و جوانی اش ترحم نکردی ؟

پری جادو گفت دایه مرا باو برسان تا خود رابقدم هایش اندازم وسینه خود راهدف دشنه اش کنم که عشق او آنچنان در دلم اثر کرده که تا این زمان چنان نبوده ودایه بدو گفت تو در این سخن صدیق هستی ؟



ای وزیر بی تدبیر ترا شایستگی وزارت نیست که من ازروز نخست هم بدین عروسی راضی نبودم ص ۹۹۵

پری جادو قسم خورد ودایه گفت ای دختر من ترا بنزد اوبرم که فقط روی تو غم از دل اوبزداید . من رئیس نگهبانان را بیهوش کرده بنگ درشرابش ریخته ام واگر بفهمند روزگار همه تباه شود . برخیز تاهرچه زودتر ترا بدو رسانم . خدا کند که در گفته خود صادق باشی .

پری جادو گفت ای دایه چسان برخیزم که دست و پایم در زنجیر است . آنوقت دایه قفل بگشود وبند ازاو برداشت ودستش بگرفت واز زندان وسردابه بیرون آورد واز بیراهه بقصر شاه بهرام بیاورد .

شاه بهرام دراطاق خود افتاده بامرك دست بگریبان بود وآهسته میخواند :

جانا زلب آموز کنون بنده خریدن   کز زلف بیاموخته ای پرده دریدن

پری جادو که این بشنود فریادی بکشید و ازپشت پرده خودرا بدرون افکند واورا

تنك بآغوش کشید وهردو مدهوش شدند .

لحظه‌ای این دودر آغوش هم بیهوش بودند وچون بهوش آمدند دایه گفت الحال ازاین‌ساعات لذت برید که در بامداد وضع بدینحال نماند .

شاه بهرام وپری جادو که این بشنودند هردو بگریستند .

شاه بهرام زبان بشکوه بگشود وبی مهری اورا بازگو کرد . پری جادو دست بدهان او گذاشته گفت :

مکن مکن لب مارا بشکوه بازمکن   زبان کوته مارا بخود دراز مکن
ازآن بترس که تاگه‌خوری‌پشیمانی   بدست این همه عادت بخشم‌و‌نازمکن

وشاه بهرام بگریست وبخواند :

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم   وین گریه تلخ از جگر سوخته دارم
آتش زده‌ای بردلم ای‌ماه به ازماه   من رنج خود ازآن‌رخ‌افروخته دارم

وباز برخواند :

ای کرده دلم سوخته درد جدائی   از محنت تو نیست مرا روی رهائی
معذور اگر یاد همی نایدت ازما   زیرا که نداری خبر ازدرد جدائی

آندو یکدیگررا درآغوش کشیدند وپری جادو بگریست وگفت ای شوهرعزیزم مرابیبخش‌و یا بادشنه خود سینه‌ام بشکاف که مرا دردهجران توخواهدکشت خوی اهریمنی از نهاد من بدر رفت ودیگرپاك ونیکوسرشتم .

شاه بهرام گفت حال که چنین است در سپیده‌دم فرار کنیم وازاین شهر بدر رویم تا پدرم‌از از تقصیر توبگذرد . هردو باین فرار حاضرشدند و آنگاه شاه بهرم بدرآمد ورئیس نگهبانان قصر خود رابخواست وفرمان داد که باسپاهیان‌خودآماده حرکت‌باشد وآنوقت‌درنزدیکی‌های صبح . پری جادو وشاه بهرام باهمراهان ازشهر بیرون شدند وراه بلاد گنك‌پیش‌گرفتند .

واما در فردای آنروز شاه بهمن فرمان دادکه زندانیان را بحضورش‌آورند . رئیس‌نگهبانان که از نشئه شراب واثربنك بیرون‌آمده بود سراسیمه بزندان شتافت واثری از پری جادو ندید و اما شاه‌ختن را برداشته وبحضور شاه آوردند . شاه بهمن وزیراعظم خودرا که بزندان انداخته بود عودت داده‌واینك‌آن وزیرآماده محاکمه پری جادو وشاه‌ختن بود اما همینکه شاه‌دانست پری جادو فرار کرده‌خشمگین‌شد درهمین موقع‌خبرآوردند که بهرام‌شاه نیز شبانه حرکت کرده ازشهربدررفته وبحزن وملالت فرورفت . وزیراعظم بشاه‌ختن گفت که ماجرا بازگو کند و شاه‌ختن که ازفرار پری جادو واقف شده بود ماجرای خود ازآغاز تاانجام بگفت . وزیر که این بشنود سر بجنبانید و گفت راست گفتی ای شاه‌ختن تودرگفته‌های خود صادق هستی وآنگاه بشاه عرض‌کرد قبله عالم این مرد بی گناه است وهم اوست که‌طلسم را شکسته وآنهارا نجات داده ومن در کتابها خوانده بودم که‌طلسم سیاه بدست اینمرد شکسته خواهد شد . او را بشهرودیار خود روانه فرما و جماعتی هم بتعقیب

پری جادو وشاه بهرام بفرست .

شاه رارای وزیر پسند افتاد و آنوقت فرمان داد که مال‌کافی بشاه ختن دادند و او را با خادمان بسوی گنگ بفرستاد و این خادمان مامور بودند که ضمنا شاه بهرام و پری جادو را نیز باز گردانند و شاه بهرام نامه بشاه فغفور نوشت و باو بسپرد که شاه ختن راگرامی بدارد و از حال فرزندش شاه بهرام که با پری جادو دختر وزیر سلطان کشمیر فرار کرده آگاهش سازد .

خادمان سلطان همچنان بیامدند تا ببلاد گنگ رسیدند شاه ختن که بدیار معشوقه خود بدرالبدور رسید بگریست و بخواند :



یك حیوان عجیب ودریائی که نیمی ازآن فیل و نیم دیگرش انسان بود اورا ازآب بدرآورده بصاحب دریا هدیه کرده بود ص ۹۹۵

ای دریغا گر رسیدی دی بمن پیغام تو	دوش زاری کرده‌ی در آرزوی نام تو
بیتومن‌چون‌موی‌توآنم که‌خودنتوان‌فشرد	نور هم نام تو از سیم کمان نام تو

و او از بس بگریست که همه را دل بر او بسوخت و هر چه بشهر گنگ نزدیکتر میشدند طپش دل او شدیدتر میشد تا اینکه بالاخره رسیدند . خادمان یکسر بدربارشاه‌برفتند و او همینکه نامه بهمن‌شاه را بخواند منشی بخواست و فرمان داد تا نامه‌ای بدین شرح از برای او بنویسند

«و اما بعد ای شاه بهمن ما را ازوضع‌آن نورچشمی و دختر وزیر سلطان کشمیر آگاهی بودولی میدانستیم که در بند طلسم سیاه اسیر است و متأسف ودیم بحمدالله که آندام‌اهریمنی بشکست. شاه ختن را که فرستاده تو و از رعایای خود ما است گرامی داشتیم و منصب رئیس‌التجاری شهر بدادیم و جیره‌ای مقرر فرمودیم و اما از نور چشمی‌بهرام شاه خبر نیست هرآینه وقوفی‌حاصل شد بآن برادر عزیز اطلاع دهیم»

خادمان نامه بگرفتند و آنوقت‌سلطان کنگ‌فرمان داد که بیست‌تن از کنیزکان زیبا چهره‌برای او بارمغان فرستند زیرا شاه بهمن هم پنجاه تن کنیز ماهرو فرستاده بود.

و اما ماجرای بدرالبدور چنین بود بعد از اینکه شحنه او رابسلطان بخشیدشاه را ازحسن و جمال او شگفت آمد و فرمان داد که بحرم سرایش فرستند و گرامی و عزیزش بدارند اما اورا فکرو خیال بدنبال شاه ختن بود و پیوسته میگریست.

سلطان که‌بیقراری او بدید فرمان‌داد که قصری جداگانه برایش بسازند و خادمان بسیار بر او گرد آوردند تا بنشاط و شعف‌اندر آید. روزگاری چندبدرالبدور در قصر سلطان بماندوسلطان را روز بروز میل بر او زیادت میشد و بدرالبدور هر روز وعده وصل را بروز دیگر میانداخت تا اینکه از بازگشت شاه ختن نا امید شد. یکشب او در خوابگاه خود بود و بعد از اینکه جامی چند شراب بنوشید بیاد شاه ختن بیفتاد و با صدای گرم و ملیحی بتغنی درآمد:

هر که در جان فکار و چشم بیدارم توئی هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی
آنکه جان میبازد و سر درنمیآرد منم وانکه خون میریزد و سربر نمیآرم‌توئی

شاه که در پس غرفه بود آواز او بشنید بدرون آمد و گفت: لله‌الحمد ای بدرالبدور ترا شادمان همی بینم مشب شب وصل است.

بدرالبدور گفت قبله عالم جان نثار ازکنیزکان است ولی .. سخن خود را ناگفته بگذاشت شاه گفت ای بدرالبدور بگو آنچه هم. خواهی بجاه و جلال خدا قسم که اگر نیمی از سلطنتم‌را هم بخواهی در این لحظه بتوخواهم داد.

بدرالبدور گفت قبله عالم مرا عفو بفرمائید و آنوقت بگریست و بخواند:

بجان پیر خرابات و حق صحبت او که‌نیست‌درسرمن‌جزهوای‌خدمت‌او
بهشت‌اگرچه محل گناهکاران‌نیست بیار باده که مستحضرم بهمت او

شاه که این اشعار بشنید دانست که او عاشق است و آنوقت دست بسر او بکشید و گفت:

نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه‌هرکه طرف کله کج نهاد و تندنشست کلاهداری و آئین سروری داند

هـزار نکته باریکتر زمـو اینجا است | نه هر که سر بتراشد قلندری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن | که خواجه خودروشن‌شده‌پروری‌داند

بدرالبدور بخاك افتاد و پای سلطان ببوسید . شاه گفت ای دخترك ترا دلدار کیست با من بیان کن که بین تو و او جمع آورم .

بدالبدور بگریست و بخواند :

دردا که یار جانب مارا نگه نداشت | آئین مهر و وفا را نگه نداشت
شدخاکپای در ره او صد خدا شناس | فارغ گذشت‌وراه‌خدا را نگه‌نداشت
سهم حوادثش مرساد ار چه غمزه‌اش | از سینه‌ام خدنك حفا را نگه‌نداشت

و آنوقت ماجرای خود را از آغاز تا پایان بگفت وبگریست .چون‌قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهرزاد لب از داستان‌فروبست .



چون شب دویست وهشتاد وششم بر آمد

گفت ای ملك جوان‌بخت بدرالبدور ماجرای خود بگفت و بگریست . شاه گفت‌ای بدرالبدور ترا در قصر خود گرامی بدارم و خادمان بدنبال شاه ختن فرستم و او رابیابم بدرالبدور دست شاه ببوسید و او از قصر وی خارج شد و در حال چندتن‌از سپاهیان‌بجستجوی‌او فرستاد و اورا نیافتند.

بدرالبدور روزگاری چند بدانحال بماند و شاه هر شب‌بدیدار او میآمد تا اینکه بر اومعین شد که شاه ختن فوت شده و آنگاه مهر سلطان در دل گرفت و او را از خود کام بداد ودر زمره کنیزکان مخصوص درآمد .

درآنروز وقتی‌که سلطان شاه ختن بشناخت دانست که این مرد همان محبوب بدرالبدور است اما راز پوشیده داشت وهیچ سخن نگفت‌وبفکر فرورفت وپس‌ازلختی که خادمان‌شاه بهمن‌روانه کرد دستورداد که قصری برای شاه ختن‌ترتیب کنند واو را بدانجا بفرستادتـا درباره بدرالبدور فکر کند چونکه او بدرالبدور را بسیار زیبا دیده ودل بکمند مهرومحبتش بسته‌بود ویارای‌آن نداشت کـه ویرا بمحبوب بازگرداند .

شاه‌ختن نیز که دل بسودای عشق بدرالبدور داشت برآن بود که از رتبه ومقام خود استفاده

کرده، در صدد تفحص زحال کنیزك بر آید درفردای آنروز شاه ختن بدربار آمد . سلطان گفت ای شاه ختن تو د نزد ما مقامی بس عزیزداری ومن دستور داده‌ام که ده تن کنیزك زیبا ازجهت تو حاضر کنند. شاه ختن که این بشنود دست ملك ببوسید وگفت ای شهریار مرا معذوردار که بجسارت سخن گفتم که مرا دیگر دلی بهمت وشوق بحیات وزندگی ندارم کنیزکی داشتم که ازمن بگرفتند وباگرفتن آن همه‌چیز مرا گرفتند ای شاه اگر حیات مراخواهی دستور ده که او را بیابند که من تاکنون بامید دیدن اوبودم واگر ناامید شوم بیکباره جان‌تسلیم کنم وآنوقت ماجرای عشق خود وبدرالبدور را بدوباز گفت و بگریست . شاه که این بشنود دانست که اوبسیار عاشق است وآنوقت گفت‌ای شاه



آنگاه شاه بهمن منجمان بخواست و فرمان داد که رمل براندازند و ازجا ومسکن پری جادو اورا واقف بسازند ص۹۹۸

ختن اگر ما معشوقه ترا بتو برسانیم چه خواهی کرد شاه‌ختن گفت ای شهریار او را یك نظر بمن بنما وجان مرا بگیر ، شاه گفت تو بیك نظر جان خواهی‌داد ؟ شاه‌ختن گفت بله قبله عالم آنوقت شاه گفت تاهنگام شب شکیباباش که من اورا بتو نشان دهم اما همچنان که گفتم کریمان بوعده خود وفا کنند . شاه‌ختن تصدیق کرد واجازه مرخصی خواست شاه گفت هنگام شب بنزد ما بیا تا ترا بنزد او رهنمون شوم .

شاه ختن بیرون رفت وسلطان باخود گفت پیمان بربستیم واگر اوباین پیمان عمل نکند ویا بایك نظاره جان ندهد من نیز به پیمان خود عمل نکنم ودخترك بدوند هم که اومرا شایسته است واین مرد را لیاقت اونیست .

شب هنگام شاه ختن بدربار آمد وسلطان او را بقصر بدرالبدور رهنمون شد وهمینکه بپشت

حجره کنیزك برسیدند شاه بدو گفت تودراینجا اندکی توقف کن تا من اورا واقف کنم . سلطان بدرون رفت و به بدرالبدور گفت ای بدر امشب حال دگرگونی داری . بدرالبدور گفت از لطف قبله عالم حالم نیکواست . سلطان گفت ای بدرمن امشب مهمانی دارم وارتو همی‌خواهم که ویرا بدینجا دلالت کنم بدرالبدور گفت قبله عالم مختاراست ومن کنیزك کمترین راچه جرات که سخن گویم .

آنگاه شاه پرده بکنار زده گفت ای شاه ختن بدرآی !

شاه ختن بدرآمد وچون بدرالبدوررابدید فریادی بکشید .بدرالبدور نیز بانگی بزد وهنوز آندوقدمی بسوی هم برنداشته بودند که نقش برزمین شدند واز هوش برفتند .

شاه خواجه سرایان بخواند وفرمود تاآندو را بهوش آورند وآنوقت آندوراکه میگریستند لحظه‌ای تنها گذاشتند .



هرروز ازخانه خارج شوم و در شهرتفحص کنم واگرجوانی باب میل بجویم توسط کنیزکان او را بخانه اندرآورم ص ۹۹۶

سلطان دوباره بدرون حجره آمده گفت ای شاه ختن پیمان ما فقط یك نگاه بود . شاه ختن چشمان اشکبار خودرا باوانداخت و گفت راست است وآنوقت دیده برسیمای بدرالبدوردوخت تاچشمانش بسته شد بدرالبدور بانك برزد وخود براو بینداخت ودرآغوشش کشید و گفت ای شاه‌ختن پیمان چه بود ولی شاه ختن راگوئی که جان درکالبد نیست آنگاه بدرالبدور برخاست ودشنه‌ای ظریف وزهرآگین ازغلاف بکشید و گفت ای شاه پیمان یك نگاه بود او با تو پیمان بسته بود و من با خدای خود ودسته را بالا برد که درقلب خویش فروبرد اما سلطان دستش بگرفت و گفت : اوپیمان نشکست اما من همی شکنم . او بوعده وفاکرد اما من ترا باو واو را بتو می بخشم خدا از شکست پیمان تو خشمگین نگردد که اورابخشش بیش ازمنست .

اوفرمان داد که حکیم‌باشی را حاضر کنند . حکیم‌باشی شتابان بیامد شاه دستور داد که بمعالجه بپردازد . حکیم باشی معاینه‌ای کرد و گفت قبله عالم پس‌ازچندروز حال شاه ختن نیکو گردد واگر قدری دیر رسیده‌بودم جان‌تسلیم مینمود وآنوقت دستورداد که درهمان حجره‌بدرالبدوربستری گردد وبدرالبدور نیز شخصا به‌پرستاری مشغول شود ، آنانرا کار بدینجا رسید واما شاه بهرام‌وپری جادو بقیت شب رابرفتندتااینکه بدربابرسیدند . درحال زورقی خواستند . زورقبان آندو را سوار کرد وآنها پس‌از خداحافظی از خادمان خود سوارشده بدریا وزورق اندر شدند تاقضابکجا رهنمون گردد. زورقبان مردی بود مجوس‌وچهار شبانه روزآنهارا دردریاهمی برد. یکشب‌شاه‌بهرام خسته بودوبخفت پری جادو را شهوت غالب آمد وهمان خوی اهریمنی بیدارشد وبزورقبان نزدیك گردید وباز که جوانی قوی‌هیکل وزورمند بود اظهار عشق کرد ، زورقبان اورا بآغوش کشید وصورتش ببوسید . پری جادو گفت من ازاین مرد به بیم ووحشت اندرم وازاو تنفردارم هرآینه اورابکش ومرا ازبرای خود بدار زورقبان را سفسطه پری جادو اثر کرد وپاروها بیکسو نهاد ودخترك رادرآغوش کشید واما درهمین‌حال بهرام شاه بیدار شد وسخنان اوبشنود ولی همچنان‌خودرا بخواب زد وهمه سخنها بشنود وهمینکه زورقبان خواست که باونزدیك شده بدریا سرنگونش کند اوبرجست واورا بدریا انداخت . پری جادو درصدد مخالفت برآمد اما کاری ازپیش نبرد زورقبان بدریا افتاد ودرآغوش آبها جان سپرد آنوقت بهرام شاه به پری جادو گفت :

ای پری جادو من محبت برتو تمام کردم وترا ازمرك حتمی نجات دادم اما تو بمن نیرنك زدی وحیله کردی حال ترا خواهم کشت واما چون زندگانی بعد از تو مرا سودی نیست خودم را نیز نابود خواهم کرد .

ای پری جادو اینك من وتو هستیم واین‌دریای بی کران بااینکه میتوانم ترا بکشم وباوجود اینکه احدی نمیتواند ترا از چنك من برهاند اما باز دستم برای کشتن تو بلند نمیشود . من آن دستی را که برای تباهی جان تو برخیزد خواهم شکست اما چاره‌ای نیست اینك من وتو بدنبال ماجرای پشین دستخوش تقدیر و سرنوشتیم . بگذار که دریا ما دو نفر را درآغوش گیرد وهردو جان بسپاریم که مرا بعداز تو زندگی محال وترا شایستگی حیات نیست . این بگفت ودست بسینه‌نهاد وزورق را باامواج بسپرد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست .



چون شب دویست و هشتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اوذورق را باموا‌ج بسپرد. پری جادو گریه کنان خود بدامن او انداخت اما نتیجه نگرفت و یك موج قوی بدرون ذورق آمد و آنچه بود باخود ببرد. لحظه‌ای بگذشت و دیگر کسی درروی آب دیده نمیشد.

و اما مرك آنها در نرسیده بود امواج آندو را همچنان ببرد تا هر يك را بخشکی در انداخت فاصله آندو يك فرسنك بود ولی هردو دريك بلاد درافتاده بودند شاه بهرام زودتر بخود آمد و خویشتن زنده یافت و آنوقت بافسوس اندرشد وقصد جان خود کرد و خواست که باز خود را بآب در افکند که ناگاه صدائی بشنید سر بسمت صدا بردچشمش به پیری روشن ضمیر افتاد. پیر بدو نزدیك شده گفت ای جوان قدمت در این سرزمین مبارك باشد بهرام‌شاه گفت ای پدر مرا راحت بگذار که بیش از چند دقیقه‌ای مهمان تو نیستم



امواج آندو را همچنان ببرد تا هر يك را بخشکی در انداخت

پیر گفت ای جوان من در ناصیه تو گرفتگی و خشم و کین بی حدوحصری می بینم جوانی بیکسونه واندکی تفکر کن. کاری مکن که بندامت اندر آئی.

بهرام شاه گفت ای پدر مرا زندگانی دیری نپاید که بحرمان و ندامت دچار گشته‌ام پیر گفت ماجرا برمن باز گوتا شاید چاره درد کنم. و آنوقت بهرامشاه ماجرای خود از آغاز تا بنیان بگفت. پیر که آن بشنود گفت آیادر بلاد پدر تو حکیمی حاذق وجود نداشت که بیماری پری جادو معالجه

کند بهرام‌شاه گفت ای پدر او بیمار نداشت .

پیر گفت چطور بیماری‌نداشت وحال آنکه اعمال او راجز بیماری نتوان نسبت‌داد او دراثر معاشرت با آن‌غول جادو بیماری مبتلا شده وبا اینکه ترا دوست میداشت گاه بجلد حیوانی میشد و ازتو متنفرمیگشت قدری‌صبر کن تا من بر رمل‌سرنوشت تو بدانم وآنگاه رمل از جیب بدرآورد و بینداخت و خوب‌نظر کرده سر برداشت و گفت :

ای بهرام شاه خوشحال و شادمان باش که‌ترا بخت باعزت وشوکت قرین است معشوقه تو زنده است یعنی او نیز بسلامت بساحل در رسیده و تو دیر یا زود باو خواهی رسید . او اکنون ازعشق تو زار و نزار است هرآینه این بار بدو رسی و تقاضای وصل ازتونماید بگو تا خوب‌خویشتن عریان نسازد و درشیرمادیان آمیخته باشکر غسل ننماید بدونزدیک نخواهی شدو چون چنان کند



لحظه‌ای این دودر آغوش هم بیهوش بودندوچون بهوش آمدندص ۱۰۰۲

مواظب باش وفورا از حوضچه پر ازشیربیرونش‌آور تا جانوری که در رحم اوست مجددا باز نگردد و اورا چشم برآن جانور نیفتد که در دم هلاک‌شود . این جانور از نطفه‌غول سیاه در رحم او باقی مانده .چون اینکار بانجام رساندی‌اورا در پیش روی خود بدار ویک‌سیلی‌سخت بصورتش بزن و بگو این سیلی‌برای‌تنبیه تو کافی است او ازاین‌سیلی بیهوش گردد وتواورا بآغوش گیر و بتخت شو و در همان حال با او درآمیز که خدایتعالی ترافرزندی زیبا رو وخلف‌عطا فرمایدوپری جادو بزمره‌زنان نجیب ومهربان و باتقوی درآید .

بهرام شاه دست پیر ببوسید و آنوقت پیر بار دیگر رمل بینداخت و گفت تو از همین‌راه

برو و ببلاد کابل همی رسی چون بدانجا رسیدی حجره ابو ریحان بازرگان بازپرس و چون بحجره او درآمدی بگو که شیخ ربوب ترا سلام رسانید و گفت آن مالی که برذمه داری بپرداز .

آنوقت صورت بهرامشاه ببوسید و بهرام شاه نیز دست او را بوسه داد و براه افتاد . او همچنان بیامد تا در نیمه راه بقافله‌ای برخورد و با آن قافله بسوی دیار کابل حرکت کرد . بعد از دو ماه بدان شهر رسید و سراغ حجره ابوریحان بگرفت .

ابو ریحان از بازرگانان عالیقدر بود و چون بهرامشاه را بدید بحجره برد . بهرامشاه پیغام شیخ ربوب بدو بگفت . ابوریحان که پیغام بشنود زار بگریست و گفت ای جوان خدا ترا اجر دهد که از حال او مرا خبر آوردی آیا چنین و چنان نبود ؟ بهرام شاه تصدیق کرد و بعد از آن شیخ پیغام بجا آورد و ده‌هزار زر سرخ بدو بداد و گفت ای جوان بدان که آنچه تو دیدی روح شیخ ربوب بود و او مدتها است که مرده و مرا ده‌هزاردینار ازاو بر ذمه بود که ورثه‌ای نمیشناختم تا بپردازم و اینك او ترا رهنمون شد . مال ازمن بگیر که مرا عمر بپایان یافته وزوال حیاتم در



بهرام شاه زورقبان بآب درانداخت و پری جادو نتوانست که او را خلاصی دهد ص ۱۰۰۸

رسیده است . آنگاه خواجه دوستان و آشنایان و همکاران بخواست و مجلس سروری بیاراست و گواه بگرفت و مال به بهرام شاه بسپرد و بهرامشاه از کابل بیرون آمد و اسبی بخرید و سوارشد و بسوی بلاد جیحون روی آورد در حالی که یك دم از یاد پری جادو و شیخ ربوب و گفته‌های او بیرون نبود او همچنان میآمد و در فکرو خیال بسر میبرد تا اینکه بیست منزل از بلاد کابل بیرون

شد و بخطه سمرقند برسید . هنگام غروب بود که سواد شهر سمرقند پیدا شد و چون برسیدن او دروازه‌ها همی بستند چنان صلاح دید که در همان بیرون شهر بسر برد و در بامداد بدرون آید اما هنوز از این اندیشه بیرون نیامده بود که صدای پای سواری بشنید .

این اسب سوار از زنگیان بود و تبرزینی بر دست داشت و از راهزنان بشمار میرفت و کسی را با او یارای مقابله نبود حرامی همینکه بهرام شاه بدید فریاد زد که ای جوان آنچه از مال و نقدینه تر است بگذار و جان بسلامت بر که مرا رحم و شفقت بر تو نیست .



بدیدن یکدیگر شادی کردند ومصافحه نمودند وسپس بزرگان بیامدند

بهرام‌شاه گفت ای حرامی نادان ترا چه آنکه باشاهزادگان چنین سخن گوئی و آنگاه تیغ بر کشید و بدو حمله کرد . زنگی نیز بدو حمله آورد لحظه‌ای ایندو بهم در پیچیدند . زنگی تبرزین حواله بهرام‌شاه نمود ولی بدو مهلت نداد و با تیغ آخته چنان برفرقش بزد که از اسب درغلتید و آنوقت بسوی دروازه روان شد اما همانطور که میدانست دربسته بود بناچار صبر کرد تا فردا درگشوده شد واو نام خدای برزبان آورد وقدم بدرون بگذاشت .

هنوز چندی نپیموده بود که باغی باصفا بدید بسوی باغ برفت . زنی زیبا روی در منظره بالای در خانه دیده میشد زن وقتی که اورا بدید بادست اشاره کرد که نزدیک شود بهرام‌شاه پیش‌آمد و اکنون زن جوان را بخوبی میدید وسخنانش را می‌شنید زن جوان که اندکی رنگش تیره بود بدیدن او گفت ای برادر سوآلی دارم وترا بجاه وجلال خدا قسم میدهم که براستی پاسخ ده .

بهرام‌شاه گفت بگو چه سوآلی داری . زن گفت آیا تو بهرام‌شاه بن شاه بهمن سلطان جیحون همی شناسی ؟

بهرام‌شاه بشنیدن این حرف ونام خود از دهان‌اوبفکر اندرشد وخواست بگوید که نه باخود گفت مرا که از این زن ترس و وحشتی نیست پس چه بهتر که نام‌خود براستی ادا کنم که ازراست کسی زیان ندیده‌است‌وآنوقت گفت بله ای خاتون من ، آنشخص خود من هستم زن که این بشنود فریاد زیاد برای خدا بشتاب که خاتون از دست رفت .

بهرام شاه که این بشنود از اسب پیاده شد وآنرا بتنه درخت بربست وخود از دری که زن جوان گشوده بود داخل شد . زن گفت بشتاب ای خواجه که چه زود رسیدی وآنوقت اورا بداخل خانه برد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان‌فروبست.



چون شب دویست وهشتادوهشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت بهرام‌شاه بدرون رفت وزن جوان او را باطاقی برد و گفت ای خواجه‌بداد این‌بیمار برس .

بهرام شاه نگاه کرد دید که در صدر اطاق تختی نهاده و بروی آن کسی خفته پارچه‌ای بر صورت او انداخته‌اند . بهرام شاه بدو نزدیك شد وپارچه بکنار زد و ناگاه چشمش بصورت پری جادو افتاد و بی اختیار قدمی بعقب نهاد .

پری جادو ناله‌ای کشیده بپهلو درغلتید و آنگاه فریاد زد : زیور آب بده !

زن جوان کاسه آب بنزد او آورد وآهسته گفت خاتون عزیز چشم بگشا که‌این همانست که میخواستی .

بهرام شاه که عشقش باز گشته بود بدو نزدیك شده صورتش ببوسید و گفت ای معشوقه نازنینم ؛ منم ؛ بهرام هستم دیده بگشا و مرا نگاه کن وپری جادو چشم بازکرد و بهرام‌را بدید. اشکی بصورتش در غلتید و گفت ای بهرام آمدی . اما چه خوب شد عمر من پایان یافته و در این لحظه آخر حسرت یکبار دیدنت را داشتم . بهرام ترا دوست دارم و هنوز نمیدانی که چقدرمشتاقت

هستم . تا این وقت عشق ترا این اندازه در دل خود ندیده بودم .

بهرام دست او را بگرفت و گفت امای پری جادو توخوب میشوی و ما زندگانی سعادتمندی را ادامه خواهیم داد .

پری جادو را شوق و شعف افزون شد و عافیت بدو راه‌یافت و آنگاه غلتی بزد و گفت ای بهرام بازوی من برگیر و بلند کن بهرام شاه بازویش بگرفت وبپا داشت . پری جادو بروی‌تخت قرار گرفت و بهرام را بنشستن در کنار خود بخواند .



آنگاه تیغ برکشید وبدوحمله کردوزنگی نیز بدوحمله آورد ص ۱۰۱۲

بهرام شاه بنشست و آنگاه زیور شراب حاضر کرد و آندو جامی چند بنوشیدند . آنگاه بهرام شاه عودبرگرفت و بخواند

راز ت ای ماه ندانم زکه آنش پرسم — برده‌ای جان و دلم از که مقامش پرسم

صد سخن برسرراهت کنم اندیشه ولی — چون رسم هیچ ندانم ز کدامش پرسم

پری جادو بگریست و پای بهرام شاه ببوسید و گفت :

درعفو لذتی است که در انتقام نیست — عمر و حیات‌هیچکسی را دوام نیست

بهرام‌شاه چندی بماند آنگاه پری‌جادو را عافیت عودت‌شد و او را نیز گفته‌های شیخ‌ربوب بخاطر آمد و کنیزك خود زیور را بخواند و باو بگفت که ده قرابه شیر مادیان تهیه کند وچون حاضر شد آنرا با شکر بیامیخت پری جادو را بگفت که در آن استحمام کند . پری جادوآنچنان

کرد و لختی در آن بسر برد آنگاه ارزشی بروجودش مسلط شد و رنگش پرید . بهرام شاه بدانست که در حال هنگام کار است او را بدر آورد و نگذاشت که در آب بنگرد . پری جادو درمقابل او ایستاده بود و علت این امر همی خواست بداند که بهرام شاه سیلی سخت بصورت او بنواخت. پری جادو را این سیلی بدوار سر بینداخت و بیهوش کرد آنگاه او را بآغوش کشید و بـروی تخت برد و بخادمه خود زیور بفرمود که بحوضچه‌ای که شیر مادیان در آن بود دست نزند وخود با پری جادو در آمیخت و در نتیجه نطفه‌ای در رحم پری جادو بسته شد .



بسوی باغ برفت: زنی زیبا روی درمنظره بالای در دیده میشد ص۱۰۱۲

واما بعد بحوض‌خانه درآمد ودستورداد که‌شیررا خالی‌جانوری‌حیوانی سیاه دردرون شیربدید ودانست که همان جانوری است که‌شیخ ربوب گفته بود سپاس خدای بجا آورد ودانست که‌معشوقه‌اش ازوسوسه شیطان نجات پیدا کرده است .

اما پری جادو دوشب تمام دربیهوشی‌بود وچون بهوش آمدخویشتن سبکبار دید وهیچ‌ازماجرا بخاطر نیاورد . او بهرام شاه را بآغوش کشید و صورتش ببوسید وچنان با او گرم گرفت که تا آن موقع نگرفته بود هفت‌روز دیگر بماندندآنوقت بهرام شاه وپری‌جادو آنچه مال ومتاع بودبفروختند وباتفاق زیور براه افتادند وبسوی‌بلاد جیحون روان شدند واما آنها بیامدند تا ببلاد کنك رسیدند سلطان کنك‌را از آمدن بهرام شاه وقوف حاصل‌شد درحال خادمان ووزیر خودرا باستقبال بفرستادو اورا باعزت واحترام بدربار فراخواند . بهرام شاه بدربار آمد شاه مقدم اوراگرامی بداشت واز او بخواست که‌ماجرای خویش بگوید .

بهرام شاه ماجرابازگفت واز چگونگی خانواده شاه‌ختن پرسید شاه گفت که او بـدین شهر

اندر است و بکنیزك خود بدرالبدور رسیده است : بهرام شاه گفت او را حقی بزرك برمنست الحال مرا بنزد اورهنمون شو .

رئیس خواجه سرایان بهرام‌شاه و پری جادو رابنزد او برد شاه ختن هنوز دربستر بیماری بود واز آن‌رنج واندوه نرسته بود وبدرالبدر شب‌وروز بپرستاری مشغول بود . شاه ختن که بهرام‌شاه وپری جادو بدید مسرور شد . بهرام شاه گفت ای پدر ترا برمن حقی بزرك است و مرا باید که جبران کنم .

شاه ختن بگریست و گفت ای بهرام شاه مرا بچیزی نیاز نیست چونکه ازعمرمن بیش ازچند صباحی باقی نمانده بهرام شاه گفت چه چیز سبب شده که تو اینسان برنج وحرمان اندری وحال آنکه معشوق تودرخانه ودرنزد تواست .

شاه ختن گفت ای بهرام‌شاه راستست اما اوبسلطان تعلق دارد وشاه برای استمالت من وعده وصل اوداده .

شاه بهرام گفت ازچه جهت توچنین گمان کنی.

شاه‌ختن گفت ازجهت آنکه جان‌من‌و بدرالبدور دریدقدرت اوست وهرآینه خواهد آنرا تباه سازد ومن تا درین ملك بسربرم‌برجان خود بیمناکم زیرا هرلحظه ممکن است که‌ازوعده خود باز گردد وتا ازاین‌ملك‌روم‌آسوده نباشم‌می‌دانم که سلطان زاهنوز بر اونظراست .

شاه بهرام گفت‌من‌ترا‌ببلاد سند خواهم برد چه‌آنکه خودنیز بدانجا خواهم رفت . من‌ازسوی پدر بجهت پری‌جادو بیمناکم والحال از سلطان جوازخواهم گرفت که‌تراوبدرالبدور اجازت سفر بفرماید شاه ختن شادمان‌شدوآنگاه بهرام شاه بخدمت‌سلطان برفت و از او جوازبگرفت .سلطان گفت ای بهرام شاه‌میدانم که چه چیز شاه‌ختن را به بیماری نگهداشته او راست‌گفته‌و تا این کنیز در خطه منست مرا از اوحرج‌نیست و هردم نفس مراغالب‌آید که بخشوده خودرا وابس گیرم تواورا باخود ببرو کنیزك راهم جواز دادیم تا دوری او عشق مرا زایل کندآنوقت آنهاهدیتها بر گرفتندواز بلادگنگ بیرون‌آمدند و بسوی سند برفتند و سالی چند در آنجا بماندند . بهرام شاه‌را فرزندی از پری جادو بوجودآمد که‌نام‌آذرك بگرفت. شاه بهمن‌پری‌جادو را ببخشید وسپس آنهاببلاد جیحون روان‌شدند اما وقتی رسیدند که شاه بهمن فوت‌کرده شهردرعزا بود . بهراه شاه یکماه بعزاداوری بنشست وآنوقت سلطان بلاد جیحون گردید وشاه‌ختن راوزیر اعظم خودکرد . بدرالبدور و پری جادو هم با یکدیگر در یك قصر بسر همی‌بردندتا اینکه بدرالبدور را بیماری‌روی‌آورد وفوت کرد آنگاه شاه ختن ترك‌بلاد جیحون کردو بسوی گنگ‌روان گردید اما اورا درفرقت کنیز تاب وتوان نبود وهنوز بموطن خودنرسیده بود که‌وفات یافت دوستانش‌اورا بازگردانده و در کنار قبر بدالبدور بخاکش بسپاردند که‌هنوز هم برجاست و زیارتگاه عشاق است . شاه بهرام‌و پری جادوهم‌سالهای‌زیاد باهم زندگی کردنداما دیگرپری جادو تغییریافته بود ودرعفت وتقوی‌سرآمدزنان‌بشمارمیرفت‌تااینکه هادم‌الذات بساط‌آنان برهم‌زد .

حکایت حاسب کریم الدین

وازجمله حکایتها اینست که درزمان گذشته حکیمی بود ازحکمای یونان که اورا دانیال میگفتند وحکیمان بدانش او اعتماد داشتند وفرمان او همی بردند ولکن فرزندی نداشت شبی ازشبها درکارخود بفکرت وحیرت اندر بود وازنبودن پسری که وارث علوم اوشود همیگریست که بخاطرش بگذشت که هرکس خدایتعالی را باتضرع بخواند دعوتش را اجابت کند وحاجتش را برآورد آنگاه بتضرع وزاری ازخدایتعالی سؤال کرد که اورا پسری کرامت فرماید که وارث علوم اوشود پس ازآن بخانه بازگشت بازن خود جماع کرد زن همان شب آبستن شد پس از چند روزی حکیم بکشتی نشسته بجائی سیر کرد کشتی او بشکست وکتابهای اوبدریا فروریخت وخود بتخته‌ای ازتخته‌ها برآمد وپنج ورق ازورقهای کتابها باقی مانده



اما وقتی ببلاد جیحون رسیدند که شاه بهمن فوت کرده شهردرعزا بود ص ۱۰۱۶

بود چون حکیم بساحل رسید وبخانه بازگشت آن ورقها درصندوق نهاده وقفل برآن زد وزنش راحمل آشکار بود باو گفت ای زن بدانکه مرگ نزدیك شده و بزودی ازاین خانهٔ فانی سپری خواهم شد وتو اکنون آبستنی شاید پس از من فرزند نرینه از تو بوجود آید تو اورا حاسب کریم‌الدین نام بگذار ونیکو تربیتش کن ولکن چون بزرك شود وبا تو بگوید که پدر من چه گذاشته تو این پنج ورق کتابرا باو ده چون این پنج‌ورق بخواند ومعنی آن‌ها بداند داناترین مردم اهل روزگار شود حکیم این بگفت وبیمار شد وپس ازچندروز حاسب در ازگوشی بخرید وباجماعت هیزم‌شکنان بیرون رفت اتفاقا کندوئی که ازعسل انباشته بود بدید آورد آنرا درچاهی گذاشت هیزم‌شکنان ازحسد اورا بدرون چاه انداختند وعسل‌ها را برداشته بشهر آمدند وگفتند گرگ حاسب را بدرید و درازگوش را بخورد ومادرحاسب چون

سخن هیزم‌شکنان بشنید طپانچه برروی خود زد وخك برسر کرد وعزای پسر برپای نمود مادر حاسب را کار بدینجا رسیدواما هیزم‌شکنان از قیمت عسل دکانها گشوده بازرگانی میکردند وپیوسته درالکل وشرب ولهو ولعب بودند واما حاسب کریم‌الدین درین چاه میگریست و مینالید ودر کارخود بحیرت اندر بود ومتفکر ومتحیر فرومانده که ناگاه عقربی بیفتاد وحاسب برخاست و عقرب را بکشت وباخود گفت که این چاه پراز عسل بود این عقرب از کجا بدینجا راه یافته پس برخاست بمکانی که عقرب از آنجا افتاده بود نگاه کرد روشنائی از آنجا بدید کاردیرا که با خود داشت بدر آورده وآنمکان را کند تا اینکه بقدر دریچه کرد واز آن دریچه‌ای درون رفته دهلیزی دید بزرك ودرآن دهلیز همیرفت که دری از آهن یافت که قفلی ثمین برآن در بود و آن قفل کلیدی داشت زرین از شکاف در نگریست روشنائی دید در گشوده و ساعتی در آنجا همیرفت تا بدریاچه‌ای برسید چیزی درآن دریاچه دید که مانند آب موج میزند بسوی دریاچه رفتی تلی از زبرجد سبز در آنجا یافت که تخت زرین مرصع با گونه گونه گوهر ها بر آن نصب کرده بودند .چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب دویست وهشتاد ونهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون حاسب کریم‌الدین بتلی اززبرجد برسید دید که تختی زرین و برآنست گردآن تخت کرسیهای زرین برزده بودند بسوی آن کرسیها آمد دوازده هزار کرسی درآنجا بدید بفرازتختی که درمیان کرسیها بودآمد وبرآن تخت بنشست از آن کرسی‌ها وازآن تل زبرجد درعجب بود تا اینکه خواب برو چیره شد ساعتی بخفت ناگاه آواز صفیرهای وهوی بزرك بشنید چشم گشوده بنشست درفراز کرسیها مارهائی دید بزرك که درازی هرماری صد ذرع بود هراس کرد از زندگانی نومید گشت پس بسوی دریاچه نگاه کرده مارهای خورد بسیاردید چون ساعتی برفت ماری بزرك مانند استر روی بدوآورد وبر پشت آنمار طبقی زرین بود ودرمیان آن طبق ماری بود مانند بلور میدرخشید وروی اوچون روی آدمیزاد بود وبزبان فصیح سخن میگفت درحال همهٔ مارها ازفراز کرسی‌ها بیفتادند وآن مار را دعا کردند پس از آن مار سفید آنها را جواز نشستن دادماران نشستند آنگاه آنمار با حاسب گفت ای جوان از من هراس مکن که ملکه مارانم چون حاسب بشنید دلش آرام یافت پس ملکه ماران بآوردن ماکولی اشارت فرمود سیب وانگور وپسته وبادام

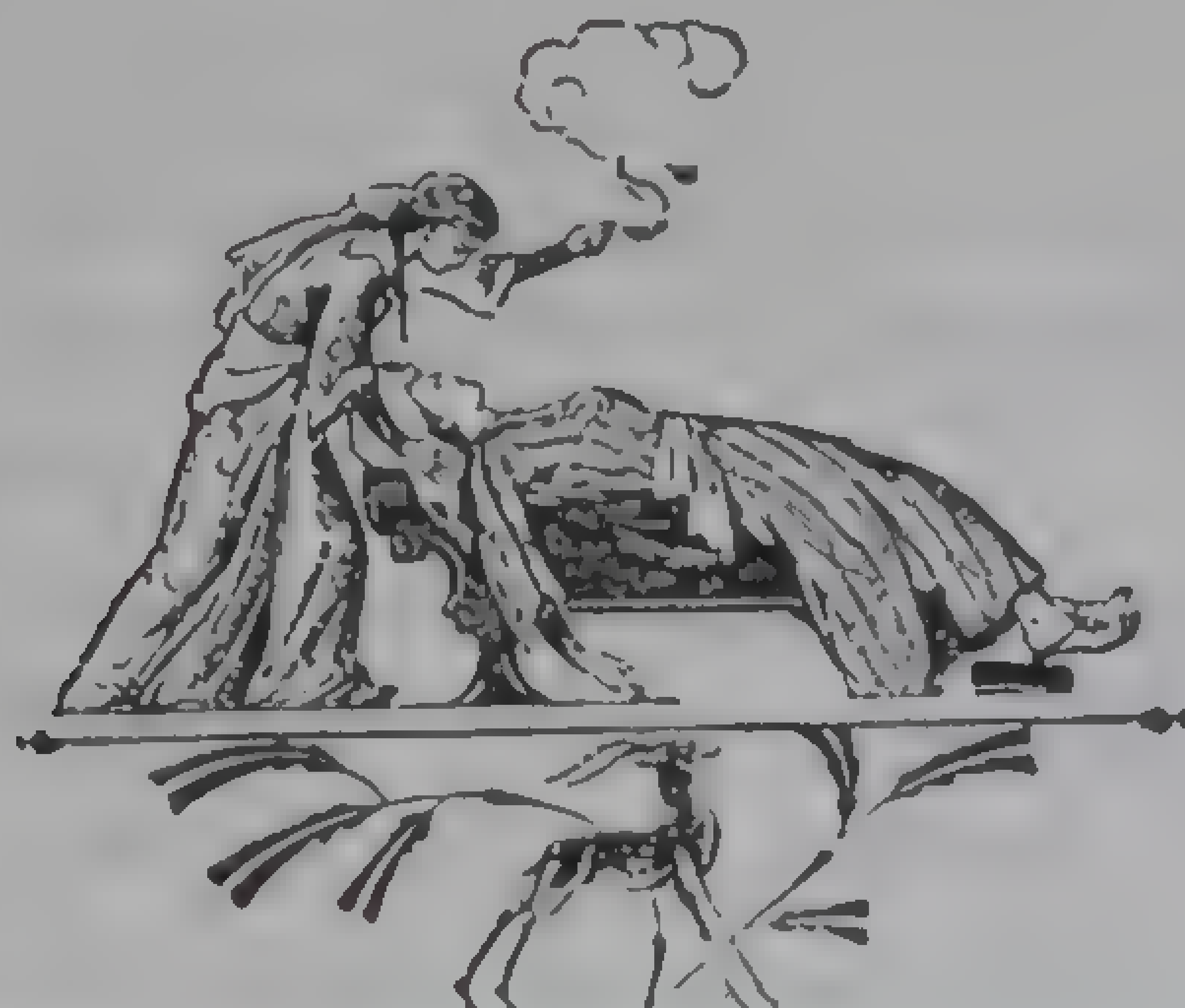
و انگور بیاوردند و دربرابر حاسب بگذاشتند ملکه ماران گفت ایجوان چه نام داری گفت مرا نام حاسب کریم‌الدینست ملکه گفت ازین میوه ها بخور که درنزدما خوردنی جزاینها نیست و ازما بیم مدارپس بقدر کفایت بخورد وحمد خدا بجاآورد آنگاه ملکه گفت مرا خبر ده از کجائی واز کجا بدینمکان آمدی وماجرای تو چیست حاسب نخست ماجرای پدر ومادر بازگفت پس ازآن ماجرای هیزم شکنان و پدید آوردن عسل وبردن و گذاشتن اورا درچاه وچگونه عقرب برو بیفتاد تا اینکه بملکه ماران برسیدبازگفت پس ازآن بملکه گفت حکایت من همین بود چون ملکه حکایت حاسب بشنید با او گفت ازبرای توچیزی روی نخواهد داد .

حکایت بلوقیا

میخواهم که دیرگاهی در نزد من بمانی تا حکایت خود بازگویم و آنچه ازعجایب دیده‌ام ترا خبردهم حاسب گفت سمعا وطاعة ملکه گفت ای حاسب بدانکه درمصر ملکی بود از بنی‌اسرائیل پسری داشت بلوقیا نام و آنملك داناو پرهیزکار و بخواندن کتب حریص بود چون ملك رنجور گشت و بمرگ نزدیك شد بزرگان آمده او را سلام دادند و نشستند ملکه پادشاه گفت بدانید که مرا هنگام رحیل نزدیکشده ومن درنزد شما چیزی ندارم که اورا بسپارم مگر پسر خود بلوقیا که او را بشما میسپارم پس ازآن شهادت بزبان راند واز دنیا مفارقت کرد پسر اورا بسلطنت گزیدند واو بارعیت عدالت میکرد ومردمان درزمان اوراحت یافتند اتفاقا دریکی روزها بلوقیادرهای خزاین بازکرده ودرآنجا دری یافت درگشوده اندرون رفت مکان خلوتی یافت که درآنجا صندوقی بود صندوقرا گشوده کتابی درآن صندوق دید کتابرا گشوده برخواند درآنکتاب صفت محمد ص را دید که درآخرالزمان مبعوث خواهد شد واوسید اولین وآخرین است چون بلوقیاآن کتاب بخواند وصفت خواجهٔ دوسرا محمد ص بدانست دلش بمحبت اومفتون شد .

پس ازآن بزرگان بنی‌اسرائیل رااز کاهنان ورهبانان جمع کرده ایشانرا برآن کتاب آگاه کرد وبا ایشان گفت ایقوم بدانید که سزاوار است که من پدر خودرا ازگور بدرآورده او رابسوزانم قوم سبب این مقالت سؤال کردند بلوقیا گفت سبب اینست که او این کتابرا از من پوشیده داشت گفتند ایملك اکنون پدر تو مرده وکار او باپروردگار است تو او را بیرون نیاور چون اینسخن بشنید دانست که ایشان نخواهند گذاشت که اوپدررا از خاك بدر آورد پس ایشانرا در همانجا گذاشته بنزد مادر شد وگفت ایمادر من در خزاین پدر کتابی دیدم وصف محمد ص در آنکتاب دیدم که او پیغمبریست در آخرالزمان مبعوث خواهدشدمرا دلبسته محبت اوشده همیخواهم که دربلادبگردم تا او را پدید آورم والا درعشق او خواهم مرد پس جامه بر کند وجبه پشمین در بر کرد و بمادر گفت ایمادر مرا از دعا فراموش مکن مادر باو گفت پس از توحالت ماچگونه خواهد شد بلوقیا گفت دیگر طاقت صبر ندارم کار خود و ترا بخدا سپردم آنگاه بیرون آمده بسوی شام روان شد واز قوم خود کسی باین کار آگاهی نداشت وهمیرفت تا بدریا رسید کشتی در آنجا دیدبنشست وباساکنان کشتی همیرفت تابجزیره رسیدند از کشتی بدرآمدند وبسوی جزیره برفتند بلوقیا از ایشان جداشد ودر جزیره همیگشت تا اینکه در زیر درختی نشست خواب براو غلبه کرد ساعتی بخفت چون‌ازخواب بیدار شد از کشتی اثری نیافت در آن جزیره‌مارها دید مانند اشتر و بدرازی نخل که ایشان ذکر

خدا میکردند وصلوات بر محمدص و آل او میفرستادند و آواز ایشان به تسبیح بلند بود چون بلوقیااین حالت بدید اورا غایت عجب روی داد .چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست .



چون شب دویست ونودم برآمد

گفت ایملك جوانبخت مارها چون بلوقیارا بدیدند براوگرد آمدند یکی از ماران باو گفت تو کیستی و از کجائی ونام تو چیست گفت مرا نام بلوقیااست ودرمحبت محمد ص وطلب اوبیرون آمدم بازگوئید که شما کیستید ماران گفتند که ما ازساکنان دوزخ هستیم که خدا مارا ازبهر عذاب کافران آفریده بلوقیا بآنها گفت سبب آمدن شما بدینمکان چیست گفتند ای بلوقیا بدانکه دوزخ درسالی دوکرت نفس همی کشد نفسی که از او بیرون می‌آید مارا از درون خود بیرون اندازدوچون نفس فرو میکشد مارا بدرون خودباز برد بلوقیا گفت آیا در دوزخ بزرگتر از شما ماری هست ماران گفتند ما ازنفس کشیدن جهنم بیرون آمدیم بسبب آنکه ما خوردهستیم و مارانی در دوزخند که اگر بزرگترین مادربینی آنها فرو رود احساسش نکند بلوقیا بایشان گفت شمارا می‌بینم که بخدا تسبیح میگویید وبمحمد صلوات میفرستید بمن بگوئید که شما محمدرا از کجا می‌شناسیدماران گفتند ای‌بلوقیا نام محمدرا بردر بهشت نوشته‌اند اگر محمد ص‌نمیبود خدا هیچ آفریده‌ئرا نمی‌آفرید وبهشت ودوزخ وزمین و آسمان نمی‌آفرید از آنکه آفریدن خدایتعالی موجوداترا از برای محمد است وبدین سبب ما اورا دوست میداریم چون بلوقیا این سخن بشنید دوستی او بمحمدص افزون‌شد و اشتیاق او بمحمدص بزرگ گردید پس بلوقیا ایشانراوداع کرده همیرفت تا بکنار دریا برسیدیکی کشتی در آنجا بدید که درکنار جزیره نگاه داشته‌اند و جمعی در آن کشتی بودند او نیز در کشتی بنشست وهمیرفتند تا بجزیره دیگر برسیدند بلوقیا برآن جزیره درآمده میگشت که در آنجاماران زرك وخورد بسیار دید که شمار آنها جز خدا کس‌نمیدانست ودر میان‌آنها ماری بود از بلورسفیدتر که در طبقی زرین نشسته و آنطبق‌بدوش ماری بود مانند پیل وآنمار ملکه‌ماران بود ای‌حاسب‌آنمار منم حاسب از ملکه ماران سؤال کرد که ترا ببلوقیاچه گذشت ملکه گفت ایحاسب‌چون من‌ببلوقیانظر کردم اورا سلام دادم او سلام بمن‌رد کردباو گفتم توکیستی وکار تو چیست واز کجائی وبکجاخواهی رفت وچه نام‌داری گفت من از بنی‌اسرائیلم ونام من بلوقیا و در طلب‌محمدص‌میکردم که‌من‌وصف او

را در کتابهای آسمانی دیدم پس‌از آن بلوقیا بمن گفت تو کیستی و این ماران بگردتو از بهرچیستند من باو گفتم که من ملکه مارانم چون بخدمت محمدبرسی سلام من باو برسان پس‌از آن از من‌وداع کرده‌بکشتی نشست همیرفت تا به‌بیت‌المقدس‌برسید در آنجامردی بود عفان نام‌علم‌هندسه وحساب وستاره‌نیك میدانست وتوراة و انجیل وصحف خوانده ودر کتابی دیده بود که‌هر کس خاتم‌سلیمان در انگشت کند انسانیان‌وجنیان‌ووحشیان وپرندگان فرمان او ببرند ونیز در کتابها دیده بود که‌هیچکس از مخلوقات قدرت ندارد که آنخاتم بدست‌آردوهیچ کسی راه بدانجانبرد .چون‌قصه‌بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب از داستان‌فروبست



چون شب دویست ونود ویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عفان‌نیز در کتابها یافته بود که گیاهیست که هر کس آب‌اورا بزیرپای خود مالد از روی دریا بگذرد وپای او تر نشود بلوقیا در بیت‌المقدس در مکانی نشسته پرستش‌خدا میکرد که عفان بنزد او آمده دید که توراة میخواند وپرستش خدا میکند آنگاه گفت نام‌توچیست‌و از کجائی وبکجا خواهی شد گفت نام من بلوقیا و از شهر مصرم ودرطلب‌محمدص همیگردم‌عفان اورا بمهمانی دعوت کرد دعوت اورا اجابت نمود آنگاه عفان دست بلوقیا گرفته بسوی منزل خود برد و غایت اکرام بجاآورد پس‌از آن‌باو گفت ای‌برادر تو از کجا محمدرا شناختی وچگونه ترا بروی‌محبت بجوشید که در طلب اوهمیگردی وباز گو که تورا بدینجا دلالت کرده بلوقیا حکایت خود از آغاز تا انجام فرو خواند.

چون عفان حکایت بلوقیا بشنید نزدیك شد که عقلش برود و درعجب ماند پس از آن عفان ببلوقیا گفت تو مرا باملکه ماران جمع آور که من تورا با محمدص جمع آورم‌از آنکه زمان بعثت محمدص دور است اگرمابملکه ماران برسیم اورا بقفس‌اندر کنیم واورا بسوی گیاهانی که‌در کوههاست بریم و از هر گیاهی که بگذریم آنگیاه با ما سخن گوید وسودوزیان خودرا بما بشناساند اگرملکه مارانرا بگیریم مارا بآن گیاه دلالت کند چون گیاه دریابیم ملکه مارانرا رها کنیم و آب آن گیاه فشرده بزیر قدمهابمالیم واز دریاهای‌هفتگانه بگذریم وبمدفن سلیمان‌علیه‌السلام رسیده خاتم‌ازانگشت او بگیریم و مانند سلیمان حکمرانی کنیمو بمقصود رسیم پس‌از آن بدریای ظلمت اندر شویم واز آب حیات بنوشیم و خدا مارا تا آخرالزمان زندگانی دهد وبامحمدجمع‌آئیم .

چون بلوقیا این سخن ازعفان بشنید باو گفت ای‌عفان من تورا با ملکه ماران جمع آورم و مکان اوبتو بنمایم در حال عفان‌دو قفس آهنین ساخته با خود برداشت ودو قدح یکی پراز شراب‌و یکی‌پراز شیر‌باخود برداشته وبابلوقیا چند شبانه روز برفتند تابجزیره‌ای که‌ملکه ماران درآنجابود برسیدند و در آنجزیره بگشتند پس‌از آن عفان قفس درجائی بگذاشت و آن دو قدح‌را که‌پراز شیر وشراب بود در آن قفس بنهاد و از قفس دور شدند و ساعتی‌پنهان گشتند آنگاه ملکه ماران بسوی قفس بیامد و برآن دو قدح نزدیک شد ساعتی برآنها نگریست چون بوی‌شیر بمشامش رسیدازدوش مار بزیر آمد و بقفس اندر شد قدح شراب را بنوشید سرش بگردید در حال بخسبید چون عفان اورا بدید بسوی قفس برآمدودرآن‌را محکم ببست آنگاه قفس برداشته برفتند چون ملکه ماران بخودآمد خویشتن در قفس‌آهنین دید که قفس برسرمردی بود وبلوقیا درپهلوی‌آن مرد همیرفت چون ملکه ماران بلوقیا را دید باو گفت هر که بنی‌آدم را اذیت نکند پاداش اوهمین است .

بلوقیا درپاسخ گفت ایملکه ماران ازماهراس من که ما هرگز ترا نیازاریم ولکن از تو همی‌خواهیم که ما را درمیان گیاهان گیاهی دلالت کنی که هر کس اورا بگیرد وآب اوبفشارد و زیرقدمهای خود ازآن تر کند ازروی هردریائی که خداآفرید، بگذرد قدمهای او تر نشود ملکه ماران آنهارابدان گیاه رسانید‌چون‌عفان گیاه بدیدقفس‌بر‌زمین گذاشت وازآن گیاه‌بقدرکفایت بگرفت‌واورا بکوفت‌وبفشرد‌وآب‌اورا بظرف‌اندر کرد پس‌ازآن‌بلوقیاوعفان‌ملکه‌ماران‌را برداشته‌بازگشتند‌وبجزیره‌ای که ملکه در آن جابود برسیدند عفان قفس بگشود ملکه ازوی بیرون‌آمد وبایشان گفت این آب را چه خواهید کرد گفتند قصد ما اینست که ازاین آب بزیر قدمهای خود بمالیم وازدریای هفتگانه بگذریم وبمدفن سلیمان رسیده خاتم از انگشت او بدر آوریم ملکه ماران بایشان گفت شما بآن خاتم نتوانید‌رسید ایشان گفتند از بهرچه بخاتم دست نتوانیم یافت ملکه‌گفت‌ازاینکه این خاتم را مخصوص‌او گردانیده وبعد ازاوبدیگری عطا نخواهد فرمود اگرشما ازآن گیاه می‌گرفتید که‌هر کس بخورد تا نفخه صور نمیرد ازبرای شما این‌گیاه سودمند تربود وشما را از آن این گیاه مقصود حاصل نخواهد شد‌چون ایشان‌این سخن بشنیدند پشیمانی بزرگ بدیشان روی داده ایشان را کار بدینگونه شد واما ملکه ماران بسوی‌لشکر خودآمد ایشانرا دید‌که مصالح ایشان تلف شده وقوی وضعیف چون ملکه خویشتن بدیدند براو گردآمدند وباو گفتند ترا چه روی داده ملکه حکایت باز گفت پس ازآن لشکرخود را جمع آورده ایشان را بکوه قاف برد از آنکه زمستان درکوه قاف بسر می‌بردند وتابستان درمکانی که حاسب درآنجا دیده بود بسر می‌بردند آنگاه ملکه گفت ای حاسب ماجرا حکایت وسرگذشت همین بود .

حاسب از سخن مار درعجب شد وباو گفت ازاحسان تومیخواهم که با یکی ازاعوان خود بفرمائی که مرا بروی زمین بیرون برد تا بسوی پیوندان خود شوم ملکه ماران گفت ای‌حاسب

توازنز دمامرو تا اینکه زمستان در رسدوما بکوه‌قاف رویم ودر آنجا بتلها وریگها ودرختان تفرج کنی که چگونه‌خدایتعالی را تسبیح میگویندچون حاسب کریم‌الدین سخن مارزا بشنید محزون گشت وباو گفت مرا ازحالت عفان وبلوقیا آگاه کن که آیا ایشان از دریاهای هفتگانه گذشتند وبمدفن سلیمان ع رسیدند یانه .

ملکه ماران گفت ایحاسب بدان که‌چون عفان وبلوقیا ازمن‌جدا گشتند ازآن‌آب برقدمهای خویشتن‌بمالیدندودرروی‌دریا میرفتند وعجایب‌دریاراتفرج میکردند وازدریائی‌بدریائی‌همیرفتندتااینکه لزدریاهای‌هفتگانه‌بگذشتند وکوهی بلنداززمرد سبز آنجابدیدند که‌همه‌خاك آنکوه ازمشك‌بود چون بدانمکان رسیدند ازدورغاری دیدند وبرآنغار قبه‌دیدند بزرك که‌آنقبه‌پرتو همیدادچون آنغاربدیدند قصداو کردند وبآنغار اندرشدند درآنجا تختی‌زرین‌مرصع بانواع گوهرهادیدند و بگرد آن کرسی هابود که شماره‌آنها راجزخدایتعالی کس‌نمیدانست وسلیمان رادرآن‌تخت‌خفته‌یافتند که‌حله‌حریرسبزی که‌طرازرزین داشت وباگوهرهای گران‌قیمت‌مرصع‌بود برواندا‌خته بودند ودست‌راست‌اورا برسینه‌او یافتند که‌خاتم‌در انگشت داشت وپرتو آنخاتم بگوهرها غلبه میکرد پس‌ازآن عفان‌بلوقیا را عزایم چندبیاموخت وباو گفت این عزایم بخوان وخواندان ترك مکن تامن‌خاتم‌رابگیرم پس‌عفان پیش‌رفته‌به تخت نزدیك‌شد ناگاه ماربزرگی‌اززیرتخت بدرآمدوبریادی‌بلندبر کشید که‌آنمکان از آوازاوبلرزش آمد وشررازدهان اوهمیریخت پس‌ازآن ماربعفان گفت اگر بازنگردی هلاك‌شوی‌عفان‌بخواندن‌عزایم پرداخته ازآنمار هراس نکردبسوی سلیمان رفته دست‌بخاتم دراز کرد وهمیخواست که‌آنرااز‌انگشت سلیمان‌برآورد که‌ناگاه مارنفخه برعفان بزد که‌اورا بسوزانید وخاکسترشد عفان‌راکار بدینجارسید اما بلوقیا ازین کار بیخود بیفتـاد.چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست •



چون شب دویست و نودودوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت بلوقیا چون عفان‌راسوخته‌دید بیخودبیفتاد آنگاه خدایتعالی جبرئیلرا فرمود که‌پیش‌ازآنکه مارنفسی‌ببلوقیا بزند بلوقیارا دریابد پس‌جبرئیل بسرعت بزمین فرودآمد و بلوقیارا بیخودیافت‌وعفان‌را دید که‌ازنفس‌مار سوخته است آنگاه‌جبرئیل بلوقیا رابخودآوردوباو گفت بدینمکان ازکجاآمدید بلوقیا حکایت ازآغازتا انجام باز گفت وباوبنمود که‌من بدینمکان نیامده‌ام

مگر بسبب محمد ص که عالمان مرا خبر داده بود که محمد ص مبعوث خواهد شد مگر در آخر الزمان و کسی باو نتواند رسید مگر تا آخر الزمان زنده بماند و زنده نماند مگر آب زندگانی خورد و آب زندگانی بدست نیاید مگر اینکه خاتم سلیمان بدست آرد بدین سبب من با او یار گشته بدینمکان آمدم و از برای او روی داد آنچه روی داد و قصد من اینست که تو مرا از محمد ص خبر دهی که او در کجاست.

جبرئیل گفت ای بلوقیا از پی کار خود شو که زمان محمد ص دور است و اما بلوقیا سخت همی گریست و از سخن ملکه ماران بفکرت اندر شد که او گفته بود هیهات که کسی خاتم سلیمان بدست آورد پس بلوقیا حیران مانده گریان گریان از کوه بزیر آمد و همی رفت تا بکنار دریا برسید و ساعتی در آنجا بنشست و از آن دریا و کوهها و جزیره در عجب بود پس شب را بروز آورد چون بامداد شد از آبی که از آن گیاه گرفته بود در زیر قدمهای خود بمالید پای در دریا گذاشته برفت و چند شبانه روز بروی دریا بود و بر روی آب همی رفت تا بجزیره ای برسید که خاک آنجزیره زعفران و ریگهای آن یاقوت بود و در آن جزیره چشمه های روان یافت و چوب های آن جزیره عود قماری بود و در آن جزیره گل و نرگس و بنفشه بود بلوقیا را عجب آمده دانست که راه گم کرده پس تا شام تفرج کرد چون شام شد بدرخت بلندی فراز رفت که بفراز آن درخت بخوابد ناگاه حیوان بزرگی از دریا بدر آمد و بانك بلند زد که جانوران جزیره هراس کردند بلوقیا نظر کرده دید جانوریست بتعجب باو نگریست که وحشیان مختلف از پی او بیرون آمدند و در دست هر یك از وحشیان گوهری بود مانند چراغ پرتو میداد که آن جزیره چون روز شد پس از ساعتی از جزیره وحشیان بسیار رو بآن وحشیان کردند و آنها همی رفتند تا بکنار دریا بآن وحشیان جمع آمدند و تا دمیدن صبح با یکدیگر در حدیث شدند چون بامداد شد هر گروهی براه خود رفتند چون بلوقیا ایشان را بدید بترسید و از فراز درخت بزیر آمد و بکنار دریا شد و قدمهای خود را از آن آب تر کرد بدریای دوم فرود آمد همیرفت تا بکوه بزرگی برسید که در پای آن کوه بادیه بود بی پایان و سنگهای آن بادیه مغناطیس بود و وحشیان آنجا سباع و خرگوش و پلنگ بودند پس بلوقیا بسوی آن کوه از مکانی بمکانی همیگشت تا هنگام شام شد در مکانی از آن کوه بنشست که ناگاه پلنگی رو ببلوقیا کرد و خواست که او را از هم بدرد بلوقیا در حال از آن آب بقدمهای خود بمالید و بدریای سیم اندر شد و در آن تاریکی بر روی آب همی رفت تا بجزیره ای برسید که در آنجا درختان بسیار بود بلوقیا از میوه آن درختان بخورد و حمد خدا بجا آورد و تا هنگام شام تفرج کرد چون شب تاریك شد دید که شکوفه های آنجزیره چون ستاره می درخشند بلوقیا شگفت ماند.

در الجزیره میگشت چون شام در رسید در آنجزیره بخفت چون بامداد شد در آنجا بتفرج مشغول شد و تا ده روز تفرج میکرد پس از آن بکنار دریای چهارم رسید از آن آب بقدمهای خود مالید و بدریا فرود آمد و همی رفت تا بجزیره ای رسید که زمین و کوههای آن از ریك نرم و سپید بود و در آنجا از درخت و گیاه چیزی نبود ساعتی تفرج کرد و وحشیان آنجا را دید که شاهین و بازاست که در آن ریگ آشیانه گرفته اند

آنگاه آب بر قدمهای خود مالیده بدریای پنجم فرود آمد و پیوسته همی رفت تا بجزیره‌ای رسید که زمین و کوه های آن جزیره مانند بلور بود و درختانی دید که در تمام سیاحت خود ندید بود و شکوفه‌های آن جزیره چون طلا زرد بود بلوقیا در آن جزیره تا هنگام شام تفرج کرد چون شب تاریك شد دید که شکوفه‌های آنجزیره چون ستاره میدرخشد بلوقیا درشگفت ماندالغرض بلوقیا در آنجزیره تا بامداد بخفت چون بامداد بر آمد از آن آب برقدمهای خود مالید و بدریای ششم فرود آمد و همی رفت تا بجزیره‌ای بر آمد و ساعتی در آنجا بگشت و در آن جا دو کوه دید و درختان بسیار یافت که میوه‌های آن درختان مرغان سبز بودند که از پاهای خود آویخته بودند و درختانی بود میوه‌های آنها مانند سرهای آدمیان که گیسوان آویخته باشند و در آن جزیره میوه‌هائی دید که می گریستند و میوه‌هائی دید که می خندیدند و عجایب بسیار دید پس از آن بکنار دریا آمده در زیر درختی بنشست چون شب تاریك شد بفراز درخت رفته در مصنوعات پروردگار فکرت همی کرد که ناگاه از دریا دختران دریائی بدر آمدند و در دست هریك گوهری بود درخشان و همی آمدند تا بپای آن درخت نشستند و رقص و طرب کردند بلوقیا بحالت ایشان تفرج می کرد چون بامداد شد دختران بدریا اندر شدند بلوقیا از فراز درخت بزیر آمده آب برقدمهای خود مالید و بدریای هفتم فرود آمد و تا دو ماه در آن دریا همیرفت نه کوهی می دید و نه جزیره تا اینکه از گرسنگی بی طاقت شد و ماهیان از دریا ربوده همی خورد و همی رفت تا بجزیره‌ای برسیده که درختان بسیار و نهرهای روان داشت همی رفت تا بدرخت سیبی رسید دست دراز کرد که از آن سیب بخورد ناگاه شخصی بانك برآورد و گفت اگر باین درخت نزدیك شوی و از آن چیزی خوری ترا دو نیمه کنم بلوقیا نظر کرده درازای او را چهل ذراع یافت بلوقیا از او بیمی نداشت بلو گفت تو کیستی و این درختان و جزیره از کیستند و نام تو چیست گفت نام من شراحیا و این جزیره از ملك صحراست و من از اعوان او هستم که مرا باین جزیره گماشته پس شراحیا سؤال کرد که تو کیستی و از کجا بدینمکان آمده‌ای بلوقیا حکایت خود باز گفت شراحیا گفت هراس مکن و بیم از خود دور گردان پس از برای او خوردنی بیاورد بلوقیا بخورد و او را وداع کرده روان گشت و تا ده روز همی رفت تا ببادیه‌ای برسید که طول او دو ماه راه بود و در آنجا جمعی را دید که سوارند و بایکدیگر مقابله می کنند و خون مانند نهر همی رود ایشانرا آوازها مانند رعد است و در دست ایشان نیزه‌ها و تیرها و شمشیرهای آهنین و کمانها است بلوقیا را هراسی سخت بگرفت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست



چون شب دویست و نود و دوم برآمد

گفت ایملک جوانبخت بلوقیا درکار خودحیران بود که ناگاه آن دو گروه اورا بدیدند درحال باز ایستادند وطایفه‌ای از ایشان بسوی او باز آمدند چون بدو نزدیکشدند ایشانرا از خلقت او عجب آمد سواری پیش آمدو گفت کیستی وبکجاخواهی رفت بلوقیا گفت من از آدمی‌زادم ودردوستی محمد ص همی کردم و لکن راه گم کردم سوار گفت ماهرگز آدمیزاد ندیده‌ایم پس از آن بلوقیا گفت شما کیستید سوار گفت ما ازطایفه جان هستیم بلوقیا گفت سبب جنگ شماچه بود ونام این بادیه چیست سوار گفت مسکن ما ارض بیضا است ودر هرسال خدایتعالی ما را بفرماید که با طایفه کافران جهاد کنیم بلوقیا گفت ارض بیضا کجاست سوار گفت پشت کوه قاف که تا اینجا هفتادسال راه است واین زمین شدادبن عاد است ما از بهرجهاد بدینمکان آمده‌ایم وما راجز تسبیح کاری نیست وملکی داریم که اوراملك صخرمیگویند ناگزیر است که تو باما بسوی او روی و او ترا نظاره کند پس باایشان رواشدند تا بمنزل ایشان بیامدند بلوقیا خیمه‌های بزرك ازحریرسبز در آنجا بدید که شمار آنها جزخدا نداند در میان آن خیمه‌ای دید از حریر سرخ که بزرگی آن هزار ذراع بود وطنابهای آن از حریرارزق ومیخهای زرین و سیمین داشت بلوقیا از آنخیمه درعجب شد پس ایشان بلوقیا راهمی بردند تا بدانخیمه برسیدند وآنخیمه ملك صخر بود بلوقیا را بخیمه اندر آوردند و درپیش ملك صخرش بداشتند بلوقیا ملك را دید برتختی از زرسرخ ومرصع بدروگوهر نشسته در یمین او بزرگان جان ود. یسار او حکیمان و امیران نشسته بودند بلوقیا پیش رفته ملکرا سلام داد وزمین ببوسید ملك سلام رد کرد و گفت ایمرد بنشین نزدیك شد ملك فرمود ازبرای او کرسی نصب کردند ملك او را جواز نشستن داد آنگاه ملك سؤال کرد که تو کیستی بلوقیا گفت من از آدمیزادم وازطایفه بنی اسرائیل هستم وتمام ماجرای خودرا از آغاز تا انجام ازبرای ملك حدیث کرد ملك صخر از سخن او شگفت ماند فرمود سفره بگستردند وظرفهای زرین وسیمین فرو چیدند که دریکی از آن ظرفها پنجاه شترودر پاره‌ای بیست شتر پخته ودربعضی پنجاه گوسفند بودوشماره ظرفها هزارو پانصد بود بلوقیا ازدیدن اینحالت خیره ماند آنگاه طعام بخوردند و بلوقیا نیزبخورد وحمد خدایتعالی بجا آورد پس از آن طعام برداشته میوه بیاوردند چون ازخوردن میوه‌ها فارغ شدند بخدا تسبیح گفتند و بمحمد ص صلوات فرستادند چون بلوقیا نام محمد ص بشنید بملك گفت همیخواهم که از تو مسئلتی کنم ملك گفت هرچه خواهی سؤال کن بلوقیا گفت ایملك اصل شما چیست ومحمد ص را از کجا شناخته‌اید ملك گفت ای بلوقیا خدا دوزخرا هفت طبقه آفریده که مسافت میان آن وطبقه دیگر هزار سال راه است نام طبقه اول جهنم است که از برای عاصیان پرستندگان است که بیتوبه بمیرند و نام طبقه ثانی لظی است که از بهر کافرانست ونام سیم جحیم که از برای یأجوج ومأجوج مهیا است و نام طبقه چهارم سعیر است که از برای فرزندان ابلیس است و نام پنجم سقر که از برای ترك کنندگان نماز است و نام ششم حطمه است که از برای یهود ونصاری است ونام

هفتم حاویه است که ازبرای منافقین است بلوقیا گفت ایملك شاید که عذاب جهنم از طبقات دیگر سهل‌تر باشد از آنکه او بالاتر ازطبقات است ملك صخر گفت آری باوجود این در آنجا هزار کوه است از آتش ودرهر کوه هفتادهزار بادیه از آتش است ودرهر بادیه هفتادهزار شهر است ودرهر شهر هفتادهزار قلعه ودرهرقلعه هفتادهزار خانه ودرهرخانه هفتادهزار تخت است ودرهرتخت هفتادهزار گونه عذاب است بلوقیا چون این سخن بشنید بیخود بیفتادچون بخود آمد بگریست .

ملك گفت ای بلوقیا هراس مکن که هر کس محمد ص را دوست دارد آتش اورا نسوزاند و هر کس در ملت او باشد آتش از او بگریزد ومارا خدا از آتش آفریده است ونخستین چیزی که خدا درجهنم آفرید دوچیز بود یکی خلیت ویکی ملیت خلیت رابصورت شیر آفرید ملیت بصورت زنان و دم خلیت بصورت مردان بود که بمار همیمانست ودم ملیت بصورت سنك پشت بود ودرازی دم خلیت بیست سال راه بود پس خدافرمود دمهای خلیت وملیت را که باهمدیگر جمع آیند آنها باهم آمیختند از ایشان مارها و عقربها زائیده شد که مسکن آنها دوزخ است و خدایتعالی باز خلیت و ملیت را فرموده که دوباره باهم درآمیختند .

دم ملیت آبستن شد هفت پسر وهفت دختر بزائید چون بزرك شدند دختران را به پسران تزویج کردند آنها پدران خود را طاعت کردند مگر یکی که در حال کرم شد و آن کرم ابلیس لعین است و از جمله مقربین بود از آنکه خدایتعالی را عبادت همیکرد تا بآسمان شدو بخدا نزدیك گشت و رئیس مقربان گردید.

خدا آدم را آفرید ابلیس را بسجده او بفرمود ابلیس فرمان نبرد خدا او را براند ونفرینش گفت چون ازاو نسل بوجود آمد شیاطین بودند واما آن شش پسر که اطاعت آنها کرده‌اند آنها جان هستند که ایمان آورده‌اند و ما ازنسل آنها هستیم .

بلوقیا از سخن ملك صخر تعجب کرد و گفت ایملك همیخواهم که یکی از اعوان خود را فرمان دهی تا مرا ببلاد خود برساند ملك گفت ما این کار نتوانیم کرد مگر اینکه خدا ما را بفرماید ولکن اگر میخواهی بروی من از اسبان خود ترا سوار کنم و بفرمایم ترا تا مکانیکه بفرمان منست ببرد چون بدانجا رسی جماعتی ترا ملاقات کنند که نام ملك آنها براخیاست چون به اسب نظاره کند اسبرا بشناسد و ترا از اسب فرود آورند کاریرا که ما قدرت داریم همین است بلوقیا گریستن آغاز کرد و بملك گفت هرچه خواهی بکن ملك اسبی از برای او فرمود آوردند و اورا سوار کردند وباو گفتند حذر کن از اینکه از اسب فرود آئی

وبااینکه براوصیحه کشی که ترا هلاك کند تو بر این اسب سوار شوو هرجا که اسب خود بایستد فرود آی و ازپی کار خودروپس بلوقیا ایشانرا وداع کرده همیرفت تا بدانمکان رسید که ملك صخر گفته بود اسب در آنجا بایستاد بلوقیا فرود آمد که ناگاه مردانی بیرون آمدند و آن اسب را دیده بشناختند درحال اسب را گرفته روان گشتند وبلوقیا نیز با ایشان همیرفت تابملك براخیا برسیدند بلوقیا ملك را سلام داد ملك رد سلام کرد طعام حاضر آوردند بلوقیا با ایشان طعام کرد و حمد خدایتعالی بجای آورد طعام برداشته میوه بیاوردند میوه نیز بخوردند پس از آن ملك براخیا از بلوقیا سؤال کرد که چه‌وقت از ملك صخر جدا گشتی گفت دوروز است ملك گفت ای‌بلوقیا میدانی در این دو روز چه‌قدر مسافت طی کرده‌ای مرا از ماجرای خود خبرده بلوقیا حکایت باو فرو خواند براخیا در عجب شدودو ماه بلوقیا درنزد براخیا بسربرد ملکه ماران چون حکایت بدینجا رسانید حاسب کریم‌الدین را تعجب زیاد شد و بملکه گفت از فضل و احسان تو میخواهم که یکی از اعیان خودرا بفرمائی که مرا بروی زمین بیرون برد تا بسوی پیوندان خودروم ملکه گفت چون پونزد پیوندان خود روی بگرمابه اندر خواهی‌شد وغسل خواهی کرد چون از غسل فارغ‌شوی من درحال بمیرم که سبب مرگ من همین است.

حاسب کریم‌الدین گفت من سوگند یاد کنم که تازنده‌ام بگرمابه اندرنشوم واگر غسل بمن واجب شود در خانهٔ خود غسل کنم ملکه ماران گفت اگر توصد سوگند یاد کنی هرگز باور نکنم که این کارنخواهد شد وبدانکه تو آدمیزادی ترا عهد پاینده نباشد که پدر تو آدم علی‌نبینا و علیه‌السلام باخدایتعالی عهد کردوبشکست.

حاسب کریم‌الدین بگریست وتاده‌روز نزدملکه ماران بسربردپس‌از آن بملکه ماران گفت مراخبرده که بلوقیارا برسرچه آمدملکه گفت بدانکه‌چون بلوقیا دوماه‌درنزدملك براخیابسربرد آنگاه اورا وداع کرده شبانروز دربیابانها همیرفت تابکوهی بلند رسیدبفراز کوه فرشته‌ای دیدبزرگ که خدارا پرستش‌میکرد وبمحمد صلوات میفرستاد ودرپیش‌آن لوحی بودودرآن لوح چیزی بودسفید وچیزی بودسیاه وفرشته‌درلوح نظر میکرد واورا دوبال بودیکی بمشرق ویکی‌بمغرب بلوقیابپیش رفته سلام داد اوردسلام کرده‌پرسید که کیستی واز کجائی‌وبکجا خواهی رفت بلوقیا گفت من‌آدمیزادم ودردوستی محمد صلی‌الله علیه‌وآله همیگردم پرسید تاآمدن بدینمکان چه‌برتو گذشته بلوقیاتمامت ماجرا بیان کرد فرشته درعجب شد پس از آن بلوقیا ازفرشته پرسید تو کیستی واین لوح چیست

ودراوچه نوشته اند فرشته گفت نام من میخائیل است ومن بگردانیدن روزوشب گماشته شده ام از آن بلدهام وقیا اورا وداع کرده همیرفت تابمرغزاری رسید وتفرج همیکرد ودر آنجا هفت نهر روان دید ودرختان بسیار درآنجادید ودراطراف آنجزیره میگشت که درختی بزرك دید و چهار فرشته درزیر آندرخت بودند بسوی ایشان رفته بخلقت ایشان نظر کرد یکی ازایشانرا بصورت بنی آدم یافت ودومین رابصورت وحشیان وسیمین بصورت پرنده وچهارمین را نوری دید که جملگی یاد خدایتعالی میکردند ومیگفتند الهی وسیدی ومولائی بحقك و بجاه نبیك محمد صلعم ان تغفرلکل مخلوق خلیقه علی صورتی وتسامحه انك علی کل شیئی قدیر چون بلوقیا این بشنید اشتیاقش بمحمد افزون گشت واز نزدایشان روان شدو شبانروز همیرفت تابکوه قاف رسید بفراز کوه رفته فرشته ای در آنجا دید بزرك که بخدا تسبیح میکرد وبمحمد صلوات میفرستاد وآن فرشته رادید که چیزی همی پیچد وهمیکشاند بلوقیا اورا سلام داد فرشته ردسلام کرد باو گفت تو کیستی وازکجائی وبکجا خواهی رفت بلوقیا گفت من آدمیزاد هستم ونام من بلوقیا است ودرطلب محمد همیگردم ولی راه گم کرده ام پس تمامت حکایت خودرا ازبرای فرشته باز گفت پس ازآن ازفرشته سؤال کرد که توکیستی واین کوه کجا است واین مشغلت که توداری چیست فرشته گفت این کوه قاف است که دنیارا احاطه کرده است وهرزمینی که خدا آفریده است درقبضه منست هرگاه خداازبرای زمین چیزی اززلزله وگرانی و فراوانی وجنگ وصلح اراده کند مرابپدید آوردن آنچیز بفرماید من درحال آنچیز پدید آورم بی آنکه ازجای خودجنبشی کنم و رگهای زمین دردست منست چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب دویست ونود وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت بلوقیا گفت آیا خدایتعالی زمینی بجزاین زمین معهود آفریده فرشته گفت خدایتعالی رازمینی است که ارض بیضا نام داردوساکنان آنزمین فرشتگانندواکل وشرب ایشان تسبیح وتقدیس پروردگار وصلوات برمحمد صلعم است درهر شب جمعه بدین گونه بیایند وتاصبحگاهان پرستش پروردگار کنند آنگاه بلوقیا سؤال کرد که آیا خدا درپشت کوه قاف نیز کوهی آفریده است یانه فرشته گفت آری درپشت کوه قاف کوهی است که بلندی اوپانصد سال راه است واو را

ازبرف وتگرگ آفریده وآن کوه گرمی دوزخ ازدنیا بازداشته وگرنه دنیااز گرمی دوزخ بسوختی و درپشت کوهقاف هزار زمین است که هریك ازآنها چهل برابر این زمین است وپارهٔ ازآنها از زرو وپاره‌ای ازیاقوت‌است وخدارادرآنزمین فرشتگانند که ایشانرا کاری جزتسبیح وتهلیل‌دیگر کاری نیست وبدانکه زمینها هفت طبقه‌اند بروی هم وخدایتعالی فرشته‌ای آفریده که صفت وبزرگی اورا جز خدایتعالی کسی نمیداند وآن فرشته هفت زمین را برداشته ودرزیر آن فرشته سنگی آفریده ودر زیر آن سنگ گاوماهی آفریده ودرزیر آن ماهی دریائی است بزرك و خدایتعالی عیسیءم رابر آن ماهی آگاه کرده وقتی که عیسی گفت پروردگارا آنماهی رابمن بنمانا او را نظاره کنم آنگاه خدافرشته‌ای رافرمود که عیسی‌رابسوی ماهی‌بردتااورا نظاره کند پس عیسی رابسوی دریابردو گفت ای‌عیسی بماهی نظرکن عیسی دید سرآنماهی مانند برق بعیسی بگذشت عیسی‌بیخود افتاد چون‌بخود آمد وحی‌در رسید که یاعیسی آیاماهی رادیدی وطول‌وعرض اورادانستی یانه‌عیسی گفت‌خداوندا بعزت وجلال توسوگند که من ماهی ندیدم ولکن پرتوی بزرك چون برق بگذشت که بزرگی او سه‌روزه مسافت بودوندانستم که آن نورچیست خدایتعالی فرمودای عیسی آنچه برتوگذشت‌آن سریك ماهی بودکه هرروز چهل‌ماهی بدانسان بیافرینم وهمهٔ آنماهیان درچاشت آنماهی که زمین بردوش اوست صرف کنم بلوقیا ازقدرت خدایتعالی درعجب شدپس ازآن بلوقیا ازفرشته سؤال کردکه خدا درزیر آن دریاچه آفریده فرشته گفت هواودرزیرهوا آتش ودر زیرآتش ماری آفریده‌که نام اوفلق است واگر آنمار ازپروردگار هراس‌نکند همه‌آنچیزها که‌برروی اوست‌فروبرد خداچون آنماررا بیافرید بسوی اووحی فرستاد که همیخواهم درنزدتو امانتی بودیعت بسپارم که نگاهداری مارعرض کرد پروردگارا هرآنچه خواهی بکن خداگفت دهان بگشای چون دهان گشود دوزخرا درشکم اوجای داد وگفت تاروز رستخیز این رانگاه دارپس چون رستخیز برآید خدایتعالی فرشتگانرا بفرماید که بازنجیرها دوزخرا بسوی محشر بیاورند آنگاه بگشودن درهای دوزخ بفرماید درهای دوزخ گشوده شود شررهای بزرگتر ازکوه ازدوزخ همی‌پرند .

چون بلوقیا این سخن بشنید بسیار گریست وفرشته راوداع کرده بسوی مغرب روان شدو همیرفت تااینکه دوشخص دیدکه در نزد دری بزرك نشسته بلوقیا ایشانرا سلام داد رد سلام کردند وپرسیدند کیستی وازکجائی‌وکجاخواهی رفت‌بلوقیا گفت من‌آدمیزادم‌ودردوستی محمدص‌میگردم ولیکن راه گم کرده‌ام.

پس ازآن بلوقیا پرسید که شما کیستید واین‌درچیست گفتندماپاسبان این دریم ومارا‌کاری جزتسبیح وتقدیس وصلوات برمحمدص نیست بلوقیا گفت اندرون این چیست‌گفتند نمیدانیم بلوقیا گفت شمارا بخدا سوگند میدهم این‌دراز برای من بگشایید گفتند هیچکس از آفرینش نتواند این دربگشایدمگر جبرئیل امین بلوقیا بدرگاه‌پروردگار‌بنالید وگفت‌ای پروردگار من‌جبرئیل‌رابمن‌بنمای

که‌این دررا بگشاید خداد‌عوت اورااجابت کرد وجبرئیل رافرمودبزمین فرود آیدودر مجمع‌البحرین رااز بهراو بگشاید درحال جبرئیل بازآمد واورا سلام دادودربگشود وببلوقیا گفت درون‌شو که‌خدا مرافرموده که این دراز بهرتو بگشایم پس بلوقیا درون شد وجبرئیل دررا بسته بآسمان رفت وبلوقیا درآنجا دریائی دید بزرگ که نیمه آن شور ونیمهٔ آن‌شیرین بودو درکنار آن دریا دو کوه از یاقوت سرخ بود بلوقیا برآن کوه برآمد فرشتگان دید که به تسبیح مشغولند سلام کرد جواب دادند بلوقیا ازآن دریا وآن دو کوه بازپرسید فرشتگان گفتند این دریاهمه دریاهای زمین را مدد کند و ماازاین آب‌بهرزمین بفرستیم واین دو کوه‌راخدا آفریده که‌این آب نگاه دارد وکارماتا روزرستخیز همین است .

آنگاه بلوقیا حکایت خوداز آغاز تاانجام برایشان فروخواند وراه از ایشان بازپرسید گفتند از روی این‌دریا همیروبلوقیا ازآب آن گیاه که باخود داشت‌بزیر قدمهای خودبمالید وفرشتگانرا وداع کرده روان شدوهمیرفت ناگاه جوان نکوروئی دیدکه برروی آب همیرود بسوی آن جوان رفته اوراسلام‌دادجوان‌ردسلام کرده‌بلوقیا ازآنجوان جداگشته همیرفت‌چندنفری‌دیدکه‌ماننذبرق‌جهنده برروی آب روان بودند بلوقیاپیش رفته بایشان سلام دادوگفت شمارا بخداوند عزیز سوگند میدهم که نام‌شما چیست واز کجائید وبکجا خواهید رفت یکی ازایشان گفت‌نام‌من جبرئیل ودیگری اسرافیل وسومی میکائیل وچهارمین عزرائیل است دربلاد مشرق اژدهائی پدید گشته که هزار شهررا ویران کرده وباهل آنشهرزیان‌زده‌است‌وبدان‌سبب‌خدا مارا فرده که‌بسوی‌آن‌اژدهارویم‌وازراه اورا گرفته‌بدوزخ افکنیم بلوقیا ایشان راوداع کرده همیرفت تابجزیره‌ای‌رسید وساعتی درجزیره بگشت چون‌قصه‌بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست .



چون شب دویست ونودوپنجم برآمد

گفت ایملک جوانبخت بلوقیا در جزیره جوانی دید نکوروی که‌درمیان دوقبر نشسته نوحه میکند بلوقیا او را سلام داد آنجوان رد سلام کرد بلوقیا پرسید ای جوان این گریستن از بهر کیست جوان بسوی او نگاه کرد و چنان بگریست که جامه های او از آب دیده‌تر شد ببلوقیا گفت بدان که حکایت من طرفه حکایتی است وهمیخواهم که‌در نزد من بنشینی وآنچه که‌در تمامت عمرخود دیدهٔ حدیث کنی وسبب آمدن باینجاکان بازگوئی تامن نیز حکایت خود برتو

فروخوانم بلوقیا بنشست وآنچه از برای اورو داده بود روان بیان کرد و گفت در دوستی محمدص همیگردم و تاکنون مرا حکایت همین بود و نمیدانم پس از این برمن چه خواهد رفت جوان آهی برکشید و گفت ای مسکین تو در عمر خود چیزی ندیده‌ای بلوقیا بدانکه من سلیمان علیه‌السلام را دیده‌ام و چیزهائی که بشمار اندر نیاید دیده‌ام من حکایتی عجیب دارم‌وقصه‌ای‌غریب و همی خواهم که درنزد من چندانی بمانی‌تا که حکایت خود بازگویم و ترا از سبب نشستنم دراین‌مکان آگاه کنم چون ملکه ماران‌حکایت باینجا رسانید حاسب کریم‌الدین درعجب شد وگفت ای ملکه ماران ترا بخدا سوگند میدهم که حکایت‌آنجوان که بلوقیا در نزد اونشسته بمن بازگوئی ملکه ماران گفت ایحاسب بدانکه بلوقیادر نزدآن‌جوان بنشست‌وجوان گفت که‌حکایت خود بازگویم وترا ازسبب نشستنم دراین مکان‌آگاه کنم.

حکایت ملك‌طیغموس

بدانکه پدرمن پادشاهی بود که او راملك‌طیغموس‌میگفتند وببلادکابل وبنی‌شهلان‌حکومت‌میکرد ده‌هزار سرهنك داشت که‌سرهنگی ازایشان بصدقلعه حکمرانی میکرد و پدر من به‌پادشاهان هفت‌اقلیم بزرك بود وازبرای او ازمشرق تا مغرب خراج همیفرستادند واو در حکمرانی خود عدالت میکرد وخدایتعالی همه این جزیره‌ها باو عطا کرده وباین سلطنت و مملکت باو منت نهاده بود و لکن پسری نداشت و تمنا همیکرد که خدای تعالی‌فرزندی باو عطا کند که پس از مرك بجای اوبنشیند ومملکت نگاه دارد روزی ازروزها حکیمان و ندیمان وستاره‌شناسان راحاضر آورده گفت بطالع من نظر کنید که آیامرا ازپسر بهره‌هست که در مملکت‌بجای من نشیند ستاره‌شناسان کتابها بگشودند وطالع ملك را حساب کرده باو گفتند ایملك ترا بهره از پسر هست و این پسر را نزاید مگر دخترپادشاه خراسان‌چون ملك‌طیغموس این بشارت ازایشان بشنید فرحناك شد وملك راوزیری‌بود دانشمند ودلیر که با هزار سوار برابری میکرد وعین‌زار نام داشت‌ملك اورا حاضرآورد آنچه ازستاره شناسان شنیده‌بود باو بازگفت واورا برفتن سفرخراسان وخواستگاری‌دخترملك‌بهروان بفرمود وزیر درحال تهیه‌سفردیده بالشکریان درخارج شهر نزول کردند وملك‌طیغموس هزاروپانصد بار دیبا وگوهر ولؤلؤ ویاقوت وزروسیم باستران و اشتران بارکرده بوزیرخود عین‌زار بداد و کتابی بدین‌مضمون نوشت که نخست سلام ازمن‌به‌ملك‌بهروان باد پس از آن ایملك بدان‌که ستاره شناسان مرا خبر داده‌اند که خدا فرزندی نرینه بمن عطا خواهد فرمودولکن آنفرزند رانخواهد زاد مگر

دختر تو اینك من وزیر خود عینزار رابسوی تو روانه کردم ومالی بسیارازبهرصرف عروسی فرستادم ووزیرمن درقبول عقد من وکیلست وهمیخواهم که حاجت وزیر رواکنی که حاجت اوحاجت منست ودرین کار سستی مکن وازمخالفت برحذر باش که خدا سلطنت کابل وبنو شهلان بمن داده وپادشاهی بزرك بمن عطا فرموده والسلام پس ملك کتاب فرو پیچیده بوزیر خود بداد در حال وزیر روانگشت وهمیرفت تا بنزدیك شهر ملك بهروان برسید ملك را ازقدوم وزیر ملك طیقموس آگاه کردند ملك بزرگان دولت را باستقبال وزیر بفرمود فرستادگان برفتند وباوزیر ملاقات کردند ودرآنمکان فرودآمدند وده روز درآنجا بسربردند وهمه‌روزه گونه‌گونه خوردنی ونوشیدنی وسایر تحف ازملك بهروان بوزیر ملك طیقموس وخادمان‌اومیرسید چون ده روز تمام‌شد روبشهرآوردند وملك بهروان از بهر ملاقات وزیر بخارج شهر برآمدچون با اوملاقات کرد اورادرآغوش گرفتوبنواختوباخود او را بشهر برد پس از آن وزیر تمامت هدیه‌ها پیش‌ملك بهروان برده کتاب ملك طیقموس بدوداد ملك بهروان کتاب گرفته بخواند ومضمون بدانست بی‌اندازه فرحناك شد بوزیرگفت شادباش که هرچه خواهی بجاآورم واگر ملك طیقموس جان ازمن بخواهد دریغ نکنم پس درحال‌ملك بهروان برخاسته بنزد دختر و مادراوشد ونزدیکانرا بخواست وایشانرا ازماجرا بیاگاهانید وبایشان مشورت کرد ایشان گفتند رأی رأی تست .چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب‌ازداستان فروبست .



چون شب دویست ونود وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه ملك بهروان نزد وزیربازگشت واورا ازحصول مقصود آگاه کرد پس وزیر عینزار دوماه درنزد ملك بهروان بسربرد پس از آن ملك گفت تمنای من اینست که حاجت من برآوری تا بشهر خودبازگردم ملك‌فرمود که بساط‌عیش برپادارند وجهیزمهیاکنند آنگاه وزرا وتمامت بزرگان دولت را حاضر آورد و کشیشها و رهبانان نیز بخواست دختر ملك را بملك طیقموس عقد کردند پس‌ازآن ملك‌بهروان ازتحف وهدایا وگوهرها چندانکه دروصف نیاید ودرشمار نگنجد مهیا کرد وبآراستن شهر بفرمودووزیر عینزار ملك بهروانراوداع کرده عروس رابرمحملی‌زرین

مرصع بنشاند وسواران ازچپ وراست محمل‌ترتیب داده روان گشتند چون خبربملك طیقموس‌برسید عیش برپا کرده بآراستن شهر بفرمود دختررا بشهر درآوردند اهل شهر فرج وشادی کردند وملك طیقموس نزد عروس شد وبکارت ازوبرداشت هماشب دختر ملك بهروان آبستن‌شد چون مدت‌حمل بسررفت پسری قمر منظر بزاد بشارت بملك طیقموس دادند ملك فرحناك شد وزروسیم بمژدگانی داده درحال حکیمان وستاره شناسان را حاضرآورد وبایشان گفت بطالع این‌پسر نظر کنید وآنچه درتمامت عمربوی روی خواهد داد بمن باز گوئید ایشان طالع‌بدیدندآن‌پسر رابس نیکبخت یافتند ولکن چنان دانستندکه درآغاز جوانی درآنوقت رنجی فراوان واندوهی انبوه بروی روی دهدکه اگر از آن رنج برهد پادشاه گردد و او را نیکبختی بزرگ روی دهد و دشمنان او هلاك شوند چون ملك این سخنان بشنید شادمان گشت و اورا جانشاه نام نهاده اورا بدایگان سپرد تا اینکه پنجساله گشت آنگاه بآموزگارش سپرد انجیل وزبور وتوراة بیاموخت پس‌از آن فنون‌سواری وجنك یادگرفت اتفاقا روزی از روزها ملك طیقموس لشکریانرا فرمود که برنخجیرسوارشوندوخودباپسرش جان‌شاه بسوی کوه‌روان گشتند در آن‌هنگام طرفه غزالی پدید گشت و ازپیش ملکزاده جهـان شاه بگریخت جانشاه ازپی او روانشد وهفت تن از مملوکان از میان لشکر بدر آمده براثر جـانشاه روانشدندوبسرعت همیتاختند تا بدریا رسیدند همگی بغزال گرد آمدندکه اورا بگیرند غزال خودرا بدریا افکند.

در دریا صیادانرا یکی کشتی بود غزال بان کشتی‌بیفتاد وجانشاه با مملوکان خود گردآمدندو اورا دستگیر کردند وهمیخواستندکه از دریا بدرآیند ملکزاده راچشم‌بجزیره افتاد بمملوکان گفت همیخواهم که بسوی این جزیره روم مملوکان فرمان ملکزاده بپذیرفتند چون‌بجزیره‌ای‌برسیدند از کشتی بدرآمده تفرج میکردندپس‌از آن‌سوی کشتی بازگشته کشتی براندند و غزال نیز با ایشان بودو کشتی همیراندند تا هنگام شام برآمدوهوا تاریك گشت ونمیدانستندکه کشتی بکدام‌سوی‌میرود وحیران همیرفتند تاباد کشتیرا میان دریا برد آنشب رابروزآوردند چون بامداد شد ایشان‌را راهی نبود ودر دریاحیران مانده بودند ایشانراکار بدینگونه شد و اما ملك طیقموس پدر جانشاه‌چون‌پسر خودرا جستجو کرده اورا نیافت ولشکریانرا فرمودکه‌هرجماعتی از ایشان براهی‌بروند پس‌لشکریان روان‌شدند وجماعتی ازایشان‌بسوی دیارفت مملوکی راکه جانشاه در نزداسبان گذاشته بود بدیدند از جانشاه پرسیدند مملوك ماجرای یاران گفت آنگاه مملوك را با اسبان بسوی ملك‌آوردند و او را ازواقعه‌آگاه کردند ملك‌گریان شد وتاج ازسر بینداخت‌درحال کتابهانوشت وبسوی جزیره‌هائی که در دریا بود بفرستاد و کشتی جمع‌آورده بهر کشتی چندتن دلیرازسپاهیان بنشاندوفرمود که در دریا بگردندوخود بالشکر بسوی‌شهر بازگشت چون مادر جـانشاه ازحادثه آگاه شد طپانچه برروی زد وعزای پسر برپای کرد ایشـانرا کار بدینجا رسید وامافرستادگان ملك تا ده روزدر دریابگشتندچون ایشان را نیافتند بسوی ملك‌بازگشتندواما جانشاه ومملوکانرا بادی شدید بوزیدوبر کشتی که‌ایشان بودند برآمد وبجزیره‌رسانید درحال‌جانشاه بامملوکان بجزیره اندرشدندوهمی گشتندتابچشمه‌ای‌روان برسیدند مردی را دیدندکه برسرچشمه نشسته بدونزدیك شدند وسلام دادند آنمرد ردسلانکرد وبا

ایشان سخن آغاز نمودسخن گفتنش مانند صفیر پرندگان بود جانشاه در عجب شد آنگاه آنمرد بچپ وراست نظر کرد دودمه شد هرنیمه بطرفی افتاد ساعتی نگذشت که گروهی مردمان از کوه بزیر آمدند وروبجانشاه ومملوکان آوردند که ایشان را بخورند چون جانشاه دید که ایشان قصد اورا دارند روبدریا کرده بگریختند وآنها سه تن از مملوکان گرفته بخوردند وسه تن دیگر باجانشاه خودرا بدریا انداخته درکشتی بنشستند وکشتی بردریا راندند وشبانروز میرفتند گرسنگی برایشان چیره شد پس غزال راکشته بخوردند ورفتند که بجزیره دیگررسیدند درآن جزیره درختان ونهرها دیدند جانشاه را آنجزیره پسند افتاد بامملوکان گفت کیست ازشما که بدین جزیره رود وخبربیاورد آنگاه گفت شما هرسه تن بجزیره روید ومن بانتظار شما بنشینم تا شما بازگردید آنگاه مملوکان بجزیره آمدند درشرق وغرب جزیره بگشتند کسی را نیافتند بمیان جزیره قلعه‌ای یافتندازرخام سفید که خانهای آنجزیره از بلور بود ودرمیان آنقلعه باغی بودودرآنباغ میوه‌های بسیاردیدندودریاچه‌ای دیدند ودرکنار دریاچه ایوانی بود ودرمیان ایوان کرسیها برنشانده بودند ودر میان کرسیها تختی دیدند از زر سرخ مرصع بانواع گوهر ها و یاقوتها چون مملوکان آنها را بدیدند از قلعه بیرون آمده بسوی جانشاه بازگشتند واورا ازآنچه دیده بودند آگاه کردند جانشاه درقلعه شد ودرعجب ماند از خوبی آنقلعه وتاشام درآنباغ گشتند آنگاه بسوی کرسیها برآمدند جانشاه بفرازتخت برآمد اورا ازمادر وپدریادآمد آنگاه بگریست ومملوکان نیزگریستند که صیحهٔ از سوی دریا بلند شد ایشان نظرافکندند دیدند که آنها بوزینگانند که مانند ملخ پراکنده گشته‌اند واین جزیره وقلعه از بوزینگان بوده‌است که شبها بدانمکان میآمدند ودر آنشب چون خواستند که بجزیره درآیند کشتی جانشاه بشکستند وبسوی جانشاه بیامدند جانشاه ومملوکان بهراس افتادند آنگاه جمعی ازبوزینگان پیش او آمده زمین ببوسیده ودستها برسینه گذاشته ساعتی بایستادند پس از آن جماعتی ازبوزینگان بیامدند وغزالی چند باخود بیاوردند وآن غزالها را ذبح کرده گوشتانرا بریان کردند و ظرفهای زرین بگذاشتند آنگاه سفره گسترده جانشاه را با مملوکان بخوردن اشارت کردند جانشاه از تخت بزیرآمد وبخوردن بنشست بوزینگان نیز بااو همیخوردند تااینکه سیر شدند آنگاه سفره برداشتند جانشاه بزرگان بوزینگان را اشارت کرد وبایشان گفت کار شما چیست واین مکان از بهر چیست بوزینگان باشارت باو گفتند که این مکان از سلیمانست ودرسالی یکدفعه بدینمکان آمده تفرج کند واز نزد ما برود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست .



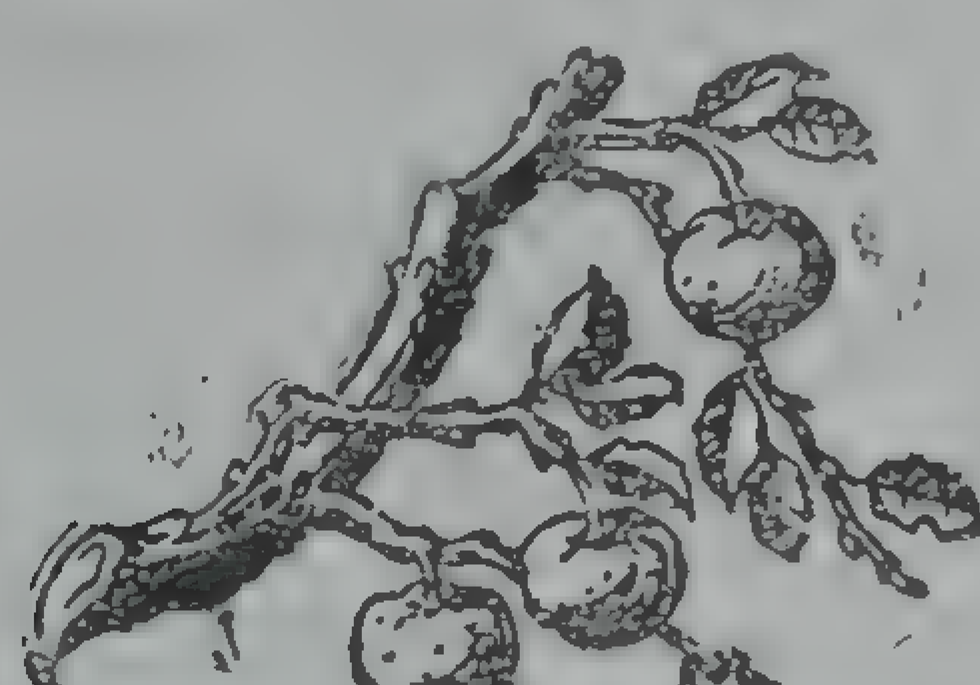
چون شب دویست ونود و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت پس از آن بوزینگان با جانشاه گفتند بدانکه تو پادشاه هستی وهرچه گوئی بجا آوریم آنگاه بوزینگان برخاسته در پیش ملك زمین ببوسیدند و جانشاه در فراز تخت بخفت و مملوکان در گرد تخت بکرسیها بخسبیدند چون بامداد شد وزرا ورؤسای بوزینگان در پیش جانشاه صفها کشیدند آنگاه وزرا بجانشاه اشارت کردند که در میان ایشان به حکمرانی بنشیند پس از آن بوزینگان بانك بریکدیگر زدند وبازگشتند وجمعی ازایشان درپیش تخت از بهر خدمت بر جای ماندند پس از آن بوزینگانی چند بیامدند و سگانی ببزرگی اسب باخود داشتند ودر گردن هر سك زنجیری بود جانشاه ازبزرگی آنسگان درعجب شد آنگاه وزرای بوزینگان بجانشاه اشارت کردند که سوار گشته با بوزینگان روان شود در حال جانشاه باسه تن مملوك سوار گشت وبوزینگان با ایشان سوار گشته مانند ملخ پراکنده شدند پاره‌ای ازایشان سواره وپاره‌ای پیاده جانشاه در کار ایشان بفکرت اندر بود تا بکنار دریا رسیدند جانشاه کشتیرا در کنار دریا شکسته دیدو بوزرای بوزینگان گفت این کشتیرا از بهرچه شکسته اید گفتند ایملك بدانکه چون تو بجزیره درآمدی ما دانستیم که توپادشاه ما خواهی بود ولی بیم داشتیم که تو بگریزی و یاران خودبکشتی نشانده بروی ما بدین جهت کشتی را شکستیم جانشاه چون این سخن بشنید بمملوکان گفت در رفتن از برای ما حیلتی باقی نمانده وهرگز نتوانیم از نزد بوزینگان بدر شد پس از آن بالشکر بوزینگان روانشدندوهمی-رفتند تا بکنار نهری رسیدند وبکنار نهر کوی بلندی دیدند جانشاه بکوه نظر کرده غولان بسیار در آنکوه دید آنگاه بوزینگان گفتند بدان ایملك که این غولان دشمنان ما هستندو ما از بهر مقاتله ایشان بیرون آمده‌ایم جانشاه از بزرگی غولان هراس کرد و ایشانرا دید پارهٔ سر مانند سرگاو وپاره‌ای مانند سر اشتر است چون غولان لشکربوزینگان بدیدند بسوی ایشان بیامدند ودر کنار نهر ایستاده سنگها ببزرگی ستونها بسوی بوزینگان میانداختند در میان ایشان جنگی بزرك پدید شد چون جانشاه غلبه بدید بمملوکان گفت کمانها و تیرها بدر آوردندو حمله کردند ولشکر غولرا شکستی بزرك روی داد و جمعی بسیار از ایشان کشته شد وبقیت ایشان بگریختند بوزینگان از پی لشکرغول همی تاختند تا اینکه غولان از دیده پنهان شدند وبسیاری از ایشان کشته شدند وجانشاه بابوزینگان همیرفتند تابکوه بلندتری برسیدند جانشاه نظر کرده در آن کوه لوحی از مرمر وبرآن لوح نوشته‌ای دید «ای آنکسیکه بدینمکان آئی بدانکه پادشاه بوزینگان خواهی شد وترا رفتن میسر نمیشود مگر آنکه ازراه شرقی که درناحیه این کوه است بروی و آنراه را مسافت سه ماهست وتو در میان وحشیان وغولان وعفریتان خواهی رفت پس از آن بدریائی که دنیا را احاطه کرده خواهی رسید واگر ازراه غربی روی طول آن چهار ماهست ودرسر آنراه وادی نمل است.»

جانشاه چون آن لوح بدید و آنچه در او نوشته بودند بخواند در آخر آن دید که نوشته پس از آن به نهری بزرك برسی که آن نیز مانند برق تند همیرود و در هر روز شنبه آب این نهر میخشکد و در کنار آن نهر شهریست که مردمان آنشهر یهودنـد و در آن سرزمین جـز آنشهر شهری دیگر نیست وتا تو در نزد بوزینگان هستی بوزینگان بغولان ظفر خواهند یافت وبدانکه این لوحرا سلیمان نوشته است چون جانشاه لوحرا بخواند مضمونرا بمملوکان گفت پس از آن سوار گشت وبوزینگان سوار گشته و ازظفر بر دشمنان شادمان بازگشتندوبقصر خویشتن برسیدندوجانشاه یکسال ونیم در آنقلعه پادشاه بوزینگان بود پس از آن از بهر نخجیر بوزینگان سواری امر کرد و خود با مملوکان سوار گشتند و از مکانی بمکانی همیرفتند تـا بوادی نمل رسیدند جانشاه آنمکانرا بشناخت ونشانی که در لوح دیده بود در آنمکان یافت لشکریانرا بفرود آمدن امر فرمود لشکر فرود آمدند وده روز در آنجا براحت و الکل وشرب مشغول بودند پس از آن جانشاه با مملوکان خود گفت همی‌خواهم که از اینمکان گریخته بوادی نمل شوم و از آنجا بشهر یهودان روم شاید که خدایتعالی مارا ازاین بوزینگان خلاصی دهد.

مملوکان گفتند ایخواجه رای تو صوابست پس صبر کردند تا پاسی از شب برفت آنگاه جانشاه با مملوکان برخاسته سلاح پوشیدند وازمیان بوزینگان بیرون آمده روان گشتند وتا بامداد همیرفتند چون بوزینگان بیدارشدند جانشاه ومملوکان را ندیدند دانستند که ایشان گریخته‌اند پس جماعتی بسوی راه شرقی وجماعتی دیگر بسوی وادی نمل رفتند جانشاه ازبوزینگان آگاه گشته با مملوکان گریخته داخل وادی نمل شدند آنگاه بوزینگان بایشان حمله کردند و همیخواستند که جانشاه ومملوکان را بکشند ناگاه مورچگان اززیر زمین بدر آمده مانند ملخ پراکنده شدند وآن مورچگان دربزرگی چون سگان بودند پس مورچگان ببوزینگان حمله کردند جمعی ازآنها را بخوردند واز مورچگان نیز جمعی کشته شدند ولکن ظفر ونصرت مورچگانرا بود هرگاه یکمورچه ببوزینه‌ای حمله میکرد اورا دونیمه میساخت وتاهنگام شام درمقاتلت ومجادلت بودندچون وقت شام شد جانشاه با مملوکان خود بمیان وادی گریختند وچون بامداد شد سایر بوزینگان بجانشاه حمله کردند چون جانشاه ایشان را دید درخشم شد وبانك بر مملوکان زد که این بوزینگانرا بشمشیر بزنید مملوکان تیغ بر کشیدند وبوزینگانرا همی‌زدند که بوزینه بزرگی که اورا دندان چون دندان پیل بود یکی از مملوکانرا دونیمه کرد آنگاه جانشاه بپائین آنوادی گریخت ودرآنجا نهری دید وسیع چون دانست که با ایشان طاقت جنگ ندارد واز دست ایشان جان نتواند بردردحال جامهای خود برکنده در میان نهر فرورفت ومملوکی مانده با او به نهر اندرشد و هردو درآب شنا کرده بمیان نهررسیدند آنگاه جانشاه درختی در آنسوی نهر دید نزدیك رفته شاخی از آندرخت بگرفت و بر آنشاخ آویخته بساحل در آمد و اما مملوکرا آب غلبه کرده بسوی کوه بازگردانید وجانشاه تنها

در ساحل نهر ایستاده جامه‌ها خود بفشرده در آفتاب خشک کرد پس از آن بوزینگان بشهر خویش بازگشتند و اما جانشاه در آنمکان نشسته ازرنج و محنتی که بدو روی داده بودند اندوه بزرگ داشت وشبانروز همیرفت وبیخ گیاهان همیخورد تا اینکه در آن کوه که چون آتش افروخته بود برسید در آنکوه همیرفت تا بنهری که هرروز شنبه خشك میشد برسیدودر آنسوی نهر شهری بزرك نمودار گشت و آنشهر یهودان بود که در لوح نوشته بودند پس در آنمکان توقف کرد تا روز شنبه درآمد و آب نهر بخشکید جانشاه از نهر گذشته بشهر یهودان رسید در آنجا کسی نیافت و در آنشهر همیگشت تا بدرخانه‌ای رسید آندرگشود، بخانه‌اندر شد خداوند آنخانه‌رادید که خاموش نشسته وسخن نمیگوید جانشاه گفت مردی‌ام غریب ودسبار گرسنه‌ام خداوند آنخانه گفت بنشین و بخور و بنوش و سخن نگوی پس جانشاه نزد ایشان نشسته خوردنی بخورد و آنشب نزد ایشان بخفت چون بامداد شد خداوند خانه اورا سلام داده باو گفت از کجائی و بکجا خواهی رفت جانشاه سخت بگریست وقصه خود بروی فرو خواند یهودرا عجب آمد گفت من هرگزچنین شهر ندیده ونشنیده‌ام وجائی را که بازرگانان بما خبر داده‌اند شهر یمن است جانشاه گفت شهرما از یمن بسیار دور نیست یهود گفت که از یمن تا آنجا دوسال وسه‌ماه راهست جانشاه گفت قافله چه‌وقت بدینجا خواهد آمد یهود گفت درسال آینده خواهد آمد. چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست.



چون شب دویست ونودوهشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت جانشاه چون بشنید محزون گشت و بگریست یهودی گفت ایجوان گریه مکن در نزد ما باش تا قافله بیاید آنگاه من ترا بشهر پدرت روانه کنم جانشاه دوماه نزد یهودی بنشست و هر روز بیرون آمده درمحلات شهر تفرج میکرد اتفاقا روزی بعادت معهود ازخانه بدرآمده کوی بکوی میگشت که آواز منادیرا بشنید که میگفت کیست که هزار دینار زر و کنیزکی قمرمنظر از من بستاند و ازصبح تا ظهر بمشغلهٔ که من دارم بپردازد هیچکس او راجواب نگفت جانشاه گفت اگر این شغل راخطری نمیبود ازصبح تاظهر شغلیرا این همه مال و کنیزکی بدیع‌الجمال نمیداد پس جانشاه بسوی منادی رفته باو گفت این شغل رامن بجاآورم منادی چون این سخن بشنید آستین اورا گرفته بخانه آورد جانشاه دیده خانه‌ایست بزرك و بازرگانِ یهودی درآنجا بکرسی آبنوس نشسته منادی ندا

در پیش مرد بازرگان بایستاد و باو گفت ای بازرگان سه ماه بود که من در این شهر ندامیدادم کس جواب مرانگفت امروز این جوان جواب گفته بازرگان با جانشاه خوردنی بخورد و دستها بشستند آنگاه بازرگان برخاسته بدره که هزار دینار زر در او بود بیاورد و کنیزی بدیع الجمال نیز آورده بجانشاه گفت این کنیزك و مال بستان و مشغله بجاآور جانشاه کنیز و مال بستد و کنیز کرا در پهلوی خویشتن بنشاند بازرگان برخاست و برفت هنگام رفتن بجانشاه گفت فرداشغل بجاآور.

پس جانشاه بقیت آنروزرا با آنشب بوصال کنیزك بسر برد چون بامدادشد بازرگان بنزداو بیامد و باو گفت همیخواهم که امروز شغل بجاآوری جانشاه گفت سمعاوطاعة.

پس بازرگان با خادمان فرمود که دو استر بیاوردند بازرگان بر استری بنشست جانشاه نیز بر استر دیگر سوار شد و از وقت صبح تا ظهر همیرفتند تا بکوهی بلند رسیدند بازرگان از استر بزیر آمد و جانشاه را نیز بفرود آمدن بفرمود .

پس از آن بازرگان کاردورسنی بجانشاه داده باو گفت همیخواهم از تو که این استر ذبح کنی جانشاه آستین و دامن برزد و دست و پای او را برسن استوار کرده او را بزمین انداخت و او را ذبح کرد و پوست او را برداشت آنگاه بازرگان گفت او را پاره کن و در میان شکم او درون شو که من شکم او را بدوزم و تو ساعتی در شکم اوبمان چون بدرآئی از آنچه در آنجادیدهٔ مرا خبر ده در حال جانشاه شکم استر بدرید و در میان شکم او شد بازرگان شکم لاشه بدوخت و در آنجا گذاشته از او دورگشت و در شکافی از کوه پنهان شدساعتی نرفته بود که پرندهٔ بزرك بر لاشه فرود آمده او را بربود و بر هوا شد و او را همیبرد تا بقله کوه رسانید خواست که از گوشت او بخورد جانشاه پرنده را احساس کرده شکم استر بدرید و بیرون آمد پرنده برمید و برفت آنگاه جانشاه بر پای خاسته بچپ و راست نگاه کرده کسی‌را ندید جانشاه چون آنحالت دید از زندگی نومید گشت آنگاه نظر بر پای کوه انداخت بازرگانرا دید که در پای کوه ایستاده بسوی جانشاه نگراست چون بازرگان جانشاه را دید گفت از آن سنگها که در آنمکان است بینداز تا من ترا راه فرود آمدن دلالت کنم جانشاه از آن سنگها دویست سنك بینداخت و آن سنگها یاقوت و زبرجد و گوهر گران قیمت بودند پس از آن جانشاه ببازرگان گفت راه بمن بنمای تا من بار دیگر سنك از برای تو بیندازم بازرگان هیچ نگفت و سنگها را جمع کرده بر استر بار کرده برفت و جانشاه تنها در فراز کوه استغاثه کرده همیگریست و تا سه روز بدینمنوال بود پس از سه روز برخاسته در پهنای کوه تا دو ماه میرفت و میگریست و بیخ گیاه میخورد تا اینکه بدامنهٔ کوه برسید در آنجا شیخی دید نکو رو که جبین او چون ستاره میدرخشید جانشاه پیش رفته سلام داده شیخ رد سلام کرده جانشاه را جواز نشستن داد.

آنگاه شیخ از او سؤال کرد که از کجا بدین سرزمین آمده‌ای که هرگز آدمیزاد بدین

سرزمین‌پای نهاده و بکجا خواهی رفت جانشاه گریان شدشیخ گفت ایفرزند گریه را ترك کن که مرا آزرده کردی آنگاه شیخ خوردنی آورد خوردنی بخورد و تمام ماجرای خود از برای شیخ‌بیان کرد شیخ‌در تعجب شد .

پس جانشاه بشیخ گفت که من نیز میخواهم که مرا از خداوند اینمکان آگاه کنی شیخ گفت ایفرزند بدان که این سرزمین و این قصر از سلیمانست و مرا نام‌شیخ نصر و پادشاه‌پرندگانم سلیمان مرا دراینمکان گماشته و زبان پرندگان بمن آموخته و مرا بجمیع پرندگان پادشاه کرده است ودر هرسال پرندگان بدین سرزمین آیند و مرا زیارت نموده باز گردند جانشاه از سخن شیخ نصر بگریست و باو گفت ای پدر من چه حیلت‌سازم که بسوی شهر خویش روم شیخ نصر گفت ایفرزند بدانکه تو نزدیك کوه قاف هستی و ازاینمکان‌رفتن نتوانی‌مگر وقتیکه پرندگان‌بدینمکان باز آیند و من ترا بیکی از آنهاسپارم که ترا بشهر پدرت رساند اکنون تو در نزد من بمان‌بنوش و بخور و در این قصرها تفرج کن تا پرندگان‌ گرد آیند.

پس جانشاه در نزد شیخ بنشست تا اینکه آمدن پرندگان بزیارت شیخ نصر نزدیکشد آنگاه جانشاه را نزد خود خوانده کلیدی چند بدو بداد وباو گفت باین کلیدها غرفه‌هائی که بقصراندراست بگشا و آنها را تفرج کن مگر فلان غرفه را که از او برحذرباش و اگر مرا مخالفت کنی در آنغرفه گشوده در بدرون شوی روی خوبی نخواهی‌دید

چون شیخ وصیت بجانشاه بگذاشت و او را از آن غرفه بترسانید خود از نزد او بملاقات پرندگان رفت و اما جانشاه برخاسته در قصر تفرج میکرد و بر چپ و راست قصر میگشت‌و غرفه‌ها همی‌گشود تااینکه همهٔ غرفه‌ها بگشود و بدان غرفه که‌شیخ از گشودن آن او را ترسانیده بود برسید بدو غرفه نظاره کرده او را بسی خوش داشت و برآن در قفلی دید زرین با خود گفت‌این غرفه از همه بهتر است ولی نمیدانم سبب چیست که شیخ مرااز گشودن این غرفه منع نمود وازرفتن در اینمکان ترسانید من ناچار این غرفه بگشایم که هر کس سرنوشت خویش خواهد دید درحال دست دراز کرده در غرفه بگشود و بغرفه اندر شد درآنجا دریاچه‌ای‌دیدبزرك و در جانب دریاچه قصری دید که از زروسیم و بلور بنا شده بود و منظرهای آنقصر از یاقوت و زبرجد سبز بودو در زمین آنقصر زمرد و گوهر بجای رخام مروارید فرش کرده بودند ودر میان آنقصر حوضی‌زرین‌بود پر آب ودر کنار آن از زرو سیم وحشیان و پرندگان ساخته بودند که از شکم آنها آب بیرون می‌آمد و هر وقت که نسیم بآنها میوزید هر یك از آنصورتها بلغت خویشتن صفیر میزد و آواز میداد و در کنار آنها ایوانی بود بزرك و در آن ایوان تختی بود از یاقوت و مرصع بدر وگوهر و فراخنای آن خیمه پنجاه زراع بود و آن خیمه پستوئی داشت که بساط سلیمان در آنجا بود جانشاه درگردآن قصر باغی دیدکه در آنجا درختان‌سرکشیده میوه‌دار و در گرد قصر گل‌ورياحين

و نسرین و یاسمین کاشته بودند پس جانشاه از دیدن آنقصر در عجب شد قدم پیش نهاد و بتفرج باغ مشغول شد و بعجایب و غرایب آنجا نظر میکرد . چو نقصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب دویست و دونهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت جانشاه در آنقصر چیزهای بسیار دید که از دیدن آنها خیره ماند و در آن قصر همیگشت تا بر تختی که در کنار حوض بود رسید دیرگاهی درآنجا بخفت چون بیدار شد برخاسته همیرفت تا ازقصر بدر شد وبکرسی که بدر قصر گذاشته بودند بنشست و ازحسن آنمکان درعجب شد وسردر گریبان فکرت داشت که اینمکان از کیست که ناگاه از هواسه کبوتر بزیر آمدند ودر کنار دریاچه بنشستند و ساعتی بایکدیگر ملاعبت کردند پس از آن پرهای خویشتن بیفکندند سه تن دختران ماهروی پیداشدند که در دنیا چنان لعبتان پدید نیایند پس از آن بدریاچه اندرشدند ودر آنجاشنا کردند و ساعتی بلهوولعب مشغول شدند .

چون جانشاه دخترکان بدید درحسن و جمال ایشان خیره ماند پس از آن دخترکان ازدریاچه بیرون آمده درباغ تفرج می کردند جانشاه چون آنحالت بدید هوش ازسرش برفت وبخردش زیان آمد برپای خاسته حیران ومدهوش همی رفت تا بدخترکان رسیدبدیشان سلام داد ردسلام کردند آنگاه جانشاه از ایشان سؤال کرد که ای خاتون هاشما کیستید واز کجائید خورد سال ترین دخترکان گفت ما از گروه پریانیم واز بهرتفرج بدینمکان آمده ایم .

جانشاه باو گفت ایخاتون بر من رحمت آورآندختر گفت این سخنان بگذار واز پی کارخویش شو چون جانشاه این سخن بشنید سخت بگریست و این ابیات بر خواند :

خانه صاحب نظران میبری	پرده پرهیزکنان میدری
گرتو بچهره نه بپوشی نقاب	توبه صوفی بزیان میبری

چون آن دخترکان این ابیات ازجانشاه بشنیدند بخندیدند وبلهوو سماع و طرب مشغولشدند آنگاه جانشاه از میوه های آن باغ چیده در طبقی فروچیده بنزدایشان بیاورد و ایشان بخوردند و بنوشیدندو آنشبرا باجانشاه در آنمکان بخفتند چون بامداد شددخترکان جامه های پر بپوشیدند و در هیئت کبوتران بپریدند واز چشم جانشاه ناپدید شدند نزدیك شدکه روان از تنش پریدن گیرد آنگاه فریادی برآورده بیخود بیفتاد که ناگاه شیخ نصر از ملاقات پرندگان بازگشت اوراجستجو میکرد که

باپرندگان بسوی شهر خودش بفرستد چون شیخ نصر اورانیافت دانست که آن غرفه گشوده شده است و شیخ نصر با پرندگان گفته بود که جوانی رازهنمون قدر از شهرهای خود براین سرزمین آورد و می‌خواهم که شما اورا بشهر خویشش برسانید پرندگان گفتند سمعا و طاعة . القصه شیخ رجستجوی جانشاه میگشت تا اینکه بدرغرفه که جانشاه را از گشودن منع کرده بود برسید آنغرفه را گشوده یافت در حال بغرفه اندر شد وجانشاه رادیدکه در زیر درخت بیخود افتاده آنگاه از آبهای معطر آورده بجانشاه بفشاند و اورابهوش آورد جانشاه بچپ وراست خویشتن بنگریست بجز شیخ نصر کسی راندید پس حسرت و اندوهش بیفزود و بادلی محزون این ابیات بسرود:

دیدم امروز برزمین قمری — همچو سرو روان برهگذری
گوئیا برمن از بهشت خدای — باز کردند بامداد دری
گفتم از وی نظر بپوشانم — تا نیفتم بدیده درخطری
میخرامید وزیرلب میگفت — غافل ازفتنه میکند حذری

چون شیخ نصر از جانشاه این ابیات بشنید باو گفت ایفرزند راستی آنست که این دختر کان از پریانند ودرسالی یکدفعه از بهرتفریح بدینمکان آمده وتاهنگام عصر در آنمکان بلهوولعب سربرند پس از آن بشهرهای خویشتن باز گردند تاسال دیگر جانشاه گفت ایها الشیخ ایشانراشهر در کجاست شیخ نصر گفت بخدا سوگند شهر ایشانرا نمیشناسم برخیز و این عشق جانگداز را بیکسو نه تامن ترا با پرندگان بسوی شهر پدرت بفرستم چون جانشاه سخن شیخ بشنید فریادی بلند برآورد و بیخود بیفتاد و پس از ساعتی بخود باز آمده گفت ایشیخ من بشهر خویش نخواهم رفت تا با این دختر کان جمع آیم ای شیخ اگر چه در پیش توبمیرم نخواهم رفت و من خوشنودم که روی معشوقه خود را اگرچه درسالی یکدفعه باشد ببینم پس جانشاه ناله بلند کرده این ابیات بخواند :

آنچه مرا آرزوست زودمیسر شود — وآنچه مرادرسراست عمردراوسرشود
ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت — گر درو دیوار ما از تو منور شود

پس از آن بپای شیخ افتاده پای شیخ را ببوسد و بگریست و باوگفت مرا رحمت کن که خدایتعالی ترا رحمت کند و در این بلیه مرا یاری کن که خدا ترا یاری کند شیخ گفت ای فرزند بخدا سوگند که من آن دختر را نمیشناسم و شهر ایشان ندانم ولکن اکنون تو بیکی از ایشان عاشق شده در نزد ما تا سال آینده بنشین که ایشان در سال آینده چنین روزی بدینمکان در آیند چون آمدن ایشان نزدیك شود تو در این باغ بزیر درختی پنهان شو وقتیکه ایشان جامه‌های پر از خود بیفکندند و بدریاچه اندر شوند جامه دختریرا که بدو عاشق شده‌ای بردار چون ایشان ترا به‌بینند از بهرپوشیدن جامه‌های خود ازآب بدرآیند آندختری که‌تو جامهٔ او رابرداشته‌ای باسخنان نرم تبسم کنان باتو بگوید ای برادر جامه مرا بمن ده اگر تو سخن او را بپذیری و جامه او را

بدو دهی هرگز بمقصود نخواهی رسید که او جامه خود پوشیده بسوی پیوندان خود باز خواهد گشت اگر تو بجامه‌ها ظفریابی آنها را بزیر بغل گذاشته وجامه باو بازپس مده تا من از ملاقات پرندگان بازگردم و او را بتو رام کنم و او را باتو بسوی کابل روانه کنم و ایفرزند چیزیرا که من توانم کرد همین است جانشاه از شنیدن سخن شیخ نصر آرام یافت و در نزد او بانتظار سال آینده بنشست تا هنگام آمدن پرندگان شد شیخ نصر بملاقات پرندگان بیرون رفته و جانشاه بر خاسته بباغ رفت و در زیر درختی پنهان شد که ناگاه از هوا سه کبوتر بصورت پرنده فرود آمدند پس از آن کبوتران بکنار دریاچه بنشستند و بچپ و راست نگاه کرده کسی در آنمکان ندیدند آنگاه جامه‌های پر از خویشتن بیفکندند و بدریاچه اندر شدند و ایشان درمیان دریاچه بایکدیگر ببازی مشغول شدند و جانشاه را دل از بسیاری وجد لرزان بود و در زیر درختی پنهان گشته بدیشان نظر میکرد و شنا همیکردند تا بمیان دریاچه برسیدند و از جامه‌های خویشتن دورماندند آنگاه جانشاه برپای خاسته چون برق بسوی جامه‌ها بشتافت و جامه دخترك خوردسالرا برداشت که نام او سیده شمسه بودچون دختران جانشاه را بدیدند اضطرابی بزرك بدیشان روی داد و تن‌های خویشتن درآب پوشیده داشتند نزدیك کنار دریاچه آمدند نظر کرده دیدند که پسریست ماهروی و از صنف آدمیانست بدو گفتند تو کیستی و بدینمکان چگونه آمدی و جامه سیده شمسه از بهر چه گرفتی جانشاه گفت بنزد من آئید تا حکایت خود بشما بازگویم .

سیده شمسه باو گفت حدیث چیست و جامهٔ من از بهرچه گرفتی ودر میان خواهران چگونه شناختی .

جانشاه باو گفت ای روشنی چشم ازآب بدرآی تا حکایت خود باتو بازگویم وترا ازماجرای خود آگاه کنم وسبب شناختن ترا بیان سازم .

دخترك گفت یاسیدی جامه بمن بازده تا اورا بپوشم وبنزد تو آیم .

جانشاه گفت ای شمسه خوبان نتوانم جامه بتو باز پس داده خویشتن را هلاك سازم جامه بتو ندهم مگر وقتی که شیخ نصر پادشاه پرندگان بدین مکان آیدچون سیده شمسه سخن جانشاه بشنید باو گفت اکنون که جامه بمن نمیدهی اندکی دورتر شو تا خواهران من بدرآیند وجامهای خویشتن بپوشند وازجامه‌های خویشتن چیزی بمن دهند که خودرا باو پوشیده دارم جانشاه در حال بسوی قصر بازگشت وسیده شمسه باخواهران خود ازآب بیرون آمدند خواهران سیده جامه‌های خویش پوشیده وجامه ای ازجامه‌های خودبسیده شمسه بدادند که با اوپریدن نمیتوانست پس سیده شمسه آن جامه را پوشید چونسرو برپای خاست ومانندغزال همیخرامید وهمیرفت تابجانشاه همی برسید اورا دید که برتخت نشسته پس اورا سلام داد ونزدیکتر باو بنشست وباو گفت ای خوبروی توآنی که مرا و خویشتن را هلاك کردی ولکن ماجرای خود بمن بازگوتا به بینم که حدیث توچیست جانشاه بگریست

چنانکه جامهٔ او از آب دیده‌تر شدچون سیده‌شمسه‌دانست که جانشاه بسته کمند عشق اوست‌برخاسته درکنار اوبنشست وبآستین سرشك ازروی اوپاك کرد وباو گفت‌ای نکوروی‌این گریستن بگذاروحکایت خودرا بمن بازگوی آنگاه جانشاه حکایت خود باو بازگفت واز ماجرای خود او را بیاگاهانید چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان‌فروبست .



چون شب سیصدم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سیده‌شمسه چون سخن اورا بشنید آهی برکشید وباو گفت یاسیدی اگر توعاشق منی جامه‌ها باز پس‌ده تا من باخواهران‌خود بسوی پیوندان خود روم‌وایشانرا ازعشقی که ترا با من است آگاه کرده بسوی تو بازگردم و ترا بسوی شهر پدرت ببرم جانشاه از این سخن بگریست وبسیده گفت نه‌حلالست که خون من‌بیچاره بریزی‌ومرا بستم‌بکشی‌سیده‌شمسه گفت ایخواجه بچه سبب ترا بستم خواهم‌کشت جانشاه‌گفت ازآنکه اگر توجامه بپوشی و از نزدمن بدر روی درحال جان من ازتن بیرون خواهدشدسیده‌شمسه چون سخنان اورا بشنید بخندید وخواهران اونیز بخندیدند وسیده‌شمسه باوگفت شادباش که ناچار ترا شوی خودگیرم آنگاه دست برده اورا درآغوش گرفت واورا بسینه خود بچسبانید وبرو وجبین اورا ببوسید و جـانشاه نیز اورا در آغوش گرفت وساعتی درآغوش یکدیگر بودند آنگاه خواهر بزرگتر برخاسته ازقصر بدر آمد وبباغ‌اندر شد وازمیوه‌های باغ ورياحين برچیده بسوی ایشان بیاورد ایشان بخوردند وبنوشیدند جانشاه‌جوانی سروقد وبدیع‌الجمال بود سیدهٔ‌شمسه باو گفت ای‌حبیب من بخدا سوگندکه من برتو عاشقم ومحبتی بزرك بتو دارم وهرگز از توجدا نخواهم شد جانشاه ازسخن سیده دلش‌بگشود و خاطرش برآسود وبلهو ولعب‌مشغول شدند.درهنگامی که ایشان در انبساط و نشاط بودند شیخ‌نصر از ملاقات طیور بازگشته بنزد ایشان درآمد چون ایشان‌را بشیخ‌نظر افتاد همگی‌برخاستند واورا سلام‌کردند ودست اورا ببوسیدند شیخ ایشانرا تحیت‌گفت وبرنشستن جوازداد ایشان بنشستند آنگاه شیخ باسیده‌شمسه گفت ای‌شمسهٔ خوبان این جوان ترا دوست دارد وبتوعاشق‌گشته ترا بخدا سوگند میدهم که‌بحالت

اورحمت آور که او ازبزرگترین مردمانست واز ابنای ملوکست و پدر اودرکابل حکمراست ومملکتی بزرك درزیرنگین دارد چون سیده شمسه سخن شیخ بشنیدگفت ای شیخ فرمانبرداری کردم وسخن ترا شنیدم پس سیده دست شیخ را ببوسید ودر پیش او بایستاد شیخ باوگفت ای سیده اگر تو در این سخن راستگو هستی بخدای بزرك سوگند یاد کن که تو تازنده ای براوخیانت نکنی آنگاه سیده سوگند های بزرك یاد کرد که هرگز براوخیانت نکنم واورا شوی خود بگیرم وبشیخ گفت ای شیخ بدان که من هرگز از اوجدا نشوم پس چون سیده شمسه سوگند یاد نمود شیخ نصرسوگند او را باور کرد وبجانشاه گفت منت خدایرا که میانه تو واو موافقت پدید آمد جانشاه را نیز فرحی بیحد روی داد پس جانشاه وسیده شمسه سه ماه درنزد شیخ نصر بعیش وطرب لهوولعب بسربردند پس از سه ماه سیده شمسه با جانشاه گفت همیخواهم که بشهر خود روی ومرا بخویشتن تزویج کنی تا درشهر تو اقامت کنیم جانشاه بشیخ نصرمشورت کرد وآنچه که سیده شمسه گفته بود باو باز گفت شیخ گفت بروولکن بسیده شمسه نکوئی کن جانشاه گفت سمعاوطاعة سیده شمسه جامه خودطلبید وبشیخ نصر گفت ایشیخ بفرما تا جامهٔ من بمن باز پس دهد شیخ گفت ای جانشاه جامه باو بازپس ده درحال جانشاه برخاست وبسرعت بقصر اندرشد جامه اورا بیرون آورده بدو داد سیده جامه گرفته بپوشید جانشاه راگفت که بدوش من سوارشو وچشمان خود برهم نه وگوشهای خودفروبندکه تاصدای اهل آسمان نشنوی وبادودست پرهای من بگیروخودرا ازافتادن نگاهدار جانشاه بدوش اوسوار گشت چون اوخواست که پرواز کند شیخ گفت لحظهٔ بایست که من شهر کابل بتو وصف کنم وعلائم بلاد کابل باو گفت وجانشاه را باو بسپرد وایشانرا وداع کرده وسیده شمسه خواهران خودرا وداع کرده بایشان گفت شما بسوی پیوندان شوید وایشانرا ازآنچه مرا باجانشاه درمیان گذشت بیاگاهانید پس از آن سیده شمسه بهوا پریدو مانند بادتند وبرق جهنده برهوا همیرفت وخواهران او نیز پریدند وبسوی پیوندان خویش رفتند وایشان را ازکار سیده شمسه وجانشاه آگاه کردند .

سیده شمسه از هنگام صبح تاوقت عصر درطیران بود هنگام عصر ازدور مرغزاری که درختان سبز وچشمه های روان داشت پدید شد سیده شمسه بجانشاه گفت قصد من این است که باین مرغزار فرودآمده آنجا را تفرج کنیم واین شب را دراینمکان بروزآوریم جانشاه گفت هرچه خواهی بکن درحال سیده ازهوا بدانمرغزار فرودآمد وجانشاه را ازدوش برزمین نهاد جانشاه جبین اورا ببوسید وهردو درکنار نهری ساعتی بنشستند پس ازآن برخاسته درمرغزارمیگشتند ودرآنمکان تفرج میکردند واز میوه های درختان میخوردند تااینکه هنگام شام شد آنگاه بسوی درختی آمده تابامداددرآنجا بخفتند چون بامداد شد سیده شمسه برخاست وجانشاه رابدوش گرفت وپرواز کرد وتاهنگام ظهرهمی پرید درآن هنگام نشانهائی که شیخ نصر فرموده بودبدید چون سیده شمسه آن نشانها بدید از هوا بسوی مرغزاری وسیع که درآنجا غزالهای چرنده وچشمه های رونده بود فرودآمد وجانشامرا ازدوش

خود برزمین نهاد جانشاه جبین او را ببوسید سیده شمسه بجانشاه گفت ای حبیب من وای روشنی چشم من آیا میدانی که چه قدرمسافت طی کرده‌ایم جانشاه گفت لاوالله نمیدانم سیده گفت سی‌ماهراه‌طی کرده‌ایم جانشاه گفت الحمدالله علی السلامه آنگاه درپهلوی یکدیگر بنشستند بخوردند و بنوشدند و بلهوولعب مشغول شدند درآنهنگام دیدند که دوتن سوارسوی ایشان همی‌آیند جانشاه نیک‌نظر کرده دید یکی ازایشان مملوکی است که دروقتی که بکشتی صیاد بنشست اورا نزد اسبان گذاشته بودو دیگری از آن مملوکان‌بود که بااو درنخجیرگاه بودند.

چون ایشان جانشاه را بدیدند بشناختندواورا سلام دادند وباو گفتند اگر اجازت دهی‌بسوی پدرت بازگردیم واورا بشارت دهیم‌جانشاه جواز داد وبایشان گفت ازبرای ما فرشها وخیمه‌هابیاورید که ما ازبهرراحت هفت روز بدینمکان خواهیم بود تا اینکه موکب سلطانی باستقبال مابیرون آید وما بالشکری انبوه وشکوهی افزون بشهراندرشویم. چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب‌از داستان فروبست.



چون شب سیصدویکم برآمد

گفت ایملک جوانبخت درحال آن‌دو مملوک سوارگشته بسوی پدر جانشاه روانشدند ملکرا بشارت داده گفتند که پسرت بتو نزدیک‌شده‌واکنون‌درمرغزار بانتظار است چون ملک طیقموس این بشنید فرحناک شد وازغایت شادی بیخود افتاد چون بخود آمد فرمود که بآن‌دو مملوک مالی‌بیشمار دهند وزیر آن دوممملوکرا زر وخلعت داد وبایشان گفت اگر راست‌گفتید یادروغ من زر و خلعت درعوض بشارت دادم مملوکان گفتند همین ساعت در نزدملکزاده بودیم اوما را فرمود که‌خیمه‌ها از بهر اوبریم که اوهفت روز درمرغزار قیام خواهد کرد تا اینکه وزیران وبزرگان دولت با لشکری انبوه بملاقات او بیرون شوند پس ملک‌بفرمود که طبلها بزنند ودفهای شادی بنوازند ومنادی ملک بشارت‌گویان درشهر بگشتند ومردمان شهررا ازآمدن جانشاه آگاه کردند پس ازآن‌ملک طیقموس‌با سپاهی بیکران‌بسوی مرغزار روانشدند درهنگامی که جانشاه باسیده‌شمسه نشسته بودند که سپاهیان پدید شدند جانشاه برخاسته باستقبال پدر روانشد چون‌لشگریان نزدیک‌شدند اورا بشناختند وپیاده

شدند ودست اورا بوسیدند پس جانشاه از پیش وسپاهیان از دنبال او همیرفتند تا بملک طیقموس رسیدند چون ملک رانظر برجمال پسر افتاد خودرا اززین برزمین انداخت پسررا در آغوش کشید وبگریست آنگاه سوارگشته پسر را بسواری بفرمود وسپاهیان از چپ وراست همیرفتند تا بکنار نهررسیدند لشکریان فرودآمده خیمه‌ها برافراشتند وطبلها بنواختند.

آنگاه ملک طیقموس فراشانرافرمود که خیمه‌ای ازدیبای سرخ ازبهره سیده‌شمسه برپاکنند فراشان فرمان بجای آوردند وسیده‌شمسه برخاسته پرهای خویشتن دور افکنده بسوی خیمه‌رفته‌در حال‌ملک طیقموس با پسرخود جانشاه رو بخیمه سیده‌شمسه آوردند چون سیده ملکرا بدید برپای خاست ودرپیش او زمین ببوسید پس‌ملک بنشست وجانشاه را باسیده شمسه درچپ وراست‌خودبنشاند وسیده را تحیت گفت وازپسرش جانشاه ماجرای ایام غیبت بازپرسید جانشاه تمامت ماجرای خودبپدر فروخواند ملک سخت درعجب شد وروبسیده‌شمسه کرده گفت حمد مر آنخدائیکه دل ترا به‌پسرمن مهربان کرد وبدین سبب‌مرا با فرزندم جمع آوردوباحسان بزرک‌مارا بنواخت ولیکن از تومیخواهم که آنچه آرزو داری تمناکنی تا من از اکرام تو اورا بجا آورم سیده شمسه گفت تمنای من ازتو این است که درمیان باغ قصری بناکنی که آب ازپای آنقصرروانشود ملک گفت‌سمعا وطاعة

پس ایشان درگفت وشنود بودندکه مادرجانشاه با زنان‌امیران ووزیران وبزرگان شهر در آمدند چون جانشاه مادر خود بدید ازخیمه بدر آمده باستقبال او بشتافت ویکدیگررا در آغوش کشیدند وازغایت فرح‌این دوبیت برخواند:

دیدار یار غایب دانی چه ذوق‌دارد   ابری که دربیابان بر تشنه‌ای ببارد

هریك از مادر وپسر از رنجهای ایام دوری ومحنتهای اشتیاق شکایت‌همیراندندکه ملك طیقموس بخیمه خود بازگشت درآن هنگام بشارت‌گویان مادر جانشاه را بشارت‌دادند که اینك سیده‌شمسه بسوی تومی‌آید ومیخواهد که‌ترا اعلام دهد مادر جانشاه این بشارت بشنید برپای خاسته باستقبال سیده شمسه بشتافت واورا سلام‌داد وساعتی‌درآنمکان بنشست پس‌از آن مادر جانشاه بازنان امیران ووزیران وبزرگان دولت بسوی خیمه سیده روان گشتند وملك طیقموس عطیه های بزرك‌وبخششهای بی‌اندازه بسیار برعیت نمود واز آمدن پسرخود فرحناك شده وتاده روز درآن مرغزار بعیش ونوش بزیستند پس‌از آن ملك سپاهیانرا فرمان رحیل داده وخود سوار گشته سپاهیان وامـرا ووزرا از چپ وراست اوروانشدند وهمیرفتند تابشهر اندر رسیدند ومادر جانشاه باسیده بسوی قصر دزآمدندو وملك بآراستن شهربفرمود طبل بشارت زدند ودفهای شـادی بنواختند وشهررا زیور بستند بزرگان دولت تحفه‌های‌گران قیمت ازبهر نثار آوردندو تماشاچیان از بهر تفرج آمده فرحناك شدند پس‌از آن‌ملك به بنـایان دستور داد که در میان باغ قصری بنـا کنند ایشان فرمان پذیرفتند و بناهای قصرشروع کردند آنگاه جانشاه حجاریرا فرمود که از رخام‌سفید ستونی ساخته میان‌آنرا

بصورت صندوق‌تهی کردند پس جانشاه جامه‌های‌سیده که طیران میکرد در میان ستون بنهاد وستونرا در دیوار قصر بکار گذاشت وقصر برروی او بنا کردند چون‌قصر بانجام رسید فرشهای دیبا در آنقصر بگستردند ودرتمامت آنمدت عیش برپا بود آنگاه سیده راقصر در آوردند وهرکس ازپی کار خود برفت چون سیده بقصر اندر شد رایحه جامهٔ خویشتن بمشامش رسید وخواست که اورا بیرون آوردتا نیمه شب صبر کرد چون جانشاه درخواب غرق شد سیده برخاست بسوی آن ستون بیامد وآنمکان را همی‌کند تا بستون برسید وسرب گداخته که‌برآن ریخته بودند بیکسو کرد وجامهٔ خویش از ستون بدر آورده واورا پوشیده در حال بپرید وبدیوارقصر بنشست وبا ساکنان قصر بانك زدوبایشان گفت جانشاه راحاضر آورید تااورا وداع کنم ساکنان قصر جانشاه راازحادثه آگاه کردند جانشاه‌بسوی سیده شمسه شد او را دید که بر سر دیوار نشسته و جامهٔ پر خویشتن پوشیده است جانشاه گفت باو چگونه این کاررا کردی سیده گفت ای حبیب من‌بخدا سوگند که مرابتو محبتی‌است و فرحناك شدم که تو بشهر خویش برسیدی و از لقای پدر ومادر شادمان شدی واگر ترا بمن محبت است چنانکه مراباتست درقلعه جوهر نگین نزدمن آی این بگفت وبرهوا پرید.

جانشاه چون اینحالت‌بدید نزدیکشد که بمیرد درحال بیخودافتادحاضران بسوی‌ملك‌طیقموس شدند واورا ازحادثه آگاه کردند ملك بقصر درآمده پسر را بخاك افتاده دیـد بحالت او نگریست دانست که پسرش بسیده مفتونست آنگاه گلاب بروی بفشاند واورا بخود آورد جانشاه پدررا در بالین خود یافته گریان‌شد پدرش ماجرا از او پرسید گفت ای پدر بدانکه سیده شمسه ازطایفه پریانست ومن اورا دوست می‌دارم واز او در نزدمن جامهٔ بود پرین که بی آن جامه پریدن نمی توانست من آن جامه را در این‌دیوار قصر بکارکرده سیده این دیوار قصر کنده جامعه خود را بگرفت وآنرا پوشیده وبفراز قصر شدآنگاه بمن گفت من تورا بسیار دوست دارم و تورا باپدر و مادرت جمع آوردم اگـر تو هم مرا دوست می داری در قلعه جوهر نگین نزد من‌آی این‌بگفت و بر هوا پرید.

ملك طیقموس گفت ای فرزند اندوهگین مباش که من بازرگانان و سیاحان جمع آورم واز آن قلعه خبر بازگیرم پس‌از آن بسوی آن قلعه شویم واز پیوندان شمسه اورا بخواهیم در حال ملك‌برخاسته چهاروزیر خودراحاضر آورده‌باایشان گفت‌بازرگانان وسیاحان شهررا حاضرآورید وخبر قلعه جوهر نگین از ایشان باز پرسید هرکس این قلعه را بدانـد اورا پنجاه هـزار دینار زر سرخ دهیم •

وزیر ملك از بازرگانان وسیاحان خبر قلعه باز پرسیدولی کسی ازآن قلعه نشان نداد وزرا پیش ملك بازگشتند و او را از آنچه روی داده بود آگاه کردند ملك چون سخن ایشان بشنید فرمود که از برای پسر خود از زنان نیکو روی وکنیزکان خوش آواز ومغنیان نغمه‌پرداز

جمع آورند شاید که ازصحبت ایشان در دل او تسلی پدید آید پس آنچه ملک‌فرموده بودبیاوردند پس از آن ملك طیقموس سیاحان و جاسوسان بشهرها و جزیره‌ها بفرستاد که ازقلعه جوهرتگین باز پرسند فرستادگان تا دو ماه از پی خبر بگشتند و بیخبر بازگشتند و ملکرا آگاه کردند ملك محزون گشت و سخت بگریست و بنزد پسر شد او را دیدکه در میان کنیزکان و مغنیان نشسته‌ولی از سیده شمسه شکیبا نتواند شد و دل او از ایشان تسلی نمیکرد باوگفت ایفرزند کس نیافتم که آن قلعه بشناسند و از بهر تو بهتر از سید شمسه پدید آورم جانشاه چون این سخن بشنید گریان شد و سرشك از دیده بیارید واین بیت بر خواند:

زدستم بر نمیخیزد که بادلدار بنشینم ٭ بجزرویش نمیخواهم که‌روی هیچکس بینم

و ملك طیقموس را با پادشاه هند عداوتی سخت در میان بود از آنکه طیقموس مردان او را کشته و مال او را بتاراج برده بود و پادشاه هند ملك کفید نام داشتو اورا سپاهی انبوه بود و هزار سرهنك داشت که هر سرهنك بهزار قبیله حکمرانی میکرد و هر قبیله از آن قبایـل چهار هزار سوار داشت و او را چهار وزیر بود و پادشاهی چند در زیر حکم او بود که هر پادشاهی بهزار شهر حکم میراندند که هر شهری هزار قلعه داشت پس چون ملك کفید دانست کـه ملك طیقموس بپسر خود مشغول گشته و حکمرانی ترك نموده و از مملکت غافل شده سپاه از نزد او پاشیده‌اند و او را بسبب فرزند خود جانشاه اندوهی بزرك روی داده وزرای خود جمع آورده‌بایشان گفت مگر نمیدانید که ملك طیقموس بشهر من هجوم آورد و پدر وبرادر من بکشت و مـال مرا بغارت برد و از شما کس نیست مگر اینکه ازپیوان او کشته شده و مال او بغارت رفته و زنان او اسیر شده من امروز شنیده‌ام که او به پسر خود جانشاه مشغولست و لشکر او از هم پاشیده‌اکنون وقت خونخواهیست سفر را مهیا شوید و سلاح جنك‌آماده سازید ودر این کار سستی مکنید وبزودی بسوی او رویم و او را با پسرش هلاك کنیم و بلاد او را مالك شویم چوقصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك کفید پادشاه هند سران سپاه را فرمود که سفر را آماده‌باشند و بزودی بسوی ملك طیقموس روند سران سپاه فرمان ملکرا اطاعت کـردندبترتیب سلاح و تهیه

آلات جنك بپرداختند و تا سه ماه از هر کنار لشکریان جمع آوردند و علمها بر افراختند و ملك کفید با لشکری انبوه روانشد تا بنزدیك بلاد کابل برسیدند و آن مملکت از ملك طیقموس بودپس آنمملکت را تاراج کردند و سالخوردگانرا کشتند وخوردسالان ایشانرا اسیر کردند.

این خبر بملك طیقموس رسید ملك از شنیدن این خبر در خشم شد وزرا و بزرگان دولت‌وامرای مملکت را جمع آورده بایشان گفت بدانید که ملك کفید ببلاد ما فرود آمده قصد حرب ما را دارد و او را چندان دلیران هست که شماره ایشان جز خدایتعالی کس نمیداند شما را رای چیست ایشان گفتند ایملك رای مااینست که بمقاتله بیرون‌رویم و با او مقاتله کنیم و او را از بلادخویش باز گردانیم.

ملك طیقموس گفت جنگرا آماده شوید پس خزینه سلاح بگشوده زرها وخودهاو شمشیرها بیرون آورد سپاهیان‌ودلیران‌جمع کردند وازبهرقتال آماده شدند وعلمها بیفراشتند و طبلهای جنك زدند پس بمقاتله ملك کفید روانشدند وهمی‌رفتند تا بملك کفید نزدیك شدند

آنگاه‌ملك طیقموس درمکانی فرود آمد و کتابتی‌نوشته که مضمونش این‌بود که ایملك کفید تراکردار بکردار اوباش‌همیماند اگرتوملك‌وملکزاده بودی چنین کارهانمیکردی وببلادمن‌نمی‌تاختی وبرعیت من ستم روانمیداشتی‌اگر من‌میدانستم که‌تو این جرات‌خواهی کرد وبملك‌من‌قدم خواهی‌نهاد هرآینه پیش ازآمدن تومی‌آمدم وترا از بلادخویشتن‌منع‌می کردم‌ولکن‌اگر باز گردی و جنك‌فـرو گذاری من ازتو خشنودم و اگرنه بمبارزت بیرون‌آی و ضربت شمشیر و طعن نیزه را آماده شوپس کتابت‌رافرو پیچید بمردی ازلشکریان بداد واورابا جاسوسان بفرستاد وآنمرد کتاب گرفته روانشدتا بموکب ملك کفید رسید خیمه‌ها دید از اطلس سرخ و علمها از حریرسبز ودرآنمیان‌خیمه‌ای‌دید که گرداگردآنخیمه‌لشکری‌بی‌پایان بودندچون‌بدان‌خیمه‌رسید ازخداوندآنخیمه جویاشد گفتند این خیمه ازملك کفید است‌آنمردنظاره کرده ملك کفیدرادید که‌درمیان‌خیمه‌بکرسی زرین نشسته وزراوامرا در برابر او ایستاده‌اند کتابت را برخواند درحال جواب بنوشت که اما بعد ایملك طیقموس بدانکه ما بخونخواهی مردم خویشتن‌آمده‌ایم و باید ننك از میان برداریم وناموس ترا بر باد دهیم وفردا در میدان بمبارزت تو خواهم‌آمد پس کتاب‌فرو پیچید برسول ملك طیقموس بداد رسول نامه گرفته‌روانشد چون نزد ملك طیقموس رسید درنزد او زمین ببوسید و نامه بدو داد چون‌نامه برخوانددرخشم‌شد و بوزیر خودعین زار فرمود که باهزار سوار درنیمه شب بلشکر ملك کفید شبیخون زنید وزیر عین‌زار هزارسوار دلیر با خودبرداشته بسوی‌ملك‌کفیدروانشد وملك کفیدراوزیری بود قطرفان نام‌ملك‌کفید او را فرمود باپنج هزار سواربلشکرملك طیقموس رفته بدیشان‌شبیخون زنند و وزیر قطرفان‌فرمان ملك بپذیرفت و باپنج هزار سوار بلشکر ملك طیقموس روانشدند وتا نیمه شب همی‌رفتند تا آنکه نیمی ازمسافتی‌طی کردند آنگاه وزیرقطرفان باوزیر عین‌زار بیکدیگررسید سواران بانك بیکدیگر زدند درمیان آندو گروه‌جنگی‌سخت روی داد تا بامداد در جدال‌بودند چون بامدادشد لشکر ملك

کفیدرا شکست آمد واز برابر لشکر ملک طیقموس گریختند چون گریختگان لشکر بنزد ملک کفید شدند ملک خشم گرفته گفت ای گروه شمارا چه روی داده گفتند ایملک جهان چون بسوی ملک طیقموس روان گشتیم در آنهنگام وزیرعین زار وزیر ملک طیقموس روی بما آورد و با اودلیران وسرهنگان بودند ودرمیان ما وایشان جنگی بزرك روی داد و از نیمه شب تا بامداد در جنك بودیم وخلقی بسیار کشته شدند در آنمعرکه از بسیاری گرد هیچکس کسی را نمیدید اگرما نمی گریختیم همه کشته می شدیم چون ملک کفید این سخن بشنید گفت آفتاب شمارا برکت نداده وبرشما خشم گرفته و وزیرعین زار بسوی ملک طیقموس باز گشته اورا ازماجرا آگاه کرد ملک طیقموس بسلامت اوتهنیت گفته فرحناك شدوفرمود که طبل شادی بزنند آنگاه لشکر خودرا تفقد کرد دویست تن ازدلیران کشته شده بودند اما ملک کفید لشکری انبوه مهیا کرده بمیدان برآمد ویازده صف که هرصف دوهزار سوار بودند درمیدان مقاتله بایستادند که اورا سیصد پهلوان بود که به پیلان سوار می شدند و اما ملک طیقموس صفهای لشکرخویشتن بیاراست و ایشان ده صف و هرصف ده هزارسوار بودند و یکصدتن پهلوان داشت که ازچپ وراست اوسوار می شدند پس چون صفها آراسته شدند سواران نامدار از هردو گروه پیش آمدند وسپاهیان بیکدیگر برخوردند فراخنای زمین بسواران تنك آمد وطبلها بزدند واز آغاز روز تاهنگام شام بمقاتله سخت مشغول شدند پس از آن ازیکدیگر جدا گشتند وهردو لشکر بمنزلگاه خود رفتند .چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و سوم برآمد

گفت ایملک جوانبخت لشکریان بسوی منزل خود رفتند ملک کفید لشکر خودرا تفقد کرده پنجهزار از ایشان کشته یافت سخت در خشم شد و اما ملک طیقموس لشکر خودرا تفقد کرده سه هزار ازایشان کشته یافت پس چون روز دوبم شد ملک کفید بمیدان برآمد وچنان کرد که روز نخست کرده بود وهریکی از آن دو گروه طلب نصرت از بهر خویشتن میکردند آنگاه ملک کفید بانك بالشکر خود زده بایشان گفت آیا در میان شما کسی هست که بمیدان مبارزت رفته در جنك از بهر ما بکشاند ناگاه جوانی پیل سوار که برکیك می گفتند پیش آمد و ازپیل فرود آمد ودر پیش لشکر ملک کفید زمین ببوسید و اجازت خواسته با پیل بمیدان شد و بانك بالشکر ملک طیقموس زده آواز

هل من مبارز و هل‌من متقابل‌بلند کرد چون ملك طیقموس آواز او بشنید روی با لشکر آورده بایشان گفت کیست در میان شما که با این دلیرمبارزت کند؟

ناگاه جوانی از میان صفها بدر آمدباسبی کوه‌پیکر سواربود چون‌بنزد ملك‌طیقموس‌رسیده‌از اسب‌پیاده‌گشته زمین ببوسید و اجازت مبارزت گرفته سوار شد روی بسر کیك آورده‌چون بر کیك‌را نظر بدو افتاد گفت‌تو کیستی که مرا استهزا کردی و تنها بمیدان‌من آمدی و نام توچیست جوان گفت نام من غضنفر است بر کیك گفت من نام ترا در شهر خود‌شنیده بودم تو کجا و جنك دلیران کجا ؟

غضنفر چون سخن اورا بشنید در خشم شده عمودرا اززیر ران خود بکشید بر کیك نیز تیغ بر کف داشت پس در میان ایشان جدالی سخت روی داد پس از آن بر کیك شمشیر بسوی غضنفر انداخت ضربت او بمغفرغضنفر درآمد و آسیبی بوی نرسانید غضنفر چون این بدیدبا عمود آهنین چنان اورا بزد که گوشت و استخوان اوباپشت پیل مساوی‌شد.

آنگاه شخصی دیگر برآمد و بغضنفر گفت تو کیستی که برادر مرا کشتی پس تیری گرفته بسوی غضنفر بینداخت آن تیر برران غضنفر آمده وازره بگذشت چون غضنفر این بدید تیغ بر کشید. بر کمراوزد ودونیمه‌اش‌ساخت پس‌ازآن‌غضنفر بسوی ملك طیقموس باز گشت چون ملك کفید بدید بانك‌برلشکریان‌زد وبایشان گفت بمیدان‌اندر شوید وخون‌بر کیك‌از ایشان بگیریدملك‌طیقموس نیز با سپاه‌خود بمیدان در آمد و جدالی سخت در میانه پدید شد اسبان شیهه میزدنند و مردان بمردان حمله آوردند شمشیرها برهنه گشت و دلیران پیش افتادند وبیدلان لشکر بگریختند و از هردو سو بوق بدمیدند و طبلها بزدند وپیوسته در اینحالت بودند تا آفتاب غروب کرد پس‌از آن ملك طیقموس با لشکریان خود ازلشکر ملك کفید جداگشته بخیمه‌های خویشتن بازآمدند ملك کفید نیز بالشکریان بازگشته‌ملك‌طیقموس‌مردان خودرا تفقد کرده‌پنجهزارسوار دلیر ازایشان کشته یافت و اما ملك کفید ششهزار از لشکریان خود کشته یافت وتا سه‌روز جنك‌از میان ایشان‌برداشته شد پس‌از آن‌ملك کتابتی نوشته رسولی ازلشکر بسوی پادشاهی فاقون نام بفرستاد رسول بسوی‌او رفت وکفیدرا دعوی این بود که فاقون اورا خویش مادریست چون رسول کتابت بفاقون رساندفاقون مضمون کتاب‌بدانست لشکری بیکران جمع‌آورده‌بسوی‌ملك کفید روانشد .

وهنگامیکه ملك‌طیقموس بادلی خرم نشسته بود که شخصی درآمد و باوگفت من‌ازدوردیدم که گردی برهوا بلند شده بود ملك طیقموس جمعی از لشکریانرا فرمود که خبرآن گرد بازآورند فرستادگان برفتند و بازگشتند گفتند ایملك ماگردی دیدیم پس از ساعتی از میان گرد هفت بیدق پدید شد و در زیر هر بیدقی سه‌هزار سوار بودند و بسوی ملك کفید رفتند .

و اما ملك فاقون بنزد ملك‌کفید رسیده او را سلام داد و از او پرسید که این چه حادثه

است و این جنك از بهر چیست ملك کفید گفت مگر تو نمیدانی که ملك طیقموس دشمن من وپدران من کشته من بخونخواهی و مجادله او برآمده‌ام ملك‌فاقون گفت آفتاب این را برتو مبارك گرداند پس ازآن ملك کفید دست ملك فاقون گرفت و بسوی خیمه خود برد .

ملك طیقموس و ملك کفید را کار بدینجا رسید و اما ملکزاده‌جانشاه تا دوماه پدرخودرا ندید او را اضطرابی بزرك روی داد و از کنیزگان پرسید که پدر مرا چه روی داده که دوماه است که بسوی من نیامده ایشان ماجرای ملك کفید از بهر او بیان کردند در حال جانشاه اسب خود را بخواست که بسوی پدر شود چون اسب حاضر آوردند با خودگفت من اکنون بخویش مشغولم مرا با جنك و جدال کاری نیست رای صواب این است که اسب خود را گرفته بسوی شهریهودان روم که شاید در آنجا بازرگانی مرا اجیر کند تا مگر بدین‌وسیله بمقصود برسم آنگاه سوار شده باهزار تن روانشدو مردمانرا گمان این بود که جانشاه بیاری‌پدر روانست‌وایشان‌تاهنگام چاشت روان بودند پس ازآن در مرغزاری بزرك فرودآمدند و در آن‌مرغزار‌بخفتند چون پاسی از شب‌درگذشت و جانشاه دانست که همه لشکر خفته‌اند در حال برخاسته سوار شد و بسوی بغداد روان گشت ازآنکه از یهودی شنیده بود که در هر سال‌قافله‌ای‌از بغداد بدان‌سوی رود باخودگفت چون‌ببغداد روم با قافله روان شوم تا بشهر یهود درآیم پس در این خیال عزیمت استوار کرده روانشدلشکریان چون از خواب بیدار شدند از جانشاه و اسب اثری نیافتند در حال سوارگشته بجستجوی جانشاه بچپ و راست پراکنده شدند از او خبری نیافتند بسوی ملك طیقموس رفتند او را از کردار پسر آگاه کردند ملکرا ملالت بیفزود تاج خودرا برزمین انداخت و فریاد زد و بگریست و گفت در چنین روز که مرا دشمن درپیش است پسرم ناپدیدشده .

وزرا بدوگفتند ایملك جهان صبر کن آنگاه ملك طیقموس لشکر خود را جمع کرده‌ازجنك دشمن روی بتافت و بشهر خویش درآمد و درهای شهر فروبست و برجهای آنرا محکم کرد و اما ملك کفید در راهی دور از بهر قتال بسوی شهر ملك طیقموس آمده بود شب و روز بدور قلعه همی‌نشست پس‌ازآن بسوی خیمه‌های خویش بازمیگشت که زخمداران لشکر را دارو نهند واما‌اهل شهر ملك طیقموس در هنگامی که دشمن از ایشان باز میگشت‌اسلحه خویش ساز میکردند وبرجها مرمت مینمودند الغرض ملك طیقموس باملك‌کفید هفت‌سال بدینموال در جنك وجدال بودند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان‌فروبست .



چون شب سیصد و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملک طیغموس را با ملک کفید تا هفت سال کار بدینمنوال شد اما جانشاه پیوسته در کوه و هامون همی رفت و بهر شهر که می‌رسید از قلعه جوهر تکین جویا میشد کس اورا جواب نمیگفت و نشانی نمی‌دادند و میگفتند که ما هرگز این نام نشنیده‌ایم آنگاه از شهر یهودان باز پرسید مردی از بزرگان اورا خبری داد که شهر یهود در اطراف بلاد مشرقست و باو گفت در اینماه با ما بشهر مرزقان سفر کن تا از آنجا بخراسان شویم و از آنجا بشهر شمعون سفر کنیم و از آنجا بشهر یهود نزدیکست پس جانشاه صبر کرد تا اینکه قافله را وقت سفر رسید جانشاه سفر کرد و بشهر مرزقان رسید پس از آنجا هم رفت تا ببلاد خراسان رسید در آنجا از شهر یهود سئوال کرد و اورا خبر دادند جانشاه سفر کرد شبانه‌روز همی رفت تا بنهری که در کنار شهر یهود بود برسید و در کنار آن نهر نشسته صبر کرد تا روز شنبه بر آمد و نهر از قدرت خدا بخشکید جانشاه از آن نهر در گذشت در خانه یهود که سفر نخستین رفته بود برفت آن یهود و خانگیان او جانشاه را سلام دادند ماکول و مشروب از بهر او بیاوردند و باو گفتند ایام غیبت در کجا بودی جانشاه گفت در ملک خدای تعالی بسر میبردم

آنشب را در نزد ایشان روز آوردند و چون بامداد شد برخاست در شهر تفرج میکرد منادیرا دید که ندا همی‌داد و میگفت کیست که هزار دینار با کنیزکی گلعذار بگیرد تا نیمه روز بشغلی بپردازد جانشاه گفت من آن شغل بجا آورم منادی گفت از پی من بیا جانشاه رفت تا بخانه یهودی که بار نخست در آنجا برسید رفته بود بازرگان بجانشاه تحیت گفت و اورا بدرون برد خوردنی و نوشیدنی حاضر آورد جانشاه بخورد و بنوشید پس از آن بازرگان هزار دینار زر با کنیزکی بنزد او آورد جانشاه زرها بگرفت و آنشب را با کنیزک بروز آورد چون بامداد شد بازرگان با جانشاه هریك باستری سوار گشته برفتند تا بکوه برسیدند انگاه بازرگان کاردو رسنی بدر آورد و بجانشاه گفت این استررا ذبح کن جانشاه چنان کرد پس از آن بازرگان گفت شکم او پاره کن و در شکم او فرو شو من اورا بدوزم پس از آن هرچه بینی بمن باز گو پس جانشاه بشکم استر فرو شد بازرگان او را بدوخت و در غار رفته پنهان شد پس از ساعتی پرنده‌ای از هوا بزمین آمد و آن لاشه‌را ربوده بهوا بلندشده در قله کوه فرود آمد و خواست که آن لاشه را بخورد جانشاه شکم لاشه را بدرید پرنده از او برمید جانشاه بسوی بازرگان نظر کرده اورا در پای کوه ایستاده دید گفت چه میخواهی بازرگان گفت از آن سنگها که در پیش داری از بهر من بینداز تا راه فرود آمدن بتو بنمایم .

جانشاه گفت مگر تو آن نیستی که در پنج سال پیش بامن کردی وقصد تو هلاك کردن من بود بخدا سوگند که هیچ چیز بجهت تو نیندازم.

پس از آن از راهی که اورا به شیخ نصر پادشاه پرندگان میرسانید روانشد و شبانروز همیرفت تا اینکه بقصر سلیمان رسید شیخ نصر را دید که بردر قصر نشسته پیش رفته اورا سلام داده و دست اورا ببوسید شیخ نصر گفت ایفرزند حکایت چیست که دوباره باینمکان آمدی که من ترا با سیده شمسه بادلی خرم از اینجا روانه کردم جانشاه چون نام سیده شمسه بشنید گریان شد و ماجرای خودرا بجهت شیخ بیان

کرد که سیده شمسه در هنگام پریدن گفت اگر مرا دوست میداری در قلعه جوهر نگین بنزد من آی شیخ نصر از این سخن و از این کار در عجب شد و گفت ایفرزند بخدا سوگند که من قلعه جوهر نگین نشناسم این نام را در تمامت عمر نشنیده‌ام جانشاه گفت مرا چه باید کرد که از اثر عشق طاقتم رفته و از هلاك من چیزی نمانده شیخ گفت در اینمکان صبر کن تا پرندگان باز آیند و من قلعه جوهر نگین را از ایشان جویا شوم شاید کسی از ایشان آن قلعه بشناسد آنگاه جانشاه برآسود و بقصر اندر آمد و دیرگاهی نزد شیخ نصر بماند و همه روزه بدان غرفه که درون او باغ و دریاچه بود و دختر کانرا در آنجا دیده بود میرفت و تفرج میکرد.

پس روزی از روزها بعادت معهود در نزد شیخ نصر نشسته بود که شیخ نصر بدو گفت ایفرزند اندان زمان آمدن پرندگان نزدیك شد جانشاه از این خبر شادمان گشت چند روزی نرفته بود که پرندگان بیامدند شیخ نصر نزد جانشاه آمده باو گفت ای فرزند این نامها یاد گیر و پرندگانرا استقبال کن پس چون پرندگان برسیدند گروه گروه بشیخ نصر سلام دادند و شیخ نصر از قلعه جوهر نگین پرسید همه آنها گفتند که ما این قلعه در تمامیت عمر نشنیده‌ایم جانشاه بگریست و در برابر شیخ بیخود بیفتاد آنگاه شیخ نصر پرنده بزرگی را فرمود که این جوان بردارد و بشهر کابل برسان شیخ نصر صفت راه کابل بآن پرنده بیان کرد آن پرنده جانشاه را برداشته باو گفت خویشتن نگاه دار و از میل کردن بیکسو حذر کن و گوشهای خود را فروبند که صدای گردیدن آسمان و آواز موج دریاها بتو آسیبی نرساند آنگاه پرنده برهوا بلند شد یکشبانه روز برفت پس از آن در نزد ملك وحشیان فرود آمد و نام او شاه بدری بود پس از آن پرنده بجانشاه گفت راه را گم کرده‌ایم آنگاه خاست که جانشاه را برداشته بار دیگر طیران کند جانشاه گفت اکنون که راه گم کرده‌ای مرا در اینمکان بگذار و از پی کار خویشتن شو تا من بخواری در اینجا بمیرم آنگاه پرنده او را در نزد ملك وحشیان شاه بدری گذاشته از پی کار خود برفت.

شاه بدری از او سئوال کرد گفت ایفرزند تو کیستی با این پرنده بزرك از کجا آمده و حکایت تو چیست جانشاه حکایت خود ز آغاز تا انجام بدو فروخواند ملك وحشیان در عجب شد و باو گفت بحق سلیمان من نیز آن قلعه نشناسم و نام او نشنیده‌ام ولیکن هر که آن قلعه را بشناسد ترا با او بسوی آن قلعه بفرستم.

آنگاه جانشاه بگریست و چند روزی صبر کرد پس از آن ملك وحشیان شاه بدری بنزد او آمد و بدو گفت ایفرزند برخیز و این لوحها بگیر و آنچه که در این لوحهاست حفظ کن وقتی که وحشیان بیایند نشان آن قلعه از ایشان بازپرسم.

پس ساعتی نرفت که وحشیان صنف صنف بیامدند شاه بدری قلعه جوهر نگین را از ایشان سئوال کرد همه گفتند ما این قلعه نشناسیم جانشاه بگریست ملك وحشیان بدو گفت ایفرزند اندوهناك مباش که مرا برادریست از من بزرگتر که ملك شماخ نام دارد و در نزد سلیمان اسیر بود از آنکه عصیان میکرد و درجنیان از او بزرگتر نبود شاید که او این قلعه بشناسد و او

بطایفهٔ جان و پریان حکمرانی میکند پس ازآن ملک وحشیان جانشاه را بدوش یکی از وحشیان سوار کرد و کتابتی ببرادرش نوشته جانشاه را باو سپرد آنوحشی در حال روانشد تا اینکه نزدملک شماخ رسید آنوحشی در مکانی دور از او بایستاد و جانشاه از دوش او بزیر آمد و پیاده همیرفت تا بحضور ملک شماخ رسیده دست او را ببوسید و کتابت شاه بدریرا بــاو داد ملک شماخ کتابت خوانده مضمون بدانست و بجانشاه گفت ایفرزند گمان ندارم که سلیمان در عمر خود نام ایـن قلعه شنیده یا او را دیده باشد ولیکن ایفرزند من در اینکوه راهبی شناسم که او بسی سالخورده استو همه پرندگان و وحشیان و طایفه جان او را فرمانبرند ازآنکه او پیوسته بملوک جن عزائم خواند و ایشانرا از برکت آن عزایم بطاعت خود آورده و من در آغاز کار بسلیمان عصیان میکردم او مرا اسیر کرده ولیکن برمن نتوانست چیره شودمگراز کید و مکر این راهب و ازبرکت عزایم او بر من دست یافت بدانکه این راهب در همه بلاد و اقالیم سیاحت کرده و همه مکانها و قلعه و راهها و شهرها میشناسد گمان ندارم که مکانی براو پوشیده باشد اکنون من ترا بسوی او بفرستم شاید او ترا بآن قلعه دلالت کند و اگر او دلالت نکند دیگری نتواند دلالت کرد زیرا که آن راهب پرندگان و وحشیان و جنیانرا بفرمان خویش آورده آن راهب ذوفنون سحر است و آن راهب عصائی دارد وآن عصا سه پاره دارد وآن عصا را برزمین فرو برد و عزایم بقطعه نخستین او بخواندازآن قطعه گوشت و خون بیرون آید و چون عزایم بقطعه دومین عصا بخواند از او شیرخوردنی بدرآید و چون بقطعه سیمین عصا بخواند ازآن قطعه جو وگندم بیرون آید وآن راهب را دیربست که دیر اسماش خوانند وخادمی است که نام او یغموس است او همه عزایم رایاد گرفته وناچارمن ترا باپرنده ای بزرگ که چهارپر دارد بسوی او بفرستم .چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب سیصدوپنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك شماخ بجانشاه گفت من ترا بسوی آنراهب بفرستم آنگاه جانشاه را بپرنده‌ای که چهار پرداشت وطول هریری سی‌زراع بود سوار کرد وآن پرنده را پا ها بود مانند پای پیل واو نمیپرید مگرسالی دودفعه ودرنزد ملك شماخ ازعفریتان خادمی بود طمشون‌نام که هرروز ازبرای این پرنده دواشتر ازشهرعراق صید کرده وآنها را بندبند بریده ازبهرچاشت وشام‌آن پرنده مهیا میکرد القصه جانشاه بدوش‌آن پرنده سوار شد ملك شماخ‌آن پرنده را فرمود که جانشاه را بنزد راهب یغموس برساند در حال پرنده اورا بدوش گرفته شبانروز همیرفت تابکوه زرین ودیراسماس برسیدآنگاه جانشاه فرودآمده ویغموس‌راهب‌رادید که در میان‌آگنبد پرستش همی کند دید پس جانشاه پیش رفته زمین ببوسید و دست برسینه نهاده بایستاد راهب چون او را بدید گفت ایفرزند وای ازوطن دور افتاده ازسبب‌آمدن بدین مکان خبرده‌جانشاه حکایت خودرا فرو خواند چون راهب حکایت اورا بشنید گفت ایفرزند بخدا سوگند که من در تمامت عمرم نام این قلعه را نشنیده‌ام ولیکن ایفرزند صبر کن تاپرندگان‌ووحشیان وطایفه جان‌بیایند ومن ازایشان‌سؤال کنم شاید یکی ازایشان خبرآن قلعه را بداند پس دیرگاهی درنزد راهب بنشست‌تااینکه‌پرندگان ووحشیان وطایفه جان روبدیرآوردند ودست راهب ببوسیدند وراهب قلعه جوهرنگین از ایشان همی پرسید ولی کسی ازایشان خبرآن قلعه نمیگفت بلکه همه ایشان می‌گفتند که این قلعه ندیده‌ایم و نام‌او نشنیده‌ایم پس جانشاه بگریست آنگاه پرنده‌ای ازدنبال پرندگان بیامد که‌سیاه رنك بود وبزرك جثه دست راهب ببوسید راهب ازقلعه جوهرنگین جویا شد آن پرنده گفت ای‌راهب ما درپشت کوه قاف در پشت کوه بلور جای داریم من و برادران بچگان خورد سال بودیم پدر ومادر ما همه روز میرفتند وازبهرما طعمه می‌آوردند اتفاقا روزی ازروزها پدر ومادرم برفتندوهفت روزازماغایب شدند ماراگرسنگی سخت روی داد ودرروز هشتم بازآمدند بایشان گفتم سبب تأخیر شما چه بود گفتند عفریتی مارا بربودوبسوی قلعه جوهرنگین برد وبنزد ملك شهلان‌رسانید.

وچون ملك شهلان قصد کشتن ما کرد ماگفتیم بر ما ببخشای که بچگان خوردسال داریم ملك شهلان ما را ازکشتن آزاد کرد ای راهب اگر پدرومادرم زنده می‌بودند از آن قلعه شما را خبر میدادند چون جانشاه این خبر بشنید سخت بگریست وبراهب گفت از تومیخواهم که باین پرنده فرمائی که مرا درکوه‌بلور بآشیانه‌ای که پدر ومادرش‌در آن آشیانه جای داشتند برساند راهب بپرنده گفت ازتوهمیخواهم که اینجوان را اطاعت کنی وبهرچه فرمان دهد فرمان‌اورا ببری پرنده گفت بهرچه فرمائی اطاعت کنم پس ازآن جانشاه را برداشته برهوا بپرید وشبانروز همیپرید تا بکوه بلور رسید ودرآنجا فروآمده جانشاه را بدوش خود گرفته بپرید وتا دوروز همی پرید و بسرزمینی که آشیانه پدر ومادر درآنجا بود برسید وبجانشاه گفت این سرزمینی است که‌ما دراینجا بودیم جانشاه سخت بگریست وبپرنده گفت تمنای من ازتو اینست که مرا برداری وبدان ناحیت که پدر ومادر تو از بهر طعمه میرفتندبرسانی پرنده گفت سمعاً وطاعة پس جانشاه را بدوش گرفته بپرید تا هفت شبانروز روزهشتم درکوهی بلند رسید وجانشاه را از دوش خود برزمین نهاد وبدو گفت

از اینمکان از آن سوی ترمکانی نمی‌شناسم جانشاه درهمان مکان بخفت چون از خواب بیدار شد از دور روشنائی دیدکه پرتو اوجهان را فرو گرفته بود از آن روشنائی بحیرت شد ونمی‌دانست که آن درخشندگی پرتو قلعه‌ایست که درجستجوی آن همیگردد و در میان جانشاه و آن قلعه دوماه راه بود وآن قلعه را ازیاقوت سرخ بنا کرده بودند وخانهای آن قلعه اززر سرخ بنا بود وآن قلعه هزار برج داشت که از گوهرهای گرانبها بنا شده بود وبدین سبب اورا قلعه جوهرنگین نام گذاشته بودند وآن قلعه‌ای بود بزرگ وپادشاه آن ملك شهلان‌نام داشت واو پدر همان دختر کان بود جانشاه راکار بدینجا رسید اما سیده شمسه چون از نزد جانشاه بگریخت بنزد پدر ومادر وپیوندان خود رفته ایشان‌را از ماجرای خود وجانشاه آگاه کرد وحکایت باز گفت که جانشاه تمامت روی زمین گردیده و بسی چیزهای عجیب دیده چون پدر و مادرش این سخن ازاو بشنیدند باو گفتند روانباشد که تو باوچنین جفا کنی پس ازآن پدر سیده این حکایت بخادمان خود که عفریتان جان بودند حکایت کرده بایشان گفت هر کس ازشما آدمیزاد ببیند اورا نزد ما آورده وسیده شمسه بمادر خود خبر داد اگر که جانشاه بمن عاشق است ناچار بسوی من خواهدآمد ازآنکه من چون ازفر ازقصر پریدم باو گفتم اگر تو نیز عاشق منی درقلعه جوهر نگین بنزد من آی القصه جانشاه چون آن درخشندگی بدید قصد سوی او کرد تا بداند که او چیست در آن هنگام سیده شمسه عفریتی ازعفریتان پدر را بجهة شغلی بکوه قرموس فرستاده بود وآن عفریت بسوی کوه قرموس روان بود که از دور آدمیزادی بدید روی بدوآورده اورا سلام داد جانشاه ازاو بترسید ولیکن رد سلام کرد عفریت بدو گفت نام توچیست گفت مرا نام جانشاه است دلبسته پریزادی شمسه نام شده‌ام واورا بسی دوست می دارم پس ازآن که او را بقصر پدر بردم اواز من بگریخت آنگاه تمام حکایت بعفریت بازگفت وبگریست چون عفریت گریستن جانشاه بدید دلش بروی بسوخت باو گفت گریستن ترك کن که بمراد خویشتن رسیدی وبدان که سیده شمسه ترا بسی دوست دارد ومادر خود را از عشقی که ترابا اوست آگاه کرد وهر کس که درقلعه جوهرنگین است ترا ازبهر خاطر اودوست می‌دارد اکنون خوشدل باش پس از آن عفریت جانشاه را بدوش گرفته برفت وبقلعه جوهرنگین برسید وبشارت گویان بسوی ملك شهلان وسیده شمسه ومادر او رفتند وایشانرا ازآمدن جانشاه بشارت گفتند ایشان را فرحی بزرگ روی داده پس از آن ملك شهلان با گروه جنیان وعفریتان سوار گشته بدیدار جانشاه روان شدند . چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و ششم بر آمد

کفت ای ملک جوانبخت ملک شهلان با کروه عفریتان بدیدن جانشاه روان شدند چون ملک جانشاه را ملاقات کرد اورا در آغوش کرفت وجانشاه دست ملک ببوسید ملک خلعتی از خلعتهای کوناکون که طراز زرین مرصع داشت بروی بپوشانید وتاجی مکلل برسر او نهاد که چنان تاج نزد ملوک یافت نشود پس ازآن اسبی ازخیل پادشاه ازبهر او حاضرآوردند جانشاه برآن اسب سوار شده وعفریتان ازچپ وراست او سوار شدند ودرصحبت ملک شهلان همیرفتند تابدر قصر برسیدند جانشاه دید که آن قصریست بزرك که دیوارهای اورا از کوهرها ویاقوتها بنا کرده‌اند جانشاه از دیدن آنها خیره ماند وبکریست ملک ومادر سیده شمسه سرشك ازروی اوپاك کرده کفتند کریستن بکذار واندوهکین مباش که بمقصود رسیدی پس چون جانشاه بمیان قصررسید کنیزکان خوبرو وغلامان اورا ملاقات کرده درمکانی نیکو بنشاندند وبرخدمتش بایستادند ملک شهلان بجایکاه خود بازکشت غلامان را فرمود که جانشاه را بنزد او بیاورند غلامان جانشاه را بنزد او بیاوردند ملک برپای خاست و اورا برتخت درپهلوی خود بنشاند پس ازآن سفره بکستردند وخوردنی بخوردند پس ازآن مادر سیده شمسه بنزد ایشان درآمد وجانشاه را سلام داد و تحیتش کفت واورا برسیدن بمقصود بشارت داده درحال بسوی دختر خود سیده شمسه بازکشت واورا بنزد جانشاه آورد چون سیده شمسه نزد جانشاه آمد او را سلام داده دست او را ببوسید و از شرمساری سر بزیر افکند و خواهران سیده شمسه که در قصر سلیمان با او بودند بیامدند و دست جانشاه را ببوسیدند پس از آن مادر سیده بدو کفت ایفرزند دختر من با تو خطا کرده او رابکردار زشت اومکیرو بخاطر ما ازاو درکذر چون جانشاه این سخن رابشنید فریاد زدوبیخود بیفتاد آنکاه کلابی بروی بیفشاندند تا اینکه بخود آمدوبسیده شمسه نظاره کرد کفت حمد خدایرا که مرا بمدعای خویشتن رسانید و آتش مرا فرو نشاند سیده شمسه بدو کفت ایجانشاه اکنون همیخواهم که سرکذشت خود را ازجدائی من بازکوئی که چکونه بدین مکان آمدی جانشاه تمامت سرکذشت خود را با سیده بازکفت و ماجرای پدر را با ملک کفید از بهر او بیان کرد و عجایبی که دیده بود همه را حدیث کرد مادر شمسه کفت منت خدایرا که بمراد خود برسیدی اینك شمسه کنیز کیست که ما او را بتو هدیه خواهیم داد جانشاه چون این سخن بشنید فرحی سخت او را روی داد آنکاه مادر سیده باو کفت انشاءالله در ماه آینده عیش بر پا کنیم و سیده را بتو تزویج نمائیم که تو را بشهر خویشتن برد و ترا هزار عفریت بدهیم که اکر پست‌ترین ایشانرا اجازت دهی ملک کفید رابا لشکردرلحظه‌ای هلاك کند مادر سیده شمسه بجانشاه کفت در هر سالی طایفهٔ از جنیانرا بسوی توبفرستم .

پس از آن شهلان بر تخت نشست و بزرکان دولت را فرمود که عیشی بزرك بر پای کنند و تا هفت روز شهر را بیارایند بزرکان دولت بتهیه اسباب عیش پرداختند و تا دو ماه بر آن کار

مشغول بودند و بساط شادی فروچیدند و جانشاه را بحجلهٔ سیده شمسه بردند و تا دو سال بعیش و ونوش بسر بردند.

پس از آن بسیده گفت که پدرت وعده داد که مرا بشهر خویش فرستد که سالی در آنجا و سالی در اینجا باشیم سیده شمسه هنگام شام نزد پدر آمده و آنچه جانشاه گفته بود بپدر گفت او گفت سمعا و طاعة ولیکن تا آغاز ماه صبر کنید تا از بهر شما از عفریتان مهیا کنم سیده بیامد و بجانشاه گفت و تا مدتی که ملک گفته بود صبر کردند پس از آن ملک شهلان عفریتانرا فرمود که در خدمت سیده شمسه و جانشاه بیرون روند و ایشانرا بشهر کابل رسانیدوملک از بهر ایشان تختی بزرگ از زر سرخ که با در و گوهر مرصع بود ترتیب داد و در روی آن تخت خیمهٔ بود از حریر سبز که گوهرهای گرانبها طراز داشت و نظارگیان در حسن آن تخت وخیمه حیران شدند پس جانشاه و سیده شمسه بر تخت بنشستند آنگاه ملک شهلان چهار تن ازعفریتان از بهر برداشتن تخت برگزید عفریتان تخت برداشتند و سیده شمسه پدر و مادر و خواهر انرا وداع کرد وملک شهلان تا نیمهٔ روز باکرام جانشاه همیرفت.

چون نیمی‌از روز بگذشت حاملان تخت آنرا بزمین نهادند وجانشاه وسیده شمسه از تخت بزیرآمده ملکرا وداع کردند وملک شهلان سیصدتن از کنیزان خوبروی بدختر خود وسیصدمملوك از اولاد جان بجانشاه بخشیده عفریتان تخت برداشته بر هوا بپریدند و بسوی شهر کابل روانشدند وهرروز سی ماه راه مسافت طی میکردند تا روز پانزدهم شهر کابل پدید شد از هوا بشهری بزرك فرودآمدند وآنشهر شهرملك طیغموس بود درآن هنگام ملك طیغموس درمحاصره بود وازملك کفید امان میخواست ولیکن امانش‌نمیداد که ناگاه عفریتان بقصرفرودآمدند جانشاه وسیده شمسه باکنیزان ومملوکان ازتخت بیرون شدند ومردمان شهر را درمحاصره سخت دیدند جانشاه باسیده شمسه گفت ای محبوب بحال پدرم نظاره کن که چگونه براوتنك گرفته‌اند سیده چون آنحالت بدید حاملان تخت را فرمود بلشکری که قلعه را محاصره کرده‌بودند حمله کنند وایشانرا هلاك سازند ویکتن ازایشان را برجانگذارند آنگاه جانشاه بیکی‌از عفریتان که فراطش نام داشت اشارت کرده فرمود که ملك کفید را درزنجیر کرده بیاورند درحال عفریتان روان شدند وبلشکرگاه ملك کفید رسیدند ودرآنجا تانیمه شب صبر کردند پس‌ازآن بملك کفید ولشکر او هجوم آوردند آنها را میکشتند و یکتن از عفریتان چندنفررابا‌پیلانی که سوارشان بودند گرفته بهوا میبردند وازآنجا بزیر میانداختند واما عفریتی که فراطش نام داشت بخیمه ملك کفید شد واوبرتخت نشسته بود واورا باتخت بربود بهوا پریدملك کفید را ازمهابت آن عفریت بیمی سخت روی داد وعفریت اورا همیبرد ملك کفید چون خود را بهوا اندر بدید هراسان شد وطپانچه برروی خود زد وازاین‌کار شگفت ماند ملك کفید راکار بدینجا رسید واما ملك طیغموس چون جانشاه را بدید ازغایت فرح نزدیك شدکه بمیرد وفریادی بلند

برآورده بیخود افتاد چون بخود آمد پسر را درآغوش کشید وسخت بگریست ونمیدانست که عفریتان بامک کفید درجدال هستند آنگاه سیده شمسه برخاسته بسوی ملک طیقموس رفت ودست اورا ببوسید و باو گفت یاسیدی بفراز قصر شو ومقاتله خادمان پدرم را تفرج کن درحال ملک طیقموس بفراز قصر شد وباسیده وجانشاه نشسته بمقاتله عفریتان تفرج میکردند بعضی از آن عفاریت پیل سوارانرا چنان میزد که استخوان وگوشت پیل وسوار بهم درآمیختند وبعضی‌ازآن عفاریت روی بجماعتی کرده بانگی بلند برایشان میزد ایشان درحال افتاده میمردند وبعضی دیگرایشانرا برداشته بهوامیانداخت ایشان پاره پاره میشدند الغرض ایشان بدینگونه مقاتله میکردند وملک طیقموس و جانشاه وسیده شمسه چشم برایشان دوخته قتال آنهارا تفرج میکردند .چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب سیصدوهفتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت طیقموس با جانشاه وسیده بتفرج نشسته وملک کفیدبهوا اندر بسوی لشگر خود نظاره کرده میگریست و تا دوروزلشگر اوراهمی کشتند تا اینکه ایشانرا پاك بکشتند و کس از ایشان برجای نماند آن‌گاه فراطش تخت ملك کفید را درمیان قلعه طیقموس فرود آورد وملك طیقموس عفریتی‌را که شموال‌نام‌داشت بفرمود که‌ملك کفیدرا درزنجیر کند ودرسیاه‌چال بزندان در افکند شموال فرمان‌ملك بجا آورد پس ازآن بشارت گویان وطبل زنان نزد مادر جانشاه رفته اورا از آمدن پسر آگاه کردند وبشارت دادندکه لشکر کفید را یکسره هلاك کردند وملك کفید را بزندان اندرافکندند مادربسوی‌پسرروان شد چون جانشاه مادرخودرا بدید اورا درآغوش گرفت ومادر جانشاه ازغایت سرور بیخود افتاد گلابش بفشاندند چون بهوش آمد جانشاه را درآغوش گرفت ازغایت فرح بگریست وسیده‌شمسه چون آمدن اورا بدانست برخاسته بنزد اوبیامد اورا سلام‌داده دست اورا ببوسد وبکدیگر را درآغوش کشیدند پس از آن بحدیث گفتن بنشستند وملك طیقموس دروازه‌های شهر بگشود وبشارت گویان باطراف بلادروان ساخت‌ملوك شهرها وبزرگان قبایل‌هدایا بملك فرستادند وسرهنگان ولشکریان به‌تهنیت گوئی برآمدند پس ازآن‌ملك عیشی بزرك ازبهر جانشاه‌برپا کرد وبآراستن شهربفرمود وصدتن کنیزان خوبروی ازبهرخدمت بسیده‌شمسه ببخشودپس

ازچند روز سیده‌شمسه نزدملك‌طیقموس شد وازملك کفیدشفاعت کرد که اورا رها کند تابشهر خویشتن بازگردد اوسیده‌شمسه گفت اگر ازملك کفیدبدی‌روی دهد بیکی از عفریتان بگویم که فی‌الحال نزد تو حاضر آورد ملك‌طیقموس شفاعت سیده بپذیرفت وبحاضر آوردن ملك کفید فرمود وملك کفید را دربند وزنجیر حاضر آوردند ودرپیشگاه ملك‌طیقموس بداشتند ملك کفید زمین ببوسید ملك‌طیقموس فرمود که بند از اوبردارند خادمان بند از او برداشتند وبدوگفت سیده‌شمسه از توشفاعت کرد ما شفاعت اورابپذیرفتیم اکنون بسوی‌شهر خویشتن‌شو اگردوباره بدی‌کنی و بفساد خویش باز گردی بعفریتی بفرمایم که تراباندامت وخواری باورد آنگاه ملك کفید با حالت زبون راه شهرخویش پیش گرفت ملك کفید با حالت زبون بسوی شهر خویش روان شد پس از آن جانشاه باسیده شمسه با خرمی وخوشوقتی سرمیبردند وتمامت این حکایتهارا جوانی که درمیان دوقبر نشسته بود ازبهر بلوقیا حدیث میکرد چون حکایتها بدینجا رسید بلوقیا گفت همان جانشاه منم ای برادرای‌بلوقیا تمامت این ماجرا بمن رفته وهمه اینها را من دیده‌ام بلوقیا ازحکایت‌اودرعجب شد وبفکرت فرو رفت پس‌ازآن بلوقیا گفت ای‌برادراین‌دوقبر از کیست وازبهرچه دراین مکان نشسته‌ای‌وسبب گریستن تو چیست جانشاه گفت ای بلوقیا من وسیده شمسه در نزد پدرومادر عیشی تمام‌داشتیم سالی درشهر کابل و سالی در قلعهٔ جوهرنگین بسر میبردیم و سالهای دراز دراینحالت بودیم اتفاقا سالی از سالها بعادت معهود سفر کرد و بدینمکان رسیدیم تخت را فرود آوردند که بر آسائیم و در جزیره تفرج کنیم پس در کنار این شهر نشسته بخوردیم وبنوشیدیم آنگاه شمسه جامه‌های خود برکند واز هر فصل بنهراندرفرورفت و کنیزکان نیزجامه‌های خود کندند ودرنهرشناهمیکردند که‌یکی ازجانوران‌دریا پای‌سیدهٔ شمه‌بگزیداوفریادی‌برآورده بمرد کنیزکان‌ازآن جانورن بگریختند پارهٔ ازآن کنیزکان‌سیده رابرداشته‌بسوی خیمه بیاوردند من‌چون‌اورامرده یافتم بیخود بیفتادم چون بخود آمدم بگریستم وعفاریت راگفتم که تخت رابرداشته بسوی پیوندان سیده روان شوند وایشان را بداگاهانند عفاریت برفتند پس‌از سه روز پیوندان سیده حاضرشدند سیده‌راغسل داده کفن کردند وبخاکش سپردند وخواستند که مرا باخویشتن درقلعهٔ جوهرنگین برند من از پدر سیده تمنا کردم که قبری درپهلوی قبرسیده شمه از بهرمن بکنند ومرا دراینمکان گذاشته بروند که هروقت بمیرم درپهلوی او مدفون شوم ملك خادمانرافرمود تمنای من بجا آوردند ومرادراینمکان گذاشته برفتند من پیوسته گریان ونالانم وانتظارمرك همی کشم وقصهٔ من‌وسبب نشستنم‌دربین‌این دوقبرهمین است پس جانشاه سرشك از دیده فروریخت واین دوبیت برخواند:

هر روز باد میبرد از بوستان گلی .. مجروح می کند دل مسکین بلبلی
روئیست ماه پیکروموئیست‌مشکبوی . هر لاله‌ای که میدهد از خاك سنبلی

بلوقیا چون این سخن ازجانشاه بشنید شگفت ماند گفت بخدا سوگند گمان من این‌بود که من درروی زمین سیاحت کرده‌ام ودرآفاق بسی گردیده‌ام اکنون قصه ترا شنیده‌ام آنچه دیده بودم فراموش کردم پس‌از آن جانشاه گفت ای برادر تمنای من ازتو این است که مرا براه سلامت‌دلالت کنی بلوقیا راه بروی بنمود واو را وداع کرده روان گشت وهمه این سخنانرا ملکه ماران بحاسب

کریم‌الدین حکایت میکرد چون ملکه ماران حکایت باینجا رسانید حاسب بدو گفت ای ملکه تو این خبرها از کجا دانستی ملکه بحاسب گفت من پانزده سال پیش از این ماری بزرك بشهر مصر فرستادم وبااو کتابی ببلوقیا نوشتم آن مار بمصررفته کتاب را بدخترشموخ رسانید دختر شموخ کتاب را گرفته ازبلوقیا جویاشد او را ببلوقیا دلالت کردند اوبنزد بلوقیا رفته کتاب بداد که مرا باو حاجتی هست بلوقیاکه این بشنود گفت اکنون حاضرم و بآن مار گفت‌مرابنزد ملکه رهنمون شو آن مار گفت سمعا وطاعته پس اوراگرفته گفت چشمان خودبرهم نه بلوقیا چشم برهم نهاد وقتی کـه چشم بگشود خودرا درهمین کوهی که من هستم بدید وبنزد آنماریکه کتاب من باو رسانده‌بود برفت واو را سلام داد واز ملکه ماران جویاشد آنمار گفت ملکه بالشکر خودبکوه قاف رفته چون تابستان شود بدین سرزمین بازآید وهروقت که بکوه قاف رود مرا درجای خویش بگذارد واگر ترا باو حاجتی هست بگو تامن حاجت ترا برآورم بلوقیا گفت از تومیخواهم که آن گیاه برمن بدهی کـه هرکس او را بکوبد وآب آنرا فشرده بنوشد رنجور نگردد وپیر نشود وهرگز نمیرد آنمار گفت من‌آن‌گیاه بتو ننمایم تااینکه از ماجرای خود مرابیاگاهانی آنگاه بلوقیا قصه خود از آغاز تاانجام براو فروخواند پس‌ازآن گفت اکنون حاجت من رواکن تا بشهر خود باز گردم آنمار گفت بسلیمان سوگند که من آن گیاه را نشناسم پس بآن مار که بلوقیا را آورده فرمودکه او را برداشته بشهرخویشتن برسان درآنحال آنمار برخاسته بلوقیا را پیش خود خواند وباو گفت چشم برهم نه بلوقیا چشم برهم نهاد چون چشم بگشود خودرا درمنزل خویشتن یافت پس‌ازآن ملکه ماران‌ازکوه قاف بازگشت ماریکه قایم مقام او بود بسوی او رفته او را سلام داد وبـاوگفت بلوقیا ترا سلام رسانید پس سرگذشت بلوقیا را بملکه حدیث کرد پس از آن ملکه بحاسب گفت ای حاسب سبب دانستن من حکایت بلوقیا این بود که گفتم حاسب کریم‌الدین گفت ایملکه مراخبرده که بلوقیا پس ازآنکه جانشاه را وداع کرد او را چه بـر سـر گذشت ملکه گفت ایحاسب بدانکه وقتی که بلوقیا از جانشاه جدا گشت

شبانروز همیرفت تا بدریائی بزرك رسید آنگاه آن گیاه بزیر قدمهای خود مالید ودرروی آب روانشدتا بجزیره‌ای رسید که درختان بسیاروچشمه‌های‌روان‌داشت ودرآن جزیره تفرج‌میکردند بدرختی بزرك که برگهای آن درخت چون باد بانهای کشتیهابود‌درسیدچون‌بدان‌درخت‌نزدیك شد درزیر آندرخت سفره‌ای یافت گسترده که‌درآن‌سفره همه خوردنی‌ها بود ودرفرازآندرخت پرنده‌ای دید بزرك که از لولو وزمرد سبزبود وآن پرنده خدایتعالی را تسبیح میکرد و بمحمدص درود میفرستاد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت چون بلوقیا آن پرنده بزرك بدید باو گفت تو کیستی و کار تو چیست پرنده گفت از پرندگان بهشتم ای برادر بدانکه خدایتعالی چون آدم را از بهشت بیرون کرد چهار ورق از برگهای درختان بهشت بیرون فرستاد که خویشتن را بآن برگها بپوشد آن برگها بزمین بیفتاد یکی از آنها را کرم بخورد واز ابریشم پدید آمد ویکی دیگر ازآن برگها را غزالان بخوردند که مشك ازایشان پدیدآمد وسیمین ر مگس بخورد که عسل ازاو پدید شد وچهارمین درهندبیفتاد وبهار ازاوپدید شد واما من تمامت روی زمین سیاحت کردم تا اینکه خدایتعالی باین مکان شریف بر من منت نهاد ومن درآنمکان بنشستم ودرهرشب جمعه اولیاء واقطائی که دردنیا هستند بدینمکان آیند این مکان را زیارت کنند واز این طعام بخورند واین طعام از خدایتعالی است ایشان را درهرشب وروز جمعه پس ازآن سفره بسوی بهشت برداشته وهرگز نقصان نپذیرند آنگاه بلوقیا ازآن طعام بخورد وچون فارغ شد حمد خدای را بجای آورد ناگاه خضر(ع) پدید گشت بلوقیا برخاسته او را سلام داد وخواست که برود آن پرنده بدو گفت درحضرت خضر بنشین خضر بدو گفت مرا از کارخود خبر ده واز خود بمن بازگو بلوقیا تمامت سرگذشت خود را باز گفت پس ازآن با خضر گفت یا سیدی از اینجا تا مصر چه مقدار مسافت است خضر بدو گفت نود و پنج سال راهست بلوقیا چون این سخن بشنید برپای خضر افتاده پای اورا ببوسید و بگریست وباو گفت مرا ازاین غربت برهان که پاداش تو با خدایتعالی است ازآنکه من بهلاکت نزدیکشده‌ام خضربدو گفت خدا را بخوان تا مرا دستوری دهد که ترا بمصر برسانم بلوقیا بگریست ودست‌تضرع بدرگاه خدای برداشت خدایتعالی دعوت اورا اجابت کرد وبخضر وحی کرد که بلوقیا را بپیوندان اوبرساند آنگاه خضر ببلوقیا فرمود که خود را بمن بیاویز وچشم برهم نه درحال بلوقیا دروی آویخته با دودست‌او را بگرفت‌وچشمهابرهم‌نهاد خضر گامی برداشته ببلوقیا گفت‌چشم‌بگشاچون چشم‌بگشادخودرا درخانه خویشتن‌یافت‌وخواست که‌خضرراوداع کندازاثری از او ندیدچون‌مادرش‌اورابدید فریادی زده‌ازغایت فرح‌بیخودشد گلاب بروی‌بیفشاندندتابخودآمدآنگاه‌پسررادر آغوش گرفته‌سخت بگریست گاهی‌میخندید وگاهی‌می‌گریست‌پیوندان‌او براو گردآمدندوبسلامت‌او‌تهنیت گفتندخبر او در تمام‌شهرشیوع‌یافت‌ازهمه‌سو بجهة‌دیدن‌او بیامدند وطبلهای‌شادی‌بزدندآنگاه بلوقیاتمامت‌حکایت‌خویشتن‌باز گفت پس‌مردمان‌درعجب شدند وهمه این حکایتها راملکه ماران بحاسب کریم‌الدین می گفت حاسب را ازشنیدن این حکایت تعجب روی داد وسخت بگریست پس‌ازآن‌بملکه‌ماران گفت همی‌خواهم که بشهرخویش‌روم ملکه‌ماران گفت ایحاسب‌مرابیم‌ازآنست که‌چون‌تو بشهر خود برسی عهد فراموش کنی وپیمان بشکنی‌و بگرمابه اندرشوی حاسب کریم‌الدین‌سوگندهای‌محکمتر از نخستین یاد کرد که‌درتمامت‌عمربگرمابه اندر نشود آنگاه ملکه ماران ماریرا فرمود که حاسب را بر روی زمین بیرون برد حال مار او را گرفته از مکانی بمکانی همی رفت تا اینکه برروی زمین بیرون آورد حاسب کریم‌الدین

بسوی منزل خود روان گشت هنگام غروب آفتاب بود که بمنزل خود برسید دربکوفت مادرش بدر آمده در بگشود پسرخود را بردریافت از شدت فرح فریادی بزد وخویشتن برو انداخته بگریست وزن حاسب چون آواز گریستن اورا بشنید بیرون آمده شوهرخودرا نزد ما در ایستاده دید اورا سلام داده دست او ببوسید وبلقای یکدیگر شادمان شدند وبخانه در آمدند آنگاه حاسب کریم‌الدین ازهیزم فروشانی که با او بودند واورادرچاه گذاشتند جویاشد مادرش گفت ایشان نزد من آمده بامن گفتند پسر ترا گرگ خورده است وا کنون ایشان بازرگانان وخداوندان دکانها وملکها هستند و روزی ایشان فراخست وازجمله توانگرانند وهمه روزه بسوی مابیایند ودر اینجا خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها بخورند و بنوشند وتاا کنون ایشانرا کارهمین است .

حاسب کریم الدین با مادر گفت بایشان بگو که فرزندم ازسفر باز گشته بدیدن او بیائید واورا سلام کنید پس چون بامداد شد مادر حاسب بخانه هیزم کشان رفته آنچه پسرش گفته بود باز گفت هیزم فروشان چون این سخن بشنیدندرنگ‌های ایشان زرد شد وبا مادر حاسب گفتند سمعا وطاعة وهریك از ایشان جامهٔ حریری که طراز زرین داشت بمادر حاسب دادند و گفتند اینها را بپسرخود بده که بپوشد وبگو که یاران تو فردا بنزد توآیند آنگاه مادر حاسب از ایشان بسوی پسر بازگشت واورا از گفته ایشان بیاگاهانید وجامه‌هائی که باو داده بودند بحاسب بداد حاسب را کار بدینجا رسید اما هیزم کشان جماعتی ازبازرگانان جمع آورده آنچه که ازایشان رفته برد گفتند وازایشان چاره جستند بازرگانان گفتند چاره این است که‌هریکی ازشما نصف مال خود را بحاسب دهد پس همگی یکدله گشتند ونصف مال خود را برداشته بسوی اورفتند وآنچه مال برده بودند باو دادند حاسب مال از ایشان قبول کرد وبایشان گفت شدنی شد از تقدیر گریز نیست ایشان گفتند اکنون برخیز تاتبفرج بیرون رویم وبگرمابه شویم حاسب گفت من‌سوگند یاد کرده‌ام که در تمامت عمر بگرمابه نروم ایشان گفتند برخیزو بخانه مادرآی تا از بهر تو بساط ضیافت فروچینیم حاسب دعوت ایشان را بپذیرفت وبا ایشان برفت پس هریکی از ایشان شبی از بهر حاسب بساط ضیافت فروچیدند تا هفت شبانروز حال بدینموال بود پس از آن حاسب ببازرگانی بنشست ودراندك زمانی خداوند مال شد بازرنا گان‌شهر نزداو آمده وحکایت خودبجهت ایشان‌می گفت ودیر گاهی بدین‌حالت بسرمی بردا تفاقاروزی‌ازروزهادرشهرمیرفت‌ازدر گرمابه‌ای‌بگذشت که گرمابه‌ای‌یاردیرین‌اوبوده‌اورادیده باوسلام کرد ویکدیگررادر آغوش گرفتندبدوگفت‌ازبهرپاس دوستی بگرمابه من‌درآی وتن‌خویش‌بشوی تامن‌ازبرای توضیافت کنم .

حاسب گفت من سوگند یادکرده‌ام که درتمامت عمر بگرمانه اندرنشوم مردحمامی اورابسه طلاق سوگند داد حاسب حیران شد وبدوگفت ای برادرآیا میخواهی که فرزندان مرا بی‌پدر کنی آنگاه مرد حمامی بپای حاسب افتاده‌پای اورا ببوسید وگفت من درپناه توهستم باید بگرمابه من

آنی واکر گناهی باشد من آن گناه کردن بگیرم کار کنان گرمابه هر کس که در گرمابه بحاسب گرد آمده اورا بگرمابه بردند وجامه او بر کندند چون حاسب باندرون شد درپهلوی او بنشست وطاسی آب برسرریخت بستتن مرد روباوآورده با گفتند ایمرد برخیز که سلطان ترا همیخواند آنگاه یکی ازایشان ازبهر آگاهی وزیر وسلطان روان گشت وزیررا ازحادثه خبرداد وزیر باشصت نفر از مملوکان سوارگشت وبسوی گرمابه بیامدوبحاسب سلام داده یکصد دیناربگرمابه‌چی اعطا کردوفرمود که اسبی بجهة سواری حاسب بیاوردند آنگاه وزیر وحاسب باممولوکان سوار گشته همیرفتند تابقصر سلطان رسیدند وزیر درقصر فرودآمد وحاسب‌را فرودآورده درقصر بنشستند آنگاه سفره‌ها گسترده شد خوردنی ونوشیدنی بخوردند وبنوشیدند ودستهای خویش بشستند پس از آن وزیر دوخلعت که هر یکی پنجهزار دینارقیمت داشت بحاسب داد و باو گفت خدایتعالی از آمدن تو بما منت نهاده ازآنکه سلطان ما بجهة جذامی که داشت نزدیك شده بود هلاك شود کتابهای ما دلالت کرده بود باینکه زندگی اودردست تست حاسب ازکار ایشان شگفت ماند پس ازآن وزیروحاسب وخاصان دولت از درهای هفتگانه قصر ملك گذشتند ونزدملك شدند وآنملك را ملك کرزوان میگفتند که ازسلاطین بنام بود وچون وزیرحاسب را نزدآنملك برد دیدند که ملك خفته روی خودرا بدستارچه فرو بسته واز شدت رنجوری همینالد چون حاسب اورا بدید از هیبت ملك ارزیده زمین بوسید اورا دعا کرد پس ازآن وزیر اعظم که اورا شمهور میگفتند روی بحاسب کرده او را دست راست ملك بکرسی زرین بنشاند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست.



چون شب سیصدونهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت وزیرشمهور روی بحاسب کرده اورا دردست راست ملك‌بکرسی زرین بنشاند وبحاضرآوردن خوانهای طعام بفرمودوخوانها بنهادند همه گونه خوردنی فرو چیدند حاضران بخوردند وبنوشیدند و دستهای خویش بشستند پس از آن وزیر شمهور بر پای خاست وهر که در مجلس بود از هیبت او برپای خاستند و بسوی حاسب آمدند وزیر شمهور بحاسب گفت ما ازجمله غلامان توهستیم وهرچه تو ازما خواهی اگر چه نیمه مملکت باشد ازتو مضایقه نکنیم ازآنکه بهبودی ملك دردست تست آنگاه‌وزیردست حاسب گرفته بسوی ملك برخاست روی ملك‌را گشوده اورا درغایت رنجوری یافت وناخوشی اورا بسی‌سخت دید پس ازآن وزیردست حاسب ببوسید وگفت ازتو همیخواهیم که ملك‌رامعالجه کنی وهرچه که ازما تمنا کنی بجاآوریم و مال آنچه که خواهی بتودهیم وحاجت ما درنزدتو همین‌است.

حاسب گفت : ای وزیرا گرچه پسر دانیال نبی الله هستم ولیکن از علم طب بهره ندارم که مرا سی روز بآموختن طب بگذاشتند من صنعت طب یاد نگرفتم .

وزیر گفت سخن پیش مادر از مکن که اگر همهٔ حکیمان مشرق و مغرب جمع آیند ملک را جز تو کسی معالجه نتواند کرد حاسب گفت من اورا چگونه معالجه کنم که نه درد ادانم ونه داروی اورا بشناسم وزیر گفت تو ملکه ماران دیده ای و باید جای او بما بنمائی حاسب بایشان گفت ملکه ماران کدام است که من اورا نمیشناسم وزیر گفت معرفت خودرا ازما مپوشان که در نزد مادلیلست بر اینکه تو اورا میشناسی و دو سال در نزد او بوده ای حاسب گفت من اورا نمیشناسم و ندیده ام درحال وزیر بحاضر آوردن کتابی فرمود آنرا بگشود در آن کتاب نظر کرده گفت ازاین کتاب چنین معلوم میشود که مردی بملکه ماران راه خواهد یافت و دو سال بنزد او بسر خواهد برد پس از دو سال از نزد او بروی زمین باز گردد و هر وقت که بگرمابه اندر شود شکم او سیاه شود پس بحاسب گفت بشکم خود نظاره کن حاسب بشکم خود نگاه کرد دید که شکم او سیاه گشته بوزیر گفت مرا روزیکه مادر زاده است شکم سیاه بوده است وزیر گفت که بهر گرمابه سه تن مملوك بر گماشته بودم که هر کس بگرمابه داخل میشد شکم اورا میدیدند وزیر گفت مرا بتو حاجتی نیست مگر اینکه آنمکانیرا که از آنجا بدر آمدهٔ بما بنمائی و از پی کار خویش روی و بپیوسته امرا ووزرا از ملکه ماران باز میپرسیدند حاسب امتناع میورزید از دیدن ملکه ماران در آنحال وزیر جلاد بخواست و فرمود که جامه حاسب را کنده اورا سخت بزنند درحال جلاد جامه از حاسب بر کند و اورا همیزد تا اینکه مرگرا بعیان بدید پس از آن وزیر باو گفت در نزد ما دلیلی است که تو مکان ملکه ماران را میشناسی پس پوشیده داشتن تو از بهر چیست تو جا مکان ملکه ماران را ازما پوشیده داری هماز مکانیرا که از آنجا بیرون آمده ای بمابنمای و ازما دورشو و از این کار آسیبی بتو نخواهد رسید القصه وزیر اورا ملاطفت و مهربانی مینمود تا اینکه حاسب تمنای وزیر بپذیرفت و باو گفت من آنمکانیرا که از آنجا بیرون آمده ام بتو باز نمایم وزیر فرحناك شد درحال سوار شد تمامت امرا و حاسب باو سوار شدند و همیرفتند تا بدانکوه رسیدند حاسب بغار اندر شد و بگریست و افسوس همیخورد وزیر و امرا ازپی او برفتند تا بدانجا برسیدند درچاه فرو شدند آنگاه وزیر پیش رفته بخور در آتش درافکند عزایم بخواند چون عزایم بآخر رسانید بآوازی بلند گفت ایملکه ماران بیرون آی در آنهنگام دری بزرك گشوده شد و فریادی چون آواز رعد بلند گشت چنانکه پاره ایشان از بیم هلاك شدند آنگاه ماری ببزرگی پیل ازچاه بدر آمد که آتش ازچشم و دهان او مانند اخگر میریخت و درپشت آنمار طبقی بود زرین و در میان او ماری بود روی اوچون روی آدمیان بود با زبان فصیح سخن میگفت و همان مار ملکه ماران بود بچپ وراست نگاه کرده چشمش بحاسب افتاد باو گفت ایعهد شکن تونگفتی که عهد بجا آورم و گفتم که نیاری عهد و پیمان نداری کجاست آن عهدی

که کری و بگریست و حسب از گریستن او گریان شد چون وزیر شهور پلیده ملکه ماران بدید دست بسوی او دراز کرده که اورا بگیرد ملکه ماران گفت ای پلیدك تو دست از من کوتاه دار و گرنه برتو چنان بدمم که مشتی خاکستر شوی آنگاه ملکه ماران حاسب را آواز داد باو گفت بنزد من آی که مرگ من از اول در دست تو بوده است پس حاسب ملکه مارانرا گرفته برطبق نهاد و روبشهر گذاشته همیرفتند که در میان راه ملکه ماران سربگوش حاسب گذاشته بدو گفت :

ایحاسب اگرچه پیمان شکستی لیکن گناه از تو نبود که سرگذشت چنین بوده است اکنون پندی بتو بگویم که سودها از آن پند بتو رسد حاسب گفت هرچه فرمائی بجاآرم ملکه ماران گفت چون بخانه وزیر رسی او بتو بگوید که این مار ذبح کن و گوشت اورا سه پاره کن تو بگو من ذبح نتوانم کرد وسخن اورا نپذیر تا او خودمرا ذبح کند و گوشت مرا پاره پاره ببرد پس چون مرا بکشد آنگاه رسولی ازنزد ملك کرزوان آمده اورا بحضور ملك بخواند آنگاه وزیر گوشت مرا در دیگ مسین بگذارد ودیك بر کانون نهد و بتو گوید که آتش درزیر این دیك بیفروز و چربی گوشت را گرفته درشیشه بگذار وساعتی صبر کن تا خنك شود وتو اورا بنوش که دربدن تو رنجی والمی نماند وهمه دردها ازتنت بیرون کند پس چون دوباره ازگوشت چربی بیرون آید آن چربی گرفته درشیشه بگذار تا من اورا بنوشم که مرا دردی در کمر است تا از آن درد بهبودی یابم القصه وزیر دوشیشه بتو بسپارد واین وصیتها بگذارد وخود درپیش ملك رود تو آنگاه آتش درزیر دیك بیفروز وبار نخستین که ازگوشت چربی بیرون آید تو اورا گرفته درشیشه بگذار پس چون دوباره گوشت چربی بدرآید اورا گرفته وازبهر نوشیدن خود نگاهدار پس چون وزیر ازنزد ملك باز گردد ازتو شیشه دویمین بخواهد تو شیشه نخستین باو بده و ببین که بروی چه خواهد رفت پس از آن تو شیشه دویمین بنوش که دل تو خانه حکمت شود پس ازآن گوشت ازدیك مسین بدرآور در ظرف مسین بگذار واورا بده تا ملك بخورد و گوشت درشکم اوجا گیرد تو روی ملك رابدستار چه فروبند وتاهنگام ظهر صبر کن تاشکم او خنك شود پس ازآن چیزی ازشراب بروی بنوشان که اودر حال بهبودی یابد واین وصیتها را که بتو گفتم نگاهدار وازاین پند درمگذر پس ایشان برفتند تابخانه وزیر برسیدند بحاسب گفت بامن بخانه درآی بخانه چون درشدند حاسب طبق را برزمین نهاد آنگاه وزیر برپای خاسته ملکه مارانرا از طبق بگرفت واورا ذبح کرد چون این را حاسب بدید بگریست وزیر همی خندید و بحاسب گفت ای بیخبر واز بهر کشتن مارچرا گریانی پس وزیر گوشت ملکه راسه پاره برید ودردیك مسین بگذاشت ودیك برآتش نهاد در حال مملوکی از نزد ملك بیامد و بوزیر گفت ملك ترا درهمین ساعت طلبیده است وزیر برخاسته دوشیشه حاضر آورد وبحاسب گفت آتش درزیر این دیك بیفروز تاازگوشت چربی بدرآید آنگاه تو آنچربی ازروی گوشت جمع کن ودریکی ازاین شیشه ها بگذار وساعتی صبر کن تا

خنك شود آنگاه تو آنرا بنوش درتن توهیچ گزنه ناخوشی نماند پس چون دوباره چربی از روی گوشت بدرآید تواورا نیزاز روی گوشت جمع کن ودرشیشه بگذار واورا درنزد خودنگاهدار تامن از نزد ملك باز گردم او را بنوشم که مرا در کمردردی هست شاید آن درد از کمر من برود پس از آن وزیر بسوی ملك روانشد و حاسب آتش درزیر دیك همیکرد تاآنکه چربی از گوشت بدر آمدپس ازآن چربی ازروی گوشت جمع کرده درشیشه در نزد خود نگاهداشت پس چون پخته شد دیك ازآتش برداشت وبانتظار وزیر بنشت چون وزیر ازنزد ملك باز گشت حاسب گفت چه کار کرده حاسب گفت شغل بانجام رسانیده‌ام وزیر گفت در تن تو از اوتغییر نمی‌بینم حاسب گفت تن من ازسرتا بقدم بسان شعله آتش است پس از آن وزیر حاسب گفت آن شیشه نخستین حاضر آورد وزیردرحال اورا بنوشید هنوز ازگلوی او فرونرفته بود که تن اوآماس کرد ودرزمین بیفتادآنگاه حاسب با خود گفت اگر آنچه در شیشه دویمین است ضررمیداشت وزیراو را ازبهرخود نمیگزیدآنگاه توکل برخدا کرده آنچه در شیشه دویمین بود بنوشید درحال سینه او خانه حکمت شد پس گوشتی که در دیك بود گرفته بظرف مسین بگذاشت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب از داستان فروبست.



چون شب سیصد ودهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت اوگوشت رادرظرف مسین بگذاشت وآنوقت آنرا برداشت وبساحت ملك روان شد . ملك از درد ورنج همی نالید وچون چشمش بحاسب بیفتاد گفت ای حکیم وزیر بکجا رفت ودارو درمان توچه شد که مرا از عمر بیش از ساعتی نمانده است حاسب ظرف مسین بگذاشت وگفت عمرملك دراز بادکه هرکس درصدد کینه وریب باشد به بلیتی عظیم دوچارآیدکه رهائی از آن ممکن نیست وزیر قصد جان من کرد وخود به بلیتی سخت وهولناك دوچارشد وجان تسلیم کرد واما ای ملك آنچه ترا بهبودی دهد بنزد من است وآنگاه دستور داد که ظریفی پرازآب بیاوردند و سپس از آن گوشت بدرون آن ظرف بینداخت وظرف را بروی آتش بگذاشت واندکی نمك برآن بپاشید •

بخاری سبزرنگ از آن برخاست که بینی وشامه را مشتمل میکرد بطوریکه اطرافیان ملك را طاقت نماند وبحالت تهوع بیفتاد و ملك همچنان در رنج بود واز شدت درد مینالید ودائم به حاسب اصرار میکرد که مرا از این درد نجات بده وسلطنت بستان •

چندی بدینطریق بگذشت تااینکه آن گوشت خوب درآب حل شد آنگاه او آن آب از آتش برگرفت و کمی صبر کرد تاخنك گردید وسپس بروی اعضای ملك بمالید وباو بخورانید لحظه‌ای نگذشت که درد پایان یافت واثری از زخم های اوبرجای نماند . بدینطریق ملك بعافیت درآمد واز جای برخاست واهالی شهر بجشن وسرور پرداختند سلطان حاسب رابجای وزیر شمهور بمسند وزارت بنشاند وده تن از زیباترین کنیزان خویش بدو بخشید وخود سالی چند بزیست تا بمرد آنگاه حاسب بجای او بتخت سلطنت نشست ودستور داد که جسد اورا باعزت واحترام تمام دفن کردند یکماه تمام شهر غرق درعزا بود بعدازآن مجلس عام ترتیب داد ودرهای خزائن رابگشود وامرا وبزرگان دولت وملت را بخواست وهر کس را بفراخور حال و مقامش بنواخت وخلعت ببخشود و از آنها بسلطنت خود پیمان گرفت •

همه سرعبودیت فرودآوردند وحاسب دیرزمانی درمسند سلطنت بنشست وبعدل ودادحکمفرمائی همی کرد واز یاد ملکه ماران وعهدوپیمانی که بسته بود غافل بود تااینکه یکشب بخفت درنیمه‌های شب ملکه ماران رابخواب دید •

ملکه ماران باو گفت ای حاسب تواینك درمنتهای قدرت وشوکتی وازعلوم دنیائی بهره‌کافی و کاملی‌داری وبرآنچه تصمیم بگیری موفق شوی واین از برکت هم صحبتی من است که بتو رسید اما دراین دنیا هر کس باید ثمره کار خود را ببیند و آنچه کاشته است بدرود تو با من پیمان کردی که بگرمابه اندر نشوی وخلاف عهدوپیمان کردی وبمن آن رسید که واقفی . اینك وقت آنست که ثمرهٔ این کشته خودرا برداری •

حاسب بگریست و گفت ای ملکه ماران از انتقام درگذر که من از کردهٔ خود پشیمانم • خوی شیطانی مرا باینکار وا داشت والا هیچوقت از پیمان خود سرپیچی نمیکردم •

ملکه ماران گفت ای حاسب این سخنان که گفتی قبول دارم اما هر کس هنگام انتقام این چنین گوید الحال بدان وآگاه باش که از حیات تو بیش از ساعتی نمانده ومن این سخن را بپاس دوستی ومودت دیرین گفتم که دردم آخر بیدار باشی وازخدای خود طلب آمرزش وبخشایش کنی •

حاسب بگریست و گفت ای ملکه ماران مرا چند صباحی امان ده که من هنوز مزه خوشی ولذت وسلطنت را ندیده‌ام . لااقل بگذار چندی دیگر سلطنت کنم •

ملکه ماران گفت این کار نه دست من‌است که عمر بدست خدا است من ترا بساعت مرگ واقف کردم وعلت مرگ تو نیز من خواهم بود که بدینکار مأمورم وترا از آن گریزی نیست . اگر پیمان شکسته بودی شاید در سرنوشت تو تغییری حاصل میشد اما هیچگاه بسلطنت هم نمیرسیدی الحال از خواب برخیز ومرگ را آماده شو که هر کس دیر یازود شراب اجل را بنوشد وتو نیز از نوشیدن آن ناگزیری •

این بگفت وبرفت وحاسب ازخوف ووحشت از خواب بجست ودانست که گفته ملکه ماران

حقیقت است وهرگز بخطا نرود •

او برخاست وضو بگرفت ودوگانه‌ای بدرگاه یگانه بگذاشت وچون فراغت یافت سوزشی‌در انگشت های خود احساس نمود روی بگردانید ماری باندازه یك وجب از کنار پایش بگذشت و بسوراخی فروشد •

حاسب از آن گزیدن بحالت اغماء بیفتاد وبزمین نقش بست خواست که فریادی بزند نتوانست زبانش بندآمد وجان تسلیم کرد •

درفردای آنروز وقتی که وزیر ودبیر و دیگر امراء بقصر بیامدند او را مرده دیدند واما

حکایت ریا و عتبه

حکایت کرده‌اند که عبدالله‌بن معمر قیسی گفته که سالی بزیارت بیت‌الحرام شدم‌چون‌مناسك حج‌بجا آوردم وبزیارت قبر پیغمبر ص. شدم شبی از شبها روضه در میان قبرو منبر نشسته بودم که ناله حزینی شنیدم که میگفت.

نگارا وقت آن آمد که دل بامهر بپیوندی — که‌مارا بیش‌از ین‌طاقت‌نمانده‌است‌آرزومندی
تو خورسندی شکیبائی چنانت درخیال آمد — که‌ما راهمچنان باشد شکیبائی و خورسندی
بگفتی بیوفا یارا که از ما مگسلی هرگز — مگر‌در‌دل‌چنین بود، که‌خودبمانه‌پیوندی

پس‌از آن آوازببرید وندانستم که آواز از کجاست وحیران‌بودم که‌دوباره آواز حزین بگوش من‌آمد که‌همیگفت :

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی — طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی
هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم — توپهلوان تراز آنی که در کمند من افتی

عبدالله گفته‌چون خداوند آواز باببیات شروع کرد من بسوی آواز برفتم وهنوزابیات بانجام نرسانده‌بود که‌بنزد او رسیدم پسری‌دیدم درغایت نکوئی که هنوز خط بعارضش نرسته و سرشك در دور رخساراوجای کرده بود. چون قصه‌بدینجا رسید بامداد شد وشهزاد لب‌ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و یازدهم برآمد

گفت ایملک جوانبخت عبدالله بن معمر گفته که چون نزد آن پسر شدم و اورا سلام دادم گفت تو عبدالله بن عمر قیسی هستی گفتم آری گفت ترا امن حاجتی هست گفتم در روضه نشسته بودم چون آواز حزین ترا شنیدم نزد تو آمدم آن پسر بامن گفت بنشین من نشستم گفت من عبدالله بن حبان بن منذر انصاری هستم بسوی مسجد احزاب رفته در اینجا اعتکاف کرده بودم زنان قمرسیما بدیدم که در میان ایشان دختری بود بدیع الجمال نزد من بیامدند آن دخترک بامن گفت ای عتبه کسیکه وصل ترا بخواهد تو نیز وصل او بخواه پس از آن مرا گذاشته برفت و تا کنون از وخبری نشنیدم و باحوال او آگاه نشده ام و مکانی بمکانی حیران همی روم این بگفت فریادی برآورده بیخود افتاده پس از آن ساعتی بخود آمد گویا که گونه او از زعفران رنگ گشته بود و این دو بیت برخواند :

بخواری درد پیش افتاده بودم	سحر گاهان قرار بی قراران
ز من بگذشت چون باد بهاران	مرا بگذاشت چون ابر بهاران

من باو گفتم ای عتبه بسوی پروردگار گرد که ترا رستخیز در پیش است عتبه گفت هیهات که من سلیما شوم پس من آنشب را با او بودم چون صبح بدمید گفتم برخیز تا بمسجد شویم برخاسته بمسجد شدیم در آنجا بنشستیم تا اینکه فریضه بجا آوردیم ناگاه همان زنان باز آمدند و دخترک درمیان ایشان نبود گفتند ای عتبه دختری که وصل تو همیخواست برش بسوی سماوه برد من از نام آن دخترک پرسیدم گفتند نام او ریا دختر قطریف سلیمی است آنگاه عتبه این دو بیت بخواند :

از دوست بهر رهگذری میپرسم	وز هر که به بینم خبری می پرسم
تا دشمن بدسگال آگه نشود	درد دل خود از دگری می پرسم

من باو گفتم ای عتبه مرا مالی است بسیار همیخواهم که درراه تو صرف کنم و درراه تو بکوشم تا تو از من خوشنود شوی برخیز بمجلس انصار برویم .

درحال برفتیم و بمجلس انصار شدیم ایشانرا سلام کردیم ایشان جواب نیکو دادند پس از آن من گفتم ایقوم درعتبه و پدر او چه می گوئید گفتند او از سادات عرب است گفتم بدانید که بمصیبت عشق گرفتار آمده از شما همیخواهم که بسوی سماوه بامن یار شوید گفتند سمعا وطاعة.

پس ما سوار گشتیم و قوم با ما سوار شدند تا بمکان بنی سلیم رسیدیم.

قطریف رفتن ما بدانست باستقبال ما بدر آمد و مارا تحیت گفت گفتیم ما مهمان توایم پس قطریف فرود آمد و بانگ بخادمان زد که فرود آیند خادمان فرود آمدند و نطعها بگسترانیده و چارپایان کشتند ما گفتیم طعام تو نخواهیم چشید تا حاجت ما بر آری گفت حاجت شما چیست گفتیم دختر خود را بعتبه بن حبان بن منذر که از اکابر قوم است تزویج کن قطریف گفت ای برادران دختریکه شما او را خواستگاری کنید کار او باخود است من اکنون نزد او روم و اورا آگاه کنم آنگاه خشمگین

نزد ریاشد و ریا گفت ای پدر چه حادثه رو داده که تراخشمگین همی بینم.

قطریف گفت قومی از انصار بمن وارد شده‌اند وترا ازمن خواستگاری میکنند ریا گفت انصار سادات عزیزند پیغمبر ص از بهر ایشان طلب آمرزش کرده بازگو که خواستگاری از بهر کدام یك از ایشان است.

قطریف گفت ازبهر جوانی است که عتبه بن حنان بن منذر نام دارد ودختر گفت شنیده‌ام که همین جوان عتبه نام بوعده خودوفا میکند وازپی هر کاری که شودبپایان میرساند.

قطریف گفت سوگند یاد کرده‌ام که تراهرگز باو تزویج نکنم زیرا که پاره حدیثهای توبا او بمن رسیده‌است ریا گفت چنین امرروانداده قطریف گفت لیکن سوگند یاد کرده‌ام که جواب زشت بایشان ندهم تو نیز بخوبی ایشان رارد کن قطریف گفت ایشان‌را با چه چیزرد کنم ریا گفت مهر برایشان گران کن که ازین تمنا باز گردند قطریف گفت نیکو گفتی آنگاه بسرعت بیرون آمده گفت دخترم دعوت شما را اجابت کرد ولکن مهر گران خود همیخواهد باز گوئید که مهریه بذمه کیست عبدالله گفت با منست قطریف گفت هزاردست بند زرسرخ وپنجهزار درم سکه پس ازهجرت وحله‌ای از بردیمانی و پنج حقه عنبر در مهر او همیخواهم عبدالله گفت من اینها را قبول کردم آیا تودعوت ما را اجابت کردی قطریف گفت آری در حال شخصی از انصار را بمدینه فرستاد و آنچه ضمانت کرده بود باز آورد آنگاه چهار پایان بکشتند ومردم بخوردن ولیمه گردآمدند عبدالله گفته تاچهل روزبدینحال در آنجا بماندیم پس از آن قطریف گفت اگر بخواهید عروس‌را برداشته برویدماعروس رادر هودجی بگذاریم و قطریف سی شتر از تحفهای گران جهازبست.

پس او را وداع کرده بسوی مدینه روان‌شدیم و همی آمدیم تامیانه ما و مدینه منزلی بیش نماند آنگاه گروهی از راهزنان برمابتاختندعتبه رایشان‌حمله کرد و مردانی چند از ایشان کشته باز گشت اورا زخم منکری بود ما از ساکنان آنسرزمین یاری خواستیم راهزنان را از مادور کردند ولی عتبه مرده بود ما فریاد واعتبا بلند کردیم دخترك چون این سخن بشنید خودرا ازهودج بدرانداخت و ناله سوزناك برآورد و این دوبیت برخواند:

آزمودم من هزاران بار بیش	بیتو شیرین می نه بینم عیش خویش
کشته و مرده به‌پیشت ای‌قمر	به که شاه زندگان جای دگر

پس فریادی زده درگذشت ما از بهر ایشان یك قبر بکندیم ودریکجا بخاك سپردیم ومن بسوی قوم خود بازگشتم و هفت سال در میان قوم بودم پس از آن قصد حجاز کردم و بمدینه در آمدم و با خود گفتم بخداسوگند که بسوی قبر عتبه بایدم شد آنگاه بسوی عتبه بیامدم ودیدم آنجا درختی بلندبرك‌ های سرخ وزرد و سبزداشت ازساکنان آنجا پرسیدم که ایندرخت چه نام دارد گفتندشجرالعرومین گویند یکشبانه روز در آنمکان ماندم پس از آن بازگشتم.

حکایت دختر نعمان بن منظر

نیز حکایت کرده‌اند که دختر نعمان نیکوترین زنان روزگار بود حجاج صفت حسن وجمال اوبشنید او را خواستکاری کرد ومالی بسیار برای او فرستاده اوراتزویج کرد ودویست هزاردرم مهراوقرارداد •

دیرگاهی با اوبسر برد روزی از روزها بنزد او درآمد دید که درآئینه نظاره میکند واین دوبیت همی خواند •

من همی مانم بتازی مادیان خوش نژاد لیك باشد مرمرا مانند استرهمسری

گر زمن مادینه آید ازغزال آید غزال ورنرینه زایم از استرچه زایم استری

چون حجاج این بشنید بازگشت وقصد طلاق او کرد وعبدالله بن طاهر را بسوی اوفرستاد که او را طلاق گوید عبدالله نزد هند درآمد وباو گفت که حجاج همیخواهد که ترا طلاق گوید ومرا در طلاق وکیل کرده ودویست هزار درم هم مهراینك حاضراست •

هند گفت ای عبدالله دیرگاهی با اوبودم ازو فرحناك نگشتم این دویست هزار درهم مژدگانی تست که از آن پلیدك ثقفی بخلاص من مژده آوردی پس از آن خبر هند بملك مروان رسید وحسن وجمال اوبشنید بخواستگاری اوبفرستاد .چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست •



چون شب سیصدودوازدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت عبدالملك مروان چون صفت حسن وجمال اوشنید بخواستکاری او فرستاد هند کتابی بخلیفه نوشت که ایها الخلیفه ان الکلب دلغ فی الاناء چون خلیفه کتاب هند بخواند از سخن اوبخندید وبراو نوشت که پیغمبرص فرموده اذا دلغ الکلب فی آنا واحدکم فلیغلە سبعا یعنی اگر ظرف یکی از شماها سك دم زند اورا هفت بار بشوئید چون هند کتاب خلیفه رابخواند مخالفت نتوانست کرد کتابی بر ونوشت که در آن کتاب بعداز ثنای پروردگار این بود ای خلیفه بدانکه من عقد جاری نخواهم کرد مگر بدان شرط که حجاج پای برهنه وهمان جامه‌های امارتش دربرمحمل مرا تا بشهر تو بکشد •

چون عبدالملك کتاب بخواند بلند بخندید و رسول نزد حجاج فرستاد واو را بآن کار فرمود چون حجاج کتاب خلیفه بخواند مخالفت نتوانست کرد آنگاه کسی بسوی هند بفرستاد واو را مهیا شدن بفرمود •

هند محملی ترتیب داد حجاج با خادمان خود بدرخانه هند بیامد هند چون محمل بنشست وکنیزکان وخادمان اواز چپ وراست او سوار شدند حجاج پیاده گشت وکفشها بدرآورد ومهارشتر گرفته همی کشید وهند او را مسخره کرده براو میخندید پس از آن هند کنیزکیرا گفت که پرده محمل بردار کنیز برداشت وهندراچشم برچشم حجاج افتاد بروی بخندید حجاج این دوبیت بخواند:

در عشق ترام وز تعبم باکی نیست	درجان غمی سینه‌صد چاکی نیست
بس شب که گذاشتم من تراگریان	امروز بخندی اربمن باکی نیست

هند اورا باین دو بیت جوابگفت:

هرچند که برمن ازتو بیداد برفت	بس محنت وغم بردل ناشاد برفت
صد شکر که عیش آمدوشادی‌ونشاط	وآن‌محنت‌وغم یکسره ازیاد برفت

وپیوسته هند بر ومیخندید واو را مسخره میکرد تااینکه بشهر خلیفه برسیدند آنگاه هند دیناری برزمین انداخت وبحجاج گفت ای ساربان از من درمی‌افتاداو را پدید آورده بنده حجاج برزمین نگاه کرد دیناری در زمین دید وباو گفت ایخاتون ایندیناراست‌هندگفت لاوالله او درم است حجاج گفت اینك دینار است هند گفت حمد خدا راکه درم مرا بدینار مبدل کرد حجاج از گفته او خجل شد دینار بوی داد اورا بقصر خلیفه رسانید وهند را درنزدخلیفه مقامی بلند بهمرسید •

حکایت خزیمه وعکرمه

و اما حکایت کرده‌اند در عهد سلیمان بن عبدالملك از قبیله بنی‌اسد مردی بود خزیمه نام که از خداوندان مروت واحسان بود محتاج شد ایشان باو مواسات نکردند خزیمه که چنین بدید بسوی زن خود که دخترعمش بود برفت وباو گفت ایدختر عم ازیاران خود وفا ندیدم وقصد کرده‌ام که در گوشه خانه خودبنشینم تامرك دررسد آنگاه درخانه بخویشتن‌ببست وبرآنچه‌داشت قناعت‌میکرد تااینکه‌اورا چیزی‌نماند ودرکارخودحیران‌شد عکرمه فیاض ربعی‌اورامیشناخت روزی‌درمجلس‌عکرمه سخنی‌ازخزیمه ابن بشیر در میان آمد عکرمه حالت او از حاضران بپرسید گفتند حالتی دارد که‌نمیتوانگفت‌اکنون در بخویشتن بسته و در خانه نشسته‌است.

عکرمه گفت این حالت از بسیاری کرم او بر وی روی‌داد.

چون شب برآمد عکرمه چهار هزار دینار زر درهمیانی کرده فرموداسب او زین کنندچون سوار شد همیانرا بغلام خود بداد از همه کس پوشیده بیرون رفت تابدرخانه‌خزیمه برسید همیان از غلام گرفته او را ازخود دور کردخودتنها پیش رفته دربکوفت درحال خزیمه بدرآمد عکرمه‌همیان زر بدو داد وگفت اینرا صرف خویشتن کن چون خزیمه همیان‌بگرفت او را سنگین بدید همیان از دست بنهاد ولگام اسب بگرفت و باو گفت فدای توشوم‌تو کیستی؟

عکرمه گفت من اینجا تنها نیامدم مگر اینکه تومرا نشناسی خزیمه گفت تا خود را بمن نشناسی لگام اسبرها نکنم عکرمه گفت من جابرعثرات کرامم خزیمه گفت بیان زیادت کن عکرمه بیش ازاین سخن نگفت و باز گشت خزیمه همیان برداشته نزد دخترعم شد واورا بگشایش بشارت دادو گفت اینها اگر زر باشد بسیارباشد برخیزو چراغ روشن کن زن گفت خزیمه راه بچراغ ندارم پس خزیمه دست بر آنها بسود وخشونت زرها بدانست ولی باور نداشت که آنها زر باشد .

و اما عکرمه بمنزل خود بازگشت دیدکه زن او را جستجو کرده واز سواری او آگاه شده وگمان بد باو برده چون زن او را بدید گفت والی جزیره پاسی از شب رفته پنهان نخواهد رفت مگر بسوی زنی یا کنیزکی عکرمه باو گفت علم الله که از بهر هیچکدام ازینها که گمان کرده ای نرفته ام زن گفت مراخبرده که از بهرچه بیرون رفته بودی عکرمه گفت من اینوقت بیرون نرفتم مگر آنکه کسی از کار من آگاه نشود زن گفت باید مرا آگاه کنی عکرمه گفت اگر راز پوشیده داری بگویم زن گفت آری .

عکرمه قصه بروی خواند و گفت اگر میخواهی سوگند یاد کنم زن گفت نی نی که مرا دل آرام گرفت و بحرف تو اعتماد کردم .

و اما خزیمه چون بامداد شد وامها ادا کرده وخویشتن باصلاح آورد و بقصد زیارت سلیمان بن عبدالملك مهیا شد در آنروز سلیمان در فلسطین بود چون بردراو درآمد ازحاجب دستوری خواست حاجب درون رفته اجازت خواست سلیمان جواز داد چون خزیمه در پیشگاه خلیفه حاضر شداو را سلام داد سلیمان گفت ایخزیمه چرا اینسان ناتوان گشته ای بازگو سبب چه بوده است خزیمه گفت سبب بدحالی و پریشان روزگاری بود خلیفه گفت ازبهرچه بسوی ما نیامدی و چه چیز ترا ازآمدن بسوی ما منع کرد خزیمه گفت ایها الخلیفه ضعف من مرا منع کرد سلیمان گفت اکنون چگونه آمدی خزیمه قصه همیان زر برو فروخواند سلیمان گفت آیا آنمرد را میشناسی گفت لاوالله ایخلیفه ازوجزاین سخن نشنیده بودم که گفت من جابرعثرات کرامم آنگاه سلیمان افسوس خورد وگفت اگر او را میشناختم هرآینه پاداش محبت اورا میدادم پس از آن خلیفه لوای عاملی جزیره بخزیمه داد که درجای عکرمه بنشیند خزیمه بقصد جزیره بیرون آمد چون بجزیره نزدیکشد عکرمه بیرون آمده با اوملاقات کرد و اهل جزیره بیرون آمدند و بیکدیگر سلام دادند و همیرفتند تا بشهر اندر شدند.

خزیمه در دارالاماره فرود آمد فرمود که از وزیرعکرمه حساب خواهند چون حساب دیدند مالی بسیار بذمت عکرمه یافتند خزیمه مال ازومطالبه کرد عکرمه گفت من بچیزی راه بردار نیستم هرچه خواهی بکن آنگاه خزیمه فرمود که عکرمه را در زندان کنند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و سیزدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون عکرمه را بزندان کردند خزیمه کس بمطالبت مال نزد او فرستاد عکرمه جوابداد که من نه آنم که مال‌را سپر آبرو کنم هر چه خواهی کرد بکن خزیمه امر کرد که قیدآهنین بروبگذارند پس عکرمه در زندان بماند تااینکه رنجور گشت پس‌از آن خبر او بدختر عمش رسید دختر عم ازین حادثه‌محزون شداورا کنیز کی‌بود خداوند عقل‌اورا بخواست‌وگفت همین ساعت بدرامیر خزیمة بن بشیر شو وبگوکه در نزد من پندی هست کـه او را نخواهم گفت مگربامیر خزیمه •

آنگاه امیر ترا بخواهد ازو در خلوت مسئلت کوچون با اوخلوت کنی بگوکه پاداش جابر عثرات کرام این نبود که اورا درزندان کردی وقید آهنین بروبنهادی کنیزك چنان کرد که خاتون گفت چون خزیمه سخن اوبشنید بآوازبلند فریاد زد درحال فرمود که زین براسب زدند واکابرشهر را بخواست وبااایشان بسوی زندان شد ودرزندان بگشود •

خزیمه باحاضران بزندان اندر شدند چون عکرمه را چشم برخزیمه افتاد خجل شد آنگاه خزیمه پیش رفته سراو را ببوسید عکرمه‌گفت سبب اینکارتو چیست خزیمه‌گفت کردارهای‌خوب تو پاداش دادن من بایدی عکرمه‌گفت خدای تعالی برمن‌خواهد بخشید پس ازآن زندانبان رابگشودن قیدها امر کردگفت قید درپای من نهید عکرمه‌گفت قصدتوچیست خزیمه‌گفت بامن آن کنی که باتو کرده‌ام عکرمه‌گفت ترا بخدا سوگند میدهم که اینکار مکن پس‌از آن همه بیرون آمدند تابخانه خزیمه برسیدند عکرمه خزیمه را وداع گفته قصد بازگشت کرد خزیمه او را منع کردعکرمه‌گفت منع ترا سبب چیست خزیمه‌گفت همیخواهم که حالت ترا تغییر دهم از آنکه شرم من از دختر عم تو بیش‌از خجلتی است که از تو دارم •

آنگاه خزیمه بخلوت کردن گرمابه امر کرد هردوبگرمابه اندر شدند وخزیمه خود بخدمت اوقیام کرد چون بیرون آمدند خلعتی فاخر برعکرمه داد و با او بخانه‌عکرمه رفتند واز دختر عم عکرمه معذرت خواست •

پس‌ازآن خزیمه ازعکرمه تمنا کرد که بااوبسوی سلیمان‌بن عبدالملك روان شود پس هردو روانشدند تابنزد خلیفه برسیدند •

خلیفه گفت چونست که خزیمه بیفرمان من آمده این نخواهد بود مگر بسبب حادثه بزرك پس‌اورا جواز دخول‌دادخزیمه درپیشگاه خلیفه حاضر آمد •

خلیفه گفت ایخزیمه سبب آمدنت چیست خزیمه گفت ایخلیفه نیامدم مگر بسبب اینکه جابرعثرات کرام پدید آوردم چون ترا دیده بودم که بشناختن او مایل و شوقمند هستی خواستم ترا از دیدار اومسرور کنم •

خلیفه گفت او کیست خزیمه گفت عکرمه فیاض‌است خلیفه اورا بخواست عکرمه حاضرآمد خلیفه او را بنواخت ونزدیك خود خواند وباو گفت عکرمه نکوئی تواوراوبال باشد پس سلیمان بن عبدالملك بعکرمه گفت تمامت حاجتهای خویش بنویس عکرمه حاجتهای خود بنوشت خلیفه در حال حاجتهای اوبجا آورده هزار دینار زر سرخ وبیست عدد زیاده جامه برآنچه نوشته بودند بدو بداد ولوای ولایت جزیره دادمانیه را بوی سپرد وباو گفت‌کار خزیمه باتست اگرخواهی معزول کن واگر خواهی درشغل خود درجای‌گذار عکرمه گفت ایهاالخلیفه او را بجای خویش‌گذارم آنگاه هر دو در جزیره بازگشتند ودرآنجا نایب بودند •

حکایت یونس کاتب

ونیز حکایت کرده‌اند که درعهد هشام‌بن عبدالملك مردی بود یونس‌کاتبش می‌گفتند بقصد سفر شام ازخانه بیرون شده کنیزکی بدیع‌الجمال‌باخود داشت‌که آن کنیزك را صد هزار درم جامه و زرینه در بربود چون بشام نزدیکشد بر برکه‌ای فرودآمد وخوردنی‌که باخودداشت ازجلند بیرون‌آورد درآن هنگام جوانی سفید روی وسروقامت که براسب اشقر سواربود با دو خادمك درآمد واورا سلام داد وباو گفت بمهمان مایلی یانه یونس گفت آری در حال آنجوان در نزد او فرود آمد وباو گفت از شراب خود به پیمای یونس ساغری بروی به پیمود گفت از برای من‌نغمه بسرای درحال آنجوان این بیت بخواند :

خیزای بت بهشی و آن جام می بیار　　که اردیبهشت کرد جهانرا بهشت‌وار

یونس را طربی سخت رویداد وپی درپی ساغرش بداد تا اینکه سرمست شد آنگاه با یونس گفت‌کنیزك خودرا بگوی که آوازی از بهرما بخواند کنیزك این بیت بخواند :

غلطان میان تو ده‌گل عاشقان مست　　از غم کناره کرده ومعشوق در کنار

آنجوان درطرب شد وباده همی‌کشیدند پس‌ازآن بایونس‌گفت ازبهرچه بدین شهر آمده‌ای گفت از بهرآنکه وام خود ادا کنم واز پریشانی بدرآیم آنجوان گفت آیا این کنیزك رابسی هزار درم میفروشی یانه گفت ازفضل خدا نومید نیم گفت آیا بچهل هزاردرم میفروشی گفت چهل هزاردرم بوام خواهان بایدم داد خود تهی دست خواهم‌ماند گفت به پنجاه‌هزار درمش خریدارم‌ونفقه و کسوه

تو بامنست یونس گفت کنیزك را بتو فروختم آنجوان گفت برمن اعتمادداری ببرم وقیمت آنرا باز فرستم ویا کنیزك درنزد تو باشدکه قیمت فرستاده اورا ببرم یونس رامستی وبیم بـرآن داشت کـه بگوید نه گفت آری برتو اعتماد دارم آنگاه جوان بغلام گفت کنیز را براسب خـود سوار کن وسپس‌جوان خود سوار گشته یونس را وداع کرد بازگشت •

ساعتی نرفت که یونس بفکر فرو رفت و دانست که خطاکرده با خود گفت چکار بود کردم و کنیزکرا بکسی دادم که او را نمیشناسم تا صبح بحیرت نشست با مداد دوگانه‌بجاآورد یاران بدمشق شدند و او نمیدانست که چه کار کند

القصه چندان نشست که آفتابش‌بسوزانید خواست که بدمشق شود با خود گفت شاید قیمت کنیز را بیاورد و مرا نیابد آنگاه برخاسته در سایه دیواری بنشست .

چوټروز بپایـان برسید یکی از آن دو خادم که با آن جوان بودند دید که همی آیدیونس خوشوقت شد.

پس چون خادم برسید گفت ایخواجه آیا جوانی که کنیز از تو شراگرفته میشناسی یانه یونس گفت لاوالله نمیشناسم خادم گفت او ولیدبن سهل ولیعهد خلیفه است گفت برخیز سوارشو اسبی با خود آورده بود او را سوار کرده همیرفتند تا بخانه‌ای برسیدند چون‌یونس کنیز کرا بدید بر پای خاسته او را سلام داد یونس‌باو گفت ترا کار با خواجه‌ات چگونه شد کنیزك گفت مـرا درین حجره بنشاند و بفرمود که بهر چه محتاج باشم‌حاضر آورند

پس یونس‌ساعتی در نزد او بنشست ناگاه خادم‌درآمد و بیونس گفت بر خیز یونس برخاسته با خادم بسوی خواجه او رفته دید مهمان دوشینه است که بر تخت نشسته بیونس گفت تو کیستی گفت من یونس کاتبم گفت هزاران آفرین بر تو باد بخدا سوگند که مشتاق دیدار تو بودم بازگو که دوش بر تو چه گذشت یونس گفت که بخوبی گذشت پس از آن گفت که شاید تو از کرده خود پشیمان شدی و با خودگفتی من کنیزك را بکسی دادم کـه‌نمیشناسم یونس گفت که معاذالله ایها الامیر که پشیمان شده باشم اگر من آن کنیزك بهدیت بامیر میدادم هـرآینه هدیتی‌بود نالایق. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب از داستان فروبست .



چون شب سیصد و چهاردهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت یونس باولید گفت معاذالله ایهاالامیر آنگاه ولید گفت بخدا سوگند در گرفتن کنیز از تو پشیمان شدم اکنون کنیز را به پنجاه هزار درم میفروشی یا نه یونس گفت آری میفروشم ولید گفت ایغلام قیمت کنیز بیاور غلام پنجاه هزار درم حاضر آورد ولید گفت ای یونس این قیمت کنیز تست و این هزار دینار بجهة حسن ظنی است که بمن کردی و این پانصد دینار نفقه راه تست و وجه ارمغان است که از بهر پیوندان خود خواهی خرید آیا از من خوشنود شدی یا نه یونس گفت آری و گفت بخدا سوگند من با این کنیز خلوت نکرده‌ام و ازو سیر نگشته‌ام او را نزد من آورید کنیزک را حاضر آوردند جواز نشستن داد کنیزک بنشست ولید باو گفت تغنی کن کنیزک این شعر بخواند:

موی رها مکن که چنین در هم اوفتد　　کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پری وار بگذری　　فریاد در نهاد بنی آدم او فتد
افتاده تو شد دلم ایدوست دست گیر　　در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد

ولید در طرب شد و شکر حسن تعلیم و تادیب یونس و آنکنیزک را بجا آورد پس از آن گفت ایغلام اسبی را از برای سواری یونس زین بنه واستری از برای حمل حوائج او بیاور آنگاه گفت ای یونس هر وقت بدانی که امر خلافت بمن رسید نزد من آی که بخدا سوگند که قدر ترا بلند کنم و تو را بی نیاز گردانم یونس مال گرفته بازگشت یونس گفته است که چون دور خلافت بولید رسید من نزد او رفتم بخدا سوگند که هرچه بمن وعده کرده بود همه را وفا کرد و باکرام من بیفزود و با او در نهایت خوشوقتی بسر میبرد تا آنکه مال بسیار شد و حالتم نیکو گشت و پیوسته با من نیکوئیها میکرد تا کشته شد.

حکایت هرون الرشید و دخترک شاعر

نیز حکایت کرده‌اند که خلیفه هرون‌الرشید روزی از روزها با جعفر وزیر برمکی از جائی میگذشت دخترکانی چند بدید که آب بمردم همیدهند خلیفه نزد ایشان رفته آب خواست یکی از ایشان این دو بیت بخواند:

ای مقرر بتو رسوم کمال　　ای منور بتو نجوم جمال
بوستانیست صدر تو زنعیم　　آسمانیست قدر تو زجلال

خلیفه‌را ملاحت وفصاحت دخترک پسند افتاد وبا او گفت ای دخترک این شعر نغز از طبع توسرزد ویا ازدیگری خواندی دخترک گفت خود گفته‌ام خلیفه گفت اگر حرف توراست است شعری که درصنعت قلب باشد برخوان درحال دخترک برگفت:

بگنج اندرون ساخته خواسته　　بجنگ اندرون لشکر آراسته

خلیفه گفت این نیز مسروقست دخترک گفت لاوالله من گفته‌ام خلیفه گفت اگر تو گفته‌ای شعری بگو که صنعت تضاد در آن باشد درحال دخترک گفت:

از آبدار خنجر آتش فشان تو　　چون باد گشته دشمن ملک توخاکسار

خلیفه گفت ایدخترک درین قبیله از کدامین طائفه‌ای دختر گفت ازآنکه خیمه اندرمیان خیمه‌ها

دارد وستون آن ازهمه بلندتر است خلیفه دانست که او بزرك قبیله است پس از آن دخترك باخلیفه گفت تو از کدام طائفه‌ای گفت ازآنانکه درختانش بلندتر است ومیوه ایشان لذیذتر است در حال دخترك زمین ببوسید وثنا خواند، باز گشت وبادختران عرب روان شد

آنگاه خلیفه باجعفر وزیر گفت ناچار باید ایندختر را تزویج کنم جعفر بسوی پدر او رفت وباو گفت خلیفه دختر ترا همیخواهد پدر دختر گفت بجان منت دارم کنیزکی است که بسوی خلیفه هدیت خواهم فرستاد .

پس از آن دخترك را تجهیز نموده بسوی خلیفه برد خلیفه عقد خوانده با او در آمیخت و درنزد خلیفه ازعزیزترین زنان بود وخلیفه پدر اورا مالی بیشمار داد .

پس ازچندگاه پدر دخترك درگذشت خلیفه خبروفات او بشنید ملول ومحزون نزد دخترك آمد دخترچون حزن اورا بدید برخاسته بحجره درون رفت وجامه‌های فاخر بر کنده لباس ماتم بپوشید وبعزا بنشست سبب اینحالت ازوپرسیدند گفت پدرم درگذشته خلیفه را ازکار او آگاه کردند خلیفه بسوی اوآمده ازوپرسید که اینخبر که باتو گفته دخترك گفت ایها الخلیفه اینخبر با من سیمای تو گفته گفت سیمای منچگونه تورا آگاه کرد دخترك گفت ازوقتی که من در حضرت تومنزلت یافته‌ام تورا جز ایندفعه ندیده بودم که ملول ومحزون نزد من آئی ومرا نیز کسی ازپدر سال خورده‌تر نبود خلیفه‌را فطانت اوپسند افتاد ودیدگان پر ازاشك کرده اورا تسلی داد دخترك گفت زندگانی خلیفه دراز باد پس ازآن چندی ازبهرپدر محزون زیست وباهمان حزن سپری شد .

حکایت هرون الرشید و سه دختر شاعر

ونیز حکایت کرده‌اند که خلیفه هارون الرشید را شبی از شبها بیداری سخت روی داد از خوابگاه برخاسته ازقصری بقصری همی گشت تا بامداد شد آنگاه اصمعی را بخواست چون اصمعی را حاضر آوردند اورا بنشاند وباو گفت ای اصمعی از تو همیخواهم که بهترین آنچه درزنان واشعار ایشان شنیده‌ای بامن حدیث کنی اصمعی گفت اززنان شعر بسیار شنیده‌ام ولکن جزسه بیت که ازسه دختر شنیده‌ام هیچکدام را نپسندیده‌ام .چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و پانزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت اصمعی گفت جزسه بیت که ازسه دختر شنیده‌ام هیچکدام نپسندیده‌ام خلیفه گفت حدیث دختران بامن بگوی اصمعی گفت ایها الخلیفه من سالی در بصره بودم گرمی هوا سخت شد من بطلب آرام گاهی همی گشتم که گذر گاهی دیدم روفته و آب زده‌اند ودر آنجا دکه‌ای دیدم ازچوب که از آن دکه منظرها بهرسوی گشوده بود ورائحه مشك برومیوزید من بنشاط اندر شدم و بردکه بنشستم خواستم که بخسبم گفتاری شیرین از دختر کی شنیدم که همیگفت ای خواهران ما امروز از بهر موآنست نشسته‌ایم بیائید سیصد دینار بگذاریم و هر یکی از ماشعری گوید شعر هر کدام نغزتر و ملیح‌تر باشد این سیصد دینار از آن‌او باشد دختر کان دیگر سخن او بپذیرفتند.

آنگاه بزرگترین دختر کان بیتی گفت و آن این بود :

در خواب بدیدار من آمدبت‌مه روی　　ایکاش به بیداری باز آیدم از در

و خوردترین دختر بیتی دیگر بگفت و آن اینست:

در خواب خیال بت من کردزمن یاد　　هستم بخیالی خوش ازآن لعبت دلبر

و دختر خورد سال تراز ایشان بیتی بگفت و آن این بود:

جان باد فدای صنمی کز سر زلفش　　شب تا بسحر بستر من بود معطر

من با خود گفتم اگر دختر کان با چنین کمال و جمال صنعت شعر نیز داشته باشند کار بغایت نیکوست آنگاه ازدکه بزیر آمدم وهمیخواستم که بازگردم که درگشوده شد و کنیز کی بیرون آمد و بمن گفت ایشیخ بنشین من دوباره بفرازدکه شدم و بنشستم ورقه بمن داد من نظاره کردم در آن ورقه خطی در نهایت خوبی دیدم و مضمون ورقه این بود که ایها الشیخ بدانکه ماسه دختر با یکدیگر خواهریم و از بهر موآنست نشسته سیصد دینار گذاشته‌ایم و شرط کرده‌ایم که هر یك شعری نغز و ملیح بگوید آن سیصد دینار از آن او باشد و ترا بداوری خواسته‌ایم بهرچه می‌بینی حکم کن والسلام

من کنیز کرا گفتم دواتی و کاغذی نزد من آور کنیزك اندك زمانی غایب شد پس از آن دواتی سیمین با قلمهای زرین بیاورد من این ابیات بنوشتم:

دیدم بیکی منظره امروز سه دختر　　مه روی سمن بوی و دل آرا و سخنور

هر یك برمن خواند یکی شعر دلاویز　　کردند مرا هر سه درین واقعه داور

این بیت فرو خواند نخستین بر من　　آندختر مه روی که بود از همه بهتر

در خواب بدیدار من آمد بت‌مه روی　　ایکاش به بیداری باز آیدم از در

وانگه دو یمین دخترپیش آمد وبرمن　　بگشود بدین بیت یکی حقه گوهر

در خواب خیال بت من کرد زمن یاد　　هستم بخیالی خوش از آن لعبت دلبر

وانگه سیمین دختر این بیت سرائید　　کز خواندن او کام شود معدن شکر

جان باد فدای صنمی کز سر زلفش　　شب تا بسحر بستر من بود معطر

القصه من این بیت پسندیدم از ایشان کز هجر بود وصل نکو رویان خوشتر

اصمعی گفته است که چون ابیات نوشتم ورقه بکنیزك دادم بقصر بازگشت که ناگاه قصر از رقص و آواز خواندن پر از نشاط شد من با خود گفتم که دیگر مرا اقامت نشاید در حال از که بزیر آمده قصد بازگشت کردم ناگاه کنیزکرا دیدم که ندا در میدهد و همی گوید ای اصمعی بنشین من چشم بسوی او برداشتم کفی سرخ در آستین زرد دیدم گمان کردم که بدر از زیر ابر نمایانست وبدره‌ای که‌سیصد دینار زر در آن بود بسوی من اندا خت و بمن گفت این هدیتی است از من بسوی تو.

خلیفه باصمعی گفت از بهرچه شعر دخترك خوردسال بپسندیدی اصمعی گفت ایها الخلیفه خدایتعالی زندگانی ترا زیاد کند از آنکه دختر بزرك گفته بود ایکاش به بیداری باز آیدم از در این آرزوست گاه دست دهد و گاه دست نمیدهد امادخترك میانی‌را خیالی روی داده و امادخترك خوردسال در شعر خود گفته است که با معشوق در یك خوابگاه اندر شده است و انفاس پاکیزه تر از مشك بمشام او رسیده و خود را بمعشوق فدا کرده خلیفه گفت احسنت ای اصمعی پس سیصد دینار باصمعی بداد.

حکایت اسحق موصلی وشیطان

و نیز حکایت کرده‌اند که ابواسحق موصلی گفته است که من از هارون‌الرشید دستور خواستم که روزی از روزها را بمن بخشاید که باپیوندان وبرادران خلوت کنم خلیفه‌روزشنبه‌را احازت داد من‌بمنزل خود باز آمدم وطعام‌وشراب وهرچه که بآن‌حاجت داشتم حاضر آوردم وبادربان گفتم که درها ببندد وکس را نگذارد نزد من‌آید پس درآن هنگام که من‌نشسته وزنان‌بر-گردمن‌آمده‌بودندشیخی که خداوندهیبت و جمال وجامه سفید در بر و طیلسان در سر وعصائی که قبضه آن سیمین بود دردست‌داشت‌و رائحه‌طیب و گلاب‌ازو‌همی‌آمدبدرون‌شدمراازدیدن اوخشمی بزرك روی داد ونیت آزردن دربان کردم پس از آن شیخ مرا سلام داد من سلام رد کرده اورا بنشستن دستوری دادم شیخ بنشست و با من حدیث عرب همیگفت و اشعار ایشان همیخواند تا اینکه خشم برفت وگمان کردم که چون غلامان من ادب وظراوت اورا دانسته‌اند بعمدا اورا بمجلس‌راه‌داده‌اند که عیش برمن‌تمام شود آنگاه بشیخ گفتم تراحاجت بطعام هست گفت من‌حاحت بطعام ندارم گفتم با شراب چگونه گفت آنرا خوددانی پس من‌رطلی بنوشیدم ورطلی هم بروبه‌پیمودم پس از آن گفت ای ابواسحق سرآن‌داری که‌تغنی کنی تا ازحسن صنعت توچیزی بشنوم من از سخن اودرخشم شدم پس سخن اورا برخود هموار کرده عود بگرفتم و بزدم وبخواندم گفت آفرین برتو ای ابواسحق ابراهیم گفته است که مرا ازین سخن خشم زیادتر شد که بی اجازت من‌آمده اورا بس نبود که مرا با نام خود مخاطب همی‌کند پس ازآن‌گفت سرآن داری که بار دیگر بخوانی که‌ما نیز ترا پاداش خواهیم دادمن‌عود گرفته تغنی کردم وتمامت راهها ازبهراو بزدم ازآنکه گفته بود ترا پاداش خواهم‌داد.چون‌قصه‌بدینجارسیدبامدادشد وشهرزادلب‌ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و شانزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت من عود گرفته همه‌راهها بزدم وتغنی کردم اودر طرب شد وگفت آفرین برتو پس ازآن بامن گفت مرا دستوری میدهی تا تغنی کنم گفتم اختیار توراست ولی‌عقل او راضعیف شمردم که درنزد من تغنی همی‌خواهد کند.

پس‌عود گرفته تار های اورا محکم کردبخدا سوگند گمان کردم که بزبان فصیح‌بسخن‌آمد وبآواز ملیح‌بخواند آنگاه‌شیخ تغنی کرده این‌ابیات بخواند:

ساقی سیم تن چه خسبی خیز — آب شادی برآتش غم ریز
بوسه‌ای بـر کنار سـاغرنه — پس‌بگردان‌شراب‌شهدآمیز
شاهدان میکنند خـانه زهد — مطربان میزنند راه حجیز

اسحق گفته است که بخدا سوگند گمان کردم که در و دیوار از خواندن او برقص آمدند و ازحس آواز او مبهوت ماندم و یا رای‌سخن گفتن‌نداشتم پس ازآن راهی دیگر بزد واین‌ابیات‌خواند

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را — که تیر غمزه تمام است صید آهو را
هزار صید دلت پیش در کـمند آورد — بدین صفت که توداری کمان ابرو را
توخود بجوشن و بر کستوان چه‌محتاجی — که‌روز معرکه برخود زره کنی مورا

آنگاه بمن گفت ای ابراهیم این آوازی که شنیدی‌برخوان و بکنیزکان خـود بیاموز گفتم آوازه بمن اعادت کن گفت حاجت باعـادت نیست وازمن غایب شد من‌شگفت مانده شمشیر بر گرفتم وبسوی دربشتافتم دررا بسته یافتم ازدربانان شیخ را باز پرسیدم گفتند شیخ کدام شیخ بخدا سوگند امروز کسی ازدربدرون نیامده من‌بازگشته درکار او بفکرت اندر شدم که ناگاه از یك سوی خانه آوازی برآمد وگفت ای ابواسحق هراس‌مکن که‌من ابلیس‌بودم که امروز مقیم تو گشتم آنگاه‌من سوار گشته‌بنزد خلیفه رفتم وحکایت‌بروفروخواندم گفت‌ای ابواسحق آوازی که ازوآموخته‌ای‌برخوان من‌عود گرفته بزدم آوازه برخواندم خلیفه در طرب شد و گفت آنشیخ یکروز خود مارا بنواخت

چنانکه ترا نواخته است پس از آن صله از بهر من بداد من جایزه گرفته بازگشتم و نیز مسرور خادم

حکایت جمیل بن محمد معمر غدیر

حکایت کرده است که شبی هارون الرشید را بیخوابی سخت درگرفت وبمن گفت ایمسرور از شعرا که بردر است من بیرون آمده جمیل بن معمر غدیر را در دهلیز یافتم باو گفتم دعوت خلیفه را اجابت کن در حال بامن بنزد خلیفه آمد او ا جواز نشستن داد وباو گفت ای جمیل دربیش توچیزی از احادیث عجیبه هست یانه گفت ایها الخلیفه کدام یك دوست‌تر داری چیزیکه دیده‌ام یاشنیده‌ام ؟ خلیفه گفت آنچه دیدهٔ بازگو .

جمیل گفت ایها الخلیفه من شیفته دختری بودم واورا دوست میداشتم و بسوی او آمدو شد میکردم پس از آن پیوندان دختر اورا برداشته بناحیه دیگر کوچیدند ومن دیر گاهی اورا ندیدم شوق اومرا مضطرب کردو خاطرم برفتن سوی اومایل شد تااینکه شبی ازشبها شوق مرا بسوی او برانگیخته برخاسته بار بربستم و دستار بدسر نهادم و شمشیر برمیان بسته نیزه برداشتم و براشتر سوار گشته بیرون آمدم وبسرعت همیراندم شب تاریك بود که من ازنشیب و فراز کوه و هامون برنج اندربودم وآواز شیران وگرگان ووحشیان ازهرسو بلند میشد وازغایت بیم عقل من رفته تااینکه مرا خواب دربود واشتر مرا به بیراهه کشید ومن در خواب بودم که چیزی برسرمن بخورد هراسان بیدار شدم مرغزاری دیدم که درختان بسیارونهر های روان داشت ودرختان آنمرغزار بیکدیکر بافته بودند .

من ازشتر بزیر آمدم ومهار اشتر بدست گرفته خلاصی همی جستم تااینکه ازمیان درختان بیادیه درآمدم درسینه صحرا آتشی دیدم اشتر بسوی آتش براندم چون بآتش نزدیك شدم دیدم که آن آتش درخیمه ایست ونیزه‌ای در پیش خیمه بر پاست واسبی ایستاده واشتری خفته است باخود گفتم این خیمه قصه بزرگی خواهدداشت ازآنکه دراین صحرا کسی نیست پس از آن بسوی خیمه رفته سلام دادم پسری نوزده ساله ازخیمه بدرآمد که جبینش مانند بدر درخشان بودوشجاعت از سیمای اوآشکار بود ردسلام کرده گفت یااخ العرب گمان من اینست که راه گم کرده‌ای گفتم آری مرا براه دلالت کن که این سر زمین خوابگاه شیرانست وامشب شبی است تاریك من ازوحشیان برتوایمن نخواهم بود یك امشب نزد ما فرود آی چون فردا شود راه بتوبنمایم .

من از اشتر فرود آمدم زانوی شتر به بستم وجامه سفر برکندم وزمانی بنشستم که آنجوان برخاسته گوسفندیرا ذبح کردو آتشی بیفروخت وبخیمه اندرآمد سیخهای نطیف ونمکی آراسته ازآن گوشت پاره پاره همی برید و در آتش پخته بمن همیداد ولی ساعتی میگریست واین ابیات همی خواند :

شب دراز نخواهم دواج دیبا را ... که شب دراز بود خوابگاه تنهارا
زدست رفتن دیوانه عاقلان دانند ... که احتمال نمانده است ناشکیبارا
دوچشم باز نهاده نشسته ام همه شب ... چه فرقدین که نظر میکنم ثریارا

جمیل گفت ایها الخلیفه من دانستم که آن پسر عاشق است وعاشق رانمی شناسد مگر کسی

که طعم عشق چشیده باشد من با خود گفتم که از کار او جویا شوم باز گفتم چگونه من در منزل او نشسته ام حالات او باز پرسم خیال از سر بیرون کرده بخوردن بپرداختم.

چون از خوردن فارغ شدم آن پسر برخاست طشتی زرین و ابریقی نیکو و دستارچه حریر بیاورد چون دست بشستم گلاب حاضر آورد خویشتن بگلاب معطر ساختم وساعتی حدیث گفتیم پس از آن جوان برخاسته پرده دیبا ازمیان خیمه بکشید و بمن گفت یااخ‌العرب بخوابگاه اندرشو من درخوابگاه خود رفتم خوابگاهی ازدیبا گسترده یافتم جامه بر کنده بخوابگاه اندرشدم و چون آن شب شبی درعمر خود ندیده بودم .

و لکن درکار آن پسر بفکرت اندر بودم تا سه پاس از شب بگذشت ناگاه آوازی رقیق شنیدم که لطیف ترازو آوازی نشنیده بودم آنگاه پرده رابرداشتم دختر کی دیدم نکوروی ودرپهلوی آن جوان نشسته بایکدیگر شکایت همیکردند وهمیگریستند.

من باخود گفتم سبحان‌الله ایندخترك کیست وقتی که من بدینمکان برآمدم جزاین جوان کسی راندیدم پس از آن چشم بدخترك بگماشتم دیدم که اوازانسیان وطایفه عربست چون دانستم که آندخترك معشوقه آن جوانست غیرت عاشقان بخاطر آورده پرده فروانداختم وروی خود پوشیده بخفتم.

چون بامدادشد باو گفتم احسان برمن تمام کن وراه برمن بنمای اوبسوی من نگاه کرده گفت یا اخ‌العرب ضیافت سه روز است من سه روز در نزد او بماندم چوروز چهارم شد بحدیث گفتن بنشستم من نام و نسبت او پرسیدم گفت من از قبیله بنی عذره و نام من فلان بن فلان است .

ایها الخلیفه من دیدم که او پسر عم منست آنگاه من باو گفتم تراکه باینکارواداشته واز بهر چه درین بادیه تنهائی ایها الخلیفه چون او این سخن ازمن شنید دیدگانش پرازسرشك شد وبمن گفت ای پسر عم من دختر خودرا دوست میداشتم وبروی شیفته بودم وطاقت جدائی اونداشتم اورا ازعم خود خواستگاری کرده عم من دعوت مرا اجابت نکرد واورا درمیان قبیله بمردی تزویج کرد آنمرد اورا بمحلی که خوددرآنجا بود ببرد چون آندخترك ازمن دور گشت ومرا دیدار او میسر نشد شوق مرا بترك پیوندان بداشت درین بادیه تنهائی بگزیدم و ازهمه کس دوری کردم .

پس من گفتم خانه ایشان درکجاست گفت در سر این کوه است و بدینمکان نزدیك است و آندخترك درهرشب چون نیمی ازشب بگذرد پوشیده ازمیان قبیله بدرشود وبنزدمن آید وپس ازحدیث گفتن تمتع ازیکدیگر برمیگیریم ومن بدینمحلت نشسته در هرشبی یکساعت وصل او خوشنودم تا اینکه جان از تنم برود یااینکه کار برغم حاسدان شود.

جمیل گفت ایها الخلیفه چون آنجوان مرا ازکار خود آگاه کرد از کار اوغمین شدم وبا او گفتم ای پسرعم میخواهی ترابحیلتی اشارت کنم که صلاح تو درآن باشدوبسبب آن اندوه تو برود آنجوان گفت ای پسر عم اشارت کن من باو گفتم که چون شب کنیزك نزد توآید اورا راشترمن بینداز و خود براسب خویشتن سوار شو ومن نیز بریکی ازاشتران سوارشوم وهمه شب اشترهمیرانیم

وهنوز صبح ندمیده باشد که مسافت دور ودراز طی کنیم وبمراد خویشتن برسی و جهان آفرین را جهان فراخ است ومن نیز بخدا سوگند تازنده‌ام بامال وجان وشمشیر ترایاری خواهم کرد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب سیصد و هفدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون آنجوان سخنان جمیل بشنید باو گفت ای پسر عم باید باو مشورت کنم که او خردمند وبرکار آگاه است جمیل گفته است که چون شب تاریك گشت وهنگام آمدن او نزدیك شدن آن پسر بانتظار او بنشست دخترك ازعادتی که داشت دیر کرد آنگاه جوان ازخیمه بدر شد ورو بسوی نسیمی که ازجانب آندختر میوزید کرده این دوبیت برخواند:

ای باد بهاری خبراز یار چه داری	پیغام گل سرخ سوی باغ چه داری
زلف بت من داشته‌ای دوش در آغوش	نی‌نی توهنوز آندل وآن زهره نداری

وبازبخیمه اندرشد وساعتی بگریستن بنشست پس از آن بامن گفت دخترعم مرا حادثه‌ای روداده واگر نه تا این زمان دیر نمیکرد تو درینمکان بنشین تامن خبراز بهر توباز آورم آنگاه شمشیر و سپر بگرفت وزمانی ازمن غایب شد چون بازآمد دیدم چیزی در دست دارد وبانك بر من همیزند من بسوی او بشتافتم گفت میدانی چه حادثه روی داده گفتم لاوالله گفت دخترعم بسوی ماروان گشته شیری سر راه بروی گرفته اوراازهم دریده وازوی چیزی بر جا نگذاشته مگر همین که میبینی پس آنچه در دست داشت برزمین نهاد دیدم که آن گیسوان واستخوان های دختر است پس ازآن جوان سخت بگریست وبمن گفت ازجای خود برمخیز تابسوی توباز گردم ساعتی نیزغایب شد چون بازآمد سرشیر بازآورد واورا برزمین گذاشت وآب خواست من آب حاضر آوردم دهان شیربشست اوراهمی بوسید وهمیگریست واین ابیات همیخواند:

ایدریغا صبح ظلمت سوز من — ایدریغا نور روزافروز من
ایدریغا ایدریغا ایدریغ — آنچنان ماهی برآمدزیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد — شیر هجر آشفته وخونریز شد

پس از آن گفت ای پسرعم بقرابتی که میانه من وتست وصیت من بشنو و پوشیده دار که من همین ساعت هلاك خواهم شد چون من بمیرم مراغسل ده وبااین استخوانها کفن کن ودریك قبر بسپارو این دو بیت برقبرما بنویس:

همان کسم که مرا هرکه دید میگفتی — سهیل مشکبن زلفی و ماه زهره ذقن
کنون بزیر زمینم چو صد هزار غریب — گرفته این تن مسکین من بگل مسکن

پس از آن زار بگریست وبخیمه درون رفت وساعتی ازمن غایب شد چون بیرون آمد فریادی بر کشیده در گذشت من چون اینحالت بدیدم اندوه من زیادت شد از شدت حزن از هلاکم چیزی نماند آنگاه پیشرفته او را در آغوش گرفتم آنچه بامن گفته بود همان کردم و تا دو سال زیارت ایشان ترك نمیکردم .

حکایت معاویه و اعرابی

ونیز حکایت کرده‌اند که روزی معاویه در دمشق برتخت خلافت نشسته بود وآنمکان منظره‌ای بهر چارسوی داشت که نسیم از هر سوی باو میوزید و آنروز سخت گرم بود که ناگاه مردی دید که پای برهنه همی آید واز اثر گرما برنج اندراست معاویه با حاضران گفت آیا خدای تعالی بدبخت تر ازاین کسی آفریده که دراین ساعت گرمابه به بیرون آمدن محتاج باشد چنانکه اینمرد دراین ساعت پابرهنه همی آید حاضران گفتند که شایداو بسوی خلیفه همی آید معاویه گفت بخدا سوگند اگراوقصد من کرده باشد هرآینه اورا مالی بسیاردهم واگر ستمی بوی رسیده باشد اورا یاری کنم ای غلام برو بردربایست اگراین اعرابی اجازه خواهد اورا جوازده واز آمدن او بسوی من منع مکن غلام بیرون آمده بااعرابی ملاقات کرد وباو گفت چه میخواهی گفت خلیفه را همیخواهم غلام گفت درپیشگاه خلیفه حاضرشو وبراوسلام کن چون خادم اعرابی راجواز داد اعرابی در مجلس معاویه حاضر آمده اورا سلام داد معاویه باو گفت از کدام قبیله‌ای گفت ازبنی تمیم گفت درینوقت از بهر چه آمده‌ای گفت بشکایت آمده‌ام گفت شکایت تو از کیست گفت از مروان بن حکم است پس این ابیات برخواند:

خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملك است وپرهیز کار
ریاست بدست کسانی خطا است — که از دستشان دستها برخداست
سر گرگ را باید اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

معاویه چون ابیات بشنید ودید که ازدهان او آتش میریزد باو گفت یااخ العرب قصه خود فرو خوان ومرا آگاه کن اعرابی گفت ایها الخلیفه مرازنی بود که اورا دوست میداشتم و او روشنی چشم من بود اشتران چندداشتم که بآنها معیشت همی گذاردم خشکسالی بما رسید که اشتران من هلاك

شدند و من بی‌چیز ماندم چون مال من برفت حالتم دگرگون گشت ذلیل و خوار شدم و بکسانیکه بزیارت من رغبت داشتند گران گشتم چون پدرزن من بدحالی من بدانست آن زن از من بگرفت و مرا براند من نزد عامل تو مروان حکم رفتم و از او امیدیاری داشتم پدرزن مرا حاضر آورد و شکایت من باو بگفت آنمرد گفت من هرگز او را نمیشناسم گفت اصلح الله الامیر زن را حاضر آورده حدیث از و باز پرس تا حق بر تو آشکار شود آنگاه زن را حاضر آورد و زن در پیشگاه او جای گرفت حسن زن او را پسند افتاد و نیز با من خشم شد و بمن خشم آورده بسوی زندانم فرستاد.

پس با پدرزن گفت که آیا دخترت بمن تزویج می کنی که من هزار دینار زر و نقره بتو دهم و دختر را ازین اعرابی خلاص کنم آنمرد در مال طمع کرده دعوت او را اجابت کرد آنگاه مروان مرا حاضر آورده خشمگین با من گفت ای اعرابی سعادرا طلاق گو من گفتم طلاقش نخواهم گفت جمعی از خادمان را بر من گماشت با گونه گونه عذابها مرا بیازردند من ناگزیر مانده طلاقش گفتم دوباره مرا بسوی زندان بفرستاد در زندان بودم تا ایام عدت در گذشت آنگاه زن را خود تزویج کرده مرا از زندان رها کرد و من بامید تو بر آمدم و پناه بتو آوردم آنگاه این ابیات برخواند :

گر نیابم ز دست تو من داد	درسحر نزد حق کنم فریاد
آخر از حشر یاد باید کرد	گر تو انصاف من نخواهی داد

پس از آن اعرابی مضطرب شده دندانها بیکدیگر سود و بیخود بیفتاد و مانند مار زخم خورده درهم پیچید معاویه چون این ابیات بشنید و آنحالت بدید گفت پسر حکم از حدود دین تجاوز نموده و بزنان مسلمانان جرئت کرده . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب سیصد و هجدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت معاویه از حالت اعرابی برآشفت و گفت پسر حکم از حدود دین تجاوز کرده و بزنان جرئت نموده پس از آن گفت ای اعرابی حدیثی که گفتی من هرگز چنان حدیث نشنیده بودم آنگاه دوات و کاغذی

بخواست وبمروان حکم بنوشت که ایمروان بمن رسید، است که توبرعیت خود ستم کرده‌ای وکسی سزاوار ولایت است که چشم خود ازشهوتها فروبندد و خویشتن رااز آنها بازدارد پس ازآن سخنانی بنوشت که من اورادر ضمن این ابیات مختصر کردم:

این چه رسمی وچه ستمکاریست | این چه فرعونی وچه جباریست
آه مظلوم در سحر بیقین | بتر از تیر و تارك و زوبین
ای بسا تیر های جباران | تار تار از دعای غمخواران
ای بسا نیزه های جنك وران | شاخ شاخ از دعای رنجبران

پس از آن کتاب فرو پیچید کمیت ونصربن دینارراً بخواند که ایشان امین او بودند پس ایشان کتاب گرفته بسوی مروان رفتند و کتاب بدو داده اورا ازماجرا آگاه کردند مروان کتاب همیخواند و همیگریست پس بسوی سعاد رفت اورا ازماجرا آگاه کرد ودرمحضر کمیت ونصربن دینار طلاقش گفت و او را در صحبت آندو امین بسوی معویه فرستاد وکتابی بمعویه نوشته این ابیات در اوبنگاشت .

حاش لله که من کنم بیداد | یا ز ناموس مردم آرم یاد
بر من از کرد کار اداخشم | گر بناموس کس بدارم چشم
نیست ممکن زناز مثل منی | این صنم را گرفته‌ام بزنی
طاعتت را ز دست ننهادم | سوی درگاه تو فرستادم

وکتاب مهر کرده بآن دو رسول داد ایشان نیز نزد معویه بازگشتند و کتاب بدو دادند معویه بخواند گفت فرمان برداری نکو کرده پس بحاضر آوردن آن زن دستور داد وآن زن را بسی نکورو یافت که درحسن وجمال مانند او ندیده بود باوسخن گفت زبان او رافصیح وبیان اورا ملیح دید آنگاه اعرابی را بخواست ولی او از گردش روز گار هراسان بود معاویه گفت یا اعرابی آیا میتوانی ازین زن شکیبا شوی تاترا کنیزان ماهروی دهم وباهر کنیزی هزار دینار از برای تو روانه کنم وازبهر تواز بیت المال چیزی معین کنم اعرابی که این بشنود برآشفت معاویه گفت که ترا چه روی داد اعرابی گفت من از جورمروان بتو پناه آورده بودم اکنون ازجورتو بسوی که پناه برم واین ابیات بخواند

ای بباطل ز دیو برده سبق | سایه باطلی نه سایه حق
ز آب چشم من گدای بترس | ورنه از آتش خدای به ترس
چند خواهی بدرد ما راسوخت | که نه ما را خدای برتوفروخت

وگفت ایها الخلیفه اگربه مارخود بمن دهی جز سعاد چیزی نخواهم .

دوست بدنیا و آخرت نتواند | صحبت یوسف به ازدرا هم معدود

معاویه گفت ای اعرابی تو خود اعتراف داری که او را طلاق گفته و مروان نیز به به طلاق تو اعتراف دارد ما اکنون آنرا مختار کنیم اگر او جز تو کسی را اختیار کند باو تزویجش کنیم واگرنه بسوی تو روانه نمایم اعرابی گفت اختیار از آن خلیفه است معاویه بآن زن گفت ای سعاد در ینحال چه میگوئی کدام یك دوستر داری خلیفه را با این شرف وعزت یا مروان را با آن ستمکاری یا این

اعرابی را با گرسنگی و پریشان روزگاری سعاد این دوبیت برخواند :

من اندر خود نمی یابم که روی از دوست برتابم — بدار ایخواجه دست از من که طاقت رفت و تابم
مرا از دنیی و عقبی همینم بود دیگر نه — که پیش از رفتن از دنیا دمی با دوست دریابم

پس از آن سعاد گفت ایخلیفه بخدا سوگند که من اورا از بهروزگار خوار نخواهم داشت و صحبت و محبت او با من دیرین است معاویه را از وفا و عقل او عجب آمد اورا ده هزار درم بداد و با اعرابی گفت زن خود بگیر باخرمی بار گرد و نیز حکایت کرد اند که یک شبی هارون الرشید از بیخوابی سخت بگرفت اصمعی را با حسین خلیعی حاضر آورد با ایشان گفت با من حدیث آورید و ایحسین تو بحدیث گفتن ابتدا کن

حکایت ضمیرة بن مغیره

حسین گفت ایها الخلیفه سالی قصیده‌ای در مدح محمد بن سلیمان ربیعی گفته بسوی بصره رفتم محمد بن سلیمان قصیده تحسین کرده مرا باقامت بفرمود من روزی بیرون آمده از راه مهالیه بسوی مربد روان شدم گرمی هوا در من اثر کرد بدری بزرگ نزدیک شدم که آبی بنوشم دختری دیدم سرو خرامان که تود عنبر بر ارغوان نشسته و از سنبل برسمن پیرایه بسته نرگس از حسرت چشمانش بیمار و سنبل از رشك زلفانش در تاب بود عاری چون ماه دو هفته رشته لولو در عقیق نهفته، واله و حیران در دهلیز باین سو و آنسوی همیرفت وهمی آمد و در نکوئی چنان بود که شاعر گفته :

تا سر زلف تو آنگونه پریشان باشد — هیچ دل نیست و رابی سروسامان باشد
راستی را لب و دندان توشاید گفتن — اگر از لعل و زگوهر لب و دندان باشد

ایها الخلیفه چون در بگشودم که آن آهو خرام را سلام کنم کوی و برزن پراز بوی مشك و عنبر شد پس اورا سلام دادم و باآوازی حزین رد سلام کرد بازی گفتم ایخاتون شیخی هستم غریب تشنگی برمن غالب شد، آیا مرا بیك جرعه آب می نوازی یا نه گفت از من دورشو که من از آب بمحنت مشغولم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب سیصد و نوزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دخترك گفت من از آب بمحنت مشغولم گفتم ایخاتون سبب چیست گفت از آنکه من بکسی عشق دارم که انصاف نمیکند و کسی را دوست میدارم که او مرا نمیخواهد

گفتم ایخاتون آیا در روی زمین کسی هست که تو اورا بخواهی واو ترا نخواهد گفت آری نخواستن او بسبب فزونی حسن و جمالیست که دارد گفتم درین دهلیز از بهرچه ایستاده‌ای گفت راه او ازاینجاست من با او گفتم ایخاتون آیا هیچوقت در یکجا باهم حدیث کرده‌اید آهی کشیده سرشك از دیده روان ساخت و گفت دیر گاهی باهم بسر برده‌ایم گفتم ایخاتون سبب جدائی درمیان شما چه‌شد گفت گردش روزگار ما را ازهم جدا کرد، و حدیث من و او طرفه حدیثی است و آن اینست که درروززعیدنوروز تنی چند از دختران بصره را نزد خود بخواندم، و در میان ایشان دختر کی بود بدیع‌الجمال که‌مرا بسی دوست میداشت چون بنزد من رسید، مرا در آغوش کشید، ببوسید، پس از آن خلوت کرده بباده گساری بنشستیم او بامن ومن با او ملاعبت میکردیم گاهی او برسینه من بود، گاهی من برسینه او بودم درحال اورا مستی بر آن داشت که دست به بندشلوار من بنهاد بندشلوارم گشوده شدولی در میان ما جز پاکی چیزی نبود آنگاه شلوار من بیفتاد در اینحالت معشوق من بیخبر ازدر درآمد و اینحالت را از ما مشاهده کرد در خشم شد و باز گشت

آری آندختر با حسین خلیع گفت که محبوب من چون ملاعبت مرا باآندخترك بدانسان دید از من خشمگین شده بیرون رفت و اکنون من ازو معذرت همیخواهم ولی او بگوشه چشم برمن نگاه نمیکند و حرفی بمن نمی‌نویسد ورسولی پیش من نمیفرستد گفتم ایخاتون اینجوان که میگوئی از عربست یا ازعجم گفت‌ای شیخ او از جمله بزرگان بصره است باو گفتم نام او چیست گفت ترا بانام اوچکار است گفتم همیخواهم که‌باو ملاقات کنم و دروصل شما بکوشم دخترك گفت‌بشرطی گویم که رقعه از من بسوی او ببری گفتم‌چنین کنم گفت‌نام اوضمیرة‌بن‌مغیره است و کنیه او ابوالشحاو اورا خانه در مرید است پس‌از آن‌دخترك دوات و کاغذ خواسته آستین از ساعد بلورین بر کرد بعد از نام خدا بنوشت ایخواجه اگر دعا باجابت میرسید تو از من جدا نمیشدی و اکنون مرا از تو جز این نیست که دروقت گذشتن ازین‌راه من‌از دهلیز بسوی تونظری کنم که از آن‌نظرروان رفته بسوی من باز آید و از آن بزرگتر تمنای من این است که با دست خود خطی بمن‌بنویس که من آنخط را بدل شبهای وصل گیرم که آن شبها تو را نیز بخاطر اندر است ایخواجه اگر چه من لایق دوستاری تونیستم و اگر مسئلتم را اجابت کنی شکر توبجا آورم و خدای تعالی را حمد گویم والسلام .

پس دخترك رقعه بمن داده‌من بیرون رفتم وبدرخانه محمد سلیمان روان شدم‌در آنجامجلسی دیدم که همه‌بزرگان در آنجا جمع آمده‌اند و درمیان پسری دیدم که بزم آزاد آراسته من نام‌آن پسر جویا شده او ضمیرة‌بن مغیره بود باخود گفتم که حق بجانب آندختر است که در جدائی این ماه‌شکیبا تواند.

پس‌از آن برخاسته‌قصد مرید کردم وبدرضمیرة‌بن‌مغیره بایستادم تا اینکه باخادمان باز گشت من برخاسته او را دعا کردم‌ورقعه بدودادم چون رقعه‌بخواند ومضمون‌بدانست گفت ای شیخ‌مادیگری بجای او گرفته‌ایم اگرسر آن داری که بدل او به‌بینی بدرون آی من بدرون رفتم آنجوان‌دختر کیرا

آواز داد وچون دختر بیامد دیدم دختریست آفتاب‌روی و سروقامت ضمیرة‌بن مغیره رقعه‌باو داد و باو گفت جواب این باز گوی چون دخترک رقعه بخواند گونه‌اش‌زرد شدو‌بمن گفت ای شیخ‌از کردگار خود استغفار کن ایها‌الخلیفه لنك لنگان همی‌رفتم تا بخانه دخترك رسیدم ودستوری خواسته بنزداو شدم‌خبر بازپرسید گفتم جز نومیدی خبری ندارم دخترك گفت باکی‌نیست از قدرت خدایتعالی غافلی آنگاه پانصددینارزر بمن‌داد.

چون چندروزی بگذشت من از آن‌مکان درمیگذشتم که غلامان و سواران بردرآنخانه‌دیدم که از جانب ضمیرة‌بن مغیره آمده بودند و از آندخترك تمنا میکردند که بسوی ضمیره بازگرد و آندختر قدر منظر میگفت لاوالله که بروی او نگاه نخواهم کرد من از بهرشماتت ضمیرة‌بن مغیره سجده شکر بجا آوردم ونزد دختر شدم آنماهروی رقعه بمن داد که آن رقعه همه عجز ونیاز وعذر خواهی بود پس‌از آن دختر مشتری طلعت هدیه‌هائی که ضمیرة‌بن مغیره فرستاده بود بمن‌بنمود سی‌هزار دینار قیمت داشت پس‌ازچندی هماندختر کرا دیدم که بضمیرة‌بن‌مغیره تزویج کرده بودند هرون‌الرشید گفت اگرضمیره‌بن‌مغیرة‌برمن‌سبقت‌نمیکردمن آندختر کراتزویج‌میکردم.

شیطان و ابراهیم موصلی

ونیز حکایت کرده‌اند که اسحق‌بن‌ابراهیم موصلی گفته است که‌من شبی از شبهای زمستان در منزل خود بودم که درآنشب ابر جهانرا گرفته وباران چون‌سیل میریخت واز گل‌وباران مردمان از رفتن‌و آمدن‌بازمانده بودند و من نیز تنگدل بودم که‌نه‌کسی از باران بسوی ایشان رفتن میتوانستم پس با غلامك خود گفتم چیزی بیاورد که من باو مشغول شوم طعام و شراب‌حاضر آوردمن خواهی‌نخواهی‌طعام‌میخوردم وپیوسته از منظره چشم براه‌دوخته بودم که شاید کسی پدید آیدوبا من موآنست کندتا اینکه شب شد من کنیزکیرا دوست میداشتم بخاطر آوردم که او تغنی‌وعودزدن‌نیك‌میدانست با خود گفتم اگر او امشب در نزد من باشد عیش تمام است این فکر و اضطراب از من دور خواهدشد.

ناگاه کسی دربکوفت‌و گفت محبوبه‌ای که بر در ایستاده باز کردد یا درآید باخود گفتم‌شاید درخت آرزو ببار آمده بسوی دررفته‌دیدم که همان‌محبوبه است که ردای سبز برخود پیچیده‌چتری دیبابرسر نهاده که اورا ازباران نگاهدارد وتا زانو درگل فرورفته باو گفتم ایخاتون‌ترا در میان‌این گل که بسوی من آورد گفت قاصد تو نزد من آمد و حدیث ترا با من باز گفت مرا جز اجابت مجال نماند من درعجب شدم‌از اینکارچون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست •



چون شب سیصد و بیستم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت من چون این سخن از کنیزك شنیدم شگفت ماندم ونخواستم باو بگویم من کس نفرستادم گفتم منت خدایرا که پس از رنج دوری وصال را بمن رسانید اگر ساعتی دیر آمده بودی من بسوی تو میامدم که بسی شایق بودم من بغلام گفتم آب حاضر آورد خود پای آن ماهروی بشستم پس جامه فاخر آورده بروی بپوشانیدم وباهم نشستیم من طعام خواستم از آوردن طعام منع کرد گفتم بباده مایلی گفت آری پس قدحی چند برو بپیمودم آنگاه گفت تغنی خواهم گفتم ایخاتون من از بهر تو تغنی کنم گفت نمیخواهم گفتم باری کنیزکانرا بتغنی امر کنم گفت نمیخواهم گفتم تو خود تغنی کن گفت من نیز تغنی نکنم گفتم کیست که از بهر تو تغنی کند گفت بیرون شو هر که را بینی حاضر آور من بیرون رفتم ولی نومید بودم و یقین داشتم که کسیرا نخواهم یافت و همی رفتم تا بشارع رسیدم .

نابینائی را دیدم که عصا بزمین همیکوبد وهمی گوید که خدایتعالی بکسانی که من درنزد ایشان بودم پاداش نیکو ندهاد که وقتی من تغنی کردم گوش بمن نداشتند وچون خاموش بنشستم مرا مسخره کردند .

من بآن نابینا گفتم که مغنی هستی گفت آری گفتم سرآن داری که بقیت شب نزد ما بسر بری گفت اگر مو آنست من همیخواهی دست من بگیر دست او گرفته بسوی خانه آوردم و گفتم یکی مغنی نابینا آوردم که از تغنی اولذت بریم دخترك گفت پیش آر اورا بخانه آورده طعام حاضر آوردم آنگاه شراب آورده سه قدح شراب بنوشید وبامن گفت :

تو کیستی گفتم اسحق بن ابراهیم گفت نام ترا شنیده بودم و اکنون از منادمت تو فرحناك شدم پس گفت ای اسحق تغنی کن من عود گرفتم و آوازه بانجام رسانیدم بامن گفت ای اسحق نزدیکست که مغنی شوی از این حرف او برآشفتم وعود از دست بینداختم بامن گفت نزد تو کسی هست که نیکو تغنی کند گفتم نزد من دختر کیست گفت اورا بتغنی امر کن آنگاه دخترك تغنی کرد آن نابینا گفت درین صنعت کاری نکرده دختر درخشم شد وعود بینداخت و گفت آنچه درنزد تو آشکار کردیم بهتر همی دانی آن نابینا گفت عودی نزد من آورید که دست من باو نرسیده باشد خادم را گفتم عودی جدید بیاورد نابینا تارهای عود محکم کرد وراهی بزد که من نمیدانستم واین دو بیت را برخواند .

آمد برمن آنصنم دلفریب روی . هنگام آنکه بشب زحبش لشکر آورد

بنشست و گفت رمه‌ده ایدر رقیب را . گرچه رسالت از پدر ومادر آورد

ابراهیم گفته آندختر بگوشه چشم برمن نظر کرد و گفت در میان من و توارازی بود ساعتی آنرا پنهان نتوانستی باین مرد گفتی من سوگند یاد کردم و معذرت گفتم و پستان او بفشردم ولبان او بمزیدم تا آنکه بخندید وروی بنابینا کردم و گفتم تغنی کن و بادخترك گفتم ایخاتون ازینحالت که ما داشتیم اورا که آگاه کرد گفت راست گفتی آنگاه از نابینا پرهیز کردیم و اوازپلیدی برخاسته بیرون رفت بعداز تجسس بسیار دانستیم که ابلیس بوده .

حکایت جوان عاشق وابراهیم موصلی

ونیز حکایت کرده‌اند که ابراهیم موصلی گفته که روزی در منزل نشسته بودم که در کوفته شد غلام رفته بازگشت و گفت بردرجوا نیست نکوروی که دستوری همیخواهد من دستوری دادم جوان درآمد بروی اثر بیماری بود بمن گفت دیرگاهی است که ملاقات تو همیطلبم و مرا با توحاجتی است گفتم حاجت توچیست درحال سیصد دینار بیرون آورده درپیش من بگذاشت وگفت همیخواهم که آنها از من قبول کنی و لحنی در این دوبیت که گفته‌ام بمن بیاموزی گفتم آن کدام است؟

آجوان این دوبیت برخواند:

گر نگیرد روی، پشت اندرجوانی پیچ وخم	این دوحال اندر جوانی من چرا دارم بهم
جعددلبندان مگرروی مرا داده است چین	زلف بت رویان مگرپشت مرا داده است خم

من از برای این دوبیت لحنی چون لحن نوحه ساخته بخواندم آنجوان بیخود شد گمان کردم که او بمرد چون بخود آمد بمن گفت دوباره برخوان اورا بخدا سوگند دادم که نخوانم و گفتم بیم آن دارم که تو بمیری و [illegible] نوحه وزاری میکرد تا مرا براو رحمت آمد ودو باره دوبیت برخواندم:

فریادی سخت‌تر از اول برآورد و بیخود شد مردن اورا یقین کردم و گلاب برو فشاندم تا بخود آمد بنشست من بسلامت اوشکرگویان شدم وزرهای او را در نزد او بنهادم وبا او گفتم زربگیر و از من بازگرد گفت مرا حاجت برین مال نیست دوبرابر آن ترامال بدهم اگرآن لحن اعادت کنی ازوعده مال خاطربگشودم.

گفتم لحن اعادت کنم ولکن بسه شرط یکی اینکه در نزد من بنشینی و طعام بخوری ودیگر شراب بنوشی که حزن از تو دورکند و دیگر آنکه حکایت خود با من بازگوئی پس هرسه شرط بجا آوردو گفت:

من مردی هستم از مدینه بقصد تفرج بیرون آمدم و ازراه عقیق روان شدم دخترکی در میان دختران دیدم که بدان خوبی ندیده بودم آنروز را در آن نزهتگاه بسر بردند پس از آن بازنشستند مرا دردل زخمی پدید آمد که بهشدنی نبود درجستجو همیکردم کسی نیافتم که خبرایشان بمن بگوید من ازغایت اندوه بیمار شدم وحکایت خود با یکی ازخویشاوندان بازگفتم او گفت برتو باکی نیست که این ایام بهار است و دربن زودی بارش ببارد آنگاه من با تو بیرون روم و ترا بمقصود رسانم.

دل من ازین سخن آرام گرفت تا اینکه باران ببارید مردم بتفرج عقیق برآمدند من نیزبا یاران و پیوندان بیرون رفتم و درهمان مکان که نخست نشسته بودم آرام گرفتم.

ساعتی شد که همان زنان پدید شدند من بدخترکی از پیوندان خود گفتم بنزد این دخترشوو باو بگو که این مرد میگوید که شاعراین بیت نکو گفته :

زدیدنت نتوانم که دیده بردوزم	اگر معاینه بینم که تیرمی‌آید

آندخترك بسوی آن پریروی رفت آنچه من گفته بودم باو گفت او در جواب گفت که بآنمرد بگو که شاعراین بیت نیکوجواب داده:

مشغول عشق جانان گرعاشق است وصادق	درروز تیرباران باید که سر نخارد

من از سخن گفتن او خاموش شدم و ازرسوائی هراس کردم و در حال برخاستم آندخترك از برخاستن من برپای شد و، براثر اوروان شدم و منزل او بشناختم پس‌از آن‌بایکدیگر آمد و شد داشتیم تاآنکه خبر ما شایع شد وپدر او قصت بدانست آنگاه بپیوندان‌من بخواستگاری دخترك بسوی پدر او رفتند پدر اوگفت اگرپیش‌از آنکه رسوائی روی دهد بمن گفته بودید مضایقت‌نمیکردم لکن اکنون سخنان مردم راست خواهدآمد.

ابراهیم‌گفته است که او منزل خود بما نشناسانید وبازگشت روزی در نزد جعفربن‌یحیی باز آمدم ، شعر آنجوان‌بخواندم بمن‌گفت ای ابراهیم این شعر از کیست؟

من‌حدیث آنجوان باو گفتم مرا بحاضر آوردن آنجوان بفرمود و برآوردن حاجت او وعده دادمن آنجوان را حاضر آوردم جعفر گفت دردست منست که آندختر را بتو تزویج کنم‌آن پسر خوشوقت شد وبامابنشست .

چون بامداد شد جعفر بسوی هارون سوارگشت وحدیث جوان با اوبازگفت خلیفه‌همه مارا بخواست وباعادت همان آواز بفرمود من آواز بخواندم خلیفه درطرب شد پس از آن کتاب بعامل حجاز نوشته پدر دخترك را بخواست‌زمانی‌نرفت که پدر دخترك‌باپیوندان‌خود حاضرآوردخلیفه فرمود که دختر بآنجوان تزویج کند وصددینار زرسرخ بوی عطا فرمود وپیوسته آنجوان از ندیمان جعفر بود تا اینکه حادثه‌جعفرروی دادآنگاه آنجوان بمدینه بازگشت .

حکایت ابوعامر مروان

ونیز حکایت کرده‌اند که ابوعامر بن‌مروان را غلامی از نصاری بهدیت آورده بودند که هیچ دیده به‌نیکوئی اوندیده بود ملك ناصر را چشم برآنجوان افتاد بخواجه اوگفت که این‌غلام از کجاست گفت او از نزد پروردگار است ملك ناصر گفت آیا مرا بستارگان همی‌ترسانی و با قمرها اسیرمیکنی وزیر معذرت خواست وهدیتی با آنغلام بسوی ملك بفرستاد وباو گفت تو نیز از جمله هدیتها هستی واگرضرورت نمیبود من ازجان درنمیگذشتم واین بیت باو نوشت :

فرستادم یکی سروی بمجلس ۔ که جای سرواندر بوستان به

ملك ناصرغلامك را خوش داشت و مالی بسیار باوداد پس از آن برای وزیر دختر کی بهدیت بیاوردند وزیر هدیتی بزرگتر ازهدیت اول بسوی ملك‌فرستاد .چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان‌فروبست .



چون شب سیصد و بیست و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون کنیزکرا با هدیتهای بسیار بسوی ملك فرستاد این بیت بنوشت:

یکی ماهت فرستادم بایوان — که جای ماه اندر آسمان به

کنیزك را در نزد ملك جایگاه بلند شد پس یکی از دشمنان ابوعامر وزیر در ملك بدگوئی کرد وگفت ابو عامر را عشق با آن غلامك باقیست و هروقت که شراب مینوشد یاد غلام همیکند واز هدیه او پشیمان است .

آنگاه ملك ناصر کتابی اززبان غلام بدینمضمون نوشت که ای خواجه من از آن تو بودم وهمی درست دارم که باز باتو باشم ولی از سطوت ملك بیم دارم تو باحیلتی مرا ازو بخواه.

پس ملك کتاب بغلامکی خورد سال داده اورا بسپرد که بوزیر بگوید که این کتاب از فلان غلام است غلامك برفت ونامه بداد .

چون ابوعامر ازمضمون کتاب آگاه شد درپشت اواین ابیات بنوشت .

منم نیك و بددیده روز گار — نیاید زمن اینچنین زشت کار
طمع کی کنم درتومن خیرخیر — که نخجیر نتوان گرفتن زشیر
تو را هدیه دادم بایوان شاه — که در چرخ دستان سزد سروماه
گرفتم که بودی توخود جان من — چوجان رفت هرگز نیاید بتن

چون ناصر برجواب آگاهی یافت ازفطانت ابوعامر شگفت ماند وسخنان بدگویانرا بعد از آن نشنید .

حکایت احمددنف وحسن شومان

ونیز حکایت کرده‌اند که درعهد خلافت هرون‌الرشید دو مرد بودند یکی احمددنف نام داشت و دیگریرا حسن شومان میگفتند هر دو خداوند مکر وحیلت بودند وکارهای عجیبی ازایشان سرمیزد وبدان سبب خلیفه ایشان را خلعت داده احمد را مقدم میمنه وحسن شومان را مقدم میسره کرده بود وبهر یکی از ایشان در ماهی هزار دینار میداد وهریك ازایشان چهل مرد در زیرحکم داشتند .

روزی احمد وحسن باسواران خود سواره همیرفتند ومنادی بحکم خلیفه ندا در میداد که جز احمد دنف مقدم میمنه و حسن شومان مقدم میسره کسی را نشاید و ایشان محفوظ الحرمه ومسموع الکلمه هستند ودرشهر بغداد عجوزی بود دلیله محتاله نام ودختر اورا زینب نصابه میگفتند چون این ندا بشنیدند زینب بمادرخود گفت به بین این احمددنف است که ازمصرش براندند اکنون دربغداد بوسیلت کید وحیله ازنزدیکان خلیفه ومقدم میمنه گردیده واینك حسن شومان که پسری بود کل واکنون مقدم میسره گردیده وایشان را در هر صبح وشام سفره ایست نهاده و هریکی درهرماهی هزار دینار از خلیفه بستانند ومادراینجا نشسته ایم ونه مقامی داریم وهیچکس نام مارا نمیپرسد.

شوهر دلیله محتاله پیش ازین دربغداد مقدم میمنه بود چون اوبمرد او را دودختر برجای ماند یکی ازآن دختران شوهرداشت و اورا پسری بود احمدلقیط نام ودختر دیگرش شوهر نداشت واورا زینب نصابه میگفتند وهمان دلیله ابلیس راه‌کرمی آموخت وشوهر اودر هرماهی هزار دینار ازخلیفه وظیفه داشت و کبوترانی که کتب ورسایل میبردند تربیت میداد درنزد خلیفه هر پرنده در وقت حاجت ازفرزندان او عزیزتر بود پسرزینب بمادر خود گفت برخیز وحیلتی برانگیز شاید که بدان سبب آوازه مادر بغداد بلند شود ووظیفه پدرمادر بمادهند نام مادرزبانها بیفتد دلیله گفت‌ای دختر بجان تو سوگند امروز دربغداد حیلتها بزرگتر ازحیلت احمد دنف و حسن شومان پدیدآورم

در حال دلیله برخاسته نقابی بررخ بیاویخت و جامه فقرا وصوفیان در پوشید وجبه پشمین دربر کرد و منطقه عریض برمیان بست وابریقی برداشته پرازآب کرد و سه دینار زردردهان ابریق گذاشت ودهان ابریقرابست وسبحه‌هزاردانه ازگردن آویخت وعلمی که گلهای زرد وسرخ‌داشت گرفته بیرون آمد نام خدا برزبان‌همیراند وتسبیح همیگفت ولکن در دل حیلتی داشت او کوی بکوی همیرفت تا اینکه بکوچه‌ای‌رسید که آنکوچه‌را رفته وآب‌زده‌بودند .

درآنجا دری دید بلندکه عتبه‌اورازرخام ومرمرگسترده‌اند ومردی‌مغربی دربان آندر است وآنخانه خانه‌سرالطریق امیرحسن‌بودواوزنی‌نکوروداشت ودرشب‌زفاف‌آنزن شوهررا سوگند داده‌بود که جزاوزنی نگیرد وبجزدرخانه خود درخانه نخسبدروزی ازروزهاامیرحسن‌بدیوان‌درآمدهرامیریرا دید یک‌پسر یا دوپسر همراه دارد چون ازدیوان بازگشت آئینه خواسته درآئینه‌نظر کرد سفیدی موی زنخ را بسیاهی آن غالب دید خشمگین بنزد زن خود درآمد زن او را سلام داد امیر حسن گفت درشب‌نخست سوگند دادی که جزتوزنی نگیرم امروز امرا را دیدم که هریکی پسری همراه دارندمرگ را بخاطرآورم وازاینکه مرا فرزندی نیست محزون شدم وسبب غم‌من اینست که توعقیم هستی‌زن باوگفت توخود سترونی امیرحسن‌گفت چون ازسفرباز گردم زنی بگیرم این‌بگفت و بیرون شد درآن هنگام دلیله‌محتاله برآن دررسید وچشمش برآن زن افتاد باخودگفت ایدلیله به ازین نیست که این‌زن را ازخانه بیرون بری وجامه‌ها و زرینه های اورا بستانی پس در آنجا ایستاده نام خداهمی برد وتسبیح همیگفت .

زن امیر حسن را چشم برعجوزی افتادکه جامه پشمینه پوشیده و بقبه‌نور همی ماند آنگاه زن امیرحسن بگریست وباکنیزک خودگفت بیرون شو و دست شیخ ابوعلی دربانرا بوسه‌ده وباو بگوکه این‌شیخه را بدرون خانه راه دهد تا ازقدمش متبرک شویم.چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و بیست و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون کنیزك گفته خاتون با دربان باز گفت دربان پیش رفته خواست که دست عجوز ببوسد عجوز گفت ازمن دورشو که میترسم بروضوی من شکست آید ودربان بسیار پریشان روزگار بود واجرت سه ماهه درذمت حسن داشت ونمی توانست اجرت از امیر بستاند .

پس بعجوز گفت مرا ازابریق خود آبی ده که ازو متبرك شوم .

عجوز ابریق ازدوش بگرفت و دهان ابریق بگشود وآن سه دینار که در ابریق گذاشته بود برزمین افتاد دربان دینارها برچیده بنزد عجوزك آورد وباو گفت ایمادر این سه دینار از ابریق تو برزمین افتاده عجوز گفت آنها را ازمن دور کن که من ازدینار درگذشته ام تو آنها را درمعیشت خود صرف کن وبدل گیر که درذمت امیر است .

دربان گفت سبحان الله این شیخه از خداوندان مکاشفه است که حالت من بدانست آنگاه کنیزك پیش آمده دست دلیله ببوسید واورا بقصر اندر برد چون دلیله نزد خاتون رفت خاتون برخاسته اورا سلام داد ودست اورا ببوسید وطعام حاضر آورد دلیله گفت ایدختر من جزطعام بهشت چیزی نمیخورم وهمه ساله روزه میدارم مگر پنجروز ولکن ایدختر ترا محزون همی بینم قصد من اینست که باعث حزن بمن بگوئی .

زن امیرحسن گفت ای مادر من درشب نخستین شوهرخودرا سوگند داده بودم که جزمن دیگری تزویج نکند اکنون پسران مردم را دیده برایشان رشك برده است و با من میگوید توعقیم هستی من باو گفتم جرم از من نیست که توسترونی وازمن درخشم گشته بیرون رفته وگفت چون از سفر باز گردم زنی دیگر تزویج کنم ایمادر بیم من ازآنست که مرا طلاق گوید وزن دیگر تزویج کند که اورا مال وضیاع وعقار بسیار است اگر اورا پسری اززن دیگر بهم رسد مال ازآن او خواهد بود دلیله گفت ایدختر مگر تو ازبرکت شیخ ابوالحملات غافلی که اگر عقیم او را زیارت کند آبستن گردد .

زن امیرحسن گفت ایمادر من ازروزیکه این خانه آمده ام بتعزیت وتهنیت بیرون نرفته ام دلیله گفت ایدختر من ترا باخود ببرم تازیارت ابوالحملات کنی وازو آبستنی بخواهی وازبهر او نذر کوئی که اگرشوهر تو ازسفرآید وبه پسر یادختر آبستن گردی آن فرزند رابخدمتگذاری ابوالحملات دهی .

درحال زن حسن برخاست وزرینهای خود آنچه درصندوق داشت بپوشید وباکنیزك خود گفت خانه نگاهدار تامن برگردم آنگاه از قصرخود بزیر آمد .

شیخ ابوعلی دربان پیش رفته گفت ایخاتون قصد کجا کرده ای گفت ایدربان بزیارت ابوالحملات همیروم دربان گفت بخدا سوگند که این شیخه از اولیاست ازآنکه سه دینار بمن بداد من ازو مسئلت نکرده بدانست که من محتاجم .

القصه عجوز زن امیرحسن را برداشت باخود می گفت که من اورا در کجا برهنه کنم که مردم

درهرره گذر گروه گروه هستند آنگاه باو گفت ایدختر چون من بروم تو ازدنبال‌من‌بیا وازمن‌چندان دورشو که مرا به‌بینی که خداوندان نذر وحاجت همی‌خواهند دست من‌ببوسند وحاجت ازمن بطلبند پس عجوز ازپیش وآن زن‌دورتر همی رفتند تادربازار بدکان‌بازرگانزاده‌ای سیدحسن‌نام برسیدند که آن پسررا خط بعارض نرسته بود و جمالی رشك قمرداشت آن پسر صدای خلخال آن بشنید و خرامیدن اوبدید چشم بروی دوخته حیران همی‌نگریست که عجوز پیش رفته بازرگانزاده را سلام داد وباو گفت تورا نام‌سیدحسن است وپسرخواجه‌محسن .

آن‌پسر گفت آری وتونام من از کجا دانستی عجوز گفت مرا اهل خبرسوی تو دلالت کردند بدانکه ایندختر دختر منست واوپدری داشت توانگر چون پدر اوبمرد مالی بسیاربمیراث‌بگذاشت واو اکنون بزرك شده وخردمندان گفته‌اند که ازبهردختر خود شوهری بجوی وازبهرپسرزن‌مجوی وایندخترك درتمامت عمرجز امروز بیرون نیامده واکنون همیخواهم که باشارت خداوندان خیر او را بتو تزویج کنم واگرسرمایه کم‌داشته‌باشی تورا سرمایه دهم .

بازرگان زاده باخودگفت من از خدایکچیزخواسته بودم وسه چیز بمن‌رسانید منزن‌از او خواسته بودم او زر وزن و خانه بمن رسانید .

پس ازآن بعجوزگفت ایمادر مادرم‌دیرگاهی‌است همیخواست از بهرمن تزویج کندمن‌راضی نمیشدم مگر اینکه بعیان‌ببینم عجوز باو گفت چون‌چنین است برخیز وبراثر من‌بیاتا من دخترك را برهنه بتوبنمایم.

در حال بازرگانزاده برخاست وبدره‌ای که هزاردینار زر داشت‌باخود برگرفت‌وگفت شاید مراحاجت بزروسیم افتد پس‌ازآن عجوز باخود گفت که‌بازرگانزاده را با ایندخترك‌بکجابرم‌وایشان راچگونه برهنه کنم .

القصه عجوزروان شد وزن بر اثر او وبازرگان زاده‌براثرزن‌همیرفتندتا اینکه عجوزبدکان صباغی‌رسید که حاجی محمد نام داشت عجوز در نزداو بنشست و اوراسلام دادوباوگفت‌حاجی‌محمد صباغ توئی‌گفت آری چه میخواهی عجوز گفت ایندخترنکوروی با این‌پسرقمرمنظر پسرودختر من هستند من ایشان‌راتربیت کرده‌ام‌ومالی بسیار بر ایشان صرف نموده‌ام و مراخانه‌ایست بزرگ‌اکنون آنخانه‌شکست یافته مهندس با من‌گفته‌است درجای دیگر بنشین‌و اینخانه تعمیر کن‌بجستجوی‌خانه بیرون آمدم اهل خبر مرابسوی تودلالت کردند قصد من اینست که پسرو دختر مرا در خانه خود جای‌دهی .

صباغ باخودگفت‌زهی بخت‌سازگار که این هر دو نعمت رابمن راهنمائی کرد وبعجوز گفت راست‌گفته‌اندمرا خانه‌هست لکن درکاراست‌عجوز گفت‌ایفرزند من بیش ازیکماه در خانه تونخواهم بود درحال‌صباغ کلید بدرآوردوبعجوز دادعجوز کلید گرفته روان‌شد وزن امیر حسن بابازرگانزاده براثراوهمیرفتند تابکوچه برسیدند عجوز در خانه‌بگشود وخود بخانه اندرشد وزن نیز داخل شد

گفت ایدختر این خانه شیخ ابوالحملاتست باو گفت بغرفه اندرشو و چادر بیکسو نه تا من بنزد تو آیم .

دختربغرفه درآمده بنشست آنگاه‌بازرگان زاده‌پرسید عجوز پیش رفته باو گفت که‌درساحت بنشین تادختر خودبیاورم و بتو بنمایم پسر درساحت‌خانه بنشست و عجوزنزد دختر شد و باو گفت ایدخترك همیخواهم که‌شیخ‌ابوالحملاترا پیش ازآنکه زائران هجوم آورندزیارت کنی ولا کن‌ایدختر بر تو وهمی‌دارم‌از آنکه پسر من مجنونست وزمستان از تابستان نشناسد و پیوسته‌عریان در اینجا ایستاده است واو نقیب‌ابوالحملاتست اگردختری‌چون تو بزیارت شیخ‌ابوالحملات آیدآن‌پسر اورا بگیردوازشوریکه درسردارد جامه‌های او پاره کند اکنون توجامه بر کن.زرینه‌بیکسو نه تامن از بهر تونگاه‌دارم .

در حال دخترجامه‌بر کندعجوز باو گفت من اینجامه‌هادرصندوق ابوالحملات گذارم تامتبرك‌شود پس عجوز جامه‌وزرینه اوبگرفت واو را بایك‌شلواروبك‌پیراهن گذاشته بیرون رفت و بنزدبازرگان زاده آمده‌دید که درانتظارنشسته جوان‌بعجوز گفت کجاست دخترتو که من‌اورابیبنم‌درحال‌عجوزطپانچه بر سر وروی خودبزد آجوان گفت مگر چه‌روی‌داده عجوز گفت همسایگان‌تراچون بامن بدیدنداز من باز پرسیدند گفتم‌دختر خودبدو تزویج‌خواهم کرد ایشان رابرتورشك‌آمده‌بادخترمن گفتندمادرت ترا بکسی که مجذوبست تزویج میکندمن باو سوگند یاد کرده‌ام که ترا عریان بدو بنمایم .

بازرگانزاده جامه بر کند و بدره هزاردینار در میان‌جامه‌بگذاشت وباعجوز گفت‌دختر کرابیار تامرا عریان‌ببیندعجوز گفت‌جامهای‌خودرابمن‌سپارتاازبهر تونگاهدارم پسرجامه‌های خودبعجوزدادعجوز آن‌ها راگرفته بر روی جامه‌ی دخترك گذارده وازخانه بدر آمدودر بر ایشان بست .چون‌قصه‌بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و بیست و سوم برآمد

گفت ایملك جوان بخت چون عجوز جامه و زرینه دختر با جامه پسربدرآوردآنها رادرنزد مرد عطاری بسپرد و خود بسوی‌صباغ رفت او را دید که در انتظار عجوز نشسته چون عجوز رادید

باو گفت انشاءالله خانه شما را پسند افتاد عجوز گفت خانه آبادان و بابرکتی است و اکنون میروم که حمال بیاورم لکن فرزندان من میل بچاشت دارند این یکدینار ازمن بگیر و از بهر ایشان چاشت مهیا کن و خود نیز با ایشان چاشت همیخور تا من بازگردم صباغ گفت من دکان بکه سپارم عجوز گفت بشاگرد بسپار .

آنگاه صباغ دکان بشاگرد سپرده ظرفی برداشت و از بهر تهیه چاشت روان گشت صباغ را کار بدینجا رسید و اما عجوز چیزهائیکه بعطار سپرده بود بگرفت بدکان صباغ درآمد و بشاگرد صباغ گفت تو از پی استاد رو و من در همین مکان بانتظار شما نشسته ام شاگرد از پی استاد برفت عجوز همه آنچه در دکان بود جمع آورد که ناگاه مردی هیزم فروش که دراز گوش در پیش داشت برسید عجوز باو گفت آیا تو صباغ را میشناسی یا نه آنمرد گفت آری .

عجوز گفت صباغ مفلس گشته ووامی بسیار دارد و میخواهند او را در زندان کنند و من او را خلاص دهم وهم اکنون قصد من اینست که بچیزی او ثابت و همیخواهم که متاعهای دکان را بخداوندان آنها به رسانم و از تو میخواهم که دراز گوش بمن دهی تا متاعهای مردم بر آن بارکنم و تو این یکدینار کرایه دراز گوش بستان و پس از رفتن من سنگ بدست گرفته آنچه خمره و طغار در دکان است بشکن که اگر امنای قاضی از بهر تحقیق بر آیند چیزی نیابند .

هیزم فروش گفت صباغ را بر من بسی احسان است آنگاه عجوز متاعهای دکان گرفته بدراز گوش بار کرد و بسوی خانه خود روان شد

چون بخانه رسید دختر او گفت ایمادر دلم در نزد تو بود بازگو که چه حیلت کرده ای عجوز قصه را رابیان کرد آنگاه گفت ایدختر من از هیچکدام باك ندارم مگر از هیزم فروش که مرا میشناسد .

و اما صباغ تدارك چاشت دید بر سر خادم بگذاشت و بر در دکان بگذشت دید که هیزم فروش خمره وطغار همی شکند و در آنجا از متاع مردم چیزی برجا نمانده بانك برهیزم فروش زد هیزم فروش را چون چشم بروی افتاد باو گفت ای استاد الحمدلله السلامة دلم در نزد تو بود صباغ گفت مرا چه روی داده که دل تو در نزد من بود هیزم فروش گفت بیچیز گشته میخواستند در بی چیزی تو حجتی بنویسند صباغ گفت این سخن را با تو که گفت هیزم فروش گفت ازمادر تو شنیدم و او مرا بشکستن خمره ها و طغارها بفرمود که مبادا امنای قاضی در دکان تو چیزی دریابند .

آنگاه صباغ طپانچه بر سر و سینه خود زد و گفت ای تلف کننده مال مردم هیزم فروش نیز گریستن آغاز کرده گفت ای تلف کننده دراز گوش پس هیزم فروش بصباغ درآویخت و صباغ نیز بر او درآویخته باو گفت عجوز حاضر آور و مردمان بر ایشان گرد آمدند و حکایت از صباغ باز پرسیدند هیزم فروش گفت من حکایت از بهر شما حدیث کنم پس ماجرا بدیشان بیان کرد و گفت مرا گمان این بود بصباغ خوبی میکنم چون او مرا بدید طپانچه بر سر و روی خود زد من ازو دراز گوش همیخواهم که بسبب او تلف گشته است.

مردمان گفتند ای صباغ تو این عجوز میشناسی از آنکه ازواین گشته دکان بروی سپرده صباغ گفت لاوالله من اورا نمیشناسم او امروز باپسر و دختر خود نزدمن آمد و ازمن خانه کرایه کرد یکی ازمردمان گفت که غرامت درازگوش بعهده صباغ است ازآنکه هیزم فروش اگرمیدید که صباغ دکان بعجوزه نسپرده او نیزدرازگوش بوی نمیداد.

پس ایشان بخانه صاغ روان شدند وتتمه کلام ایشان ذکر خواهد شد اما بازرگانزاده بانتظار عجوز بایستاد عجوز نیامد ودختر رانیاورد.

واما زن امیرحسن بانتظارعجوز بنشست عجوز نیامد زن برخاست که بزیارت شیخ ابوالحملات رود بازرگانزاده بازن گفت کجاست مادرت که مراآورده تاترا بامن تزویج کند زن گفت مادر من مرده است تومگر پسر عجوز ونقیب شیخ ابوالحملات نیستی بازرگانزاده گفت اومادر من نبود اوعجوز بود حیلت گر که دام برمن نهاده وجامهای مرا باهزار دینار برده زن گفت مرا نیز چون تو بدام آورده وبزیارت شیخ ابوالحملات آورده جامهای مرابرده پسر بازن گفت من جامه های خوداز تومیخواهم زن گفت من جامه ها وزینتها از تو میخواهم وایشان بهم آویختند که صباغ بخانه اندرشد وپسر رادرخانه اندر یافت و با ایشان گفت مادرشما کجاست زن تمامت حکایت او گفت و بازرگانزاده نیز ماجرا بیان کرد .

آنگاه صباغ فریادبرآورده گفت ای تلف کننده مال من ومال مردم وهیزم فروش بانگ برصباغ زد که درازگوش من باز پس ده صباغ گفت این عجوز حیلت گر بوده است اکنون از خانه بدرآئیدتادر ببندم بازرگانزاده گفت بر تو عیب است که با جامه بخانه تودرآئیم و برهنه بدرشویم.

آنگاه صباغ جامه بر بازرگانزاده وزن امیر حسن پوشانید زن را بخانه خویش فرستادو او را بعد ازآمدن شوهر از سفر حکایتی است ذکر خواهد شد .

واما صباغ ن ببست با بازرگانزاده وهیزم فروش روان شدند شکایت بوالی بردند والی گفت درشهر عجوز بسیار است شما اورا پدیدآورید تا مال شما ازوبگیرم آنگاه بجستجوی عجوزروان شدند اما عجوز با دختر خودزینب گفت همیخواهم که حیلتی دیگر آغاز کنم زینب گفت ایمادر بر تو بیم دارم دلیله محتاله گفت از آب وآتش برمن باکی نیست آنگاه برخاسته جامه کنیزان در پوشید همیرفت تا بمحلتی برسید که رفته و آب زده بودند وآوازدف وتغنی ازخانه بلندبود کنیزکی دید که پسری بدوش گرفته که جامه های زربن دربر و تاج مکلل با در وگوهر برسر و طوقی مرصع ازگردن اویخته وآن خانه خانه شاه بندر بازرگان وآن پسر پسر او بوده است واو دختری داشته که عیش او برپا کرده بودند وجمعی ازمغنیان در نزد مادر دختر بودند هروقت که مادرودختر بیرون همیرفتند ودرون میآمدند آنکودك بمادرمیآویخت بدان سبب کودکرا بکنیزك سپرده بودند که اورا مشغول کند تامجلس تمام شود .

چون عجوزك دلیله کودك را بردوش کنیزك دیدبا کنیزك گفت امروز درنزد خانون تو چه عیشی

برپاست کنیزک گفت بعیش دختر مشغول است و درنزد او نغزبان هستند دلیله باخود گفت حیلتی به از آن نیست که این کودک از کنیزک بگیرم. چون قصه بدین جا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب سیصد و بیست و چهارم برآمد

گفت ایملک جوانبخت دلیله با خود گفت حیلتی به از این نیست که کودک از این کنیزک بگیرم آنگاه از جیب خود برقه‌های زرد که بدینارهمی مانستند درآورد وبکنیزک گفت این دینارها بگیرو به‌نزد خاتون شده باو بگو ام‌الخیر تورا سلام میرساند ومیگوید فردا بادختران‌خود دربزم عیش حاضرخواهم بود کنیزک گفت ای مادر اگر این کودک‌را بدرون برم بمادر خون بیاویزد عجوز گفت کودک‌بمن سپار کنیز برقه بگرفت و کودک بعجوز داده بخانه اندرشد.

و اماعجوزرا کودک برداشته بکوچه‌دیگرشد وزینه‌های او را بدرآورد آنگاه کودک‌رابهبازار گوهرفروشان برد یهودی زرگر را دید قفسی پر از زرینه‌ها در پیش دارد

چون یهودی عجوز را بدید کودک را بشناخت که پسر شاه بندر بازرگان است ترسید که مبادا ازهمسایگان چیزی‌شری کند پس‌روی‌بعجوزه کرده گفت‌ایخاتون چه میخواهی عجوز گفت‌تواستاد غدره یهودی هستی یهود گفت آری عجوز گفت‌خواهراین‌کودک نامزد بود و امروز عیش او برپاست وبه‌زرینه‌های‌مرصع محتاجند تو از برای من یك جفت دست بند و عقد گردن بند وخاتمی گران قیمت بیاور.

پس عجوز هزار دینار زرینه ازوبگرفت و باوگفت باید آنها را خاتون ببیند تو این کودک گرفته‌نگاهدار تا من‌رفته‌وبازگردم غدره چنان کرد پس عجوز زرینه‌ها گرفته بخانه خود روان‌شد دختر او زینب گفت ایمادر چه‌حیلت کردی مادر قصه‌بروفرو خواند دختر گفت ایمادردرین‌شهردیگر نتوانی راه‌یافت.

و اما کنیزك شاه بندر چون نزد خاتون شد گفت ایخاتون ام‌الخیر تورا سلام میرساند و فردا بادختران در بزم عیش حاضر خواهندبود خاتون گفت ای کنیزك کودك در کجاست کنیزك

گفت در نزد ام‌الخیر گذاشتم و او دیناری‌چند از بهر مغنیان شباش فرستاده چون دینار بمغنیان دادند دیدند که برقه‌ایست مسین آنگاه خانون باو گفت ای روسپی بیرون‌شو و کودك را دریاب کمیزبیرون شد از کودك وعجوز اثری نیافت فریاد بر آورده برزمین افتاد عیش‌ایشان به اندوه بدل شد .

درآن هنگام‌شاه بندر بازآمد و از ماجرا باز پرسید بجستجوی پسر ازخانه بدرشدو جستجو همی کرد تا اینکه پسر را در دکان‌یهودی برهنه یافت گفت ای غدره این فرزند من است یهودی گفت‌آری آنگاه‌شانه شاه‌بندر کودك را برداشت و ازغایت‌فرحناکی ازجامه او نپرسید ولکن‌یهودی دیدکه شاه بندر پسر خود راهمیخواهد که ببرد بروی پناه بجست شاه بندرگفت‌ای یهودی چه‌بر تو روی داده یهودی‌گفت‌عجوزی هزار دینارزرینه‌از بهردختر تو گرفته این پسررا گروگان گذاشته شاه بندر گفت ای یهودی دختر من حاجت بزرینه ندارد جامه‌های پسر من‌پس ده یهودی فریادزد گفت ای‌مسلمانان مرا دریابید وایشان کشاکش‌بودندکه‌هیزم‌فروش‌و صباغ و بازرگان‌زاده‌برسیدند وسبب منازعت باز پرسیدند ایشان بازگفتند صباغ و یاران‌او گفتند این عجوزحیلت‌گریست که‌پیش ازشما دام برمانهاده‌پس حکایتهای خویشتن بیهودی گفتند شاه بندرگفت‌اکنون که‌من‌پسررا یافته‌ام‌از جامه‌اودرگذشتم اگرعجوز رایدبدآورم جامه‌ها پس‌خواهم گرفت .

و اما یهودی از آن سه‌تن پرسیدکه‌شما بکجاخواهید رفت گفتند ازپی عجوز روانیم‌یهودی گفت من اورا میشناسم یهودی با ایشان گفت‌اگرهمه باهم برویم اورانخواهیم یافت‌بهتر این است که هریکی براهی‌برویم ودر دکان مسعود دلاك مغربی‌جمع‌آئیم .

پس هر یکی براهی شدند و عجوز از بهر حیلتی‌دیگر بیرون‌آمده بود هیزم فروش او را بشناخت و بروی بیاویخت‌عجوزگفت چه میخواهی هیزم فروش گفت درازگوش همیخواهم‌عجوزگفت مال ترا بدلاك مغربی سپرده‌ام تو درهمین مکان بایست تامن نزد او رفته بـاوبگویم که‌درازگوش تو بـاز پس‌دهد هیزم فروش در همان جاباایستاد وعجوزنزد مغربی‌رفته‌دست او را ببوسید وبگریست دلاك مغربی گفت زاری از بهر چیست عجوزگفت ای استاد پسر منست که درآنجا ایستاده او را عقل فاسدگشته علاج او اینست که دو دندان او را بکشند و بر جبین او داغ بنهند تو این یك دینار رابگیر واو رانزدخود بخوان و باو بگودرازگوش تو نزد من است مغربی‌گفت بخدا سوگند من اکنون درازگوش‌اورا در کف اوبنهم .

وآندلاك دوشاگرد تنومند داشت بیکی ایشان گفت برو ودو مسمار آهنین در آتش سرخ کن دلاك هیزم فروش راندادر داد و باوگفت ای فقیر درازگوش تودر نزد من است بیا تا اوراد کنم چون هیزم فروش پیش‌آمد دلاك مغربی اوراگرفته بسردابه تاریك بردو مشتی بروی زده او را بینداخت آنگاه دست وپای اورا ببستند دلاك مغربی دو دندان اورا بکشید وداغ برجبین‌او بنهاد پس‌ازآن او را رهاکردهیزم فروش‌گفت ایمغربی اینکار از بهرچه کردی مغربی‌گفت که‌عقل‌توفاسد

کشته هروقت که بر میخیزی دراز گوش خودهمیخواهی وهروقت که می نشینی درازگوش همی خواهی این درازگوش تو بود که در کف تو بنهادم هیزم فروش گفت این ستم که بامن کردی بزودی خدا پاداش ترا بدهد مغربی گفت من بگفته مادر تو این کار کردم هیزم فروش گفت خدایتعالی انتقام از آن عجوز بکشد.

آنگاه هیزم فروش بادلاك مغربی بیکدیگر درآویختند وقتی که مغربی بسوی دکان خود باز گشت در دکان خود چیزی نیافت زیرا که اورا مشغول کرده آنچه در دکان او بود همه را ربوده بود چون مغربی دکان راخالی یافت بهیزم فروش درآویخت و گفت مادر خودرا حاضر کن هیزم فروش گفت اومادر من نبود حیلت گریست که دام بر مردمان نهاده و درازگوش مرا نیز ربوده است.

ایشان در اینحرف بودند که صاغ ویهودی و بازرگانزاده برسیدند مغربی رادیدند که به هیزم فروش در آویخته و هیزم فروش جبین داغ کشته باو گفتند این چه حالتست هیزم فروش حکایت باز گفت ایشان باز گفتند که این عجوز همه را بدام افکنده مغربی دکان فرو بسته با ایشان بسوی خانه والی رفت با والی گفتند ماغرامت خود را از تو میخواهیم والی گفت آیا کسی هست که آن عجوز بشناسد هیزم فروش که ازپی ایشان روان بود گفت من او را میشناسم ولکن ده تن از خادمان خود بمن ده.

پس هیزم فروش باده تن از خادمان والی بدرآمد ویاران هیزم فروش ازپی ایشان روان بودند که ناگاه عجوز پدید شد هیزم فروش با خادمان والی عجوز را گرفته بسوی والی بردند ودرپای قصر والی بداشتند که والی بدرآمد آنگاه خادمان والی را خواب در ربود و عجوز نیز بایاران خودرا بخواب زد هیزم فروش نیز با یاران خود بخفتند.

چون عجوز همه راخفته یافت برخاسته نزد زن والی رفت ودست اورا ببوسید و باو گفت والی در کجاست زن گفت والی خفته است ازوچه میخواهی عجوز گفت شوهر من بنده فروش است پنج تن از مملوکان بمن داد که من ایشانرا بفروشم وخود بسفر رفت چون والی مرادید آن بندگان از من بهزار دینار بخرید ودویست دینار نیز اجرت من قرارداد و بامن گفت ایشان رابسوی خانه من بیاور اینك ایشانرا آورده ام. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب سیصد و بیست پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز از راه حیلت بازن والی آن سخنان بگفت اتفاقا والی هزار دینار بزن خود سپرده و گفته بود که باین زرها بنده شری خواهم کرد چون زن والی از عجوز این سخن بشنید چنان دانست که سخن عجوز راست بود و آنگاه از عجوز پرسید که مملوکان کجا هستند عجوز گفت ایخاتون ایشان در پای قصری که تو نشسته ای خفته اند زن والی سر از منظره بیرون کرده مغربی و بازرگانزاده و صباغ و هیزم فروش و یهودیرا بدید باخود گفت که این بندگان هریکی هزار دینار بیش ارزش دارند در حال در صندوق بگشود و آن هزار دینار که والی سپرده بود بعجوز داد و باو بگفت برو چون والی بیدار شود دویست دینار ترا نیز ازوی بستانم .

عجوز گفت ایخاتون از آن دویست دینار یکصد بکنیزان بخش کن و یکصد دینار را خود نگاهدار تامن بازآیم پس از آن گفت ایخاتون مرا از درخلوت بیرون کن زن والی گفت اورا از در خلوت بیرون کردند بسوی دختر خود بشتافت دختر باوی گفت ای مادر من چکار کردی گفت ای دختر حیلتی بکار برده هزار دینار از زن والی گرفتم و مدعیان را باو بفروختم ولکن ایدختر جز هیزم فروش از احدی بیم ندارم که او مرا میشناسد دخترش گفت ای مادر بنشین اینکه کرده ترا بس است •

ایشانرا کار بدینجا رسید واما والی چون ازخواب بیدار شد زن والی باو گفت این پنج مملوك که ازعجوزه شری کرده ای بتومبارك باد والی گفت کدام مملوك را خریده ام زن والی گفت چرا ازمن پوشیده میداری اگرخدا بخواهد همه ایشان چون تو خداوندان منصب خواهند بود والی گفت بجان خودم سوگند که من مملوك نخریده ام این سخن باتو که گفته زن والی گفت عجوز دلاله که تو قیمت بندگان والی بریده و وعده کرده بودی که هزار دینار قیمت بندگان بدهی ودویست دینار اجرت بروی عطا کنی والی گفت مگر تو چیزی باو داده ای گفت آری هزار دینار که بمن سپرده بودی بدادم وبچشم خود مملوکان بدیدم در حال والی از قصر بیرون شد یهودی وهیزم فروش وصباغ وبازرگانزاده ومغربی را بدید از خادمان پرسید آن پنج تن مملوك که خریده ایم کجا هستند خادمان گفتند جزاین پنج تن که عجوز را گرفته بودند کس را دراینجا ندیده ایم وآن عجوز پس از آنکه ماخفته ایم بحرمسرای رفته والی گفت بخداسوگند حیلت بزرك اینست که بامن باخته است این پنج تن گفتند ما چیز های خود را از تو میخواهیم والی بایشان گفت عجوز شمارا به هزار دینار بمن فروخته است ایشان گفتند ایهاالوالی ما آزاد هستیم اکنون بیا که با ما بسوی خلیفه رویم والی گفت راه خانه من بعجوز جز شما کس نشان نداده من شما را بهزار دینار بفروشم •

وایشان دراینحرف بودند که امیرحسن شرالطریق دررسید وزن خودرا برهنه یافت وزن امیر

حکایت باو باز گفت امیرحسن گفت خصم من جزوالی دیگری نیست در حال برخاسته بسوی والی روان گشت چون چشمش بوالی افتاد گفت توئی که عجوز کان را آموخته‌ای که درخانه‌های شهر بگردند ومردمان را در دام افکنده مال ایشان بگیرند بدانکه من زرینه‌های زن خودرا جزتو از کسی نخواهم گرفت •

پسرار آن روی بآن پنج تن کرده بایشان گفت حدیث شما چیست ایشان تمامت ماجرا بیان کردند امیر حسن بایشان گفت شما مظلوم هستید روی بوالی کرده باو گفت این مظلومان از بهرچه گرفته‌ای والی گفت عجوز را بخانه من جز این پنج تن کس دلالت نکرده ایشان بامیرحسن گفتند ای امیر تو درین دعوا و کیل هستی آنگاه والی بامیرحسن گفت همه مالرا من ضامنم ولکن باز گوئید که کدام یك از شما عجوز را میشناسد گفتند که ما اورا میشناسیم والی ده تن ازخادمان بایشان بداد هیزم فروش بخادمان گفت شما براثر من بیائید که من او را همی‌شناسم پس ایشان روان گشتند وبنخستین محلتی که قدم نهادند عجوز را درآنجا یافتند اورا بگرفتند بسوی خانه والی بردند چون والی اورا بدید مال مردم ازو بخواست عجوز گفت من هیچکس راندیده‌ام ومال از کسی نبرده‌ام والی بزندانبان گفت اورا بزندانبان برتافردا شود زندانبان گفت من اورا بزندان نبرم که با من نیز حیلتی خواهد کرد درحال والی سوارگشته عجوز را با آنجماعت برداشت وبکنار دجله روان شد وبسیاف گفت که عجوز را ازگیسوان او بردار کند سیاف او را بردار کرده وده تن پاسبان بروبگماشت آنگاه والی بخانه خود بازگشت •

چون شب برآمد خواب برپاسبانان چیره شد از اتفاقات مردی بدوی از کسی شنیده که بارفیق خود گفت کجا بودی آنمرد گفت در بغداد بودم ودرآنجا زلوبیا وعسل خوردم بدوی چون مقالت ایشان بشنید باخود گفت بناچاربغداد روم زلوبیا وعسل خورم وآن بدوی درتمامت عمر ببغداد نرفته وزلوبیا وعسل نخورده بود درحال باسب خود سوارگشت وبسوی بغداد روان شد وبا خود همیگفت که خوردن زلوبیا بسیار خوبست ومن عهد کرده‌ام که جز زلوبیا وعسل نخورم القصه بدوی اینسخنان همیگفت وهمیرفت تا بپای داررسید دلیله محتاله مقالات اورابشنید دانست که او غریبی است بیابانی که نه بغداد دیده ونه زلوبیا خورده بانك بروی زد که یاشیخ العرب من درپناه توام بدوی باو گفت خدایتعالی ترا پناه دهد مگو که تو کیستی وسبب بردارشدن تو چیست دلیله گفت مرا خصمی هست که زلوبیا پزو من از دکان اومیگذشتم درآنحال آب دهن می‌انداختم آب دهانم بدیك زلوبیا درافتاد آنمرد بحاکم شکایت برد حاکم گفت مرا بردار کنند وگفت اگر ده رطل زلوبیا وعسل خورم مرا رها کنند واگر نخورم بردارم آویخته بگذارند تا بمیرم ومرا اززلوبیا نفرتیست تمام نمیدانم که عاقبت کار چون خواهد شد •

بدوی گفت من ازقبیله خود بیرون نیامدم مگراینکه زلوبیا وعسل خورم تو بیم ندار که بجای تو زلوبیا وعسل خواهم خورد دلیله گفت زلوبیا وعسل کس نخورد مگر اینکه بجای من آویخته باشد.

پس حیلت عجوز دروی گرفت درحال بدوی اورا گرفته خویشتن درجای او بیآویخت وعجوز جامه‌های اوراپوشیده دستاروی برسرنهاده واسب اورا سوارگشته نزد دختر خود بازگشت دختربا‌و گفت این چه حالتست مادرش تمام حکایت باوبیان کرد اوراکار بدینجا رسید •

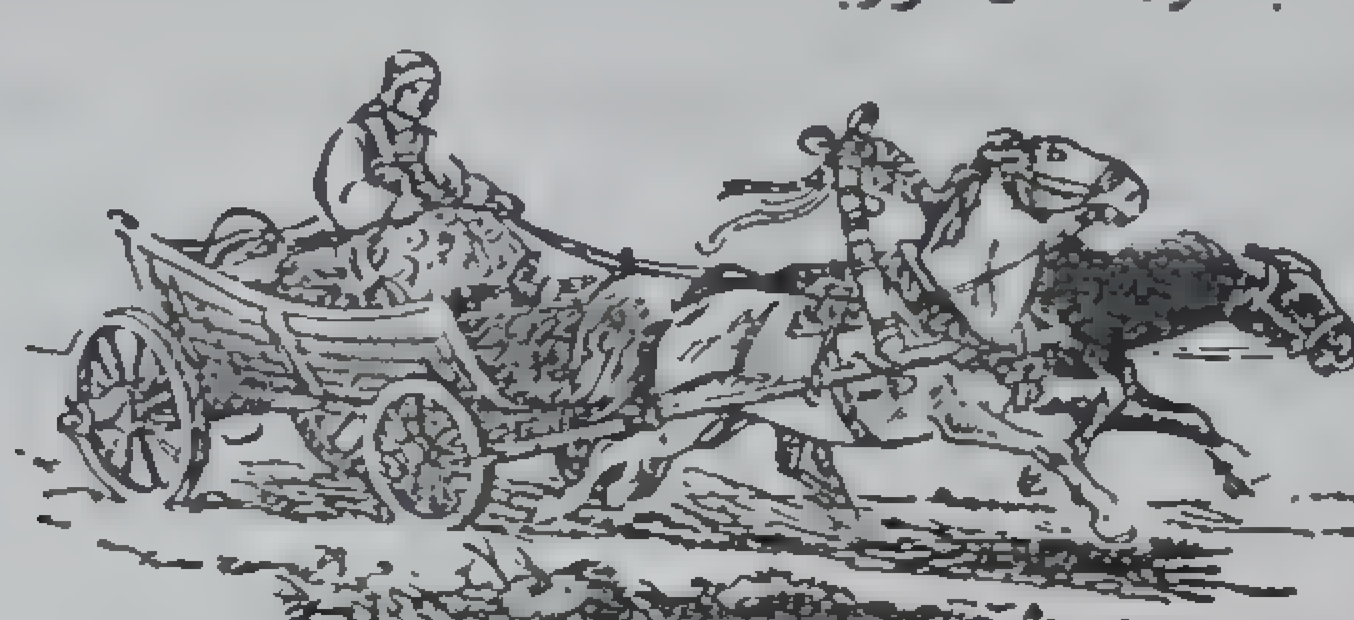
اما پاسبانان چون ازخواب بیدارشدند دیدندکه آفتاب برآمده یکی‌از ایشان چشم بگشود و گفت یا دلیله بدوی اورا جواب گفت و گفت بخدا سوگند من دلیله نیستم آیا زلوبیا وعسل آورده‌اید یانه •

پاسبانان دیدندکه اومردی است بدوی گفتنددلیله کجاست واورا ازدارکه رهاکردگفت من اورا از دار رهاکردم نفس اوبزلوبیا وعسل نبود پاسبانان دانستندکه اورا بدام افکنده وبایکدیگر میگفتندکه آیا ما بگریزیم یابنشینیم •

دراینحرف بودندکه والی باجماعتی حاضر آمدند آنگاه والی بخادمان گفتند برخیزید دلیله رابیاورید بدوی گفت من زلوبیانخواهم خورد والی چشم بردار کرده بدوبرادرجای عجوزدید خادمان راگفت این کیست پاسبانان امان خواستند وحکایت باوالی بیان کردند والی گفت شما در امان خدا هستیدکه این عجوز بسی حیلت گر است بدوی را ازدار بگشودند بدوی بوالی درآویخت وگفت‌اسب وجامه ودستار من باز پس‌ده والی حکایت ازو بازپرسید بدوی قصه بروی بخواند والی راعجب‌آمد وباوگفت توچرا عجوز از دار بگشودی بدوی گفت من ندانستم‌که این عجوز مکار وحیلت‌گراست •

آنگاه جماعتی که عجوز باایشان حیلت‌کرده بود بوالی درآویخته گفتندکه ماعجوز بدست تو سپرده بودیم ودر میان ما وشما حکم از خلیفه باید وحسن شرالطریق در دیوان به انتظار والی نشسته بودکه والی وبدوی باآن پنج تن درآمدند وازخلیفه داوری خواستند خلیفه‌گفت شما راکه ستم‌کرده هریکی‌از ایشان ماجرای خودرابخلیفه بیان‌کرد والی‌گفت ایهاالخلیفه اومرا دردام‌افکنده واین پنج تن راکه آزاده‌گانند بمن فروخته وهزار دینارگرفته خلیفه‌گفت هر چه از شما برده‌اند من‌ضامنم وبوالی‌گفت باید عجوز را پدیدآوری درحال والی شمشیر ازمیان بگشود وگفت من پراز آنکه اورا بردار کردم واوبا بدوی اینگونه حیلت باخت من‌اورا نتوانم پدید آورد خلیفه‌گفت من اورا جز تو از کسی‌نخواهم والی‌گفت اورا ازاحمددنف بخواه که‌درهرماهی هزار دینار درهم‌میگیرد وچهل تن عیار درزیرحکم داردکه از بهر هریکی‌از ایشان درهرماهی صد دینار مقرر است •

آنگاه خلیفه احمددنف را بخواند احمددنف حاضرآمد خلیفه فرمود عجوز را ازتو میخواهم احمددنف پدیدآوردن عجوز رابذمت‌گرفت وخلیفه همه‌را درنزد خود نگاهداشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست •



چون شب سیصد و بیست و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت احمد دنف چون حاضر آوردن عجوز بدست گرفت از نزد خلیفه بیرون شد وتابعان او بروی گرد آمده احمد ماجرا بایشان بیان کرد وبایشان گفت درین شهر عجوز بسیار است ما این عجوز چگونه پدید آوریم یکی از زبردستان احمد که علی کتف‌الجمل نام داشت باحمد دنف گفت تو از بهرچه باحسن شومان مشورت میکنی حسن شومان گفت ای علی چگونه مرا حقیر میشمری بنام بزرك خداسوگند که درین کار من باشما موافقت نکنم این بگفت و خشمگین برخاست احمد دنف روی بزیردستان کرده گفت هرده تن از شما بکوئی رفته دلیله راجستجو کنند آنگاه علی کتف‌الجمل با ده تن برفتند وهمچنین سران دیگر هریکی باده تن برفتند وپیش‌از آنکه پراکنده شوند بایکدیگر گفتند که درفلان محلت دریکجا جمع آئیم پس در شهر شایع شد که احمد پدید آوردن دلیله محتاله را بذمت گرفت •

آنگاه زینب با مادر خود گفت که ای مادر اگر حیلت گرو عیاری باید حیلتی باحمد دنف ببازی دلیله گفت ایدختر من جزازحسن شومان از کسی نمیترسم زینب گفت که جامه‌های چهل‌ویکتن عیار از بهرتو حاضر آورم درحال برخاسته جامه فاخر بپوشید ونقاب بررخ بیاویخت ونزد عطاری شد که آن عطار خانه داشت ویکدینار بآن عطار داده گفت یك امروز خانه خودرا بمن کرایه ده عطار کلیدهای خانه بدوسپرد زینب بخانه خودباز گشته فرشها بدراز گوش هیزم فروش نهاد وبر آن خانه بیاورد فرش در خانه گسترده سفره طعام وشراب بنهاد وخود روگشاده بردر بایستاد که ناگاه علی کتف‌الجمل باتابعان خود برسیدند زینب پیش رفته دست او را ببوسید علی کتف‌الجمل دید دختر کیست خوبروی مهرش بروبجنبید وباو گفت چه میخواهی زینب گفت بکجامیروی علی گفت ازبهر عجوز حیلت گر که مال مردم برده همیگردیم تو بگو که کیستی واز بهرچه دراینمکان ایستاده‌ای زینب گفت پدرمن درمصر باده فروش بود چون اوبمرد مالی بسیار بمیراث گذاشت من ازبیم حکام بدین شهر آمدم واز مردم پرسیدم کیست که درین شهر تواند مراحمایت کند گفتنداحمددنف علی گفت زبردستان اونیز توانند حمایت کرد پس زینب گفت پاس خاطر من لقمهٔ نان بخورید و جرعه آب بنوشید . ایشان دعوت زینب اجابت کردند وبخانه اندر شده خوردنی بخوردند و باده بنوشیدند زینب بنگ در شراب کرده ایشان را بیخود کرد وجامه‌های‌ایشان بر کندوباسایر زبردستان احمد نیز بدانسان کرد تااینکه دور باحمد دنف رسید که او دلیله را جستجو کرده نیافته وازتابعان خود نیز کسی را نیافته بود چون بنزد دخترك رسید دختر پیش‌رفته دست اورا ببوسید اورا مهرزینب بجنبید زینب باو گفت تو کیستی گفت من احمد دنفم تو باز گو که کیستی گفت من غریبی هستم ازموصل وپدرمن باده فروش بود چون اوبمرد مالی بسیار بمیراث گذاشت من‌ازبیم حاکمان بدین شهرآمده این میخانه بگشودم

والی خراج برمن نهاده قصدمن اینست که درپناه توباشم وبچیزیکه والی ازمن میگیرد تو سزاوارتری احمد گفت تو بوالی چیزی مده که رعایت تو برما لازم است زینب گفت خاطرمن بدست‌آور لقمهٔ ز طعام من بخور احمد دنف بمیخانه اندرشد وطعام خورده شراب بنوشید ودختر اورامدهوش ساخته جامه اورا بگرفت‌وهمه آنها راباسب‌بدوی‌ودراز کوش‌هیزم‌فروش بار کرده برفت‌علی کتف‌الجمل بهوش آمده چون علی بخود آمد خویشتن را برهنه دید .

احمد دنف گفت ای جوانان این چه حالتست ما از بهرعجوز میگشتیم که اورا بدست‌آوریم اینك این روسبی بما حیلت کرده ومارا دردام افکنده است ایکاش حسن شومان در میان ما میبود اکنون بایددراینمکان صبر کنیم تاظلمت شب درآید وما بسوی منزل توانیم رفت •

ایشان راکار بدینجا رسید واماحسن شومان هنگام شام بخانه بازآمده یاران خودرا درآنجا نیافت واز دربان جویاشد که ناگاه ایشان برهنه درآمدند حسن بایشان گفت شمارا که برهنه ساخته گفتند مـا پدید آوردن عجوز بذمت گرفتیم دختر کی ما را برهنه کرد حسن شومان گفت خوب کرد آنکه باشما این کار کرد ایشان گفتند ای حسن مگراورا میشناسی حسن گفت‌اووعجوز هردورامیشناسم ایشان بحسن گفتند خلیفه را چه جواب گوئیم شومان گفت ای احمد دنف تو در پیش خلیفه بعجز اعتراف کن وباو بگو که من عجوز را نمیشناسم تو حسن شومان را براین کار بگمار .

پس آنشب بخفتند بامدادان بدیوان خلیفه برآمـده زمین را بوسه دادند خلیفه گفت ای ای احمد عجوز کجاست درحال احمد شمشیر از میان بگشود وگفت من عجوز را نمیشناسم تو حسن شومان را براینکار بگمار که اوعجوز ودختر او را همی شناسد ولکن عجوزی که این حیلتها کرده نه از بهر طمع است اورا قصد این بود که عیاری خود وعیاری دختر خود را بخلیفه آشکار کند تا اینکه خلیفه شغل شوهر اورا بوی سپارد .

پس شومان آوردن عجوز راضامن گشته ازکشتن اوشفاعت کرد خلیفه گفت بروح پدران‌پاکم سوگندکه اگر آنعجوز چیز های مردم بازپس دهد او در امانست وشفاعت حسن را بپذیرم آنگاه خلیفه دستارچهٔ امان بحسن شومانداد حسن بسوی خانه دلیله روان گشت وبانك بروی زد دختردلیله جوابداد حسن شومان گفت مادرت کجاست‌بگو که چیزهای‌مرد مرا پس‌آورده باحسن‌درپیشگـاه‌خلیفه حاضر آیدکه ازبهراودستارچهٔ امان آورده‌ام اگر بخوشی درنیاید جز خویشتن‌کسی راملامت نکند

درحال دلیله بیرون آمد چیز های مردمرا بدرازگوش هیزم فروش واسب بدوی بارکـرد حسن شومان باوگفت چیزیکه در نزد تو باقی مانده جامه‌های احمد دنف‌و زیردستان اوست عجوز گفت بنام بزرك خدا سوگندکه من ایشان را برهنه نکـرده‌ام حسن گفت راست‌گفتی این حیلت از دختر تو زینب است .

پس حسن با دلیله بسوی خلیفه روان شدند حسن پیش رفته چیزهای مردم را در پیشگاه خلیفه حاضر آورد چون خلیفه آنها را بدید فرمود عجوز را در زندان مخلد دارند دلیله گفت ای شومان من در پناه توام حسن شومان آستان خلیفه را ببوسید و گفت ای خلیفه تو او را امان داده بروی ببخشای خلیفه او را ببخشید .

آنگاه خلیفه روی بعجوز کرده نام او بپرسید عجوز گفت نام من دلیله است خلیفه گفت تو محتاله ای بدین سبب او را دلیله محتاله اش می گفتند پس از آن خلیفه باو گفت این کارها از بهرچه کردی دلیله گفت ای خلیفه من از این حیلتها قصد طمع نداشتم ولکن چون شبوهای احمد دنف و حسن شومان شنیدم خواستم هنر خویش آشکار کنم در آن هنگام هیزم فروش برخاسته دادخواهی کرد بادلیله گفت گرفتن دراز گوش پسر نبود که دلاك برمن بگماشتی که دندانهای مرا بدر آورد و جبین من داغ کرد .چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب سیصد و بیست و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون هیزم فروش دادخواهی کرد و ستمی که بروی رفته بود باز گفت یکصد دینار زردیت دندانها یکصد دینار دیگر بصباغ داد که خمره ، طغار او را گرفته بودند ایشان خلیفه را دعا کرده باز گشتند و بدوی جامه های خود را گرفته بر اسب سوار شد و گفت زن بر من حرام باشد اگر پس از این ببغداد آیم و زلوبیا و عسل بخورم.

آنگاه خلیفه بادلیله گفت از من تمنا کن دلیله گفت ایها الخلیفه پدر من کبوتر تربیت میداد شوهر من در بغداد سرهنك بود تمنای من اینست که جای پدر بمن دهی و جای شوهر به دختر من بگماری .

خلیفه تمنای ایشان بجای آورد پس از آن دلیله باخلیفه گفت تمنای دیگر این است که دربانی کاروانسرای بمن بسپاری.

و اما خلیفه کاروانسرائی سه در ساخته بود که بازرگانان در آنجا می نشستند و چهل تن غلامان شیر گیر و چهل تن بپاسبانی گماشته بودند و خلیفه آن سگان را از مملکت سلیمانیه آورده بود و طوقهای زرین داشتند در آن رباط غلامکی بود طباخ که از بهر پاسبانان و سگان طعام می پخت خلیفه گفت ای دلیله ضمانت کاروانسرا برخود بنویس که اگر چیزی از آنجا تلف شود از عهده بر آئی دلیله گفت آری چنین کنم ولکن دختر مرا در قصریکه کاروانسرا است جای ده که در آنخانه کبوتران تربیت کند خلیفه تمنای او بجا آورد و عجوز دختر خود را در قصر جا داد و چهل کبوتر بوی سپرد اما زینب

جامه‌های چهل عیارباجامه‌های احمد دنف‌درقصربتزد خود برد وخلیفه دلیلهٔ محتاله راباچهل پاسبان رئیس کرد وایشانرا بفرمانبرداری اوامر کرد و دلیله در دالان کاروانسرا مکانی از برای خود ترتیب داده درآنجا قرار گرفت وهمه روزه بدیوان خلیفه حاضر میشد وهنگام‌شام بازمیگشت وچهل تن غلامان بحراست کاروانسرابگماشت وچون‌شب برآمدی سگان‌نیز رها میکردندکه کاروانسرارا حراست کنند دلیله محتاله رادر بغداد کار بدینجارسید.

و اما علی زیبق مصری در مصر ازجملهٔ عیاران‌بود درآنعهد مردی که صلاح مصری نام‌داشت مقدم دیوان‌مصر بود و چهل‌تن‌در زیر حکم داشت و تابعان صلاح با علی زیبق حیلتها میباختند و دامها بوی میگستردند و چنان میدانستند که علی در دام خواهد افتاد ولی علی ازآن‌دام‌میگریخت چنانکه زیبق همیگریزد وبدان‌سبب اورا زیبق‌لقب کردند.

القصه روزی علی‌زیبق مصری با تابعان‌خود نشسته بود خاطرش‌بگرفت‌ودلش تنك گشت یکی از حاضران‌باو گفت اگر تودلگیر گشته‌ای از خانه بیرون رو و بتفرج مشغول‌شو که‌اندوه از تو برود در حال از بهر تفرج بیرون رفت وهرچه‌میگشت اندوهش فزونترمیشد تا اینکه بمیخانه‌ای برسید. با خود گفت درین میخانه شوم و باده‌بنوشم شاید اندوهم برود چون بمیخانه شد مردان دید که صفصف نشسته‌اند بباده فروش گفت من باید تنها نشینم باده فروش اورادرطبقه‌جداگانه‌جای‌داد و از بهراو شراب حاضرآورداو چندان‌شراب‌بخورد که سرمست گشت‌و از میخانه بدرآمده درکوچه ها همیگشت تا اینکه بدروازه احمربرسیدوآنجا سقائی دید که‌آب‌بمردم همیدهدوهمیگوید که‌شراب نباشد مگر از ربیب و وصال نیست‌مگر از حبیب‌ودرصدر نشیند مگر لبیب علی زیبق‌مصری گفت‌باو آب ده سقا شربه‌ای پرازشراب کرده برو داده علی‌زیبق بشربه‌آب‌نگاه کرده او را بریخت سقا گفت مگرآب نمیخواهی علی‌زیبق گفت شربه دیگرده سقا شربه دیگرآب کرده بدو داد علی زیبق شربه گرفته بریخت بار سیم نیزچنان کردسقاگفت اگرآب‌نخواهی نوشید من بروم علی زیبق گفت شربه دیگرده‌سقا شربه دیگرآب کرده بدوداد‌علی‌زیبق آب گرفته بنوشید ودیناری زر بدو عطا کردآنگاه سقا بسوی اونظر کرداو را حقیر شمرد و باو گفت آفرین بر تو ایغلام علی زیبق چون‌دید که سقا بچشم حقارت براوبنگریست برجسته کمرسقا بگرفت وخنجر بر کشیده گفت ایشیخ چرا خردمندانه سخن نمیگوئی اگر مشك بهای گران داشته باشد چه‌قدرخواهدبود واین‌شربه‌ها که من بزمین‌ریختم مقداریك رطل‌آب داشته ومن یکدینارزر بتودادم‌تو از بهر چه مرا حقیر شمردی مگرازمن‌شجاع‌ترو کریم‌تردیده‌ای؟

سقاگفت من طرفه حدیثی دارم و آن اینست که پدرمن در مصر شیخ سقایان بودچون اودر گذشت ازبرای من پنج شتر ویك‌استرو که و خانه بمیراث گذاشت من باخودگفتم که بسوی‌حجاز شوم آنگاه برخاسته دیناری وام‌گرفتم واشتران برداشته رو نه‌حجاز شدم‌چون بحجاز رسیدم زرها و

وشترها از من تلف شدند من باخود گفتم اگر بسوی مصر باز گردم وام‌خواهان مرا در زندان کنند آنگاه باحاجیان شدم تا بحلب برسیدم واز حلب ببغداد رفتم واز شیخ سقایان جویاشدم مرا نزد او بردند من فاتحه خواندم او ازحالت من باز پرسید من ماجرا بوی باز گفتم که بمن مالی چند بداد ومشك وساير اسلحه سقائی بمن عطا کرد من آنروز درشهر بغداد بگشتم یکی‌را شربه آبی دادم گفت هنوز چیزی نخورده‌ام که آب بنوشم و شربه‌دیگر پیش دیگری بردم او بمن گفت خدابدهد .

من بدینحالت تاهنگام ظهر بگشتم کسی چیزی بمن نداد باخود گفتم کاش که بسوی بغداد نیامده بودم درین خیال بودم ناگاه گروهی دیدم شتابان همیروند من ازپی ایشان رفتم موکبی دیدم بزرك از یکی پرسیدم که این موکب از کیست گفتند که اینموکب از احمد دنف است من باو گفتم منصب احمد چیست گفت احمد در بغداد سرهنك دیوان خلیفه است ودرهرماهی ازخلیفه هزار دینار از بهر او صد دینار بهر هریکی از تابعان مقرر است وحسن شومان نیز ازخلیفه هزار دینار از بهر او صد دینار بهر هر يك از تابعان همیرسد واکنون ایشان ازدیوان باز گشته بسوی منزل روانند در آن هنگام احمد دنف مرا بدید و گفت شربه آبی بمن ده من شربه آب کرده بدو دادم او شربه را برربخت بار دویم وسیم نیزچانن کرد ودفعه چهارم بمثل توجرعه‌ای بنوشید وبمن گفت ای سقا از کجائی گفتم ازمصر گفت خدامصر را آباد واهل مصر را زنده کناد باز گو که ازبهر چه بدین شهر آمده‌ای من قصه باو باز گفتم که من ازوام‌خواهان گریخته‌ام آنگاه دست درجیب برده پنج دینار بمن داد وتابعان خود را گفت بسقا احسان کنید ایشان نیز هریکی يك دینار بمن عطا کردند آنگاه احمد دنف بمن گفت ایشیخ هروقت که بما آب دهی همین مقدار زر ترا خواهیم داد پس من بایشان آمدوشد میکردم و از مردمان دیگر نیز احسان مییافتم باخود گفتم اکنون که مال زیاد بدست آمده صواب اینست که بسو دیار خویش روم آنگاه بخانه احمد رفته دست اوببوسیدم بامن گفت چه میخواهی گفتم قصد سفردارم واین دو بیت برخواندم :

چرانه در پی عزم دیار خود باشم	چرانه خاك کف پای یار خودباشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم	بشهر خودروم وشهریار خود باشم

آنگاه استری باصد دینار زر بمن بداد و گفت ایشیخ باز گو که تو اهل مصر میشناسی یانه گفتم آری میشناسم . چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و بیست هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سقا گفت که احمد دنف ازمن پرسید که تو اهل مصر میشناسی باز گفتم آری گفت این کتاب بگیر وبعلی زیبق مصری برسان و باو بگو احمد تراسلام میرساند و او اکنون در نزد خلیفه است من کتاب ازو گرفته بمصر آمدم و وام خود را دا کردم و تا اکنون کتاب بعلی زیبق نرسانیده‌ام .

علی زیبق‌مصری گفت ای‌شیخ‌چشم توروشن باد که‌من‌علی‌زیبق‌هستم کتاب بدوداد چون‌نوشته را کشوده بخواند این دو بیت برونوشته‌دید .

گر چه یادم نکنی هیچ‌فراموش نه‌ای   که مرا با تویاد تو فراوان کاراست

روزگارت همه خوش باد که‌بی‌دیدن تو   روزگارو سر کارم همه ناهموار است

پس ازآن نوشته بود که احمد دنف‌بزرگترین‌فرزندان خود علی زیبق مصری راسلام‌می‌رساند که من باصلاح‌الدین مصری حیله‌ها باختم و اوراکم نام کردم و زیردستار اورابفرمان‌خویش در آوردم که ازجمله ایشان علی کنف‌الجمل است‌و اکنون در دیوان خلیفه‌مقدم بوزراهستم اگردر سر عهد و پیمان خود هستی بسوی من بیا که شاید تو نیز بوسیلت عیاری بخلیفه تقریب جوئی والسلام .

چون علی‌زیبق کتابرا بخواند او راببوسید و بر سرنهادو ده دینار زر بسقابداد و بسوی‌خانه بازگشت تابعان خودرا ازماجرا آگاه کرد وبایشان گفت‌شمارا بایکدیگرسپردم آنگاه‌جامه‌ئی که‌در بر داشت برکندو جامه سفر در پوشید و همه‌گونه اسلحه باخویشتن برداشت نقیب خانه‌گفت آیا سفر همیخواهی کنی علی زیبق گفت آری‌سفرخواهم کرد نقیب‌گفت مرا در انبارها چیزی نمانده علی‌زیبق مصری‌گفت چون بشام رسم مؤنه‌از بهر شما بفرستم .

این بگفت و روان‌شد بقافله‌ای‌رسید که‌همیخواستندسفر کنند وشاه‌بندر بازرگانانرا باچهل‌تن‌از از بازرگانان درمیان قافله دید ولی بازرگانان باربسته و بارهای شاه بندر برزمین مانده ومقدم شاه بندر را دید که مردی است پیر و او بخادمان همیگوید که یکی‌ازشما بمن یاری کند خادمان‌اورا دشنام همیدهند علی زیبق باخودگفت مرا سفر مبارك نخواهد بود مگر با این مقدم و علی زیبق پسری بود نکو روآنگاه‌نزدمقدم رفته اوراسلام‌داد مقدم باوگفت چه میخواهی علی‌زیبق گفت‌ای‌عم‌تر می‌بینم تنها هستی وچهل باز داری از بهرچه جمعی را باخود نیاورده‌ای .

مقدم‌گفت ایفرزند من دوپسر را اجیر گرفتم وایشان را جامه دادم ودرجیب هریك دویست دینار بنهادم ایشان تابیرون بامن همراهی کردند و ا آنجابگریختند.

علی زیبق ازو پرسید که بکجاخواهی رفت آنمردگفت که‌بسوی حلب روانم علی‌زیبق گفت

من ترا تاحلب یاری کنم آنگاه بامقدم یار گشته جملها بار کردند وروان شدند ومرد شامی از علی فرحناك شدوبرومایل گشت چون شب شد درجائی فرود آمدند بخوردندو بنوشیدندچون وقت خواب رسید علی زیبق پهلوبرزمین گذاشته خودرا بخواب زدمردشامی نزدیك باو بخفت علی از آنمکان بر خاسته در مکان اوخفت مرد شامی درخوابگاه خود بغلطید وخواست که علی رادر بر گیرد او را بر جای نیافت با خود گفت شاید بکسی وعده داده است چون شب دیگر در آید من اورا نزد خودنگاهدارم.

واماعلی زیبق تانزدیك صبح درهمان مکان بخفت آنگاه برخاسته در نزدمردشامی خفت چون مرد شامی بیدارشد علی زیبق رادرنزد خودیافت باخود گفت اگر باوبگویم که در کجا بودی مراترك خواهد کردبهتر آنست که باوچیزی نگویم.

واما علی زیبق پیوسته با اوخدعت میکرد تااینکه بسرزمینی برسیدند که در آنجابیشه ودر آن بیشه شیری بود که هروقت قافله بدانمکان میرسید قرعه می‌انداختند قرعه بنام هر کس که برمیآمد اورا پیش شیر انداخته خلاص میشدند قرعه بنام شاه بندر تجار بر آمد شاه بندر رااندوه سخت روداد و با آنمرد شامی گفت خدایتعالی سفر تومبارك نکند که من ازشومی تو درین ورطه افتادم ولکن بتووصیت میکنم که بارهای مرا پس از مرك من بفرزندان من برسان.

علی زیبق مصری گفت این حکایت سبب چیست قصه فرو خواند. او گفت ازبهر چه از گربه صحرائی هراسانید من کشتن اوبذمت خودمیگیرم شاه بندر گفت اگرتواورابکشی تورا هزاردینار بدهم وبقیمت بازرگانان نیز هریکی وعده کردند .

در حال علی زیبق برخاسته اسلحه برخود بیاراست وعمودی ازفولاد بدست گرفت وتنها در برابر شیربایستاد بانك بروی زد شیر بروی هجوم آورد علی مصری شمشیر بر کشید و اورا دو نیمه ساخت وآنمردشامی وبازرگانان نظاره همیکردند آنگاه شاه بندر بر خاسته او را در آغوش گرفت وجبین اوراببوسید وهزاردینار زر بوی عطا کرد وهریکی ازبازرگانان بیست دینارزر بوی بدادند وهمه مال بشاه بندر سپرد.

آنشب را بخفتند بامدادان بقصد بغداد روان شدند بمکانیکه زمین شیران ووادی سگان نام داشت برسیدند ودرآنجا مردی بودبدوی که راهمی‌برید وقبیله‌ای داشت انبوه .

آن بدوی سرراه برقافله گرفت مردان قافله بگریختند وفریادبر آوردند درآنهنگام علی زیبق مصری روی براهزنان کرده بیکی ازسواران حربه بینداخت واورا باخاك یکسان کرد آنگاه اسب اورا گرفته سوارشد وبابدوی گفت بمبارزت من برآی چون بدوی بمبارزت بر آمد علی زیبق مصری جرسهائی که باخود داشت بجنبانید اسب بدوی ازجرسها برمیدوپشت بعلی مصری کردعلی زیبق مصری حربه ازعقب بینداخت حربه برقفای اوبیامد قوم بدوی چون این حالت بدیدند بعلی زیبق هجوم آوردند علی زیبق برایشان حمله کردایشان بگریختند آنگاه علی زیبق سربدوی رابه نیزه کرده بسوی بازرگانان بیآورد بازرگانان باوبذل کردندو اورا ثنا گفتند وهمیرفتند تابغداد برسیدند علی زیبق مصری مال

ازشاه‌بندر گرفته بآنمرد شامی‌بداد وباو گفت چون‌بمصر شوی منزل من‌بازپرس واین مال به نقیب خانه من‌ده پس‌آنشب بخفتند بامدادان علی‌زیبق بشهراندر شدوازبهر خانه احمد دنف بشهرهمیگشت پاره‌ای کودکانرادید که‌بازی میکردند ودرمیان ایشان کودکی بود احمد لقیط نام علی‌زیبق گفت خبرهر شهر از کودکان باید پرسید اتفاقا درآنجاحلوافروشی بود علی‌زیبق ازاوحلوا خریده‌بانك‌به کودکان زدواحمد لقیط کودکانرا ازاو دورکرده خود پیش رفت وباعلی زیبق گفت چه‌میخواهی‌علی زیبق گفت مرا پسری‌بود اوبمرداوواردر خواب دیدم که‌ازمن‌حلواهمی خواهدبدین‌سبب حلواخریده‌ام که بهرکودکی پاره‌ای‌ازآن بدهم آنگاه کمی ازحلوا باحمدلقیط داد حمد لقیط یکدینار بآن‌حلوا چسبیده یافت باعلی زیبق گفت برو که‌درنزد من‌روسبیان نیستند که از بهر توقلتبانی کنم تو اگر سخنی‌داری‌ازمن سؤال کن.

علی زیبق گفت ای فرزند من‌ازبهرخانهٔ احمد دنف همیگردم این‌یکدینار ازمن بگیرو مرا بخانه اودلالت‌کن آن‌کودك گفت من‌از پیش‌وتواز دنبال میرویم تااینکه من‌دربرابر خانه احمددنف بایستم وبپای خود ریگی برداشته‌بردر خانه اوبیاندازم تو آندرا بشناس پس کودك ازپیش علی زیبق ازدنبال همیرفتند تااینکه کودك بایستاد وریگی بپای خود برداشته بدرخانه بینداخت علی زیبق خانه را بشناخت چوی قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب‌ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و بیست و نهم برآمد

گفت ایملك جوان‌بخت چون علی زیبق درخانه بگشود کودك‌را بگرفت وخواست که‌دینار از اوبستاند نتوانست بـاوگفت برو که‌عجب خردمند ودلیر هستی هر وقت نزد خلیفه سرهنك شوم ترا اززیردستان خود کنم کودك برفت وعلی زیبق دربکوفت احمد دنف گفت ای‌نقیب دربگشای علی زیبق بخانه درآمد واحمد دنف راسلام داد احمد دنف برپای خاسته اورا درآغوش گرفت وجبه در وی پوشانید وبا اوگفت وقتیکه خلیفه‌مرامقدم خویش ساخت زیردستان مرا خلعتها بخشید من این خلعت از بهر تو نگاهداشتم پس اورادر صدر مجلس بنشاندو گفت‌طعام وشراب‌حاضرآوردند وبباده‌

گساری مشغول شدند وتابامداد مست بودند آنگاه احمد دنف باعلی مصری گفت زنهار که ازخانه بیرون آئی که بغداد چون مصر نیست امروز بغداد محل خلافت است و در اینجا عیاران هستند .

پس علی زیبق سه‌روز درخانه بنشست احمددنف باو گفت همیخواهم تورا به‌پیشگاه‌خلیفه‌برم‌تا ازبهرتو جیره و جامه بنویسد ولی‌انتظار وقت‌همی کشم .

روزی احمددنف اورا درخانه گذاشته بیرون رفت وعلی مصری تنگدل گشته باخودگفت‌بر خیز و دربغداد تفریح کن شایددلت بگشاید .

درحال برخاسته واز کوچه‌بکوچه همیرفت تااینکه دید چهل تن غلامان پولاد پوش‌همیروند ودلیله محتاله ازدنبال ایشان براستری سوار است ومغفری زر اندودبر سر و زرهی پولاد دربر دارد وآنوقت‌از دیوان خلیفه بازگشته وبکاروانسرای همیرفت وچون‌دلیله را چشم بعلی مصری افتاددید جوانیست که‌در درازی وپهنی باحمددنف همی ماند وشجاعت از جبین اوآشکار است بسوی کاروان سرای‌رفت ودر نزد دختر خود زینب آمد درحال تخته رمل بخواست واز بهرآن جوان که‌دیده‌بود رمل بزده دیدکه نام اوعلی مصریست واقبال او باقبال خودودخترش غالب است .

زینب گفت ایمادر ازاین تخترمل برتو چه ظاهر شده دلیله گفت ایدختر امروز جوانی را دیدم که باحمد همی ماست ومرابیم‌از آنست که‌او بشنود که‌تواحمدوزیر دستان اورابرهنه کرده‌ای آنگاه بکاروانسرا آمده با ما حیلتی کند و گمان من اینست که او درخانه احمددنف منزل دارد .

زینب برخاسته جامه بپوشید و بیرون آمده در شهر همیگشت و عاشقانرا وعده میداد ولی بوعده خود وفانمیکرد تا اینکه علی زیبق مصریرا دید که همی‌آید دستی بروی بزد و باو گفت خدا اهل‌نظر را پاینده دارد علی زیبق باوگفت چه نیکومنظری بازگو که‌از آن کیستی زینب‌گفت چون تو احمقی راهستم علی زیبق گفت ترا شوهری هست یانه زینب گفت آری شوهری دارم علی زیبق‌گفت نزد من‌خواهی آمد یامن‌نزدتوآیم .

زینب گفت من‌دختر کی هستم پدرم بازرگانست ودر تمامت عمر جزامروز بیرون نیامده و سبب آمدنم این‌بود که‌طعام پخته بودم تنها نتوانستم بخورم چون تورا دیدم مهر تو اندر دل من جای‌گرفت آیا میتوانی که دل‌من‌بدست آورده لقمهٔ از طعام من‌بخوری علی‌زیبق‌گفت هر کرادعوت کنند بایدش اجابت کرد .

پس دخترك برفت وعلی زیبق ازپی اوروان شدزینب بدرخانه بسته برسید باعلی زیبق گفت این قفل بگشا علی زیبق گفت این‌قفل بگشا علی زیبق گفت کلید او کجاست زینب گفت کلیداوگم گشته علی زیبق‌گفت هر کس دری بی کلیدگشاید گناهکار خواهد بود وازحاکم آزار خواهد دیدمن بی کلید در نتوانم گشود آنگاه زینب چادر از روی خود بیك سوی کرد وری خود بروی بنمود گوشه چادر برقفل انداخته نام مادر موسی برقفل بخواند قفل گشوده شد زینب بدرون رفت علی

زیبق نیز بر اثر او برفت دید که شمشیرها واسلحه پولاد آویخته اندآنگاه زینب چادر بیکسو نهاد و با او بنشست علی‌زیبق سر پیش برد که بوسه برباید زینب دست برروی خود گذاشت وباا و گفت تاشب بر نیاید ذوقی چندان نخواهد داشت .

پس برخاسته سفره شراب بگسترد وبخوردند ونوشیدند پس‌از آن ابریق ازچاه پر کرده به دست علی زیبق همی ریخت ناگاه زینب برسر وسینه خود زد و گفت شوهر من‌انگشتری یاقوت‌درپیش من داشت بچاه اند افتاده تو بیکسو شوتامن بچاه اندر شوم و انگشتری پدید آورم علی زیبق جامه‌ها بر کند ورسن برمیان بست ودرچاه فروشد زینب باوگفت این رسن کوتاه است رسن ازخود بگشا ودرچاه شو علی زیبق رسن‌بگشود ومقدار دوقامت د آب فروشد واما زینب چادربرسر کرد و جامه‌های اوبگرفت وبسوی مادررفت وباو گفت علی مصری‌را برهنه کردم ودرخانه امیر حسن اورا بچاه افکندم وهیهات که‌اوخلاصی یابد واما امیرحسن خداوند خانه دردیوان خلیفه بودچون‌بسوی خانه بازگشت درخانه را گشوده یافت روی بخادم کرده گفت ازبهرچه قفل نبسته گفت ایخواجه من قفل بسته بودم امیرحسن بخانه اندر شد درخانه کسی نیافت وچیزهای خانه برجای‌یافت به خادم گفت ابریق آب کن تاوضو سازم خادم سطل گرفته درچاه فروآویخت چون سطل بر کشید گرانش یافت سردر چابرده چیزی‌رادر سطل نشسته دید رسن‌ازدست درچاه بیفکند و گفت‌ای‌خواجه عفریتی بچاه اندر است امیرحسن گفت بروچهار تن‌قاری بیاور که‌قرآن برآن عفریت تلاوت کنند تااو ازپی کارخویش رود چون قاریان حاضرآمدند امیرحسن بایشان گفت براینجا گردآئید وبر این عفریت قرآن تلاوت‌کنید تااز پی کارخویش رود آنگاه خادمان دلو درچاه آویخته و علی مصری خویشتن در دلو پنهان کرده صبر کرد تابدیشان نزدیك شد آنگاه ازدلو برجسته درمیان فقیهان بنشست امیر حسن دیدپسر آدمیزاد با او گفت تودزد هستی علی مصری گفت لاوالله امیر حسن گفت بچه‌سبب در اینجا فرو رفتهٔ علی‌مصری گفت دوش‌بخفتم ومحتلم گشتم آنگاه دردجله‌فرو رفتم که غسل‌کنم آب مرااز زیرزمین بکشید تااینکه بدینجا برسیدم امیرحسن گفت سخن‌براستی گو علی مصری تمامت حکایت بدوحدیث کردآنگا امیرحسن‌اورا باجامه کهن ازخانه بیرون کرد علی زیبق بسوی خانه احمد روان شد وحکایت خود بااحمددنف فروخوانداحمددنف گفت‌نگفتمت که در بغداد زنانی هستند که‌بامردان حلت کنند وایشان‌را بفریبند وعلی کتف‌الجمل گفت عجب است که چگونه مقدم دیوان مصر رادختر که برهنه کرده این‌سخن بعلی زیبق ناهموار شد واز کردار خویش پشیمان گشت احمد دنف حله‌دیگری بروی بپوشانید پس‌از آن حسن شومان بعلی مصری گفت آیا توآن‌دختر را شناسی علی‌مصری گفت لاوالله نمی شناسم حسن گفت اوزینب دختردلیه محتاله است است. پس گفت ایعلی این دختر جامه بزرك ترا بازیر دستمال اورا نیز برده است علی مصری گفت وای برشما ننك است که‌دختری چنین کاری کند حسن بشومان گفت مقصود چیست گفت قصد من‌اینست که‌اورا تزویج‌کنم حسن شومان گفت ازاینخیال درگذرمحالست علی‌مصری گفت آزی چنین کنم آنگاه شومان باوگفت ای‌علی جامعه خود برکن شومان دیگی‌را بـرآتش نهاده

چیزی مانند قیر دروی بجوشانید واورا بر تن‌علی بمالید علی مانند غلامکی شد ولبان و گونه‌های‌او نیز سیاه شد وسرمه سرخ درچشمش کشید وجامه غلامان دروی پوشانید سفره کباب وشراب‌بدو داده گفت درکاروانسرا غلامکی است طاخ او اکنون شبیه اوشدی واواز بازارجزگوشت وسبزی حاجت ندارد تو بنزد آنغلام شو وبااو نیز به مانند سیاهان سخن بگوی وبااو بگوکه دیرگاهی است باتو در یکجا نشسته ایم وبوزه نخورده ایم اوبانو گوید مرامشغله بسیار است وخـرج چهل غلامان برذمت من هستند که باید ازبهر ایشان درچاشت وشام طبخ کنم وسگانرا نیز خرش دهم وسفره از برای دلیله وزینب مهیاکنم‌توباو بگو بیا تا کباب خوریم بوزه بنوشیم تواورا بخانه‌اندر آن وبوزه بنوشان تامست شود آنگاه ازاوبپرس که‌چه طبخ خواهیدکرد و چند گونه طعام ضرور است واز خورش‌و کلید مطبخ سؤال کن که‌او در مستی اینهارا باتوبگوید پس‌از آن اورا بیخود کن وجامه‌های‌اورا بپوش و کاردهای او برمیان بزن ولنك برداشته ببازار شووگوشت وسبزی خریده به بازار برگرد وخورشهاطبخ کن وطعامها پرداخته نزد دلیله شووبنك در طعام بنه تاسگان وغلامان و دلیله دختراورا بیخود کندآنگاه بقصر فرازرفته همه‌جامها ازقصر بیاور واگرقصدتواینست که‌زینب‌را تزویج کنی کبوتران نامه بررا نیزبیاور .

درحال علی زیبق بسوی کاروانسرارفت وبغلامك‌طباخ‌سلام‌دادوگفت دیرگاهی‌است که باتو بوزه نشوشیده‌ام غلامك گفت، من‌ازبهر غدمان بطبخ خورش مشغولم علی مصری باسخنان نرم اورا بخانه آورده اورا مست‌کرد واز طعام و خورش اوباز پرسید وازقضا پرسش کلیدها فراموش کرد آنگاه‌اورا بیخود ساخت وجامه‌های‌اورا برکند وبپوشید ولنك برداشته‌ببازار روان گشت وگوشت وسبزی بگرفت

پس‌از آن بازگشته ازدر کاروانسرا درون شد دلیله محتاله اورا بدید بشناخت وبااوگفت‌ای رئیس دزدان بازگرد آیا میخواهی که‌بامن حیلت کنی علی‌مصری درهیئت غلام فصاخ روی بدلیه کرد کردگفت ایخاتون این سخنان چیست دلیله‌گفت بازگو که‌غلامك طباخ راکشته ویا بیخود ساخته علی مصری گت غلامك طباخ کدام‌است مگردر اینجا جزمن غلام طباخی هست دلیله گفت توعلی زیبق مصری هستی علی مصری بزبان زنگیان گفت ایخاتون‌مصریان‌سفید هستند من‌سیاه من‌دیرگاهی است که‌خدمت تو همی‌کنم من سعدالله طباخم دلیله گفت در نزدمن روغنی است که‌باو آزمایش کنند درحال روغن حاضر آورده بساعد اوبمالید سیاهی برطرف نشد غلامان گفتند ایخواتون‌بگذار برود ازبرای ما چاشت مهیا کند که‌اوپسر عم ماسعدالله است دلیله بایشان گفت که اگر او سعدالله است خواهد دانست که‌شمادوش ازاوچه خواسته‌ایدوخواهددانست که‌درهرروز چند گونه‌طعام طبخ خواهد کرد پس ایشان ازلونهای طعام بشمرد وگفت دوش لون دیگراز من‌خواسته‌اید که‌او حسب الرمانست غلامان گفتند اوراست میگوید دلیله گفت شما بروید بااواگر مطبخ بشناسند او پسر عم شماست واگر نه‌اورا بکشید

اتفاقا طباخ گربه‌ای‌داشت که‌هروقت طباخ درون میشد آن گربه بردر مطبخ بایستادی‌و بر

دوش طباخ بالا میرفت چون علی زیبق درون رفت گربه اورا بدید بدوش او بر پید او از دوش بینداخت گربه در پیش روی علی زیبق بسوی مطبخ بدوید و بر در مطبخ بایستاد علی بدر مطبخ بیامد و کلیدها در آنجا دید کلید برداشته در مطبخ بگشود غلامان نزد دلیله باز گشتند و با دلیله گفتند اگر این سیاه پسر عم ما نمی‌شد کلید نمی‌شناخت و مطبخ نمی‌یافت القصه علی بمطبخ اندر شد و طعام طبخ کرده سفره از برای زینب بیرون برد و همه جامه‌ها را در قصر زینب بدید آنگاه بیرون آمده سفره از برای دلیله بنهاد و غلامانرا چاشت و سگانرا نیز طعمه بنهاد و در شام نیز بدانسان کرد و در کاروانسرا گشوده نمی‌شد مگر هنگام غروب .

پس از آن علی برخاسته در کاروانسرا ندا در داد که ای ساکنان کاروانسرا غلامان بحراست برخاسته و سگانرا رها کردند هر کس بیرون آید جز خویشتن دیگری را ملامت نکند و علی زیبق طعمه آنها را مسموم ساخته بود چون طعمه با نها بخورانید همگی بمردند و غلامانرا با دلیله و دختر از خود بیخود کرد آنگاه بقصر در آمد جامه‌هارا با کبوتران نامه بر برداشته در کاروانسرا بگشود و بیرون آمده بسوی منزل روان گشت .

چون حسن شومان اورا بدید با او گفت چه کار کردی علی زیبق با او حدیث کرده شکر نیکوئی های او بجای آورد آنگاه حسن شومان گیاهی را بجوشانید و خود بشست تا سیاهیش برفت و چنان شد که بود پس بسوی کاروانسرا رفت و جامه غلامك طباخ را بپوشانید و اورا بخود آورد.

علی زیبق را کار بدینجا رسید واما دلیله محتاله چون صبح بدمید بازرگانی از ساکنان کاروان سرا گشوده دید و غلامانرا بیخود و سگانرا کشته یافت بسوی دلیله رفته اورا نیز بیخود یافت ورقهٔ دید که از گردن او آویخته‌اند و در بالین اوشیشه‌ای یافت که در آن شیشه ضدبنك بود بازرگان از آن شیشه بدماغ دلیله فرو ریخت دلیله بخود آمد گفت من در کجا هستم بازرگان گفت چون من بیرون آمدم ترا و غلامانرا بیخود یافتم و سگانرا کشته دیدم با خود گفت که این کار کار علی مصری است.

آنگاه دلیله غلامان و دختر خود زینب را بخود آورد و بایشان گفت من دانستم که این علی مصریست و بایشان گفت که اینکار پوشیده دارید و بدختر خود گفت چندبار باتو گفتم که با علی مصری میاویز که او انتقام خود را از ما خواهد کشید اکنون اینکار را درعوض تو کرده و او میتوانست که با تو کار دگر کند ولکن باتو احسان کرده است و بهمین قدر اکتفا کرده آنگاه دلیله لباس مردان برآورده لباس زنان بپوشید و محرمهٔ امان در گردن خود بست و قصد خانه احمد دنف کرد وقتی که علی زیبق بخانه آمده جامه‌ها با کبوتران آورده بود حسن شومان قیمت چهل کبوتر به نقیب داده با او گفته بود که چهل کبوتر خریده طبخ کن چون دلیله در بکوفت احمد دنف گفت این در کوفتن دلیله است ای نقیب برخیز و در بگشای نقیب برخاسته در بگشود و دلیله بخانه در آمد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب سیصد و سی ام بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت نقیب چون در بگشود دلیله بخانه در آمد حسن شومان باو گفت ای عجوزک پلید از بهرچه بدین مکان آمده دلیله گفت ای سرهنگ اینک گردن من و اینك تیغ شما و لیکن باز گو که کدام یك از شما با من این حیلت باخته اید احمد گفت او سر زیر دستان من است.

دلیله با احمد گفت ترا بخدا سوگند میدهم تو با او بگو کبوتران نامه بر بیاورد و با من احسان کند حسن شومان گفت ای علی خدا ترا پاداش نیکو دهاد کبوتران از بهرچه ذبح کردی علی زیبق گفت من ندانستم که آنها کبوتران نامه برهستند .

آنگاه احمد گفت ای نقیب از گوشت کبوتران از برای دلیله نمونه بیاور نقیب پاره ای گوشت کبوتر بدلیله داد دلیله گوشت بردهان نهاده بجوید و گفت این گوشت کبوتران نامه بر نیست که من آنهارا از حبة المسك دانه همیدادم حسن شومان بدلیله گفت اگر قصد تو اینست که کبوتران نامه بر بگیری حاجت علی مصری بر آور دلیله گفت حاجت او چیست حسن گفت دختر خویشتن بدو تزویج کن دلیله گفت من باید با دختر مشورت کنم .

آنگاه حسن شومان بعلی مصری گفت کبوتران بدو بازپس ده عجوز گفت حیله علی مصری این نیست که زینب را تزویج کند این حیلت که باخته خیلی بزرك نیست عیاری آنست که زینب را از خال وی او خواستگاری کند که زریق وکیل اوست چون ایشان این سخن از دلیله بشنیدند گفتند ای روسبی این سخنان چیست مگر همی خواهی که برادر ما علی مصر برا بکشتن دهی؟

پس از آن دلیله از نزد ایشان بیرون رفت و بکاروانسرا رفت و بدختر خود گفت علی مصری ترا از من خواستگاری کرده زینب فرحناك شد و بسبب پاکدامنی علی مصری بدو مایل گشته بود.

پس زینب ماجرا بازپرسید دلیله آنچه‌روی‌داده بود حکایت کردو گفت بااو شرط کرده‌ام که‌تورا از خالوی تو زریق خواستگاری کنم‌وقصدم‌این‌بود که‌اورادرورطه هلاکت‌اندازم‌ء‌علی مصری‌روی بیاران خود کرد باایشان گفت زریق کیست و کارا‌وچیست گفتند زریق رئیس‌جوانان عراقست واو میتواند که‌نقب بر کوه‌زندوستاره از آسمان فرود آوردوسرمه ازچشم‌ببرد و در عیاری مانند ندارد و لکن ازاینکار توبه کرده دکانی‌ماهی‌فروشی گشوده وازآن کاردو هزار تومان جمع‌آورده وآنها را درهمیانی کرده که بندِ ابریشمین بر آن بسته وزنگهای مسین ازآن بندآویخته وآن بندرا بدرون دکان‌بسیخی‌فروبسته‌بود که‌هروقت دکان‌بگشاید‌آن‌همیان‌ازدرِ دکان‌بیاویزد و ندا درمیدهد که ای عیاران مصر وایجوانان عراق‌وای‌دلیران عجم در کجاهستید که‌زریق سماك‌همیانی ازدردکان آویخته هر کس که‌دعوی عیاری دارد این‌همیانرابحیلت‌ببرد که‌آن زرهابراو حلال کنم.

پس عیاران وجوانان بطمع آن‌زرها رفته همیخواهند که آن همیان بگیرند ولی‌نمیتوانند‌از از آنکه اوزعیفهای مسین‌در پیش‌دارد‌یاآتش‌افروختن وماهی‌بریان کردن‌نشسته‌است چون خداوندان طمع خواهند که‌اورا غافل کرده همیان بگیرند زریق رعیف مسین درپیشروی برند‌واو را بکشد‌ای علی اگرتوبا زریق متعرض شوی درهلاك خویشتن شتاب‌خواهی کرد توازمخاصمت زریق بگذر که تو رابتزویج زینب حاجتی‌نیست

علی‌مصری گفت ای‌یاران این‌سخنان عیب‌است ناچاربایدکه‌من آن‌همیان بگیرم ولکن‌ازبهر من جامه زنانه بیاورید درحال جامه زنانه حاضرآوردند علی‌مصری جامه زنانه در پوشیدونقابی در رخ بیاویخت وبزغالهٔ رابکشت وخون اورا درروده کرد، سرروده‌ها گره بزدوروده‌ها برانخود‌ببست و شلوار از روی آن بپوشید و از برای خویشتن دو چیزی مانند دوپستان ساخت و آنها را پر از شیر کرد و بر سینه خود ببست آنگاه حمالی‌را دید که درازگوشی دارد یکدینار بدآن حمال بداد حمال او را بدرازگوش سوار کرد بسوی دکان زریق سماك برد علی مصری همیانها را دید که از دکان فروآویخته و زریق ماهی بریان همی کند علی مصری گفت ایحمال این رایحه ماهیان زریق است علی مصری بحمال گفت من‌آبستنم خود میدانی که رایحه بر من ضرر دارد پارهٔ‌از گوشت ماهی ازبهر من بیاور.

آنگاه حمال پیش زریق رفت و باو گفت ای زریق علی‌الصباح برخاسته بزنان آبستن بوی میدهی اکنون زن امیر حسن بامن است این‌رایحه شنید همیترسم که بحمل او زیان رسد پاره‌ازین ماهی بده تا بدو برسانم در حال زریق پاره‌ای از گوشت گرفته که در آتش سرخ کند آتش‌فرونشست زریق درپی شد که آتش بیفروزد علی مصری در دکان نشسته بر آن دو روده‌تکیه کرده روده‌ها پاره شدند و خون از میان هردوپایش برفت آنگاه فریاد بر آورد و گفت ای کمرم وای کمرم

حمال روی بدو کرده دیدکه خون از زیراوروان است باو گفت ایخاتون ترا چه رویداده گفت بچه انداختم زریق‌سر در پیش‌برده دید که خون از او همیرود بهراس اندرگشته بدرون‌دکان بگریخت علی مصری دست سوی همیان دراز کرده که او را بگیرد آوازحلقه‌ها و جرسها بلند شد زریق گفت ای زن آبستن حیلت تو آشکار شد همی خواهی که با من در صورت زنان کیدکنی

اکنون آماده باش رعیف سمین بروی بینداخت ازو خطا کرده بدیگری برآمد مردم بر زریق جمع آمدند و با او گفتند این همیان از اینجا فرود آور وشر خود را از مردم دور گردان زریـق گفت چنین کنم .

و اما علی مصری بسوی یاران بازگشت شومان گفت چکار کردی حکایت باز گفت وجامه زنان بر کند و گفت ای شومان جامه خادمان از بهر من بیاور شومان آنچه خواسته بودحاضر آورد علی مصری جامه خادمان پوشیده ظرفی با پنجدرم برداشته بسوی زریق رفت زریق با او گفت چه میخواهی درمها بزریق بنمود زریق خواست از آنماهی که درطبله داشت باو بدهد علی‌مصری در صورت خادمان گفت که من ماهی گرم همیخواهم زریق ماهی در تابه گذاشت و خواست که او را بریان کند آتش فرونشست زریق درون رفت که آتش بیفروزد علی دست بسوی همیان بردآواز جرسها و حلقه‌ها بلندگشت زریق گفت حیلت تو بر من نمیگیرد اگر چه بصورت‌خادمان بیائی ومن ترا از آن ظرف و درمها که در دست داشتی شناختم .چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب سیصد وسی‌ویکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت زریق با علی مصری گفت من ترا از آن درمها و ظرف که دردست داری شناخته بودم آنگاه رعیف مسین بسوی او بینداخت علی خود را بیکسو کشید رعیف بدیگی که پر از گوشت پخته بود برآمد و دیك شکست و از چربی اوبدوش قاضی که از آنجامیگذشت برسید قاضی گفت کدام شقی با من اینکار کرده مردمان گفتند ایها‌القاضی شاید کودکی‌خوردسال سنك انداخته بردیك آمد.

پس از آن نگاه کرده رعیف مسین بدیدند در حال رو بزریق کردند و با گفتند ای‌زریق از خدا بترس و این همیان فرود آور زریق گفت انشاءالله فـرود آورم و امـا علی مصری بسوی یاران شد و از همیان باز پرسیدند حکایت‌بر ایشان فرو خواند و جامه‌ها برکند جامه بازرگانی پوشیده بیرون آمد بمارگیری ملاقات کرد که نای بهمراه داشت و با او دو کـلاغ بـود

جلبندی داشت که متاعهای او در آن بود.

علی مصری با او گفت قصد من این است که فرزندهای من کلاغهای ترا تفرج کنند و من احسانی با تو بکنم پس او را بخانه آورده طعام بنك آمیخته بر وی داد و بیخودش کرد جامهٔ او را بپوشید ، بسوی زریق سماك رفت چون بدکان او برسید نای بزد زریق با او گفت خدا بدهد.

آنگاه کلاغها از انبان بدر آورد ودر پیش زریق بینداخت از قضا زریق از کلاغ بترسید بدرون دکان بگریخت.

علی مصری کلاغ گرفته بانبان نهاد ودست بهمیان برد آواز جرسها وحلقه‌ها بلند شد زریق همی گفت پیوسته همی خواهی که با من حیلت کنی و خویشتن را هر دفعه بصورت دیگر درآوری آنگاه رغیف مسبن بسوی او انداخت از قضا یك سپاهی با خادمك خود از آنجا در میگذشت رغیف بخادم او درآمد خادم را سر بشکست سپاهی گفت که این سنك که انداخت گفتند از سقف فرود آمد چون سپاهی برفت مردمان بزریق گفتند کیسه فرود آور زریق گفت انشاءالله فرود آرم.

القصه علی مصری هفت حیلت بکار برد و همیان نتوانست گرفت آنگاه علی زیبق باز گشته جامه‌های مارگیر بدو باز پس داد و درمی چند بوی عطا کرد و بدکان زریق باز گشت شنید، که زریق میگوید اگر من امشب همیان در دکان بگذارم ترسم نقب بر دکان زده همیانرا ببرند باید امشب همیانرا بخانه برم.

پس از آن زریق برخاسته همیان بگشودو دکان فروبست و همیان برداشته بسوی خانه روان شد و علی نیز از پی او برفت چون زریق بخانه نزدیك شد دید که در خانه همسایه عیش بر پاست با خود گفت بخانه روم و همیان بزن خود داده جامهٔ فاخر بپوشم و ببزم عیش باز گردم

القصه او برفت و علی از پی او روان شد و زریق زنی داشت از کنیزکان زنگی که از آزاد کرده‌های جعفروزیر برمکی بوده وزریق را از آن کنیز پسری بود عبدالله نام و همواره زریق بآن کنیز وعده میداد که از زرهای همیان او را ختنه کنم و از برای او عیش برپا نمایم.

چون زریق باجبین درهم کشیده نزدزن خود رسید زن با او گفت زریق با او چرا گرفته‌ای؟ گفت امروز بعیاری دچار گشتم که از بهر گرفتن همیان هفت حیلت با من باخت ولی همیان نتوانست گرفت و من همیانرا از دکان گرفته بخانه آوردم زن او گفت همیان بیاور تا من او را از برای عیش عبدالله نگاهدارم زریق همیان بدو داد اما علی مصری در جائی پنهان بود که ایشانرا میدید آنگاه زریق جامه‌ها بر کند و جامه‌های فاخر بپوشید و با زن خود گفت ایمادر عبدالله همیان نگاهدار که من ببزم عیش میروم زن گفت ساعتی به خسب آنگاه ببزم عیش برو زریق بخسبید علی مصری بر خاسته نرم نرم برفت و همیان بگرفت و روی ببزم عروسی آورده بتفرج بایستاد و اما زریق در خواب دید که پرنده همیان بگرفت با هراس از خواب بیدار شد و همیانرا نیافت گفت ایمادر عبدالله همانا همیانرا پرنده از عبدالله گرفته ناچار من باید همیان باز آورم.

آنگاه زریق بسوی بزم عیش برفت علی مصری را دید که بتفرج ایستاده باخود گفت که همیانرا این برداشته ولکن او را منزل خانهٔ احمد دنف است.

پسر زریق بسوی خانه احمدنف سبقت کرده ببام خانه فرا رفت وبساحت فرود آمددید که ساکنان خانه خفته‌اندناگاه علی‌مصری دربکوفت .

زریق گفت که‌درهمی کوبدعلی مصری گفت‌منم‌زریق گفت که‌همیان آورده‌ای‌یا‌نه‌علی‌مصری گمان کرد که اوعلی‌شومان است گفت آری همیان آورده‌ام دربگشای گفت من همیان به‌بینم‌دربگشایم که‌من و احمدنف گرو بسته‌ایم علی مصری گفت دست دراز کن زریق ازپاشنه در دست دراز کرده همیان بگرفت و از مکانی که فرود آمده بود فرارفت و ازبام بزیر آمده بسوی بزم عیش‌روان گشت.

اما علی دیرگاهی بردر بایستاد هیچکس‌از بهر او درنگشود آنگاه در سخت بکوفت نقیب آمد در بگشود وبعلی گفت همیان آورده یانه‌علی‌مصری گفت مزاح بس است همیانرا از پاشنه در بتودادم .

شومان گفت بخدا سوگند که من‌نگرفته‌ام و اوزریق‌بوده که‌همیان از تو گرفته علی‌مصری گفت ناچار بایدکه همیان باز آورم آنگاه بسوی عیش روان شد درآنجا شنید که مغنیان میگویند ای‌پدر عبدالله شاباش ده که پس‌ازاین عیش پسرتو برپای خواهیم کرد علی دانست که‌زریق‌در آنجاست خوشوقت گشته رو بخانه زریق نهاد وازپشت‌در بفرازرفت‌و بخانه درآمدکنیز کرابیخود کرده‌جامه‌های اورا بپوشید و کودك در دامن‌نهاد و دستارچه‌رادیدکه نان‌عید در اوبسته‌اند آنگاه‌زریق بسوی خود بیامد دربکوفت علی‌مصری خودرا مانند کنیزکان کرده وگفت کیست زریق گفت ابو عبداله علی مصری گفت من سوگند یاد کرده‌ام که تاهمیان نیاوری درنگشایم زریق گفت همیان باز پسرآورده گفت بمن‌ده زریق گفت دستارچه فرود آویز تا همیان‌در دستار چه نهم علی‌مصری دستارچه‌بیاویخت زریق همیان‌دردستارچه فروبست .

علی مصری‌همیان گرفت وکودکرا باداروی بیخودی بیخود کردو کنیزك را بخود آورده‌ام ازراه بام خانه‌باز گشت‌چون بخانه رسید همیانرا باکودك بیاران‌نمود و ازنانهائی که از خانه زریق آورده بود بدیشان بداد و بشومان گفت که‌این پسرزریق است این‌را بگیر و درنزد خودنهان‌دار‌حسن کودکرا گرفته پنهان کرد و بزغاله را ذبح کرده به‌نقیب گفت اینرا کفن کن و مانند مردگانش‌بساز .

اما زریق دیرگاهی بردر بایستاد پس‌از آن دررا سخت بکوفت کنیزك گفت همیان آورده یانه زریق گفت مگر تو نبودی‌دستارچه‌فرود آویخته همیان بگرفتی گفت‌نه.

زریق گفت بخداسوگند علی مصری‌برمن‌سبقت کرده آنگاه بخانه‌نظر کردنانهای عیدرابا کودك ناپدید دید درحال فریاد واولدا بر کشید وکنیزك طپانچه برسروسینه خودزد آنگاه بیرون آمده وبخانه احمدنف‌روان شد و بگوش نقیب دربکوفت وزریق بنزد ایشان‌درآمدشومان گفت ای زریق ازبهرچه آمده‌ای؟

زریق گفت ازعلی‌مصری همیخواهم که فرزند مرا بازپس‌دهد و من ازهمیان در گذشتم‌شومان گفت ای‌علی‌خداترا پاداش دهدچرا مارا خبر نکردی از اینکه کودك‌زریق‌نزدتواست گفت مگر چه روی داده ؟

شومان گفت من او را کشمش همی خورانیدیم که ناگاه گلوگیر گشته بمرد کفن کرده‌ایم آنگاه زریق‌فریاد واولدا برآورد وبرخاسته کفن بگشود بزغاله در کفن بدید گفت ای‌علی مرا شاد کردی پراز آن پسر اورا بیاوردند زریق‌پسربرگرفت واحمددنف باوگفت توهمیان آویخته همواره میگفتی که هرکس‌همیان بگیردمزد دست‌اوست واکنون ازآن‌علی‌مصریست.

زریق گفت من زرها بعلی‌مصری حلال کردم علی بااوگفت تواین‌زرها ازبهرکار دخترخواهرت زینب ازمن‌قبول کن‌زریق‌زرهاقبول کرد.

پس شومان گفت ما زینب را همیخواهیم که بعلی‌مصری تزویج کنیم آیا قبول میکنی زریق گفا اگر مهر اورا تواندد‌دقبول کردم.

شومان گفت مهر اوچیست زریق سوگند یاد کرده که برسینه او نخوابد مگر کسیکه‌جامه‌و زرینهای دختر یهودی غدره‌را از بهر او بیاورد .چون‌قصه‌بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان‌فروبست.



چون شب سیصدوسی‌ودوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت زریق باشومان گفت که زینب سوگندیاد کردهٔ که که شوی‌خودنگیرد مگرکسیراکه جامه وزرینهای دختر یهودی غدره را از بهر او بیاورد علی مصری گفت اگر امشب نیاورم از تزویج او درگذشتم شومان گفت ای علی‌اگربا او حیلت کنی تمام شوی‌علی سبب هلاکت جویا شد .

گفتند که غدره یهودی ساحر است وجنیان تسخیرکرده و اورا در خارج شهر قصری است که خشتی اززر و خشتی از سیم است و آن یهودی تا درآن قصرنشسته‌آنقصر نمایان است وهروقت که ازقصر بیرون رودقصر ناپدید میشود واورا دختریست قمر نام که جامه‌های‌اوراازگنجهای‌پادشاهان

بیرون آورده وجامه اورا در طبقهای زرین بنهد و درهای قصربگشاید و ندا در دهد که ای عیاران مصر و جوانان‌عراق ودلیران عرب‌هر کس که این طبق با این‌جامه‌ها ببرد‌طبق و جامه اورا حلال باشد.

پارهٔ از عیاران بطمع مال‌قصد کرده‌اند ولیکن بر آن دست نیافته‌اندو آن یهودی ایشانرابجادو بوزینه‌گان وخران کرده علی مصری گفت ناچار او را بیاورم که زینب درشب عروسی او را در بر کند.

پس‌از آن‌علی رو بدکان‌یهودی گذاشت دید که مردیست زشت وبدخوی وزروسیم و میزان درپیش داردو استری در نزد اوست.

آنگاه یهودی برخاسته دکان فرو بست و زروسیم را دردوچشم خرجین کرده براستر بنهاد و خود نیز سوار گشته همیرفت تا بخارج شهر رسید و علی مصری ازپی او روان شد ولی او نمیدانست.

آنگاه یهودی جامه وزربنه دختر را در طبقی زرین‌نهاده با زنجیرزرین در برابر منظردفرو آویخت وعلی مصری ازپشت در اورا میدید و یهودی ندا درداد که کجایند عیاران مصر و جوانان عراق و دلیران‌عجم که‌هر کس این طبق و جامه‌ها بگیرد اینها براوحلال کنم.

پس‌از آن یهودی فسون برخوانده سفره طعام نهاده شدیهودی طعام‌خورده و سفره‌خودبخود برچیده شد و بار دیگر فسونی برخواندشراب گسترده‌شد یهودی شراب نوشید.

علی‌مصری باخود گفت ای‌علی تو این‌طبق نتوانی گرفتن مگر دروقتیکه او مست باشد پس علی ازپشت سر او بیامد و عمود فولاد در دست داشت یهودی او را بدیدوفسونی بروی خواند و دست اورا گفت درهوا بایست دست علی درهوا بایستاد و آنگاه دست چپ را چنان کرد وآنگاه‌پای راست اوعلی بریك‌پا بایستاده بود که یهودی طلسم‌ازاو برداشت وبحالت‌اول گردید.

آنگاه یهودی تخت رمل بزد نام علی مصری بیرون آمد یهودی روی بدو کرده گفت بیاو راست بگوکه تو کیستی وکار توچیست؟

علی‌مصری گفت من زیبقم که دختر دلیله محتاله‌را خواستگاری کرده‌ام و در عوض مهر او جامه دختر ترا از من خواسته‌اند اگر تو سلامت همیخواهی جامهٔ اورا بمن بده و خود سالم‌بمان.

یهودی گفت پس‌از مرك تو جامهٔ اورا بتو خواهم‌داد که گروهی بسیار ازبهر بردن اینجامه‌ها بامن حیلت کرده نتوانستند گرفت اگر تو میخواهی سلامت بمانی بازگرد که ایشان اینجامه‌هارا نخواسته‌اند از تو مگر اینکه ترا بورطه هلاکت‌بیندازند و اگر دررمل اقبال تورا براقبال‌خودغالب ندیده بودم هرآینه سر ترا از تن جدامیکردم.

علی از اقبال خود فرحناك شدآنگاه یهودی گفت ناچارم ازآنکه جامه‌ازتوبگیرم .

درحال یهودی طاسکی پرآب کرده فسونی بروی بخواند و باعلی گفت‌ازصورت‌آدمیت‌بصورت

خریت درآی این بگفت و آب بروی بپاشیده علی خری گشته مانند خران عرعر همیکرد پس‌از آن خطی بگرد او بکشید آنخط بروی حصار شد و یهودی بمی خوردن بنشست آنگاه باو گفت من امروز ترا سوار شوم و استررا آسوده بگذارم پس یهودی جامه و طبق را درپستوی بگذاشت و خود بیرون آمد و خورجین بردوش علی‌نهاد و سوارگشت وقصر ناپدیدشد ویهودی‌سواره‌همیرفت تا بدکان فرود آمد وهمیانها زروسیم در پیش‌نهاد.

اما علی زیبق درصورت درازگوش بسته رسن بود می‌شنیدولی گفتن نمی‌توانست‌ناگاه‌بازرگان زاده‌که روزگار براو ستم‌کرده ومالی درخانه نداشت دست‌بندزن گرفته بنزد یهودی آمد و باو گفت قیمت دست بند بمن‌ده تا درازگوشی بخرم.

یهودی گفت این درازگوش از من شری کن بازرگانزاده دست‌بند بفروخت و بقیمت آن درازگوش بخرید وعلی‌زیبق را درصورت‌درازگوش برداشته بسوی خانه‌خودبرد.

علی‌مصری گفت اگر مردسقا بار بدوش من‌گذاشته‌از دریا بشهرآورد مرازندگی‌نخواهدماند به از آن‌نیست که‌حیلتی کنم.

در آن‌هنگام زن سقااز بهر او علیق‌برده‌علی‌زیبق با دماغ‌خود آن‌زن‌را بزمین انداخت وخرزه از بهراو بیاویخت زن فریاد زد همسایگان اورا دریافتند درازگوش را ازاودور کردندآنگاه شوهر بخانه باز آمد زن باو گفت یا مرا طلاق‌گو یا این درازگوش از من رد کن و قصه بر شوهر فرو خواند.

درحال آن مرد درازگوش گرفته بسوی یهودی برد یهودی گفت‌اورا از بهرچه‌بازپس‌آوردی آنمرد حکایت بازگفت یهودی در مهاباورد کرد وبعلی زیبق گفت ای‌میشوم بازاز درحیلت‌درآمدی و با اینمرد مکر کردی که او ترا بسوی من بازآورد چون‌قصه‌بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست.



چون شب سیصد و سی و سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون آنمرد درازگوش را بیهودی رد کرد بدو گفت اکنون که بدراز گوش بودن راضی گشتی من با تو کاری کنم که خورد و بزرك بتفرج تو بر آیند.

آنگاه اورا سوار گشته بخارج شهر درآمد خاکستر یرا گرفته افسونی بروی بخواند و او را بهوا بپراکند درحال قصری نمایان شد. یهودی بقصر در آمد و خورجین از دوش درازگوش بگرفت و طبقی را که جامه درآن بود بیرون آورد و مانند روز نخستین ندا درداد که کیست اینجامه و این طبق را بگیرد پس از آن عزیمت برخوانده شراب حاضر آمد شراب خورده مست گشت و طاسکی را آب کرده عزیمت بروی خواند و آن آب بعلی زیبق افشاند و با او گفت بصورت نخستین درآی درحال از کسوت خریت بیرون آمده بصورت آدمی شد.

یهودی با او گفت علی پند من بشنو از طرف من دور شو و از تزویج زینب بگذر که گرفتن جامهٔ دختر من دشوار است وگرنه ترا بجادوئی بوزینه کنم.

علی مصری گفت جامه بردن را بذمت گرفته‌ام ناچار باید جامهٔ دختر را ببرم یهودی طاسکی آب کرده عزیمت بروی بخواند و آب باو بنوشانید با او گفت بصورت خرس درآی درحال بصورت خرس درآمد.

یهودی زنجیری بگردن اونهاد ومیخ آهنین از بهر او بکوفت و او را با آن میخ بست و بخوردنی بنشست وگاهی لقمه بسوی او می‌انداخت تا اینکه بامداد شد یهودی طبق برداشته دربستو گذاشت وبسوی دکان روان شد وعلی زیبق بصورت خرس ازپی او همیرفت تا بدکان برسید یهودی زنجیر خرس فرو بسته خود بدکان بنشست وعلی زیبق میشنید و میدانست ولی گفتن نمیتوانست که ناگاه مرد بازرگانی نزد یهودی آمد وبا او گفت ای غدره این خرس بمن بفروش که مرا زنی است رنجور و طبیب گفته است که گوشت خرس بخورد وروغن او بخویشتن مالد.

یهودی با خود گفت این را ازبهر ذبح فروشم وآسوده شوم.

علی مصری با خود گفت اینمرد همی خواهد که مرا ذبح کند خلاص من جز از خدای تعالی از دیگری ممکن نیست.

یهودی با آنمرد گفت آنخرس را بتو دادم بهدیت درحال آنمرد خرس را گرفته روان شد بقصاب بگذشت وباو گفت کارد برداشته بامن بیا.

قصاب کارد برداشته ازپی بازرگان برفت چون بخانه رسیدند قصاب دست و پای او را ببست و کارد تیز همی کرد.

علی مصری از برابر او بگریخت وبآسمان همی پرید تا درقصر یهودی فرود آمد و سبب این

بوده است که یهودی چون اورا ببازرگان داد بقصر خویشتن رفت دخترش ازعلی مصری جویا شد یهودی با او حدیث حکایت کرد دخترک گفت یکی از جنیان را بحاضر آوردن او بفرما یهودی عزیمت برخواند و بیکی از جنیان گفت که خرس را حاضر آورد درحال اورا بقصر آورده گفت همین خرس علی مصریست که قصاب اورا برسن بسته واز بهرذبح اوکارد تیز همی کرد.

آنگاه یهودی طاسی آب خواسته عزیمت بروی بخواند وبعلی مصری پاشید باو گفت بصورت نخستین بازگرد .

علی مصری بصورت آدمی باز آمد دختر یهودی اورا دید که جوانیست بدیع الجمال مهرش با او بجنبید و محبت علی در دل دخترك ومحبت دخترك در دل علی جای گرفت دختر یهودی باو گفت ای میشوم ازبهرچه جامه‌های مرا میخواهی تا اینکه پدرم با تو اینکارها کند علی مصری گفت بذمت گرفته‌ام که جامه‌های تورا برای زینب نصابه ببرم واورا تزویج کنم دخترك گفت دیگری جز تو باپدر من حیله‌ها کرد که جامه‌های مرا ببرد ولی نتوانست تو اینطمع ترك کن.

علی مصری گفت ناچار باید ببرم یهودی بادختر گفت ایدخترك این میشوم راببین که هلاك خود همی جوید .

پس از آن یهودی گفت اکنون ترابجادو سك کنم طاسکی آب گرفته افسونی بروی خواند و از آب او بعلی مصری برفشاند و باو گفت بصورت سك در آی درحال علی مصری سك شد ویهودی با دختر خود بباده گساری بنشستند چون بامداد شد یهودی بر استرسوار گشته افسونی برسك خواند که او دربی یهودی بیفتاد و سگان روی باو کرده عفعف همی کردند تا اینکه بدکان سقطی برسید سقطی برخاسته سگان ازاو دور کرد علی درپیش او بخفت پس از ساعتی یهودی نگاه کرد اورادردنبال خود نیافت آنگاه سقطی دکان فروچیده بخانه خود روان گشت و سك ازپی او برفت تا بخانه سقطی داخل شد چون دختر سقطی او را بدید روی خود بپوشیدو گفت ای پدر مرد بیگانه بخانه چرا آوردی سقطی گفت ایدختر این سك است.

دختر سقطی گفت این علی زیبق مصریست که یهودی اورابجادو سك کرده سقطی روبسك آورده گفت تو علی زیبق مصری هستی سك باشارت گفت آری آنگاه سقطی بدختر گفت یهودی او را از بهرچه سك کرده دختر گفت بسبب جامه دختر خود قمراورا سك کرده و من می‌توانم که او را خلاص کنم .

علی زیبق با سر خود اشارت کرد که آری درحال دختر سقطی طاسکی را پرآب کرد و عزیمت بروی خواند ناگاه فریادی بلند برآمد که طاس از دست دخترك بیفتاد.

دختر نگاه کرد دید که خداوند فریاد کنیزك پدر اوست که بدختر گفت ایخاتون پیمان فیما بین من و تو این بودساحریرا جز من بتو کسی نیاموخته تو بامن پیمان بستی که بیمشورت من کار نکنی و کسیکه تورا تزویج کند مرا نیز تزویج کند شبی از تو و شبی ازمن باشد دختر سقطی گفت آری عهدما چنین است.

چون سقطی این سخن بشنید بادختر گفت این دخترك ساحری از که آموخته و از کنیزك سوال کرد کنیز گفت من در ایام سابق نزد غدره یهودی بودم هروقت که او بدکان میرفت من کتابهای اورا باز کرده میخواندم تا اینکه روحانیان مسخر کردم وهمه گونه جادو بیاموختم روزی ازروزها یهودی مست شد و مرا بخوابگاه خ دخواست من اورا تمکین ندادم و گفتم تامسلمان نشوی با تودر نیامیزم او مسلمان نشد من باو گفتم:

اکنون که مسلمان نمیشوی مرا بفروش اومرا بتو بفروخت تو مرا بمنزل خود بیاوردی من ساحری بخاتون خود بیاموختم و با او شرط کردم که بیمشورت من کارنکند و هر کس که او را تزویج کند شبی از او و شبی از من باشد آن کنیزك طاسك آب بگرفت و عزیمت بروی خوانده بسك برافشاند و باو گفت بصورت آدمیان بازگرد در حال سك آدمی شد سقطی اورا اسلام داد و از سبب آنحالت باز پرسید علی مصری تمامت ماجرا با او باز گفت .چون قصه بدین جارسید بامدادشدوشهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب سیصد و سی و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سقطی از علی مصری سبب جادو شدن پرسیدعلی قصه بروفروخـواند سقطی گفت آیادختر من و کنیز تراپسنداست .

علی مصری گفت آری من آنهارامیخواهم آنها در این سخن بودند که در خانه‌بکوبیدند دختر غدره یهودی ازپس در آواز دادعلی‌مصری درنزد شما است؟

دخترسقطی گفت ای یهودی‌زاده اگر او در نزد ما باشد با او چه خواهی کرد دخترسقطی گفت ای کنیزك در بگشای کنیزك در بگشود قمر بخانه اندر آمد چون علی او را بدیـد ازو پرسید که از بهر چه بدینمکان آمده‌ای قمر گفت من گواهی میدهم که خدای تعالی شریك‌ندارد و محمد ص او را پیغمبر است و بعلی مصری گفت آیا در دین اسلام مهر بامردانست یا زنان علی

مصری گفت مردان بزنان مهر همی دهند دختریهودی گفت من مهر خود را آورده‌ام و آنجامه‌های من و دماغ پدر من است آنگاه دماغ پدر خود را بنزد علی مصری بینداخت و گفت اینك دشمن تو و دشمن خدا را کشته‌ام و سبب این بوده است که چون یهودی علی را بجادوئی سك نمود ودختر در خواب دید که کسی با او گفت مسلمن شو.

دختر مسلمان شد چون از خواب بیدار شد اسلام بر پد عرضه کرد اومسلمان نشد دختر او را بیخود کرد و او را بکشت و جامه‌های خودرا گرفته با دماغ پدر نزد علی مصری برد آنگاه علی مصری با سقطی گفت فردا وعده‌گاه ما دیوان خلیفه است که دختر تو با کنیزك تو تزویج کنم پس علی جامه‌های دختر یهودی را برداشته و شادمان بمنزل احمد دنف روان شد.

ناگاه حلوائی را بدید که دست‌بدست‌میساید و افسوس میخورد ومیگوید سبحان‌الله مردمانرا کسب حرام کشته متاع مغشوش همی فروشند.

پس روی بعلی مصری کرده گفت ترا بخدا سوگند میدهم که این حلوا بچش علی مصری پاره از آن حلوا گرفته‌ای بخورد و داروی بیخودی در آن حلوا بوده است علی‌مصری بیخودبیفتاد

مرد حلوائی جامه‌های دختر یهودیرا برداشته در صندوق حلوا بگذاشت و صندوق برداشته همیرفت که ناگاه یکی قاضی بانك برو زد و گفت ای حلوائی نزد من آی حلوائی پیش رفته قاضی باو گفت ای حلوائی چه داری. حلوائی نگران شد و حلوا عرضه کرد. قاضی گفت نخست خود از این حلوا بخور و او از ترس اندکی بدهان بگذاشت و بیهوش نقش بر زمین شد قاضی صندوق برداشته و حلوائی نیز در صندوق بنهاد و بسوی احمد دنف شد و آنقاضی حسن شومان بوده است و سبب این بوده است که علی مصری آوردن جامه دختر یهودی بدست گرفته برفت خبر از او نشنیدن احمد دنف گفت ای عیاران بجستجوی برادر خود علی مصری همی روید حسن شومان در هیات قاضی بدر آمد حلوائی او را بدید و او را بشناخت که احمد لقیط است‌او را بیخود کرده با جامهای دختر یهودی او را بخانه احمد دنف باز آورد با چهل تن زیردستان احمد در جستجوی علی مصری در شهر بغداد می‌گشتند که ناگاه علی کتف‌الجمل با یاران خود گروهی را دید که در یکجا جمع آمده نزد ایشان رفت و علی مصریرا در میان آنها بیخود یافت او را بخود آورد علی مصری گفت جامه‌های دختریهودی و سریهودی را آورده بودم یکی حلوائی مرا بیخود کرده آنها راازمن بگرفت آنگاه شومان از پستو بدرآمده گفت ای علی جامه‌های دختر یهودی آوردی یا نه علی ماجرا بگفت و از حسن شومان بپرسید تو مکان حلوائی می‌شناسی یانه حسن شومان گفت می‌شناسم آنگاه برخاسته علی مصریرا به پستو اندر برد علی مصری حلوائی را بیخود یافت او را بخود آورد چون حلوائی چشم بگشود خود را در برابر احمد دنف و علی‌مصری یافت گفت ای ناپاك توئی که اینکار با من کردی؟

پس برخاست که او را بکشد حسن شومان گفت مکش که او اکنون از خویشاوندانست

گفت علی مصری چگونه از خویشاوندان من است حسن گفت او احمد لقیط پسر خواهر زینب نصابه است علی مصری با او گفت ای لقیط اینکار از بهر چه کردی احمد لقیط گفت جده من دلیله محتاله مرا باین امر فرموده و سبب او بیزاری بود که زریق سماک با جده من گفت که علی مصری در عیاری تمام است او ناچار یهودیرا بکشد و جامه‌های دختر اورا بیاورد آنگاه جده من مرا بخواست و بمن گفت ای احمد علی مصری را میشناسی باو من گفتم آری میشناسم گفت من اورا بخانه احمد دنف دلالت کرده‌ام بمن گفت برو دامی بنه اگر او جامه‌های دختر یهودی بیاورد اورا در دام افکنده جامه‌ها از او بگیر من در حیلت بودم که یکی حلوائی بدیدم ده دینار بدو داده جامه‌ها و حلوا و صندوق از او بگرفتم و مرا با تو رفت آنچه رفت پس از آن علی مصری با احمد لقیط گفت اکنون بسوی جده خویش و بسوی زریق سماک شو و ایشانرا بیاگاهان که جامه‌های دختر یهودی و سر یهودیرا آورده‌ام و با ایشان بگو که فردا در دیوان خلیفه حاضر شوند و مهر خود از من بستانند چون بامداد شد احمد دنف علی مصریرا بر داشته و جامه‌های دختر یهودیرا در طبق زرین نهاده با سر یهودی بدیوان خلیفه برآمد و در پیش خلیفه زمین بوسه داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب سیصد و سی و پنجم برآمد

گفت ایملک جوانبخت علی مصری چون با احمد دنف در پیشگاه خلیفه حاضر شدند زمین ببوسیدند وخلیفه جوانی دید که آثار شجاعت از جبین او آشکار است از احمد دنف اورا جویان شد احمد دنف گفت ایها الخلیفه این علی زیبق مصریست خلیفه اورا دوست داشت آنگاه علی مصری سر یهودیرا پیش خلیفه انداخت و بار گفت ایخلیفه این دشمن تست خلیفه گفت این کیست علی مصری گفت این غدره یهودیست خلیفه از کشتن او باز پرسید .

علی مصری ماجرا را از آغاز تا انجام بیان کرد خلیفه گفت من گمان نمیکردم که تو او را کشته باشی که او ساحری بی‌نظیر بود.

علی گفت ایخلیفه خدای تعالی مرا براو غالب کرد آنگاه خلیفه والی رابقصر یهودی فرستاد

تا تن یهودیرا بی‌سر در آنجا یافت تابوت اورا در نزد خلیفه حاضر آوردندخلیفه بسوزاندن‌او بفرمود آنگاه قمر دختر یهودی پیش آمدءزمین ببوسید و خلیفه‌را آگاه کرد او دختر یهودیست و مسلمان گشته از خلیفه تمنا کرد که اورا بعلی زیبق مصری تزویج کند خلیفه اورا بعلی مصری تزویج کرد و قصر یهودیرا باهمه مال اوبعلی مصری موهبت فرمود وعلی مصریرا گفت از من تمنا کن علی‌مصری گفت تمنای من اینست که مرا در پیشگاه خود بار دهی خلیفه گفت ایعلی بفرست زیردستان خودرا از مصر بیاور .

پس‌از آن گفت ای علی ترا در شهر بغداد خانه‌هست یانه علی گفت بخدا مرا خانـه نیست حسن شومان گفت من خانه خودرا با آنچه در اوست بعلی‌مصری بخشیدم خلیفه گفت ای‌علی ترا دیگر حاجتی هست تا برآورم ؟

علی‌مصری گفت ایهاالخلیفه دلیله محتاله را بفرما تا دختر خود زینبرا بمن ترویج کند و جامه‌هـای‌دختر یهودی در مهر او از من بستاند دلیله را بان کار بفرمود و دلیله‌فرمان خلیفه را پذیرفته زینب را بعلی تزویج کرد و دختر سقطی‌را نیز با کنیز او بعلی مصری ترویج کردعلی‌مصری بعیش بپرداخت تاسی روزهنگامه عیش‌برپا بود.

پس‌از آن علی‌مصری رسولی بمصر فرستاده کتابی بزیر دستان خود بنوشت و آنچه از خلیفه بروی رویداده بود بدیشان بیان کرد و ایشانرابخواست‌ایشان پس‌از اندکزمانی گرد آمدند علی‌مصری ایشانرا در قصریکه ساخته بودند جای داد پس‌از آن ایشانرا بخلیفه عرضه داشت خلیفه ایشانرا یك‌یك خلعت ببخشود.

پس‌از آن‌علی مصری ایشانرا درقصری که ساخته بودند برد و از زینب دختر دلیله محتاله تمتع برگرفت اتفاقا شبی از شبها علی مصری درحضرت خلیفه بود گفت ای‌علی‌همیخواهم که‌ماجرای خودرا از آغاز تا انجام بازگوئی‌علی‌مصری تمامت ماجرای خودرا گفت خلیفه فرمود که آنحکایت بنویسندودر خزانه نگاهدارندپس تمامت حکایت بنوشتند وبیادگار بگذاشتندوالله‌اعلم

و از جمله حکایتها است که در شهر شیراز پادشاهی بود که سیف اعظم‌شاه

حکایت النفوس و اردشیر

نام داشت و اورا سال برپیری رسیده ولی ازفرزندان‌بهره نداشت‌حکیمان و طبیبانرا‌حاضر آورده بایشان گفت که مراعمر به‌پایان رسیده وازپسری بهره‌مندنگشته‌ام که پس‌از من مملکت و رعیت نگاهداری کند گفتند ایملك‌از بهر تو معجونی‌بسازیم که او ترا سودمند افتد پس ایشان معجونی بساختند ملك‌اورا بکار برد وبازن خویشتن بخفت‌بقدرت‌خدا زن ملك آبستن شد چون زمان آبستنی بپایان رسیدپسری قمر منظر بزاد و اورااردشیرنام نهاداو را تربیت دادند تا اینکه بزرك شد وعلم وادب بیاموخت.

پانزده سالـه گشت و در عـراق پادشاهی بود عبدالقادر نام و دختری داشت که اورا

حیات‌النفوس میگفتند و آندختر مردانرا ناخوش میداشت و درنزد او نام مردان نمیتوانست برد بسیاری ازملوك اکاسره اورا خواستکاری کردند پدرش بااوسخن درامد گفت هرگز ابنکار نخواهم کرد اگر تو مرا دراینکار مقهور کنی خویشتن بکشم .

چون اردشیر پسر سیف‌اعظم نام اوبشنید پدر خودرا برحال او آگاه کرد پدر برحالت او بگریست وبرحال او رحمت آورد واو را بتزویج حیات‌النفوس وعده داد پس از آن وزیر خود را بخواستکاری او بفرستاد .

پدر حیات‌النفوس دعوت او را اجابت نکرد وزیر نومید باز گشته ملك را از ماجرا آگاه کرد سیف‌اعظم شاه درخشم شد و گفت چگونه چون من پادشاهی حاجتی بخواهم که دعوت مرا اجابت نکند آنگاه منادیرا فرمود که درلشکر داد دهد که خیمه‌هابیرون برند ودر کارجنك بکوشند و گفت از عراق باز نگردم تااینکه مردان عبدالقادر را بکشم وبلاد اورا ویران کنم چون این خبر به پسر او اردشیر برسید از بستر برخاسته نزد پدرشد ودرپیش اوزمین بوسه داد بااو گفت ایملك خویشتن بتعب درمیفکن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب سیصدوسی‌وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت اردشیر گفت که خودرا از بهراینکار در تعب میفکن ومال جمع کرده لشکر بدانسوی برمکش ازآنکه ترا قوت از ملك عبدالقادر بیش‌است چون تو لشکر بسوی اوبری مردان اوخواهی کشت وبلاد اوویران خواهی کرد خود اونیز کشته خواهد شد چون دختر اینحادثه بیند خودرا بکشد ومن نیز بسبب اوهلاك خواهم شد .

ملك گفت ایفرزند رای‌توچیست ملکزاده گفت‌من‌خودجامه‌بازرگانان پوشم‌وازپی حاجت‌خودشوم ملك گفت رای رأی تست آنگاه ملك وزیر را درنزد خود خوانده بااو گفت باپسر من‌سفر کن ودر کار اوبکوش که تو درنزد اوبجای منی گفت سمعاوطاعة .

آنگاه ملك سیصد هزار دینار زر باگوهرهای گرانبها به پسر خود بداد پس‌از آنملك زاده نزد ما در رفته دست اورا ببوسید واز او دستوری خواست مادر او را دعاکرد وصد هزار دینار از

قلاده‌های قیمتی که از بادشاهان گذشته میراث مانده بود بوی داد پس از آن ملکزاده جامه بازرگانان پوشیده ملک را وداع کرده با وزیر و خادمان و غلامان روان شدند و شبانه روز همیرفتند چون سفر ایشان بطول انجامید ملکزاده ایندو بیت بخواند :

میروم بیدل و بی‌یار و یقین میدانم   که من بیدل و بی‌یار نه مرد سفرم
چکنم دست ندارم بگریبان اجل   تا که در تن ز در غمت پیرهن جان بدرم

چون ابیات بانجام رسانید بیخود افتاد وزیر گلاب بروی همی فشاند تا بخود آمد آنگاه وزیر با او گفت ایملکزاده صبر کن که صبر کلید همه گشایشها است اکنون تو بسوی مقصود روانی انشاءالله بزودی بمقصود خواهی رسید القصه وزیر اورا تسلی همی‌داد تا اینکه اندوه او برفت و بسوی مقصود بشتابیدند چون سفر ملکزاده دراز کشید محبوبه خود را بخاطر آورده ایندو بیت بخواند :

ز هجران در لب آمد جان غمگین دلفکاریرا   رفیقی کو که بنماید بمن راه دیاری را
گرفتم زنده ماندم چند روزی در فراق او   بسر کی میتوان بردن بهجران روزگاریرا

پس از آن سخت بگریست وزیر اورا تسلی داد و اندك زمانی برفتند تا بشهر بیضا نزدیك شدند وزیر ملکزاده را بشارت داد و گفت که این شهر بیضاست که تو اورا همی طلبی ملکزاده را فرحی سخت رویداده این ابیات خواند :

از آن پس که بداخترم در وبالی   سعادت بدو داد پری و بالی
از اینگونه بوده است هر کار گردون   چنین حکم کرده است ایزد تعالی
که آید پی هر فرازی نشیبی   که باشد پی هر فراقی وصالی

چون بشهر اندر شدند در کاروانسرائی فرود آمدند دو سه روزی در آنجا برآسودند آنگاه وزیر برخاست که در کار ملکزاده تدبیری کند .

آنگاه با ملکزاده گفت مرا چیزی بخاطر گذشت گمان دارم که صلاح تو در آن باشد ملکزاده گفت ای وزیر ترا چه بخاطر گذشت وزیر گفت میخواهم که در سوق بزازان دکه از بهر تو بگشایم که خاص و عام بر آن سوق حاجت دارند مرا گمان این است که چون تو فردا در دکه‌ای بنشینی و مردم ترا به بینند بر تو عاشق شوند و بدین سبب بمقصود راه یابی ملکزاده گفت ای وزیر رأی رأی تست

درحال وزیر با ملکزاده برخاسته جامهٔ فاخر بپوشیدند و هزار دینار زر در جیب کرده بیرون آمدند و در شهر همی رفتند مردمان شهر چون بدیشان نظر کردند در حسن ملکزاده خیره ماندند و میگفتند این پسر از نسل بشر نیست بلکه از فرشتگانست مردم از هرسو در پی او بیفتادند تا بسوق بزازان رسیدند و در آنجا بایستادند شیخی باوقار پیش آمد ایشانرا سلام داد ایشان رد سلام کردند .

شیخ گفت ایخواجگان اگر شما را حاجتی هست باز گوئید وزیر گفت ایشیخ اینجوان پسر منست و میخواهم که در اینسوق از برای او دکه‌ای بگشایم که بیع و شرا بیاموزد وایشیخ تو کیستی گفت

من شیخ سوق هستم پس درحال کلید دکه نزد ایشان حاضر آورد ودلالان افرمود که دکه را بروبند وزیرفرمودخادمان فرش حریر زربن حاضر آوردند وازمتاعهای گران قیمت چندانکه باید حاضر آوردند چون روز دیگرشد غلام دکان بگشود وملکزاده را به پوشیدن رازخود وصیت کرد واورا بسپرد که هرچه از برای او رو میدهد روز بروز وزیر را آگاهی دهد .

پس ملکزاده دردکان بنشست مردمان آوازهٔ حسن اورا شنیده از هر سوی درسوق حاضر شدند و بحسن اونظاره میکردند و از بسیاری تماشاچیان سوق بر گذربان تنگ گشته بود وملکزاده حیران بود وهمی خواست که او را صحبتی از نزدیکان حضرت پادشاه اتفاق افتد شاید که سخن از دختر ملك درمیان آید پیوسته دراین آرزو بودند وبدین سبب دلتنك بود تااینکه روزها ملکزاده دردکان نشسته بود که ناگاه عجوزی که جامه پرهیز کاران دربرداشت ودو کنیزك ماهروی دردنبال اوبودندبیامدندچون بر آن مکان رسیدند عجوزدرحسن ملکزاده تامل کردوگفت منزه است آنخدائی که این طلعت آفریده پس از آن جوان اورا اسلام کرد ودر پهلوی خود بنشاند عجوزبدوگفت تواز کدامین شهری ملکزاده گفت ای مادر من از نواحی هندم و از بهرتفرج بدین شهر آمده ام عجوز گفت از متاعهای خود چیزی بمن بنمای که شایسته ملوك باشد.

چون ملکزاده سخن اوبشنید گفت درنزد من همه گونه متاعست تو باز گو که متاع از بهر که میخواهی تامن متاع شایسته اوبیاورم .

عجوز گفت من متاع از بهرخاتون خود حیات النفوس میخواهم .

چون ملکزاده سخن اوبشنید از غایت فرح عقلش ازدست برده بدرهٔ که یکصد دینار در اوبود بدرآورد وبعجوز دادگفت این زرها قیمت صابونیست که جامه‌های خویشتن بشوئی پس از آن دست بسوی بقچه برده حله‌ای که بده هزار دینار ارزش داشت ازبقچه بدرآورد وباعجوز گفت این از جمله چیزهائیست که من باین سرزمین آورده ام چون عجوز اورا بدید درعجب شد وبملکزاده گفت این حله را قیمت چند است ملکزاده گفت این متاع مختص قیمت ندارد عجوز سخن اعادت کرد ملکزاده گفت بخدا سوگند که این حله راقیمت نخواهم گرفت اگر ملکه آنرا قبول نکند بتوبخشیدم منت خدای را که مرا با تو آشنا کرد اگر مرا حاجتی روی دهد تو مرا یاری خواهی کرد عجوز ازسخن گفتن نغزاوخیره ماند بااو گفت ایخواجه نام توچیست ملکزاده گفت نام من اردشیراست عجوز گفت بخدا سوگند که این نامی است عجیب که این نام بفرزندان ملوك نهند و تو را می بینم جامه بازرگانان داری ملکزاده گفت پدرم بامن محبت داشت این نام برمن نهاد از نام بنسبت نمیتوان پی برد عجوز گفت ایفرزند قیمت متاع خود بگیر ملکزاده سوگند یاد کرد که چیزی نگیرد آنگاه عجوز گفت ایفرزندبدانکه راستی بهترین چیزهاست واین کرم که تو بامن میکنی بی غرضی نیست تومرا ازرمز کار خود بیاگاهان شاید ترا حاجتی هست من درقضای آن تورا یاری کنم .

در آن هنگام ملکزاده دست عجوز بدست گرفت و با و به پوشیده داشتن راز پیمان بست وحکایت خود با او حدیث کرد ومحبت خود را با دختر ملك بروی بنمود .

عجوز سر بجنبانید وبملکزاده گفت سخن راست همین است ولکن ایفرزند تو امروز از بازرگانان شمرده میشوی اگر کلیدهای گنج روی زمین با تو باشد ترا بازرگان همی گویند اگر بخواهی که مقامی ازر تبت خویشتن برتر جوئی باید دختر قاضی را بخواهی و یا دختر امیری را خواستکاری کنی ایفرزند چونست که تو جز دختر پادشاه دیگری نمیخواهی که او دختریست خوردسال وبکارهای دنیا آگهی ندارد ودر تمامت عمر از قصر خویش بیرون نیامده واو با چنان خوردسالی خردمند ودانا ونیکو کار است وپدرش جز اوفرزندی ندارد واو درنزد پدر ازجان عزیزتر است وایفرزند گمان مکن که کسی این سخن با او تواند گفت مرا نیز بگفتن این ماجرا جرئت نیست ولکن ایفرزند من ترا چیزی بیاموزم شاید سودمند افتد ومن نیز جان ومال خود درراه تو بگذارم تا ترا بمقصود برسانم

ملکزاده گفت ایمادر تو زنی هستی خردمند همه کارها نیك میدانی بگوی .

عجوز گفت ایفرزند تو دختر وزیر را ازمن خواستکاری کن که من دعوت ترا اجابت کنم از آنکه کس نتواند بیك جستن از زمین بآسمان رود ملکزاده تو کاردان ومدبری آیا کسی را دیده ای که اگر سر او بدرد آید مرهم بدست خویش نهد عجوز گفت ایفرزند لا والله ملکزاده گفت کار من بدینسانست مرا دل بدیگری مایل نیست مرا نمیکشد مگر عشق او بخدا سوگند اگر مرا یاری نکنی هلاك خواهم شد ای مادر تو بغربت من رحمت آور . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب سیصد و سی و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملکزاده بعجوزه گفت ایمادر بغربت من رحمت آور عجوز گفت ای فرزند بخدا سوگند دل من از این سخنان تو پاره پاره میشود ولکن حیلتی در اینکار ندانم ملکزاده گفت تمنای من از تو این است که ورقه‌ای از من بسوی او برسانی و بجای من دست اورا ببوسی عجوز را دل بروی بسوخت باو گفت آنچه میخواهی بنویس که من ورقه بروی برسانم.

چون ملکزاده این سخن بشنید ورقه و قلم برداشته این ابیات بنوشت.

این دل شده مبتلای عشقت	تا چند کشم بلای عشقت
جان دل و عقل و تن بیکبار	درباختم از برای عشقت
در عشق تو دل ز دست دادم	بر خویش در بلا گشادم

چون از نوشتن کتاب فارغ شد کتاب فرو پیچیده بعجوز داد و دست بصندوق برده بدرهٔ دیگر که یکصد دینار زر دراو بود بدر آورده بعجوز داد و با او گفت این زرها بکنیزکان بخش کن عجوز بدره بگرفت و گفت ایفرزند میل از بهر زر و مال نیست ملکزاده گفت ناچار باید زر و مال بگیری آنگاه عجوز بدره بگرفت و دست اورا ببوسید و بازگشت و نزد ملکه آمده باو گفت ایخاتون متاعی آورده‌ام که در شهر ما متاعی چنان یافت نشود و این متاع از جوانیست که در روی زمین از او نکوتر کسی نیست دختر ملك گفت ای دایه این جوان از کجاست عجوز گفت از نواحی هند است این حله زرین طراز مرصع از او آورده‌ام چون حله بگشود قصر از پرتو آن روشن گشت دختر ملك در آن حله تأمل کرد قیمت اورا بیش از یکساله خراج پدر یافت بعجوز گفت ای دایه آیا این حله از آن جوان است یا از دیگری عجوز گفت این حله از نزد آنجوان بدیع الجمال آورده‌ام دختر گفت ای دایه این بازرگانان این شهر میباشد یا غریب است عجوز گفت ایخاتون غریب است یك چندیست بدین شهر آمده وای خاتون بخدا سوگند او جوانیست ماهروی و سروقامت و بهشتی خوی که من از او نیکوتر کسی را ندیده‌ام مگر تو را دختر ملك گفت اینکاریست عجیب چگونه این حلهٔ که قیمت ندارد مال یکی از بازرگانان تواند بود ای دایه باز گو که قیمت این حله چند گفته عجوز گفت ایخاتون بخدا سوگند او قیمت حله بمن نگفت و بمن گفت من از بهر این متاع مختصر قیمت نگیرم و این از من بدختر ملك هدیتی است. این حله جز او کسی را نشاید و زرهائی که تو بامن فرستاده بودی نگرفت و سوگند یاد کرد که قیمت نگیرد و بامن گفت اگر دختر ملك اورا قبول نکند از آن تو باشد دختر ملك گفت بخدا سوگند این سخاوتیست بزرگ و کرمیست بی‌اندازه من از عاقبت اینکار بیم دارم که خوب نباشد دایه گفت ای خاتون پرسیدم و گفتم چه حاجت داری گفت حاجت دارم ولی مرا بر آنحاجت آگاه نکرد مگر اینکه ورقه بمن بداد و گفت این را بملکه برسان.

دختر ملك ورقه گرفته بگشود و بخواند حالتش دگرگون گشت و گونه‌اش زرد شد گفت ای دایه این پلیدك بکدام جرأت این سخنان بدختران ملوك نوشته در میان من و او چه نسبت است که او بامن مکاتبه میکند بخدا سوگند که اگر من از خدا هراس نمیکردم بسوی او فرستاده میفرمودم که دستهایش را

به‌بندندو گوش‌و دماغ اوببرند بعداز آن در میان سوق‌بردارش کنند.

چون‌عجوز این سخن بشنید گونه‌اش زردشدواندامش بلرزه در آمد ویارای‌سخن گفتنش‌نماند پس‌از آن دل قوی داشته گفت ایخاتون مگر در ورقه چه بود که ترا بدینسان دگرگون کرد گفت ای‌دایه درورقه شعرها نوشته و سخنان‌زشت گفته ولکن این عبدك از سه‌حالت بدر نیست یادیوانه است‌وهلاك خویشتن همی‌طلبد و یا اینکه دررسیدن مراد خود از من قدرت پادشاهی همی طلبد ویااینکه شنیده است که من ازروسپیان این شهرم که در نزد هر کسی یك‌شب یادوشب بسر میبرم که این اشعار بمن نوشته

عجوز گفت ایخاتون بخدا سوگند راست میگوئی ولکن باین پلیدك نادان اعتنا مکن که‌تودر در قصر نشسته وپرنده برین قصر نتواند پرید تو اکنون کتابی براو بنویس و اورا ملامت کن واو را از کشته شدن بترسان و باو بگوتو مرا ازکجا میشناسی که با من مکاتبت میکنی‌ای‌پست‌ترین بازرگانان ای آنکه بهر درم و دینار کوه‌وهامون‌نوردی بخداسوگند که از خواب بیدار نشوی ویا از مستی هشیارنگردی تورا در سوق‌بردار کنم دختر ملك گفت ای‌دایه بیم آن دارم که اگر من با اوچیزی نویسم درمن‌طمع کند.

عجوز گفت اوچه‌رتبت دارد وقدرومنزلت اوچیست که در تو طمع کندنوشتن توازبهر آنست که او بهراس اندر شود و طمع از تو ببردالقصه عجوز حیلت همیکرد تا دختر ملك دوات و کاغذ خواست و این‌ابیات بنوشت:

ای‌هرزه درای یاوه پیمای	وی شیفته رای‌بیسروپای
از خیل که‌ای‌تراچه‌نام‌است	کاندرسرت‌این‌خیال‌خام‌است
زین کوی‌بلاکه‌ره‌بدرنیست	بر گرد که جزره‌خطرنیست
اینراه‌نکرده هیچکس طی	کش‌زنده‌برون نرفت‌ازحی

آنگاه کتاب فرو پیچیده بعجوز داد عجوز کتاب گرفته بسوی دکان روان شد چون بدکان رسید کتاب‌به‌ملك‌زاده‌داد و اورا آگاه کرد.چون‌قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب سیصد و سی و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوان‌بخت عجوز چون کتاب بملك‌زاده داد. اورا آگاه کرد که دختر ملك چون کتاب توبرخواند درخشم‌شد من نیز بنرمی خشم اورافرونشاندم تا اینکه جواب بنوشت ملك‌زاده شادان کتاب بگرفت وبخواند مضمون آن‌دانسته‌سخت بگریست عجوز رادل بروبسوخت وبااو گفت ایفرزند خداچشم تو نگریاند ملك زاده گفت ایمادرچه‌حیلت‌سازم که او مرا بکشتن‌تهدید کرده‌و مرا از مکاتبه‌منع‌نموده بخداسوگند در چنین حالت‌مرك از زندگانی من بهتر است ولکن من‌از احسان‌توهمی‌خواهم کداین ورقه گرفته‌بسوی او برسانی‌عجوز گفت انشاءالله جواب‌اوبازبس آورم بخداسوگند ایفرزند من‌خودرا بورطه هلاکت اندازم تا ترا مقصودپدید آید ملك‌زاده شکربجاآورد ودست او ببوسید و این ابیات بنوشت :

دارم ز غم تو ای پریوش	چشمی ودلی پرآب و آتش
پشتم چوکمان ابرویت‌شد	از بار غم فراق خم شد
تا چند بسر دوم چو خامه	یکبار بخوان مرا تو نامه

پس‌ازآن کتاب فروپیچیده بعجوز داد وبدره‌ٔزر که‌دویست‌دینار داشت بعجوزداد‌عجوز از گرفتن آنها امتناع کردملك‌زاده‌اوراسوگندداد عجوزبدره‌هاگرفته باملك‌زاده گفت برغم‌دشمنان‌ترا بمقصود رسانم‌این گفت وروان‌شد .

چون بنزد حیات‌النفوس‌درآمد کتاب‌بدو داد ودختر ملك گفت ایدایه‌این‌چیست که‌مارابمراسله مشغول کردی توبسرعت‌میروی ومی‌آئی مرابیم آن‌است که‌رسواشوم عجوز گفت ایخاتون من‌رسوائی از بهر چیست کرایارای آن هست که باین سخنان زبان گشاید .

پس‌دخترملك کتاب گرفته‌بخواندومضمون دانست‌ودستها بیکدیگرزد وگفت سبحان‌الله بطرفه بلیتی‌گرفتار گشتم نمیدانم که این‌پسر از کجاآمد که‌بلای جان من‌شدعجوز گفت‌ایخاتون‌توجواب نامه او بنویس واورا ازاینحالت آگاه کن درحال دخترملك‌دوات‌وکاغذ بخواست‌ودرتهدیدملك‌زاده‌این‌ابیات بنوشت :

ای گم شده دل ز دست داده	در دام غم و بلا فتاده
جز درد دلو غمت چه حاصل	زین فکر کج‌وخیال‌باطل
عنقا نشود بهر بهانه	با زاغ وزغن هم‌آشیانه
تو چون مگسی و ما همائیم	آیاتو کجا وماکجائیم

آنگاه کتاب‌فرو پیچیده بعجوز دادعجوز کتاب گرفته روان‌شدچون‌بنزدملك‌زاده رسید کتاب بدو داد واورا غرق بحرمودت محبوب یافت و ملك زاده کتاب گرفته بخواند و سر بزیر افکنده بانگشت‌خط برزمین‌همی کشید وسخن‌نمیگفت عجوز گفت ایفرزند ازبهرچه‌سخن‌نمیگوئی گفت ایمادر

چه سخن گویم که سخنان من جز خصومت و نفرت بار نمیدهد عجوز گفت تو کتابی باو بنویس و هرچه خواهی آشکار کن که من اورا از تو دفع کنم و تو خوشوقت شو که تورا بااو جمع آورم ملک زاده شکر احسان او بجا آورد و این ابیات بنوشت .

آخر نظری فکن بحالم — کز دست فراق پای مالم

کار من بیقرار محزون — بگذشت زحال زار مجنون

دل بیتوغریق بحرخون شد — وزپرده عافیت برون شد

آنگاه کتاب فروپیچیده بعجوز داد و سیصد دینار زرنیز بوی عطا کرد عجوز او را دعا گفته روانشد تا بنزدیك دختر ملك بیامد و کتاب بدو داد و دختر ملك کتاب گرفته تا آخر بخواند واو را بینداخت وبرپای خاسته همیرفت تا بدر قصرپدر رسید و کسی یارای آن نداشت که حالت او باز پرسد.

چون بقصر رسید پدر را از کنیزکان باز پرسید ایشان گفتند ایخاتون به نخجیر رفته است و باز گشت عجوز گفت ایخاتون بکجا رفته بودی بقصر پدر رفته بودی دختر گفت آری ولی بنخجیر گاه رفته است دختر باز گشت و با کسی سخن نمیگفت پس از ساعتی خشمش فرو نشست عجوز پیش رفته در برابر او زمین ببوسید و با او گفت ایخاتون بکجا رفته بودی گفت بقصر پدر رفته بودم که او را از آنچه ازسك بازرگان بمن رفته بود آگاه کنم تا اورا گرفته پیش دکان خود بردار کند عجوز گفت ایخاتون بهمین سبب نزد پدر رفته بودی دختر گفت آری ولی بنخجیر گاه رفته بود و من انتظار باز گشتن او را دارم عجوز گفت ایخاتون حمد خدارا که تو خردمندترین اهل جهانی چگونه ملک را از این سخنان بیهوده آگاه میکنی که سزاوار نیست دختر گفت ایدایه چرا آشکار کردن این سخنان سزاوار نیست گفت که ایخاتون چنان پندار که تو بملك گفتی واورا بردار کردند چون مردم اورا به بینند از سبب آن باز پرسند در جواب خواهند گفت که این بازرگان درحق دختر ملك خیال خیانت داشت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب و سیصد و سی و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز بدختر گفت که بازرگان درحق دختر ملك خیال خیانت داشت آن گاه مردم سخنان دیگر درحق تو خواهند گفت وایخاتون ناموس زن بشیر صاف همی ماند که باندك گرد فاسد شود زینهار زینهار که ملك را ازاینکار آگاهی دهی ازآنکه ناموس تو بر باد خواهد رفت تو سخن مرا بعقل خود قرینه دار اگر صواب نه بینی هرچه خواهی کن.

چون دختر ملك این سخن بشنید آنرا نیکو یافت وبا او گفت ای دایه راست میگوئی ولکن مرا خشم در گرفته بود عجوز گفت ایخاتون نباید ازجرم بیشرمی این پست ترین بازرگانان در گذریم تو کتابی باو بنویس که اگر ملك حاضر میبود ترا بردار کرده بودم اگر من بعد ازاین گونه سخنان اعادت کنی اثر تو از روی زمین بردارم آنگاه دخترك دوات و کاغذ خواسته این ابیات بنوشت :

ایغمزده ترك این هوس کن — دم در کش واین حدیث بس کن
خورشید جمال ما نه بیند — جمشید مثال ما نه بیند
یاری و وفا نه بینی ازمن — جز جور جفا نه بینی از من
هرگز نشوی زوصل من شاد — وز بند غمم نگردی آزاد

و کتاب پیش عجوز انداخته گفت ایدایه این سك رامنع کن تاخویشتن بکشتن ندهد عجوز کتاب گرفته برفت چون نزد ملك زاده رسید کتاب بدو داد ملك زاده کتاب گرفته بخواند و گفت ایمادر کار من چگونه خواهد شد عجوز گفت ایفرزند شکیبا شو که الصبر مفتاح الفرج تو آنچه دلت میخواهد بنویس که من جواب ازبهر تو بیاورم ملك زاده به عجوز دعا کرد وورقه برداشته این ابیات بنوشت.

ای راحت درد دردمندان — ای همنفس نیازمندان
در کینه مپیچ ومهربان شو — با یکدل خویش یك زبان شو
بگذر ز جفا و ناز بگذار — این شیوه جان گداز بگذار

آنگاه کتاب فرو پیچیده بعجوز داد و بدره ای که چهارصد دینار دراو بود بوی عطا کرد عجوز کتاب وبدره گرفته بسوی دختر ملك بازگشت و کتاب بدو داد دختر ملك کتاب بگرفت گفت اینورقه چیست گفت ایخاتون اینجواب کتابیست که آن بازرگان پلید نوشته بودی دختر ملك گفت ایدایه اورا بدانسان که باتو گفته بودم منع کردی یانه عجوز گفت آری منعش کردم واین کتاب جواب اوست دختر ملك کتاب گرفته تا آخر بخواند وروی بعجوزه کرده گفت لاولله اوزیاده ازنخستین عشق خود آشکار کرده عجوز گفت ایخاتون تو کتابی باین مضمون بنویس که بزودی پاداش تراخواهم داد دختر گفت حاجت بجواب نیست عجوز گفت از جواب ناگزیراست تا اینکه امید بریده شود دختر ملك گفت توبرو کتاب نبرده اورا نومید کن عجوز گفت در نومیدن شدن او کتابی ازتو باید.

آنگاه دختر ملك دوات وکاغذ خواسته این ابیات بنوشت.

حقا که نیابی از لبم کام ضایع چه کنی در این غم ایام
ترك سر خویش بایدت کرد گر در ره ما همی نهی گام
کامی زوصال ما نه بینی گر ناله کنی زصبح تا شام

چون کتاب بانجام رسید اورا بخشم از دست بینداخت عجوز اورا گرفته بسوی ملك زاده روانشد ملك زاده کتاب از عجوز گرفته بخواند دانست که لابه های او سود ندارد چنان بخاطرش رسید که کتابی باو نوشته اورا دعا گوید آنگاه این ابیات بنوشت :

ای رشك پری وغیرت حور از روی تو باد چشم بد دور
ای لعبت مهوش دلارام یارا که خجسته بادت ایام
یارا که سعادتت قرین باد دایم دل دشمنت حزین
نزدیك تو ایمه دل افروز این نامه نوشتم از سرسوز
شرح غم خویش باتو گفتم حال دل ریش با تو گفتم

پس کتاب فرو پیچیده بعجوز داد و پانصد دینارزر نیز اورا عطا کرد عجوز ورقه گرفته برفت ورقه بدختر ملك بداد چون دختر ملك ورقه بخواند مضمون بدانست ورقه از دست بینداخت و بعجوز گفت ای پلیدك سبب اینها همه تو بوده که ازراه کیدومکرورقها بمن نویساندی تا اینکه درمیانه من واو مکاتبت وحکایات گذشت ودرهر دفعه میگفتی که من اورا ازتو دور کنم واورا نومید گردانم واینسخنان نمیگفتی مگر اینکه کتابی باو بنویسم ودرمیان ما آمدوشد کردی وناموس من ببردی

بس ازآن دختر ملك گفت ایخادمان این پلید کرا بگیرید خادمان اورا گرفته بفرمان دختر ملك چندان بزدند که خون ازتمامت اعضای عجوز برفت و بیخود بیفتاد .

وآنگاه کنیزکان را فرمود که ازپای او گرفته بکشندو کنیز کی را گفته که در نزدسر او بایستد هر وقت که او بخود آید باو بگوید که ملکه سو گند یاد کرده که ترا نگذارد پیرامن قصر قدم بگذاری و اگر تو باین قصر باز گردی بکشتن توفرمان خواهد داد .

چون عجوز بخود آمد کنیزك پیغام بگذارد وعجوز ازقصر بدرشد و بدوش حمالی برنشسته بخانه خود رفت وسخت محزون بود چون ملك زاده عجوز را بدید برپای خاست واورا سلام داد چون اورا رنجور یافت از حالت او باز پرسید عجوز آنچه ازملکه بوی رفته بود باز گفت کار بملك زاده دشوار شد و افسوس خورده گفت بخدا سو گند که ماجرای تو بمن دشوار شد ولکن ایمادر تو بمن بگو که ناخوش داشتن دختر ملك مردانرا از بهر چیست عجوز گفت ایفرزند ملکه را باغیست خرم که در روی زمین بهتر از او مکانی نیست .

اتفاقا ملکه شبی ازشبها خفته بود درخواب دید که بتفرج باغ رفته ودر آنجا صیادی است که دام بر نهاده ودانه بر آن ریخته وخود دورتر نشسته است ساعتی رفت که پرندگان بروی گرد آمدند پرنده نرینه در دام افتاد پرندگان دیگر برمیدند ومادینه او درمیان پرندگان بود آن مادینه بسرعت بسوی او بازگشت و بدام نزدیک شد وبخلاصی نرینه خودهمی کوشید تا اورا خلاص کرد باهمه اینها صیاد در خواب بود چون بیدار گشت دید که ازدام گریخته است اورا باصلاح آورده دوباره بگسترد دانه فرو ریخت ودورتر ازدام بنشست پس ازساعتی بدانه جمع آمدند وآن پرنده نرینه ومادینه درمیان پرندگان بودند ودانه چیدند که ناگاه آن پرنده مادینه را دام ربود پرندگان دیگر برمیدند ونرینه او نیز رفت وباز نگشت.

صیاد بیدار شد کبوتر مادینه را دردام افتاده دید در حال اورا گرفته ذبح کرد آنگاه دختر ملك هراسان ازخواب بیدار گشت وگفت مردانرا بازنان وفاداری همین است که زن ازبهر مرد از جان همیگذرد ولی اگر زن بمشقتی افتد مرد او را یاری نکند نفرین خدا بکسی باد که بمردان اعتماد کند که ایشان نیکی بجای کسی روا ندارند وبدین سبب دخترملك مردانرا ناخوش میدارد .

ملکزاده بعجوز گفت ایمادر مگر دختر ملك هیچگاهی از قصر بیرون نمیآید عجوز گفت ایفرزند او هرگز از قصر بیرون نیاید مگر اینکه در سالی یکدفعه ودر هنگامیکه درختان ببار آیند ملکه بتفرج باغ درآید ویکشب درقصر باغ بخسبد ونیاید مگراز دریچه خلوت و من میخواهم که ترا چیزی بیاموزم که صلاح تو در آن باشد وآن اینست که بآمدن دخترملك ماهی بیش نمانده است تو از امروز نزد باغبان آن باغ شو وبااو الفت ومودت پدید آور که اوکسی را نگذارد که بباغ اندرشود ازآنکه باغ درپهلوی قصر دخترملك است وقتیکه دخترملك قصد تفرج باغ کند من دوروز پیشتر ترا آگاه کنم تو آنشب نزد باغبان شوو بحیلتی آنشب رادرباغ رووهمان وقتیکه دختر ملك بباغ آید درجائی پنهان شو.چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب سیصدوچهلم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز چون ملکزاده را این حیلت بیاموخت بدو گفت چون به‌بینی خودرا باوبنمای که چون اوترا به‌بیند بحسن وجمال تومفتون شود وایفرزند خوشدل باش که‌میان تو واوجمع‌آورم ملکزاده شکر احسان اوبجا آورد وسه شقه اطلس شامی وسه شقه تفصیله حریر بعجوز بداد وبدرهٔ که ششصد دینار در او بود بوی عطا فرمود وگفت این زرها بمرد خیاط ده که اینجامه‌را بهرتو بدوزد عجوزگفت ایفرزند اگر میخواهی که خانه‌من بشناسی من خانه بتو بنمایم وتو نیز مکان خود بمن بنمای مکزاده مملکوکیرا باعجوز بفرستاد که راه خانه اوبشناسد وخود برخاسته غلامانرا بفروبستن دکان بفرمود ونزد وزیر رفته اورا ازماجرای عجوز آگاه کرد وزیر چون سخن ملکزاده بشنید گفت ایفرزند اگر حیات‌النفوس ترا درباغ به‌بیند وبتو مایل‌نشود آنگاه چه خواهی کرد .

ملکزاده گفت آنگاه حیلتی ندارم مگراینکه گفتار بگذارم و کردار بجای آورم بعشق وصال خودرا بورطهٔ هلاکت انداخته اورا ازمیان خادمان بربایم وباخویشتن براسب سوار کرده راه‌صحرا درپیش گیرم اگر سالم ماندم زهی مقصود و اگر هلاك شوم از اینگونه زندگانی خلاص شوم وزیر گفت ایفرزند باین عقل میخواهی زندگانی کنی تو خود درینشهر چگونه با پادشاهی که صد هزار دلیر در زیر حکم دارد اینعمل توانی کرد من اینکار صلاح نمی‌بینم ملکزاده گفت ای وزیر تدبیر چیست وزیر گفت تافردا صبر کن که من آن‌باغ به‌بینم وبدانم که ماراکار با باغبان چون خواهدشد.

پس چون بامداد شد وزیر باملکزاده برخاسته هزار دینار در جیب بگذاشت و بسوی باغ روان گشتند باغی دیدند خرم‌تر ازباغ بهشت وبردرآن باغ شیخی سالخورده را نشسته یافتند .

چون شیخ بایشان نظر کرد محبتی ازایشان دردل شیخ پدید گشت برپای خاست وسلام داد وباایشان گفت ایخواجه‌ها شاید شمارا با من حاجتی هست وزیر گفت ایشیخ ما دراینشهر غریب واز گرمی هوا برنج اندریم چون منزل مابسی دوراست میخواهیم که‌این دو دینار از ما گرفته خوردنی از بهر ما شری کنی واز فضل واحسان خود دراین باغ بگشائی تا در سایهٔ درختی لختی‌برآسائیم پس‌از آن ازپی‌کار خویش رویم .

چون باغبان دودینار دید درحال برخاسته درباغ بگشود وایشان را درسایهٔ درختی بنشاند وگفت مبادا درباغ بگردید که دریچه خلوت ازقصر ملکه حیات النفوس باین باغ باز است ایشان گفتند ماهرگز از مکان خویشتن برنخیزیم .

پس شیخ باغبان بدرآمد که از برای ایشان خوردنی شری کند ساعتی غایب گشت و پس از

ساعتی برهٔ بریان درویش حمال بیاورد ایشان خورش بخوردند پس از آن وزیر از میان ایشان برخاسته بچپ وراست نظر کرد درمیان باغ قصری دید بلند وبسیار کهن که نقشها ازهم ریخته بود وزیر از باغبان جویاشد که درهرماهی چه قدر اجرت میگیری باغبان گفت درهر ماهی یکدینار اجرت دارم وزیر گفت برتوستم کرده‌اند خاصه اگرفرزندانی همداشته باشی باغبان گفت ایخواجه هشت تن فرزند دارم وزیر گفت چه میگوئی درحق کسی که باتونیکی کند باغبان گفت هر که بامن احسان کندذخیرهٔ روزرستخیز خواهد شد وزیر گفت ایشیخ این باغ باغیست خرم ولیکن این قصر بسی کهنه است من همی خواهم که این قصر باصلاح بیاورم ودر راسپید کنم ونقشها دراو تصویر کنم تااینکه در آن باغ بهتر از آنجا مکانی نباشد وقتیکه خداوند این باغ بیاید واین قصر را به‌بیند که تعمیر گشته از تو جویان شود که کی تعمیر کرده بگو که بامید بانعام تووام کرده صرف کردم آنوقت ناچار درعوض تعمیر تو انعام خواهد کرد من بنایان بیاورم اکنون تو این پانصد دینار بگیرو بفرزندان خود صرف کن ملك زاده گفت من سبب تدبیر ندانستم وزیر گفت بزودی نتیجه این تدبیر بتو آشکار شود.

چون باغبان این بشنید عقلش بپرید ودرپای وزیر افتاد او را دعا کرد چون ایشان از نزد وی باز گشتند باغبان گفت فردا درانتظارشما خواهم بود چون فرداشد وزیر بنایان حاضر آورده بسوی باغ برد باغبان چون ایشان را دید فرحناك شد آنگاه وزیر قیمت مؤنه ومزد عمله قصر را بداد بنایان قصررا تعمیر کرده سپید کردندوزیردرحال نقاشان خواسته بایشان گفت بسخن من گوش داریدقصد مرابدانید که مرا باغی بود مانندهمین باغ شبی از شبها خواب دیدم که درآن باغ صیادی دام نهاده و دانه ریخته پرندگان بردانه جمع آمدند پرنده نرینه دردام افتاد پرندگان دیگرپریدند مادینه آن نرینه که در دام بود به پرید ساعتی بازگشت با منقار خود چشمهای دام ازهم فروگیسخته نرینه‌را اخلاص داد وصیاد در خواب بود چون از خواب بیدار شد دام را گسیخته یافت و باصلاح آورده دوباره بگسترد ودانه بریخت ودورتر از دام بود آن گاه پرندگان به دانه گرد آمدند همان نرینه و مادینه در دسته پرندگان بودند آنگاه پرنده‌مادینه در دام افتاد وباقی برمیدند و برفتند نرینه نیز برفت و بازنگشت پس‌ازآن صیاد برخاسته مادینه‌را گرفت وذبح‌نمود واماپرنده نرینه وقتی که ازآن‌مکان بپرید شاهبازی اورا در ربود واز هم بدرید وازشما همی‌خواهم که صورت اینخواب را بدینسان که گفتم‌بدیوار این‌باغ‌نقش کنید وقتی که نقش کردید ومراپسند افتاد بشما انعام‌دهم.

چون‌نقاشان‌سخن‌او را بشنیدنددرنگاشتن صورت‌خواب اهتمام کردند تا کار بانجام‌رسیده‌ووزیر را آگاه کردند وزیررامطبوع افتاد نقاشانرا انعام داد.

پس ازآن‌ملك‌زاده بعادت معهوددرباغ درآمد وازآنچه وزیر کرده بودآگاهی‌نداشت چون صورت باغ‌وصورت‌صیاد ودام وصورت پرندگان وآن پرنده نرینه رادرچنگال شاهین بدید که‌شاهین

اورا کشته‌است عقل اوحیران‌شدووزیر گفت امروز چیزی عجیب دیدم گفت‌چه‌دیده‌ای گفت خوابی که دخترملك دیده درقصرمصور یافتم ولکن نرینه که بخلاص مادینه‌نیامده سبب‌اینست که‌شاهینی که‌اورا در ربوده‌کاش دخترملك اوراهم میدید وزیر گفت ای‌ملك زاده بخدا سوگند که این از عجایب روزگار است .

القصه وزیربملك‌زاده گفت تو از من پرسیدی که‌سبب‌تعمیراین‌قصرچیست که‌من‌باتوگفتم‌نتیجه اورا بزودی خواهی دیدمن‌این تدبیر کرده‌ام‌وصورت گراوررا من گفتم‌تعبیر کندوپرنده نرینه را در چنگال شاهین قراردهد که‌چون‌دخترملك بقصر درآید وصورت اینخواب ببیند و نرینه را در چنگال شاهین یابدازناخوش داشتن مردان‌باز گردد .

چون ملکزاده اینسخن بشنید دستهای وزیر ببوسید و بایکدیگر نزد باغبان شدند و با او گفتند قصر را ببین‌چگونه‌نیکو گشته شیخ‌باغبان گفت‌همه‌اینهاازاحسان‌شمابدینسان گشت‌القصه‌ملکزاده راکار بدینجا رسید و اما حیات‌النفوس‌چون‌مراسله و کتاب از اوبریده‌شدوعجوزاز اوغایب شد فرحی سخت اوراروی‌داد وچنان‌دانست که‌آن‌پسر بشهرخویش‌سفر کرده آنگاه گفت باید بتفرج بستان رویم ولکن هرسال درتفرج دایه‌بامن بودواکنون من اورا آزرده وازپیش‌خودرانده‌ام‌واز کردارخودپشیمانم از آنکه‌درهرحال‌او دایه من است وحق‌تربیت‌درگردن من‌دارد .

کنیزکان‌چون‌این‌سخن بشنیدندزمین ببوسیدندو گفتند ایخاتون ترا بخداسوگندمیدهیم که‌از اودرگذرو اورا حاضرآور دختر ملك گفت مرا قصد همین است آنگاه خلعتی فاخر از بهراوآماده کرده گفت کیست که بسوی او رود در حال‌دوتن‌ازکنیزکان پیش‌رفته گفتند ایملکه ما را بدینکار بفرمای ملکه ایشان‌راجواز داد کنیزکان‌بسوی اورفتندچون دایه‌ایشان را بشناخت بر پای خاسته ایشان را در آغوش گرفت کنیزکان گفتند ایدایه ملکه از تو در گذشته است دایه گفت تا روز مرگ بسوی او میل نخواهم کرد مگر ازیادمن رفته است که او بامن چه کرد بخدا سوگند هرگز بسوی او بازنگردم وچشم‌برروی او بازنکنم کنیزکان گفتند تومارا نومیدمگردان اگرملکه تراآزرده‌محبتهای تو ماراکجارفته تو به بین که بداجوئی که آمده مگرازما بزرگتر درنزد ملکه هست که‌اورا بفرستد دایه گفت حاشا و کلا من‌قدر ومنزلت شمامیشناسم‌شمارا رتبت‌ازهمه‌برتر‌ومقدار از همه بالاتر است ولکن ملکه قدر مرا در نزد کنیزان و خادمان چندان بزرگ کرده بود که اگرمن ببزرگ ایشان‌خشم‌میگرفتم‌درحال‌از بیم‌هلاك‌میشد کنیزکان گفتند آنحالت‌دگرگون نگشته بلکه بیش از پیش‌است .

آنگاه‌دایه گفت‌بخداسوگند اگرشمادرنزدمن حاضرنمیشدید هرگزبسوی‌ملکه‌حاضر نمیگشتم اگرچه بکشتن من فرمان میداد کنیزکان‌اوراسپاس گفتند پس ازآن‌دایه‌برخاسته صورتشان ببوسیدوبا

کنیزکان بدر آمده همیرفتند تا بنزد ملکه در آمدند ملکه چون دایه رابدید برپای خاسته دایه گفت ایملکه راست گوی که خطا از من بود یا از تو ملکه گفت خطا ازمن بود اکنون بخشایش تو بایدای دایه بخدا سوگند ترا منزلت در پیش من بلند است و تو بر من حق تربیت داری ولکن میدانی من آنوقت که بر تو خشم گرفته بودم بی اختیار بودم اکنون از کرده پشیمانم چون ملکه عذر خواست خشم عجوز فرونشست وزمین بوسه داد ملکه بالخلعتی فاخر او را بنواخت دایه را فرحی سخت روی داد آنگاه ملکه گفت ایدایه چنان می دانم که درختان ببار آمده وهنگام تفرج باغ رسیده دایه گفت ایملکه جز امروز ازخانه بیرون نیامده بودم ولی میوه بسیار در بازار دیدم امروز خدمت رسیدم که ترا باخبر کنم .

پس از آن دایه ازنزد ملکه بیرون آمده بسوی ملکزاده رفت ملکزاده ازلقای اوشاد گشت و او را در آغوش گرفت و دلش بگشود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب سیصد و چهل و یکم بر امد

گفت ایملک جوانبخت عجوز ملکزاده را خبر داد که ملکه درفلان روز قصد تفرج باغ دارد و گفت نمیدانم آنچه باتو گفته بود که باباغبان الفت کنی کردی و ازاحسان تو چیزی بدو رسید یانه ملکزاده گفت آری او اکنون بامن صدیق است پس از آن دایه را ازکاری که وزیر کرده بود آگاه کرد و با او بنمود که صورت خواب ملکه درقصر نقش گشته و حکایت صیاد ودام و شاهین و گرفتن شاهین کبوتر نر بچه را باز گفت .

عجوز چون اینسخنان بشنید سخت فرحناک شده بملکزاده گفت ای فرزند برخیز بگرمابه شو و جامه های فاخر بپوش که کاری ازاین بهتر وحیلتی ازاین بزرگتر که وزیر تدبیر کرده نخواهد شد پس از آن بسوی باغبان رفته حیلتی کن که شب ترا درباغ بگذارد که اگر او را کوه کوه زر دهند کسیرا در

باغ نگذارد که بباغ اندر شود پس چون بباغ اندرشوی خویشتن پنهان وهمواره‌خودراپوشیده دار تا وقتیکه آوازمن بگوش تو آید که همی گویم‌یاخفی‌الالطاف آمنا ممانخاف آنگاه‌بدرآی ودرمیان درختان همی‌روتا ملکه‌ترا ببیند ودل‌ودیده او ازعشق تو پرشود پس از آن بمقصود برسی و اندوه تو ببرود ملك‌زاده گفت سمعاوطاعة درحال بدره‌ای که‌هزار دینار زر دراوبود بعجوزداد‌عجوزبدره گرفته برفت و ملکزاده بگرمابه‌رفته‌تن‌بشست‌چون بیرون آمدازجامه‌های کسروی‌دربر کردو کمری‌زرین مرصع بگونه گونه گوهرها برمیان بست ودستار زرین‌تازه‌مکلل‌برسر نهاد گونه‌هایش سرخ و لبانش میگون بود و چشمانش غزالان همی فریفت آنگاه هزار دینار زر در جیب کرد و بسوی‌باغ روان گشت چون بباغ رسید در بکوفت باغبان در بگشود ملکزاده بباغ در آمد باغبان فرحناك گشته او را سلام داد پس از آن باغبان ملك زاده را دید که جبین در هم کشیده از حالت او جویان شد ملك‌زاده گفت ای شیخ بدانکه من درنزد پدرعزیزم و او تا امروز دست برمن‌ننهاده‌بود ولی میانه من و او سخنی رفت او مرا دشنام داده طپانچه برمن زد و مرا از پیش خود راند من بجائی راه نبردم وصدیقی نداشتم بسوی تو آمدم همی‌خواهم که با من احسان کرده مرا تا پایان روز درباغ جای دهی و شب را نیز در آنجا بسر برم تا اینکه خدای تعالی در میان من و پدر اصلاح کند .

چون باغبان سخن او بشنید دلش بروی بسوخت وباوگفت ایخواجه آیا اجازت میدهی که بسوی پدر تو رفته التماس کنم و ترا با اوصلح‌دهم ملکزاده گفت ای شیخ پدرمن‌بدخوست‌اگر کسی با اوصلح جوید درحالت خشم سخن کس نپذیرد.

شیخ گفت ایخواجه بیا تا بخانه رویم و تو امشب در میان فرزندان من‌بخسب‌ملك‌زاده گفت ایعم وقتی‌که مرا غمی روی دهد دوست دارم تنها بنشینم شیخ گفت بر من دشوار است که مرا خانه باشد و تو تنها بخسبی ملکزاده را گفت اکنون که از ماندن‌باغ‌ناگزیری ازبهر تو فرش آورده‌بگسترم و خوابگاه حاضر آورم شیخ باغبان نمیدانست که دختر ملك قصد تفریح باغ کرده‌است.

ملك‌زاده را کاربدینجا رسید و اما دایه چون بسوی دختر ملك بازگشت اورا خبرداد که درختان ببار آمده اکنون‌هنگام تفرجست دختر ملك گفت فردا انشاءالله از بهر تفرج بباغ‌اندرشویم ولکن تو کس بفرست و باغبانرا آگاه کن دایه کس نزد باغبان فرستاد که فردا ملکه درباغ‌خواهد بود کسی‌را نگذارد که بباغ‌اندرآید.

چون خبر بباغبان رسید رهگذرهابروفت ونهرهاباصلاح آورد آنگاه نزد ملکزاده شد وباو گفت ایخواجه اینمکان تست و مرا زندگانی از احسان‌تو میباشد ولکن عذردر نزد کریمان‌پذیرفته میباشد بدانکه این باغ ازحیات‌النفوس است و او فردا هنگام آفتاب بباغ اندر خواهد شد ومرا

فرمان داده اند که کسی را در باغ نگذارم اکنون از احسان تو همیخواهم که از باغ بدر شوی و دختر ملك جز یکروز درباغ نخواهد بودپس‌از آن باغاز آن تو خواهد بودملکزاده گفت ایشیخ شاید که ترا از ماضرری رسیده؟

شیخ گفت لاوالله من از شما جز خوبی ندیده‌ام ملکزاده گفت چنین است تو خود میدانی که ترا هرگونه خوبی توانم کرد مرا بگذار که در این باغ‌پنهان شوم و کس مرا نخواهد دید تا دختر ملك بسوی قصر خود بازگردد وباغبان گفت ایخواجه اگر او ترا در این باغ‌ببیند سرمن‌از تن‌جداخواهدکرد.

ملکزاده گفت من نگذارم که‌کس مرا ببیند آنگاه دست در جیب کرده پانصد دینار بدر آورد.

چون شیخ زرها بدید سست شد با ملکزاده گفت زینهار که خودرا بکس ننمائی پس اورادر باغ بگذاشت ملکزاده و باغبانرا کار بدینجا رسید اما دختر ملك چون آفتاب برآمد خادمانرا بفرمود که دریچه باغ بگشایند و خود حله‌های فاخر مرصع بدرو گهردربر کرده دست دایه رابگرفت وبباغ اندر شد دایه دید که باغ ازخواجه‌سرایان وکنیزان پرشد هریکی بسوئی در تفرج‌ومیوه چیدن مشغولند با ملکه گفت تو خداوندعقل هستی میدانی که درباغ ترا به خدمتکار حاجتی‌نیست اگر در خارج شهر باشی فرض‌است که از بهر احترام تو کنیزان باشند ولی درباغ نشاید که‌کسی با تو باشد تا تو خالی از اغیارتفرج کنی.

ملکه گفت ایدایه راست‌گفتی چه‌باید‌کرد دایه گفت کنیزان‌وخادمانرابفرما که ازباغ‌بیرون روند ملکه خادمان و کنیزانرا بیازگشتن فرمودودو تن از کنیزکان‌خاص درنزدخود نگاهداشت آنگاه‌دایه باملکه گفت برخیز تا تماشای بستان کنیم.

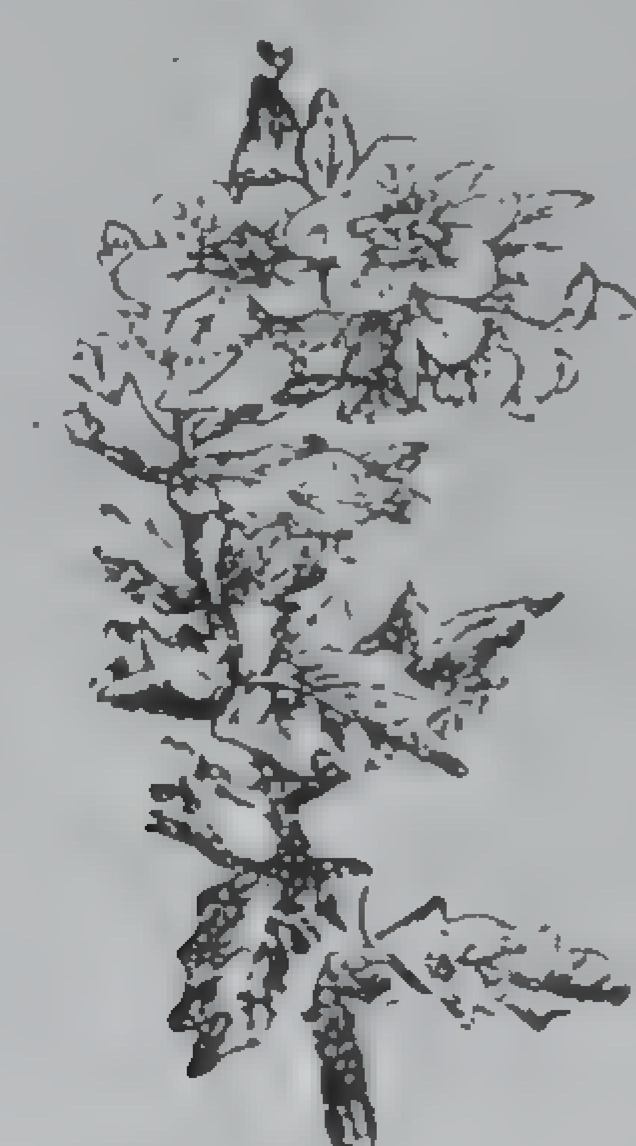
ملکه برخاسته دست بردوش دایه گذاشت و آن‌دو کنیز در پیش‌روی‌ایشان همیرفتندو دختر ملك بلهو ولعب مشغول بود ودایه درختان یکیك باو همی نمود واز میوه‌ها همی‌چیدو باو میدادواز مکانی بمکانی روان بودند تا اینکه بقصری که در میان باغ بودبرسیدند ملکه چون قصررا معمور یافت با دایه گفت ایدایه قصررا ببین که دیوارهای او راسفید کرده‌اند.

دایه گفت ایخاتون من شنیدم که باغبان از پاره‌ای‌ازبازرگانان‌متاع گرفته آنها را فروخته و بقیمت آنها قصررا معمور کرده من او را وعده داده بودم که هر وقت ملکه بباغ در آید آنچه صرف کرده از تو بستانم و زیاده بر آن انعام بدو دهم اکنون از ملکه تمنای من اینست که احسان خودرا از او دریغ ندارد.

دختر ملك گفت بخداسوگند که باغبان کار نیکو کرده‌است خازنرا ندادرداد وباو فرمود که

دوهزار دینارزر بباغبان عطا کند

آنگاه دایه رسولی بنزد باغبان فرستاد رسول نزد باغبان شد وباو گفت ملکه ترا میخواهد باغبان بهراس اندرشد وبا خود گفت شك نیست که دختر ملك را نظر بر آن پسر افتاده امروزبرمن شوم ترین روزهاست آنگاه باغبان فرزندان وپیوندان خودرا حاضر آورده وصیت بگذارد و ایشانرا وداع کرده گریان گشت وبسوی باغ روان گشت وقتیکه بنزد دختر ملك رسید صورتی بیجان بود عجوز حالت اوبدید سبب بدانست و در سخن گفتن سبقت کرده گفت ایشیخ شکر خدا بجای آور و ملکه را دعا کن که من اورا از کار تو آگاه نمودم وتعمیر قصر باوباز گفتم ملکه خدمت ترا بپسندید و دوهزار دینار بتو انعام فرمودزرها را از خازن بگیرباغبان چون سخن بشنید درپیش ملکه زمین ببوسید و دوهزاردینار از خازن گرفته ملکه را دعا گفت و بخانه خویش باز گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست



چون شب سیصد وچهل ودوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت باغبانرا کاربدینگونه شد واما عجوزبملکه گفت ایخاتون این قصر بسیارخوب گشته نمیدانم بیرون قصراینهمه خوب است یاخیربیاتا بیرون رفته تفریح کنیم پس دایه با ملکه داخل قصر شدند آنجارا سپید کرده ونقش کرده یافتند تا بصدر ایوان برسید و چشم بر آن صورتها دوخت دایه دانست که اورا چشم بصورت خواب افتاده چون دختر ملك بر آن نقشها نیك نظر کرد روی بعجوزه کرده گفت ایدایه بیا این صورت عجیبرا نظر کن عجوز بصورت بنگریست و گفت ایخاتون اینصورت صیاد ودام باغیست که تودرخواب دیده وپرندهٔ نرینه را که بازنگشته مانعی بزرك منع کرده که من اورا درچنگال شاهین می بینم که اورا کشته وخون اورا خورده است ایخاتون سبب همین بوده است که بازنگشته و جفت خودرا خلاص نکرده است و لکن ایخاتون تصویراینخواب از

جملهٔ عجایب است شاید فرشتگانی که با آدمیان موکلند دانسته‌اند که پرندهٔ نرینه مظلوم است و مادر علامت کردن بروی ستم کرده این بدین سبب خواسته‌اند که عذراو برما آشکار کنند دختر ملك گفت ایدایه راست میگوئی عجوز گفت ایخاتون حمد خدایرا که عذر آن پرنده بما آشکار کرد که اگر او درچنگال شاهین گرفتار نمیشد بسوی وادیه خود باز میگشت و اورا ازدام خلاص میکرد ولکن از مرگ گریز نیست ایخاتون برما عیان شد که نرینه گان خوب هستند خاصه آدمیزاد که خودرا گرسنه وبرهنه میگذارد وزوجه خودرا سیر کند وجامه بروی بپوشاند وبپدرومادر خود عصیان روا دارد ولی ازفرمان آن بیرون نرود وزنان نیز برهمه رازهای مردان آگاهند اگر شبی مرد غایب شود چشم زن بخواب نرود و نزد زن کسی عزیز تر از مرد نیست که او را از پدر و مادر دوستر دارد زن و مرد وقت خفتن هم آغوش شوند مرد دست زیر گردن زن کند و زن نیز دست در زیر گردن مرد کند چنانکه شاعر گفته :

خواهم صنما جهان همه دشمن من   پیراهن تو یکی و پیراهن من
از بازوی من قلاده در گردن تو   از گیسوی تو کمند در گردن من

پس از آن مرد او را ببوسد وزن او را بوسه دهد و از جمله حکایتها که بیکی از ملوك با زن خود روی داده اینست که یکی از ملوك بمرد چون خواستند او را بخاك سپارند زن او گفت مرا با او نیز زنده در گور کنید و گرنه خویشتن را بکشم القصه عجوز با دختر ملك احادیث زنان و مردان همیگفت تا اینکه ناخوش داشتن مردان از دل او برفت و بایشان مایل شد چون عجوز اینحالت بدانست گفت ایخاتون اکنون هنگام تفرج باغست پس هر دو از قصر در آمدند و در میان درختان همیگشتند که ناگاه چشم ملکزاده بر دختر ملك بیفتاد چون حسن و جمال وقد باعتدال او بدید چشم بروی دوخت و عقلش برفت و آتش عشق در دلش شرار افروخت و بیخود بر زمین افتاد چون بخود آمد دید که پری پیکر از چشم او غایب گشته آهی از دل محزون بر کشیده این ابیات برخواند:

که گفت آنروی شهر آسای بنمای   چو بنمودی دگر باره فراموش
نشستم تا برون آئی خرامان   چو بیرون آمدی رفتم من از هوش
تو در عالم نمی گنجی زخوبی   مرا درهر کجا گنجی در آغوش

و عجوز پیوسته دختر ملك را از مکانی بمکانی همی برد تا بدانمکان که ملکزاده درآنجا بود برسیدند در حال عجوز گفت یا خفی الالطاف نجنا مما نخاف چون ملکزاده اشارت او بشنید خویشتن آشکار کرد و با غنج و دلال خرامیدن گرفت و از قامت چون سروخون در دل شمشاد و صنوبر میکرد در آن هنگام از دختر ملك نگاهی بدانسو افتاد او را بدید دیر گاهی حیران

بایستاد و چشم برو دوخت و بحسن و جمال اوتفرج کرده عقلش برفت و تیر عشقش بر دل‌ملکه کارگر آمد، با عجوز گفت ای دایه این پسر ماهروی کیست دایه گفت ایخاتون کجاست آن پسر دختر ملك گفت اینك در میان درختان بما نزدیکست عجوز بچپ و راست نگاه میکرد گویا که در نزد او خبری نیست آنگاه دایه گفت سبحان‌الله راه باغ بدین پسر که نموده حیات‌النفوس گفت تو بازگوی که ما را از حالت این پسر که آگاه خواهد کرد ای دایه بخدا سوگندت میدهم‌نیك به‌بین شاید که او را بشناسی دایه گفت ایخاتون این‌همان جوانست که با من بسوی تو کتاب‌همی فرستاد و دختر ملك گفت ایدایه این جوان چه طلعت ملیح دارد و مراگمان این است که در روی زمین بهتر از این کسی نباشد چون عجوز دانست که ملکه شیفته جمال ملکزاده گشته گفت ایخاتون نگفتمت که او جوانیست نکو رو دختر ملك گفت ای دایه دختران ملوك ازکارهای دنیا و نیك و بدو زشت زیبا ندانسته‌اند و با کسی معاشرت نکرده‌اند ای دایه تو بازگوکه‌چگونه بایدم باو رسید و بکدام حیلت روی بروی آورم وبا او چه گفتگو کنم ؟ چون عجوز سخن او بشنید و عشق و شوق اوبدید گفت ایخاتون اما حاضر آمدن او درپیش تو راهی ندارد و تو نیز در رفتن بسوی او معذوری از آنکه تو خوردسال هستی لکن برخیز من‌از پیش و تو از دنبال من همیرویم تا بنزد اوبرسیم آنگاه من با اوسخن گویم که تو راشرمساری روی ندهد و در میان شما الفت و موآنست پدید آید ملکه گفت ای دایه آنچه دانی بکن .

آنگاه دایه برخاسته با ملکه همیرفتند تا بملکزاده برسیدند عجوز گفت ایجوان‌به‌بین که کیست در نزد تو حاضر آمده این حیات النفوس دختر ملك زمانست رتبت او را بشناس وباحترام او برپای خیز ملکزاده در حال برپای خاسته چشم ایشان بر یکدیگر افتاده هر دو عنان اختیار از دست بدادند و دستها گشوده با یکدیگر هم‌آغوش‌شدند و از غایت شوق هر دو بیخودافتادند و دیرگاهی بیخود بودند آنگاه‌عجوز ازبیم رسوائی ایشانرا بدرون قصر برده خودبردر قصربنشست و با کنیزکان گفت شما بتفرج گرائید که ملکه را هنگام خواب است کنیزکان بتفرج شدند پس از آن ملکزاده و دختر ملك بخود آمدند و خویشتن را درقصر یافتند ملکزاده گفت ای شمسهٔ خوبان اینکه می‌بینیم به بیداریست یارب یا بخواب

پس دوباره هم آغوش شدند و ملکزاده‌این ابیات برخواند :

یارگرفته‌ام بسی چون‌تونديده‌ام کسی	شمع چنین نیامده از درهیچ‌مجلسی
عادت‌بخت من‌نبوداینکه‌تو یادم‌آوری	نقدچنین کم اوفتدخاصه‌بدست مفلسی
صحبت‌ازین‌لطیفتر صورت‌ازین‌شریفتر	دامن‌ازین‌نظیفتروصف‌توچون کند کسی
خادمه سرایراگو درحجره بندکن	تا بسرحضور ما ره نبرد موسوسی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست .

چون شب سیصد و چهل و سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملکزاده ابیات بانجام رسانید ملکه او را بسینه خود گرفت و دهان او را ببوسید ملکزاده را روان رفته بتن باز آمد و رنجهائی که از عشق برده بود بدوشکایت کرد دختر ملك عذر خواست و دست و پای او رابببوسید آنگاه یکدیگرا در آغوش گرفته بگریستند و دختر ملك این ابیات برخواند:

نه آنشب است که کس درمیان ما کنجد   بخاك پات که گر ذره در هوا کنجد
زمن حکایت هجران مپرس درشب وصل   عتاب کیست که درخلوت رضا گنجد
مرا شکر منه و گل میار در مجلس   که شرط نیست که کس درمیان ما کنجد

چون دختر ملك ابیات بانجام رسانید سرشك از دیدگان روا نساخت ملکزاده را دل بروی بسوخت و دستهای او را بوسیده سخت بگریست و پیوسته در مغازله و معانقه بودند تا هنگام پسین شد آنگاه قصد بازگشت کردند و دختر ملك بوی گفت ای روشنی چشم من اکنون وقت جدائیست هنگام وصل کی خواهد بود ملکزاده از سخن او بگریست و گفت نام جدائی مبر که نام او درجهان مباد پس از آن دخترملك از قصر بباغ بدر شد ملکزاده روی بدو کرده دید که نالان و گریانست ملکزاده را آتش عشق شعله ور گشته گریان این ابیات بخواند :

بگذشت یار مهوشم بگذاشت عیش ناخوشم   چون مجمری از آتشم کز سر دخانم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن   من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
باز آ و برچشمم نشین ای دلفریب نازنین   کاشوب وفریاد اززمین تا آسمانم میرود

چون دختر ملك این ابیات بشنید بسوی او بازگشت و او را در آغوش کشید و گفت ای روشنی دیده الصبر مفتاح الفرج ناچار باید که در وصل حیلتی بکنم .

پس او را وداع کرده برفت و از شور عشق پای ازسر نمیشناخت و همیرفت تا خود را بقصر خویشتن انداخت و اما ملکزاده را دم بدم وجد و ذوق زیاده میشد و خواب و خور بروی حرام گشت و اما ملکه آنشب از خواب و خور باز ماند چون بامداد شد دایه را بخواست دایه

حاضر آمده ملکه رادگرگون یافت ازحالت او بازپرسید ملکه گفت ازحالت من مپرس که همه اینها از دست تو میکشم .

پس از آن گفت ای دایه محبوب من کجاست دایه گفت ایخاتون یکشب بیش نیست که‌ازو دورگشته‌ای دختر ملك گفت ساعتی ازوشکیبا نتوانم‌بودبر خیز دروصل حیلتی کن که مرانزدیکست روان از تن بروددایه گفت ایخاتون شکیبا شوتاتدبیری کنم که راز شما بکسی آشکار نشوددختر ملك گفت ای دایه‌بخدا سوگند اگر او را نزد من امروز نیاوردی بملك گویم که تو کار من‌فاسد کرده‌ای عجوز گفت‌ایخاتون بخداسوگندت میدهم که‌صبر کن که این‌کارکاریست بزرك وعجوز پیوسته ازو التماس میکرد تا اینکه سه روز ازو مهلت گرفت دختر ملك گفت ای دایه بدانکه این سه روز بر من سه سال خواهدگذشت اگر این سه روز بگذرد و تو او را نزد من نیاوری درکشتن تو تلاش خواهم کرد عجوز از نزددختر ملك بیرون‌آمده بخانه خویش رفت چون بامداد روزچهارم شد دایه مشاطه‌گان حاضر آورد و از ایشان گلگونه وغازه‌خواست ایشان خواسته او حاضرآوردند آنگاه ملکزاده را حاضر آورده جامه زنان بروی بپوشانید و او را بیاراست و باو گفت چون زنان پای چپ‌پیش و پای راست پست‌ترنه ملکزاده چنان کرد که او گفت و درپیش روی عجوزقدمی چند برفت عجوز دیدکه بحوریان همی‌ماندکه ازبهشت برآمده باشند.

پس از آن عجوز ملکزاده‌راگفت دل قوی‌دار که تو را بقصر ملك همی برم و بر درقصر خادمان و لشکریان خواهند بود اگر تو از ایشان هراس کنی ایشان تو را بشناسند وهر دوکشته شویم ملکزاده گفت خاطرآسوده‌دارکه من‌ازین کارها هراس ندارم .

پس بیرون آمده عجوز در پیش وملك زاده بصورت زنان از پی عجوز همیرفتند تا بدرقصر برسیدند و در آنجا خادمان و سپاهیان بودند عجوزنگاه کرد اثر هراس و بیم در وی ندیدچون عجوز بدر قصر رسید رئیس خادمان او را بشناخت و در پی او دخترکی‌دیدکه در رفتن او عقول حیران میشد با خود گفت که این‌عجوزدایه‌ملکه است ولی‌این‌دخترك که درپی‌اوست کیست که من بدین خوبی جز ملکه‌حیات النفوس ندیده بودم وملکه نیز هرگز ازقصر بیرون نیایدکاش‌میدانستم که امروز چگونه بیرون آمده آیا باجازت ملك بیرون آمده یا بی جواز او چنین کاری کرده در حال برپای خاست که پرده ازین کار بگشاید سی تن از تابعان او درپی او روانشدند عجوز ایشانرا بدید عقلش بپرید و گفت شك نیست که درینساعت کشته خواهیم شد عجوز چون رئیس خادمانرا باتابعان او دید که روی‌بایشان گذاشته‌اندبهراس اندر شد و اما رئیس‌را نیز بیم اندردل پدیدگشت از آنکه سطوت‌دختر ملك میدانست و شناخته بودکه ملك درزیر فرمان اوست آنگاه با خود گفت شاید که دایه بفرمان ملك ملکه را بیرون برده باشد در حال با تابعان خود باز گشت.دایه بدرون شد و با سر خود خادمانرا سلام داد خادمان بتعظیم دایه بر پای خاستند و

ود سلام کردند و ملکزاده نیز بصورت‌دختران ازپی او درون شد و پیوسته از دهلیزی بدهلیزی همیرفتند تا بدر هفتم که در قصر بزرك بود برسیدند و قصر ملك نیز در آنجا بود و از آنجا بقصر زنان همیرفت عجوز در آنجا بایستاد و با ملکزاده گفت ایفرزند باید درینمکان پنهان شوی که تا شب نیاید بقصر ملکه نتوانی رفت‌ملکزاده در اینجا پنهان شد عجوز او را در آنجا گذاشته بجای دیگر رفت تا اینکه روز بپایان رسید آنوقت عجوز حاضر آمده او را بیرون آورد و از در قصر داخل شدند و همیرفتند تا بقصر حیات‌النفوس برسیدند دایه در بکوفت کنیزکی خورد سال بدر آمده کوبنده درباز پرسید دایه گفت منم کنیزك بازگشته از خاتون دستوری خواست ملکه گفت در بگشا و او را با کسی که همراه اوست بگذار تا درون آیند چون ایشان از در آمدند دایه دید که شمعها افروخته و فرشهای دیبا گسترده و خوانها نهاده میوه و حلوا فرو چیده و عود و عنبر بمجمر انداخته چون‌ملکه دایه را بدید گفت ایدایه مهربان محبوب‌من کجاست دایه گفت او را نیافتم ولکن خواهر او را آورده‌ام ملکه گفت ای‌دایه مگردیوانه‌ای کسی که هنر ندارد بدست‌خویش مرهم ننهد دایه گفت ایخاتون راست میگوئی ولکن‌توخواهر اورابببین اگرتورا پسند آید او رادرنزدخودنگاهدار این‌بگفت ونقاب‌از روی‌ملکزاده برکشید چون‌ملکه اورابشناخت برپای خاست ودرآغوشش گرفت وهر دو بیخود بیفتادید دانه گلاب برایشان بیفشاند تا بخود آمدند آنگاه ملکه دهان ملکزاده را بیش‌ازهزاربار‌ببوسید و این ابیات بخواند:

یك امشبی که‌درآغوش‌شاهدوشکرم — گرم چو عودبرآتش نهند غم نخورم
به‌بند یك‌نفس‌ای‌آسمان دریچه صبح — برآفتاب که‌امشب خوش‌است‌باقمرم
ندانم این‌شب‌قدر است‌یاستاره صبح — توئی برابر من یا خیال در نظرم

چوقصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب‌ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و چهل و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملکه حیات النفوس راخورسندی و وجد افزون شد گفت آیا راست است این که من تورا درمنزل خود میبینم که با من مونس و همدمی پس از آن از غایت عشق در بحر شوق غریق شده و از غایت فرح عقلش پریدن گرفت و این ابیات بخواند.

عشق خوش است ار مساعدت بود از یار — یار مساعدنه اند کست و نه بسیار
شکر خداوند را که لاله رخ من — چون دگران نیست یارده دل وده یار
باده دهد چون مرا بباده بود میل — بوسه دهد چون مرا ببوسه رسد کار
مشك فروشد مرا چو چین دو زلفین — لاله فروشد مرا زباغ دو رخسار

چون بامداد شد ملکزاده را در مکانی پوشیده داشت تا اینکه شب بر آمد آنگاه اورا بیرون آورده و به منادمت بنشستند با ملکزاده او گفت قصد من اینست که بسوی شهر خود باز گردم و پدر خود را از این ماجرا آگاه کنم تا وزیر خود را بخواستگاری تو بفرستد ملکه گفت ای روشنی چشم من بیم من آنست که بشهر خود روی و در سلطنت و مملکت خویش نشسته مرا فراموش کنی یا اینکه پدر تو در این سخن موافقت نکند من آنگاه هلاك خواهم شد رأی صواب این است که تو با من باشی و تورا از دست ندهم تا حیلتی کنم که من و تو شبی بیرون آمده بسوی شهر تو روانشویم که من امید از پیوندان خود بریده ام چون تو دارم همه دارم دگر هیچ نباید ملکزاده سخن او بپذیرفت و بباده گساری بنشستند و پیوسته ایشانرا کار همین بود تا اینکه شبی از شبها تا دمیدن صبح بباده گساری بنشستند اتفاقا یکی از ملوك هدیتی بپدر حیات النفوس فرستاد که از جمله آنها قلاده ای بود گوهرین که باخزانه پادشاهی برابر بود چون هدیتها پیش ملك حاضر آوردند ملك گفت این قلاده جز دختر من حیات النفوس کسی را نشاید پس ملك روی بخادمی کرده گفت این قلاده بگیر و بحیات النفوس برسان خادم بجهت شکنجه که از ملکه برده بود اورا ناخوش میداشت قلاده گرفته روان شد و در زیر لب میگفت خدایتعالی این قلاده باو مبارك نکند چون خادم بدر قصر رسید در را بسته و عجوز راپشت درخفته دید عجوز هراسان بیدار شد و بخادم گفت چه میخواهی خادم گفت مرا سلطان از بهر حاجتی بسوی دختر خویش فرستاده عجوز گفت حاضر نیست کلید تو برو تا من کلید حاضر آورم خادم گفت من بسوی ملك باز گشتن نتوانم آنگاه عجوز بحاضر آوردن کلید برفت هراس بروی غلبه کرده باز نگشت خادم نیز از دیر کردن فرمان ملك بترسید در قصر را سخت بجنبانید ارقضا در بشکست خادم بقصر اندر شد و همیرفت تا بمقصوره دختر ملك برسید که شمعها و چراغها فروچیده اند و بتخت نزدیك برفت پرده حریر مرصع بر تخت کشیده بودند پرده بیکسو کرد دختر ملك را با پسر قمر منظری خفته یافت پس از آن پرده فرو آویخته باز گشت دختر ملك هراسان بیدار شد و چشمش بخادم افتاد و او را آواز داد خادم پاسخ نگفت دختر ملك از تخت بزیر آمده خود را باو رسانید و در دامنش آویخته پای اورا بوسه داد و باو گفت راز من بپوشان خادم گفت خدا راز از تو بپوشاند پس خادم دامن از دست رها کرد، در بر ویشان ببست و خادمی دیگر بپاسبانی ایشان بگماشت و خود نزد ملك شد ملك باو گفت

قلاده بحیات‌النفوس دادی بانه خادم گفت بخداسوگند تومستوجب بیش ازینی ملك گفت چه روی‌داده خادم گفت تامکان‌خلوت نشود نخواهم گفت ملك گفت آشکاراسخن بازگو خادم گفت مرا امان ده‌ملك دستارچه امان بسوی او بینداخت اوگفت ایملك بنزد ملکه رفتم اورا باپسر قمری منظرخفته یافتم در بروبشان‌بسته بسوی توبازگشتم ملك‌چون‌این سخن بشنید شمشیری بگرفت و بانك‌برئیس‌خادمان زد و باوگفت با تابعان خود نزد حیات‌النفوس‌شوواورابا‌پسری که‌برتخت‌خفته درلحاف فروپیچیده‌نزد من‌آور حیات‌النفوس فرمانداد خادمان نزد ملکه شدنداورابا‌ملکزاده گریان وهراسان‌ایستاده یافتند رئیس خادمان‌باملکزاده وملکه‌گفت بدانسان که‌برتخت خفته بودیدباز بخسبید دخترملك بملکزاده بیم کرده باو گفت مخالفت نشاید کرد پس هر دو درآغوش‌یکدیگر بخسبیدند خادمان‌ایشانرا درلحاف پیچیده درنزد ملك‌بردندچون‌ملك لحاف ازایشان‌برداشت‌دخترملك‌برپای خاست‌ملك‌خواست اورابکشد ملکزاده سبقت کرده خودرا بسینه‌ملك بینداخت وگفت ایملك جرم اونیست ازمن‌است مرا بکش ملك خواست که او رابکشد دختر ملك پیش‌رفته گفت‌ایملك او رامکش که‌پسرپادشاهیست بزرك چون‌ملك سخن دختر بشنیدروی بوزیراعظم کرده و باو گفت چه میگوئی درین کار وزیر گفت هر که بچنین ورطه افتد ناچار دروغ گوید سزای ایشان جز کشتن نیست ولی نخست اورا باهمه گونه‌عذابها بیازار درآن‌هنگام ملك‌سیاف‌بخواست چون سیاف حاضرآمد ملك‌باوگفت این تخمه حرامرابگیرید و اورابکشیدپس ازآن این روسپی‌رانیزبکشید وهردو راسوزانید درحال‌سیاف دست‌بردوش‌دخترملك انداخت که‌اورابگیرده‌ملك بانك برویءزدکه‌ای پلیدك‌این‌نه‌وقت احترام است ازگیسوی اوبگیرو او را مانند سگان مرده بیرون‌ببرسیاف چنان کرد که ملك گفته‌بود دخترملك رابا ملکزاده همی کشیدند تاپپای داربرسانید آنگاه‌پاره ازدامن‌ملکزاده‌بریده‌برچشمان‌اوبست‌وشمشیر بر کشیدو کشتن‌دخترملك را بعقب انداخت که شاید کسی‌شفاعت او رابکندوسیاف‌شمشیربلند کرده بود که‌ناگاه گردی بر خاست وجهان‌فراگرفت وسبب این‌بوده‌است که‌چون‌پدرملکزاده‌ازکارپسر بیخبر ماندلشکری انبوه‌مهیا کرده و خود بجستجوی‌پسرروان گشت اوراکاربدینگونه‌شد امامللك عبدالقادرچون گردبدید گفت ایقوم این گرد چیست که‌جهان فراگرفت وزیراعظم بسوی گرد رواشد که ازحقیقت‌کارآگاه شودسپاهی دیدفزون‌از ستارگان درحال بسوی‌ملك‌بازگشت وقضیه‌با اوبیان کرده‌ملك گفت که‌درمیان‌لشکرشو وازسبب آمدن ایشان آگاه‌باش‌واز بزرك این‌لشکرجویان شود ازمن‌اوراسلام‌برسان واگرآمدن او ازبهرحاجتی‌باشدما او را یاری کنیم‌درحال‌وزیربلشکرگاه‌شدوهمیرفت تا بامراء و وزراء وحجاب برسید ودرمیان‌ایشان همیرفت تا به‌پیشگاه سلطان‌حاضرشد پادشاهی دید بزرگوار درحال زمین ببوسیدوخواست که‌اززمین سربردارد حاجبان دوباره‌وسه‌باره ببوسیدن زمینش‌بفرمودند پس‌ازآن‌ملك‌رادعاکرد وسلام ملکرا بـاو برسانید وگفت‌از بهرچه‌کارآمده‌ایداگرشما رابا‌ملکی‌از ملوك جدال‌هست اودرخدمت شما سوارشود واگرشمارا‌حاجتی هست برآورد ملك گفت ای‌رسول بسوی خداوند خودبازگرد و باو بگو که ملك

اعظم را دیرگاهی است پسر ناپدید شده و خبر ازو بازنیامده اگر پسر او درین شهر باشد او را گرفته بسوی شهر خود باز خواهد گشت و اگر او را در اینجا حادثه روی داده باشد شهر شما را ویران خواهد کرد تو اکنون بسوی خداوند خود بازگرد و اورا ازقصد ما آگاه کن وزیر بازگشت ودرین کار حیران بود وهمیرفت تا بملک عبدالقادر برسید واو را ازغایت بیم رنگ پریده دیدواندامهمی لرزیدش ملک را ازآنچه شنیده بود آگاه کرد .چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و چهل و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون وزیر ملک عبدالقادر را از حادثه آگاه کرد بهراس اندر شدو گفت ای وزیر پسر او کدامست ودر کجاست وزیر گفت پسر او همانست که بکشتنش فرمودی منت خدایرا که در کشتن او شتاب نشدو گرنه پدر اوبلاد ماراویران کرده مردمان میکشت آنگاه ملک گفت رای فاسد خودبین که مرابکشتن او اشارت کردی بزودی سیاف را حاضر کنید چون سیاف حاضر آمد ازپسر بازپرسید سیاف گفت ایملک تااکنون او رانکشته ام ملک فرحناك شدودلش آرام گرفت باحضار پسر فرماندادچون ملک زاده راحاضرآوردند ملک برپای خاست وجبین اوببوسید و باو گفت ای فرزند ازآنچه برتورفت بپدر خود حکایت مکن ملکزاده گفت ایملک کجاست پدرمن ملک گفت او بهرتو بالشکری انبوه باین دیار آمده ملکزاده گفت بتاج ملک سوگند که ازجای خود برنخیزم تا که پاکدامنی خود و پاکدامنی دختر ملک آشکار کنم که اواکنون باکره است و تو قابلگان حاضرآور اگراوباکره نباشد من خون خود برتو حلال کنم درحال ملک قابلگان بخواست چون ملکه راتجربت کردند باکره یافتند ملک را ازواقعه آگاه کردند ملک ایشانرا خلعت دادند وپس ازآن ملکزاده را درآغوش گرفت و اورابزرگ شمرد وبا

خاصان خود دگرمابه اش فرستاد چون از گرمابه بیرون آمد خلعتی فاخرزرین طرازمرصع بروی بپوشانید وتاج ملکش برسرنهادوبراسبی از بهترین خیل که زین زرین مرصع داشت سوار کرده بزرگان دولت را فرمود که درخدمت اوسوارشوند تا اورا بخدمت پدر برسانند پس ازآن بملکزاده گفت که با پدر خود ملک اعظم بگوید که ملک عبدالقادر در زیرفرمان تست آنگاه ملکزاده بسوی پدر روانشد چون پدر اورا بدید ازغایت فرح عقلش بپرید وازبهر او برپای خاست وگامی چند بسوی اوبرفت واو را درآغوش کشید ودرلشکرگاه فرح وسرور پدیدآمد پس ازآن امراو وزرا حاضرآمدند و در برابر ملکزاده زمین ببوسیدندوآنروزلشکریان فرح عظیم داشتند و ملکزاده بکسانیکه آمده بودند دستوری داد که بلشکر ملک اعظم تفرج کنند تا انبوهی لشکر ببینندوهرکس که ملکزاده را درد که بزازی دیده بود تعجب میکرد که چگونه باین سلطنت ورتبت بدانمقام راضی شده بودالقصه خبرلشکر ملک اعظم درشهر شایع شدتابحیات النفوس رسید حیات النفوس بفراز قصررفته کوه وهامون پرازلشکریان دید واودرآنوقت درقصر پدرمحبوس بود وگوش بفرمان ملک داشت که بکشتن یاسوزندان چه فرمان دهد چون حیات النفوس آن لشکر بدید ودانست که این لشکر ازپدر ملکزاده است ملول شد و ترسید که ملکزاده او رافراموش کندوبسلطنت مشغول گشته باپدر بسوی شهر خود رودآنگاه پدراو رابکشد در حال کنیزکی راکه در نزد او بود بسوی ملکزاده فرستاد و باو گفت بسوی ملکزاده هراس مکن چون بنزدوی رسی زمین ببوس وخویشتن بشناسان و باو بگو که خاتون من تورا سلام میرساند ودرقصر پدرمحبوس است وازتوتمنا دارد که اورافراموش نکنی که تورا امروز سلطنت قویست و بهرچه اشارت کنی کسرمخالفت نتواند کرد که اگر تربروی مایلی اورا خلاص کرده نزدخویشتن نگاهدار که او از بهر تو باین ورطه افتاده و اگر تو رامیل باو نمانده بپدر خود ملک اعظم بگو که ازوشفاعت کندو اورا از این ورطه خلاص دهد کنیزحیات النفوس چون نزد پسرملک اعظم رسید وسخنان خاتون باوی گفت ملکزاده سخت بگریست وباو گفت بدانکه حیات النفوس خاتون منست ومن اورا غلامم هرگز اورافراموش نکنم پس ازآنکه پاهای او راببوسی باو بگو که من درکار اوباپدر خود حدیث کنم تاوزیر خود را بخواستگاری بفرستند که پدر او مخالفت پدرمن نتواند کرد واگر پدراو بااومشورت کند مخالفت روا ندارد که من بی او بشهرخویش نتوانم رفت درحال کنیز بسوی حیات النفوس بازگشت ودستهای اورابببوسید و پیغام ملکزاده بگذارد چون ملکه پیغام بشنیدازغایت فرح بگریست وحمدخدا رابجاآوردحیات النفوس راکاربدینجارسید واما ملکزاده باپدرخویش خلوت کرد وپدرحالت اوبپرسید ملکزاده تمامت ماجراباز گفت ملک گفت اکنون اگر بخواهی ملک عبدالقادر رابکشم وشهرش راویران کنم ملکزاده گفت هیچکدام از اینها نخواهم جزوصل حیات النفوس و از احسان خودهدیتی سوی پدر اوبفرستی آنگاه هدیتی گرانمایه بوزیر خود بدادو بسوی ملک عبدالقادر بفرستاد که دختر اورا از برای پسرملک اعظم خواستگاری

کند وزیر بسوی ملك عبدالقادر روانشد وملك عبدالقادر از هنگامیکه ازملکزاده جدا کشته بودهراس داشت که ناکاه وزیر درآمد ودربرابر اوزمین ببوسید ملك ازبهر وزیر برپای خاست و او را اکرام کرد وزیر بسرعت درپای ملك بیفتاد وپاهای او را بوسه داد کفت ایملك چون توئی ازبهرچون منی برپای نباید خاست من از پسترین خادمان توام ولکن ایملك بدانکه ملکزاده پدر خودرا از احسانهای تو آکاه کرد وملك اعظم از تو خشنود شد وهدیتی در صحبت این خادم بسوی تو فرستاده تورا سلام رسانیده چون ملك سخنی را که باور نداشت بشنید از غایت بیم باور نداشت تا اینکه هدیتها پیش آوردند هدیتی که خزانه‌های روی زمین با او برابری نمیکرد در آنهنگام بر پای خاست وملك را ثنا کفت پس ازآن وزیر با او کفت ایملك بدانکه ملك اعظم مهمان تست و همیخواهد که باتو در پیوندند ومرابه خواستکاری حیات النفوس فرستاده که او رابه پسر ملك تزویج کنی چون ملك این سخن بشنید کفت ازطرف من مخالفت نیست و امادختر خود بالغه است پس ازآن ملك رئیس خادمانرا بخواست و باو کفت بسوی ملکه شو واورا ازقضیت آکاه کن رئیس نزد ملکه شد و اورا آکاه کرد وباو کفت تورا جواب چیست دختر ملك کفت سمعاً وطاعة چون رئیس این سخنان بشنید بسوی ملك بازکشت وازجواب ملکه آکاهش کرد آنکاه ملك خلعتی فاخر باده هزار دینار از برای اوعطا فرمود وباو کفت هرچه جواب بشنوی برای ملك بازبرو ازبهر من دستوری بخواه که در پیشگاه ملك حاضر شوم وزیر از نزد ملك عبدالقادر بیرون آمده همیرفت تا بملك اعظم برسید و جواب ملکه بازکفت و پیغام بکدارد ملك اعظم فرحناك شد وجواز داد که عبدالقاد او را ملاقات کند چونروز دیکر شد ملك قادر سوار کشته باملك اعظم ملاقات کرده ملك اعظم اورا کرامی بداشت و بایکدیکر بنشستند وملکزاده در برابر ایستاده بود پس ازخطیبی ازخطبای دارالملك عبدالقادر برخاسته خطبه‌ای بلیغ برخواند وملکزاده را تهنیت کفت آنکاه ملك اعظم بحاضر آوردن صندوقی بفرمود ودرآن صندوق کوهرها ونکین‌های کرانمایه و پنجاه هزار دینار زر بود بملك عبدالقادر کفت من ازجانب پسرخویش وکیلم ملك عبدالقادر درمهررا قبض کرد پس ازآن قاضی و کواهان حاضر آورده دختر ملك عبدلقادر را باردشیر پسر ملك اعظم تزویج کردند تا چندروز بخورد و بزرك ولیمه همیدادند پس ازآن ملکزاده بحجله عروس برفت وتمتع ازوبر کرفت اورادری یافت ناسفته چون روزی چندبکذشت ملك عبدالقادر را بروانه کردن دختر خبردادند ملك سازوبرك سفر کرده دختر خود را بتخت زرین مرصع بنشاند وتمامت کنیزان و خادمان اورا بفرستاد خود باتمامت اهل مملکت از بهر وداع سوار شدند فرسنکی چند برفتند آنکاه ملك اعظم اورا ببازکشتن سوکند داده ملك عبدالقادر بازکشت و ایشان منزل بمنزل روان بودند تا بشهر خویشتن برسیدند دوباره عیش برپا نمودند وهمواره در عیش ونوش بودند تا هادم لذات برایشان بتاخت .

حکایت حسن بصری و مرد عجمی

واز جمله حکایتها این است که درزمان گذشته در شهر بصره مردی بود بازرگان دو پسرداشت و خداوند خواسته‌فراوان‌بود چون بازرگان درگذشت پسران اورا بخاك سپرده مال را دو بخش کردند هریك ازایشان بخشی‌برداشتند دکان بگشودند یکی زرگر ودیگری مسگر بود روزی از روزهازرگر برد که نشسته بود که مردی عجم‌بردکان او بگذشت و بصنعت او نظاره‌کرده درحسن و جمال اوتامل‌کرده اورا خوش‌آمدوآن زرگر راحسن نام بودعجمی‌پیش‌رفته گفت ایفرزندبخدا سوگندتو زرگری‌هستی‌نکوروی ولی این صنعت‌لایق تو نیست من فرزندی ندارم وصنعتی دانم که در دنیا بهتر ازوصنعتی نیست چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست



چون شب سیصد وچهل وششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عجمی باحسن‌زرگر گفت ایفرزند مرا پسری نیست وصنعتی دانم که بهترین‌صنعتهاست خلقی بسیار آموختن آن صنعت از من خواسته‌اندمن آن‌صنعت بکسی نیاموخته‌ام همیخواهم که آن صنعت‌بتوبیاموزم و تورا پسر خودگیرم‌واز مال دنیا بی‌نیازگردانم و تورا از رنج آتش و ذغال و دم‌وازرحمت پتك وسندان‌خلاصی دهم‌حسن گفت ایخواجه آنصنعت بمن یادخواهی‌داد عجمی‌گفت فردا نزد تو آیم ومس را از بهر توزرخالص گردانم حسن‌ازین سخن فرحناك‌شدوعجمی را وداع‌کرده بنزد مادر خودرفت بمادر سلام داده بنشست و خوردنی بخورد ولی از سخن عجمی مدهوش بود فکرت همی کرد مادرش حالت اوبپرسید اوحکایت‌بازگفت‌مادرش گفت ایفرزند زینهار که سخن مردمان بشنوی خاصه عجمها هرگز بر سخن ایشان اعتماد مکن‌که درکارها تقلب‌کنندو بحیلت کیمیاگری دام برمردمان نهندو مالهای ایشان بگیرند .

حسن گفت ایمادر ما فقیریم مارا چیزی‌نیست‌که بدان طمع کند اینمرد شیخی است صالح که خدای تعالی دل اورا بمن مهربان کرده و آنشب ازغایت‌فرح‌خوابش نبرد چون بامدادشدبسوی دکان بازآمد و هنوز دکان نگشوده بود که عجمی پدیدشدحسن برپای خاست که دست عجمی ببوسد

عجمی اورا منع کردو گفت ایحسن دم بگذارو کوره بنهو آتش بیفروز حسن چنان کرد عجمی گفت ایفرزنددرنزد تومسی هست یانه حسن گفت طبقی شکسته مسین دارم عجمی گفت اورا باگازپاره پاره کن حسن طبق را پاره پاره بریده دربوته انداخت وبروی همیدمید تا اینکه مس بگداخت آنگاه عجمی دست بگوشه دستار برده ورقهٔ پیچیده، بیاورد و ‌ز آنچیزی مانند کحل اصفر بود بقدرنیم درم ازو در بوته بریخت وحسن رادمیدن فرمود .

حسن همی دمید تا آنچه دربوته بودزرخالص شد چون حسن او را بدید عقلش برفت وشمشه طلا گرفته بآب انداخت چون سردشداورابمحك زددید که زریست خالص و گران قیمت آنگاه سرپیش برد که دست عجمی را ببوسد عجمی اورا منع کرده گفت این زر بردارودربازاربفروش وقیمت او را بگیرد هیچ سخن مگوی درحال حسن ببازار شد وشمشهٔ زربدلال دادودلال اورا برمحك زده ده هزار درم بروی قیمت نهادبازرگانان برآن زرگرد آمدند وقیمت همیفزودند تا بپانزده درم برسیدآنگاه حسن زربفروخت وقیمت گرفته بسوی خانه بازگشت وحکایت بمادر فرو خواند اما مادرش بروی بخندیدو گفت سبحان‌الله و از خشمی که داشت خاموش شد و اما حسن از غایت نادانی هاونی که درخانه بودبرداشته بسوی عجمی برد و او دردکان نشسته بودعجمی گفت ایفرزند این هاون از بهر چه آوردی حسن گفت همیخواهم اینرا گداخته زربسازم عجمی بخندیدو گفت ایفرزند مگرتودیوانه‌ای که در یکروز دوشمشه زر ببازار بری مگرنمیدانی که اگر مردمان بدین کار پی برند کشته خواهیم شد ایفرزند چون من این صنعت بتو بیاموزم باید این صنعت درسال یکمرتبه بیشتر بکار نبری که آن یکدفعه تا بسال دیگر تورا کفایت کند

حسن گفت ای خواجه راست میگوئی

پس از آن حسن بوته برآتش نهادعجمی گفت ای پسر چه میخواهی بکنی حسن گفت همیخواهم که این صنعت بمن بیاموزی عجمی بخندید گفت سبحان‌الله ای پسرتو کم خردی و هرگز باین صنعت سزاوارنیستی مگر کسی این صنعت رادربازارها ودررهگذر مردمان تواند آموخت اگرمادراینمکان مشغول شویم مردمان کیمیاگری ما دانسته خبر نزد حاکم برند و ما کشته خواهیم شد اگر ای فرزند قصد آموختن این صنعت داری باید که بخانه من آئی .

درحال حسن دکان فرو بسته باعجمی روانشد گامی چند با اوبرفت آنگاه سخن مادرش بیاد آمد وهزار خیال درپیش چشمش مصور شد و ساعتی سربزیر افکنده بایستاد عجمی بسوی او نگاه کرد دید که ایستاده است و باو گفت مگر دیوانه که من بدینسان تورا نیك خواهم وتو گمان میکنی که از من بدی خواهی دیداگر تو از رفتن بخانه من هراس داری مرا بخانه خویش بر که در آنجا این صنعت بیاموزمت .

حسن گفت ای عم چنین کن عجمی گفت در پیش روی من همیرو حسن پیش افتاده عجمی در دنبال او همیرفتند تا بخانه حسن برسیدندعجمی را بخانه برد و طبقی برداشته بسوی بازار رفت

خوردنی گرفته بیاورد وباعجمی گفت ایخواجه بخور که در میان ما نان ونمکی باشد عجمی تبسمی کرده گفت ایفرزند کیست که قدرونان ونمك بداند پس از آن بقدر کفایت خورده گفت ای حسن حلوا نیز از بهر من بیاور درحال حسن ببازاررفته حلواهای گرانا گرانبهری کرده باز آورد چون حلواها بخوردند پس از آن عجمی گفت ای حسن دموبوته حاضر آور .

حسن فرحناك شد وبسرعت بسوی دکان رفته اسباب بیاورد و در برابر عجمی بنهاد عجمی کاغذی بیرون آورده گفت ایحسن بحق نان ونمك که اگر تو در نزد من عزیزتر از فرزندنبودی تورا بدین صنعت آگاه نمیکردم ولیکن بدانکه درنزد من ازاکسیر بجز اینکه دروزقه است چیزی نمانده پس از آنکه او تمام شود ازبهر تو اکسیری دیگربسازم حسن ورقه ازو گرفته دید که از آن کحل نخستین زردتر و خوشرنك تر است .

حسن گفت ای خواجه نام این چیست ودرکجا یافت شود عجمی تبسمی کرده گفت تراپرسش از بهر چیست تو خاموش باش وطاسکی از خانه بیاور و اورا قطعه قطعه بریده در بوته انداز حسن چنان کرد که عجمی گفته بود و اورا همیدمید تا بگداخت عجمی اندکی از آنچه درورقه بود ببوته فرو ریخت درحال مسهای گداخته زرخالص شد .

حسن چون آنحالت بدید عقلش برفت وسخت فرحناك گردید عجمی گفت ایحسن اکنون توفرزند منی ومرا دختریست که بتو ترویج خواهم نمود حسن گفت من غلام توام هرنکوئی که بامن کنی پاداش آن باپروردگاراست .

عجمی گفت ایفرزندصابرباش که بتوسودها خواهدرسید آنگاه عجمی اندکی حلوا ازجیب بدر آورده بحسن داده حسن دست اورا بوسه داده حلوارا بگرفت وبردهان نهاد ونمیدانست که بدوچه خواهدرسید چون قطعه حلوا فروبرد بیخودشد عجمی سخت فرحناك گشته برخاست و گفت ای عرب زاده سالها بود که درپی تو بودم تاتورا بدست آوردم. چون قصه بدینجا رسیدبامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست



چون شب سیصدوچهل وهفتم بر آمد

گفت ایملك‌جوانبخت‌حسن زرگر چون قطعه حلوا فروبردبیخودگشت درحال‌عجمی بر خاسته دست وپای او استواربست‌وصندوقی که‌در آنجابودگشوده حسن‌را درصندوق نهاده و ببست‌وصندوقی دیگرگرفته هرچه مال در خانه بود باشمشه‌های زر در صندوق نهاد و ببست آنگاه بسوی بازار بشتافت حمال حاضر آورده‌صندوقها بدوش حمال گذاشت وبسوی کشتی عجمها روانگشت وآن‌ناخدا کشتی مهیاکرده در انتظار او بود چون بکناردریارسید صندوقها بکشتی گذاشته بانك‌برناخدایان زدکه برخیزیدکه مرا کار بانجام رسید ناخدایان بادبان کشتی بگشوده کشتی‌براندند.

عجمی راکاربا حسن بدینجارسیدواما مادر حسن تا شام بانتظار بنشست از حسن آوازی نشنید بسوی خانه آمده دیدکه در خانه چیزی‌نیست دانست که پسرش ناپدیدگشته طپانچه‌برسر وروی خویشتن زد و جامه برتن درید و سرشك از دیده روان ساخته این ابیات برخواند:

بیتو برمن حمیم‌گشته شراب ـــ بیتو بر من حجیم‌گشته‌وثاق
تا بود جانم ازوصال تو فرد ـــ تا بود جانم از جمال توطاق
چیره باشد بر این همه آفات ـــ تیره باشد برآن همه آفاق

و تا بامداد بگریست وبنالید همسایگان باز آمده سبب آنحالت باز پرسیدند مادر حسن ماجرای‌پسر خود وعجمی را بیان‌کرد وکلماتش این بودکه هرگز پسر خود را نخواهد دید و درخانه‌همیگشت‌وهمیگریست که‌ناگاه این بیت را در دیوار نوشته‌یافت.

ای‌بس‌که بجوئی و مرابازنیابی ـــ ای‌بس‌که ببوئی‌ومراباز نبینی

چون مادرحسن این بیت برخواند فریادبرآوردوبگریست همسایگان اورا بصبروشکیبائی دعاگفته وداعش کردند.

مادرحسن شبانه‌روزگریان‌بودودرمیان خانه صورت قبری بناکرده نام‌حسن و تاریخ ناپدید گشتن او بنوشت و هیچ وقت از آن‌قبرجدا نمیگشت.

مادرحسن راکار بدینجا رسید و اما عجمی از مجوس بوده مسلمانرا ناخوش میداشت وبهر مسلمان که دست مییافت اورا هلاك میساخت و او در پلیدی چنان‌بودکه شاعرگفته

توگفتی‌که عفریت بلقیس بود ـــ بزشتی نمودار ابلیس بود

و آن پلیدك را نام بهرام‌بود و اودرهرسالی یکی از مسلمانانرا گرفته‌اورامیکشت‌وکشتن اورا سبب‌روا شدن حاجت‌خود میدانست.

القصه‌چون بهرام مجوس را حیلت‌بحسن زرگر تمام‌شد و اورادرکشتی تاهنگام‌غروب‌بردلنگر کشتی را آنگاه بینداخت و تا بامدادکشتی‌را در آنمکان نگاهداشته چون بامداد شد کشتی‌را

براندند صندوقی که حسن در آن بودبخواست خادمان صندوق‌حاضر آوردندمجوس صندوق‌راکشوده حسن‌را بدر آوردوسرکه دربینی او ریخته حسن عطسه زده و بنك را قی کرده‌چشم گشوده و بچپ وراست‌نگاه کرده خویشتن‌را درمیان کشتی دیدوعجمی‌را نزد خودنشسته بافت دانست که بااوحیلت کرده گفت خداوندا مرا دربلیت‌ها صبر ده .

پس ازآن روی بعجمی کرده درغایت فروتنی باو گفت ای پدر این کارها چه بود نان و نمك کجا رفت عجمی بروی نظاره کرده گفت یا کلب‌العرب آیا امثال من نان ونمك شناسند من هزار کودك چون توازکودك مسلمانان کشته‌ام حسن خاموش شد ودانست که‌تیرقضا بروکارگرآمده‌اند کی آب برخود بنوشانید ومجوس میخندید ومیگفت بنارونور قسم مراگمان این نبودکه تودر دام من بیفتی من تورا بآتش قربان کنم تااو ازمن راضی شود حسن گفت بآتش چه خواهی کرد مجوس گفت این‌آتش پروردگارمنست اگرتونیزاورا پرستش کنی نیمه مال خود بتوبدهم ودخترخویش بتوتزویج کنم حسن بانك برویزد و گفت وای برتو که مجوس هستی‌وازپروردگارزمین‌وآسمان‌غفلت کرده‌ای مجوس درخشم شد و گفت یاکلب‌العرب تورا دشوار مینماید که بدین من درآئی آن پلیدك بآن سجده کرد .

پس ازآن غلامان خود رافرمود که حسن را بیندازید خادمان اورا بزمین افکندند مجوس باتازیانه اورا بزد اواستغاثه میکرد وتظلم میبرد کس بفریاد اونمیرسیدآنگاه سر بآسمان کرده به‌پروردگار و پیغمبر بزرگوار وحیدرکرار پناه برد وسرشك از دیدگان فرو ریخت واین دوبیت برخواند :

ای شیر سر افراز زبر دست خدا　　ای تیر شهاب ثاقب دست خدا
آزادم کن زدست این بی دستان　　دست من و دامان تو ای شیر خدا

پس ازآن مجوس غلامانرا فرمود اورا بنشاندند واز خوردنی چیزی حاضر آوردند حسن نخورد ومجوس شبانه روزبروی عذاب میکرد واوبراین شکیبا بود وبخدا همینالید وتا سه ماه در کشتی بودند پس ازآن خدای تعالی بادی برکشتی بفرستاد که روی دریا سیاه گشت و موجها برخاسته‌وکشتی‌نشستگان‌باضطراب افتادندوبناخدایان گفتندبخداسوگندسبب‌این‌حادثه‌عقوبتی‌است که مجوس باین‌کودك میکند واین‌کار درنزد پروردگار ناپسند است‌آنگاه برخاسته غلامان مجوس را بکشتند چون مجوس دیدکه غلامان کشته شدند بخود بترسید وبازوان حسن راگشوده جامه نرمش بپوشانید ووعده‌کرد که صنعت کیمیاگری بروی بیاموزد واورا بشهر خویشتن بازگرداند وگفت ایفرزند مرا بکردارمن مگیر حسن گفت دیگربتوچگونه اعتماد کنم مجوس گفت ایفرزند اگرگناه نمیشد بخشایش ازکجا بود من این کارها با تونکردم مگراینکه صبرومقاومت‌تورا بیازمایم .

ناخدایان بخلاصی‌حسن فرحناك شدند حسن‌ایشانرادعا گفت درحال باد فرونشست وتاریکی

برفت حسن بامجوس گفت ایعجمی بکجاخواهی‌رفت عجمی گفت ایفرزند بجبل سحاب که گیاه اکسیر درآنجاست همیروم ومجوس بنار ونور سوگند یاد کرد که ازمن تورا بیمی نماند حسن ازسخن او فرحناك شد وبخواب وخوربگرائید وتاسه ماه دیگر کشتی براندند تابه‌بیابانی فراخنای برسیدند که ریگهای اوسفیدوزرد وسبز وسیاه بودند چون کشتی درآنجا نگاهداشتند عجمی بر پای خاست وگفت ای حسن برخیزتا از کشتی بیرون شویم بمقصود خویشتن برسیدیم در حال بیرون آمدند مجوس متاعهای خود بناخدا سپرده باحسن ازکشتی دور رفته ازچشمها ناپدید شدند آنگاه‌مجوس بنشست وازجیب خود طبلی مسین بدرآورد که طلسمها برآن نقش بود آن طبل را بکوفت در حال گردی پدید شد حسن راکار اوعجب‌آمد وازو هراس کرد و از بیرون آمدن خود پشیمان گشته گونه‌اش زرد شد مجوس بروی نظاره‌کرده باو گفت تورا چه روی داد ایفرزند بنارونورسوگند که تورا ازمن بیمی نماند اگرنه حاجت من باتست‌وبنام تو تمام شود تو را ازکشتی‌بیرون نمی‌آوردم توهیچ هراس مکن واین گرد چیزیست که ما او را سوارشویم و ازرنج راه رفتن خلاصی یابیم چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب سیصدوچهل وهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عجمی‌بحسن گفت که این‌گرد چیزیست که ما اورا سوارشویم و از رنج راه رفتن خلاصی یابیم هنوز عجمی را سخن بانجام نرسیده بود که از زیرگرد سه اشتر پدید شد یکی را عجمی‌سوارشد وحسن را بر دیگری سوار کرده توشه بر سیمین نهاد وتا هفت روز همیراندند تا اینکه بسر زمینی خرم برسیدند و درآنجا فرودآمدند حسن در آنجا قبه‌ای دید که بچهارستون زرین بنا کرده‌اند آنگاه مجوس با حسن درزیرقبه‌شدند خوردنی خورده راحت یافتند آنگاه‌حسن‌رابنبائی بلندنظرافتاد با مجوس گفت ای‌عم این‌چیست‌مجوس گفت این قصراست‌حسن گفت

برخیز تا درین قصر تفرج کنیم مجوس گفت ای حسن نام این قصر در پیش من مبر که مرا درین قصر دشمنان است ومرا با آنان حکایتی روی داده که اکنون وقت نیست که ترا از آن حکایت باخبر کنم پس از آن طبل مسین بکوفت اشترها پیش آمدند درحال بر خاسته سوار شدند و با هفت روز برفتند چون روز هشتم شد مجوس گفت چه می بینی حسن گفت درمیان مشرق ومغرب ابری همی بینم مجوس گفت اینکه می بینی از کوهیست بزرك ابررا دو نیمه کرده و این کوهرا ازبس بلندیست ابری در فرازست و حاجت مادر سراین کوهست وبدین سبب تورا آورده‌ام که حاجت من در دست تورواگردد .

حسن چون این سخن بشنید اززندگی نومید شد وبامجوس گفت تورا بمعبود خود سوگند میدهم که حاجت توچیست ومرا ازبهرچه آورده‌ای مجوس گفت صنعت کیمیا درست نشود مگر بگیاهی که اودرمکانی است که بروی آن ابرسایه بیندازد و این کوهست که ابردو نیمه کند و آن گیاه درقله همین کوهست وقتیکه آن گیاه پدید آوریم من صنعت بتو بیاموزم حسن ازغایت بیم گفت آری ایخواجه ولی اززندگانی نومید بود وبمخالفت مادرافسوس میخورد واین دوبیت همیخواند .

اگرشنیدمی ازدیگران حکایت خویش	همه دروغ نمودی مرا چو افسانه
تبارك الله ازین بخت و زندگانی من	که تا بمیرم زندان مرا بود خانه

القصه مجوس وحسن همیرفتند تا بآنکوه برسیدند حسن در سرآنکوه قصری دیده بمجوس گفت این قصرچیست مجوس گفت این مسکن جنیان وغولانست پس ازآن مجوس از اشتر بزیرآمده حسن را بفرود آمدن بفرمود وسراوببوسید و گفت اگر با توبد کردم برمن ببخشای پس از آن عجمی انبانی گشوده آسیا سنك بدرآورده وازآن انبان مقداری گندم نیز بیرون آورد وآن گندم درآن آسیا آرد کرد واورا خمیر کرده آتش بیفروخت وازآن خمیرسه قرصه نان پخت آنگاه طبل مسین بدرآورده بکوفت اشتران حاضر شدند مجوس یکی ازآن اشترانرا ذبح کرده وپوست ازوی برداشت وبحسن گفت ای فرزند بوصیت من گوش دارحسن گفت آری وصیت تو بشنوم مجوس گفت درمیان این پوست شوو من پوست رابرتوبدوزم ودرین مکان بگذارم آنگاه پرندگان بسوی توآمده تورابردارند و بفرازکوه برند تو این کارد نیزبا خویشتن بردار که هر وقت به بینی که پرنده تو را بالای کوه بگذاشت باین کارد پوست را پاره کن وازپوست بدرآی آنگاه پرنده ازتو بیم کرده پرواز کند توازفرازکوه بامن سخن گوی تامن باتو بگویم که چه کار کنی آنگاه سه قرصه نان ماخیکچه آب درآن پوست بنهاد و پوست بروی بدوخت و از پوست دورشد پرنده‌ای بزرك بروی بیامد اورا برداشته بقله کوه برد ودر آنجا بگذاشت . چون حسن بدانست که پرنده او رادر قله کوه نهاد پوست را پاره کرد و از پوست بدرآمد و مجوس را ندا درداد مجوس آواز بشنید فرحناك شد و با او گفت بدانسوی کوه بروو ازهرچه درآنجا به بینی مرا آگاه کن .

حسن بدانسوی کوه رفت ودرآنجا استخوانهای پوسیده بسیار یافت وهیزمهای بسیاردید وآنچه دیده بود بامجوس گفت مجوس گفت مقصودمن همین بود نوازآن هیزمها بگیروبسوی من بینداز که کیمیا

ازآن هیزمها پدیدآید آنگاه حسن ازآن هیزمها بسوی مجوس بینداخت مجوس گفت حاجتی که مرا باتوبود رواشد اگرخواهی درقله کوه بمان واگرخواهی خویشتن ازکوه بیندازمجوس این بگفت وازپی کارخویشتن برفت حسن گفت سبحان‌الله این پلیدك بامن حیلت کرد پس ازآن درقله کوه نشسته بگریست واین ابیات برخواند :

ای جهان سختی تو چند کشم — ای فلك عشوه تو چند خرم
از بلندی حصن و تندی کوه — از زمین گشت مقطع نظرم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان‌فروبست .



چون شب سیصدوچهل ونهم بر امد

گفت ایملك جوانبخت حسن چون ازمکر مجوس آگاه شد پس از آن برخاسته بچپ و راست نگاه کرد ودرکوه میگشت تااینکه بدانسوی کوه رسید دریائی دید موج زن که هر موجی بسان کوه برمیخاست در کنار دریا بنشست وآنچه از قرآن مجید بخاطرداشت بخواند واز خدای تعالی مسئلت کرد که کاربراوآسان کند وازسختی برهاند پس ازآن صلوة جنازه بخویشتن بگذارد وخود را بدریا انداخت موجها اورا برداشته بقدرت پروردگار ازدریابکناررسید فرحناك گشته شکر خدای تعالی بجای‌آورد .

پس‌ازآن برخاسته از بهرخوردنی باینسوی وآنسوی‌میرفت تابپای‌آنقصرآمد که مجوس آنرا جویا شده بود ومجوس گفته بود که مرا دشمنی درین قصر است حسن گفت بخدا سوگند ناچار باید بدین قصرداخل شوم شاید که درین قصرمرا گشایشی روی دهد درحال بقصر اندرشد ودردهلیز بروی مصطبه دودختری قمرمنظر بودند ورقعه شطرنج گسترده بازی میکردند یکی ازیشان سر برکرده باغایت فرحناکی گفت این‌آدمیزاد است وگمان میکنم که این راامسال بهرام مجوسی‌آورده .

حسن‌چون‌این سخن بشنید خویشتن بخاك افکند وسخت بگریست و گفت ایخاتون من‌همان مسکینم که مرا بهرام‌آورده دخترك خورد سال باخواهربزرك گفت ایخواهر گواه باش که این برادر منست بشادی اوشاد وباندوه اواندوهگین خواهیم شد .

پس ازآن برپای خاسته اورادرآغوش گرفته وجبین او ببوسید ودست او گرفته بدرون قصر برد جامه‌های کهنه‌ازوبر کنده وجامه‌های ملوکانه بروی بپوشانیدوخوردنی ازبهراوحاضرآورد وهردو خواهرباوطعام خوردند وباوگفتند حدیث خودرا باآن پلیدك ازآغازتا انجام بگوی وما نیزحکایت خود را باتو بازگوئیم تااینکه ازین پلیدك برحذر باشی حسن آسوده خاطرگشت وماجرای خود

حدیث کرد دختران گفتند آیا این قصرازو پرسیدی یا نه گفت آری پرسیدم گفت درین قصردختران ابلیس هستند من این قصرناخوش دارم دختر کان درخشم شدند گفتند این پلیدك ما رافرزند ابلیس نام نهاده حسن گفت آری بخدا سوگند که حقیقت گفتم بعد دخترخورد سال گفت بخدا سوگند اورا ببدترین عقوبت بکشم حسن گفت چگونه بازخواهی رسید دخترك گفت اودرباغی مکان دارد که او را مشید گویند بناچار اورا بزودی بکشم آنگاه خواهر بزرك گفت هرچه حسن ازآن پلیدك گفت همه راستست ولکن تونیز حکایت ما بااو حدیث کن تا در خاطر نگاهدارد دختر خورد سال گفت ای برادربدانکه ما دختر پادشاهیم پدر ما ازملوك جنیانست واوازجنیان وعفریتان خادمان واشکریان دارد وخدا اورا ازیك زن هفت دخترعطا فرموده واورا شوکت وغیرت وغرورنفس بمرتبه‌ایست که‌ما رابیکی ازمردان تزویج نکرده پس ازآن وزرای خود را حاضرآورده بایشان گفت آیا شما مکانیرا میشناسید که درختان ومیوه های بسیار داشته باشد و هیچکس ازجنیان وانسیان برآن راه نتواند یافت که دختران هفتگانه خود را جای دهم گفتند ای ملك جائی که ازبهرایشان سزاواراست قصر جبل سحابست که عفریتانی که ازحضرت سلیمان علیه‌السلام گردن کشیدند بنا کردند پس ازآنکه خراب کردند کسی درآن قصرجای نگرفته که اوازآبادیها دوراست ودرگردآن قصردرختان بسیار دارد ودرآنجا آبیست ازشهدشیرین تراست‌پدرما چون‌این سخن بشنید مارا بدینمکان فرستاد وهر وقت که پدرما خواسته باشد مارانزد خود حاضر گرداند ساحرانی که تابعان او هستند باحضار ما بفرماید چند روزی درنزد او مانده پس ازآن بدینمکان بازگردیم واکنون پنج تن ازخواهران ما بنخجیرگاه رفته‌اند وهرروزدوتن ازخواهرانرا نوبت نشستن است ازبهرایشان خوردنی مهیا کنیم و پیوسته مازخدا در میخواستیم که شخصی از آدمیان بما برساند که باما انیس وجلیس شود منت خدایرا که مارا ازدیدارتوشادکرد اکنون توخاطرآسوده دارکه برتوباکی نیست .

حسن ازاین سخن فرحناك شده حمد خدای تعالی بجای‌آورد حسن درآنجا فرشهای دیبا و متاعهای حریرچندان دید که دروصف نمیگنجد .

چون ساعتی بگذشت خواهران ایشان از نخجیر بازآمدند ایشان باخواهران حدیث حسن را بازگفتند خواهران ایشان‌فرحناك شدندوبغرفه‌ای که حسن درآنجا بود درآمدند واورا سلام داده تهنیت گفتند وحسن درنزد ایشان بعیش ونوش همیگذاشت وباایشان بنخجیرگاه میشدودیرگاهی با ایشان بود تااینکه تندرست گشت ورنجوریش برفت وبادخترکان بسرمیبرد پس ازآن دخترخوردسال که باحسن عهد خواهری بسته بود با خواهران حدیث بهرام مجوس بازگفت که‌آن پلیدك ایشانرا فرزندان ابلیس‌شمرده‌بودخواهران اوسوگند یادکردند که اور بکشند.

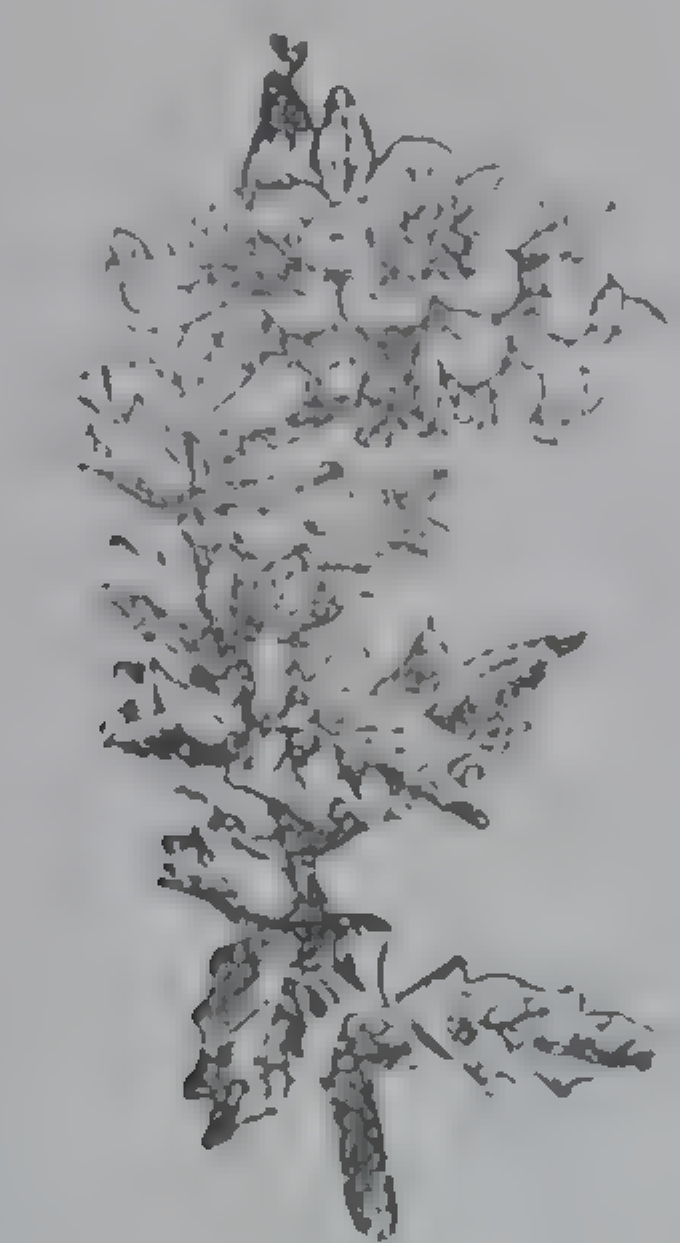
پس چون سال دیگرشد آن پلیدك بـا پسری چون‌قمر حاضرگشت ودرپای قصرفرودآمدند حسن درآن هنگام درپای درختان نشسته بود و او را بدید و بهراس اندر شد وگونه‌اش زردگشت

وبا آنها گفت ای دختران شما را بخدا سوگند میدهم که در کشتن این پلیدك مرا یاری کنید که او اینك فرزندی مسلمان اسیر کرده وقید های گران براونهاده اورا همی آزارد اکنون قصدمن این است که اورا بکشم واین جوانرا ازعذاب اوبرهانم تاخدای تعالی شما رادرخلاصی اوپاداش دهد .

دختران گفتند ازبهر خدا وبخاطرتوبجان خواهیم کوشید آنگاه ایشان نقابها برافکندند و اسلحه جنك بپوشیدند وازبرای حسن نیزاسبی حاضرآوردند پس از آن همگی روان گشتند مجوس را دیدند که اشتری کشته وپوست ازوی برداشته است وجوانرا عقوبت میکند و میگوید درمیان این پوست شو درآن هنگام حسن ازعقب مجوس بیامد واورا بر وی آگاهی نبود که حسن بانك بر مجوس زد وگفت ای زندیق خدای تعالی مرا خلاص داد اکنون توگرفتار گشته وخدا ازتوانتقام خواهد کشید که توخودگفتی هرکس بنان ونمك خیانت کند خداازاو انتقام خواهد کشید مجوس گفت ایفرزند تودرنزد من ازجان عزیزتری حسن سخنان اوگوش نداشت وپیش رفته اورا باشمشیر دونیمه کرد پس ازآن ازاسب فرودآمده انبانی که بامجوس بود بگرفت واورا کشوده طبل بدرآورد وطبل بکوفت درحال سه اشترحاضرآمد حسن بنداز آن جوان برداشته اورابیکی ازشتران سوار کرده توشه وآب برشتردیگرنهاد وبآن جوان گفت بسوی مقصد خویش روان شوآنجوان حسن رادعاگفته روان شد دختركان ازکشته شدن مجوس خوشحال شدند واز شجاعت حسن شگفت ماندند و اورا برداشته بسوی قصرروانشدند وبلهو ولعب مشغول شدند .

حسن مادر خود را فراموش کرده در هنگامیکه ایشان بعیش مشغول بودند ازسینه صحرا گردی برخاست دختركان گفتند ای حسن برخیز وبباغ شودرمیان درختان پنهان شو وبیم مدار که برتو باکی نیست درحال حسن برخاسته درغرفه پنهان شد ودرببست چون ساعتی بگذشت گردفرو نشست واززیرگرد لشکری فزون ازستاره ازنزد پدردختران برسیدند دختركان لشکریان درمنزلهای نیکو جای دادند وسه روزبضیافت ایشان بپرداختند وسبب آمدن ایشان بازپرسیدند ایشان گفتند که ما ازنزد ملك ازبهربردن شماآمده ایم گفتند مقصود ازآمدن ماچیست امیرلشکرجواب داد که یکی ازملوك رابزم عیش برپاست وهمیخواهد که شما درآن عیش حاضرگشته تفرج کنید دختران گفتند که غیبت ما ازینمکان چقدر خواهد بود لشکریان گفتند جزرفتن وآمدن دوماه مدت اقامت خواهد بود دختركان بنزد حسن آمدند واورا ازواقعه آگاه کردند وباأو گفتند این مکان مکان تست با خاطرآسوده درین مکان بنشین ومحزون مباش که هیچکس بدینمکان نتواند آمد تاباز گردیم و اینك کلیدهای غرفه هاست که درنزد تومیسپاریم ولکن ای برادرترا بحق برادری سوگندمیدهیم که فلان غرفه را درمگشای که ترا بدان حاجتی نیست آنگاه حسن را وداع کرده با لشکریان روان وحسن تنها بنشست ولی تنگدل شد ووحشتش افزون گشت وبجدائی دختركان محزون گردید دختركان بخاطر آورده این ابیات برخواند :

چند باشم واله وحیران ومحزون وخراب چند باشم در دیار و منزل رعد ورباب
گروطن گیری کنون دروی صبا بینی جلیس ور سخن گوئی کنون دروی صدایابی جواب
چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و پنجاهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن پس ازرفتن دختركان ازتنهائی تنگدل گشت بنخجیرگاه شد و همه روزه نخجیرآورده میکشت ومیخورد تا اینکه از تنهائی وحشتش بسیار گشت برخاسته همیگشت وغرفها همیگشود درغرفها چیزبسیار میدید ولی بسبب غیبت دختركان همه چیزناخوش میدانست وازبهر دری که دختركان نگشودن آنرا گفته بودند دلش قرارنمیگرفت باخود گفت خواهرمن مرابگشودن این درنفرمود مگربسبب آنکه درآنمکان چیزی هست که خواهرم نمیخواست کس برآن آگاه باشد بخدا سوگند من آندربگشایم وآنچه دراوست نظاره کنم درحال کلید برداشته دربگشود درآنمکان ازمال چیزی ندید ولی در آنجا نردبانی یافت که پلههای آن از جزع یمانی بود ازآن نردبان بالا رفت تابفرازقصررسید درپای قصر مکانی پدید شد که درآنجا باغها ودرختان وشکوفهها وحشیان و درختان ومرغان خوش الحان بودند درفراز قصرنشسته درآن نزهتگاه تامل میکرد که دریائی بود بزرك که موجهامانند کوه ازوبرمیخاست وپیوسته در فرازتخت بچپ وراست همیگشت تااینکه بقصری دیگررسید ودرآن غرفهای دید که ازیاقوت وزمردوخشتهای اوازرز وسیم بود ودرمیان آنقصردریاچهای دید پرازآب ودرروی دریاچه تختیبود ازصندل وعود ودرکناردریاچه مرغان نغمهسنج وخوش الحان بودندحسن از بهجت آنمکان مدهوش ماند ودرآنجا نشسته نظاره میکرد که ناگاه دهپرنده ازجانب صحراپدید شدند وبسوی آندریاچه آمدند .

حسن دانست که آن پرندگان قصد دریاچه وخوردن آب دارند خودرا ازایشان پوشیده داشت که مبادا اورا نظاره کرده برمند آنگاه پرندگان بروی گرد آمده اورا خدمت میکردند درعجب

شد وآن پرنده نیکو شمایل بامنقارخویشتن پرنده دیگررامیزد وبرآنهابزرگی میکرد وحسن از دوربرآنها تفرج میکرد.

پس از آن پرندگان برتخت نشستندو هریکی ازآنها جلد خود را بچنگال خود بدرید واز جلد بدرآمده ده تن دخترکان آفتاب روی بودندکه بدریاچه فرورفته تن همی‌شستند ومزاح همی کردند وآن پرنده بدیع الجمال برایشان برتری میکرد ودختران دیگررا درآب فرومیبرد وآن دخترکان ازومیگریختند ونمی‌توانستندکه دست بسوی اودرازکنند حسن چون ایشانرا بدید عقلش بپرید ودانست که خواهران اورا ازگشودن آندر منع نمی کردند مگربدین سبب القصه حسن‌ایستاده بحیرت بسوی ایشان می‌نگریست که ناگاه چشمش در میان رانهای پریزاد. بحقه سیمین افتادکه بقبه نوروحقه بلور همیمانست آنگاه گفتهٔ شاعربیادش‌آمد .

چو لعل رنك حرير - رين‌او شده دور مثال خرمن نسرين بيـامدم بنظر

دخترکان هریکی جامه خود بپوشیدند وآندخترك زهره جبین آفتاب روی حله سبزدربر کرد وباحسن جمال خویش‌آفاق مسخرنمود وازخرامیدن آهوانه خون دردل سرووشمشاد کردواورا لب ودندان ورخساربدانسان بود که شاعرگفته :

نگارینی که چون‌بینی‌لب ودندان شیرینش بشکرپرورش دادند گوئی دروومرجانرا
بهرشیرین لب‌ودندان‌مسلم‌نیست دل‌بردن جزآن‌یاقوت لب‌معشوق مرواریددندانرا
بسی گلهای رنگین‌است بررخسارسیمینش که رنك‌وبوی‌آن گلهاخجل کرده گلستانرا

حسن باخودگفت بخداسوگند خواهرمن مراازگشودن این درمنع نمیکرد مگربجهت این دخترکان که مبادا مفتون یکی از ایشان گردم پس ازآن چشم بمحاسن آندخترك دوخته دیدکه اودرحسن و ونیکوئی ودل ربائی وخوبروئی چنانست که شاعرگفته:

آذرومانی که صورتهای دلبر کرده‌اند بی‌رخ چون‌ماه وبی زلف‌چوعنبر کرده‌اند
عنبر زلف ومه رخسار آن دلبر مرا بی نیاز از صورت مانی وآذر کرده‌اند

القصه دخترکان پیوسته درلهوولعب بودند وحسن ایستاده وچشم بدیشان نهاده تاهنگام پسین شدآندخترك بایاران خودگفت وقت دیرکشید وما را شهردور است برخیزید تا بمکانهای خویشتن بازگردیم در حال ایشان برخاسته‌جامه‌های پربپوشیدند وبصورت نخستین‌برآمدندبیکدفعه بپریدند حسن ازیشان نومید شد وخواست که برخیزد نتوانست وسرشکش برخساره روان گشت واین ابیات برخواند :

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد آبم از دیده همیرفت و زمین ترمیشد
گاه‌چون‌عودبرآتش دل تنگم میسوخت گاه چون مجمره‌ام دود بسر بر میشد
هوش می‌آمد و میرفت بدیدار تو را می بدیدم نه خیالم ز برابر میشد
تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز همه شب ذکر تو میرفت ومکرر میشد

چون آفتاب برآمد دربگشود وبهمان مکان که روزپیش در آنجا بود بفراز رفت و بمنظره‌ای که بباغ می‌نگریست بنشست تااینکه شب برآمد پرندگان پدید نگشتند حسن گریان شد همی‌نالید تا از خود برفت چون بخود آمد اندك اندك ازبام برشد و تمامت شب را میگریست تااینکه بامداد شد و آفتاب برآمد حسن ازخواب وخور بازمانده بود واین اشعارهمیخواند:

از عشق دوست دست بسر بر همیزنم — آتش بصبر و هوش وخرد در همیزنم

تا عشق دوست بر دل من گشته پادشاه — بررخ بنام او همه شب زر همیزنم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب سیصد و پنجاه ویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن راچون غم زیاده گشت ابیات برخواند واودرقصر تنهاهمیگریست وهمینالید که ناگاه گردی از سوی صحرا برخاست حسن درحال از بام قصرفرودآمد وساعتی نرفت که لشکربدورقصراحاطت کردند ودخترکان هفتگانه ازاسب فرود آمدند بقصر اندر شدند واسلحه خویشتن بگشودند وامادخترك خورد سال که خواهرحسن بود اسلحه برنکنده بمنزل حسن آمد حسن را درآنجا ندید بجستجوی اوهمیگشت تااینکه اورادریکی ازگوشه‌ها پدید آورددید که رنجورو نزار گشته و گونه‌اش زرد شده دخترك چون اینحالت بدید سبب آنحالت بپرسید در حال حسن سخت بگریست واین دوبیت برخواند :

همیزنم نفس سرد بر امید کسی — که باد ناورد از من بسالها نفسی

بچشم زخم برویم نظر همی نکند — بدست جور و جفا گوشمال داده بسی

دخترك ازفصاحت حسن شگفت ماند وگفت ای برادرچه وقت باین ورطه درافتادی وکی‌این حادثه ترا روی داد که من تورا می‌بینم که شعر همیخوانی وسرشك همیریزی تو را بخدا سوگند میدهم مرا ازحالت خویش آگاه کن که مرا سینه تنك شده وعیش من مکدر گشت آنگاه آهی کشیده

گفت ای خواهر بیم من از آنست که اگر تورا ازحالت خویش آگاه کنم تومرا یاری نکنی دخترك گفت لاوالله که جان ازتومضایقت نکنم پس حسن ماجرای خود را باز گفت و بدخترك بنمود که ده روزاست طعام وشراب نخورده‌پس ازآن حسن سخت بگریست‌و این‌دوبیت‌بر خواند :

گریارمن ستمگرو عیار نیستی　　　اندر زمانه یار مرا یار نیستی

ایکاش دیده بر رخ او ننگریستی　　　تا دل بجرم دیده گرفتار نیستی

خواهرش بگریستن اوبگریست و باوگفت ای‌برادر خاطر آسوده‌دار که‌من خودرابورطه‌هلاك اندازم وجان در راه تو بدهم واز بهر تو حیلتی سازم تا تو را بمقصود برسانم ولکن‌ای برادر تورا وصیت‌میکنم باینکه راز ازخواهران‌من بپوشی و حالت خودرا‌بهیچ کدام آشکار مکن‌وگرنه من‌و تو هردو کشته خواهیم‌شدواگرایشان ازگشودن درباز پرسیدندتو بگوکه‌درنگشوده‌ام.

حسن گفت آری‌چنین کنم‌پس‌ازآن‌سر دخترك‌ببوسیدوخاطر خواهرش‌برآسود زیرا که درگشودن ازآن‌دخترك که خواهر او بود هراس‌داشت پس ازآن‌ازخواهر خود چیزی ازبهر خوردن بخواست در حال خواهراو بر خاسته‌ازنزد حسن بیرون‌آمد و بسوی‌خواهران رفت ولی‌محزون‌وگریان بود خواهران حالت او پرسیدندوگفت که برادرم رنجور است وده‌روزاست که چیزی نخورده‌ایشان از سبب رنجوری او باز پرسیدند دخترك گفت سببش دوری شما بوده در این ایام ازوحشت جدائی رنجور گشته است .

چون دختران‌سخن‌او بشنیدند از بهرحسن‌محزون شدند وگفتند که بخداسوگندکه‌او بسبب غربت وتنهائی معذوراست پس‌ازآن‌دخترکان‌ازقصر بیرون‌آمده لشکریان بازگردانیدند و نزد حسن آمدند واورا‌سلام‌دادندودیدند که‌اورا گونه‌زرد گشته‌بروی رحمت‌آوردند وبگریستند ودر نزداونشسته دلجوئیش کردندوعجایبی که در سفر خویشتن‌دیده‌بودند با اوحکایت کردند .

پس ازآن‌دخترکان‌تا یکماه پیوسته در نزد اوبودندوبااو موآنست‌و موآلفت میکردندولی‌روز بروز رنجوری او زیادمیشد.دخترکان‌چون‌حالت‌اومیدیدند میگریستند و بیشتر ازهمه‌دخترك‌خوردسال محزون‌وگریان بود چون ماهی‌شدودخترکان‌بنخجیرگاه‌مشتاق شدند و قصدنخجیر کردند و ازخواهر خوردسال تمنای سواری کردند اوگفت بخدا سوگند من باشما بیرون‌آمدن نتوانم که برادر من رنجور است مرابایدکه درنزداو بنشینم تا رنجوریش برود پس‌ازآن خواهر کوچك را در نزد حسن گذاشته‌برفتند چون ازقصردور گشتندخواهرایشان‌روی‌بحسن کرده گفت ای برادر برخیز وآنمکان که دخترکان‌دیده‌ای‌بمن‌بنما‌حسن‌فرحناك گشته‌خواست که بااوبسوی آنمکان‌رود ازغایت‌رنجوری‌رفتن‌نتوانست دخترك‌اورا درآغوش گرفته بفراز تخت بود و حسن مکانی که دخترکان در آنجا دیده بود باز گفت آندختر کرا که بوی‌مفتون بود مدحت کردچون‌دخترك صفت او بشنید حالتش دگرگون گشت حسن

کفت ایخواهر از بهرچه گونه ات زردشد .

دخترك کفت ای برادر بدانکه این دخترقمر منظر دختریکی از پادشاهان جنیانست که او بانس وجن مالك کشته و ساحران وکاهنان در زیر حکم آورده وشهر های بیشمار دارد وپدر ما از جمله نایبان اوست وبجهت انبوهی لشکر کس باوچیره نتواند شدو ازبرای دختر کان خود که تو آنها را دیدی مکانی ساخته که آنمکان درطول و عرض یك فرسنخ است ونهری بزرك رابچهارسوی آنمکان راه داده که هیچکس از جنیان وانسیان بدانمکان نتواندرسید و اوبیست و پنجهزارسپاه از دختران باکره دارد که هریکی از ایشان چون سوارشوند وآلت حرب بپوشند باهزار سوار دلیرمقاومت کنندواورا هفت دختر است که انانرا شجاعت ازهمه سپاه او زیادتر است و ملك دخترك بزرك خودرابآنمکان که از بهرتوصفت کردم والی کرده دخترك در شجاعت و فنون ساحری ازهمه روی زمین برتری دارد وآنجامه ها که بآنها میپریدند ازصنعت ساحران طایفه جانست اگر تو بخواهی که بآندخترك مالك شوی واورا تزویج کنی درینمکان بانتظار او بنشین که ایشان در هرماهی یك دفعه درینمکان حاضرشوندو چون ایشان درینمکان حاضر آیند در جائی پنهان شوزینهار که خویشتن آشکار کنی که همکی کشته خواهیم شد ودر مکانی نزدیك بایشان بنشین چنانکه توایشانرا ببینی وایشان تورانه بینند چون ایشان جامه های پر بکنند تو چشم بجامه ای که از آن دخترك ماهروست بینداز پس از آنکه ایشان بآب اندرشوند تو آنجامه بگیر که آنجامه تو را بآندخترك برساند ولکن توچون جامه برگیری او با توخدعه کند وکوید ای آنکه جامه من بر کرفته جامه بمن ده که در نزد توام و فرمان تورا مخالفت نکنم زینهار که توجامه باورد کنی که اگر جامه از تو بگیرد تو را بکشد و قصرما راخراب کندوپدرمارا هلاك سازد .

چون دختران دیگر ببینند که جامه او دزدیده شده اورا تنها گذاشته بپرند آنگاه نزد اوشو وگیسوهای اورا گرفته بنزدخویشتن آور که او از آن توخواهدشدولی پس از آن جامه پر نگاهدار که تا آنجامه درنزدتست دخترك زیردست توخواهدشد زیرا که بسوی بلادخویشتن پریدن نتواند ولی چون تواو را بگیری بسوی منزل خودببر با او آشکار مکن که جامه راتو گرفته ای .

چون حسن سخن خواهر بشنید دلش آرام گرفت و سر خواهر ببوسید پس ازآن برخاسته از بام قصر بزیرآمده و آنشب را بروزآوردند .

چون بامداد شد حسن برخاسته در بگشود و بفرازقصر رفت بنشست و تاهنگام شام پیوسته نشسته بودوحسن آنشب را نیز نخفت وهمه روزه اورا کار همین بو تا سر ماه نوشدحسن بانتظار ایشان بنشست تا اینکه ایشان پدیدشدند حسن در جائی پنهان گشت و پرندگان فرودآمده هریك بمکانی

بنشستند وجامهای پرازخویشتن دورافکندند ودختری که حسن عاشق او بود جامه بمکان حسن نزدیکتر گذاشت چون دختر کان بدریاچه اندرشدند حسن برخاسته نرم نرم برفت و جامه بگرفت وخدای تعالی ازاو پوشیده داشت وهیچکدام ازدختر کان اورا ندیدند و بایکدیگر بازی همیکردند .

چون دختر کان از لهو و لعب فارغ شدند هر یکی از ایشان جامه خود بپوشیدند ومحبوبه حسن جامه برنیافت فریادی بلند برآورده وطپانچه برروی خویشتن زدو گیسوان فرو کند خواهران اوسبب باز پرسیدند او سبب بیان کرد دختر کان بگریستند چون هنگام شام دررسید در نزداونتوانستند نشست اورادرفرازقصر گذاشته وخودبرفتند.چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب سیصد و پنجاه و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون حسن دید که دختران ازنزد اوبرفتند گوش بسوی او بداشت شنید که او میگوید ای آنکه جامه مرا گرفته ومرا برهنه گذاشته ای ازتومسئلت می کنم که جامه برمن رد کنی وعورت من بپوشانی امیدوارم که خداتورا بحسرت من گرفتار نکند چون حسن این سخن بشنید عشقش زیاده شد در حال ازجای خود برخاسته بسوی اوشتافت و گیسوان اورا گرفته بسوی خود بکشیدو اورا از فراز قصر بزیر آورد و بمنزل خود رسانید و عبای خویشتن بروی بپوشانید وآن دخترك همی گریست و انگشت همیگزید .

آنگاه حسن برخاسته در بروی ببست وخود بسوی خواهر رفت واورا آگاه کرد خواهرش چون این سخن بشنید برخاسته بنزد دخترك آمد اورادید که گریان ومحزونست .

خواهر حسن در برابر آن حور نژادزمین ببوسیدوسلام داد آن پریوش بادخترك گفت ای دختر

مالك آیا بادختران‌ملوك چنین کنند تومیدانی که پدر من پادشاهیست بزرك وتمامت پادشان‌جنیان از سطوت‌اوبهراس اندرندو درنزداو ساحران‌و حکیمان‌وکاهنان وعفریتان‌هستند واولشگری‌انبوه‌داردای دختران‌ملوك ازشمازیبنده‌نبود که‌پسران‌اجنبی‌درنزد خودجای‌دهیدوایشانرا از حالت ما آگاه کنید وگرنه‌این جوان چگونه‌توانستی بمارسیدن .

خواهرحسن گفت ایملکه‌این‌جوان آدمیزادرامروت تمامست واوقصدکارزشت‌ندارد ولی‌او برتو عاشقست وزنان از بهر مردان آفریده‌شده‌انداگر آنجوان تو را دوست نمی‌داشت بدینسان رنجور نمیشد که‌نزدیکست روان‌ازتن‌اودورشود .

چون‌ملکه سخن دخترك بشنیدازخلاصی‌نومیدشدآنگاه خواهر حسن بر خاسته از نزد ملکه بیرون رفت وحله‌ای‌حاضر آورده‌بروی‌بپوشانید وطعام‌وشراب ازبهر وی‌بنهاد وخوردنی مااوبخوردواو را دلجوئی کرده‌اضطراب اورا فرونشاند و پیوسته‌باسخنان‌نرم‌خاطراورابدست می‌آورد واومیگریست تا صبح بدمیدملکه آرام‌گرفت وازگریستن‌بازایستاد وبخواهرحسن گفت‌اکنون که‌سر نوشت‌من‌این بوده‌است که‌ازوطن‌دورباشم باید که‌بخواست‌پروردگارشکیباشوم .

درحال خواهر حسن برخاسته غرفه‌ای که بهترین‌غرف‌بود از بهر اوآماده کردوپیوسته‌درنزد اونشسته او راتسلی‌میداد تا اینکه‌خاطرش بگشود وبخندیدو کدورتش‌برفت آنگاه خواهرحسن بنزد حسن‌آمدوباو گفت‌برخیزونزد ملکه‌شوودست‌و پای‌اورا بوسه‌ده .

حسن برخاسته نزد ملکه‌شدوجبین‌ملکه‌ببوسید و با اوگفت ایخاتون خوبرویان والشمسه نیکوان خاطر خویش آسوده دار که‌من ترا نگرفته‌ام‌مگرآنکه غلام‌تو باشم واین خواهر من کنیزتو باشد وقصدمن‌اینست که‌ترا بسنت رسول‌تزویج کنم‌و بشهرخویش ببرم‌ومن‌وتو درشهر بغداد ساکن‌شویم واز بهرتو غلامان و کنیزان‌شری کنم ومرا مادریست ازبهترین زنان که درخدمت تو خواهد بودودر روی زمین‌بهترازشهرما شهری‌نیست‌وهرچیز که‌دراینجا است ازبهترین چیزهای بلاد ماست‌ومردمانش خوشروی‌و گشاده جبینند .

در حالتیکه حسن اینسخنان‌میگفت‌درقصر بکوفتند حسن بیرون‌آمددخترکانرا بردریافت که از نخجیر باز گشته‌بودندحسن‌ازدیدن‌ایشان فرحناك‌شدوایشان‌شکرعافیت کردندوازاسبهافرودآمدندوبقصر اندرشدند وهریك بسوی‌منزل‌خویش‌رفته‌جامه‌سواری کنده‌حریرودیبا دربر کردند وصیدهائی که‌آورده بودند بعضی را ذبح کرده‌پاره‌ئی‌را درقصر جای‌دادندحسن‌غزالان ووحشیان‌ذبح میکرد وایشان‌بلهوولعب مشغول بودند تا اینکه حسن‌پوست ازگوشتها برداشت دخترکان مقداری گوشت برداشتندوبطبخ آن

مشغول شدند .

آنگاه حسن بسوی دختر بزرك رفته سر او ببوسید و سر دختر کان دیگر را ببوسید ایشان گفتند ای حسن بسیار مهربانی بما آشکار میکنی از بسیاری مودت تو در عجبیم که تو مردی هستی آدمیزاد و ما دختر کان جنیانیم در حال چشمان حسن پر از اشك گشته بگریست دختر کان گفتند ایحسن گریستن تو از بهر چیست که عیش بر ما مکدر کردی گویا که بمادر و وطن مشتاق گشته‌ای اگر چنین است ترا بسوی وطن بفرستیم حسن گفت بخدا سوگند که قصد جدائی شما ندارم دختر کان گفتند سبب کدورت چیست حسن از شرم و بیم نتوانست که راز آشکار کند ناچار خواهر حسن گفت او مرغکی صید کرده و همیخواهد که شما آن مرغك رام کنید دختر کان روی بحسن کرده گفتند که آنچه تو بخواهی ما چنان کنیم ماجرای خود بما حدیث کن و چیزی از ما پوشیده مدار حسن باخواهر خود گفت حکایت من با ایشان باز گوی . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب سیصد و پنجاه و سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن بخواهر خود گفت تو قصه مرا بدیشان فروخوان که من از ایشان شرم همی دارم .

خواهر حسن گفت ایخواهران وقتیکه ما این مسکین را در قصر گذاشته سفر کردیم او از تنهائی تنگدل گشته هراس کرد که مبادا کسی در قصر نزد او آید و شما میدانید که آدمیزاد را خرد سبك است آنگاه دریرا که بفراز قصر است گشوده و تنها در فراز تخت نشسته و چشم باینسو و آنسوی دوخته و هراسان بوده است که کسی قصد قصر کند ناگاه ده پرنده را دیده است که بقصر در آمده در کنار دریاچه نشستند و در میان آن پرندگان یکی از همه نیکوتر بوده است آنگاه بامنقارها پر از خویشتن دور کرده هریکی دختری

قمر منظر گشته‌اند وحسن ایستاده است برایشان نظاره میکرده است آنگاه دخترکان بدریاچه فرو رفته ببازی مشغول شده‌اند .

یکی از دخترکان ازهمه نکوروتر بوده است و پیوسته ایشان دراینحالت بودند تا هنگام پسین درمیرسدوایشان ازدریاچه بدرآمده جامه پردربرکنند و بهوا بپرند حسن رادل برایشان مشغول گشته آتش دلش شعله ورمیگردد و ازنگرفتن جامه آندخترک پشیمان میشودو بدین سبب عشق بروی چیره گشته و ازخواب وخور بازمیماندوپیوسته اوراحالت چنین بوده است تاسرماه نو.

آنگاه دخترکان بعادت خویشتن بکناردریاچه فرودمیآیندوجامه‌های پرکنده بدریاچه اندرمیشوند در حال حسن جامه دخترک نکو رو برداشته وپنهان می کندپس ازساعتی دخترکان دیگرجامه پردربرکرده هم بپرندوحسن برخاسته آندخترا میگیردو از فراز قصر بزیرهمی آورد دختران چواین سخن ازخواهر بشنیدند گفتند اکنون آندخترک قمرمنظر کجاست خواهرحسن گفت اکنون اودر نزدحسن است دخترکان گفتند صفت او با مابگوخواهرحسن گفت ایخواهران اوراحسن وجمال وقد باعتدال و ابرووزلف وخال چنانست که شاعر گفته :

بهشت است آنکه من دیدم نه رخسار — کمنداست آنکه اودارد نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر — سواد زلف چون پر پرستو
نه مروارید از آب شور خیزد — وراد ر آب شرینست لؤلؤ
لب خنـدان و شیرین منطقش را — نشاید گفت جز ضحاك جادو

چون دخترکان وصف او راشنیدند روی بحسن کرده گفتنداورابمابنمای حسن برخاسته ایشان را بسوی منزل خود برد چون دخترکان بغرفه اندرشدند وجمال اوبدیدنددربرابر او زمین بوسه داده ازحسن وجمال اوشگفت ماندندواوراسلام دادند و گفتند ای دختر پادشاه بزرگ اگر خیال اینجوان آدمیزاد با خود میدیدی هرآینه درعجب میشدی واوا کنون بر تو مفتونست ولکن ایملکه نیت او پاکست وهمیخواهد بسنت رسول تورا تزویج کند اگرمیدانستیم که دختران از مردان بی نیاز خواهند بود هر آینه اینجوان را از تومنع میکردیم واگرنه جامه پرتورا سوزانده بود اورا اگرفته میدادیم.

پس از آن یکی از دخترکان باملکه متفق شده ازاو وکیل گشته اورا بحسن تزویج کرد و دست اورا بدست حسن بگذاشت وبدانسان که شایسته دختران ملوکست ازبهر اوعیش برپا کردند وحسن را بنزد او بردند حسن چون مهر ازوبرداشت مهرش براو افزون شد و از وصل او خورسند گشته این ابیات برخواند :

دوش مرا یار در آغوش بود — آن چه طرب بود که مرا دوش بود
بر دلم از شادی دیدار او — رنج جهان جمله فراموش بود

چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان‌فروبست.



چون شب سیصدوپنجاه‌وچهارم بر امد

گفت ایملك جوانبخت حسن چون بکارت از دختر ملك جنیان برداشت وجد وعشقش‌بر او افزون‌گشت وابیاتی‌راکه‌گفتیم برخواند .

دخترکان بردر ایستاده بودند چون ابیات بشنیدند باملکه‌گفتند ایدختر ملك توماراملامت میکردی آیادیدی که این آدمیزاد درعشق تو چگونه شعر برخواند وبچه سان‌مدحت گفت خاطر ملکه ازین سخن‌بگشود .

پس‌ازآن حسن تا چهل‌روز با ملکه درعیش‌ونوش بسر میبرد و دخترکان از برای هر روز عیشی برپا میکردندوهدیه‌ها وتحفه‌ها از بهراومی‌آوردند.

ملکه نیزپس‌ازچهل‌روز پیوند خود فراموش‌کرد و بصحبت ایشان مایل شد تا اینکه حسن شبی از شبها خفته بود مادر خودرا درخواب‌دید که از بهر او محزونست تنش نزار وگونه‌اش زرد گردیده‌چون حسن رادیدگفت ای فرزند چگونه در دنیا خوش همیگذاری ومرا فراموش میکنی بحالت من‌نظر کن‌که پس‌از تو حالتم چون‌گشته من‌هرگز تورا فراموش نکنم و تا هنگام مرك از یاد تو بیرون نروم و از بهرتو در نزد خود صورت‌قبری ساخته‌ام‌که هرگز ترا فراموش نکنم‌ای ای فرزندآیا زنده خواهم‌ماندکه بار دگرتورا به‌بینم .

آنگاه حسن‌از خواب بیدار شد وسرشك ازچشمان همیریخت‌ومحزون وا ندوهناك بود تا بامداد شد دخترکان بنزد حسن آمده اورا سلام دادندوبعادت معهود بلهوولعب نشستند حسن چشم

بسوی ایشان برنگرد و از غایت اندوه سخن نگفت دختر کان حالت حسن را از ملکه باز برسیدند ملکه گفت نمیدانم که اورا چه روی داده حسن آهی بر کشیده گریان شد و خوابی که دیده بود با ملکه باز گفت واین دو بیت برخواند :

بغربت اندرا گرصدهزارسیم وزر است | هنوزهم وطن خویش بیت احزان به
اگرچه نرگستانها زسیم وزر سازند | برای نرگس هم خاك نرگستان به

ملکه گفته اورا با دختران حدیث کرد چون دختران شعر اورا بدیدند وبشنیدند بحال او رحمت آوردند وباحسن گفتند اکنون که قصدزیارت مادر داری مارا منع تو نشاید وچندانکه توانیم ترا یاری کنیم ولکن باید ازما نبری وما را اگرچه سالی یکمرتبه باشد زیارت کنی حسن گفت بچشم هرچه گوئید چنان کنم .

درحال دخترکان برخاسته از بهر او توشه مهیا کردند وعروس را بازرینه و گوهران گران قیمت بیاراستند و چندان تحفه که در شمار نیاید از بهر او مهیا کردند .

پس از آن طبل را بزدند اشتران پدید گشتند بیکی از آنها توشه وتحف وهدایا باو بستند و ملکه را باحسن بدو اشتر دیگر برنشاندند و تا سه روز در مشایعت ایشان برفتند ودر آن سه روز سه ماهه مسافت طی کردند .

پس از آن دختر کان ایشانرا وداع کرده خواستند که باز گردند دختر خوردسال که خواهر حسن بود اورا در آغوش بگرفت وچندان بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد این دو بیت برخواند :

تن مرا تو همی امتحان کنی ببلا | دل مرا تو همی آزمون کنی بفراق
تورا که گفت که بگذر زبیعت وپیمان | تورا که گفت که بگذر زوعده ومیثاق

چون شعر بانجام رسید حسن را وداع کرد و از او درخواست که چون بشهر خویش رسد او را فراموش نکند و در ششماه یکمرتبه بزیارت او باز آید و دیگر باحسن پیمان بست وسو گند یاد کرد که زیارت ایشان ترك نکند .

آنگاه دختر کانرا بباز گشتن سو گند داد دختر کان باز گشتند وخواهر حسن اندوهگین شد وشبانه روز همیگریست .

دختر کانرا کار بدینجا رسید و اما حسن بازن خود شبانه روز همی نوردید تا اینکه در شهر بصره بخانه خود رسید اشتران باز گردانید وخودش رفت تا در بگشاید ناله حزین مادر شنید که با جگر نافته همیگریست واین ابیات همیخواند :

کجائی ای بدو لب آب زند گانی من | کجائی ایغم تو اصل شادمانی من
برای وصل توام زنده وزغمت مرده | اگرچه فارغی ازمرك وزند گانی من

آنگاه حسن از گریستن مادر بگریست و دربکوفت مادرش گفت بردر کیست حسن گفت در بگشای چون مادرحسن دربگشود و اورا بدید بیخود بیفتاد وپیوسته اورا حسن ملاطفت میکرد تا بخود آمدوحسن‌را درآغوش گرفت وجبین اورا ببوسید.

پس‌از آن‌حسن متاعهای خویشتن‌آورد ملکه حسن‌ومادر اورا نظاره‌میکردپس از آنکه مادر حسن از آمدن پسر خورسند وخاطرش برآسود این‌ابیات برخواند :

امروز مبارکست فالم ... کافتاد نظر بر آنجمالم

الحمد خدای آسمانرا کاختر بدرآمد ازو بالم

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شدوشهرزادلب‌از داستان‌فروبست.



چون شب سیصد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت مادرحسن با او بحدیث گفتن‌بنشست وگفت ایفرزند تورابا عجمی کار بکجا رسید حسن گفت ایمادر اوعجمی‌نبود اومجوس‌بود .

پس‌از آن آنچه‌عجمی‌باحسن کرده بود همه‌را بامادر بازگفت چون مادرش حکایت‌اوبشنید درعجب شد و بعاقبت پسر شکر گفت .

پس‌ازآن مادر حسن نزد بارها رفت و از آنچه دربار بود سئوال کردحسن هرچه درباربود بروی بنمود مادرحسن سخت فرحناك شد وبنزد ملکه آمد وبا او بحدیث گفتن‌بنشست‌چون‌چشمش برآن پریوش افتاد ازحسن وجمال او مدهوش شد وشگفت ماند وبا او موآنست کرد و خاطراو بدست آورد .

پس‌از آن روی بحسن کرده گفت ایفرزند باین زرومال که تو آورده‌دراین‌شهر نتوانیم‌زیست که مارا بکیمیا نسبت دهند وبرما تهمت نهند برخیز تا بشهربغداد سفر کنیم که آنجا حریم‌خلیفه

است مارا درجائی‌نشانده خوددر دکه به‌بیع‌وشری بنشین امید است که‌خدای‌تعالی‌بسبب‌این مال‌در بی‌نیازی بروی تو بگشاید .

حسن سخن مادرا صواب‌دیده‌خانه بفروخت وطبل‌کوفته اشتران حاضر آورد و همه مالها و متاعهای خویشتن باشتری بسته زن‌ومادر باشتران دیگربار کرده وهمیرفتند تا بدجله رسیدند در آنجایکی کشتی کرایه کرده و تمامت مال‌بکشتی بنهاد وباد مرادوزیدن‌گرفت تا به بغداد رسیدند حسن ازکشتی بدر آمددرکاروانسرای مخزنی کرایه‌کرد ومتاعهای خویشتن درآنجا گذاشت‌وآنشب را درکاروانسرای بسربردند .

چون بامداد شد جامه تبدیل‌کرده ازکاروانسرا بدرآمددلال اورا دید ازقصد او بازپرسید حسن گفت‌همیخواهم که خانه خوب ووسیع کرایه کنم‌دلال خانه‌هائی که داشت‌بروی‌بنمودحسن خانه‌ای راکه ازوزیری مانده بود بپسندید و اورا بیکصدهزاردینار شری‌کرد وقیمت بشمردوبکاروانسرای بازگشت‌هرچه در آنجا داشت بخانه برد آنگاه بسوی بازار رفته وظرف بگرفت و مملوکان بخرید وبنده خوردسال ازبهرخانه شری‌کرد وبازن خویشتن بعیش مشغول شد و تا سه‌سال بمسرت‌وشادی همیگذرانید تا اینکه دوپسر خدای تعالی اورا عطا فرمود یکی را ناصر و دیگری را منصور نام نهاد .

پس‌از آن از دخترکان یادش آمد وبدیدار ایشان مشتاق شد ببازار آمده‌ومتاعهائی درخور ولایق‌شری کردمادرش از سبب‌شری کردن تحف باز پرسید .

حسن گفت مرا قصد این است که بسوی خواهران خویش که‌با مااحسانها کرده‌اندسفر کنم و انشاءالله بزودی بازخواهم گشت .

مادرش گفت ایفرزند سفر دور مکن وجدائی خویشتن زیاده براین برمن مپسندحسن گفت ایمادر تورا آگاه کنم که بازن‌من‌چه بایدت کرد بدانکه جامه‌پر اورا درصندوقی‌گذاشته بزیر خاك کرده‌ام تو آن جامه پاس‌دار که مبادا ملکه برآن راه یابد و اورا پوشیده بپرد وفرزندان خویش ببرد که من دیگربار نتوانم که اورا پدید آورم و از حسرت او خواهم مرد و ایمادر زینهار زینهار که این‌واقعه در نزد او بگوئی که او دختر ملك جانست و در پادشاهان جان ازپدر او بزرگتر پادشاهی نیست .

مادر حسن‌گفت ایفرزند نعوذبالله که من ترا مخالفت کنم مگر من دیوانه‌ام که‌وصیت‌های تو بجا نیاورم تو بخاطر آسوده سفر کن وبزودی بازگردودیر مکن حسن قصد سفر کرد زن خود بمادر بسپرد از قضا زن سخنان ایشان بشنید .

پس‌از آن برخاسته زن و فرزندان و مادر خویش‌راوداع کرد ودوباره ملکه رابمادر سپرده بخارج شهر برآمده وطبل بکوفت اشتران حاضر آمدند تحفه‌های‌عراقیه باشتران بنهادند و خودنیز

سوار گشته روانشد وشبانه‌روز کوه وهامون‌نوردید تا اینکه پس‌از ده‌روز بقصر دخترکان رسیدوبنزد خواهران شد و هدیه‌ها حاضر آورد چون خواهران اورا بدیدند فرحناك‌شدند و اورابعادت‌پیشین درغرفه جای دادند و ازمادروزن اوبازپرسیدند حسن‌بایشان خبرداد که‌زنش دوپسرزائیده‌پس‌از آن خواهرحسن‌چون حسن‌را خوشوقت وبعافیت دیدخوشنودگشته‌این بیت‌برخواند :

المنةلله که نمردیم و بدیدیم دیدار عزیزان وبخدمت‌برسیدیم

وحسن تا سه ماه در نزد ایشان بعیش‌وشادی بسر برد حسن‌را کار بدینجا رسید و اما مادر حسن وزن اوپس‌از آنکه حسن سفر کرد زن حسن یك دو روز بـا مادر او بسربرد روز سیم گفت سبحان‌الله‌چگونه میشود که‌من در سه‌سال بگرمابه اندر نشوم این بگفت وبگریست مادرحسن رادل بروی بسوخت و باوگفت ایدخترك مادرینشهر غریبیم و شوهر تـو حاضر نیست اگر او در اینجا میبود بخدمت تو قیام میکرد تو خودمیدانی که من کسی را نمیشناسم ولکن ایدختر من آب گرم کرده سر ترادرخانه‌بشویم.

ملکه گفت ایخاتون اگر تو این سخن باکنیزکان میگفتی هرآینه آنها ازتو فروختن تمنا میکردند ودر نزدتو نمی‌نشستند ایخاتون مردان معذورند که ایشانرا رشك‌وحسدبسیار است‌ودرنزد خود چنان گمان میکنند که اگرزن‌از خانه‌بیرون رودکارهای روسبیان‌پیش گیردایخاتون‌تومیدانی که زنـان یکسان نیستند اگرزن خودغرضی نداشته باشدکسی براوغلبه نتواندکرد و اگر قصد کاری کند منع اواز گرمابه سودی ندارد ملکه این بگفت و بگریست وبخویشتن‌نفرین کرد.

مادر حسن‌را دل بروی بسوخت درحال برخاسته چیزهائی که‌درگرمابه ضرور میشدمهیا کرده و اورا برداشته بگرمابه برد چون بگرمابه شدند و جامه‌ها برکندند زنان‌بنظاره ملکه ایستاده درصورت او حیران بودند وهرکس که بروی‌میگذشت از دیدن او سیر نمیشد نام او در شهرشایع شد وزنان بروی هجوم آوردند از بسیاری زنان درگرمابه‌جای‌سرسوزنی نماند اتفاقا ازبهر تفرج کنیزکی از کنیزکان خلیفه هرون‌الرشید بگرمابه درآمدکه او را تحفـه عودزن میگفتند چون کنیزك بنزد ملکه رسید درحسن‌وجمال اوحیران ماند ودرآب فرونمیرفت‌وتن‌نمی‌شست‌دربرابر او نشسته بروی همی‌نگریست تا اینکه ملکه از شست‌وشو فارغ گشته بیرون آمدوجامه‌دربر کرد و حسنها برحسن او بیفزودزنان‌چشم‌بروی‌دوختند.

آنگاه ملکه برخاسته از گرمابه بیرون آمدو تحفه عودزن نیز با او بیرون آمد وبـا او همیرفت تا خانه او بشناخت و اورا وداع کرده بقصر خلیفه بازگشت و در نزد سیده زبیده حاضر آمده سیده زبیده گفت ای تحفه سبب دیر کردن تو درگرمابه چه بود تحفه گفت ایخاتون دختری دیدم که چنان لعبت ماهروی ندیده بودم وتا اکنون محو جمال او نشسته سروتن نشستم ایخاتون بنعمت تو سوگند اگر اورا بخلیفه بشناسانی خلیفه شوهر اورا بکشد و اورا بخود تزویج کندمن

از شوهر او جویان‌شدم گفتند شوهر او مردیست بازرگان که حسن بصری نام دارد چون او از گرمابه بدر آمد من ازپی او همیرفتم تا او بخانه اندر شد خانه از فلان‌وزیربود و ایخاتون مرا بیم از آنست که خلیفه اورابشنود وبا شریعت‌مخالفت کرده شوهر اورا هلاك واورا خودتزویج کند چون‌قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب سیصد وپنجاه وششم بر آمد

گفت ایملك‌جوانبخت کنیز خلیفه چون وصف‌نکوئی زن‌حسن‌بصری بازبیده بازگفت زبیده بانك بروی زد که ای تحفه مگر این دخترك درحسن‌وجمال بمقامی رسیده که خلیفه دین خودرا بدنیا فروشد بخدا قسم من باید اورا به‌بینم اگربدینسان که گفتی نباشد تورا بکشم‌چگونه‌میشود که آندخترك از سیصدوشصت همسران خلیفه بهترباشد کنیز گفت بخدا سوگندنه در قصر خلیفه ونه دربغداد و نه درعرب وعجم چنان‌خوبرویافت نشود.

در آن هنگام زبیده مسروررا بخواست وباو گفت ای مسرور بخانه فلان وزیر شو وزنی‌را که در آنجاست با فرزندان آن‌عجوز بنزد من بیاور مسروربخانه حسن بصری‌آمدودربکوفت‌مادر حسن گفت کیست‌مسرور گفت خادم خلیفه است‌عجوز دربگشود مسرور اورا سلام داده‌باو گفت سیده زبیده زن خلیفه تورا بازن‌پسرتو و فرزندان او بسوی خود خوانده از آنکه‌زنان اورا ازحسن زن پسرت آگاه کرده‌اند.

مادر حسن گفت ای مسرور مادرین شهر غریبیم وپسر من درین شهر نیست ما را جواز بیرون رفتن نداده مرا بیم از آنست که حادثه‌روی دهد ای‌مسرور مارا بچیزی که طاقت نداریم تکلیف مکن.

مسرور گفت ایخاتون‌اگر میدانستم که شمارا بیمی‌هست برفتن تکلیف‌نمیکردم ولی قصد

سید زبیده این است که زن پسر ترا نگاه کند. وبزودی اورا بر گرداند تو هر گز اورا مخالفت مکن که پشیمان شوی.

مادرحسن مخالفت نتوانست کند بخانه بازگشته دخترک را با فرزندان اوبدر آورد وبراثر مسرور همیرفتند تا بنزد سیده زبیده رسیدند سیده را دعا گفتند ولی دخترک نقاب برنداشته سیده زبیده با او گفت ای دخترک اگرچه رسم بود کز آدمی رونهان کند پری ولکن روی خود بگشای تا جمال تو به بینم دخترک زمین ببوسید. ونقاب ازروی چون آفتاب بر کشید چون سیده زبیده او را بدید مدهوش ماندو هر کس که درقصر بود خیره ماند .

پس ازآن سیده زبیده برخاسته دخترک را درآغوش گرفت وبرتخت بنشاند وفرمود که حله فاخر وعقد گران قیمت بهراوحاضر آوردند چون خواسته بیاوردند وآنها را بملکه بپوشانیدند باو گفت ایخاتون نیکوان وای شمسه خوبان

متحیر نه در جمال توام	عقل دارم بقدر خود قدری
حیرتم در کمال بیچونست	کین جمال آفریده در بشری

ملکه گفت ای سیده مراجامه ای ازپرهست که اگر آنجامه بپوشم صد بریک بخوبی من بیفزاید سیده گفت آنجامه کجاست دختر گفت اودرنزد مادر شوهرمن است اورا ازوبخواه سیده زبیده گفت ایمادر ترا بجان منت سوگند میدهم که برخیزو بخانه شووجامه پراو بازآور .

عجوز گفت ایخاتون اودروغ میگوید هرگز دیده ای کسی جز پرندگان جامه پرداشته باشد ملکه گفت ای سیده بجان توسوگند که جامه پردرنزد او بصندوق است وآنصندوق درمخزن خانه بزیر خاک اندراست سیده بعجوز گفت ایمادراین عقد بگیرو برو جامه پر بازآور عجوز گفت آنجامه ندیده ام واورا رهبری ندانم آنگاه سیده بانک بروزدو کلیدازو بگرفت ومسروررا نزد خودخواند و باو گفت این کلید بگیروبسوی همان خانه شوودرفلان مخزن بگشا که درمیان اوصندوقی بزیر خاکست آنصندوق بیرون آور و اورابشکن وجامه پر که درصندوقست درنزدمن حاضر آور .

مسرور بفرمان سیده بشتافت مادرحسن نیز. بامسرور برخاست وهمیگریست واز بردن دخترک بگرمابه پشیمان بود پس بامسرور بخانه درآمدند ومخزن بگشودند مسرور صندوق بیرون آورده پیراهن پرازصندوق بگرفت ودربقچه فرو پیچید وبنزدزبیده آورد زبیده او را گرفته باینسو و آنسو بگردانید وازحسن صنعت درشگفت مانده وبدختر گفت جامه پرتوهمین است دخترک گفت آری ای خاتون پس دست برده او را بگرفت آنگاه بر پای خاسته پیرهن بگشود و فرزندان در بغل گرفت وپیرهن دربر کرد بقدرت خدای مرغکی شد خوش خط وخال وبزبان فصیح گفت ایخاتون آیا دراین لباس نیکوتر ازنخستین هستم یانه حاضران گفتند ایخاتون خوبان تو درهرلباس خوبی آنگاه دخترک گفت

ایخاتون اما در این لباس‌کاری از همه‌کارها بهتر خواهم کرد و آن اینست‌پرها بگشود و با فرزندان خود بپریدودرفراز تخت‌بنشست حاضران چشم‌حسرت بسوی اودوخته باوکفتندای‌پربرو ماچنین‌کاری ندیده بودیم .

پس از آن ملکه خواست بسوی بلاد خود پرواز کند حسن را بخاطر آورده کفت ایخاتون بشعرمن‌کوش ده و این ابیات برخواند:

منکه آزرم ماه تابانم دختر پادشاه پریانم
رفته‌روزی‌بودم‌بحوض‌اندر با پری زادکان‌سیمین بر
پیرهن‌کندم‌ازبرچون‌عاج نی‌برمن زعاج کیرد باج
کرنه‌آن‌پیرهن‌مرببراست آدمی رابمن‌همی‌ظفراست
حسن‌بصری‌ازکناری زود برد پیراهن و مرا بربود
اومراشوی‌شدمن‌اورا زن من صنم بودم‌اومزچوسمن
پسرت رفت‌و حیلتی‌کردم پیرهنرا بدست آوردم
کردمش دربرو روم ایدر شادمان‌سوی‌ماه‌وسوی‌پدر
چون بیایدشود مرامشتاق کوسفرکن‌سوی‌جزیرهٔواق

چون ابیات‌انجام رسانید سیده‌زبیده‌کفت‌فرودآی‌تاچشم‌ازجمال توسیرشوددخترك‌کفت هیهات که‌آب‌رفته بجوی بازآیدپس از آن بامادر حسن‌کفت ایخاتون چون پسر توبازآیدوآرزوی ملاقات من‌کنددرجزایرواق بسوی‌من‌آیداین‌بگفت و بافرزندان‌خود بپریدمادر حسن‌کریستن آغاز کرد و طپانچه برسر زد تا بیخود کشت چون‌بخودآمد زبیده‌باوکفت ایمادر من‌نمیدانستم که‌چنین‌حادثه‌روی خواهددادا کرتومراآکاه‌میکردی‌تورامتعرض‌نمیشدم وتوبامن نکفتی‌که‌او ازجنیانست ایمادرمرابهل عجوز چون چاره‌نداشت کفت‌تورابهل کردم‌پس بیرون‌آمده‌بسوی خانه‌روانشد چون‌بخانه رسید کریان شد و بجدائی دخترك‌و فرزندان او بحشت اندر شد و بدیدار اوآروزمند کـردید و این ابیات بر خواند :

فراق‌هجرکه آورد در جهان یارب که روی هجر سیه باد وخانمان‌فراق
بسی‌نماند که‌کشتی عمر غرق‌شود زموج شوق تو در بحر بیکران فراق
چکونه بازکنم بال در هوای‌وصال که ریخت مرغ دلم پردراشتیاق‌فراق

پس از آن برخاسته‌سه‌صورت قبربناکرد وشبانه روزهمیکریست چون غیبت‌پسرش‌دیرکشیداو راااندوه وشوق افزون‌کشت واین‌ابیات برخواند :

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود هرگز از یاد تو آن سرو خرامان نرود

آنچه از بار غمت در دل مسکین منست برود این دل من و ز دل من آن نرود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب سیصد و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مادر حسن شبانه روز همیگریست اورا کار بدینگونه شد اما پسر او حسن چون بقصر دختر کان برسید ایشان اورا سوگند دادند که سه ماه نزد ایشان اقامت کند چون سه ماه بگذشت دختر کان از بهر او ده بار زر و سیم مهیا کردند و توشه از بهر او بنهادند و اورا روانه ساخته خود نیز بمشایعت او بیرون آمدند حسن باز گشتن ایشانرا فرمانداد دختر خردسال تر از همه که خواهر حسن بود حسن را در آغوش گرفت و چندان بگریست که بیخود شد چون بخود آمد این ابیات برخواند :

ای رای سفر کرده فغان از رایت خود بیتو چگونه دید بتوان جایت

از دیده کنم رکاب جان افزایت تا مردمکش همی ببوسد پایت

پس از آن حسن ایشان را وداع کرده بگریست و بیخود گشت چون بخود آمد این ابیات بر خواند :

میروم از سر حسرت بقفا می نگرم خبر از پای ندارم که زمین می سپرم

جان من زنده بتاثیر هوای لب تست سازگاری نکند آب و هوای دگرم

وشبانه روز بسوی بغداد همی شتابید تا بدارالسلام برسید و نمیدانست که پس از سفر کردن او چه بروی رفته چون بنزد مادر برسید او را دید که از بسیاری گریستن رنجور و نزار گشته آنگاه اسبان باز گردانید و خود پیش مادر رفت وزن و فرزند را جستجو کرده اثری از ایشان نیافت پس از آن بسوی مخزن رفته

صندوق‌راشکسته‌دید دانست که ماکه‌جامه‌پر بیرون‌آورده بافرزندان خود پریده‌اند در حال بسوی مادربازگشته دید که‌مادر بیخود افتاده اورا بخود آورد واززن و فرزندان خویش بازپرسید مادرش بگریست و گفت‌ایفرزند خدای‌تعالی بسبب ایشان اجرتورابزرگ گردانید و اینك قبرهای ایشانست چون حسن این سخن بشنید فریادی بلند برآورد بیخود افتاد وتاهنگام ظهر بیخودبودمادرش‌را از این اندوه بیفزود و از زندگانی حسن‌نومیدشد چون بخودآمده برخاسته درخانه حیران همی گشت واین ابیات‌همیخواند .

ندیدمت که بکردی‌وفابرآنچه‌بگفتی طریق وصل گشادی من‌آمدم‌توبرفتی

پس ازآن‌شمشیربرکشیده‌بسوی مادرآمدوگفت‌اگر حقیقت حال‌بامن‌نگوئی‌سرترا ازتن‌جدا کنم وخویشتن رانیز بکشم مادرش گفت ایفرزند از تو هراس کردم بنشین تا ماجرا ازبهر تو حدیث کنم .

چون‌حسن در پهلوی مادر بنشست مادرقصه را بروی فروخواند چون دخترك‌رادیدم که‌از بهر گرمابه میگریست ترسیدم که مبادااوازمن بتوشکایت کندوتوبرمن‌خشم آوری واگرسیده زبیده بر من خشم‌نمیکردوکلیدمخزن‌ازمن‌بعنف‌نمیگرفت‌من جامه‌بیرون‌نمیاوردم وایفرزندتومیدانی که دست خلافت ازهمه‌دستهاقویتر است وقتی که‌جامه حاضرآوردند زن توجامه‌ازوی‌بگرفت فرحناك گشته او رابپوسیدآنگاه‌مرغکی شد ودر فرازقصر بپریدآنگاه بامن گفت‌اگر پسر توبازآید وآرزوی‌ملاقات من‌کند بگوازوطن‌جداگشته‌بسوی جزایرواق آیدایفرزند اوراحدیث‌همین‌بود .

چون‌قصه بدینجارسیدبامدادشد وشهرزاد لب‌ازداستان فروبست .



چون‌شب‌سیصدوپنجاه‌وهشتم برآمد

گفت ایملك‌جوانبخت‌حسن‌حکایت ازمادر بشنید فریادی‌بلند برآورده‌سخت بگریست و این ابیات‌برخواند :

میزنم‌هرنفس از درد فراقت فریاد آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان　　کز فراق تو چنانم که بداندیش تو باد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم　　چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

چون ابیات بانجام رسانید برخاسته درخانه همیگشت و گریان گریان نوحه همیکرد و تا پنج روز اورا کار همین بود وطعام وشراب نمیخورد ونمیخفت مادرش اورا سوگند داد که گریستن ترک کند اوسخن مادر نمی‌پذیرفت و پیوسته میگریست ومینالید واین ابیات همیخواند :

تابود بار غمت بر دل بیهوش مرا　　سوز عشقت ننشاند جگر از جوش مرا
شربتی تلختر از زهر فراقت باید　　تا کند لذت وصل تو فراموش مرا

شبی ازشبها اوراخواب درربود درخواب زن خود رامحزون وگریان دیدباناله و فغان ازخواب برخاسته این دوبیت برخواند :

ماهرویا روی خود از من متاب　　بی خطا کشتن چه می بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی　　این نه پندارم که بینم جز بخواب

وتا بامداد بگریست پس ازآن بخاطرش آمدکه بسوی خواهران سفر کند طبل مسین کوفته اشتران حاضر آورده از تحفهای عراق چیزی بسیارشترانرا بار بسته خودنیزسوارشدو خانه را بمادرسپرده اورا وداع کرده همی‌رفت تابقصردخترکان رسیده هدیتها بگذارد ایشان فرحناک شدند و سبب بازآمدن سئوال کرده گفتند ای برادردوماه بیش نیست که تو رفته حسن بگریست و این ابیات برخواند .

عشق در دل ماند ویار از دست رفت　　دوستان دستی که کار ازدست رفت
عشق و سودا و هوس در سر بماند　　صبر وآرام و قرار از دست رفت

پس ازآن فریاد برکشیده بیخود بیفتاد دخترکان بروی گرد آمده بگریستند چون حسن بخود آمد این دو بیت برخواند :

دل از من برد و روی از من نهان کرد　　خدارا با که این بازی توان کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که برمن　　صراحی گریه و بربط فغان کرد

چون شعر بانجام رسانید باز بگریست چندانکه بیخود بیفتاد چون بخود آمد این ابیات بر خواند :

دیدی ای دل که دگر بارغم یار چه کرد　　چون بشد دلبرو با یاروفادار چه کرد
اشك من رنك شفق یافت زبی مهری یار　　طالع بی شفقت بین که درین کارچه کرد

پس از آن بنالید وبگریست تا بیخود گشت چون بخود آمد این ابیات برخواند :

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود　　ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقریر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می کردم هیچ لایق‌ترم از حلقه زنجیر نبود
تا مگر همچوصبا باد بزلف تو رسم حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

چون خواهر حسن این ابیات‌ازو بشنید و اورابیخود افتاده دید فریاد برآورد وطپانچه بر روی‌خود زدچون حسن‌بخودآمد حالت خویش‌بیان کردو پریدن ملکه بازگفت وازآنچه‌دخترك‌دروقت رفتن بمادر او گفته‌بود ایشانراآگاه کرد که گفته‌است اگرقصد ملاقات من کندبجزایر واق بیایدچون دخترکان این‌سخن‌بشنیدند بیکدیگر نظاره کرده سر بزیر افکندند پس از ساعتی‌سربرکرده گفتند ای حسن اگر تورا دست بآسمان رسد تو نیز بزن خود توانی رسید پس حسن گریسته این ابیات برخواند :

دست از تو بر ندارم تاکام من برآید یا جان رسد بجانان یا جان زتن برآید
گفتم بخویش کزوی برگیردل دلم گفت کار کسی‌است این کو باخویشتن برآید
هر دم چو بی وفایان نتوانگرفت یاری مائیم و آستانش تا جان زتن بسر آید

چون‌قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب‌ازداستان فروبست .



چون شب سیصد وپنجاه‌ونهم بر آمد

گفت ایملك‌جوانبخت‌حسن‌چون این‌سخن بشنیدسرشك ازدیده روانکردو این‌ابیات‌برخواند:

زدل بر آمدم وکام بر نمی‌آید زخود برون شدم و یار در نمی‌آید
درین‌خیال‌بسرشددریغ‌عمرعزیز بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی		کنون چه شد که یکی کارگر نمیآید

چون ابیات بانجام رسانید بگریست و دختران بگریستند و ایشانرا دل بروی بسوخت و باٰاو مهربانی کردند و برسیدن مقصودش دعا گفتند آنگاه خواهرش گفت ای برادر خاطر آسوده دار وصبر کن که بمقصود برسی هر کس شکیبا شود مقصود یابد که الصبر مفتاح الفرج وشاعر درینمعنی گفته است .

پس از دشواری آسانیست ناچار		و لکن آدمی را صبر باید

پس از آن گفت ای برادر دل قوی دار و عزیمت استوار کن که اندوه وحزن آدمی را رنجور گرداند تو در نزد ما بنشین و راحت یاب تامن در کار تو تدبیری کنم و تورا بزن و فرزندانت برسانم و با تو چنان کنم که شاعر گفته است .

ما برآریم شبی دست ودعائی بکنیم		غم هجران تو راچاره زجائی بکنیم

پس حسن در پهلوی خواهر بنشست خواهرش او را تسلی داده از سبب رفتن زنش بازپرسید حسن سبب بیان کرد دخترك گفت ای برادر بخدا سوگند من میخواستم که با توبگویم این جامه بسوزان ولی شیطان ازیاد من برد القصه خواهر حسن با او مهربانی میکرد ولی اورا اضطراب و اندوه زیادت می‌شد واین ابیات همی‌خواند .

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را		تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را
همچنان امید می‌دارم که بعد از داغ عشق		مرهمی بر دل نهی امیدوار خویش را
هر که را در خاك غربت پای در گل ماندماند		گو دگر در خواب بیند او دیار خویش را

چون خواهر حسن حالت برادر بدانسان دید برخاسته گریان گریان نزد خواهرکان شد ودر برابر ایشان بگریست و خود را درپای ایشان انداخته پای ایشانرا بوسه داد وياری برادر ازایشان مسئلت کرد ایشان عهد کردند که دررسیدن حسن بجزایر واق تدبیری کنند وکوشش فرو نگذارند پس از آن حسن یکسال در نزد ایشان بسر بردو آب دیده‌اش خشك نمی گشت وخواهران اوعمی داشتند شیخ عبدالقدوس نام که اودختر بزرك را بسی دوست می‌داشت ودر سالی یکدفعه بزیارت اومی آمد دخترکان حدیث حسن را که مجوسی اورا آورده بود و او مجوس را بچه سان کشت با عم خود گفته بودند .

عم ایشان ازشنیدن این واقعه فرحناك گشته بود وبدخترك بزرك کیسه‌ای داده بود وباو گفته بود ایدخترك برادرمن اگر تورا کاری روی دهد یاناخوشی بتو رسید بخوری که درین کیسه است در آتش انداز که من بسرعت درنزد تو حاضر شوم وحاجت تو بر آورم واین سخن درمیان ایشان در آغاز سال بود دخترك بزرك باخواهران گفت سال بپایان رسید وعم حاضر نشد برخیزید و آتش بیفروزید و کیسه بخور نزد من آورید دخترکان

فرحناك برخاسته کیسه بخور حاضر آوردند دخترك بزرك اندکی از آن بخور بگرفت و بآتش انداخته عم خود را یاد کرد هنوز بخور تمام نسوخته بود که ازسینه صحرا گردی پدید شد پس از ساعتی از زیر گرد شیخی پیل سوار پدید شد و بنزد ایشان رسید ازپیل فرود آمد ودختر کان اورادرآغوش گرفته دست اورا بوسه دادند .

پس از آن بادختر کان بحدیث گفتن بنشستند دختر کان سبب غیبت اوباز پرسیدند شیخ عبدالقدوس گفت من درین وقت بازن عم شما نشسته بودم که رایحه بخور بمشامم رسید بدین پیل سوار گشته بسرعت حاضر آمدم ایدختر برادر باز گو که ازمن چه میخواهی دخترك گفت ایعم بدیدار تو مشتاق بودم ازآنکه سال تمام گشته تو باز نیامده بودی وتورا عادت این بود که بیش ازیکسال ازما غایب نشوی شیخ بادختر کان گفت مرا قصد این بود که فردا درنزد شما حاضر شوم دختر کان اورا دعا گفتند وبااو بحدیث گفتن بنشستند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب سیصدوشصتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دختر کان چون باعم خود بحدیث گفتن بنشستند دخترك بزرك گفت ایعم ماحدیث حسن بصری باتو گفته بودیم که بهرام مجوسی اورا چگونه آورد واو بهرام را بچه سان کشت وحدیث دخترملك اکبر نیز با تو گفته بودیم که ازبهراوچه رنجها برد واوراچگونه صید کرده تزویج نموده بشهرخویش برد شیخ عبدالقدوس گفت آری این حدیثها با من گفته اید اکنون اورا چه روی داده دختر گفت ایعم حسن را ازآن دختردوپسر بوجود آمده ولی آندخترك باحسن خدعه کرده پسران اوبرداشته درحالتی که حسن غایب بود پریده است وبمادرحسن گفته که اگرپسرتوباز گردد وقصد ملاقات من کند بسوی جزیره واق آید شیخ عبدالقدوس چواین سخن بشنید سربجنبانید

وانگشت بدندان گرفت وسربزیرافکنده زمین بانگشت خود همی‌کاوید پس ازآن بچپ وراست نگاه کرده‌بازسرخود بجنبانید وحسن درحالی بودکه اورا میدید .

دخترکان گفتند ای عم جواب برماردکن که دلهای ماپاره پاره گشت .

شیخ سربر کرده بایشان گفت اینجوان خود را بورطه بزرك انداخته که او بجزایر واق نتواند رسید .

چون حسن سخن شیخ عبدوالقدوس را بشنید چنان بگریست که بیخود گشت دخترکان برو گرد آمده بگریستند و اما دخترك خورد سال جامه برتن بدرید و طپانچه برسرو روی خود زد تااینکه بیخود افتاد .

چون شیخ عبدالقدوس حالت ایشان دید دلش برایشان بسوخت وبحسن گفت خاطر آسوده دارکه انشاءالله حاجت تو برآورم پس ازآن گفت ایفرزند برخیز وعزیمت استوارکن وبامن بیا حسن برخاسته و دخترکانرا وداع کرد ودرپی شیخ بیفتاد شیخ‌پیل بخواست پیل حاضرآوردند شیخ سوارگشته حسن رانیزسوارکرد وسه‌شبانه‌روزمانند برق همیراندند تابکوهی ارزق بزرك برسیدند ودرآنکوه غاری بودکه درآهنین داشت .

شیخ دست حسن گرفته فرود آوردوخود نیز فرود آمده پیل رهاکرد پس بدرغار رفته در بکوفت درگشوده شد غلامکی سیاه بیرون آمد وشمشیر وسپری از فولاد دردست داشت چون‌شیخ عبدالقدوس را بدید شمشیروسپربدورانداخت ونزدیك آمده دست‌شیخ‌ببوسید.

پس‌از آن شیخ‌دست حسن‌گرفته بغار اندر شد وغلامك نیز درغار فروبست و براثر ایشان برفت حسن دید غاریست بزرك مقداری در دهلیز آن غار برفتند بعلفهای بزرك برسیدند و رو بسوئی‌آوردند که در آنجا دودرمسین بزرك بود شیخ عبدالقدوس یکی‌از آن‌درها گشوده بدرون‌شدو در فرو بسته بحسن گفت در همینجا بنشین وزینهار که درگشوده بدر آئی که من بزودی بسوی تو بازخواهم گشت .

شیخ ساعتی غایب شد پس‌از آن بیرون آمده اسبی زرین لگام با خود بیاوردوبحسن گفت بدین اسب‌سوارشو.

پس‌از آن شیخ در دیگربگشودبیابانی وسیع‌پدیدگشت شیخ عبدالقدوس بحسن گفت‌ایفرزند این مکتوب‌بگیر وبا این اسب همیرو وهر وقت که بینی‌این اسب بردرچنین‌غاری بایستاد تو از اسب فرود آمده لگام اسب بقربوس زین انداخته اورا رهاکن‌که او بغار اندر شودولی تو بدرون غار مرو وتا پنجروزبرون‌بایست .

چون روز ششم شود شیخی سیاه که جامه سیاه و ریشی سفید وبلند دارد ازغار بدر آید تو دست اورا بوسه ده و دامن اورا گرفته برسرنه‌وگریان شو تا اینکه بتو رحمت‌آوردوازحاجت تو بازپرسد آنگاه این‌کتاب باو ده‌که اوکتاب ازتوگرفته با تو سخن نگوید وتورا درهمان‌مکان

گذاشته بغار باز گرددو توپنج روزدیگر توقف کن وتنگدل مباش.

درروز ششم اگر آنشیخ خود بسوی تو آید بدانکه حاجت تو روا خواهد شد واگر یکی از غلامان او بدر آیدهمان غلام قصد کشتن تو خواهد کرد والسلام و ای فرزند بدانکه هر کس کاری بزرك پیش گیرد از هلاك خویشتن نترسد .چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست .



چون شب سیصد و شصت ویکم بر امد

گفت ایملك جوانبخت شیخ عبدالقدوس بحسن گفت هر کس کاری بزرك پیش گیرد از هلاك نیاندیشد اگر تو بخویشتن بیم داری خویش را باین ورطه مینداز وبهمان پیل سوار گشته نزدخواهران خود باز گرد که ایشان تورا بوطن خویش بازرسانند حسن گفت ایشیخ تا بمقصود نرسم مرا زندگانی سودی نخواهد بود بخدا سوگند از این راه باز نگردم پس از آن بگریست و این ابیات بخواند

سرجانان ندارد هر که اوراخوف جان باشد　　بجان گر صحبت جانان بیابی رایگان باشد

ندارد باتو بازاری مگر شوریده احوالی　　که مهرش درمیان جان ومهرش بردهان باشد

چون شیخ ابیات بشنید دانستکه او باز نخواهد گشت آنگاه گفت ایفرزند بدانکه جزایر واق هفت جزیره اند و در آنها لشکریست انبوه که دختران باکره اند و ساکنان جزایر عفریتان و ساحران وگروه های مختلف هستند هر کس بسرزمین ایشان رود باز نتواند گشت تورا بخداسوگند میدهم که از این خیال بگذر وبدان دختریکه تو قصد او کرده دختر پادشاه همین جزیره هاست رسیدن تو بروی محالست ایفرزند تو سخن من بشنو شاید خدا تورا بهتر آن عوض دهد حسن گفت ایشیخ اگر درعشق او بند از بندم جدا شود سر موئی ازمحبت او کم نگردد و آرام نگیرم تااینکه بجزایر واق رفته زن وفرزندان خود به بینم و انشاءالله باز نگردم مگر اینکه اورا بافرزندان خود باز آورم .

شیخ گفت چون تورا همت باین پایه است سفر کن گفت ایشیخ همیخواهم که مرا دعا کنی شاید خدا مرا بزن وفرزندان برساند پس از آن گریان گشته این ابیات برخواند :

ز عشق چشمه نوش تو اندرین مدت　　برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون

هنوز آتش سودا همیزنم در دل — هنوز دامن مژگان همیزنم در خون
ز سوز سینه من شعلهٔ دوصد وامق — ز جام محنت من جرعه دو صد مجنون
کنون‌زهستی‌من بیش‌ازین‌دوحرف نماند — دلی چو حلقه میم وقدی چو حلقه نون

چون ابیات بانجام‌رسانید سخت‌بگریست وبیخود افتاد چون بخودآمد شیخ باوگفت‌ایفرزند تومادر داری اورا بآتش حسرت مسوزان حسن گفت ایهاالشیخ بخدا سوگند یا زن وفرزندان خود پدیدآورم ویا بخواری ومذلت جان سپارم پس ازآن گریان گشته این ابیات برخواند .

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد — خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
ازآرزوت گشته گران بار غم ز دل — آوخ که آرزو بمن آسان نمیرسد
یعقوب وار دیده ز حسرت سفید شد — آوازه‌ای ز مصر بکنعان نمیرسد

چون ابیات بانجام رسانید شیخ ازبازگشتن اونومید شد کتاب باو داده گفت آنچه باتوگفتم مخالفت مکن که تورادراین‌کتاب بابی‌الرویش بن بلقیس سپرده‌ام واومعلم و اوستاد منست وتمامی انسیان و جنیان او را فروتنی کنند و ازو بترسند اکنون روان شو حسن لکام اسب سست کرده اسب پریدن گرفت وتا ده روزاورا اسب بسرعت میبرد تابدرغاری که شیخ عبدالقدوس گفته بود برسید حسن ازاسب فرودآمده لکام بقرپوس زین افکند اسب بغارشد وحسن بردربایستاد درعاقبت کارخویش متفکر وحیران بود ونمیدانست که اورا چه روی خواهد داد .

درکارخویش حیران بود پس ازآن مادربخاطر آورده این ابیات‌برخواند:

گردمن لشکراندوه چنان جمع شده‌است — که همی‌راه نیابد سوی من هیچ نسیم
شب ستاره شمرم برد رخم زان باشد — زخم ناخن چو حروفی که بود بر تقویم
ازچنین محنت وغم جان نتوان برد مگر — که فلك باز شود مشفق و ایام رحیم

وهنوز شعربانجام نرسانیده بود که شیخ ابوالرویش بدرآمدواوشیخی بود سیاه وجامه‌سیاه داشت چون اورا بدید ازغلامانی که شیخ عبدالقدوس گفته بود اورا بشناخت خود رادرپای اوافکند روی درقدمش نهاد ودامن اوراگرفته برسرش گذاشت و سخت بگریست شیخ گفت ایفرزند حاجت توچیست‌حسن دست برده‌کتاب بشیخ داد شیخ‌کتاب گرفته بغاربازگشت وبحسن سخنی نگفت حسن چنانچه شیخ عبدالقدوس گفته بود تاپنج روزبانتظارنشسته همیگریست واین ابیات برخواند .

ز عشقت ایعمل غمزهٔ تو خونخواری — بسی کشید تنم مستمندی و خواری
گهی بگریم بر یاد تو بصد حسرت — گهی بنالم در عشق توبصد زاری
مکن‌برنج گرفتار بیش ازین‌دل من — گران بود بقیامت تو را گرفتاری

چون صبح روزششم بدمید شیخ عبدالرویش بیرون آمد وجامه سفید در برداشت حسن را بدرون رفتن اشارت کرد حسن داخل غارگشته فرحناك شدوتانیمه روز اورا همیبرد تابدری برسید شیخ درگشود حسن را بدهلیزی زرنگار داخل‌کرد وهمیرفت تا بساحتی وسیع که باغی در میان داشت رسیدند .

حسن باغی خرم‌تر ازبهشت که درختان بارور درهم پیوسته بودند و در چهار سوی آنساحت چهارغرفه در مقابل یکدیگر بودند و درهرغرفه حوضی ازرخام بودور کنهای حوضها صورت‌شیری بود زرین‌ودر کنارهرحوضی کرسی‌ازعاج نهاده وبهر کرسی‌شخصی نشسته کتابی‌بسیار گران‌دربرابرداشت و درپیش هریکی از ایشان شاگردها نشسته آن مشایخ کتابها برایشان میخواندند.

چون شیخ ابوالرویش‌وحسن داخل شدند مشایخ برپای خاسته برایشان‌تعظیم کردند

شیخ ابوالرویش بایشان اشارت کرد که حاضران باز گردانند آن چهار شیخ حاضرانرا باز گردانیده با شیخ‌الرویش بنشستند و از حالت حسن بازپرسیدند شیخ بحسن اشارت کرد که حدیث خود بازگوی‌حسن حکایت خود حدیث کرده‌مشایخ گفتند که این پسر همانست که مجوس اورا درپوست شتربکوه سحاب‌بالابرد.

حسن گفت آری گفتند ای‌شیخ‌ابوالرویش چون بهرام مجوس اورا بحیلت بفراز جبل سحاب بالابرد او در آنجا از عجایب چه دید وچگونه فرود آمد حسن‌عجایبی که دیده‌بود بازگفت‌وحدیث اعادت کرده کشتن بهرام مجوسی وپریدن‌زن‌خویش وبردن فرزندان ورنجهائی که کشیده بودبازگفت حاضران شگفت ماندند وروی‌بشیخ‌ابوالرویش کرده گفتند یا شیخ‌المشایخ‌این جوان‌مسکین است‌باید که تو اورا یاری کنی وزن وفرزندانش‌را خلاصی دهی .چون‌قصه بدینجا رسیدبامدادشدوشهرزاد از داستان‌فروبست.



چون شب سیصد وشصت ودوم بر آمد

گفت ایملک‌جوانبخت مشایخ باشیخ ابوالرویش گفتند باید که تو اورا یاری کنی شیخ گفت ای برادران این‌کاریست‌خطرناک‌شمامیدانید که رسیدن بجزایر واق دشواراهل آنجارا سطوت‌عظیم‌و لشکریان بسیار است ومن سوگند یاد کرده‌ام که بسرزمین ایشان پای‌ننهم ودرهیچ کاربایشان‌متعرض نشوم و این جوان بدختربادشاه بزرك رسیدن کی‌تواندو کیست که اورا یاری تواند کرد گفتند یا شیخ

اینجوان خودرا ازشدت عشق بمهلکه انداخته و از جان درگذشته کتابی ازبرادر توشیخ عبدالقدوس بنزد تو آورده برتو واجبست که اورا یاری کنی آنگاه حسن برخاسته درپای شیخ ابوالرویش افتاد و دامن اورا گرفته برسر نهاد وگریان گشته سوگندش دادکه مرا بزن وفرزندان خویشم برسان کەمرا زندگی نشایداین بگفت وبگریست حاضران بگریستن او بگریستندوبا شیخ گفتندبااین مسکین نیکوئی کن وپاداش نیکوغنیمت شمار .

شیخ گفت انشاءالله بقدر طاقت اورا نیکوئی کنم حسن از سخن شیخ شادمان شدودستهای او وحاضرانرا بوسه‌داد.

پس شیخ ابوالرویش کتاب ازبهرحسن بنوشت و اورا ختم کرده بحسن داد وانبانچه‌ای که دراو بخورو آتش‌زروسنك بود باو داده گفت این انبانچه نگاهدار هروقت که بسختی درافتی آتش افروخته بخور بسوزان ومرا یاد کن که فی‌الفورحاضرشوم و تورا ازین‌سختی برهانم‌پس‌از آن یکی‌ازحاضرانرا گفت که از بهرحسن‌عفریتی از جنیان حاضر آورچون عفریت حاضر شدشیخ نام او بازپرسید گفت نام من دهنش‌ابن‌قفطش‌است.

شیخ گفت نزد من آی‌عفریت نزدیك‌آمد شیخ‌دهان‌بر گوش اونهاده‌سخنی گفت عفریت‌سری جنبانیده‌خاموش شد.

شیخ بحسن گفت ایفرزند برخیز وبردوش عفریت سوار شوچون تورا بسوی آسمان بالابرد و تسبیح ملایك‌بگوش‌تو آیدمبادا اینکه تسبیح گوئی که تو و این‌عفریت هلاك خواهیدشدحسن گفت هرگز سخن نگویم ولب بتسبیح نگشایم شیخ گفت ای حسن درروزدوم سحرگاهان این عفریت تورا درزمینی که در سپیدی چون‌کافورباشدبگذارد توده‌روزتنهاهمی‌رو تابدروازه شهری‌برسی آنگاه بشهر اندرشو وازپادشاه آنشهر بازپرس چون‌با اوجمع آئی سلامش بده‌دست اوراببوس و این کتاب باو برسان‌بهرچه اوترا اشارت نماید چنان کن‌حسن فی‌الحال برخاسته بردوش عفریت سوار شد مشایخ اورادعا گفتند و بعفریتش بسپردند عفریت برهواشد یك‌شبانه‌روزبرفت پس‌ازآن فرود آمده‌او را در سرزمینی که‌مانند کافور سپید بود بگذاشت وخودبازگشت .

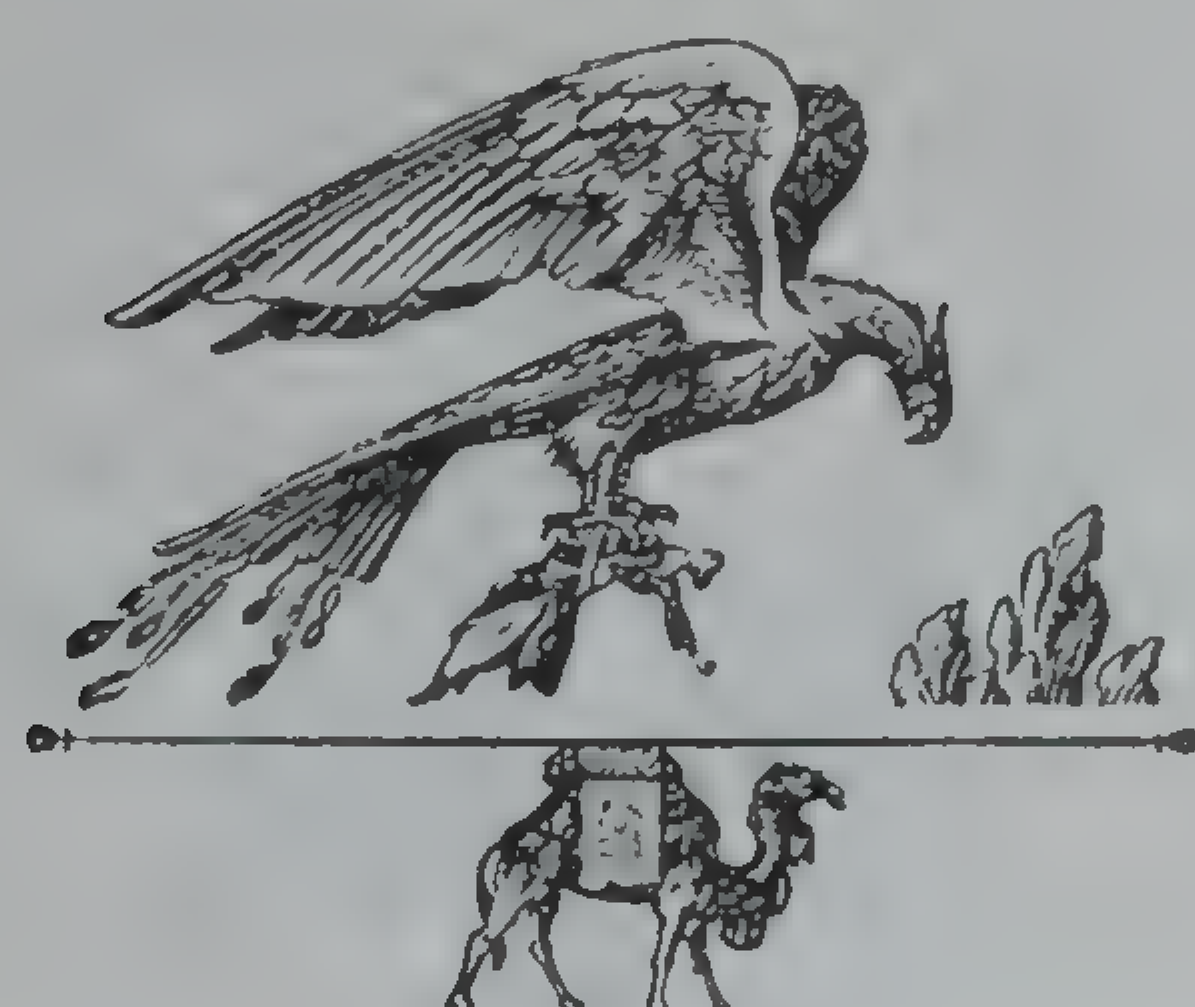
حسن تاده روز تنها روان‌بود تا بدروازه شهری رسیده داخل‌شهرشده وازملك‌جویان گشت اورا بملك‌دلالت کردندو گفتند نام‌اوملك‌حسون‌پادشاه‌ارض کافوراست‌واورا لشکریست بسیارحسن‌دستوری خواسته نزد ملك‌شد دید پادشاهیست‌بزرگوار برآستانش بوسه‌داد ملك گفت حاجت‌تو چیست‌حسن کتاب‌بملك دادملك کتاب گرفته‌سری‌جنبانیده‌بیکی‌ازخاصان‌خود گفت‌این‌جوانرا بدارالضیافه‌بریداورا بردندسه‌روز درآنجا ماند ودرنزد او جزخادمکی‌نبود.

چون‌روز چهارم‌شدخادم اورا گرفته نزدملك‌برده وملك گفت‌ای‌حسن توئی که‌همیخواهی‌بجزایر واق داخل شوی‌حسن گفت آری‌ملك گفت ایفرزند من‌تورادرین‌روزهاروانه کنم‌ولکن‌درراه تومهلکه‌های

بسیار و بیابانهای بی آب و گیاه وسهمناکست اگر صبر کنی عاقبت کار نیکو شود ناچار درکار تو بکوشم وانشاءالله تورا بمقصود برسانم ایفرزند در اینجا لشکریست ازدیلم که همیخواستند بجزایر واق داخل شوند نتوانستند که بدانجا روند ولکن من بپاس خاطر شیخ ابوالرویش پسر دختر ابلیس تورا نتوانم نومید باز گردانم و درین روزها کشتیها ازجزایر واق نزد ما آیند من تورا بکشتی نشانده بناخدایت بسپارم که تو را نگاهداری کرده بجزایر واق برساند و هر کسی حالت تو را باز پرسد بگو داماد ملك حسون خداوند سرزمین کافورم.

چون کشتی بجزایر واق رسد وناخدا بتو گوید که از کشتی بدر آی تو از کشتی بیرون شو و در آنجا دکه ها می بینی در زیر یکی از آن دکه ها بنشین چون شب تاریک شود در آنجا سپاه زنان می بینی که بضاعتها گرد آرند و ازبهر راحت در دکه ها بنشینند آنگاه دست خداوند دکه را که در زیر آن نشسته بگیر و ازو پناه بخواه و بدانکه اگر او تورا پناه دهد حاجت تو روا شود و بزن و فرزندان خود برسی و اگر او تو را پناه ندهد محزون باش واز زندگی نومید شو وهلاکت را یقین کن و بدانکه من بجز اینکار راقادر نیستم والسلام.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب سیصد و شصت و سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك حسون بحسن گفت که من بجز اینکار راقادر نیستم ولکن بدانکه اگر عنایت پروردگار نباشد تو بدان مکان نتوانی رسید حسن ازشنیدن اینسخن ملول شد چندان بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد این دو بیت برخواند:

براه بادیه مردن به از نشستن باطل ... که گر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

پس از آن در پیش ملك زمین ببوسید گفت ایملك چند روز مانده که کشتیها باز آیند ملك گفت یکماه دیگر کشتیها بیایند دوماه ازبهر بیع وشری در اینجا بمانند وپس از آن باز خواهند گشت آنگاه

ملک حسن را بدارالضیافه بفرستاد و فرمود که ازبهر او مأکول و مشروب و ملبوس درخور رتبت او ببرند یکماه حسن در دارالضیافه همی بود که کشتیها باز آمدند ملک با بزرگان بیرون رفته حسن را نیز باخویشتن برده کشتیهای بزرگ درمیان دریا دیدند که بازورقها بضاعت از آن کشتیها بیرون میآوردند و گروهی بی شمار در آنها بودند ملک حسون چون حسن را حاضر آورد بهر او ساز و برگ سفر کرد و مالی بسیار بروی عطا نمود و رئیس کشتی را خواسته با او گفت این جوانرا باخود ببرو کسی را بروی آگاه مکن تا اورا بجزایرواق برسانی رئیس گفت فرمان ملک را اطاعت کنم .

پس از آن ملک بحسن گفت ایفرزند کسی از ساکنان کشتی را برحال خود آگاهی مده و قصه خود را بر کسی مخوان و گرنه هلاک شوی حسن ملک را وداع کرده و دوام عزت و نصرتش را دعا گفت و از نزد ملک بیرون رفت رئیس کشتی او را درصندوقی نهاده درمخزن بکشتی بگذاشت و کشتی براندند تاده روز روان بودند تا بساحل رسیدند رئیس اورا ازصندوق بدر آورد حسن دکه های بسیار درکنار دریا دید خودرا بدکه ای که ازهمه دکه ها بهتر بود رسانیده درزیر آن پنهان شد چون تاریکی شب جهان را فرا گرفت زنان بسیار بیامدند وتیغهای برکشیده درکف داشتند چون آنزنان بضاعتها بدیدند بر آنها مشغول شدند پس از آن از بهر راحت بر دکه ها بنشستند یکی ازایشان بر دکه ای که حسن درزیر آن پنهان بود بنشست درحال حسن گوشه دامن اورا گرفته برسر نهاد و برپای وی افتاده قدمهای او بوسید وهمی گریست آنزن گفت ای جوان برپای خیز حسن از زیرد که بیرون آمده برپای خاست و دستهای او بوسیده گفت ایخاتون من در پناه توام برمن رحمت آور که اززن و فرزندان خود جدا مانده ام .

آنزن بتضرع وزاری اورحمت آورده دلش بروی بسوخت ودانست که او ازبهر کاری بزرگ خود را بدان ورطه انداخته وازجان درگذشته است باو گفت ایفرزند خاطر آسوده دار و دلخوش دار و بمکان خویشتن بازگشته تاشب آینده پنهان باش .

حسن بازگشته درزیرد که پنهان شد پس از آن لشکر زنان تاصبحگاهان شمعهای عود و عنبر آمیخته افروختند ودر آنمکان بسربردند چون روز برآمد بازرگانان بضاعت از کشتیها بساحل بیرون میآوردند تاشب برآمدو حسن باچشم گریان ودل محزون در زیرد که بود که ناگاه همان زن بسوی حسن بازآمدو زره وشمشیری و نیزه و منطقه باو داده بازگشت حسن چون آنها را بدید دانست که قصد آنزن از حاضر آوردن اسلحه آنست که حسن آنهارا بپوشد در حال برخاسته زره بپوشید و منطقه برمیان بسته شمشیر برخود بیاویخت و نیزه بردست گرفته بر دکه بنشست و زبانش ازذکر پروردگار غافل نبود و پیوسته ازو یاری همی طلبید که شمعها و مشعلها پدیدشدند حسن برخاسته درمیان لشکر شد و با ایشان همی رفتند تابخیمه های ایشان برسیدند هریکی از ایشان بخیمه ای داخل شد حسن نیز بیکی ازخیمه ها داخل گشت ازقضا آنخیمه زنی بود که حسن بروی پناه برده بود چون آنزن بخیمه داخل شد اسلحه بریکسو نهاده زره برکند ونقاب برکشید حسن بسوی آنزن نگاه کرده دید که ارزق چشم و بزرگ بینی است و او پیری سفرتوت وزشت

روی‌و درقباحت منظرچنان‌بود که‌شاعر گفته‌است:

آنچنان صورت دلگیر که گر نقش ورا بر در خانه کشی دیو نیاید بدرون

چون آنعجوزحسن‌رادرعجب‌دید گفت ای‌جوان‌چگونه‌باین‌دیار رسیده‌وبا کدام کشتی آمده‌وچگونه سالم‌مانده‌ای در آن‌هنگام‌حسن در پایش افتاده روی بقدمهای او همی‌مالید و همی گریست تا اینکه بیخودشد چون‌بخود آمد این ابیات‌برخواند :

کاش آندلبر عیار که من کشته‌اویم باردیگر بگذشتی که کند زنده ببویم

تاقدم باشدم‌اندرطلبش‌افتم و خیزم تا نفس باشدم اندر عقبش پرسم‌و پویم

لب اوبرلب من‌این‌چه‌خیالست‌وتمنا مگر آنگه که کند کوزه گرازخاك سبویم

پس ازآن‌دامن‌عجوز گرفته برسرنهادوبگریست‌و ازوپناه خواست چون عجوز گریه‌وزاری او بدید مهرش‌براوبجنبیدواورا پناه‌داده گفت بیم‌مدارو حکایت خودبازگوحسن‌حکایت خودرا آغازتاانجام حدیث کرد عجوز ازحکایت اوشگفت مانده باو گفت. خاطر آسوده‌دار که بمطلب‌خویشتن‌رسیدی‌حسن رافرحی‌سخت‌روی‌داد .

پس ازآن عجوز سرهنگان‌لشکررا بخواست‌وآنروز روزآخر ماه بودچون سرهنگان حاضر آمدند عجوز بایشان گفت بتمامی‌لشکر ندادردهید که‌فردا هنگام بیرون آمدن آفتاب بیرون آیندو کسی تخلف‌نکند و گرنه کشته‌خواهدشد .

ایشان بفرمان عجوز بشتافتند ودر تمامت‌لشکر ندای رحیل داده‌بسوی عجوز بازگشتندحسن دانست که‌آنعجوز رئیس‌آن‌لشکراست ونام‌آنعجوز شواهی‌و کنیت اوام‌الدواهی‌است .

هنوز عجوز از امرونهی فارغ نشده‌بود که صبح بدمید در حال‌لشکریان ازمقام خویشتن‌بیرون آمدند مگر عجوز که اودرخیمه خویش بود چون‌لشکربرفت ومکانها ازایشان خالی ماندام‌الدواهی بحسن گفت ایفرزند نزدیك من‌آی حسن‌نزدیك‌رفته‌دربرابر او بایستاد عجوز گفت سبب‌درگذشتن تو ازجان‌چیست وچگونه‌بدینمکان خطرناك آمدی تمامت کارخویش براستی بمن بگووچیزی‌ازمن‌پوشیده مدار و هراس‌مکن که‌تودرپناه منی .

حسن‌قصه خود را ازآغازتا انجام حدیث کردوحکایت پرندگان که‌چگونه بحوض‌اندر شدند واو چگونه یکی‌ازایشانرا صید کرده‌بخودتزویج کردوازآن زن‌اورادو پسر مُتولدشده‌همه‌را بیان کرد چون عجوز سخن او بشنید سرخویش بجنبانید گفت سبحان‌الله‌چگونه سالم بدین‌مکان‌رسیده‌وبمن دچار گشته‌اگر جزمن بدیگری دچارمی‌شدی کشته‌می‌شدی‌اکنون مرافرض است که حاجت‌تو بر آورم ودر مقصود تو بکوشم تا بمقصودرسی ولکن ایفرزند بدانکه زن تو در جزیره هفتم ازجزایرواق‌است ومیان‌ه‌ما واوهفتماه مسافت است‌و پس از هفتماه مکانیست که اورا ارض‌الطیور گویند که از بسیاری صیحه پرندگان وآواز پرهای ایشان کسی سخن کسی‌را نتواند شنید. چون‌قصه بدینجا رسیدبامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و شصت و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت عجوز بحسن گفت از آنمکانی که اورا ارض الطیور نامند شبانه روز مسافت طی شود و بسرزمینی رسی که اورا ارض الوحوش نامند که از شدت صیحه وحشیان و شیران و گرگان و پلنگان چیزی شنیده نمیشود و از آن سرزمین چون بیست روز مسافت طی شود مکانی پیش آید که او را ارض الجن خوانند و در آنجا از شدت صیحه جنیان و از بسیاری شرر و دخانی که از دهان ایشان برمیآید راهها مسدود شود و دیده نه بیند و گوشها نشنوند و کسی نتواند که بعقب نگاه کند و در آنمکان سواران سرهای خویشتن بقرپوس زینها نهند و تا سه روز سر نتوانند برداشت پس از آن کوهیست بزرك و نهریست روان که بجزایر واق پیوسته اند و در کنار آن نهر کوهیست که آنرا واق نامند و واق نام درختیست که در آن کوهست شاخهای آن بسرهای آدمیان ماند که در هنگام بر آمدن آفتاب آنسرها بیکدفعه بگویند واق واق سبحان الملك الخلاق چون ما آواز بشنویم بدانیم که آفتاب بر آمده و همچنین در وقت غروب آفتاب نیز آواز از سرها بلند شود و همان کلمه اعادت کنند و بدانکه تمامت این لشکر دختران باکره هستند و حاکم ما زنی است از جزیره هفتمین و این هفت جزیره را مسافت یکساله راهست و در نزد ما مردان نتوانند ماند و در میان ما و ملکه یکماه راهست و تمامت رعیت جزایر هفتگانه در زیر دست اوست و قبایل جان و عفریتان نیز در فرمان او هستند و او از ساحران چندان در زیر حکم دارد که شماره ایشان جز خدا کس نداند اگر تو از اینها هراس داری تو را بکسی بساحل فرستم تا در کشتی نشسته بسوی بلاد خویش روی و اگر در نزد ما اقامت توانی کرد تو را ممانعت نکنم و در چشم من جای داری تا تورا بمقصود برسانم .

حسن گفت ایخاتون من از تو مفارقت نکنم تا زن و فرزندان خود ملاقات کنم و یا اینکه در این راه بمیرم عجوز گفت خوشدل باش که بزودی تورا بمقصود برسانم و ملکه را از آمدن تو آگاه سازم تا تورا یاری کند و در پدید آوردن مطلوب تو بکوشد .

حسن دست و پای عجوز بوسیده اورا دعا گفت و در عاقبت کار خود متفکر بود پس از آن عجوز بکوفتن طبل رحیل فرمان داد لشکریان روان گشتند و حسن نیز در صحبت عجوز روان شد ولی پیوسته میگریست و

عجوز او را دلداری داده همیرفتند تا بجزیرهٔ نخستین رسیدند و آنجزیره مکان پرندگان بود حسن از شدت صیحه پرندگان گوشها بگرفت و سر او بدرد شد و هراس سخت بروی روی داده باخود گفت اگر مکان پرندگان این باشد مکان وحشیان چگونه خواهد شد عجوز ام الدواهی چون او را بدانحالت بدید بروی بخندید و گفت ایفرزند اگر بجزیره‌های دیگر برسی چگونه خواهد شد .

حسن بدرگاه خدا تضرع و زاری کرد و درخلاصی خود مسئلت نموده همیرفتند تا اینکه از سرزمین پرندگان بدر شدند و بمکان جنیان داخل شدند از پروردگار یاری جسته تا از مکان جنیان خلاص گشته بدان نهر روان برسیدند در پای کوهی بلند فرود آمده در کنار نهر خیمه‌ها بزدند آنگاه عجوز همه سپاه را فرمود که در برابر خیمه حسن گرد آمده جامه‌ها بر کنند و بنهر فرو رفته شستشو کنند شاید که زن حسن درمیان ایشان باشد و حسن او را بشناسد آن دختران گروه گروه برهنه شده در آب فرو میشدند عجوز از حسن سؤال میکرد که زن تو درمیان گروه هست یا نه حسن میگفت ایخاتون زن من درمیان ایشان نیست تا اینکه پس از همه ایشان دختر کی پیش آمد که سی تن دختر باکره زهره جبین خدمتکار داشت او نیز جامه بر کنده با کنیزکان خود در آب شد و باغنج و دلال با ایشان بازی میکرد تا اینکه از نهر بدر آمده بنشستند قطیفه‌های حریر منقش از بهر او بیاوردند او قطیفه گرفته تن خویش بخشکانید پس از آن جامه‌های حریر پیش آوردند جامه پوشیده زرینها فرو بست پس از آن برخاسته باغنج و دلال درمیان لشکر بخرامید حسن چون او را بدید دلش طپیدن گرفته و گفت ایخاتون این زن با آن پرنده که من در دریاچه قصر دیدم بسیار میماند که او نیز بدینسان باکنیزکان خود غنج و دلال میکرد عجوز گفت ای حسن آیا زن تو همین است حسن گفت لاوالله این زن من نیست من در میان این همه دختران که دیدم کسی را در حسن و جمال شبیه زن خود نیافتم عجوز گفت او را از بهر من صفت کن که من همه دختران جزایر واق را میشناسم اگر توصفت او بامن بگوئی من او را بشناسم در کار تو تدبیری کنم حسن گفت زن من خداوند روی زمین در ملیحی و بالابلندی و ابروان پیوسته و زلفکان برشکسته و چشمان مکحول و رخان چون زهره و مشتری و میان حلقه انگشتری و سرین فربه و ساقهای بلورین است در لطافت و ظرافت چنانست که شاعر گفته است :

ز تاب عنبر پرتاب بر سهیل سمن — هزار حلقه شکست آن نگار حلقه شکن
چهار چیز دراز از چهار چیز آمد — که هست هریك از آن نادر زمین و زمن
ز عقد لؤلؤ دندان زبرك لاله دهان — ز شاخ سنبل گیسو ز پاك نقره ذقن

عجوز ساعتی سر بزیر افکنده پس از آن گفت ای حسن من از بهر تو به بلیت دوچار شدم کاش با تو شناسا نبودم از آنکه زنی را که توصفت کنی از دختر بزرگترین ملوك جزایر واق است چشم بگشا و از خواب بیدار شو و در کار خویش تدبیری کن که تو را رسیدن باو هرگز ممکن نباشد ایفرزند میانه تو و او از زمین تا آسمانست تو ازین خیال بازگرد و مرا و خود را بهلاکت درمیفکن .

حسن چون سخن عجوز بشنید سخت بگریست و بیخود شد عجوز آب بروی بیفشاند تا بخود

آمد ولی ازسخن عجوز ملول و گریان بود پس ازآن با عجوزگفت چگونه من پس ازآنکه بدین مکان آمده‌ام بازگردم من گمان نمیکردم که تواز پدید آوردن مقصود من عاجزخواهی ماند عجوز گفت ایفرزند تورا بخدا سوگند میدهم توازین دختر کان یکی‌رااختیارکن تااورا بتوتزویج کنم که مرا بیم ازآنست که بدست ملك بیفتی ومرا درخلاص توچاره نباشدآنگاه حسن سربزیر افکند و سخت بگریست واین ابیات برخواند :

هزار سختی اگر بر من آید آسانست — که دوستی و ارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد برای طالب دوست — که خاردشت محبت گل است وریحانست
اگر نگار مرا خون من بخواهد ریخت — مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب سیصد وشصت وپنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت عجوز باحسن گفت ایفرزندبسوی شهرخویش بازگرد که اگرمن تورا بشهر ملکه برم هردو کشته خواهیم شد که هیچکس تاکنون آدمیانرا بدانمکان نبرده ایفرزند به ازآن نیست که بسوی شهر خویش برگردی که من تورا چندان ذخیره ومال دهم که ازتمامت زنان بی‌نیازشوی توسخن من بپذیروخویشتن بورطه هلاك مینداز.

حسن ازسخن او بگریست وگفت ایخاتون چگونه ازین مکان برگردم و پس ازنزدیك شدن بخانه حبیب اورا نه‌بینم امیدوارم که ازدیداراو بهره‌مند شوم پس ازآن این دوبیت برخواند :

از هر کنار تیر دعا کرده‌ام روان — باشد کزان میانه یکی کارگر شود
ایدل صبور باش ومخور غم که عاقبت — این شام صبح گرددواین‌شب‌سحرشود

آنگاه عجوز رادل بروی بسوخت و اورا دلداری داده گفت خوشدل باش وخاطراز اندوه پاك کن که یاتورا بمقصود برسانم ویاجان خود را درراه توبگذارم .

خاطرحسن ازین سخن بگشود وبا عجوزبسخن گفتن بنشست تاروزبپایان رسید دختران پراکنده گشته درخیمه‌ها شدند پس ازآن عجوزحسن را گرفته بشهر درآمد ودر مکان خلوت اورا جای داد که کسی براو آگاه نشود وملکه را براونیاگاهاند وعجوزخود بحدیث اومشغول بود واو همواره میگریست وبعجوزمیگفت ایخاتون اگرمن بزن وفرزندان خود نرسم خود را هلاك میکنم که چنین زندگانی بمن سودی ندارد .

ملکهٔ آنجزیره که ایشان دروفرودآمده بودند نورالهدی نام داشت واورا هفت خواهربود که درنزد ملك اکبرپادشاه جزایرهفتگانه بودند وتختگاه ملك اکبر دربزرگترین جزایرهفتگانه بود ونورالهدی دختربزرگ اودرآنشهری که حسن منزل‌داشت حکمرانی میکرد چون عجوزحسن رادید که ازدیدن زن وفرزندان خود ناگزیراست برخاسته روی بقصرملکه نورالهدی گذاشت وبرملکه داخل گشته دربرابراوزمین ببوسید چون عجوزحق تربیت درگردن ملکه داشت بدان سبب درنزد ملکه عزیزبود فی‌الحال ملکه نورالهدی برپای خاسته اورا درآغوش گرفت ودرپهلوی خویشتن بنشاند و ازسبب مسافرت اوبازپرسید .

عجوزگفت ایخاتون سفرمن سفرمبارکیست ای ملکه روزگار چیزی عجیب با خود آورده‌ام وهمیخواهم که ترا براوآگاه کنم تادرحاجت اویاری کنی ملکه گفت ایدایه آن کیست ودرکجاست عجوزحکایت حسن را ازآغازتاانجام بااوحدیث کرد ولی‌اندامش ازبیم همی‌لرزید تااینکه درپای ملکه افتاده گفت ایخاتون شخصی درساحل درزیردکه پنهان گشته ازمن پناه خواست من اورا پناه داده درمیان سپاه دختران باخودآوردم واورا بدین شهرداخل کرده پیوسته اورا ازسطوت تومیترسیدنام ولی‌اوازشوقی که داشت بازنمیگشت وهمواره میگریست ومیگفت ناگزیرم ازاینکه بازن و فرزندان خود جمع آیم ویابسختی جان دهم ایخاتون من ازآدمیان کسیرا بدین شجاعت ودلیری ندیده بودم عشق چنان بروی چیره گشته که ازجان درگذشته وخود رابااین ورطه خطرناك انداخته است .

ملکه قصه حسن دانسته سخت غضبناك شد وساعتی سربزیر افکنده پس ازآن سربرکرده گفت ای عجوزك پلید تورا جرئت بدینمقام رسیده که مردی‌را باخود بجزایرواق‌آوری وبشهر منش داخل میکنی وازسطوت من نمیترسی بزندگانی ملك سوگندکه اگرتوراحق تربیت برمن نمی‌بود در همین ساعت ببدترین عقوبتها میکشتم که دیگر کسی جرئت بدین کارهای بزرك نکند ولکن اکنون بیرون شووآدمی‌را نزد من‌آور.

عجوزدرحال بیرون رفت وحیران همیرفت تابمکانی که حسن درآنجا بود برسید وباو گفت برخیز ودرنزد ملکه حاضرشو که تورا پایان زندگانیست حسن برخاست و توکل برخداکرده گفت خدا مراازین بلیت نجات دهد پس عجوزاورابرد تا دربرابرملکه‌اش بداشت ودرراه اوراآموخته‌بود که باملکه چگونه سخن‌گوید .

چون حسن دربرابرملکه حاضرشد ملکه را دیدکه نقاب بروی خود آویخته آنگاه حسن زمین بوسیده این دوبیت برخواند :

ای بنده دولت تو هر آزادی　　شاگرد کفایت تو هر استادی
گربسته چرخ جزتو کس بگشادی　　امید مرا سوی تو نفرستادی

چون حسن شعربانجام رسانید ملکه عجوزرا اشارت کرد که باحسن گوید تاجواب او بشنود عجوز گفت ایجوان ملکه ردسلام کرد ومیگوید که نام توچیست و ازکدام شهری و زن و فرزندان تو چه نام دارند .

حسن بازبان فصیح ودل قوی گفت ایملکه زمان مرا نام حسن وشهرمن بصری است ونام زن خود نمی شناسم ولی فرزندان من یکی ناصرودیگری منصورنام دارند. ملکه گفت ای آدمیزاد زن توفرزندان تو راازکدام شهرآورده حسن گفت ای ملکه ازشهربغداد ملکه گفت آیا وقت پریدن سخنی گفته بود یانه حسن گفت آری بامادرمن گفته بود که چون پسرتوبازآید وزمان جدائی دیر کشد وآرزومنددیدار من شود بسوی جزیره واق آمده ازملاقات من بهره مند شود .

ملکه نورالهدی سری جنبانیده گفت اگراوتورا نمیخواست این سخن بمادر تونمیگفت و ترا بسوی شهر خویش نمیخواند .

حسن گفت یاسیده زمان من آنچه روی داده بود باز گفتم وچیزی ازتو نپوشیدم اکنون ازتوهمیخواهم که مرا درپناه خودجای دهی وبزن وفرزندان خویشم برسانی وپاداش نیکوازپروردگار بگیری پس از آن حسن گریان گشته این بیت برخواند :

امروز که دستگاه داری وتوان　　بیخی که برسعادت آرد بنشان

ملکه نورالهدی دیرگاهی سر بزیرافکند پس از آن سربر کرده بحسن گفت که بتورحمت آوردم قصد کردم که هردختری دربلاد من باشد بتوبنمایانم اگرزن خودرا شناختی اورا بتو سپارم واگر اورا نشناسی تورا بکشم وبردرخانه این عجوز بردارت کنم حسن گفت ایملکه روزگارمن این شرط قبول کردم پس ازآن این ابیات برخواند :

ندیم راکه تمنای بوستان باشد　　ضرورت است تحمل زبوستان بانش
وصال جان زجهان یافتن حرامش باد　　که التفات بود برجهان و برجانش
زکعبه روی نشاید بناامیدی تافت　　کمینه آنکه بمیریم در بیابانش

آنگاه ملکه نورالهدی فرمود که در شهردختری نماند مگراینکه در قصرحاضر شود و عجوز ام الدواهی رافرمود که خود درشهر بگردد وهمه دختران حاضر آورد چون دختر کان حاضرشدند ملکه نورالهدی ایشانرا گروه گروه بحسن عرضه میداشت حسن زن خودرا درمیان ایشان نمیدید و میگفت ایملکه روزگار بزندگانی توسوگند که زن من در درمیان ایشان نیست ملکه درخشم شد وبعجوز گفت هر که بقصر اندراست اورا نیز بحسن بنمای .

چون تمامت دختر کان بحسن بنمود حسن زن خودرا درمیان ایشان ندیدو گفت ای ملکه من زن خود درمیان اینان نیافتم ملکه را خشم افزون گشته بانگ بحاضران زد که این تخمه نا پاک را بگیریدو

درزمینش افکنده کردن اورابزنید تادیگری ببلاد ماقدم ننهد جانران حسن را گرفته برزمین افکندند حسن گوشه دامان او گرفته برسر نهاد .

عجوز گفت ایملکه تورا بحق تربیت سوگند میدهم که در کشتن او شتاب مکن که تو میدانی که این مسکین غریب است ورنجهای بسیار برده تا خودرا بشهر تو رسانیده بیم من از آنست که اگر تو اورا بلاشی بکشتن غریبان و آزردن بیچارگان شهره شوی و خبر تو در شهرهای دور شایع گردد درهرحال او در زیر حکم تست اگرزن خودرا در شهر تو پدید نیاورد کشتن او آسانست ومن نیز اورا امان ندادم مگر اینکه بسبب حق تربیتی که برتو دارم بمهربانی تو طمع کردم وازشر تو اورا ایمن نموده ضامن شدم که اورا بمقصود رسانی از آنکه تورا عادل و بغریبان مهربان میدانستم واگرمرا مهربانی تورا اعتماد نمی بود اورا بشهر تو نمی آوردم من باخود گفتم که ملکه اورا به بیند وسخنان فصیح واشعار ملیح او بشنود بدو رحمت آورد ایملکه اینجوان بشهر ما داخل شده و نان و نمک ما خورده رعایت جانب او مارا فرض میباشد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهزاد لب از داستان فروبست .



چون شب سیصد و شصت و ششم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت عجوز ام الدواهی باملکه گفت ایخاتون این جوان غریب بما پناه آورده رعایت جانب او مارا فرض است و تو میدانی که رنج دوری از همه رنجها بیشتر است خاصه مفارقت فرزندان ما با اینجوان شرط بسته ایم وهمه زنان بر او نموده ایم در این شهر جز توزنی نماند، تو نیز روی خود بروی بنمای ملکه تبسمی کرده گفت چگونه تواند بود که او شوهر من شود واز من فرزندان داشته باشد آنگاه فرمود حسن را حاضر آوردند ملکه از رخ نقاب برکشید چون حسن چشم بروی افتاد فریادی برآورده بیخود شد عجوز گلابش همی فشاند تا اینکه بخود آمد واین ابیات برخواند :

هرکه دلارام دیداز دلش آرام رفت — بازنیابد خلاص هرکه دراین دام رفت
مشعلهٔ برفروخت پرتو خورشید عشق — پرده بر انداختی کار بسا تمام رفت

چون ابیات بانجام رسید ملکه را نظاره کرد بازصیحه زد و بیخود افتاد چون بخود آمد عجوز از آنحالت بپرسید حسن گفت ایمادر این یا زن من است یا بزن من بسیار مانند است ملکه گفت ای دایه اینجوان غریب دیوانه میباشد که مانند دیوانگان بسوی من نظاره میکند عجوز گفت ایملکه اومعذور است مثل گفته‌اند بیمار عشق را دوا نباشد وعاشق را ازدیوانه فرق نتوان کرد پس از آن حسن گریان گشته با ملکه گفت بخدا سوگند تو زن من نیستی ولی بزن من همیمانی نورالهدی ازسخن او بخندید وبسوی او میل کرده باخود گفت ای حبیب من نیك برمن نظر کن وجنون وحیرت بگذار وازتو آنچه میپرسم جواب ده که گشایش کارهای تونزدیك میباشد .

حسن گفت یاسیدة الملوك هرچه میخواهی سؤال کن ملکه گفت کدام عضوزن تو شبیه من است گفت ای خاتون همه آنچه از حسن ودلبری و غنج ودلال و گفتار خویش و قامت زیبا در توهست بزن من شبیه است .

آنگاه ملکه روی بعجوز کرده باو گفت اینجوانرا بمکان خویش بازگردان وخدمتهای او خود بجای آور تامن ازکاراو تفتیش کنم اگر اینجوان وفادار باشد یاری اومرا فرض است خاصه آنکه بشهر من آمده وپناه آورده ورنجها وخطرها دیده است ولکن توچون اورا بمنزل خود رسانی تابعان خورا بروی بگمار وخود بسرعت نزد من آی .

عجوز حسن را بمنزل خود برد و کنیزکان بروی گماشته خود بازگشت ملکه گفت که صلاح پوشیده هزارسوار دلیرحاضر آور عجوز صلاح پوشیده هزارسوار شجاع حاضر آورده ملکه گفت بشهر پدر من ملك اکبر رو وبدرخانه نورالسنا فرودآی وبگوفرزندان خودرا بسوی خاله ایشان بفرست که دیدار ایشانرا شوقمند است ولی ای دایه وقتی که فرزندان ازاو بگیری بگو که خواهرت نیز بدیدار تو مایل است آنگاه تو فرزندان اورا بسرعت بیاور واو را بگذار که بآرام بیاید توخود از بیراهه سفر کن و شبانه روز همی آی مبادا کسی را ازکارمان آگاه کنی وای دایه بدانکه من سوگند یادهمیکنم که اگر خواهر من زن اینجوان وفرزندان او از این باشد مضایقت نکنم از اینکه زن وفرزندان خود برداشته بشهر خویش سفر کند .

عجوز سخن اورا اعتماد کرد و آنچه را ملکه در دل بود نگفت آنگاه ملکه را دست بوسه داده بسوی حسن بازگشت و اورا از گفته ملکه آگاه کرد حسن را از شادی عقل برفت برخاسته سر اورا ببوسید عجوز گفت ایفرزند سر من مبوس ودهان مرا ببوس وبوسه دادن دهان مرا ناخوش مدار که من سبب جمع آمدن تو با زن وفرزندان تو گشته‌ام اکنون خوش دل باش و خاطر آسوده دار .

پس از آن حسن را وداع کرده بسوی جزیره‌ای که خواهر ملکه نورالهدی درآنجا بود روانشد و میان آنشهر و شهر نورالهدی سه روز مسافت بود.

چون عجوز بدان شهر رسید نزد خواهر ملکه شد و او را سلام رسانید و او را از اشتیاق ملکه نورالهدی باخبر کرد و گفت ملکه بسبب ترك تو بزیارت او برتو خشم دارد ملکه نورالسنا گفت حق با خواهر من است و من از ترك زیارت او بی‌تقصیر خواهم بود ولکن من اکنون

بزیارت او روم درحال فرمود که خیمه‌ها بخارج شهر بردند وازبهر خواهر هدیتهای شایسته مهیا کرد .

پدر ملکه از منظره خیمه‌هادید از آن‌خیمه‌ها جویان‌شد گفتند ایملك خیمه‌هاازنورالسناست وهمیخواهدکه بزیارت خواهرخود نورالهدی رود آنگاه‌لشکری انبوه‌را فرمود که بخواهر خویش رسانند و از خزانه گوهرهای بسیار ازبهر او بیرون آورد ودختران ملك‌همه از یك پدرویك مادر بودند مگر همین دختر که نورالسنانام‌داشت از مادرجداگانه بود ونام بزرگترین‌دختران نورالهدی ودومین نورالصباح وسیمین شمس‌الضحی وچهارمین‌شجرالدر وپنجمین‌قوت‌القلوب وششمین‌شرف‌البنات و هفتمین که‌زن‌حسن وازهمه خوردسال‌تر بود نورالسنا نام‌داشت .

پس‌از آن عجوزپیش رفته دست نورالسنا ببوسید ملکه‌گفت ایمادر مگر تورا حاجتی هست عجوز گفت خواهر تو نورالهدی فرموده است‌که تو اندوزه را که ازبهردو فرزند خود ساخته‌ای بفرزندان خود پوشانیده ایشانرا بامن‌بسوی‌ملکه روان کنی که من پیش‌از تو آنهارا بملکه‌رسانیده ازقدوم تو اورا بشارت دهم‌نورالسنا چون این سخن بشنید گونه‌اش زردشدو سربزیر داشت پس‌ازآن سر خویش بجنبانید وروی بعجوز کرده گفت ایمادر دل من در اضطراب‌شد وخاطرم مشوش گشت از آنکه فرزندان مرا ازهنگام ولادت تاا کنون کس‌ازجنیان و انسیان ندیده و اگرنسیمی‌بایشان‌بوزد رشك‌میبرم .

عجوزگفت ای‌خاتون این سخن چیست مگر تو از خواهر خود برایشان بیم‌داری. چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب‌از داستان‌فروبست .



چون شب سیصد و شصت وهفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز با ملکه نورالسنا گفت مگر تو از خواهر خودت‌بفرزندان بیم داری تورا مخالفت او نشاید اگرچه فرزندان تو خوردسالند و تو دربیم‌کردن ایشان معذوری‌ولکن

ایدختر تو مهربانی من برخود واولاد خود میدانی که من تورا تربیتها کرده‌ام و به‌پرورش تورنجها برده‌ام اکنون من فرزندان تورا گرفته ببرم وروی در قدم ایشان بگسترم تو خاطر آسوده دارو از هررهگذر ایمن باش که من یکروز بیشتر برتو سبقت نخواهم گرفت عجوز اصرار و ابرام همیکرد تا اینکه دل ملکه نرم‌شد و از خشم خواهرنیز هراس کرده بفرستادن فرزندان راضی شدونمی‌دانست که از بهر اوچه مقدر است آنگاه فرزندان خودرا در نزد خود خوانده ایشانرا مهیای سفر کرده آن دوزرهٔ که از بهر ایشان ساخته بودبرایشان پوشانیده بعجوزبسپرد عجوز ایشانرا بسرعت‌ازبیراهه همیبرد تا اینکه‌ایشانرا بملکه نورالهدی‌رسانید ملکه فرحناك گشته ایشانرا در آغوش گرفت یکی‌را در دامن چپ‌بنشاند ودیگری را در سمت راست .

پس‌از آن روی بعجوز کرده گفت اکنون حسن‌راحاضر آورکه من اوراپناه داده‌ام‌عجوز گفت ایملکه اگر این فرزندان ازو نباشند ازکشتن او درخواهی گذشت یانه ملکه سخت خشمگین شد وگفت ایعجوزك پلیدتاکی از بهر این مردغریب که چنین جرئت کرده بشهرما داخل گشته‌وبرحالت ما آگاهی یافته خدعه میکنی مگر اوراگمان اینست که‌بدین‌سرزمین آمده رویهای‌ما بیندوبسلامت بشهر خویش بازگردد و خبرهای مارا در شهرهای دور شایع کند آنگاه ملوك‌شهرها مارا سرزنش کرده بگویند که آدمیزادی از ساحران‌وکاهنان وجنیان ووحشیان گذشته بجزایرواق شدوبسلامت بازگشت بخدا سوگند این‌کار ناشدنی است اگر این فرزندان ازو نباشند او را بدست خود بکشم .

پس‌از آن بانك بعجوز زد و حاجبی‌را بابیست‌تن مملوك براو بگماشت وبا ایشان گفت بااین عجوزبروید وبسری که در خانه اوست بسرعت نزد من آورید حاجب با مماوکان عجوز را بیرون کشیدند اوراگونه‌زردگشته اندامش همی‌لرزید تا بخانه خویشش رسانیدند چون حسن اورا بدیدبر پای خاسته سلامش داد عجوز رد سلام نکرده باو گفت برخیز ودرنزد ملکه حاضر آی که من بسی با توگفتم که بسوی شهر خویش بازگرد سخن من نپذیرفتی و هلاکت مرا و خودرا اختیار کردی اکنون برخیز وبسوی‌مرك روان‌شو .

حسن با خاطری شکسته ومحزون برخاسته هراسان بسوی ملکه روان گشت‌حاجب ومملوك حسن را باعجوز درپیشگاه ملکه بداشت حسن‌را چون چشم بفرزندان خود افتاد و ایشانرا بشناخته فریادی بلند برآورده و ازغایت فرح بیخود افتاد

چون بخود آمد فرزندان خودرا بشناخت و فرزندانش نیز اورا بشناختند محبت‌طبیعی در ایشان بجنبش آمده از دامن ملکه برجسته بسوی حسن بشتافتند و خدای تعالی زبان ایشانرا بگفتن یا ابتا گویا کردعجوز وحاضرانرا دل بر ایشان سوخته بگریستند وگفتند حمد خدایرا که شمارا از دیدارپدر بهره‌مند ساخت آنگاه حسن ایشان‌را در آغوش گرفته بگریست و این ابیات برخواند :

اندرین‌مدت که بودستم‌زدیدارتوفرود جفت بودم باشراب وباکباب وبارباب

بوداشکم چون شراب‌لعل‌درزرین‌قدح ناله چون‌بانك‌رباب‌ودل‌بر آتش‌چون کباب

اشك‌چون‌باران‌ز کسرت‌دیده‌چون‌ابرازسرشك نوحه‌چون‌رعدازغریو وجان‌چه‌برق ازاضطراب

چون‌ملکه یقین کرد که آن کودکان فرزندان‌حسن وخواهرش‌نورالسنازن‌اوست بخواهرش‌دردل زیاده‌خشمگین شدچون‌قصه‌بدینجارسید بامدادشد وشهزادلب ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و شصت و هشتم بر آمد

گفت‌ایملك جوانبخت ملکه نورالهدی چون دانست که کودکان فرزندان حسن وخواهرش زن اوست‌بخواهرش خشمگین‌شده وبانك‌برحسن‌زد حسن‌بیخودافتادچون‌بخودآمد این‌ابیات‌برخواند .

ایام بزیر پای‌خوردم بسپرد باکس نفسی دلم بشادی نشمرد

ازجام‌جهان‌مرانه‌صافست نه‌درد ضایع‌تر ازین عمر بسرنتوان‌برد

چون‌ابیات بانجام رسانید بازبخودآمد دید که‌پای‌او گرفته‌همیکشند بر خواسته‌باهراس تمام همیرفت وامید خلاصی نداشت‌این‌کار بعجوزالدواهی دشوارشد ولی‌باملکه سخن‌نمیگفت‌چون حسن از قصربدر شدحیران‌ماند نمیدانست که‌بکجا رود وفراخنای‌جهان بروجود او تنك‌شد کسی نبیافت که باوحدیث‌گوید وبااو انس گیرد نه‌کخی‌اورا تسلی‌دهدآنگاه هلاك‌را یقین‌کرد ازآنکه قدرت سفر نداشت‌و کسی‌را که بااوسفر کند نمیشناخت‌وراه بسوئی‌نمیدانست‌وازخیال گذشتن مکان‌جنیان و وحشیان مضطرب‌وحیران بود اززندگانی‌نومید کشته همیگریست تابیخودبیفتاد چون‌بخودآمداز فرزندان‌وزن خودیادکرده گفت کاش‌باین دیارنمی‌آمدم‌آنگاه‌این‌دوبیت برخواند .

بدان‌ای نگارین‌که بردندم ازتو بدانسان که‌آرند اسیران‌کافر

خروشان‌وجوشان‌وگریان وخفدان همی‌گشته‌ازخواب‌وبیزار ازخور

پس‌ازآن این‌دوبیت نیز بر خواند .

بر آسمان زغم ع.اشقیست اختر من بران کسری که مراورا چنین بوداختر

اگربشهد وشکرماند این‌حلاوت‌عشق ملول گشتم و سیرآمدم ز شهدو شکر

چون حسن ابیات بانجام رسانید باخاطری ملول روان شد تابخارج شهر درآمد واز کنار نهر همیرفت ونمیدانست که بکجا میرود حسن را کار بدینجا رسید واما ملکه نورالسنا یکروز پس از رفتن عجوز عزم رحیل کرد ودر آن هنگام حاجب پدرش نزد او شد و در برابر او زمین ببوسید و گفت ایملکه پدر تو ملك اکبر تورا اسلام میرساند و تورا بسوی خود میخواند ملکه برپای خاسته باحاجب بسوی پدر روانشد پدر اورا درپهلوی خود بر تخت بنشاند باو گفت ایدختر بدانکه من امشب خوابی دیده ام واز آن خواب بر تو بیم دارم ومیترسم که ازاین سفر اندوهی بزرك بر تو روی دهد .

ملکه گفت ایملك درخواب چه دیدی ملك گفت ایفرزند دیدم که بگنجی داخل شدم ودر آن گنج مالی بسیار و گوهرها ویاقوتهای بزرك دیدم از آن گنج بر من پسند نیفتاد مگر هفت دانه گوهر که از همه چیزهای آنگنج بهتر بودند من از آن هفت گوهر یکی را که خوردتر و بهتر بود ودرخشنده تر برگزیدم و اورا بدست گرفته بدر آوردم وازفرحی که بدان گوهر داشتم دست گشوده واین سوی و آنسوی همیدویدم که ناگام پرنده ای غریب که از شهرهای دور آمده بود. ازهوا فرود آمده و گوهر ازدست من ربوده بسوی مکانی که از آنجا آمده بود بازگشت مراا ندوه بزرك روی داده ازخواب بیدار شدم آنگاه معبران خواسته خواب بایشان گفتم ایشان گفتند آنگوهرها هفت دختران تواند که خوردترین ایشان بی رضای تو ازتو دور افتد ایدختر توخوب ترین دختران منی واینك بسوی خواهر خود سفر میکنی نمیدانم ازین سفر برتو چه خواهد رفت تواین سفر ترك کن .

نورالسنا چون سخن پدر بشنید بتشویش اندر شد و بفرزندان خویشتن بترسید وساعتی سر بزیر افکنده پس از آن گفت ای پدر ملکه نورالهدی ضیافتی از بهر من مهیا کرده وچشم انتظار بروی من دوخته است وچهارسال است که اومراندیده اگر من اززیارت او بازپس نشینم برمن خشم آورد وماندن من بیش او یکماه بیشتر نخواهد بود وای پدر کیست که ازشهرهای دیگر بسوی جزایر واق تواند آمد و کسی چگونه بارض بیضا وجبل آسود وجزیره کافور تواند رسید وازوادی پرندگان ووحشیان چگونه تواند گذشت که بجزیره ما داخل شود توخاطر آسوده دار کسی را یارای آن نیست که بدین سرزمین پای نهد و پیوسته نورالسنا دراجازت سفر باملك سخن میگفت تااینکه ملك اوراجواز سفرداد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و شصت و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملکه نورالسناجوازسفرداد هزارسوارد لبررا فرمود که باوسفر کرده او را بنهر برسانند وسواران درآنجا مقیم شوند تاملکه بشهرخواهر رسیده بقصر او شود پس از آن نزدخواهر بازگردد اورا درنزد پدرحاضر آورندونورالسنارابسپرد که دوروز درنزدخواهر مانده بازگردد نورالسناگفت سمعاًوطاعة پس ازآن برخاسته بیرون آمد وپدرنیزباو بیرون آمده وداعش کرد ولی سخن پدر دردل اواثر کرده بود وبرفرزندانش بیم‌داشت وباخاطرپریشان سه‌شبانه‌روز برفت تابنهررسیدخیمه‌هادر کنار نهر بزدندوخود بابعضی ازخاصان ازنهر گذشته بشهرداخل‌شدند چون بقصر خواهردرآمد فرزندان خودرادید که‌درنزد ملکه نورالهدی گریان هستند ویاابتاهمی گویند وسرشك از دیدها همیریزند نورالسنا چون ایشانرا بدینحالت بدید بگریست و ایشانرا بسینه گرفته با ایشان گفت مگرپدر خویشتن را دیده‌اید اگرمن میدانستم که‌روی زمین زنده‌است‌اجر اورا میرسانیدم .

آنگاه از شوهر فرزندان‌خودیاد کرده بگریست واین‌دوبیت برخواند :

بحق نعمت و جان‌سر خداوندم	که‌من بخدمت ودیدارش آرزومندم
زبیم هجر وامیدوصال اوشب وروز	چوابر وبرق همی گریم وهمی خندم

چون‌ملکه نورالهدی دید که خواهر فرزندانرا در آغوش گرفته میگوید این‌کارها من خود بخویشتن کرده‌ام وخانه‌خود راخود خراب‌نموده‌ام ملکه‌نورالهدی فرزندان‌باو نداد و گفت ای روسپی تواین فرزندان‌ازکجاآوردی مگربی‌اطلاع پدر شوی گرفته ویاابنکه زنا کرده اگرچنانچه زنا کرده تورا تعذیر بایدکرد واگربی‌اطلاع ماشوی گرفته‌ای چراازو جداگشته وازبهرچه اورا ازفرزندانش جدا ساخته و بدین شهر آمده ای راز از ما پوشیده همی داری مگر گمان میکنی که ما ازکار تو آگاهی نداریم بدانکه‌کار توبرماآشکارشده پس ازآن ملکه نورالهدی بعقوبت اوامر کرد تن اورا باتازیانه شرحه شرحه کردند و از گیسوان او گرفته بسوی زندان بکشیدند و ملکه نورالهدی کتابی به‌پدر خودملك اکبر نوشته خبر اورا از بهر پدر بیان کرد ودرآن کتاب نوشت که درشهر ما مردی از انسیان پدید آمد وخواهر من نورالسنارا دعوی این‌است که باسنت‌پیغمبر (ص) بآنمرد تزویج کرده ازو دو پسر زائیده است و تاکنون آن پسرها از من پنهان داشته تا اینکه آن مرد آدمیزاد که‌حسن نام دارد باین سرزمین آمد مارا خبر داده است که‌نورالسنا زن اوست ودیرگاهست که فرزندان اورا گرفته بی خبر بیرون‌آمده دروقت آمدن بمادر او گفته که به پسر خود بگو که هر وقت شوقمند دیدار من شود بسوی جزایر واق آید چون آنمرد بدینمکان رسید من اورا گرفته در نزد خود نگاهداشتم و عجوزام‌الد واهی را فرستادم تا نورالسنا را بافرزندان او نزد من آورد آنمرد را که دعوی میکرد که نورالسنا زن منست نزد خودنگاه

داشتم و عجوز را گفته بودم که فرزندان اورا پیش ازاو بحضور من حاضر کند عجوز نیز فرزندان اورا پیش ازحضور او نزد من حاضر آورد آنمرد چون فرزندان بدید ایشانرا شناخت و محقق شد که فرزندان اوست و نورالسنا زن او است و دانستم که سخن آنمرد صحیح است و گناه از خواهر منست .

چون من ترسیدم که در نزد اهل جزایر هفتگانه رسوا شوم بدان سبب آن روسبی خیانت کار را وقتی که نزد من آمد عقوبت کردم ودر زندانش افکندم وخبر او را با تو بازگفتم اکنون فرمان تراست تو میدانی که این کار سبب رسوائی ماست اگر اهل جزایر این واقعه بشنوند تورا سرزنش کنند بزودی جواب مکتوب از برای من رد کن .

آنگاه مکتوب را برسولی داده روان کرد رسول مکتوب را بملك اکبر رسانید ملك اکبر مکتوبرا خوانده بدختر خود نورالسنا خشم گرفت ودر جواب نورالهدی نوشت که من کار او بتو سپردم وخون اورا بتو حلال کردم اگر قضیت چنین است که نوشته‌ای تو اورا بکش ودر کار او بامن مشورت مکن .

چون کتاب او بنورالهدی رسید نورالسنا را بخواست و اورا بازوان بسته درنزد ملکه حاضر کردند او قید گران درپا وجامعه پشمین در برداشت چون نورالسنا خودرا بدان مذلت وخواری دید ازعزت و حشمت خود یاد کرده بگریست واین دوبیت برخواند :

آنروز قـوی و شاد بودم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ امروز ضعیف و سوگوارم
ز آن می که بدان زمانه خوردم ‌‌‌ امروز همی کند خمـارم

این دو بیت نیز برخواند :

فلك کجرو تراست ازخط ترسا ‌‌‌ مرا دارد مسلسل راهب آسا
چومریم سرفکنده زیرم ازطعن ‌‌‌ سرشکی چون دم عیسی مصفی

واین دوبیت دیگر نیز برخواند :

تا کی غم یار ودرد فرزند کشم ‌‌‌ تاچشم گشاده ام همی بند کشم
تیمار فراق ومحنت دردفراق ‌‌‌ ای چرخ فلك محنت تو چند کشم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست .

✩ ✩ ✩

چون شب سیصد و هفتادم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملکه نورالسنا ابیات برخواند نورالهدی نردبانی چوبین بخواست نورالسنارا بر آن نردبان بخوابانید و خادمان را فرمود که اورا برپشت انداخته بر آن نردبان فرو بندند وساعدپای اورا کشیده بارسنها به بندند پس از آن سر اورا بگشوده و گیسوان اورا بنردبان چوبین فرو پیچید ومهر اورا از دل بدر کرد چون نورالسنا خود را در این مذلت و خواری بدید فریاد کشیده بگریست و گفت ایخواهر چرا دلت بدینسان سخت گشته و از بهر چه بمن و کوکان خورد سال من رحمت نمیکنی .

نورالهدی چون این سخن بشنید دلش سخت تر شد و او را با چوب و تازیانه همیزد وهمی گفت ای روسبی خدای تعالی رحمت نکند بکسی که بتو رحمت آورد چگونه من باتو مهربانی کنم نورالسنا گفت بخدا سوگند که من از آنچه مرا باو نسبت میدهی بری هستم من با کسی زنا نکرده ام بلکه اورا شوهر خود گرفته ام مرا دل همیسوزد که مرا نسبت زنا همیدهی ولکن خدای تعالی مرا بزودی از تو خلاص کند اگر آنچه تو بمن نسبت میدهی راستست بزودی خدا انتقام خواهد کشید .

نورالهدی چون این سخن بشنید بفکر فرو رفت وباو گفت ای روسبی چگونه بامن این سخنان میگوئی آنگاه برخاسته اورا چندان بزد که نورالسنا از خود برفت چون بخود آمد این دو بیت برخواند:

عشق بازی نه من آخر بجهان آوردم   یا گناهی است که اول من مسکین کردم
تو بر مصلحت خویش نگه دار که من   ترك جان دادم از آن پیش که دل بسپردم

نورالهدی چون شعر او بشنید سخت خشمگین شد و گفت ای روسبی در پیش من شعر میخوانی و از آنچه کرده عذر نمیخواهی آنگاه کنیزکان را فرمود که چوب و تازیانه حاضر آوردند وخود برخاسته با چوب وتازیانه اورا شرحه شرحه کرد .

چون عجوز ام الدواهی خشم ملکه نورالهدی بدید از پیش روی او بگریخت نورالهدی بانك بر خادمان زد که اورا نزد من آورید خادمان عجوز را گرفته نزد ملکه آوردند ملکه فرمود که اورا برزمین افکندند از گیسوان او گرفته در اینسوی و آنسوی قصر همی کشیدند .

پس از آن ملکه فرمود عجوز را از قصر بیرون کنند ایشان را کار بدینجا رسیده و اما حسن در کنار نهر حیران و ملول همیرفت و از زندگی نومید بود تا اینکه بدرختی نزدیك شد در برگهای آن درخت خطی نوشته دید دست برده برگی را فرو چید دید دو بیت در آن برك نوشته اند .

از صبر شود آسان هر کاری سخت   از صبر توان برشدن از چاه بتخت
از صبر شود پر گل و پر میوه درخت   رو بر سوی کوی صبر می افکن رخت

چون دو بیت برخواند نجات خود را یقین کرد و دانست که پراکندگی او بجمعیت بدل خواهد شد پس از آن گامی چند برفت خود را در بیابانی خطرناك دید دلش از تنهائی و بیم طپیدن گرفت و اندامش بلرزید و این ابیات برخواند :

پیش آمدم چو هادیه پرسهم وادئی | موزه شکاف خارش و خاکش قدم شکن
نه مرغ نه فرشته و نه وحش و آدمی | نه رسم و نه دیار و نه اطلال و نه دمن
غول اندرو قدم ننهد ور بهند بود | در مانده تر ز مور چه لنگ در لگن

بگریست و بکنار نهر قدمی چند برفت دو پسر خوردسال از فرزندان ساحران و کاهنان بدید که عصای مسین که طلسمات بر آن نقش بود با تاجی چرمین که سه تر که پولاد و طلسم گشته داشت در پیش روی کودکان افتاده و آن دو کودك بایکدیگر جنگ میکردند و یکدیگر راهمی زدند تا اینکه خون از میان ایشان جاری شد یکی میگفت عصای مسین جز من دیگری را نشاید حسن درمیان ایشان داخل شد آن دو کودک را جدا کرد و بایشان گفت سبب این خصومت چیست گفتند ای عم درمیان ما حکم کن که خدای تعالی تو را بسوی ما فرستاده که درمیان ما حکم کنی حسن گفت شما حکایت خویشتن با من حدیث کنید تا در میان شما حکم کنم .

کودکان گفتند ماهردو برادریم و پدرمان از ساحران بزرگ بود در این کوه درغاری منزل داشت چون بمرد این تاج را با این عصا بمیراث گذاشت برادرم میگوید که عصا از آن منست من مگویم که عصا جز من دیگریرا نشاید تو درمیان ما حکم کن و ما را ازیکدیگر رها کن حسن گفت ای فرزندان من فرق در میان عصا و تاج چیست و آنها چه خاصیت دارد شما خاصیت آنها را باز گوئید تا من درمیان شما حکم کنم .

کودکان گفتند هریك از اینها سری عجیب دارد اما عصا مساوی خراج جزایر هفتگانه است و تاج نیز بدینسان است حسن گفت ای فرزندان این دو چیز حقیر چگونه توانند بود آنها را با من بنمائید یکی از کودکان گفت ای عم اینها سری عجیب دارد از آنکه پدرما صدوسی و پنجسال عمر کرو در تمامت عمر در تدبیر این عصا و تاج بکوشید تا اینکه آنها را استوار کرد و سر کنون در آنها بگذاشت و تمامی طلسمات در آنجا نقش کرد چون کار آنها با نجام رسانید مرك او را دریافت اما خاصیت این تاج آنست که هر کس که او را بر سر نهد از چشم مردمان ناپدید شود و تا این تاج را آن شخص را بر سر است کسی او را نمیبیند.

و اما خاصیت این عصا آنست که هر که بر او مالك شود بهفت طایفه جن حکمرانی کند و هر وقت آن عصا را برزمین زند همه طوایف جن در خدمت او حاضر شوند و پادشاهان روی زمین بمالك این عصا فروتنی کنند .

حسن این سخن بشنید ساعتی سر بزیر افکنده باخود گفت بخدا سوگند من باین عصا و تاج ازین دو کودك محتاج ترم اکنون باید که حیلتی کرده تاج و عصا بدست آورم و زن و فرزندان خود را از دست این ملکه ستمکار خلاصی دهم و ازاین مکان خطرناك سفر کنم آنگاه قدمی بسوی کودکان برداشته با ایشان گفت اگر شما میخواهید که خصومت شما رفع شود من شمارا امتحان میکنم هریك از شما بر رفیق خود غلبه کند عصا از آن او باشد و هر کدام مغلوب شود تاج را او بردارد .

کودکان گفتند ایعم تورا در آزمودن وکیل کردیم گفت ای کودکان من سنگی برداشته او را بیندازم هر کدام از شما بآندیگری سبقت کند و سنگ را گرفته پیش از رفیق خود نزد من آید عصا از آن او

باشد وهر کدام پست‌تر آمدتاج‌را اوبردارد کودکان گفتند مااین‌سخن‌از توپذیرفتیم وباین‌حکم‌راضی شنیم آنگاه‌حسن‌سنگی گرفته‌بقوت هرچه تمامتر اورا بینداخت کودکان بگرفتن‌سنگ بشتافتند واز حسن دور شدند حسن‌تاج گرفته برسر نهاده و عصابردست گرفت‌واز آنمکان‌بمکان دیگررفت تاراست ودروغ‌سخن ایشان‌بداند پس کودك‌خردسال‌بگرفتن‌سنگ سبقت کرده بمکانی که حسن درآنجابود باز گشته ازحسن‌اثری نیافت و بانك‌ببرادر خودزد که‌آن‌مرد که درمیان‌ماحکم‌شد کجارفت برادرش گفت من‌اورا نمی‌بینم ونمیدانم که‌باسمان‌بلند شدیابزمین‌فرورفت‌ایشان حسن‌راجستجو کرده‌نیافتند و حسن درمکان خودایستاده بود پس‌آنکودکان یکدیگررادشنام داده گفتند که‌عصاو تاج ازدست‌مابیرون‌شد نه‌مرابهره‌شد ونه‌تورا سودی‌پدرما همین‌سخن‌بما گفته‌بودولی‌ماسخن اورا فراموش کردیم .

آنگاه کودکان‌ازپی کارخود شدند وحسن تاج‌برسر وعصا بدست بشهراندرشدهیچکس‌ازمردمان شهراورا ندیدند پس‌ازآن بقصرآمده بمکانی که‌عجوزام الدواهی درآنجا بودبرفت عجوزام الدواهی اوراندید حسن نزدیك‌رفته بطاقچهٔ که در بالای‌سرعجوزبود شیشه بینداخت ام‌الدواهی برپای خاسته باخود گفت ازخدامیخواهم که‌کسی‌مرا ازملکه خلاصی دهد .چون‌قصه بـدینجارسیدبـامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و هفتاد و یکم بر آمد

گفت ایملك‌جوانبخت عجوز ام‌الدواهی بهراس‌وبیم اندرشد و گفت ای‌شیطان تورا بحنان ومنان‌ونقش خاتم‌سلیمان‌سوگندمیدهم که‌مراسخن گوی حسن‌بسخن‌درآمد و باو گفت‌من شیطان‌نیستم عاشق‌حیران حسن‌غریبم‌آنگاه تاج ازسربرداشته پدیدگشت .

عجوزاورا بشناخت ودست‌اوراگرفته بخلوت‌برد وباو گفت بکدام عقل بدینمکان‌آمدی بر و درجائی پنهان‌شو که‌این‌روسپی‌بزن‌تو گونه گونه عذابها کرد وقتی که‌اوباخود چنان کند اگرتودردست اوبیفتی باتوچه‌خواهد کرد پس‌عجوزتمامت آنچه‌ملکه نورالهدی‌بـازن او کرده‌بود بیان کرد پس‌ازآن

گفت که ملکه ازرها کردن توپشیمان شدوبسوی تو رسولان فرستاد که تو راحاضر آورندوسوگندیاد کرد که هروقت تورا بازگردانند تورابازن وفرزندان توبکشد .

پس از آن عجوز بگریست وآنچه ملکه باو کرده بود باحسن بازگفت حسن نیز بگریست و گفت ایجوان ازین دیاروازاین ملکه ستمکار بکدام حیلت خلاص توانشد وچگونه زن وفرزندان خود را رها کرده وبشهرخویش توانم برد .

عجوز گفت وای برتو خویشتن را نجات ده حسن گفت ازخلاص کردن زن وفرزندان خودناگزیرم اگرچه بقهر وغلبه باشد .

عجوز گفت چگونه بقهروغلبه توان ایشانرا خلاصی داد آنگاه حسن عصای مسین وتاج چرمین بروی بنمود عجوز چون آنهارا بدیدسخت فرحناك شدوباو گفت ایفرزند بخداسوگند توبا زن خویش درورطه هلاك بودی واکنون نجات یافته‌ای ازآنکه من این عصا وتاج میشناسم وخداونداینها استاد منست ومن سحرازاو آموختم اوساحرترین اهل روزگاربود یکصدوسی وپنجسال بکوشید تااین عصا وتاجرابساخت چون اینهابنهایت رسیدند آمرك اورا دریافت وشنیدم که اوباپسران خویش میگفت این عصا وتاج نصیب شما نیست شخصی غریب باین سرزمین آمده اینهارابحیلت ازشما بگیرد و فرزندان گفتند که ای پدر باما بازگو که چگونه اینهـا را ازمابگیرد اوگفت نمیدانم که چگونه خواهد گرفت تواکنون ای فرزند بازگو که آنها را چگونه گرفتی .

حسن کمیت گرفتن عصاوتاج بعجوزبیان کرد عجوزفرحناك گشته گفت ایفرزند اکنون که این نعمت تورا دست داده سخن من گوش دار وبدانکه من پس ازاین درنزد این ملکه ستمکاراقامت نتوانم کرد وناچار بایدبغار ساحران رفته باایشان بسربرم تا روزیکه بمیرم ولکن تو عصا بردست گرفته تاج بر سرنه ونزد زن وفرزندان خویش شو آنگاه عصابرزمین زن وبگوای خادمان این نامها درحال خادمان آن نامها نزدتوحاضرآیند توآنهارا بهرچه میخواهی امرکن حسن عجوزرا وداع کرده عصا بدست گرفت وتاج برسرنهاد وبمکانی که زن خود درآنجا بودداخل گشت وزن خود را دید که ازگیسوان آویخته وبحالت مردن نزدیك وکودکان اودرپیش روی اوبازی میکنند واوبرآن کودکان نظرمیکند وسرشك ازدیده همی بارد واین ابیات همی خواند :

دایم زدم سرد وآتش دل	چون کوره تفته بود دهانم
نه شگفت که چون فاخته بنالم	زیرا که درین تنك آشیانم

حسن ازدیدن آنحالت وشنیدن آنمقالت چندان بگریست که بیخودافتاد چون بخودآمد فرزندان خود را دیدببازی مشغولند و مادر ایشان از کسرت الم و شدت محنت بیخود گشته آنگاه تاج از سر برداشت کودکان اورا دیدند فریاد یاابتابرآوردند درحال حسن تاج برسر نهاد واز چشم کودکان ناپدید شدچون زن حسن بخودآمد فرزندان خودرا دید که گریان ویاابتاگویان هستند چنان پنداشت که ایشان پدرخود راب‌خاطرآورده گریانند بگریستن ایشان بگریست وخونابـه از دیده چون سیل

فروریخت واین‌ابیات برخواند :

مرادی‌بدگذشت از چرخ وامروز — زدی بدتر گذشت ای وای فردا
ندارد رسم این ایام انصاف — نه اندر طبع این‌مردم مواسا
چنان سیرم زجان کزغصه هر روز — کنم سرره گذر بر مرگ عمدا

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهزاده لب ازداستان فروبست .



چون شب سیصدو هفتاد ودوم بر آمد

گفت‌ایملك جوانبخت حسن‌زن‌خودرادید که این‌ابیات‌برخوانده بچپ‌وراست‌نظاره‌همی‌کند که‌سبب یاابتا گفتن فرزندان‌خود راانداند چون کسی‌را ندید از کردار ورفتارفرزندان‌خود درعجب شد واما حسن چون آحالت‌بدید وابیات‌بشنیدچندان‌بگریست که‌بیخود افتادچون بخودآمد بفرزندان خویش نزدیك‌شده تاج‌ازسر برگرفت چون کودکان اورا دیدند فریاد یاابتا برآوردند مادر ایشان چون یادآودن ایشانرا ازپدر بشنید بگریست وباخود گفت سبحان‌الله‌سبب‌چیست که‌دراینوقت کودکان پدر یاد کردند وازبهر چیست که پدررا ندا دردهندآنگاه بگریست واین ابیات برخواند :

نگارا وقت‌آن‌آمد که دل‌بامهر پیوندی — که‌مارابیش ازاین‌طاقت نماندست‌آرزومندی
غریب‌ازروی‌مطبوعت که‌روی‌ازبندگان‌پوشی — بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی
مرا زین پیش درخلوت قناعت بود جمعیت — تودر جمع‌آمدی ناگاه مجموعان پراکندی

حسن‌راصبر نماند تاج‌ازسر برگرفته‌در برابرزن بایستادچون زن‌اورا بدید فریادی بلند بر آورد که‌همه‌ساکنان قصرازآن‌فریاد مضطرب شدند پس‌ازآن بحسن گفت چگونه بدین‌مکان‌آمدی برو وخود پنهان‌دار تاکسی تورا نبیند و خواهرمرا نیاگاهاند وگرنه‌من‌وتو کشته خواهیم شد.

حسن گفت ایخاتون من از جان در گذشته بدینمکان آمده ام تا تورا خلاص کنم یا خود بمذلت وخواری بمیرم .

چون زن حسن این سخن بشنید تبسم کرده سر خویش جنبانیده گفت ای حبیب من مرا جز خدای تعالی کسی خلاص نتواند کرد توخودرا بورطه هلاك نینداز که خواهرمرا لشکریست بی‌پایان کسی با ایشان مخاصمت نتواند کرد وچنان‌پنداری که مرا ازاینجا گرفته بیرون بردی چگونه ببلادخود توانی رسید وازاین جزیره ومکانهای خطرناك چگونه‌خواهی گذشت بزودی‌ازین‌مکان بیرن‌شووباندوه‌من اندوه‌دیگر میفزای وخیال‌مکن که مراخلاص‌توانی کرد .

حسن گفت ای‌روشنائی‌چشم من‌بجان‌توسوگند که ازین‌مکان بیرون نروم مگراینکه تورابیرون برده بشهرخویش سفرکنم زن‌حسن گفت چگونه این‌کار توانی کرد توسخن خویش نمیدانی اگر تو بطایفه جان و گروه عفریتان حاکم شوی باز بخلاص‌کردن‌من قادر نخواهی بود و خود رانجات ده مرابگذار شاید خدای تعالی خودمرا نجات‌دهد حسن گفت یا سیدتی من نیامده‌ام مگراینکه تورا بااین عصاوتاج خلاصی دهم .

آنگاه حکایت خود و کودکانرا که چگونه تاج وعصا گرفته بود بازن خود حدیث کرد در حدیث بودند که ملکه نورالهدی بنزد ایشان درآمد وحدیث بشنید حسن‌چون ملکه را بدید تاج برسر نهاده‌ناپدید شد .

ملکه‌بخواهر گفت ای‌روسبی که بودآنکه باتوحدیث میگفت زن حسن گفت درنزدمن‌جزاین کودکان کیست که بامن‌سخن گوید ملکه‌تازیانه گرفته‌اورا همیزد تااینکه بیخودشد .

حسن ایستاده نظاره میکرد پس‌ازآن ملکه گفت زن حسن‌را ازآنمکان بمکان دیگر برند کنیزان اورا بگشودند وبندازاو برداشته اورا بمکان‌دیگر بردندحسن‌نیزباایشان بهمان‌مکان‌رفت‌زن خود رابیخود درآنمکان افکنده پس‌ازساعتی زن‌اوبخودآمد این ابیات برخواند :

من تابزیم جزتو دگر یار نگیرم	وز خلق بجزبا توسر وکار نگیرم
ور نیز کنی قصد بآزار دل من	یکذره من از تو بدل‌آزار نگیرم

چون‌ابیات بانجام رسانید کنیزکان‌ازنزداو بدر شدند در آنهنگام حسن تاج‌از سر برگرفت زن حسن باو گفت ایمردببین که‌بر من‌چه‌روی میدهد همه‌اینهاازبهر آنست که‌بر توعصیان کردم وبی اجازت توبیرون‌آمدم ایمردتورابخدا سوگند میدهم که مرا بگناه‌من برمگیر که زنان قدر مردان ندانند وازکم‌خردی ازمردان جداشوند من‌بخطا گناهی کردم اکنون استغفارمیکنم وباخدای‌خود پیمان‌می‌بندم که اگر پراکندگی مابجمعیت‌بدل‌شود پس‌ازاین هرگز توراعصیان نکنم.چون‌قصه‌بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب‌ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و هفتاد و سوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت زن‌حسن استغفار گفته اعتذارجست حسن باو گفت ای روشنی دیده تو خطا نکرده و گناهی از توسرنزده خطاازمن بود که‌تورا گذاشته سفر کردم وتورابکسی سپردم که قدر توراندانست اکنون ای‌حبیب‌من بدانکه خدای‌تعالی مرابخلاص کردن قادر کرده اگرمیخواهی تورا بشهر پدرت‌میرسانم تادرنزد اوبکام دل‌بمانی ویااینکه تورابسوی بلادخویش برم زن‌حسن گفت مرا بخدا کسی‌نتواندنجات دادتوبشهر خویش رووازمن طمع‌مدار که‌خطرهای این سرزمین‌ندانسته‌ای و اگر سخن ازمن نمی‌پذیری بزودی خواهی دیـد که تو را ومرا ازین قوم چه روی خواهـد داد آنگاه این‌ابیات برخواند :

همه‌غافل از حکم‌دین شریعت	همه بی خبر ازخدا و پیمبر
نه‌هرگز کسی دیده هنجار قبله	نه هرگز شنیده کس‌الله اکـبر
چه‌دیوان بندی همه پیر وبرنا	چوغولان دشتی همه ماده و نر

پس‌ازآن بگریست وفرزنداو نیزبگریستند کنیزکان آواز گریه ایشانرا شنیده نزدایشان‌رفته ملکه نورالسنارا دیدند که‌با فرزندان گریان ونالانند وحسن‌رادرنزد ایشان بدیدند کنیزکان‌را دل بروسوخته بگریستند حسن تاشامگاه صبر کردتا پاسبانان بخواب‌رفتند آنگاه پیش‌رفت وزن خود از بندبگشود وپسربزرگرا درآغوش گرفته‌وپسرخوردسال‌را نیزدرآغوش گرفته هردورا ازقصربدرآورده همیرفت تابدر قصررسیده اورابسته‌یـافتند‌حسن‌حیران‌ماند واززندگی نومید شد وگفت‌نمیدانم درین کار حیلت چیست .

زن‌حسن گفت ای‌حبیب‌من مارا جز کشته شدن راه‌خلاصی نیست‌وایشان درین‌سخن‌بودند که گوینده‌ای ازخارج درقصر گفت‌بخداسوگند ای خاتون‌من دررا از بهرتووشوهرت نگشایم‌مگراینکه

فرمان من بپذیرید چون ایشان این سخن بشنیدند خاموش شدند وخواستند بسوی مکانی که در آنجا بودند بازگردند که ناگاه گوینده گفت چرا خاموش شدید وازبهر چه جواب رد نکردید ایشان خداوند آوازرا بشناختند که عجوزام الدواهی بود باو گفتند درچه امر کنی چنان کنیم تو اکنون دربگشای که وقت سخن گفتن نیست عجوز گفت بخدا سوگند در ازبهر شما نگشایم مگراینکه سوگند یاد کنید که مرا نیز باخویشتن ببرید ودرنزد این روسبی نگذارید اگرشما بسلامت رفتید من نیز بسلامت روم و واگرهلاك شدید مرانیز ازهلاك باکی نیست .

چون ایشان عجوزرا بشناختند سوگند یاد کردند آنگاه عجوزدر بگشود حسن بازن وفرزندان خویش ازدر قصر بدرشدند وعجوز رادیدند که بخمره سفالین سواراست و رسنی بگردن خمره انداخته وآنخمره درزیرعجوز مانند اسبان نجدی در جست وخیز است آنگاه عجوزپیش رفته باحسن و زن او گفت براثر من روان شوید وازچیزی هراس نکنید که من چهل باب ازفنون ساحری یاددارم که کمترین پایه آنها اینست که این شهر را دریاتوانم کرد که ساکنان این شهر مانندماهیان شوند ولی هیچ کدام اینها را ازترس پدر ملکه آشکار نتوانم کرد از آنکه اورا اعوان وخدم بسیاراست وبزودی سحرهای عجیب خواهید دید حسن وزن اوفرحناك شدند وخلاصی خویشتن را یقین کردند حسن بازن وعجوزه بخارج شهر آمدند حسن عصا برزمین زدو گفت ای خادمان این عصا حاضر آئیدنا گاه زمین بشکافت هفت تن عفریت که هریکی راپای درقعرزمین وسر بابر بود بیرون آمدند ودربرابرحسن زمین بوسه دادندو گفتند چه میفرمائی که مافرمان بردار توایم اگربخواهی دریارا بخشکانیم و کوهها راازجای خود بجای دیگر کنیم حسن فرحناك گشته گفت شما کیستید ونام شما چیست واز کدام قبیله اید گفتند ماهفت پادشاهیم هریك ازمابهفت قبیله ازجنیان و عفریتان حکمرانست ماهفت تن بچهل ونه گروه طوایف جن مسلطیم ولی بنده توهستیم وهر کس که باین عصامالك شود برهمه مافرمان رواست حسن گفت ازشما میخواهم که مرابافرزندان واین زن نیکوکار برداشته به بغداد برسانید ایشان سربزیرافکندند حسن گفت ازبهرچه جواب نمیدهید گفتند ماازعهدسلیمان سوگندیاد کرده ایم که آدمیانرا بردوش نگیریم ولکن ازبهرشما ازاسبان جنیان مهیا کنیم که شمارا به بغداد برسانند حسن گفت درمیانه ما وبغداد چقدر مسافتست گفتند هفت ساله راهست حسن گفت من چگونه در کمتر ازیکسال بدین سرزمین آمدم گفتند خدای تعالی دلهای بندگان نیکوکارخود رابر تومهربان کرد که سبب آمدن توشدند واگرنه تو این سرزمین را درخواب نمی توانستی دید زیرا که شیخ عبدالقدوس که تو را به پیل وپس ازآن باسب میمون سوار کرد سه سال راه درسه روز طی کردی واما شیخ ابوالرویش ازذریه آصف بن برخیاست که اسم اعظم یاددارد وازبغداد تا قصردختران یکساله راهست حسن بایشان گفت وقتی که مرا باسبهای خویشتن سوار کنید درچند روزمرا به بغداد خواهید رسانید گفتند در کمتر ازیکسال تورا ببغداد برسانم ولی خطرهای بزرك در پیش است ایخواجه نشاید که تواز اهل این جزیره ایمن باشی. چون قصه بدینجا رسیدبامداد بشد وشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب سیصدو هفتاد و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملوك جان باحسن گفتند ایخواجه نباید که ازاهل این جزایر ایمن باشی وازشرملك اکبروساحران اونشاید که آسوده باشی بساهست که ایشان برماغلبه کرده تورا از مابگیرند وهر کس که این خبررا بشنود باما خواهد گفت که شما چگونه باملك اکبر خیانت کردید و آمیزاد را با دختر او گرفته ازشهر او بدربردید اگرخود تنها باما بیائی کار ما آسانتر است ولی اکنون که این عزیمت داری توکل برخدا کن و بیم مدار که مانیز با تو هستیم تا تورا بشهر بغداد برسانیم .

حسن ایشانرا سپاس گفت و بایشان گفت اسبها بزودی بیاورند ایشان پای بر زمین کوفتند فی الفور زمین بشکافت درزمین غایب شدند پس ازساعتی سه اسب زین ولگام کرده حاضر آوردند که در قربوس زین هر یکی از آن اسبها خرجینی بود که در یك چشم آن خرجین مشکی آب ودر چشم دیگر توشه راه بود آنگاه اسبها پیش آوردند حسن اسبی راسوار گشته یکی ازپسرهای خودرادر بغل گرفت زن حسن با یکی ازفرزندان با اسبی دیگر سوار گشت وعجوز نیزازخمره بزیر آمد باسب سیمین سوارشده وروان گشته شب را تابامداد همیرفتند .

چون بامدادشد ازراه بیکسورفته قصد کوهی کردند و زبانشان از ذکر پروردگار غافل نبود تمامت آنروزرا دردامنه کوه روان بودند درآنهنگام حسن را درپیش روی نظر بکوهی افتاد که مانند دودباآسمان بر کشیده بودحسن چیزی ازقرآن تلاوت کرد ازشرشیطان رجیم بپروردگارپناه برد .

چون باین سیاهی نزدیك شدند دیدند که او عفریتی است بزرك که سرش ببزرگی گنبد و دندانش مانند شاخ کرگدن ودماغش بسان ابریق ودهانش چون دهان غار است و سرش بابر همی ساید .

حسن اورا بدید ازغایت هراس خم گشته دربرابر او زمین ببوسید عفریت گفت ای حسن بیم

مدار که من رئیس ساکنان این زمینم و این جزیره نخستین ازجزیره واق است ومن مسلمان خداپرست هستم چون آمدن شمادانستم آرزو کردم که ازبلاد ساحران بشهری دیگرارتحال کنم و بجائی کـه از انسیان وجنیان خالی باشدرفته تنهاخدارا پرستش کنم تااینکه مرا مرك دریابد اکنون همی خواهم که باشما موافقت کرده دلیل شما باشم تااینکه از جزایر بدرشوید و از من خاطرآسوده دارید کـه من مسلمانم چون حسن سخن عفریت بشنیدفرحناك شدونجات را یقین کرد وروی بعفریت آورده گفت خدای تعالی تراپاداش نیکودهد آنگاه عفریت درپیش روی ایشان شد وایشانرا خاطرآسوده گشت بحدیث گفتن و لهو ولعب مشغول شدند وحسن ماجرای خویش ورنجهائی که برده بودبازن خویش بیان میکرد وهمیرفتند تابامداد شدواسبهامانند برق خاطف روان بودند آنگاه ایشان دست بخرجینها برده خوردنی بدرآورده بخوردند وآب برداشته بنوشیدند وبسرعت همی رفتندوعفریت دربرابر ایشان دلیل بود وایشانرا ازراه بیرون برده درکناردریا تامدت یکماه کوه وهامون نوردیدند .

چون روز سی ویکم شد گردی برخاست که روز روشن شب تاریك شد چون حسن گرد بدیـد گونه اش زردشد عجوز روی بحسن کرده گفت ایفرزندان لشکرجزایرواق است که همین دم بماملحق گشته ماراخواهند گرفت حسن گفت ایمادر چه باید کرد عجوز گفت عصا برزمین بزن عصا برزمین زد و درحال هفت ملوك جنیان بدرآمد حسن راسلام دادند ودر برابراوزمین ببوسیدند وباو گفتند محزون مباش حسن ا زسخن ایشان تسکین یـافت و بایشان گفت ای پـادشاهـان عفریتـان اکنون هنگام یاری است .

ملوك جنیان گفتند ای حسن توبازن وفرزندان ویاران خویش بفرازکوه شو ومارا بـا ایشان بگذار که مامیدانیم توبرحق وایشان بباطل هستند خدای تعالی مارانصرت خواهدداد حسن بازن وفرزندان خویش و عجوز ازاسبها بزیرآمده بکوه برشدند .چون قصه بـدینجا رسید بـامـداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب سیصد و هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون حسن بازن وفرزندان وعجوز بفراز کوه رفت ملکه نورالهدی با کنیز خودبرسید ولشکرجنیان درمقابل ایشان صفها بر کشیدند ودر میان دو لشکر جنك شرر افروز شد دلیران ثابت قدم کشته بیدلان بگریختند وجنیان ازدهنهای خویشتن بیکدیگر شراره آتش همبریختند تاشب برآمد هردو گروه ازیکدیگر جدا گشته ازاسبها بزیر آمدند درمنزلهای خویشتن قرار گرفتند آنگاه ملوك جنیان درفراز کوه بنزد حسن حاضرشدند ودربرابر اوزمین بوسه دادند حسن شکر نیکوئی اوبجاآورد وایشانرا بنصرت وظفر دعاگفت وحالت ایشانرا بالشکرملکه نورالهدی باز پرسید گفتند ایشان درجنك ماپایدار نتوانند بودچون سه روزبگذرد مابرایشان ظفرخواهیم یافت ودوهزارتن ازایشان دستگیر کرده گروهی بی شمار ازایشان خواهیم کشت توخاطرآسوده دار .

پس ایشان حسن را وداع کرده بسوی لشکرخویشتن فروآمدند وبحراست لشکر مشغول بودند تا صبح بدمید آنگاه دلیران سوارگشته بمقاتله پرداختند و مانندو دریای موج زن بیکدیگرآمیخته آتش جنك بیفروختند وشب را نیز درخانه زین بروز آوردند و پیوسته در جنك و جدال بودند تااینکه لشکرجزایر واق شکست یافت گروهی بسیارازایشان کشته شد وملکه نورالهدی با بزرگان مملکت وخاصان خود دستگیر گشت .

آنگاه ملوك جنیان نزدحسن آمده تختی زرین مرصع بادروگوهر ازبرای او بنهادند حسن بر آن تخت نشست وتختی دیگر درپهلوی تخت حسن ازبهرملکه نورالسنا زن حسن بنشاندند و تختی دیگراز برای عجوزام الدواهی برپای کردند پس ازآن اسیرانرکه یکی ازایشان ملکه نورالهدی بوددست بسته ورسن درگردن دربرابر حسن بداشتند .

چون عجوزرا چشم بملکه نورالهدا افتاد باوگفت ای پلیدك روسپی جزای توآنست که دوسك گرسنه راباتو بردم اسب بسته اسب رادرکوه وصحرا برانند تااینکه پوست تن تو پاره پاره شودوسگان گوشت ترا از هم دریده بخورند که چگونه باخواهر خود این ستمها کردی و حال آنکه گناهی نداشت و بسنت رسول از برای خود شوی گرفته بود تزویج از سنن سیدالمرسلین است وزنان ازبهر مردان آفریده شده اند .

درآن هنگام حسن بکشتن اسیران امر کرده وعجوزه بانك زد که همه اسیرانرا بکشند و یك تن ازایشان زنده نگذارند چون ملکه نورالسناخواهر خودرا درآنحالت بدید بگریست ملکه نورالهدی گفت ایخواهراین کیست که مارا دربلادما اسیر کرد نورالسنا گفت ایخواهراینمرد حسن نام را خدای تعالی بروچیره گردانید وسبب غلبه اونیست مگر بسبب این تاج واین عصا چون ملکه نورالهدی سبب غلبه اوبدانست بخواهرخود فروتنی کرد وتضرع وزاری همی نمود تااینکه نورالسنارا دل بروی بسوخت و باشوهرخود گفت باخواهرمن چه خواهی کرد اینك اودستگیر تست وازاو گناهی سرنزده که مستوجب

عفوبت باشد حسن گفت همین بس که ترا آزرده است نورالسنا گفت هرچه بامن کرده بود ازو در گذشتم اما تو بسبب آوردن من دل پدرمرا سوخته اگر خواهر مرانیز بکشی حالت پدرم چون خواهد بود حسن گفت ایملکه رأی رأی تست هرچه خواهی بکن .

در آن هنگام ملکه نورالسنا بگشودن اسیران امر کرد تمامت اسیرانرا ازبهر خواهراو بگشودند پس از آن ملکه نوالسنا خواهرخود را در آغوش گرفت وهردو بگریستند پس ازساعتی ملکه نورالهدی با خواهر خود گفت ایخواهر اگر باتو بد کردم برمن مگیر که بتقصیر خود معترفم نورالسنا گفت ایخواهر اگر باتو بد کردم مگو که آنچه برمن رفت بحکم تقدیر بود پس از آن هردوخواهر بر تخت نشسته بحدیث پیوستند وملکه نورالسنا درمیان عجوز وخواهرش نورالهدی صلح داد ایشان ازیکدیگر خوشدل شدند پس از آن حسن لشکرهای ملوك جنیان رابر گردانید وبکردارهای ایشان شکر گذارد .

پس از آنملکه نورالسنا ماجرای شوهرخود حسن راورنجهائی که برده بود باخواهرخود حدیث کردو گفت ایخواهراوراخدای تعالی یاری کرد که ببلاد مـا داخل شدوتورا اسیر کرد ولشکر تو را بشکست اکنون فرض است که حق اوضایع نگذاریم ملکه نورالهدی گفت ایخواهر بخدا سوگند راست گفتی این مرد از بهر تو رنجها برده .چون قصه بـدینجـا رسید بامـداد شد وشهزاد لب از داستان فروبست :



چون شب سیصد و هفتاد و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه نورالسنا باخواهرخود گفت که این مرد رنجهای بسیار ازبهرمن برده اوراجوانمردی ومروت بسیاراست حق اورا نباید که ضایع کنیم پس از آن هردوخواهر آنشب‌را بـا یکدیگر بحدیث گفتن بروز آوردند چون آفتاب بر آمد یکدیگر راوداع کرده ملکه نورالسنا عجوزرا بـا خواهرخود نورالهدی صلح داده بوی سپرد در آن هنگام حسن عصا برزمین زد خادمان عصا بیرون آمدند حسن‌را

سلام‌داده گفتند منت‌خدایرا که کام توبرآورد واکنون‌مارا بهرچه‌خواهی امرکن‌حسن گفت دو اسب از بهترین اسبان‌از بهرماحاضرآورید ایشان درحال‌دو اسب‌زین‌ولگام کرده حاضرآوردند حسن‌بیکی از اسبان سوارگشته پسرخوددر بغل‌گرفت وزن اوباسب‌دیگر سوارگشته پسردیگررادرآغوش گرفت و ملکه نورالهدی‌نیزباعجوز سوارگشته‌بسوی‌بلاد خویش‌روان‌شدند .

حسن‌بازن خویش‌تایکماه روان‌بودندآنگاه بشهری نزدیك شدندودراطراف‌آن شهر نهرها و درختان دیدنداز بهرراحت در کنارنهر فرودآمدند وبحدیث‌بنشستند که‌ناگاه‌سواران بسیارپدیدگشتند حسن‌چون‌ایشانرا بدیدبرپای‌خاست وباایشان ملاقات‌کرد واو ملك حسون خداوند ارض‌کافوروقلعه طیور بود حسن پیش‌رفته اورا سلام داد و ماجرا باز پرسید حسن تمامت ماجرای خویش از بهر او بیان کرد .

ملك‌حسون‌شگفت‌مانده گفت ایفرزند هرگز کسی‌بجزایر واق‌نیامده بود که‌بسلامت‌باز گردد کار توکاریست عجیب .

پس‌ملك‌حسون برخاسته سوارشد وحسن‌را بسواری‌امرکردوبایکدیگر همی‌رفتندتابدارالملوك حسون‌واصل‌شدند ملك‌حسون حسن‌را بازن وفرزندان او بدارالضیافه فرستاد تاسه‌روز درآنجا بلهو ولعب‌وعیش وطرب بسر بردند .

پس‌ازآن ازملك‌حسون‌اجازت سفرخواستند ملك‌جوازش‌داد حسن بازن‌خویش تایکماه راندند تااینکه بغاری‌بزرك برسیدند که‌زمین‌آنغار ازمس‌زردبود زن‌حسن باوگفت‌بدین غارنظر کن که او را میشناسی یاخیرحسن گفت آری‌میشناسم دراین‌غارشیخی‌است ابوالرویش نام‌داردواورا برمن‌احسانی‌است بزرك‌ازآنکه اوسبب‌شناسی‌من وملك‌حسون شدوحسن‌حکایت ابوالرویش بازن خود حدیث کرد که شیخ‌ابوالرویش ازدرغار بدرشد چون‌حسن‌اورا بدیدازاسب بزیرآمده‌دست‌اورا بوسیدشیخ بحسن‌سلام داده بسلامت اوتهنیت گفت واورابغار اندربرد وبحدیث گفتن بنشستند حسن‌ماجرای خویش‌راازآغاز تاانجام‌بشیخ بیان کردشیخ‌چون‌حکایت عصاوتاج بشنید درشگفت‌ماند و گفت‌ای‌فرزند اگرآن‌عصاوتاج نمیبود به‌زن‌وفرزندان خویش نمیتوانستی رسید و در حالتی که ایشان‌دراین‌سخن بودند درغار کوفته شدشیخ‌ابوالرویش دربگشود شیخ‌عبدالقدوس رادیدند که سوارپیل‌است شیخ‌ابوالرویش پیش‌آمده‌شیخ عبدالقدوس رادرآغوش گرفت وفرحی‌سخت اوراروی‌داد پس‌ازآن شیخ‌عبدالقدوس بغاراندرآمدوحسن رادرآغوش گرفته بسلامت‌او تهنیت گفت وماجرای اوبازپرسیدحسن ماجرارا بیان کرد تابحکایت عصا وتاج‌برسید شیخ گفت ای‌فرزندشکر خدایرا که‌توزن وفرزندان‌خود خلاکردی‌وتوراحاجتی‌نماند وتو میدانی که‌سبب‌رسیدن توبجزایرواق مابوده‌ایم ومن‌ازبرای‌خاطر دختران‌برادران خود این‌نکوئی را باتوکردم اکنون تمنای‌من این‌است که‌عصارا بمن وتاج را بشیخ ابوالرویش دهی .

حسن‌چون این‌سخن بشنید سربزیرافکند وشرم کرد که بگوید نمیدهم آنگاه‌سربزیر کرده گفت‌ای‌شیخ من‌آنهارا بشمادهم ولکن‌من‌از ملك‌اکبر پدرملکه‌نورالسنا بیم دارم که با لشکر خویش

بسوی شهرما آید وبامن مقاتله کند که من دردفع اوجز این عصا وتاج ندارم شیخ عبدالقدوس گفت تو بیم مدار که مادراینجا جاسوسان بکاریم هر کس از نزد ملك اکبر بسوی تو آید اورادفع کنیم حسن چون این سخن بشنید شرمش آمده تاج رابشیخ ابوالرویش داد وبشیخ عبدالقدوس گفت تومرابسوی بلادخویش رسان تا اینکه عصا بتودهم هردو شیخ فرحناك شدند و تاسه روز درعمار بسر بردند پس از آن شیخ عبدالقدوس باحسن روانه شد وازراههای آسان ونزدیك همی رفتند تابدیار حسن نزدیك شدند حسن فرحناك شد وشکرخدا بجاآورد واین دوبیت برخواند :

اینکه میبینم به بیداریست یارب یا بخواب — خویشتن رادرچنین نعمت پس ازچندین عذاب

آخرآن ایام تا خوشتر ز ایام منست — رفت آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

چون ابیات بانجام رسانید نظاره کرد قصراخضر وجبل سحاب را بدید شیخ عبدالقدوس باو گفت ای حسن بشارت بادتوراکه امشب مهمان دختران برادرمنی حسن وزن هردوفرحناك شدند وهمی رفتند تابقصر رسیدند دختران باخبر گشته بیرون آمدند وبرایشان سلام دادند شیخ عبدالقدوس گفت ای دختران برادر شما که حاجت اورا برآوردم دختران فرحناك گشته بسلامت حسن وجمع آمدن او بازن وفرزندان خویش تهنیت وآنروز درنزدایشان عیدی شد بزرك پس از آن خواهرحسن پیش آمده اورادرآغوش گرفت واز جدائی شکایت کرده گفت :

زبان بود در کامهای تو خنجر — نظر بوددر دیده های توپیکان

زبس خارهجر تو در دیده ودل — زخونابه رخساره‌ام چون گلستان

پس از آن حسن گفت ایخواهرمن دراین کارجز تو کسیرا سپاس نگویم شکر کسی را بجانیاورم که پیش ازهمه کس دراین بلیت مرایاری کردی .

آنگاه حسن ماجرای خویش را فرو خواند وعجایب و خطرها که درهمه جادیده بود حدیث کرد پس از آن حکایت عصاوتاج را بخواهرنمود وگفت شیخ عبدالقدوس وشیخ ابوالرویش آنهارا از من خواهش کردندومن آنهارا بایشان ندادم مگر ازبهر خاطرتوخواهرحسن اوراشکر گذاردوبطول بقای عمراو دعا کردو گفت بخداوند هر نیکوئی که ازنخست اکنون بامن کرده فراموش نخواهم کرد.چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن بخواهر خود گفت بخدا سوگند که خوبیهای تورا فراموش نخواهم کرد آنگاه خواهر حسن روی بتورالسنا کرد و گفت ای دختر ملك اکبر مگر در دل تو رحم نبود که میانه حسن وفرزندان او جدائی انداختی ودل اورا بآتش حسرت گداختی قصد تو این بود که حسن بخواری بمیرد ملکه تبسمی کرد گفت حکم تقدیر چنین بود هر کس که بمردمان خدعه کند خدای تعالی باو خدعه کند پس از آن خوردنی حاضر آورده بخوردند و بلهو ولعب بنشستند وتاده روز حسن در نزد ایشان بسر برد پس از آن آماده سفر گشت خواهر حسن تحفه‌های بیشمار بحسن بذل کرد وحسن را از بهر وداع در آغوش گرفت حسن نیز او را در آغوش گرفت و بگریست و این ابیات برخواند :

هوا نکرد تن من بدین وداع فراق	رضا نداد دل من بدین قضا و قدر
ولیك حکم چنین کرد کردگار جهان	ز حکم او نتوان یافت هیچ گونه مفر
بصبر باد جهان در حضر تورا ناصر	بعون باد فلك در مقر نو یاور

پس از آن حسن عصا بشیخ عبدالقدوس داده شیخ ایشان بجا آورد وسوار پیل گشته بمکان باز گشت وحسن بازن و فرزندان خود تا دو ماه کوه وصحرا همی نوردیدند که بدارالسلام بغداد رسیدند آنگاه حسن بدر خانه خویشتن آمده دربکوفت مادر حسن بسبب جدائی پسر از خواب وخور بازمانده کارش همه اندوه و گریه بود و شبانه روز میگریست و هرگز پسر فراموش نمیکرد واز باز گشتن او نومید گشته بود چون حسن بر در بایستاد شنید که مادر او همی گرید واین دو بیت همی خواند :

شب از خیال در فغان روز از غمت در زاریم	دارم عجب روز و شبی این خواب و آن بیداریم
گفتی که عاشق میکنم روزی علاج دردتو	مشکل برم روزی بسر گر اینچنین بگذاریم

مادر حسن ابیات بانجام رسانید آواز حسن بشنید در حال برخاسته بدر آمد چون در بگشود پسر خود را بازن و فرزندان او ایستاده دید و از غایت فرح فریاد بدر کشید و بیخود افتاد وحسن ملاطفت همی کرد تا بخود آمد پس از آن غلامان را ندا در دادند که آنچه حسن باخود آورده بود بخانه بردند پس از آن مادر حسن زن او را در آغوش گرفته سر و پای اورا ببوسید و باو گفت ایدختر ملك اکبر من در حق تو خطا کردم اکنون استغفار میکنم تو برمن مگیر و روی به پسر خود کرده گفت ایفرزند سبب این غیبت چه بود حسن ماجرا را از آغاز تا انجام بیان نمود مادر حسن چون ماجرا بشنید فریادی کشیده بیخود افتاد و پیوسته حسن ملاطفت میکرد تا بخود آمد و گفت ایفرزند بخدا سوگند که عصا و تاج را بیهوده تلف کردی اگر تو آنهارا نگاه میداشتی بهمه روی زمین مالك میشدی ولکن الحمدلله که خود با زن و فرزند بسلامت باز آمدید .

چون بامداد شد حسن جامه فاخر پوشیده ببازار رفت و کنیزکان و بندگان وعقار و ضیاع و بساتین شری کرد و بازن و فرزند و مادر خویش برفاهیت وشادی همی زیستند تا مرك بر ایشان بیامد فسبحان لایموت



حکایت علاءالدین و چراغ جادو

واماحکایت کنند که درسرزمین چین‌مردی بود خیاط که روزگار بسختی وعسرت گذراندی واز مال دنیاچیزی نداشت اما بی‌نهایت قانع ومردم‌دار وپرهیزکار بودورعایت حال دوستان همی نمودو آنچه ازکدیمین وعرق جبین‌بدست میآورد اندکی خودمیخورد ومابقی بفقرا و مستمندان بذل‌مینمود واورا زنی‌بود فاطمه‌نام که خاطرشوهرهمیخواست وبااو درسختی وفشارحیات شریك‌وغمگسار بود . مصطفی‌را سال‌به‌پنجاه رسید، وفاطمه بیش‌از چهل‌سال‌نداشت . آندورا فرزندی بود علاءالدین نام که‌روشنی‌چشم وچراغ این‌خانواده بود ومصطفی وفاطمه اورا بغایت‌دوست همی‌داشتند وخاطرش همی خواستند بطوری که پیوسته ازجهت‌اودرتشویش واضطراب بودند .

یکشب مصطفی بخفت وصبح سراسیمه برخاست وبه‌فاطمه گفت : ای زن‌عزیز مراچراغ عمر روبخاموشی است وازمال‌دنیا مراچندان نیست فرزندمان علاءالدین اکنون درسنین شانزده سالگی است ومن‌ازجهت اوبیمناکم وصایت‌مرا بخاطر بسپارود که ای که تنها سرمایه‌من است باو واگذار که‌بعدازمن بکاروکسب بپردازد . من‌درناصیه این پسرنور بزرگی همی‌بینم دوش که خفته بودم از هاتف غیب شنیدم که گفت‌ای‌مصطفی بعدازتو پسرت‌رستگار خواهدبود وتوفاطمه نگران‌ومحزون‌مباش که‌عمرگذران است وهرکس‌دیر یازود بایستی‌شربت‌مرك رابنوشد آنچه‌اندوخته وسرمایه است واز جهت انسانی همی‌ماند عفت‌وپرهیزکاری‌است .

فاطمه گریستن آغاز کرد ومصطفی که رنجور گردیده و هر دم رنجورتر میشد گفت : گریه و زاری سود ندارد وعمردوباره به کس ندهد الحال برخیز وعلاءالدین را بنزد من آر که آنچه لازمه

گفتن است باو بگویم .

فاطمه فریاد زد وعلاءالدین ببالین پدر آمد ودست اوببوسید : مصطفی گفت ای پسر از تو خشنودم وهر گاه پدری از پسر خشنود باشد خدا نیز ازاو خشنود خواهد بود . چراغ عمر من رو بافول است و کس را ازمرك گریزی نیست درست گوش کن تا بدانی چه میگویم .

علاءالدین گفت ای پدر این سخن مگو که مرا طاقت دوری تو نیست .

پدر گفت ای علاءالدین هرچه دراین باره طفره روم جز فریب خویشتن کاری نکرده ام من دعوت حق رالبیك گفته ام وجز ساعتی چند ازحیاتم نمانده است الحال ترا که تنها بازمانده من هستی بنزد خویش خواندم تا آنچه گفتنی است بگویم : تو گوش فرادار ونصایح مرا آویزه گوش هوش خود کن . نخست ترا موعظت گویم که خاطر مادر نگهداری چون بهشت در زیر پای اوست . مباداکاری کنی که از تونگران و غمگین شود دیگر آنکه بادوستان مروت کن وبادشمنان مدارانما . یك دشمن برای آدمی زیاداست و هزارها دوست بسیار کم است . پرهیزکار باش . خدارا درهمه جا وهمه وقت ناظر براعمال و افعال خود بدان . وضع مرا بخاطر دار وبدان که ترا نیز همچه حالی درپی است وچندی بعد تو نیز بایستی که همین راهی که من رفته ام پیمائی این بگفت و ساعتی بعد دیده فروبست . علاءالدین ومادرش فاطمه بمرك او گریه ها کردند وشیون ها سر دادند . همسایگان جمع شدند وبآنها سرسلامتی وتسلیت دادند .علاءالدین یك ماه تمام بسوگواری پرداخت وپس از آن بامادر مشورت کرد که تورا عقیده چیست وچه باید کرد . مادرش گفت ای فرزند پدرت بمن بسپرد که تو صنعت اورا دنبال کنی که گشایش دراینکاراست وافزود که هرگز ازاین صنعت بدر نشوی ومن نیز عقیده دارم که ترا دراین فن بزرگی است .

علاءالدین سخن مادر بشنود وببازار شد ودکه بگشود . بازاریان بدکه اوگرد آمدند واز اینکه او دراین سنین بکار پدر مشغول بود دلگرمی ها دادند . اما باوجودیکه زحمت زیاد همی کشید روز بروز نقصانی درکسب وکار او پیدا میشد بطوریکه زندگانی براو دشوار گردید و ناچار بفروش مال واثاث خانه شد . مادرش هرروز اورا تسلی میداد و بدنبال کردن حرفه پدر تشویق وترغیب همی نمود .

یکماه ازاین ماجرا بگذشت ودیگر آهی دربساط آنها نماند . یکروز صبح علاءالدین خسته و کوفته غمگین بدکه شد تاهنگام غروب بنشست اماکسی برای کاری بسراغ اونیامد . محزون ومغموم دکه بربست وعازم خانه گردید وباخود گفت هم امشب مادر را حاضر خواهم کرد که دکه پدر بفروشم وکار دیگری پردازم .

اما همینکه چند گامی برداشت ناگاه درویش سیاه چرده وسپید موئی بدنبال خود دید .

علاءالدین راازاین مردبیمی‌در دل‌پدید آمد ودردل گفت این‌مردرا ازدنبال کردن من غرض چیست . الحال بایستاد آن‌مردنیز بایستاد . علاءالدین براه‌خودرفت آن درویش نیز بدنبال وی‌روان‌شد ، ازچند کوی بگذشتند . علاءالدین‌را شگفی‌پدیدار شدودردل گفت : بی‌شك‌اورا غرضی‌فاسد است که‌اینسان بدنبال من‌روان‌است ومبهوت وحیران‌ماند وازعاقبت کار خودبوحشت ودهشت‌اندر شد ووهم‌وبیم بر او چیره گردیدواوراترس بگرفت .

امااز آنطرف‌درویش که بسیاحت‌شهرها همی گشت چندصباحی بود که‌علاءالدین رادیده باخود گفته‌بود که‌این‌جوان مرابکارآید واوهمانست که من‌بدنبالش همی گردم ودر کتابهانامش خوانده‌ام و همسایگان‌بحقیقت گفته‌اند واوازهمسایگان تحقیق کرده ازماجرای حال‌وی واقف‌شده بوده‌ومیدانست که پدرش فوت شده واوبا مادرش تنها زندگی همی کند ودرعسرت وتنگدستی بسرهمی‌برد وبر آن مقصدی که دارد بکار رود و اندر نقشه بود ودرپی فرصت همی گشت واین بارچون علاءالدین را مات ومبهوت‌دیدپیش آمده گفت :

ای‌جوان‌ترا بفکراندر همی‌بینم‌آیامیل‌داری ترا صنعتی بیاموزم که از هر کس بینیاز گردی و عمری بشوکت‌وعزت بسربری وهزارهاسکه‌زردریك روزنصیبت شود ؟


علاءالدین دید که ازجیب‌خود گردی‌درآتش‌همی‌ریزد

علاء الدین اندکی در سیمای‌درویش‌خیرماند ودرویش که شگفت وبهت اوبدید گفت ای فرزند چرا اینگونه ازمن هراسان‌وگریزانی.من‌عموی تو هستم که پرسان پرسان بشهر ودیارتو آمده‌ام.دراینجابشنودم پدرتو که برادر من‌باشدمرده‌و وتنها وبی کس مانده‌ای و من برخود فرض‌دارم که از توحفظ وصیانت کنم . من‌ازمال‌دنیاغنی هستم و اگرتو برادر زاده من نبودی بازهم ازکمك بتو نا گزیر بودم که‌شاعر گفته

بروزگار سلامت شکستگان دریاب ... که خیر خاطر مسکین بلا بگرداند
اگر که سائل از تو بزاری طلب کند چیزی ... بده و گرنه ستمگر بزور بستاند

تومرا وصله تنی ومن جز تو کسی دراین دنیاندارم . روزها در اندیشه تو بودم وازهمسایگان تفحص وبازجوئی کردم . در آغاز پنداشتم که بسهو واشتباه افتاده‌ام ناگزیر بردقت وممارست خود بیفزودم سرانجام دانستم که تو همانی که من میجویمت وباید که دین خود بتو ادا کنم .

علاءالدین که این بشنود گفت : ای پدر مرا هرگز بخاطر نیاید که پدرم رابرادری باشد و او تاواپسین دم ازاین مقول مراواقف نکرد .

درویش گفت ترا ازمن زیانی نیست وبرفرض که مراعموی خودبدانی زیانی بتو نخواهد رسید ومن از وجود توسودی نخواهم برد واما اینکه پدرت ازاین مقوله سخنی نگفت بدان جهت بود که مرا مرده همی پنداشت که من درجوانی ازاو جداشده بودم ودرسرزمین مصرمیزیستم . ما هردو فقیر بودیم پدرما که پدربزرگ توباشد درجوانی بمرد وماناگزیر خودبکاروکسب پرداختیم پدرت یك روز بامداد برخاست وگفت که قصدسفردارد چنانچه شاعر گوید :

قدر مردان سفر پدید آرد ... خانه خویش مرد را بند است
چون بسنگ اندرون بود گوهر ... کس نداند که قیمتش چند است

وبااینجهت عازم سفرشد بکابل رفت وتا آنجای مرا ازحال اوخبر بودودیگر ندانستم که چه شد وچه کرد واما من همچنان در مصرماندم تامالی اندوختم وبحبشستان وماوراءبحارسفرها کردم وگنجها و دفینه‌ها پدید آوردم که شمارش آن ازستارگان آسمان افزون است اما هرگز زنی نگرفتم چه آنکه پدرمان اززن خودشکایت داشت ومن ازجنس زن پیوسته گریزان بودم .

وقتی که مال من ازاندازه بگذشت ونگاهداری آن ازقدرت خارج شدقصدسیاحت کردم وکوهها ودریاها زیرپابگذاشتم تاشاید ازبرادر گمشده خودخبری باز گیرم به کابل آمدم درآنجادانستم که پدرت به هند وسپس بچین آمده است . عازم چین شدم وشهر بشهر وکوی بکوی همی گردیدم وخانه بخانه تفحص همیکردم تاترا بدیدم . ازشکل وقیافه‌ات بدانستم که فرزند برادر منستی ومرابر توحق است همچنان که ترا برمن حق است . سپاس خدایرا بجاآوردم اکه مال افزون ازحدم بدست نا اهل نماندوصاحبی از برای آن پیدا شد .

علاءالدین که شیفته گفته‌های درویش شده بود گفت پس تو ازثروتمندان جهان هستی . درویش گفت درست است من آنقدر مال ومتاع و درو گوهر دارم که هیچیك ازملوك راصدیك آن نیست وهمه اینها را بتو ارزانی خواهم داشت .

علاءالدین گفت ولی مرا باید که مادر راخبر کنم الحال تو بخانه ما بیا درویش گفت مرانیز سخن همین است که او مادر تواست و هرفرزند خلفی امرمادر را بدیده بگذارد. درویش و علاءالدین بسوی خانه روان شدند . چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب سیصد و هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ایملك‌جوانبخت درویش وعلاءالدین بسوی‌خانه روان شدند ، فاطمه‌بدیدار پسرخوشحال شد واورا دربر گرفت‌وروپش ببوسید . علاءالدین گفت ای‌مادر این‌مردهمی گوید که برادرپدرمن‌است وازممالك دور بدیدن ما آمده‌ومن‌اورا باخودبخانه آورده‌ام و همچنین اظهار همی دارد که از شمارش ستارگان فزونتر دروگوهر دارد وامتعه‌و نقدینه بیشماردفراوان را مالك است .

فاطمه لختی بدرویش‌نگریست‌وگفت : شوهرم هرگز به‌من‌چنین سخنی نگفته‌بود . درویش گفت راست‌است چونکه مرامرده همی‌پنداشت وسپس‌ماجرای خودبازگفت وآنچه به‌علاءالدین خوانده‌بود بفاطمه نیزبگفت وسپس کیسه‌ای زرازجیب‌بدرآورده درپیش روی‌فاطمه بداشت .

فاطمه رادیدن زرها عقل زبان برفت وباخود اندیشید که اینمردبسهوویا درست اینك‌مالی بی حدوحصردارد وزندگانی آنها سخت‌ودشواراست چه‌بهتر که گفته‌های اوراتصدیق کند وازاین‌مال‌وثروت بهره‌ای برگیرد . بدینجهت روترش‌ننمود وگفت‌ای مردازاین سخن‌درگذرتومهمانی‌هستی که‌بخانه ما درآمده‌ای ومیهمان حبیب‌خداست وازاین گذشته فرزندمرا استادی‌خردمند وباتجربت چون تولازم است‌وچه‌بهتر اینکه مانندتوشخصی‌باخرد و هوشمند سرپرست وقیم اوباشد وتربیتش کند که من از عاقبت اوبیم‌دارم که اوجوانی‌کم تجربه وسردوگرم نادیده است و جوانان را سالها باید تا تجربت پیران بدانند ورموززندگی بیاموزند .

درویش گفت ای‌خاتون توازبابت فرزندت‌دغدغای بخودراه مده‌ونگران‌مباش مرا مال ومنال آنچنان هست که تاسالهای‌سال باقی بماند وخدمت من برشمافرض‌است علی‌الخصوص که زنی چون تو زیباروی‌هم‌بیوه وبی‌سرپرست مانده ومن‌بجبران وظیفه‌برادری برخود لازم‌میدانم که ازبارسنگینی که بر دوش تست بردارم .

فاطمه گفت تواگرآنچنان که گوئی‌فرزند مراخدمت کنی من ازجمله کنیزان توگردم درویش گفت من‌تراخوشوقت خواهم کرد وکنیزان‌وغلامان خواهم‌خرید وخانه‌ای دربهترین نقطه‌شهر خواهم گرفت وتوخاتون خانه‌خواهی‌شد وپسرت‌پسرمن خواهد بود واگرخداخواهد عمری بشادمانی وسرور بسرخواهیم‌برد ومن‌دینی‌راکه به‌برادرم داشتم درحق‌زن و فرزند اوادا خواهم کرد .

فاطمه در این اندیشه بود که درویش را بفریبد وازرزهای اوفایده برد ودرویش در این فکر که این زن را درچنگ خود گیرد برای غرضی که داشت علاءالدین را بکار وادارد زیرا همی دانست که علاءالدین هرگز بی اجازت مادر کاری نخواهد کرد وقدم ازقدم برنخواهد داشت واورامهر مادر بپایه ایست که هرگز بوصف نگنجد .

بدینطریق آنها باهم دوست شدند ودرویش در خانه علاءالدین بماند . فاطمه همسایگان خبر کرد وماجرای ورود برادر گمشده شوهر مرحوم خویش بدانها بگفت همسایگان خدارا سپاس گفتند و برای خوشبختی او وعلاءالدین دعا کردند ودرویش صورت علاءالدین ببوسید و گفت ای فرزند من ترا آنچنان غنی وثروتمند خواهم کرد که مورد رشك همگان باشی .



درویش صورت علاءالدین ببوسید و گفت ای فرزند من ترا آنچنان . . .

دوماه گذشت وفاطمه بعقد درویش درآمد وباپولی که درویش داشت زندگانی مرفهی آغاز کردند این درویش را نام مجیر بود . مجیرد که پدر علاءالدین را بفروخت ود که دیگری بگشود ومال وامتعه بیشمار گردآورد وهرروزخود باعلاءالدین بدکان همی شد وبکسب مشغول همیگشتند امااورا خیال غیر از این بود وهرگز دراندیشه کسب نبود وچون جادوگری ماهر وتردست بود ودر کتابها خوانده و رمل انداخته بود که چراغی جادو وجوددارد واین چراغ بوسیله شخص علاءالدین که بااین نام ونشان است بدست آید این بود که رنج سفررا برخود هموار کرده بدیدن او آمده بودواما مادر علاءالدین یك لحظه از فرزندش غفلت نمی کرد وجادوگر ناگزیر بود که برای بدست آوردن چراغ جادو اورا ازشهر بدربرد واین امر جز بارضایت فاطمه امکان پذیر نبود .

جادوگر خودرا مجیر نامید وبدان اسم مشهور شدچون انجام مقصودرا جز بارضایت فاطمه نمیدانست این بود که درسرلوحهٔ کارهای خودرضایت اورالازم دانست .

چاره‌ای جزمحبت به‌فاطمه نداشت و بدینوسیله میخواست که این زن نادان‌رااسیر وبرده خود کند تا ازعلاقه خود بفرزندش بکاهد واین بود که پیوسته ازوی‌تمجید میکرد ومیگفت ای‌فاطمه اگریك‌روز بناشود که‌من‌ازتو دورگردم درهمان روز خواهم‌مرد . فاطمه ساده‌لوح‌این سخنان راهمی‌شنید و باور همیکرد بطوریکه کم کم‌ازعلاقه بفرزندکاسته محبت این‌مردشیاد را بدل گرفت اندك اندك عشق‌فاطمه افزون میشد بطوریکه دوری‌مجیر نمی توانست . عشق فرزندی بیك هوس زودگذر تبدیل گردید — علاءالدین که‌سردی‌و بی‌علاقگی مادررا میدید خون‌میخورد ودم‌فرومیبست یك‌روز بمادرگفت که ای مادرمن هرگزفکرنمیکردم که این‌مرد بتواند عشق‌مرا ازدل‌تو بیرون کند مادرش‌باو جواب داد که مابرای‌زندگانی بپول‌اونیازمندیم . این‌مردمارا‌ازذلت ورنج‌ومرارت نجات‌بخشیده وبایدسپاسگذار او باشیم . من‌هرگز محبت ترا ازدل بیرون‌نکرده‌ام ومجیرنیز ترامثل یك‌پدردوست دارد ومن که‌مادر توهستم بتوسفارش‌میکنم که ازدستورهای اوسرپیچی مکن : اماروشن بود که فاطمه‌دروغ‌میگفت‌وعشق این‌درویش حقه‌باز تاروپود وجود اوررا مسخره کرده بود زیرا ابن‌مرد خوب‌بروش‌زن‌داری ونیرنك واردبود وهمی‌دانست که چگونه زنـان را بفریبد وآنان را تحمیق کند واز ضعف آنان بنفع خود فایده‌هـا برگیرد .

باری این سخن علاءالدین راقانع‌نکرد وچیزی‌نگفت وهرروز باپدر خوانده خود ببازار میشد وپس‌ازآن مجیرساعتی میماندوبازمیگشت وعلاءالدین تاپاسی‌ازشب گذشته‌در بازاربود وشب‌هنگام که میآمد مادرخودرا بااین‌درویش سرگرم مغازله‌میدید .

عشق‌فاطمه به‌مجیرروز بروزافزونتر می گشت وعلاءالدین‌ازاین عشقی که درپیری گریبان‌مادرش راگرفته بافسوس وغم‌دوچاربود وروزبروزنزارتر میشد امافاطمه‌را هوی‌وهوس‌مانع بود که‌بحال‌فرزند برسد و پیوسته درانديشه‌مجیرودر غیابش بااین‌اشعارمترنم‌بود :

یارگرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی — شمع چنین نیامده از در هیچ مجلسی
عادت بخت‌من نبود اینکه تو یادم‌آوری — نقد چنین کم‌اوفتد خاصه بدست مفلسی
صحبت ازاین‌لطیف ترصورت‌ازاین‌شریفتر — دامن‌ازاین نظیفتروصف‌توچون کند کسی
خادمـه سرای را گودر حجره بندکن — تـابسر حضور ما ره نبرد مو سوسی

ومجیر که بعشق‌آتشین این‌زن‌واقف شدتصمیم به‌انجام‌کارخودگرفت وآنقدر دامن اشتیاق این زن‌را دامن زدکه اویك بـاره ازعلاءالدین چشم بپوشید واوازخانه بگریخت . یك‌روز صبح‌وقتی کـه فاطمـه از خواب برخـاست اثری از علاءالدین ندید . علاءالدین نـامـه‌ای نوشته در بستر خود انداخته بود :

تاچند بجوئی و مرا باز نیابی — تاچند بخواهی ومرا باز نبینی

مادرعزیز چون فکر کردم که وجود من مانع خوشبختی و سعادت توست این بود که ترا ترك کردم مرا فراموش کن ولی من هرگز ترا فراموش نمیکنم .

این مرد بهتر ترا خوشبخت میکند و امیدوارم که از مصاحبت با او نادم و پشیمان نگردی . فاطمه که این نامه را خواند بکرده زشت خود پی برد و انگشت اسف بدندان بگزید و گریه و شیون آغاز کرد مجیر بنزد او آمده گفت فاطمه سبب این گریه توچیست . فاطمه نامه علاءالدین بوی بنمود . مجیر گفت گریه وزاری سودی ندارد اینك من بدنبال او همیروم شاید که باز بیابمش.

الحال آماده شد وازخانه بیرون آمد و کوی بکوی همی گردید تا در سر چهار سوق چشمش به علاءالدین افتاد که محزون وغمگین همی رفت . مجیر پیش رفته آستینش بگرفت علاءالدین سر برداشت ومجیر را درکنار خود دید و گفت :

چیست وبامن چکاری داری ؟

مجیر گفت من آمده‌ام که تراخوشبخت کنم .

علاءالدین گفت تو همین سخن را دربدو امر همیگفتی اما وجود توجز نکبت و وبال برای من نبود .

مجیر بخندید بطوری که علاءالدین ازخنده او بوحشت اندرشد و گفت مرا رها کن تا بدنبال کار خود روم .

مجیر گفت من برای یاری تو بخانه‌ات آمدم ومادر تورا بپاس حرمت تو نگهداشتم واگر تورا قصد چنین است که ترك دیار کنی من نیز با تو خواهم بود .

علاءالدین گفت ولی مادر من بکومك وسرپرستی تو احتیاج دارد .

مجیر گفت راست است اما این کومك من بشرطی است که تو هم مشمول شوی وتو هرگز نباید که از یك واقعه جزئی اینطور زبون و ناتوان گردی من حرفی ندارم اگر نمیخواهی بخانه بازگردی میتوانم ترا بجای دیگری برم من هنوز هزار یك رمز کار خود بتو نگفته‌ام . راستی تو از من نپرسیده‌ای که اینهمه مال ومنال را چگونه بدست آورده‌ام . گوش کن علاءالدین تو این قصرهای با شکوه را می‌بینی ؟

علاءالدین گفت : آری می‌بینم منظورت چیست ؟

مجیر گفت آیا میل نداری که مثل صاحبان این قصرها در خصب ونعمت بسر بری! آیا میل نداری که صاحب زیباترین قصرهای روی زمین شوی ؟ راستی نمیخواهی که بهترین وقشنگترین زنهای عالم عاشق وبیقرار تو باشند ؟ تو بدرالبدور دختر ملك را نمیخواهی ؟ گوش کن علاءالدین همه اینها درسایه پول است . پول همه اینها را بوجود میآورد و من بوسیله‌ای آن پول را بدست میآورم وحاضرم که بتو بیاموزم . تو هنوز چیزی فرانگرفته‌ای . تو هنوز نمی‌توانی که تنها و منفرد زیست کنی .

هیچکس درپیش خود چیزی نشد ٭ هیچ آهن خنجر تیزی نشد

گر بشاگردی کسی‌خود نسپرد — کی‌شود استاد بـاعقل‌وخرد
اوستاد خبره بـا عقل و خـو — در جوانی بوده شاگردی‌نکو

فرزندم تواحتیاج به‌قیم‌داری . توبرخودت‌مسلط‌نیستی . من‌هزارها فن‌وافسون میدانم . بایك فن‌جهان‌را یك‌دریا و بافن دیگر دریا رابیك بیابان خشك‌سوزان بدل میکنم . زندگانی اینست بله زندگانی اینست . این‌زندگانی که برایش‌سرودست می‌شکنند . بین‌سعادت ونکبت یك‌قدم‌است. اما قدمی صعب ودشوار ومن‌خوب میتوانم که دستت را بگیرم تااین‌یك‌قدم به‌پیمائی.چون‌قصه به‌ینجارسید بامداد شدوشهرزاد لب‌از داستان فروبست .



چون شب سیصد و هفتاد ونهم بر آمد

گفت ای‌ملك‌جوانبخت جادوگر به علاءالدین گفت که فاصله بدبختی و خوشبختی یك قـدم است اماهر کس‌نمی‌تواند این‌یك‌قدم‌را بردارد ومن‌همی‌توانم که‌دست‌ترابگیرم تاباآسانی این‌یك قدم را به‌پیمائی . آنوقت توخوشبخت خواهی‌شد : حوریان خودرا بزیرپای تو خواهند انداخت. جهان باهمه بزرگی‌اش برایت کوچك‌است وبآسمانها پروازمیکنی من باصول ورموز جادوگری خوب‌واقفم . درس کیمیا خوانده‌ام . همه‌چیزرا طلا میکنم .

علاءالدین باعجله گفت پس‌چه‌بهتر شروع کنیم .

جادوگر گفت راست‌است واماهرچیز جائی‌داردبایستی باتأنی قدم برداشت‌یك روز مادرت ازتو دل نمی‌کند و اینك ترا از خـانـه‌بیرون میکنـد . راستی نمیدانستی که من بسحروجادو واقفم .

علاءالدین باشگفتی گفت : توجادوگری ؟

جادوگر لبخند مرموزی زده گفت : بله وبااین علم‌بدربارقبلای‌خان باریافتم من وزیراوشدم اماگوش کن علاءالدین اینك‌تودرحالی هستی که‌میتوانم حقیقت رابتوافشاء کنم . من‌وقتی که‌باین‌شهر آمدم بدربارشاه‌رفتم وبیماری کنیزك اورا شفادادم . راستی‌نمی‌دانستی که کنیزسوگلی اوبیمار بود .

علاءالدین گفت چرا شنیدم و بعد گفتند که طبیبی عجمی او را معالجت کرد . جادوگر گفت آن طبیب عجمی من بودم . اورا از بیماری نجات دادم اما خودم به بیماری افتادم . من بیمار عشق اوشدم و کنیزك را خواهان گشتم .



هر روز خود با علاءالدین بدکه میشد و بکسب مشغول می‌شدند

علاءالدین سراسیمه گفت : ای عمو تو کنیز شاه را دوست داشتی ؟

جادوگر گفت : بله عشق کنیزك برمن اثر کرد ولی من دم فروبستم وحرفی نزدم دوماه در آن جابسر بردم تا یکروز شاه ازقصر بیرون شد و کنیز در بستر آرمیده بود . من از موقعیت استفاده کردم و باطاق او در آمدم وخودم را بپاهایش انداختم و بگریستم و عشق خود بدو افشاء کردم .

کنیز از سخن من بر آشفت چکشی زرین که در دست داشت بر طبلی بکوفت در حال غلامان بدر آمدند کنیز فرمان داد که مرا گرفته بزنجیر کنند تا قبلای خان بیاید و مـرا طعمه شیران و سگان گرسنه نمایند .

آن روز را تا شب در زندان بسر بردم هنگام غروب بود که شاه بیامد و بدیدن کنیزان بشتافت کنیز ماجرا باز گفت شاه خشمگین شد و فرمان داد مرا حاضر کردند غلامان بزندان آمدند و مرا با زنجیرهای گرانی که بدست و پایم بسته بود بیاوردند شاه شیری دارد که یکی از ملوك بهدیت بدو داده است و فرمان داد که مرا بجلوی او بیندازند . این شیر بسیار پر صولت و کسی را یارای نظاره براو نبود . مرادر قفس او انداختند شیر بسوی من بپرید اما همینکه خواست چنگالهای تیزش را در بدن من فرو کند . پنجه

بر کشیدو پاهای مرا بازبان خود نوازش داد . همه حاضرین غرق در شگفت شدندواما ای علاءالدین آنچیزی که باعث شگفت مردم شد چیزی جز یك امر ساده نبود . من آن شیر راقبلا دیده بودم . روزی خاری از پای او بدرآورده بودم واینك آن حیوان بجبران آن کار مراندرید . تعجب نکن حیوانات قدرمحبت رابهتر میدانند وبیش از آدمیان باصول اخلاقی پای بندند وحداعلای یك صفت بارز انسانی رادرحیوان بجوی نمك نشناسی غریزه بنی آدم است اماحیوانات هرگز نمك نشناس نیستند علاءالدین همچنان سکوت کرده بحرفهای جادوگر گوش فرا داشت تا اینکه کم کم ازشهر خارج شدند . در اینوقت علاءالدین گفت ای پدر بکجاهمی رویم ؟

جادوگر گفت گوش کن فرزندم داستان من شنیدنی است آیا میل نداری که باقی آنرا بشنوی؟ اینجا ها را خوب میشناسم . در این نزدیکی دهی سبزوخرم است بدانجا میروم ولختی از گردش زمانه میآسائیم .

علاءالدین حرفی نزد وشیفته سخنان اوشده بود . جادوگر بسخن خود ادامه داد : بله آن شیر مرا ندرید وهمه بشگفت اندرشدند وسخن بگوش شاه وملکه رساندند .وآنها سراسیمه بدیدن من آمدند من ازدرون قفس آوازدادم که ای شاه چراغ جادودانیال نبی وانگشترسلیمان مدفون است مرا امان ده تا آن رابازیابم وبجبران آن ازمرگم درگذر شاه گفت اورا بیرون آورید وغلامان مرا از قفس آزاد کردند و دوباره جامه های فاخر بمن بپوشاندندو بحضورشاه بردند همان کنیزدرکنارشاه بود بدیدن اوعقل ودین از کف بدادم و باخویشتن گفتم بهر قیمتی که شده بایستی اورا بچنك خود گیرم وکام دل بستانم شاه سکوت بشکست وبگفت ای پیر به غلامان من چه گفتی ؟ من گفتم ای شاه آنچه گفتم راست بوده . شاه گفت آیا انگشتر سلیمان ٤ و چراغ دانیال ٤ دراینجاست . گفتم بله راست است. گفت توانی آنرا بازیابی گفتم بله ولی مدتی وقت همیخواهد . شاه گفت اگراین چنین کنی ترا آزاد کنم وبجبران آن هرچیز که خواهی دهم وکنیزك خودرا بتوببخشم .

یکماه مهلت گرفتم اما خودم بهترازهر کس میدانستم که یك چنین چیزی نیست راست است که چراغ جادو وانگشتری سحر وجود داشت اما درقصر نبود و طلسم آن بدست من شکسته نمی شد که بچنگش آورم . طلسم آن بنام تو بود.

علاءالدین گفت : بنام من ؟

جادوگر باخونسردی تمام گفت : بله فرزندم بنام تو وتوهمان کسی هستی که می توانی این چراغ رابدست آوری وصاحب همه جهان شوی و پادشاهان راغلام وبرده خود کنی . ولی درآن هنگام قصدمن آن بود که لااقل چندصباح دیگری همجوارباکنیزك باشم ونقشه ای طرح کنم وبکام دل برسم و اما انگشتر را من بدست آوردم وجای آنرا برمل بدانستم واینست که درانگشت من همی بینی این انگشتر مرا از همه

آفات و بلیات دنیوی برهاند واما آنرا بعداز اینکه از قصر ملك بدر آمدم بازیافتم وچراغ جادورا توخواهی یافت ومن ترا در این مهم یاری کنم . هر کس که صاحب این انگشتر وچراغ باشد کارها تواند کرد که از قدرت فکر بشری خارج است .

این بود که از آن دم بتفحص زمینهای قصر پرداختم ودر اغلب اوقات سلطان و کنیزك هم ناظر براعمال من بودند



علاءالدین از پلکان بالا رفت و چراغ بر گرفت وقصد بازگشت نمود

تا یکشب وقت را مغتنم شمردم مطبخیان را فریب دادم وبنك در غذای سلطان ریختم و بسراغ کنیزك رفتم . او درخواب بود واورا دربالاپوش پیچیده بدوش کشیدم و راه درب قصر پیش گرفتم. هنوز صدها قدم با در فاصله داشتم که ناگاه بانك سپاهیان برخاست و دانستم که در ورطه افتاده ام کنیزك را همانطور که در بالاپوش پیچیده بودم بزمین گذاشتم و خود ببالای درختی برشدم تا شاید جان خویش از این ورطه بدربرم . اما کنیزك که بنگ نخورده بود بهوش آمد و برخاست وفریاد برداشت و مرا نشان داد . سپاهیان مرا از درخت پائین آوردند و بسوی قصر بردند . سلطان همچنان بیهوش بود و آنها چنین پنداشتند که من او را کشته ام رسن بگردنم انداختند و بسوی زندانم کشیدند . در این هنگام سلطان بهوش آمد و فرمان داد که مرا بنزد او برند و چون چشمش بمن افتاد گفت ای پست فطرت بازگو چه چیز ترا بر آن داشت که قصد جان ولینعمت

خود کنی ؟ و الحال جلادرا بخواست .

جلاد حاضر آمد و من دیدم که عنقریب گردنم با تیغ او جدا خواهد شد گفتم ای شاه از وعده‌ای که بتو کرده‌ام بیش از یکشب نمانده . امشب را هم‌بمن امان ده .

شاه را شوق و ذوق انگشتر و چراغ بر آن داشت که دست از قتل من بر دارد و مرا آنشب آزاد گذارد و من در همان شب از قصر شاه بگریختم و صورت خود تغییر دادم و بجامه درویشان و در یوزگان درآمدم و بر آن شدم که چراغ جادو و انگشتر سلیمان را بچنگ آورم و سپس با قدرت لایزال خود کنیزك را بآغوش کشم . الحال ای علاءالدین آنچه نا گفتنی بودبتو بر گفتم و تو باسرار من‌واقف‌شدی . اما مثل اینست که‌میلرزی هوا سرد شده است . قدری تندتر بیا . بدهکده رسیدیم . این دهکده است قدری هیزم جمع کن تا آتشی روشن‌کنیم . من گفتنی‌های زیادی دارم . این گفتنی‌ها بزحمت شنیدنش میارزد . راستی نگفتی که میل نداری آن کنیزك را بآغوش بکشی ؟ راستی نمیدانی که‌سلطان دختری بدرالبدور نام‌دارد . این دختر خواستگاران فراوانی دارد و تو میتوانی خواستگاری کنی .

علاءالدین گفت : راستی پدر تواین انگشتر و چراغ را حقیقت گفتی‌جادوگر سری‌جنبانیده گفت : بله پسرم راست گفتم اما این چراغ هرگز در قصرسلطان نبود و همچنان که گفتم تو میتوانی آنرا بچنك آوری و آنهم در صورتی است که من ترا هدایت کنم . آیا تو هیچ میل نداری که صاحب یك‌چنین چیزی باشی . علاءالدین حرفی نزد و بجمع آوری هیزم مشغول شد . چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب سیصد و هشتادم بر آمد

گفت ایملك‌جوانبخت پیرمرد جادوگر بعلاءالدین گفت که تو میل نداری صاحب این چنین‌چیزی‌شوی . علاءالدن گفت چرا ای‌پدر . پیرمرد گفت هیزمی چند بر گیر و آتش کن تا از

سرما نجات یابیم ومن باقی ماجرا باز گویم علاءالدین گفت ای پدر هوا آنچنان سرد نیست که احتیاج بآتش باشد وما نیازی به نشستن در اینجا نداریم ومی توانیم همچنان بسیر خود ادامه دهیم .

پیرمرد گفت واما ای پسر توجوانی ومن پیر مرد واحساس سرما همی کنم . علاءالدین بدستور پیر مرد هیزم جمع کرد وهمینکه انبوهی پدیدار گشت آنگاه پیرمرد آنرا آتش زد شعله بآسمان برخاست و علاءالدین که همچنان بجادوگر می نگریست مشاهده کرد که سخنانی نا مفهوم ازدهان او بیرون همی آید و از جیب خود گردی در آتش همی ریزد و همچنان آتش را شعله ورتر میکند. قیافه جادوگر در اینوقت رعب انگیز و وحشتناك شده بود . وعلاءالدین هاج وواج همچنان همی نگریست.



ای عمو تو اول مرا نجات ده تا بعد چراغرا بتو دهم ...

بعد ازاینکه آتش فرونشست دریچه ای در زمین ازمیان آتش پیدا شد که قلابی برآن بود. پیرمرد به علاءالدین گفت : پسرم اگر میل داری که ثروتمند شوی بایستی برآنچه می گویم عمل کنی من خیرو صلاح تورادر آن همی بینم .

علاءالدین گفت بگو پدر چه بایدم کرد ؟

پیرمرد گفت این قلاب بر گیر بایك فشار دریچه را باز کن .

علاءالدین گفت : من هرگز قدرت و زور آن را ندارم که این سنك را بردارم.

جادوگر گفت . این طلسم است و بنام تو ثبت شده و تنها تو می توانی آنرا باز کنی.

علاءالدین گفت اما ای پدر من ازاینکار وحشت دارم . من هرگز اینکار نخواهم کرد .

پیر مرد جادوگر باقیافه مهیب وصدای خشن فرمان داد : یالله معطل نشو هرچه میگویم اطاعت کن مگر نمی بینی که دنیا چطور لبخند میزند .

علاءالدین لرزان لرزان پیش رفت . صدای پیرمرد بار دگر برخاست : یالله معطل نشو هم اکنون بقایای آتش معدوم می شود چرا معطلی بتوفرمان میدهم .

پیرمرد جادوگر جلو آمد و نگاهی سوزان بچشمهای علاءالدین انداخت واو مثل یك بچه‌مطیع پیش رفت ودست انداخت وحلقه دریچه سنگی‌را بگرفت وبایك فشار بکشید . دربازشدو پلکانی نمایان گردید.

دراینوقت پیرمرد خنده‌ای کرده بالحن‌ملایمی گفت ، پسرم دیدی‌چقدرآسان‌بود . گنج‌بدون رنج میسرنمی‌شود .اگر بخواهی ثروتمندشوی ؟ اگربخواهی که‌مردم بتو تعظیم وتکریم کنند اگر بخواهی که‌سعادتمند گردی ومورد احترام‌همه دنیا باشی بایستی ثروتمند باشی . آن قصرهائیکه بتو نشان دادم .آن دلبران‌سیمین‌وشی که‌روح از بدن انسان‌میبرند تمام برده وذلیل پولند . وقتی که تو پول‌داشتی‌و ثروتمند بودی‌قدرت‌داری وهنگامی که قدرت داشتی بهرچیز میل داری میرسی و برهمه مشکلات فائق‌می‌شوی . اگربحرفهای من گوش دادی ودستورهای مرا عمل کردی‌خوشبخت خواهی شدودر غیر اینصورت یك‌عمر دربدبختی ومذلت وفلاکت بسرخواهی برد.

علاءالدین باصدای لرزانی گفت : بگو پدر هرچه‌میگوئی حاضرم‌من مطیع امرتوهستم .

پیرمرد گفت پس‌خوب دقت کن تو از این دریچه‌بپائین‌می‌روی‌وهمینکه بانتهای پلکان رسیدی بیك دهلیزمی‌رسی . این دهلیز راتا انتها طی میکنی‌در انتهای آن‌درسمت چپ دری است که‌بافشار اندکی گشوده‌می‌شود درپشت آن‌در یك‌سیاه‌حبشی‌خفته‌است که ببازشدن در ازخواب بیدار می‌شود .در دست این‌سیاه شمشیری است که بمحض‌دیدن‌تو آنرا بلندمیکند و فریادمی‌زند ای‌علاءالدین چگونه بدینجا آمدی حاشا که‌توازتهدید سیاه‌بترسی والااتاءمرداری در این سردابه خواهی ماند . تو باید بگوئی که بدنبال‌چراغ جادو آمدام واوشمشیر رابزمین خواهدانداخت وخواهدمرد . شمشیر رابر می‌داری و براه‌خود ادامه می‌دهی تا اینکه‌بیك‌دردیگرمی‌رسی این‌در خود بخود بازمی‌شود.خروسی شروع بآوازمیکند وتومهلت‌نخواهی دادو با شمشیر اورادونیم مینمائی آنگاه خودت رادر اطاقی خواهی‌دید . دختری‌پری‌وش‌لبخند زنان‌بسوی تو می‌آید ومیگوید ای‌علاءالدین‌قدمت مبارك وتو باو فرمان‌میدهی لباس خود بر کند ولی بر حذر باش که‌دست‌براین‌زن‌زنی که‌آتشی سوزان است و در دم خاکستر خواهی‌شدودخترك راهم‌بضربت یك‌شمشیرهمیکشی وآنوقت گردبادی برپامی‌شودودوباره خودرا درهمان دهلیز میبینی براه‌ادامه می‌دهی تا بسه اطاق می‌رسی . اطاق سوم‌درش بباغی بازمی شود . درگوشه آن‌باغ‌تخته‌سنگی سیاه دیده‌می‌شود و چراغ‌بروی‌آنست‌آن چراغ را برداشته و از همان‌راهی که‌آمده‌ای بازمیگردی . بیا این‌انگشتر را هم‌ازمن‌بگیر . این‌رابانگشت‌بکن که‌بدون‌آن نمی‌توانی بآن‌اطاقها داخل‌شوی .

واما پیرمردجادوگرداستان‌قصرقبلای‌خان و کنیزك‌لو وشیر گرسنه‌وفرار وبالاخره‌تمامت‌آنقصه را برای سرگرمی‌علاءالدین ازخود ساخته بودتا اورا به‌بیرون‌شهربکشد وحقیقت امر چنین بود که او

برسان‌برسان‌بشهر واردشده‌ومی‌خواست بوسیله او بچراغ جادو که مورد نظارش بود دست یابد و بدانطریق‌صاحب‌همه‌جهان‌شود .

باری علاءالدین‌انگشتر رابدست کرده‌از دریچه سرازیر شد و همچنان که‌جادوگر گفته بود بیك دهلیزرسیده‌دهلیز را طی کرد وبدری رسید در را بازکرد بمحض بازشدن درسیاهی که درپشت آن‌خفته بود بیدارشد ودرحالیکه‌شمشیری که‌در دست داشت‌بالامیبرد باصدای‌هولناکی فریاد زد : ای علاءالدین‌چگونه‌بدینجا آمدی ؟

علاءالدین گفت‌بدنبال‌چراغ جادوآمده‌ام .

درحال سیاه شمشیربینداخت وبرزمین‌افتاد . علاءالدین شمشیر برداشت و براه‌خودشد تا بدر دوم برسید . دربازشد وخروس‌آواز سرداد علاءالدین مجال ندادوباشمشیر اورا دو نیمه‌کرد . دوارسری براوعارض‌شداندکی‌بعدخودرا در اطاقی بس آراسته دید تختی در صدر این اطاق بود و دختری‌زیبا روی که‌مادردهرهمانندش نزاده بودبرتخت‌آرمیده‌بود که‌بدیدن علاءالدین از جابرخاست وخرامان خرامان پیش‌آمد . هوش‌وخرد علاءالدین بزیان رفت و بیك‌نظر شیفته اوشد . پری پیکر همچنان پیش آمدتابیك‌قدمی اورسیدوسپس‌باصدای‌ملیحی گفت ای‌علاءالدین خوش‌آمدی قدمت‌مبارك وآغوش بگشودکه ویرادربر کشدعلاءالدین‌را گفته پیر جادو بخاطرآمدگامی بعقب نهاد . دخترك گفت ایجوان‌زیبا روی‌چرا ازمن گریزانی مگربزیبائی‌من‌دراینندنیا کسی‌وجود داردبیا که‌آغوش‌برای تو بگشوده‌ام . بیاواز نفس معطروتن گرمم‌جان ورمق تازه برگیر وعمرجاودانی‌بیاب . آن‌شمشیر را رابدور بینداز که هیچگاه‌عاشق بادشنه برای‌وصال معشوق نرفته است .

علاءالدین‌تاب نیاورده‌میخواست که‌خودرا‌بآغوش او دراندازد که‌ناگاه سخن‌پیر مردجادوگر رابخاطرآورده بانك‌زد . لباس‌خودبرکن ! زن‌جوان‌باحرکتی‌لباس حریرلغزان‌خود بپائین درانداخت واندامی‌چون‌نقره‌سفیدوچون‌سیماب‌لغزان‌دربرابر اوعرضه‌داشت‌وگفت پس‌چرا معطلی ایجوان ؟ مگر قشنگتر از بدن‌من‌ودلچسب‌تر از اندام‌من در دیگری سراغ داری . بیا ، قبل از اینکه‌جوانی‌راکه چون بادصرصرهمی‌گذرد بعبث‌هدرکنی‌ازوصل‌من‌لذت بر تا دست تغابن بزانو نگذاری علاءالدین‌این بارطاقت‌ازکف‌بداد وهرچه میخواست که فرمان پیر مرد را اطاعت کند واورا با یك ضربت شمشیر از پای‌درآورد خودرا قادرنمی‌دید .

اما بالاخره عقل‌بدوحی‌زد وشمشیر راعقب برد ومحکم‌بر کمرآن‌پری پیکرزد . در حال گرد بادی برخاست‌ولحظه‌ای بعد او خودرا درهمان دهلیزدید که‌دری‌درجلویش‌وجود دارد در رابازکردو بدرون اطاشد. چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان‌فروبست .



چون شب سیصد و هشتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت علاءالدین باطاق داخل شد آنجا را پرازدروگوهردید بنحوی که چشم از نظاره آن خیره همی ماند وتاآندم نظیروهمانندش را درخواب هم ندیده بود باخویشتن گفت این همه درولؤلؤراهیچ سلطانی ندارد وخراج همه کشورهای جهان باندازه کوچکترین لؤلؤ این جواهرات نیست . باطاق دیگر شد درآنجا تختی مرصع بدید که چون آفتاب درخشان بود و از پرتو آن هاله‌ای باطراف پراکنده گشته بود . برصدرتخت تاجی زیبا نهاده بودند که خطوطی بر آن نقش بود دراطراف تخت دروگوهرفزون ترازریگهای بیابان و ستارگان آسمان وطوق و منطقه‌های زرین نمایان بود . علاءالدین را شگفتی پدیدارشدونزدیك بود خردش بزیان رود ودست برهم همی‌مالید وباخود همی‌گفت که شاید من اینهمه دروگوهررادرخواب همی بینم .

باطاق سوم شدآنجانیزازجواهرات گوناگون انباشته بود اندکی فکر کرد وخواست که یکی ازآنها برگیرد گفته پیرمرد جادوگررا بخاطرآورد وازدست‌زدن پرهیز کرد و سپس گفت عجبا چگونه عمویم ازاینهمه جواهرات گذشته وبمن‌درباره آنها صحبتی نکرده است مگراین چراغ که اینسان اورا فریفته چه خاصیت دارد وباآن چه توان کرد . باید اندر باغ شوم ودرجستجوی چراغ برآیم وسپس ازآن اطاق بیرون شد وبباغ آمد باغی بس سبزوخرم دید که انواع ازهاروریاحین‌در آن روئیده و چنان بود که شاعر گفته است :

سرو و گل وبید کشیده رده — نار و به و سیب بهم در شده
نرگس سرمست بطرف چمن — عربده کن یاسمن و نسترن
برسر هر شاخ نمایان گلی — هر طرفی نغمه زنان بلبلی

علاءالدین چنان مسحورزیبائی باغ شد که خویشتن‌ازیاد ببرد ولمحه‌ای بسیرپرداخت‌ناگهان پرنده‌ای خوش خط وخال اورا بخویشتن کشاند بسوی پرنده برفت پرنده برخاست و چرخی زد و بگوشه باغ شد . علاءالدین اندرپی پرنده روان گردید . حوض‌آبی دروسط باغ بود ودر آنسوی حوض پلکانی مرمرین دیده میشد ودروسط این پلکان بروی سنك سیاهی چراغی مشهود بـود که علاءالدین بدیدن‌آن بدانست که این همان چراغی است که عمویش سفارش کرده است . الحال از تعقیب پرنده صرفنظر کرد چراغ را برداشت ونفسی‌تازه کرد وازهمان راهی که‌آمده بود بازگشت تااینکه بدهانه چاه برسید .



ازمیان گرد هیولائی وحشت‌انگیز بدرآمد

واما دربالای چاه پیرمرد جادوگرایستاده‌وبابی‌صبری انتظار علاءالدین را داشت و همینکه‌او را بدیدفریاد کرد که‌ای‌علاءالدین چراغرا آوردی .علاءالدین گفت بله چراغرا آوردم واینك توبامن کومك کن تاازاین چاه‌خلاصی‌یابم ولی پیر مرد جادوگر در اندیشه بود که علاءالدین رابرای همیشه درآن‌چاه‌مدفون‌سازد وخودباخیال راحت براه‌شیطانی‌خویش‌رودولذادر پاسخ‌علاءالدین گفت‌تونخست‌چراغ را بمن ده اماعلاءالدین را عقل حی‌زد که‌ای پسر چگونه تن‌باین رنج‌دادی‌وچراغی اینسان گرانبها که با آنهمه جواهر برابری‌کند بدست آوردی واینك بدست او دهی از کجا که او چراغ را نگیردوترا برای ابد در این دخمه مدفون نسازد وازرندگی محروم نگردی الحال فریاد زد ای عموتومراآزادکن تامن چراغ بتوبخشم پیررا سخن علاءالدین ناگوار آمد وفریاد زدکه ای پسرخیره سرتوازهم اکنون بامن سرناسازگاری‌داری وچنان ترا تنبیه کنم که پرندگان بیابان‌درس عبرت گیرند وفریادبرآورد ایوالا ــ ایوالا . واین همان کلمات‌نامفهومی بود که علاءالدین سابقاً شنوده ودربچه ازمیان‌آتش نمایان شده بود . این بارهمینکه این کلمات

ازدهان پیرمرد جادوگر برخاست . دریچه سنگی فرود آمد وروزنه رابگرفت وشکاف زمین پرشد وعلاءالدین درزیرزمین قرار گرفت .

علاء الدین در اثر ظلمت و وحشت آنی از بالا بپائین سقوط کرد و در ته چاه بر زمین نقش بست :

شدت سقوط بحدی بود که برای چند لحظه اورا ازخود بیخود کرد هنگامی که بخود آمد کوفتگی شدیدی دراعضای خود بدید . برخاست وبنشست وبرای رهائی خودبفکراندرشد وباخویشتن گفت :

این چکاری بود که کردم ! چرا عمویم با من اینطور کرد ؟ مگر این چراغ چه قیمتی داشت وچگونه اوباین اندازه خشمگین گردید . من که اورا تااین دم وباینحد ناراحت ندیده بودم • الحال نشستن دردی دوا نمی کند وزندگی بمن باز نمی گرداند • اما هرچه فکر کرد عقلش بجائی نرسید باخود گفت ای علاءالدین عمررا به ناروا تباه کردی وزندگانی را بهوس خام بدادی اینك مرك را آماده شو که مفری نیست • این بگفت وبگریست وسپس دستها بهم ملصق کردو بدعا پرداخت



وزیر گفت : ای مرد من اسحق بازرگان نام دارمودر این شهر غریبم

درهمان دم که دستها بهم میمالید بناگهان دستش بروی انگشتری که پیرجادوگر باو داده و بردست داشت کشیده شد الحال صدائی هولناك برخاست وگردبادی عیان شد که چشم راتوان دیدن و گوش را حال شنیدن نبود • لحظه‌ای نگذشت که گردباد فرونشست و ازمیان گرد بادی هیولای وحشت انگیزی که شاخی برسرودوبالی چون پرندگان دبروآتشی ازچشمانش ساطع وصورتی رعب آورداشت بدرآمد • این هیولا غولی بود که سرش بآسمان میسود وعلاءالدین بدیدن آن بانك برآوردووحشت زده خود بگوشه چاه بکشید ومرك را بعیان دید •

غول خنده کنان فریاد کرد : ای مولای من بگو هرچه خواهی که من غلام توهستم •

علاءالدین درشگفتی شد وبدو گفت چطورمن مولای توهستم ؟

غول گفت بله من غلام کسی هستم که این انگشتررا دردست دارد •

علاءالدین گفت پس مرا ازاین غاربیرون بر

غول که این بشنود علاءالدین را باانگشتی بر گرفت ودر یك لحظه اورا بروی زمین بیاورد

علاءالدین نفسی تازه کرده شادان شد • غول همینکه اورا بزمین بگذاشت گفت ای مولای من دیگر چه امری داری • علاءالدین گفت اکنون کاری ندارم وتو میتوانی که بدنبال کارخود بروی •

علاءالدین همچنان که چراغ را دردست داشت بسوی خانه آمد • اومیخواست که ماجرای خود را برای مادربگوید وازکاری که عمویش نسبت باونموده بود بازگو کند وبمادرخود بگوید که این مردی که بخاطراوویرا فراموش کرده چگونه بااورفتار کرده است •

همینکه رسید ودرزد صدای مادررا از پشت دربشنود • علاءالدین آواز داد که مادر منم دررا بازکن • مادرش دررا بازکرد وهمینکه چشمش باوافتاد ویرا بآغوش کشید واز کرده خود پوزش خواست و علاءالدین ماجرا بمادربگفت وفاطمه ازاینکه ازخوابی گران بیدارشده و پسررا بازیافته شکرها گفت • مادر و پسر بدیدارهم شادی کردند • علاءالدین گفت ای مادرتوبازگوبه بینم که عمویم چه شد وبکجا رفت •

فاطمه گفت ای فرزند عمویت ازهماندم که بدنبال توبیرون آمد دیگربازنگشت الحال خدارا سپاس گذارم که ترا بمن رساندومن ازورطه ای که جزننك وندامت چیزی نداشت بیرون شدم• پسرم از این پس او را ترك خواهم کرد و تو پیوسته جلیس ومونس من خواهی بود که تاامروز چون رنج دوری ومهجوری ندیده بودم وتومرا ببخش که درحقت ظلم وستم کردم وبادست خویش تیشه بریشه حیاتت زدم• آن پیرافسونگرمرا افسون کرده بود ومن تااینندم آنچنان خود را زبون و ذلیل ندیده بودم •

علاءالدین گفت ای مادرآنچه کرده ای نه آنست که بتوان فراموش کرد ومن ازاینکه بازآمدم نه از آن سبب بود که بندامت اندر شده ام بلکه ازآن جهت بود که بتو بازگو کنم که فریب این مرد را نخوری که من اینث خوب دانسته ام که تمام سخنان او ازراه مکروحیله است وچنان خباثت ورذالتی نشان داد که هرگزتاآندم ندیده بودم •

فاطمه گفت ای نوردیده مرا معذور دار وهرگز مرا ترك نکن که من طاقت دوری ترا ندارم . گذشته را فراموش کن که هیچکس ازمادر بتونزدیکتر نیست سهو واشتباه برای آدمی است . آدمی سهو می کند و از آن جدا نیست و من قسم میخورم که چون پیش مادری مهربان برای تو باشم •

این بگفت و بگریست تا بدان حد که از حال برفت . علاءالدین برخاست و گلاب حاضر آورد وبرمادر بیفشاند واورا بهوش آورد وخود بقدم های او درانداخت و گفت ای مادرمرا معذور

دار که سبب رنجش توشدم اینکه گفتم برای خاطر توبود وشادی ومسرت ترا درآن دیدم .
فاطمه گفت فرزندم ازاین پس توازمن جدا نخواهی شد وماچون قدیم زندگی خواهیم کرد که فرج از پیش خدا خواهد بود .
فاطمه‌بشنیدن این‌حرف خوشحال شد وصورت اورا ببوسید وخدایرا سپاس گفت . علاءالدین گفت ای مادر من از بامداد تابحال چیزی نخورده و ننوشیده‌ام آیا خوردنی و نوشیدنی تو را چیزی هست .
فاطمه گفت فرزندم هرچه داشتم‌آن پیرمرد جادوگر تمام کرد وصفا وصمیمیت را هم باخود ببرد الحال هرچه‌می‌نگرم‌چیزی درخانه‌نمی بینم توبرخیز وبدکه شوشاید چیزی برای فروش باشد.
الحال علاءالدین برخاست وخارج شد وبکسر بدکه‌ای که پیرمرد جادوگر از برای او گشوده بود برفت ولی همینکه بدانجا رسید دید قفلی‌گران بردر آن زده‌اند . همسایگان بدیدن علاءالدین جمع شدند و گفتند ای علاءالدین ترا چه شد . عمویت دکه بفروخت و مالها حراج کرد و گفت توومادرت قصدسفردارید .
علاءالدین بدانست که جادوگر آنچه امتعه داشته بربوده است غمگین و محزون شد و بیکی از همسایگان گفت آیا شما را چیزی هست که بمن وام دهید . آن همسایه بدو بخندید و گفت چگونه ترا وام دهم و حال آنکه تو قصدسفرداری و عمویت زرینه و نقدینه‌های بیشماردارد و در حالی‌که او بتوچیزی ندهدما چگونه ترا دهیم .
علاءالدین بناچار بخانه بازگشت وماجرابامادرباز گفت . فاطمه گفت‌ای پسرخدا را سپاس میگویم که جان ما از شر این مرد شیطان نجات داد و عمر ما را بغفلت تباه نکرد . تو نگران مباش بر خیز و این چراغ کهنه‌ای را که آورده‌ای ببازار برده بفروش .
علاءالدین گفت راست گفتی مادر ولی من ندانستم که‌چرا پیرمرد جادوگر از میان‌آنهمه جواهر باین چراغ علاقه داشت و مرا از برداشتن آنهمه جواهر منع همی کرد فاطمه گفت تو خود در باره کارهای او ناراحت مکن و باعمال شیطانی او میندیش که این افکار جز ناراحتی خیال و دغدغه خاطر ثمری ندارد . بگذارکه اینك من این چراغ کهنه را تمیز کنیمو گردوخاك از آن برگیرم .
فاطمه این بگفت و چراغ راکه‌درگوشه‌کلبه افتاده بودبرگرفتو دست بروی آن‌بکشید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب سیصد و هشتاد و دوم بر آمد

گفت ای ملک‌جوانبخت مادر علاءالدین دست بروی چراغ بکشید و در حال صفیری بر خاست و گردی هویدا گردید و از میان گرد غولی نمایان شد . مادر علاءالدین صیحه‌ای بزد و علاءالدین سراسیمه بجانب او دوید . غول که وحشت آنها را بدید گفت : مرا احضار کردید فاطمه بدیدن غول از خوف و وحشت بزمین افتاد و علاءالدین گفت تو که هستی ؟

غول گفت من مأمور این چراغم و هر امری که دارید فوراً انجام خواهم داد . علاءالدین گفت نام تو چیست .

غول گفت نام من ابو صیرف است .

علاءالدین گفت ای ابوصیرف ما گرسنه‌ایم غذائی برای ما حاضر کن ، غول گفت ای خواجه من هر آنچه خواهی بازگو .

علاءالدین خوراکهای گوناگون بخواست و غول جملگی حاضر آورد . علاءالدین او را مرخص کرد و با مادر خود گفت ای مادر ما ازاین پس از برکت این چراغ غنی وثروتمند خواهیم شد .

آنها خوردنی‌هارا بخوردند و شکر خدای بجا آوردند . از آن پس علاءالدین و مادرش از برکت آن چراغ زندگانی راحتی راگذراندندو ابوصیرف مال و امتعه بیشمار برای آنها آورد



مادرعلاءالدین بیهوش برزمین بیفتاد

و بزندگانی آنها سروصورتی داد . فاطمه گفت ای علاءالدین بهوش باش که اگر ما بیش از این مال و امتعه گرد آوریم مردم رابشك و شبهه اندازم و باعث زحمت ما گردند چون‌مال زیاده از حدش وبال است .

علاءالدین سخن مادر بپذیرفت و هرگاه که بچیزی محتاج میشد فوراً از ابوصیرف همی خواست و او برایش حاضر میکرد تا اینکه چندماهی بگذشت . یك روز او از خانه بیرون شده بحجره همی رفت و همسایگان که باو اعتنائی نداشتند اینك کرنش همی کردند در اینوقت همهمه‌ای از دورشنید و سپاهیانی چند بدید از یکی از همراهان پرسید که چه خبر است . گفت اینك بدرالبدور دختر سوگلی شاه بگشت همی رود و مردم را دور باش همی گویند . علاءالدین بشنودن این حرف بیاد گفته پیرمرد جادوگر افتاد که گفته بود بهترین دختران است و تعریف و تمجید او را بخاطر آورد و دلش فرو ریخت با خود گفت من باید این دخترك به بینم و صدق گفته های عمویم را بدانم. از دیگران دور شد و در گوشه‌ای کمین کرد . سپاهیان نزدیك شدند و پس از آن خیلی از دختران ماهرو بدید که در میان آنها زهره جبینی بقد با اعتدال چون سرو خرامان سوار بر مرکبی راهوار همی آمد . علاءالدین چون او را بدید یك دل و نه‌صد دل شیفته و بیقرار او شد وخردش نقصان یافت وزبانش باین اشعار مترنم شد :

کشتگان ستمت زندگی از سر گیرند ... کامی از تیغ تو گر نوبت دیگر گیرند
بر سر خاك شهیدان قدمی نه که مباد ... دامن پاك تو در دامن محشر گیرند
پادشاهان سر راه تو گرفتند بعجز ... چون فقیران که گذرگاه توانگر گیرند

ملکه بدرالبدور دختر ملك قبلای خان در میان دریائی دختران ماهروی همچنان بیامد و بگذشت و در پشت سر او سپاهیان و غلامان وخادمان با لباسهای رنگارنك بگذشتند ولی هرگز متوجه حال او نشدند و همچنان برفتند و آنگاه علاءالدین از پناهگاه خویش بیرون شد و با دلی گرفته وچشمی اشکبار بسوی خانه بازگشت .

فاطمه در بروی او بگشود و همینکه چشم او را گریان و رنگش پریده و چهره‌اش محزون یافت گفت ای فرزند ترا چه روی داده که اینسان غمگین و محزونی .

علاءالدین ماجرای دیدن دختر سلطان را بدو بگفت و بگریست و این اشعار بخواند :

آنکه نهاده در دلم حسرت یك نظاره را ... بر لب من کجا نهد لعل شرابخواره را
رشته عمر پاره شد بسکه ز دست جور او ... دوخته‌ام بیکدگر سینه پاره پاره را
کشته عشق را لبش داده حیات تازه‌ای ... ورنه کسی نیافتی زندگی دوباره را

ای مادر من امروز لعبت فتانی بدیدم که عقل و دینم بیکباره یغما بردو آن دخترك زیبای ملك قبلای خان شاهزاده بدرالبدور است که در غمش جان تباه کنم فاطمه که اندوه پسر بدید گفت ای علاءالدین ما چگونه توانیم که با سلطان وصلت کنیم این کار نا شدنی است و عبث خویشتن را برنج و تعب مدار . تو هر کدام از این دختران شهر را که خواهی بازگو تا من بسراغ اوروم . مگر ندانی که خواستگاران بیشماری از پسران ملوك اکاسره تا کنون آمده وهمه دست خالی بازگشته‌اند ؟

کند هم جنس با هم‌جنس‌پرواز کبوتر با کبوتر بازباباز

علاءالدین گفت ای مادر سخن تو راست است اما عنان و اختیار دل نه دردست منست و من از عشق او جان تسلیم خواهم کرد . فاطمه که این بشنود از جهت پسر نگران گردید و بفکر اندر شد واما علاءالدین را رنجوری عارض شد و چندروز در بستربیفتاد و ببازار نرفت .همسایگان بدیدنش بیامدند اما او بیماری از همه‌کس پوشیده داشت و فاطمه پیوسته گریان بود و بدرگاه خدا استغاثه همی‌کرد که فرجی درکار او کند یك روز علاءالدین به مادر گفت ای مادر من‌باید قصری نظیر قصر شاه بسازم و از دختر او خواستگاری کنم . فاطمه گفت ای‌فرزند از آن‌ترسم که تو جان‌خود را نیز بر سر این کار تباه کنی . علاءالدین گفت ای مادر من از این‌کار ناگزیرم و برای خواستگاری دختر او هدیت‌های لایق باید و این کار را از ابو صیرف خواهم خواست .

فاطمه گفت ای‌پسر هرآنچه خواهی بکن که‌من جزرضای تو چیزی‌نخواهم .الحال‌علاءالدین چراغ جادو را بر گرفت و دست بروی آن‌بمالید فی‌الحال ابوصیرف حاضر شد . علاءالدین گفت ای ابوصیرف قصری خواهم که ازقصرسلطان‌عالی‌ترباشد و این‌قصردر بیابانی که در بیرون‌شهر است بنا کن وهمه‌گونه دروگوهر درآن‌حاضر نماو چنان دروگوهری که نظیر آن در هیچ کجای دنیا نباشد. ابوصیرف‌اطاعت کرد.علاءالدین گفت‌درچه وقت حاضرخواهی کرد . ابوصیرف گفت هم‌اکنون حاضر میکنم و ای مولای من تو اکنون درآن‌قصرهستی . علاءالدین‌باطراف خود نگریست‌خویشتن رابروی تختی زرین یافت و در اطراف تخت با زرو زیور آراسته بود آنگاه به ابو صیرف گفت مرا با تو کاری نیست ابو صیرف آنچنان که‌آمده بود برفت و علاءالدین به مادرخود که درجوارش بروی تخت دیگری بود گفت ای مادر اینك من در جاه و جلال و تجمل با او برابرم و توانم که دخترش را خواستگاری کنم و تو باید که بقصر اوروی‌وبرسم‌هدیت‌جعبه‌ای از جواهرات نفیس‌بهمراه بری و دوتن ازکنیزکانی که ابوصیرف بخدمت توگماشته‌باشد خواهند بود .

فاطمه گفت ای فرزندچگونه‌توانم‌رفت .

علاءالدین گفت هم‌اکنون ابوصیرف را گویم که کالسکه‌ای زرین از جهت‌تو حاضر کند و دست‌بروی‌چراغ بمالید . ابوصیرف حاضر شد علاءالدین فرمان داد که کالسکه‌ای زرین با چهار اسب راهوار از جهت او حاضر کنند . دیری‌نپائید که امر او انجام شد . فاطمه بدرون کالسکه بنشست و بسوی قصر شاه براه افتاد . نگهبانان باطلاع شاه رساندند که زنی ثروتمند بدیدن‌او آمده و تقاضای دیدن او را دارد . شاه پس از مدتی معطلی او را بحضور خود بار داد وگفت ای زن بگو به‌بینم توکیستی وحاجتت چیست ؟

فاطمه زمین ادب ببوسید و گفت‌قبله عالم من از طرف پسرم علاءالدین برای خواستگاری دخترت بدرالبدور آمده ام و از تو تقاضا دارم که با ازدواج آنها موافقت کنی شاه از شنودن سخنان فاطمه در خشم شد و بانك برزد : ای بی خرد پسرتو کیست که اینسان گستاخ‌و هرزه‌درآی

شده . من پسران ملوك و اکاسره را به غلامی دخترم نپذیرم‌و تو اکنون این چنین‌یاوه همی‌گوئی الحال فرمان دهم که سیاف حاضرآید وزبان‌ترابدر آرد تا دیگر ترا یارای این سخنان نباشد و



دست او رابستند و بسوی قصر بیاوردند تابدرون‌شدند

پای ازگلیم خود بیرون‌ننهی .

سلطان قبلای‌خان این بگفت و بانك بر آورد . در حال غلامی زنگی که دیدنش زهره در دلها آب میکرد پدیدار شد . در کف این غلام شمشیری بود غلام چون کوه بدر آمد و نزدیك شد . قبلای‌خان با همان خشم و غضب رو به غلام کرده گفت : ای زنگی . سیاه گفت آماده‌ام خداوند من • قبلان‌خان گفت اینزن را برنطع بنشان •

فاطمه را چشم تیره‌وتار شد ودست از جان بشست ودردل بدرگاه خدا بنالید سیاه دست بینداخت وگیسوان او برگرفت وباحرکتی وحشیانه اورا از جای بربود . فاطمه را در اینحال هدیه پسربخاطر آمد وروی به‌سلطان کردوگفت قبله عالم پس هدیه پسرم‌راقبول کنید.

سلطان که این‌سخن بشنود بانك برزدکه ای زنگی دست نگهدار و جعبه جواهر از فاطمه

بگرفت و بدست وزیر داد. وزیر در آن بگشود و بناگاه تمام‌قصر از پرتو در وگوهر چراغان شد.

قبلای‌خان بی‌اختیار خود بسوی وزیر انداخت وجعبه بگرفت ودست پیش‌بردو گردن‌بندی مروارید رخشان بدر آوردوهمچنان که درپیش‌دیدگان‌مبهوت خود گرفته‌بود گفت: ای‌زن این‌هدیه تو است؟

آنگاه‌روبوزیرخود که وزیراعظمش‌می گفتند کردو گفت‌ای‌وزیر من‌هرگز چنین در و گوهر ثمینی‌ندیده‌بودم‌بازگوتو این‌جوان‌همی‌شناسی؟

زنگی از سلطان اذن خواست که فاطمه‌را برنطع بنشاند. سلطان‌بانک براوزد که از قصر خارج شود وبعدکرسی بفاطمه بنمودو گفت ای‌زن بنشین وبگوکه تو اهل‌کدام دیاری و از کجا آمده‌ای وپسرت کیست و اینهمه لؤلؤ ومرجان‌ازکجا بدستت‌آمده.



چون‌در یوزگان براه افتاد وهمچنین بیامدتابقصر علاءالدین برسید

فاطمه‌راهول‌وهراس افزون‌شد وباخودگفت: بارالهی‌از بلیه‌ای بدر نیامده بـه بلیه دیگر اوفتادم وبعقل وفراست پسرسرزنش کرد اما حیران بماند و جواب سلطان را ندانست‌چه گوید.

قبلای‌خان گفت ای وزیر اعظم این زن را باحترام تمام‌روانه کن وروی به‌فاطمه کرده گفت من هدیه تراپذیرفتم‌اما برای خواستگاری دخترم هدیه‌های بیشتری باید ازقول من باوبگوکه‌اگر توانائی بیشتری دارد پای‌به‌بیش گذارد وچهل طبق از این جواهرات به‌شیربهای دختر من قراردهد ودیگر مراسخنی نیست.

فاطمه دست سلطان ببوسید و از قصر خارج شد آنگاه سلطان بوزیر اعظم گفت ای وزیر تو بدنبال این زن رفته از جا ومنزل او آگاهشو وپسر اورا به‌بین.

وزیر بدنبال فاطمه بیامد تا اینکه فاطمه درکالسکه‌طلا سوار شد و بقصر وخانه خود برفت آنگاه‌وزیربازگشت وماجرا بشاه بگفت که ای‌شاه قصری‌زیباتر از قصر تووبزرگتر از آنچه بفکر درآید بحول‌وقوةخدائی‌دربیابان لم‌یزرع برپاشده ونگهبانان و کنیزکان بر آن گماشته‌اند من‌بدنبال این‌زن برفتم تا اینکه او بدان‌قصربدرون شد . از یکی ازنگهبانان‌پرسیدم که این قصرازآن کیست گفتند از آن بازرگان علاءالدین است .

شاه که این بشنود گفت ای‌وزیرتو باید که بدیدن علاءالدین بروی و با او سخن گوئی و او را از نزدیك به‌بین و مرا ازحال‌اوآگاه نما . برو و تاخبر آنچنان که باید و شاید نیاورده‌ای باز نگرد .

و اما مادر علاءالدین از قصر سلطان بازگشت و ماجرا به علاءالدین باز گفت علاءالدین که این بشنود بفکر اندر شد و گفت.چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب سیصدوهشتادوسوم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت علاءالدین بمادر گفت امروزرا اندکی بیاسائیم و فردا آنچه‌سلطان خواسته بدو دهیم وخادمین‌را گفت که بتدارك عیش‌پردازند ولی‌هنوز ساعتی نگذشته بود که یکی از غلامان بدر آمده زمین‌ادب‌ببوسید و گفت ای‌خواجه مردی بردرسرای ایستاده وتراهمی‌خواهد وهمی گوید که ازبازرگانان است .

علاءالدین فرمود که اورا بدرون آرند وغلام بخارج رفت ولحظه‌ای دگر بامردی که کسوت امراء وبزرگان‌دربرداشت وهمان‌وزیر اعظم بودبدرآمد

علاءالدین اورا جوازنشستن دادو گفت‌ای‌خواجه خوش‌آمدی قدمت مبارك‌وبروی چشم‌من‌باد بازگوکه چه امری داری‌تا بادیده منت بپذیرم .

وزیر اعظم دانست که‌اورا نشناخته است وصلاح در آن دید که همچنان ناشناس بماند و گفت ای‌مردمن اسحق بازرگان نام دارم و دراین دیارغریبم وراه گم کردم‌وبخانه تو روآوردم که‌مراشبی درخانه خویشتن جای دهی. علاءالدین را این سخن پسند افتاد و گفت ای خواجه خانه من ازآن تست وهرقدر که خواهی توانی در آن ماندن الحال کنیزکان‌را آواز داد که بساط عیش‌بگسترند و غلامان‌را فرمود که کسوتی شاهانه از بهروزیر اعظم حاضر آوردند وپذیرائی گرم وشایسته‌ای که‌در خورشأن‌این مهمان‌ناخوانده بودبنمودند . وزیر همچنان ناشناس در قصر علاءالدین بماندوعلاءالدین‌اورا چنان معزز و گرامی‌بداشت که‌وی بشگفت وحیرت اندر بود . بساط عیش‌ونوش بگستردند و کنیزکان زیباروی می بگردش در آوردند چون جامی چند پیموده شدوزیر به‌علاءالدین گفت ای برادر تو نعمت در حق من تمام کردی‌و من به‌عمرخودهرگز کسی‌بجاه وجلال‌تونذیده‌ام. علاءالدین دست وزیر بگرفت و او را در قصر بگردش در آورد . وزیر اعظم آنچنان در وجواهر



بساط عروسی علاءالدین وبدرالبدوربگستردند

وحلیه‌های زرین وزیورهای ثمین بدید که عقلش حیران بماند ونزدیك بود بخردش‌زیان رسدآنگاه بستری از حریر بهروزیر بگستردند و علاءالدین او را ببستر خواب هدایت کرد اما وزیر را میل خواب نبود و گفت ای برادر مرا معذور دار که این چنین بی‌پروا گشته‌ام . علاءالدین‌راسخن وزیر بشگفت‌آمدو گفت : ترا چه میشود ای‌برادر . وزیر اعظم گفت من امشب تا بامداد نتوانم خفتن و از جاه‌وجلال تو بشگفت اندرم .

علاءالدین بخندیدوبگفت‌این کنیزکان توانند ترا سرگرم کنند . الغرض‌وزیر آنشب‌راتابصبح بعیش‌ونوش بسربرد وچون بامدادشد وزیرقصد جدا شدن کرد .

علاءالدین دست او ببوسید و گفت ای‌خواجه اگر ترا ممکن است چندروزی در خانه من مقام گیر وزیرعذر خواست آنگاه علاءالدین گوهری گرانبها بوی ببخشودو گفت ای‌برادر این‌هدیت را ازمن بپذیر .

وزیر گوهربگرفت وبنگریست و خراج یکسال کشوررا بهای آن دید و ازخانه علاءالدین خارج شد و بقصرشاه آمد وآنچه دیده‌بود بازگفت .

سلطان‌را شگفتی‌روی داد والحال ساعتی نگذشته‌بود که غلامان برسیدند و گفتند که چهل طبق جواهر بهدیت بخدمت او فرستاده شده است .

سلطان دستور دادکه بدرون آورند رئیس‌هدیه‌آورندگان غلامی بود حوروش شاه‌باو گفت این هدیت‌ها ازجانب‌چه کسی است ؟



مجیر کاردبکشید وقصد قتل‌او کرد . فاطمه‌بانك‌برآورد که ...

غلام گفت اینهارا خواجه‌ام علاءالدین بخدمتت فرستاده . شاه از شنیدن این سخن فریادی از شگفت برکشید وبه‌وزیر خود گفت ای وزیرهرآنچه خواستم در یك‌چنین مدت کم حاضر شده من میخواهم این علاءالدین رابه‌بینم وبه رئیس‌غلامان پیغام دادکه خواجه‌اش را بگوید تا بقصر او بیاید .

غلام زمین ادب ببوسیدوبازگشت وبقصر علاءالدین در آمد وپیغام‌شاه بازگفت : علاءالدین

درحال سوار گشت و با جمعی از غلامان بدربار شاه بشتافت ودرحین راه بمردمی که در سرراهش بودند درم ودینار همی بخشود تا بقصر رسید .

سلطان قبلای‌خان که اورا بدید گفت ای‌علاءالدین از دیدن تو خوشحالم تو ثابت کردی که شایستگی دختر مراداری‌ومن‌با ازدواج‌تو موافقم .

علاءالدین دست شاه ببوسید و گفت ازلطف و محبت تو سپاسگذارم ولی مرا جوازده تا قصری در کنار قصر تو بسازم و دختر ترا بدان قصر وارد کنم . شاه اورا جوازداد وعلاءالدین بقصر خودبرگشت و الحال چراغ‌جادورا برداشت وبمالید ابوصیرف حاضر آمد علاءالدین گفت‌ای ابوصیرف‌همی‌خواهم که این قصر را با تمام خدم وحشم در کنارقصر سلطان برزمین گذاری . ابوصیرف اطاعت کرد و آناً قصر را بجوارقصر سلطان برد .

آنگاه علاءالدین بقصر سلطان بشتافت وشاه‌را ازوجودقصر بیاگاهانید. شاه دستور داد که



بساط عروسی بگستردند وشاهزاده بدرالبدور رابعقد علاالدین‌درآوردند

بساط عرسی‌بگستردندوشاهزاده بدرالبدوررا بعقد علاءالدین در آوردندوعلاءالدین بدرالبدور را بقصر خود برد و بحجله‌گاهش هدایت کرد وبااو بعیش‌ونوش‌برداخت وشب‌را بصبح برسانندند واز اوکام بگرفت .

بدرالبدور از تماشای‌قصرعلاءالدین آنچنان بحیرت‌بود که بوصف نمی‌آمد . فاطمه مقدم

عروس‌را گرامی میداشت واورا چون جان عزیز میشمردوبدینطریق‌علاءالدین‌چند سالی باوبعیش ونوش مشغول بود

و اما جادوگر که علاءالدین را درچاه‌زندانی کرده وبافریقا موطن خود بازگشته بود روزی‌برآن شدکه ازحال علاءالدین جویا شود این بودکه‌کتاب سحروجادو را بازکرد ورمل بینداخت تا ازحال علاءالدین باخبر شود وقتیکه رمل بینداخت ستاره علاءالدین را بس‌درخشان و تابان بدید خون درعروقش بجوش در آمد از رمل پرسیدکه اودرچه حالی است رمل‌پاسخ‌داد‌که او ازغار بدر آمده وزندگانی شاهانه‌ای‌دارد وباز رمل بینداخت دانست‌که با شاهزاده بدرالبدور ازدواج کرده .

بشگفت‌وحیرت اندر شد . جادوئی بکرد در حال بقدرت آن جادو بدانست که چراغ‌را بدست آورده و این جاه‌وجلال راغولی‌که مأمورونگهبان چراغ است برای او بوجود آورده‌دنیا درنظرش تیره‌وتارشدوباخود گفت‌من باید این چراغ‌را ازکف اوبیرون‌کنم چونکه این چراغ حق من است و من با زحمت‌زیاد بدانسته‌ام که یك چنین چراغی از دانیال نبی موجود است الحال آنچنان خواهم کردکه درتواریخ‌مسطوردارند این بگفت وبقدرت جادوچهرهٔ خویش دگرگون کرد وچون دریوزگان براه افتاد وهمچنین بیامد تابه چین و قصرعلاءالدین برسید . بدر خانه او شد وازغلامی علاءالدین بازپرسید ، ازقضا علاءالدین‌آنروزباغلامان‌بشکار رفته بود . جادوگر آنچه باید ازوضع قصربداند بدانست‌وازحال‌فاطمه‌وبدرالبدووآگاهی‌یافت‌آنگاه ببازار شد ویك‌دوجین‌چراغ نو بخرید وچون‌فروشندگان‌بدر قصر بازگشت وفریاد زدکه‌چراغ‌همی فروشد وچراغ‌کهنه با نو عوض همی‌کند .

بدرالبدورازمنظره اورا بدید‌کنیزکان راگفت‌که‌این مرد چه‌کاره است‌که‌اینطورمردم‌بدور خویش‌گردآورده . کنیزکی گفت‌که‌اوچراغ همی‌فروشد وچراغ کهنه بانومعاوضه همی‌کند .

بدرالبدورگفت‌مراگمان اینست‌که اودیوانه است‌که این چنین‌اسباب خنده مردم رافراهم کرده‌الحال‌اورابقصرآورید. خادمان‌اورا بقصرآوردند جادوگر که بدرالبدوررا بدیدعقلش‌بزیان‌برفت ودرسیمای اوحیران بشد و دردل گفت این زن من‌خواهد بود ومن بامید اوبدنبال چراغ همی‌رفتم که علاءالدینش‌قسمت‌شد . بدرالبدوورکه اورا درسکوت دیدگفت ای پیرچه داری‌جادوگر گفت ای شمسه خوبان مرا چراغهای‌فراوان است که هرکدام را خاصیتی است ومن این چراغها با چراغ‌کهنه عوض همی‌کنم . بدرالبدورگفت ای پیرآنها رابمن بفروش جادوگرگفت ای ماهرواین چراغهارا هرگزنفروشم زیرا درآن خواصی‌است که عقل درآن حیران بماند . بدر البدور گفت چه خاصیتی درآن است پیرمرد گفت کمترین خاصیت‌آن اینست‌که هرکس مالك هر کدام از اینها باشد تواندهرچه خواسته باشد فراهم کند . بدرالبدوررا حیرت افزون شد وگفت نشان بده به بینم‌آنگاه پیرمرد چراغی درکف بگرفت وگفت ای‌چراغ بقدرت آنکس‌که ترا پدیدآورد الحال

ظرفی پرازطعام بدین جاحاضر کن وفوراً بقدرت جادوی خودظرفی ازطعام‌های گوناگون حاضر کرد. اما قدرت جادوی اوبآن اندازه بودمحدود بودبیش ازآن نمی‌توانست. بدرالبدورراعقل حیران بماند وباخود اندیشید که علاءالدین را دراطاق خودچراغی کهنه‌است وچه بهتر آنکه من این چراغ نووسحرآمیز باآن چراغ کهنه معاوضه کنم وچون اوازشکارباز آیداز کرده من شادمان شود ولذا بکنیز کی فرمان دادتا چراغ جادورا ازاطاق علاءالدین بیاورد . بدرالبدورراازخاصیت این چراغ آگاهی نبود ونمیدانست که تمام ثروت وجاه وجلال وقصرخود را ازبرکت این چراغ داردولذا آنرابدست جادوگربداد . جادوگر آن بگرفت وچراغ بشناخت والحال چراغی ازچراغهای خود را به‌اوداد وسراسیمه از قصر بیرون شد ومانده چراغها را نیزدرکوچه درپیش مردمان بریخت وبگریخت وخویشتن را بگوشه‌ای خلوت برسانید آنگاه دست بروی چراغ بکشید . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب سیصدوهشتادوچهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت جادوگردست بروی چراغ بکشید وفوراً ابوصیرف حاضرشد وگفت ای مولای من چه امری داری .

جادوگر باو گفت ای غول همی‌خواهم که مرا با قصر علاءالدین وباتمام خدمه بصحرای افریقا بری .

غول دریث طرفة العین امراورا اجرا کرده وباتابعان خود قصررا برداشت ودرصحرای آفریقا بزمین بگذاشت .

بناگهان خبراین حادثه درشهر بپیچید و بگوش شاه برسید . وزیر اعظم قبل از هرکس خودش را بدربارشاه برسانید وگفت قبله‌عالم قصرعلاءالدین ناپدید شد شاه که این بشنود بوحشت اندرشد وگفت ای وزیرازدخترمن چه خبر؟

وزیراعظم گفت قربان قصرباتمام خدمه و حشم ناپدید شده وازعلاء الدین و دختر تو نیز خبری نیست ،

قبلای‌خان برآشفت وبوزیراعظم گفت من ازآغاز همی‌دانستم که‌این جوان حیله گرو نیرنك سازاست الحال دستورده تاسپاهیان اورا بازیافته ودستگیر کمند وبزندان اندر اندازند تا ببدترین وصعب‌ترین مرگی اورا بکشم .

وزیراعظم فرمان داد تارئیس‌سرهنگان قصربیامد وباو گفت الحال باصدتن ازبهترین‌سپاهیان بجستجوی علاءالدین شو وهرچه زودتر اورا یافته بخدمت ملك بازآر .

رئیس سرهنگان قصرسپاهیان برگزید وازقصر بیرون‌آمد وبتفحص مشغول گشت و بدانست که علاءالدین بشکاررفته است‌وبدنبال اوروان شد . علاءالدین غافل ازکیدروزگارسرگرم شکار بود که‌سپاهیان برسیدند . سرهنك‌سپاهیان گفت‌ای علاءالدین تو‌بامرسلطان توقیف‌هستی الحال‌تسلیم شوعلاءالدین گفت چگونه‌من توقیف هستم . سرهنك گفت قصرتوباکلیه خدم‌وحشم وملکه بدرالبدور ناپدید شده وتومسئول آن هستی الحال بشتاب .



غلامان طبق‌های زروسیم‌بسلطان تقدیم کردند

علاءالدین‌بدانست که کاردگرگون‌شده واز جهت بدر البدور و فاطمه بهراس وحیرت اندر شد و خویشتن تسلیم سپاهیان کرد دست اورا بستند و بسوی قصربیاوردند او را بیاوردندتابقصر واردشدند سلطان که اورا بدید بانك زدکه‌ای پسرتودخترمرا دزدیده‌ای علاءالدین گفت ای قبله عالم من چگونه دخترترا دزدیده‌ام .

قبلای‌خان گفت تو بیهوده سعی میکنی که خویشتن را بیگناه نشان دهی . تو با حیله وتزویر دخترمرا بزنی‌بگرفتی وقصربرای اوبساختی . ای‌جادوگرتوباید بگوئی که دخترمن وقصراوچه‌شده الحال فرمان‌دهم ترا گردن بزنند تامنبعد کسی‌باملوك این چنین رفتارنکند ودرحال سیاف‌بخواست سیاف بدرون شد . شاه فرمان دادکه اورا گردن بزنند. علاءالدین را دنیادرنظرش تیره و تار

شد سیاف پیش آمدونطع بگسترد و علاءالدین برآن بنشاند .

سیاف اجازت خواست . شاه به‌علاءالدین گفت تو باید حقیقت امر با من بگوئی . رئیس سرهنگان قصر گفت ای ملك مرا براین عقیده است که دراین کار شتاب منمائی . این جوان را بزندان اندرانداز شاه را سخن‌اوپسندافتاد .



علاءالدین که این‌بشنود گفت ای شاه از اینکه مرا بزندان اندر اندازی هر آینه بدرالبدورپیدا نشود ومن ازاین ماجرا بیش از تو بغم وحرمان اندرم تومرا چند صباحی جواز ده تاخودبدنبال قصرخویش وزن خویش روم . قبلای‌خان گفت من نتوانم که چنین جواز دهم چه آنکه تو خواهی گریخت مگر اینکه کسی‌رابضمانت خودمعرفی کنی .

علاءالدین‌را وضع‌دشوار شد و باطراف خود بنگریست و بسرهنگان و نایبان و امراء نگاه کرد وهمه آنها سربزیر انداخته‌بصورت‌او نگاه‌نمی کردند ودراین میان‌هیچکس رایارای‌آن

فاطمه زمین ادب ببوسیدو گفت‌قبله‌عالم ...

نبود که‌ضمانت‌اورا برعهده گیرد. خویشتن‌رادرمانده دید شرمش‌آمد که از کسی‌تقاضا کندالحال وزیر اعظم قدم پیش گذاشته گفت ای شاه من اورا ضمانت کنم که اوحقی‌گران بر گردن من دارد و در زمان قدرت ازمن استمالت کرده است واینك من ناگزیرم که بجبران‌آن محبت باوخدمت کنم .

سلطان گفت ای وزیرتو هرگزباین جوان حیله‌گر اعتماد مکن . وزیراعظم گفت: مرا چاره نیست و اینکار خواهم کرد سلطان گفت : الحال بدان که اگرتاپس ازسه روز این جوان باز نگردد ترا بقصاص او خواهم کشت . وزیر اعظم حاضر شد وعلاءالدین از قصربیرون آمداوچون دیوانگان همی رفت وراه ازچاه نمی‌دانست ودائماً فریاد همی‌زد که آیا کسی‌هست که مرا از قصر وزنم خبردهد .

مردمان باوهمی‌خندیدندوباخویشتن همی گفتند که این مرد دیوانه شده ،بعضی نیزبدلسوزی

همی گفتند که ای شاهزاده مارا ازقصر توخبری نیست . آنروز را بگذشت داد همچنان بدنبال قصر خود همی گشت . کم کم گرسنگی وتشنگی باوروآورد وازشت خستگی پای رفتن نداشت وبناگهان بزمین افتاد ودراثراین سقوط انگشترجادوئی که بردست داشت بسنگی برخوردوناگاه غول حاضر آمد. وگفت ای مولای من چه امری داری ؟

علاءالدین برخاست واندکی خوشحال شد وگفت ای غول توباید قصرمرا باکلیه خدم وحشم دوباره بدینجا آوری.

غول گفت من این کار نتوانم کردن که من نگهبان این انگشتری هستم چراغ و آن قصر بقدرت آن چراغ بوجود آمد و قصر تواینك درصحرای آفریا است علاءالدین گفت پس تواز که مرا بهمان جائی که قصرم قرار دارد ببری غول قبول کرفت ودردم علاءالدین را از زمین بربود وبرهوا بلند شدواندکی نگذشت که خود را درجلوی قصر اوبزمین گذاشت



وزیراعظم حلیه‌ای مطرز بخرید

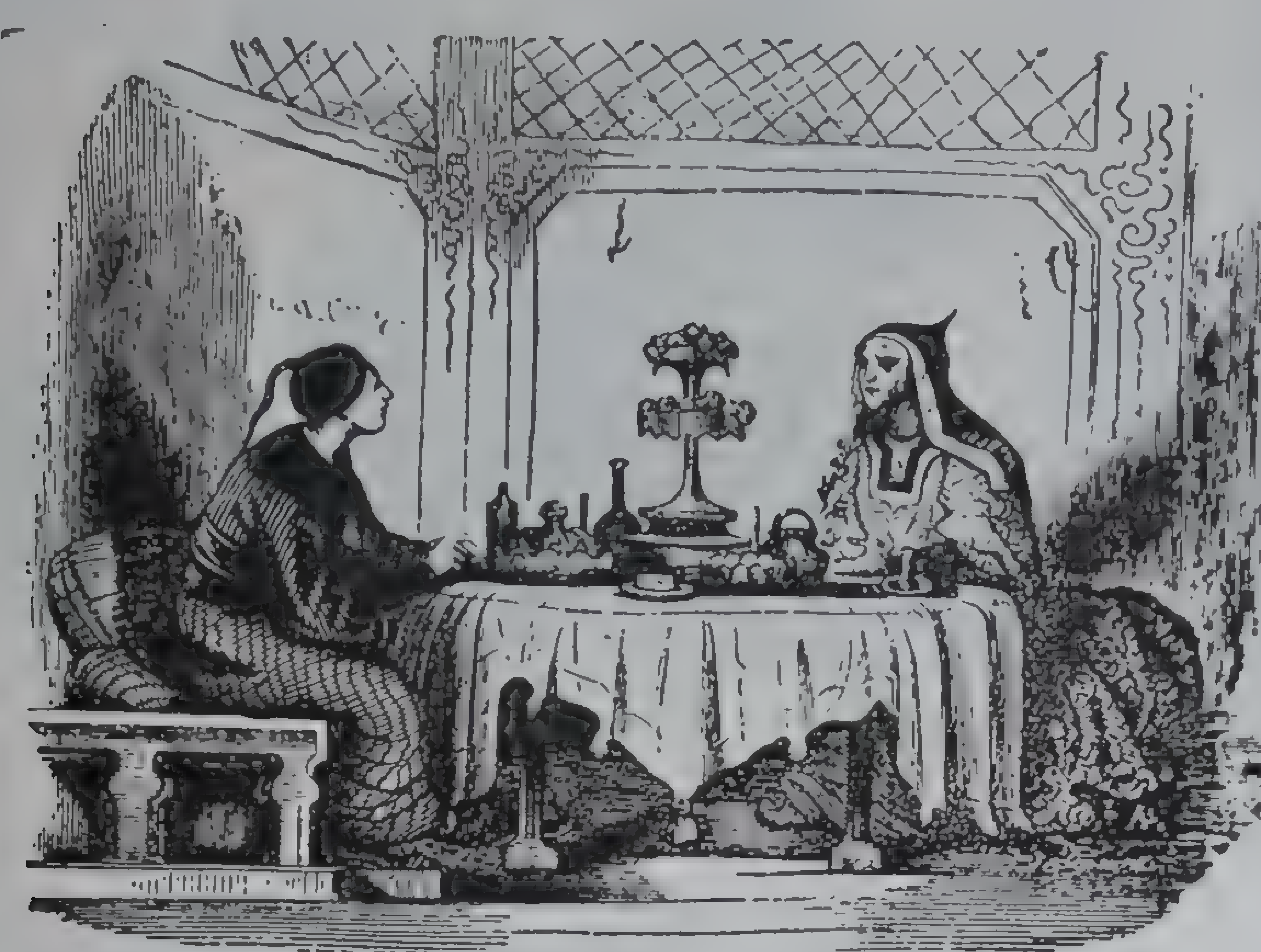
و اما مادر و زن علاءالدین وقتیکه قصر بهوا بلند شد از هول و هراس بیخودبیفتادند واندکی بعد قصر درصحرای آفریقابزمین گذاشته‌شد. بدرالبدور بخود آمدوفاطمه‌رابحال آوردو گفت ای مادرماجرا از چه‌قراراست . خادمین‌ببیرون فرستادندو آنهاباز گشته گفتند که قصر دربیابان‌لم‌یزرعی قرار گرفته هیچ آثاری از قصر پدر اونیست و محزون‌شدند وبگریستند . لحظه‌ای نگذشت که جادوگربدیدن آنها بیامد . او خنده‌ای‌وحشیانه‌درصورت داشت ودست بگشود تا بدرالبدور بآغوش کشدبدرالبدوراز دیدن‌او بوحشت اندر شد وخود را بدامن فاطمه بینداخت و بگفت ای مادر مرا از شر این مرد برهان .

فاطمه که جادوگر راشناخته بود گفت ای‌مرد علاءالدین بجای‌فرزندتست وتوشوی‌منستی چگونه

دست تجاوز بسوی عروس خود دراز کنی .

جادوگر گفت ای زن خموش باش که من ترا کنیزی این زن هم نپذیرم ومن بقصدی بشهر و دیار شما آمدم وهرگز بتو بچشم یك شوی نگاه نکردم وخادمان رافرمود تا او رابزدند واز نزد بدرالبدور بیرون کشیدند .

فاطمه از حال برفت وچون بخود آمد خویش را در اطاق دیگری بدید آنگاه جادوگر بنزد بدرالبدو باز گشته گفت ایماهرو من ترا ازجان ودل عاشقم و اینك تو در قصر منی وسخنان این زن هرگز راست نبوده وتوفریب اورامخور که باعث رنج تو ونابودی خود اوست واگر تو بامن که عاشقی پاکدل وشیفته و بیقرار توام دست دوستی ومودت دهی آنچنان تراخوشبخت گردانم که هرگز درعمر خود به آن درجه سعادت نرسیده باشی . اما بدرالبدور بگریست وهمچنان رو ترش نمود . مجیر از نزد او خارج شد وبخادمین دستور داد که از او مواظبت کنند و خود بسوی فاطمه برفت. فاطمه در اطاق خویش بود . مجیر کارد بکشید وبقصد قتل او بدرون شد . فاطمه بانك برآورد که ای مجیر ازچه جهت قتل مرا مباح همی شمری. مجیر گفت ازجهت اینکه تو مرادر پیش این پری روشوی خود خواندی و تو تازنده ای من هرگز روی سعادت نخواهم دید .



فاطمه ازجادوگرسه روزامان خواست تادست بدرالبدور را دردست او گذارد

فاطمه گفت ای مجیر تو بمن امان ده ومن قول همی دهم که دست بدرالبدور را در دست تو بگذارم وتورا ازجام وصل او مست گردانم واگر دراینکار توفیق نیافتم تو توانی که مرا بکشی و من خون خود را بتو حلال کنم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و هشتاد و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت فاطمه با جادو گر گفت که مرا امان ده ومن دست بدرالبدوررا دردست توهمی گذارم واورا باتو بمیل وشوق همی آورم و اگر باین کار موفق نشدم خون من بتوحلال است .جادو گر گفت کی توانی اینکاررا کردن ؟ فاطمه گفت تومرا سه روز مهلت ده وانجام آنرا از من بخواه . مجبر قبول کرد واز اطاق او بیرون شد و او را اجازت داد که بنزد بدرالبدور باز گردد .

وقتیکه فاطمه بنزد بدرالبدور باز گشت صدای گریه اورا ازپشت درشنیدواومیگریست وباین اشعار مترنم بود :

چه گویمت که چه باجانم اشتیاق نکرد — چه کارها که بفرمودهٔ فراق نکرد
زمان وصل ترا صد سبب مهیا ساخت — ولی چه سود که اقبالم اتفاق نکرد
هزار نقش وفایم نمود ظاهر بخت — ولیك باطن خود ساده از نفاق نکرد

وباز برخواند :

نه‌چنان ز عشق بیمار و ز هجر مستمندم — که توان قیاس کردن که چقدر دردمندم
خردم کند ملامت که برو بکوی خوبان — چه کنم نمی‌توانم که جنون کشد ببندم

فاطمه دربگشود وبدرون شد . عروس ومادرشوهرهمدیگر بآغوش بکشیدند وبگریستند و نجات از خدا خواستند . آنها را کار بدینجا کشید و اما غول وقتی علاءالدین را در جلوی قصر بزمین بگذاشت یکی ازخدمه اورا ازمنظره بدید و سراسیمه بسوی ملکه بشتافت و باو مژده داد الحال بدرالبدور بدو گفت که درقصر بگشاید و آهسته اورا بدرون آرد . آن خادم علاءالدین را ازمخفی گاه بقصر بیاورد به اطاق بدرالبدور داخل کرد . بدرالبدور خود بآغوش علاءالدین بینداخت واز فرط شگفت وعشق از حال برفت . فاطمه فورا گلاب برآنها بیفشاند وآنها رابحال بیاورد و گفت ایفرزندانم اینسان بیقراری

مکنید برخیزید و در صدد چاره کار باشید وازخدا مسئلت کنید که مارا از شر این پیر مرد جادوگر برهاند بدرالبدور تمام ماجرای خویش بدو بازگفت وبگریست و از علاءالدین بخشایش خواست. علاءالدین گفت ای‌نورچشم من تراگناهی‌نیست که تو ندانسته چنین‌کار کرده‌ای الحال آرام گیرتامن نقشه‌ای‌بکشم وپس‌ازاندکی فکر گفت‌جادوگربتوچه گفت.



یکی از کنیزان ازمنظره اورا بدید وبملکه مژده داد

بدرالبدور سر بزیر انداخت و باخجلت گفت‌و ازمن‌تقاضای وصل کرد. علاءالدین گفت تو باو پیغام ده امشب با او خواهی بود بدرالبدور گفت ای علاءالدین چه خواهی کردن؟

علاءالدین گفت ای شمسه‌خوبان من خوددرنزدتوخواهم‌بود وتوهرگز ازاین‌بابت هراسی‌مکن وغم‌واندوه بخودراه‌مده.

علاءالدین این بگفت و صورت بدرالبدوربیوسید وازقصربیرون آمد ودراندیشه بود که‌داروی بیهوشی بدست آورد ودرجام شراب جادوگر بریزد. او همچنان بیاید تا ببازار عطاران برسید و بنزد عطاری شد. عطار را قیافه اوخوش‌آمد وگفت ای‌جوان تو اهل‌کدام دیاری.

علاءالدین گفت ای پدر من در این شهر غریبم‌وراه ازچاه ندانم تو توانی که مرا بشاگردی قبول کنی. مرد عطار را سخن او خوش آمد و او را بدکه برد. علاءالدین همچنان که در نزداو بود اززیرچشم داروها را تفحص همی کرد تا اینکه چشمش بقوطی بنگ‌حلبی برسید و این بنگ‌بقدر نخودی دیوی را از پای در آوردی عطار بعد از ساعتی برای‌قضای حاجت بیرون شد و علاءالدین از قوطی او اندکی بنگ بربود و چون این بار عطار باز آمد بدو گفت ای مرد من ازگرد راه رسیده‌ام جوازده تا بحمام روم وبنزد تو بازگردم. عطارگفت حرجی نیست و اما سعی کن که دیر نکنی که اگراندکی دیربگذرد دکه‌بربندم وتوناچاری‌شب را در خیابان‌بسربری. علاءالدین گفت

هرگز درنگ نکنم و زود باز آیم که ترا هراس حق است و من از دکه تو جائی بهتر ازبرای خود سراغ ندارم این بگفت و با شتاب از دکه عطار بیرون آمد.

و اما جادوگر راوسوسه بردل افتاد ورمل بینداخت تا از حال علاءالدین جویان شود بناگاه بدانست که او در افریقا است ودربازار عطاران بنزد مردی سهیل نام شاگردشده الحال رمل رها کرد و بدنبال او روان گشت . سهیل که مجیر را بدید گفت ای شیخ برگو که چه حاجت داری . جادوگر گفت ای مرد مرا غلامی از غلامان فرار کرده و بدکه توپناه آورده همی خواهم که او را بمن باز گردانی و درعوض آن هر چه خواهی ترا دهم . سهیل گفت ای خواجه درست گفتی جوانی زیباروی در نزد من بود و گفت که از دیاری دیگر است و راه ازچاه نداند و من او را پناه دادم و اینك بحمام رفته است که باز گردد تو اگر بخواهی میتوانی که اندکی در اینجا بیاسائی تا او باز گردد و بدستت سپارم .



ای ماهرومن ترا ازدل وجان عاشقم واینك تو درقصرمنی

جادوگر اندکی بیاسود و بامید دیدن علاءالدین همچنان بی تاب بود اما هر چه صبر کرد اثری از او پدید نگشت الحال بفکر اندرشد که ممکن است علاءالدین از برکت آن انگشتری که در دست دارد خود را بدرون قصر اندازد . برخاست و از سهیل بازرگان خداحافظی کرد و گفت من رفتم و اگر او بازگشت تواورا بزنجیر کش وبزندان درانداز تا من باز گردم و کیسه‌ای که هزار درهم درآن بود به سهیل بداد سهیل زرها بگرفت و گفت اطاعت میکنم ای خواجه و اگر نیاید چه خواهی کرد . جادوگر گفت من او را باز خواهم یافت در هر حال این زرها از آن تست .

سهیل خوشحال شد و جادوگر باشتاب بقصر بازگشت و یکسر بنزد بدرالبدور بیاورامدوا

سرمست و خندان دید . عشقش افزون شد و گفت ای ملکه ترا شادمان ومسرور همی‌بینم و با خود گفت این از برکت نفس فاطمه است که بامن پیمان بسته و من باید غلامان بگمارم تا علاءالدین بقصر نیاید و اگرپای درینجا نهد او را گرفته بنزدمنش آرند .

و آنگاه به بدرالبدور گفت ای روشنی چشم من خدا را سپاس میگویم که وجد و شعف و نشاط ترا عودت داد تو مرا بوصل خود برسان که من عمر را بپای تو بزجر اندر بوده‌ام وآنچنان سختی ومشقت کشیده‌ام که اگر برایت بگویم روزها بلکه ماهها بطول انجامد .

بدرالبدور گفت ای‌خواجه من امروزبا خود فراوان اندیشیدم وتر از هر حیث ازعلاءالدین بزگزیده‌تر یافتم اینست که عاشق وبیقرار تو شدم و هروقت که بخواهی من از آن توخواهم‌بود .

جادوگر را این سخن عجب آمد و او را بآغوش کشید و صورتش ببوسید بدرالبدور گفت ای‌خواجه من وصل بی‌شراب‌و شراب بی کباب و کباب‌بی‌رباب‌چه سودجادوگر گفت راست گفتی که من از فرط شوق این نکته فراموش شده بود و بانك بر خادمان بزد که بساط بگسترند و به‌فاطمه گفت و توای پیرزن برخیز ودر تهیه بساط کومك کن .

اندکی نگذشت که بساط رنگینی برپا شد وخادمان می‌بگردش درآوردندچون د ور ... از چندبگذشت بدرالبدور بیادعلاءالدین افتاد و با صدای جذابی این ابیات برخواند :

از روز و شب دلشدگانت خبری نیست ‌ ‌ ‌ در کار دل غمزدگانت نظری نیست
از حال دل گمشده زان رمزو اشارت ‌ ‌ ‌ پیدااست که آن‌غمزه‌ولب بیخبری‌نیست
گویند که آه سحری را اثری هست ‌ ‌ ‌ آه‌من ازاینست که شب‌راسحری‌نیست

جادوگر جام می‌بنوشید و فریاد زد ای نورچشم بازبر خوان که جانم تباه شد وبدرالبدور بر خواند :

نه مرا خاطر غمگین نه دل شاد رسد ‌ ‌ ‌ بمن آخر چه ازاین عالم ایجاد رسد
ای جرس تا بکی ازناله‌گلوپاره کنی ‌ ‌ ‌ کس در این بادیه دیدی که‌بفریادرسد

جادوگر مست از باده وصل ساغر بگرفت و لبالب بنوشیدو بخواند :

ما از دل ودین در ره دلدار گذشتیم ‌ ‌ ‌ ازهر دو جهان در طلب یار .یم
گاهی بره صومعه سر مست دویدیم ‌ ‌ ‌ گاهی ز درمیکده هشیار گذشتیم
هرچند در این دایره پرکاروشیم ما ‌ ‌ ‌ زین مرکز آلوده چوپرگار گذشتیم

آنگاه دست انداخت وگریبان بدرالبدوربگرفت وپیراهن او تابدامن‌چاك کرد .بدرالبدور گفت ای خواجه من هرسخن جائی وهرنکته مکانی دارد و تو هرگز نباید که در حضور این جمع از من تقاضا کنی . شب دراز است و تا بامداد ساعتها وقت مانده . جادوگر گفت ای عزیز دل مرا طاقت نمانده الحال از جای بر خاست و دست بدرالبدور بگرفت و او را بخوابگاه ببرد



ملك قبلای‌خان دبیررا فرمود تانامه‌ای بتمام حول وحوش بنویسد

اما بدرالبدور را کار دشوار شده نمیدانست چه کند و او از نقشه‌ای که علاءالدین کشیده بود اطلاعی نداشت و بدفع‌الوقت همی گذرانید و دلدر دلش همی طپید که ناگاه دقه‌ای بردر کوفته‌شد. فاطمه بدرون آمده در حالی که سبوئی دردست داشت گفت ای‌خواجه تو مرا فرمودی که از شراب سفید رنك حاضر آورم.

جادوگر سبو بگرفت و به فاطمه گفت خارج شو و سپس‌بدرالبدور پیش کشید ولب برلبش بنهاد و پیاله‌ای ازآن شراب‌بریخت و خود برلب نهادوبانك برآورد بعشق توای‌زیباروی سرواندام وجام‌لاجرعه‌سر کشید.

بدرالبدور که جام خودرا همچنان دردست داشت همینکه اورابیخودیافت جام خودبینداخت وسراسیمه برخاست ودرهمین‌هنگام علاءالدین از دربدرون آمد و اورا بآغوش بگرفت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزادلب‌از داستان فروبست.

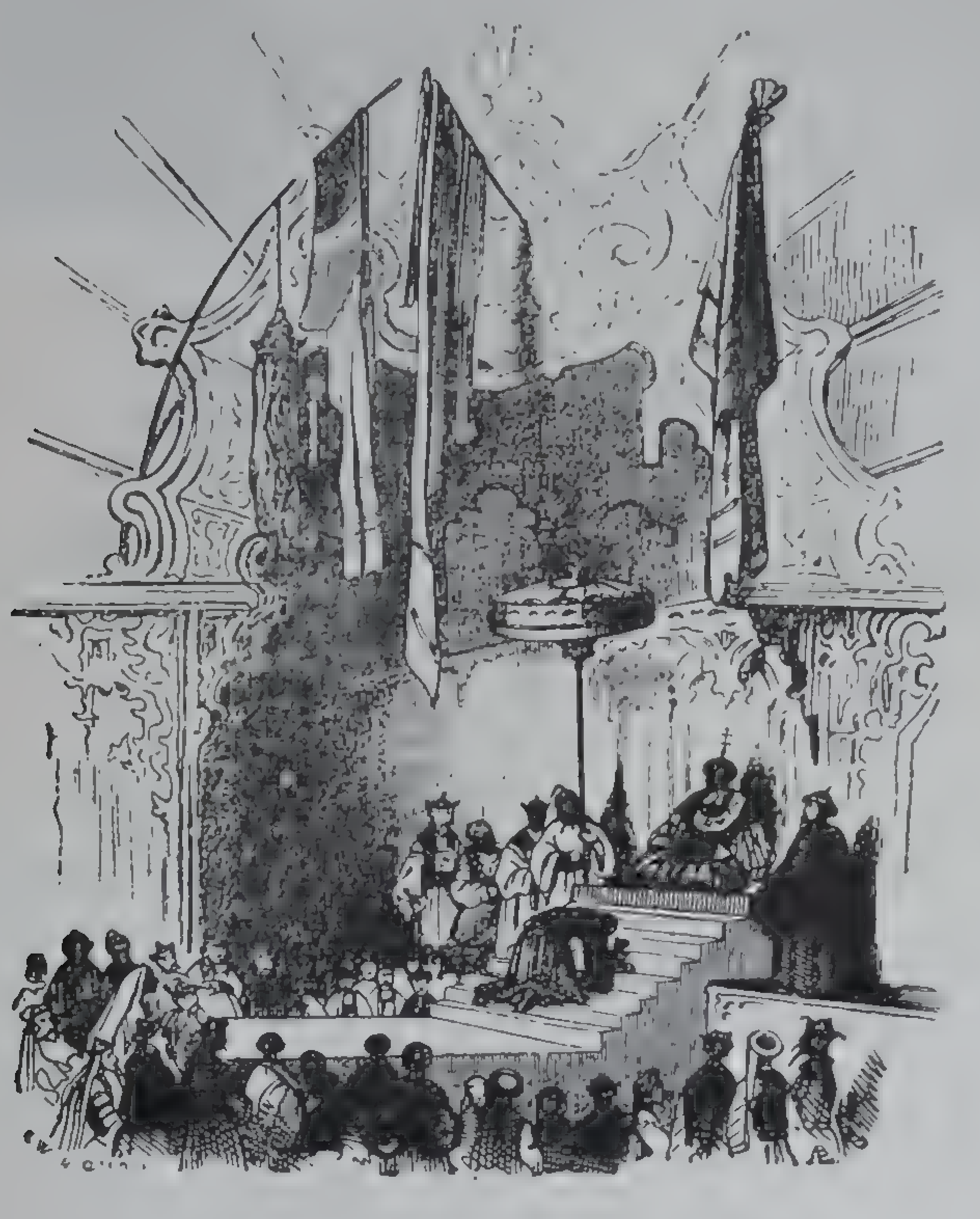
☆ ☆ ☆

چون شب سیصد و هشتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت جادوگر جام خود بخورد وبیخود بیفتاد و بدرالبدور سراسیمه برخاست که ناگهان علاءالدین بدرون آمد واورا بآغوش بکشید و اما ماجرا چنین بود که علاءالدین خودرا به‌لباس دریوزگان درآورده خویشتن‌بقصر وارد کرده بود و خودرا بمادر برسانید وبدو گفت که بنك حلبی را درشراب جادوگر کند و از قضا جادوگر به‌فاطمه دستور داده بود که ازشرابهای خاصه او برایش بیاورد وبدرالبدور را براین ماجرا آگاهی نبود . این بنك سبب‌شد که‌جادوگر بیخود بیفتاد وعلاءالدین که خود را بقصر رسانیده بود فورا چراغ را بدست آورد و دست بروی آن بمالیدوغول‌نگهبان چراغ حاضر آمد.

علاءالدین گفت‌ابوصیرف من دوباره خواجه وآقای تو شدم وبتو امر میکنم که این قصررو با تمام آنچه در اوست‌به‌جنی ببری ودرجای اولش قراودهی.

در یك طرفة‌العین ابوصیرف‌واعوان‌وانصارش‌قصررابدوش کشیدندو به‌چین بردند واما‌از آنطرف



سلطان قبلای خان که از فرار علاءالدین ناراحت شده بودوزیراعظم‌رابخواست وبدوگفت ای وزیر بامداد روزسوم شدوعلاءالدین‌حاضر نگشت بجاه وجلال‌خداقسم که اگر تا ساعتی دیگر علاءالدین‌نیاید ترا بقصاص همی‌کشم تا درس عبرتی برای آیندگان باشد وزیر عظم درزیرزنجیر بسرمیبرد و از خداوندمسئلت میکرد که راه نجاتی نشانش دهد و ملك قبلای‌خان دبیر را فرمود تانامه‌ای بتمام حول وحوش‌بنوید

که هر کس از حکام خبری از علاءالدین بیابد فوراً بدو بنویسد ومژدگانی شاهانه‌ای‌دریافت دارد و همچنین به‌ملوك نواحی اطراف بنویسد که‌اورادریافتن دخترش همراهی‌وکمك کنند.

دبیر امراورا اطاعت کرد و آنگاه هنگام انجام قصاص شد. وزیر اعظم‌را حاضر کردند و ملك قبلای‌خان دستور دادکه سیاف گردن اورا بزند. همه اهل‌قصر از این واقعه بحزن‌اندربودند ودر مورد شفاعت برآمدند اما ملك شفاعت هیچیك نپذیرفت و خوددرحالی‌که متأثر ومغموم بود فرمان صادرکرد سیاف دست بالا بردکه حکم اجرا کند در این بین خادمی از خادمان که از سر سپردگان وزیر اعظم بودگریه‌کنان بدرون آمد و فریاد زد ای ملك دست نگهدار که‌علاءالدین برسید. همه حضارغرق در شگفت شدند.

ملك رو بآن خادم‌کرده گفت ای مرد بس‌کجاست؟ آن خادم‌گفت ای ملك مرا معذور دارکه بی‌اذن تو بدرون آمدم اجرای قتل بیگناهی مثل وزیرمرا برآن‌داشت‌که‌برای لحظه‌ای ادای احترام فراموش کنم ملك‌گفت حرف‌بزن !خادم گفت ای شاه قصرشاهزاده علاءالدین‌درسرجایش‌نمایان است.

ملك بسمت منظره شتافت وقصر را درسرجای خود دید. وا ما علاءالدین همینکه از کار خود فارغ شد و قصر خود را به چین بازگردانید به‌غلام چراغ فرمان داد که پیر مرد جادوگر را بزندان اندر اندازد تااو راصاص کند و خود برخاست وسراسیمه بسوی قصر شاه روان شد



مجیرشراب بنوشید وبرزمین بیفتاد وبدرالبدور جام بشکست

مردم شهر بدیدن علاءالدین خوشحال شدند وبرای دیدنش ازدحام‌کردند ودر میان‌شور وهلهله

بقصر برفت سلطان بدیدن علاءالدین گفت : خوب ای علاءالدین چه‌شد ؟ علاءالدین زمین ادب ببوسیدو گفت ای‌شاه باقبال بی‌زوالت دخترت را بازیافتم وقصر خود را پدید آوردم‌شاه مقدم اورا گرامی بداشت و صورتش ببوسید و از کرده خود عذرها خواست و دستور داد که بند از وزیر اعظم برداشتند وعلاءالدین صورت اورا ببوسید و از محبت او تشکر کرد و گفت ای‌وزیرامیدوارم که بجبران این لطف ونکوکاری که کردی ترا یاری کنم .

وزیر دست علاءالدین ببوسیدو گفت‌ای خواجه من توهرگز این عمل مرا بادید،شگفت‌منگر که من پرورده اکرام توام .

سلطان گفت ای علاءالدین بازگو که واقعه ازچه‌قرار بود و تو بکجا رفتی و قصر تو چه شد؟

علاءالدین بشاه گفت قبله عالم مرا از ادای این پاسخ معاف‌دار که از مکنونات‌قلبی منست و اما آنکه مرا بدین روز نشاند وقصرم ببرد وزنم بربود ومرا موررزجر وستم تو قرارداد اینك دربند منست .

شاه گفت ای‌علاءالدین معذوری اما این حق‌را بمن میدهی که بجبران ضایعه‌ای که‌برماوارد آورد از او بازخواست کنم ؟

علاءالدین گفت ای‌شاه تواختیار جان ومال‌همه‌مارا داری ومن‌اینك‌اورا بخدمتت همی فرستم تابهر طور که فرمائی .

علاءالدین‌ازخدمت ملك‌بیرون آمد وبقصرخودبشتافت بدرالبدردرانتظارش‌بوداورا بآغوش‌بکشید ولب‌برلبش نهادوگفت ای علاءالدین تودیر کردی ومرابوحشت ودهشت اندرنمودی . علاءالدین گفت ای ملکه باقبالت پیر جادوگر درزندان است ومن‌بدیدن ملك‌بشتافتم واورا ازماجراآگاه نمودم و الحال‌جادوگر را بنزد اوفرستم تاهرطور که صلاح‌داند قصاص‌کند . ملکه‌را سخن او پسند افتاد و علاءالدین‌رئیس‌خدام بخواست وفرمان‌داد که مجیرجادوگر را بقصرشاه برند و بنگهبانان سپارند و آنگاه‌خود بابدرالبدور بعیش‌ونوش بنشست وجامی‌چند تهی‌کرد و جامی بدو پیمود همنکه مستی‌در آنها اثر کرد علاءالدین بانگ برزد که مغنیان‌بدرون‌آیند ورامشگران حاضرشوند. زن‌مغنیه‌ای‌عود برگرفت وتارهای‌آن محکم‌کرد وبالحن جذابی برخواند :

دلی که‌آتش عشق تواش بسوزد پاك — ز بیم آتش دوزخ چرا بود غمناك

ببوی‌آن که درآتش قدم زند روزی — هزار سال درآتش قدم‌زند بی باك

بدرالبدورعود برگرفت وتارهای‌آن محکم‌کرد ونغمه‌ای سازکرد که عقل‌از سربربردباصدای دلچسب وملیحی بخواند :

کنونکه‌صاحب مژگان‌شوخ وچشم‌سیاهي — نگاهدار دلی‌را که برده‌ای به‌نگاهی

مقیم کوی توتشویش صبح و شام ندارد — که‌در بهشت‌نه‌سالی معین است‌ونه‌ماهی
چودر حضور تو ایمان و کفر راه ندارد — چه‌مسجدی‌چه کنشتی‌چه‌طاعتی‌چه گناهی

علاءالدین لبهایش ببوسیدوساغری تهی کرد وباصدائی روح پرورزبرخواند :

هر گزسر شکایت من وا نمی شود — این درگرفته شدبزدن وا نمیشود
روی تو بربهار ز کس‌کار تنگ کرد — یك‌غنچه در نظام چمن وا نمی‌شود
بستم لبی‌بحال وهءی بهر امتحان — یك بار بخت نامه من‌وا نمی شود

بدرالبدور اورابآغوش بگرفت وهردو وبیخود بیفتادند کنیزکان گلاب بر آنها بیفشاندند و آنان را بخویشتن‌بیاوردند . آنوقت بدرالبدوررا دامن‌شکیبائیش برفت وازفرط مسرت بگریست . چون قصه بدین‌جا رسید بامدادشد وشهزادلب‌از داستان فروبست .



چون شب سیصد وهشتاد وهفتم بر آمد

گفت‌ای ملك‌جوانبخت بدرالبدور بگریست‌وعلاءالدین‌چشمانش ببوسیدوگفت ای‌راحتی دل‌من ازچه‌سبب گریانی . حال که ایام هجران سپری شد ودوره رنج ومحنت بپایان رسید از چه گریانی بدرالبدور گفت علاءالدین‌دل من گواهی‌دهد که‌هنوز دوران‌هجران ماسپری نشده وبازبوم نکبت بدور سرما درپروازاست و همی‌ترسم که دوباره‌ایام‌فراق تکرارشود ومرادیگر طاقت صبروشکیبائی‌نیست واگر این‌بار چنانچه گذشت‌بازآیدمشکل‌جان بدربرم .

علاءالدین گفت ای‌روشنی‌چشم من‌توبیجهت نگران واندوهگینی . مطمئن باش که‌خطر برفت وجادوگر در بندگرفتاراست واوهر گز نتواند که برهد ودرثانی‌اگر نجات‌نیز بیابدهر گز اورا آن قدرت نیست که‌تواند تورا به‌بندآرد . این‌بگفت وبنوازش او بپرداخت . آندوشب را درآغوش هم بصبح‌رساندند اماجادوگرراچون‌بخدمت‌سلطان قبلای‌خان ببردند . سلطان گفت ای مرد بازگو به‌بینم که تورابرآنداشت که جگر گوشه مارابربائی وباماازدرمکروشیطنت برآئی‌جادوگر گفت ای‌ملك بدان‌وآگاه باش که من‌اینکارنکردم مگراز بهرعلاقه‌ای که بسلطان داشتم . سلطان گفت چه‌علاقه‌ای بمن‌داشتی . جادوگر گفت ای‌ملك‌زیرا همي ترسیدم که علاءالدین با داشتن قدرت بی حد وحصر و

زیبائی چهرهسلطنت ازتوبگیرد وجای‌تو اشغال کند واین‌برای من که‌عمری‌در زیرسایه چون‌توشاهنشاه عالی‌تباری بسربرده‌ام ننگ‌است . زیرا اکنون‌اورا قدرت‌چنان‌است که کسی رایارای مقابله‌بااونیست واو درسایه‌این قدرت‌است که قصدسلطنت همی کند ومن‌ستاره اورارخشان همی‌بینم . ای‌ملک‌بدان و آگاه باش که ترا بکشد و جای تو غصب کند شاه‌برآشفت وگفت تو ازکجا چنین سخن‌گوئی . جادوگر گفت ای شـاه منجمان بخواه وازآنها بـاز پرس که ستاره علاءالدین و تو کـدام یك درخشانتر است .

ملك گفت بجاه وجلال‌خدا اگرمنجمین هم سخن ترا راست ندانند دستور دهم که ترا قطعه قطعه کنند .

این‌بگفت‌ووزیراعظم‌رابخواست‌وماجراباز گفت‌وزیراعظم که خاطر علاءالدین همی‌خواست گفت ای‌ملك‌بسخن‌دشمنان‌توجه مکن ودوستان‌ازخود میازار که نتیجه‌آن خسران ووبال است. برفرض که ستاره‌علاءالدین‌ازتوروشنتر باشداوداماد‌تواست.

ملك غضبناك شدو گفت ای‌وزیر وگرنه توبمن‌خدمت کرده ودر قصرما عمری سپری نکرده بودی هرآینه دستور میدادم که درآتشت بیندازند : ای‌پیرخرف چگونه من توانم که غلام داماد خود باشم .

وزیر گفت ای ملك این سخنان نه‌از راه صوابست که این درویش‌را با او عداوت هاست و این‌مرد بر بدرالبدور عاشق است . ملك گفت در حال بتو فرمان میـدهم کـه منجمین حاضر آوری .

وزیر اعظم اطاعت کرد ولحظه‌ای بعد منجمین حاضر شدند . ملك فرمود که رمل بیندازند وطالع علاءالدین پدیدآرند.منجمین گفتند که ای‌ملك‌اوراطالعی بس‌عظیم‌است‌بطوری که طالع تودرپیش او هیچ‌است . ملك‌را گفته مجیرجادوگر راست‌آمد واورا بنواخت‌ومقدمش گرامی بداشت ودر قصر خود جائی‌بدوبسپرد ومقامی ترتیب‌داد وعلاءالدین راازاین مقوله‌آگاهی نبود . ملك‌را این‌ماجرا بوحشت‌ودهشت انداخت وازمجیرپرسید که‌ای‌شیخ بـازگو چسان‌توان کرد مجیر گفت ای‌ملك‌مرایك امشب‌امان ده تاترتیب‌این‌کار کنم زیرا علاءالدین راقدرت‌بس شگفت‌است واگر همه‌دنیا جمع‌شوند نتوانند بدودست‌یابند . ملك‌اورا اجازت داد تادراین باره‌فکر کنندآنگاه جادوگر باطاق‌خاصه خود درآمدورمل بینداخت‌وحساب کواکب بنمود وپس‌از دقت‌وغور بسیار بدانست که تاانگشتروچراغ در نزد علاءالدین‌است هرگز کسی‌رایارای‌مصاف‌اونیست مگراینکه‌ازاین‌دویکی‌را اوبچنك‌آردوسرانجام خوشحال‌شد وآنشب بخفت و بامداد بخدمت ملك‌بشتافت وگفت ای‌ملك من تورا از راز موفقیت او آگاه‌کنم اورا انگشتری سلیمان وچراغ دانیال در دست است و توکاری کن که ایندو شیئی‌بدست آری و در غیر اینحال هرگز نتوانی کـه بر او چیره شوی و این امر را فقط از راه حیلت توان انجام داد .

ملك رئیس خادمان بفرستاد وعلاءالدین بخواست علاءالدین بقصرملك حاضر آمد وزمین ادب ببوسید ملك گفت ای علاءالدین تونیك‌دانی که مرا فرزندذکوری نیست وسلطنت بعدازمن ترابابد .

علاءالدین گفت عمر ملك‌دوام باد وخداوندسایه او را از سررعیت کم نکند سبب این سخن ندانم ملك گفت ای علاءالدین مرا عمر در شرف افول است و ازمرك گریزی‌نیست وتو از هر کس بمن نزدیکتری .



ابوصیرف ویارانش قصررا بدوش کشیدندوبه چین‌بردند

علاءالدین گفت من از خادمان درگاه ملکم . ملك گفت ای علاءالدین در دوستی تو تردیدی نیست کماینکه دختر خود را بتوداده‌ام اما آنچنان دانم که تویك راز بزرك خود از من پنهان همی داری علاءالدین گفت ای‌ملك من‌چه‌چیز ازتو پنهان‌داشته‌ام ملك گفت تو تاحال از وجود انگشتری وچراغی که داری مرآگاه نکرده بودی . علاءالدین بدانست که جادوگر شاه را فریب داده است ودرمحظور بیفتاد وندانست که‌چگونه ازدرحیلت درآید و لذاپس لختی تأمل گفت ای‌ملك من‌آنچه‌دارم ازآن‌تست ومن‌ازجمله خادمان‌توهستم ملك گفت ای‌علاءالدین ازحرف‌تاعمل فرق‌بسیار است‌و توکه دامادمنستی ازمیان چراغ وانگشتر یکی‌را بمن واگذارکن علاءالدین گفت ای‌ملك مراحرفی نیست اماا گردشمنان ملك‌را بدان چراغ‌وانگشتر دست‌رسدزندگانی ملك‌را تباه کنند ملك گفت ای علاءالدین‌تو ازوظیفه طفره همی‌روی ومن‌بهتر ازتو همی دانم که چگونه ازآن حراست کنم .

علاءالدین را چاره نبود جز آنکه انگشتراز انگشت بدر کرده و بهدیت به‌ملك تقدیم کند . ملك که انگشتر بگرفت لختی بدان نظاره کرد وسپس بانگ بر علاءالدین بزد : ای جوان

کم عقل تراکار بدانجا کشیده که باولینعمت خود درافتی و قصد جان او کنی

علاءالدین گفت ای ملك توبیهوده ازجهت من بتشویش اندری . من اگر قصد سوئی داشتم هرگز انگشتر بتوندادمی . ملك بانك برعلاءالدین زدکه این جوان کم خرد رابگیرید وبزندان دراندازید . غلامان علاءالدین بگرفتند وبزندانش ببردند .

مجیرجادوگر درپس پرده ماجرا همی نگریست وچون علاءالدین را بزندان اندردید پیش آمده گفت ای ملك نیمی‌ازکارها تمام است الحال توانگشتربمن ده تاافسونی برآن بخوانم . ملك انگشتر بدوداد آنگاه جادوگر خنده‌ای هولناك بکرد ودست برآن مالید الحال غلام انگشتر که منات نامداشت بدرآمد . همه از دیدن او بوحشت درافتادند . مجیربه منات گفت ای منات مرا بقصرعلاءالدین‌بر. منات اورا برگرفت ولحظه‌ای بعد درقصرعلاءالدین برزمین‌بگذشت ملك ودیگر قصریان ازهیبت منات سراز پا نمی‌شناختند ولحظه‌ای مدهوش بودند تا اینکه بدانستند جادوگر آنها رافریب داده است ولذا ملك ازکرده خود پشیمان شد وفرمودکه علاءالدین را حاضر کردند اماهمینه علاءالدین بقصربارگشت وماجرا بدانست فهمیدکه جادوگربگریخته وانگشتری بربوده است وگفت ای ملك‌کار دشوارشد این مردجادوگرترا فریب داد ومن ازجهت بدرالبدور دخترتو درتشویشم الحال بایدکه باشتاب بقصرخودشوم . چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب سیصد وهشتاد وهشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت علاءالدین به‌ملك قبلای خان گفت ای ملك جادوگرترافریب داده ومن ازجهت بدرالبدور بتشویش اندرم وهمی بایدکه هرچه زودتربنزد اوشویم وملك علاءالدین و همراهان بسوی قصر علاءا لدین شتافتند . اما جادوگر وقتی بدرون قصر وارد شد یکسر بسراغ

بدرالبدور برفت . بدرالبدور که دراطاق خویش بروی تختی مرصع که بالشی مطرز به طرازهای زر داشت نشسته بودهمینکه اورادیدفریادی از وحشت بکشید . مجیرخنده کنان بدرون شد و گفت ای بانوی من تراچه حادث شد وچراازدیدن من بخوف ووحشت اندرشدی من تراگفتم که ازآن منی و کس راقدرت آن نیست که برتودست یازد . الحال جای چراغ جادو بمن بنمای بدرالبدور گفت من جای چراغ را ندانم . مجیرگفت ای روسبی تودروغ همی گوئی ومن ازانگشتر خود پرسیده‌ام و همی دانم که چراغ دراین قصراست واما اونتوانست که جای دقیق آن رانشان دهد واگربجان خود علاقمندی همی باید که مرا از محل آن آگاه کنی. بدرالبدور گفت من هرگز جای آن ندانم .

در اینوقت همهمه وهیاهوئی برخاست و مجیر بدانست که ملك با غلامان آمده‌اند درحال دست بانگشتر بکشید و منات حاضر آمد . جادوگر گفت ای منات من و این زن را از ایـن قصر بافریقا بر . منات گفت ای خواجه اینکار از دست من بر نیایدمن فقط ترا توانم بردن که این زن در قصر ابوضیرف است و در حفظ و حراست اوست . جادوگر که این بشنود دنیا در نظرش تیره و تاریك شد و بانك بر آورد و به بدرالبدور بگفت ای روسبی جای چراغ نشان ده و الا ترا بقدرت خود یك پارچه سنك کنم . بدرالبدور گفت ای مرد زشت فام من مرك را باسارت در دست تو ترجیح دهم .

مجیرپیش آمد و باوگفت ای روسبی بر خیز . بدرالبدوربا وحشت ودهشت امراواطاعت کرد مجیر گفت از اطاق بیرون شو و بدینطریق او را بخارج برد و بحوضخانه اندرکرد و بانك بر آورد که ای زن تو بـاید کـه چراغ نشان دهی . بدرالبدور گفت من اینکار نتوانم . مجیر او را بحوض اندر انداخت بطوری که نیمی از او در آب بود آنگاه افسونی بر او بدمید در حال بصورت جسمی بیجان شد ودرجای سنك ماند آنگاه مجیر به منات گفت ای منات مراازقصربیرون بر و منات او را از قصر خارج نمود . و در همین حال ملك با علاءالدین و وزیر اعظم و غـلامـان بـاطـاق در آمدند .

اما از ملکه بدرالبدور خبری نبود علاء الدین بانك برزد و خادمان بخواست . خادمان که باطاق بیامدند . علاءالدین وحشت زده گفت ملکه کجا است ؟ خادمان گفتند ای شاهزاده علاءالدین ما نمیدانیم . فاطمه بدرون اطاق آمد و از اوپرسید . اونیز ندانست علاءالدین بخوف و وحشت در افتاد و با خود گفت هرآینه بسراغ سردابه‌ای که چراغ در آن نهاده‌ام بایدروم که بی‌شك جادوگر بدانجا رفته است . اما پاهایش قدرت نداشت و بر زمین بیفتاد . خادمان او را بگرفتند . ملك ازحال رفته بود براو گلاب بیفشاندند .

علاء الدین برخاست و دوان دوان خود را به سردابه برسانید که ناگاه چشمش به ملکه

بدرالبدور بیفتاد که بیخود در درون حوض بود . بر سر بکوبید و او را بآغوش بکشید و باطاق خویش بیاورد و فریاد بزد خادمان برسیدند . ملکه را بروی تخت بخوابانید و خود در کنارش جای گرفت و اما هرچه کرد او بهوش نیامد بگریست و با صوتی حزین بر خواند :



پیرمرد همینکه علاءالدین بدید لحظه‌ای درصورتش خیره بماند

کی بود کاین درد رادرمان کند		کی بود کاین رنج را آسان کند

کسی بسازد چارهٔ بیچارگان		بی دلی را کی دوای جان کند

ملك و همراهان بآواز علاءالدین بیامدند و ملکه را مدهوش وعلاءالدین راگریان بدیدند ملك سر بکوفت و بگریست .

وزیراعظم گفت ای ملك طبیبان احضار کن تااورا امداد کنند . ملك فرمود ای وزیرآنچه خواهی بکن که مراقدرت تحمل نیست آنگاه وزیراعظم طبیبان بخواست . منجمان گردآمدند امااز علاج‌اوعاجزماندند وگفتندای وزیراورا بیماری‌نیست بلکه بقدرت سحرچنین‌شده وبایستی از رمالان ومنجمان کمك بگیری : وزیراعظم باحضارمنجمان ورمالان فرمان داد .آنها گرد آمدند وحساب کواکب وگردش سیارات بکردند وچنین گفتندکه ای وزیراوبسحرجادوگر بچنین بلیه‌گرفتار آمده و هرگز از این ورطه خلاص نیابد مگر اینکه جادوگر کشته شود وزیراین بشنود و ماجرا برملك بازگفت . ملك علاءالدین راکه ازخود بیخود بود بخواست وگفت ای علاءالدین چاره‌اینکار دردست تواست علاءالدین گفت ای ملك توسخن من نشنودی وبحیله دشمنان خودرا بورطه هلاکت درانداختی وهرکس بردوستان بتازد و با دشمنان بسازد بچنین بلیه‌ای گرفتار آید . ملك گفت ای علاءالدین الحال ترا تدبیرچیست که من از کرده خود پشیمانم وتو بساید بدنبال جادوگرروی

علاءالدین گفت من اینکار خواهم کرد که مرگ ملکه مرگ من است و من بامید حیات او زنده‌ام .

الحال برخاست وازهمان‌راهی که آمده بود برفت وبسردابه‌ای که چراغ در آن نهاده بود بشتافت . اندکی بعد چراغ بدست‌آورد ودست بروی آن بمالید . الحال ابو صیرف حاضر آمد . علاءالدین گفت ابوصیرف تو خود از ماجرا خبرداری‌چه راهی برای خلاصی ملکه هست ابوصیرف گفت ای‌خواجه من همانطور که جادوگران گفته‌اند خون جادوگر پیر لازم است تا افسون او باطل شود .

علاءالدین گفت ای ابوصیرف بازگو که علاءالدین‌درکجاست ؟ ابو صیرف گفت ای‌خواجه من اواکنون در بلادماکان است و تا آنجا شش‌ماه‌راهست اما من ترا فوراً بآنجا برم در بلادماکان کوهی‌است که هفت شعله آتش ازآن ساطع‌است وباین‌کوه‌هرگز کسی نزدیك نشود چون‌هرکس از انسیان وجنیان بدانجا نزدیك شوند از اثر شعله آتش دردم جان سپارند ومرا قدرت نزدیك‌شدن بدانجا نیست .

علاءالدین گفت ای‌ابوصیرف تومرا بدیار ماکان‌برو باقی‌را خود انجام دهم . ابوصیرف‌اطاعت کرد وعلاءالدین برگرفت‌وبرهوا برخاست .

و اما ملك فرمان داد که اهل شهر به‌عبادتگاه‌شوند وبرای سلامتی ملکه دعاکنند و خود باتابعان براه افتاد ودرآنجا بعبادت ودعای ملکه پرداختندونذرهاکردند ونیازها دادند وفرمود تا شهررا سیاهپوش کنند وخودنیز از فرطغصه ببستر مرگ بیفتاد وکار براودشوارگردید و عنان ملك بوزیر اعظم بسپرد فاطمه‌نیز درقصر سیاه‌بپوشید وبدوری‌پسر وبیماری‌عروس محزون بود وبدرالبدور همچنان‌چون سنك بروی تخت خفته بود وتنها علامت حیات نفسی بودکه همی‌کشید واما ابوصیرف علاءالدین‌را برداشت و در یك فرسنگی دیار ماکان برزمین نهاد آنگاه‌علاءالدین اورا مرخص کرد وخود براه‌افتاد.

او همچنان میگریست ومیآمد وبخدا توکل جسته استغاثه‌همی‌نمود تا اینکه سوادشهرپیدا شد شهری‌دیدبزرك وبا خودگفت این شهرچگونه جائی است ومراکار بکجا خواهدکشیداو همچنان بیامد تا بنزدیکی شهربرسید وباغی نمودارشد . باخودگفت مرا بایدکه بدین‌باغ شوم واز باغبان وضع این‌شهر و مردمان آن پرسش‌کنم این‌بگفت و با قدمهای‌لرزان بسوی باغ‌شد . پیر مردی باغبان آنجا بود وهمینکه علاءالدین را بدید اندکی درصورتش خیره بماندسپس‌گفت‌ای‌جوان‌همی دانم‌که تو از اهل این‌دیار نیستی .

علاءالدین گفت راست‌است ای‌پدرمن غریبم وهم‌اکنون بدینجاآمده‌ام و از تو همی‌خواهم‌که بمن‌محبتی‌کنی ومرا شبی‌چنددرخانه خودمهمان‌کنی . پیرمردگفت ای‌جوان‌چه نیکوکردی که‌بنزد من‌آمدی‌وگرنه اگرکسی ترا درشهر میدید جان‌سالم بدرنمیبردی . مردم این‌شهرآتش پرستندو

و قربانی آتش را برخود واجب همی دانند تو ماجرای خود باز کو تا بدانم که من چه توانم کردن .

علاءالدین ماجرای خود باز گفت . پیرمرد سر بجنبانید و گفت ای پسر کوه هفت شعله جائی نیست که تو توانی رفت و نزدیك شدن بدان مرك تو را در بر دارد . علاءالدین بگریست و گفت ای پدر مراجز این راهی نیست و همی باید که جان برسر اینکار نهم تو مرا بدان کوه هدایت کن پیرمرد گفت ای علاءالدین در این کوه هفت دهانه است که از آن دهانه‌ها همیشه دود و بخار بیرون آید و هرسال یکبار آتش از آن بیرون جهد این کوه را کوه شیطان گویند و طلسم شده است تا بحال صدها نفر خواسته‌اند که بدان شوند اما جان برسر این هوس تباه کرده‌اند همی گویند که درین کوه اژدهائی است که این گرمیها از حرارت نفس اوست. من آنکار که توانم اینست که ترا باخود بشهر برم و ازشهر تا مرکز این کوه شش ماه راهست و آنوقت خود دانی .

علاءالدین دست پیرمرد باغبان ببوسید و آنگاه باغبان بدو گفت واما ای علاءالدین تو هرگز بااین لباسهای قیمتی نتوانی که بشهر درآئی تو باید که هم‌شکل مردم این‌شهر شوی تا بر تو مظنون نشوند و آنگاه لباسی چند بعلاءالدین بداد و علاءالدین جامه خود باآن جامه‌ها عوض کرد و بصورت دیگر درآمد و لختی بیاسود و خوردنی بخورد آنگاه بیاد بدرالبدور بیفتاد و بگریست و این ابیات برخواند :

دیریست که رندانه شرابی نکشیدیم ... درگوشه باغی می‌نابی نکشیدیم
چون‌سبزه قدم برلب جوئی ننهادیم ... چون‌لاله قدح بر لب آبی نکشیدیم
تا فرقت آن یار دل افروز عیان شد ... ترك همه کردیم و ربابی نکشیدیم
اندرپی یك جرعه زشهد لب دلدار ... خود را بجهالت بسرابی نکشیدیم

باغبان گفت ای‌جوان اندوه بگذار و دل‌خوشدار که خدایار صابران است الحال برخیز تا با یکدیگر بشهراندرشویم و من همه قسمت‌شهر بتوبازنمایم وشب‌را تودرخانه من‌بیتوته کن این‌بگفت‌ودست علاءالدین بگرفت وباخودبشهر بیاورد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فرو بست .



چون شب سیصد و هشتاد ونهم بر آمد

گفت‌ای ملك‌جوانبخت باغبان‌وعلاءالدین بشهراندرآمدند وعلاءالدین شهری‌دید بس‌آبادان وآنروز مردم بمصلاهمی‌شدند . علاءالدین ازباغبان پرسید که‌اکنون این مردم بکجا همی روند . باغبان گفت ای‌فرزند سالی یکبار مراسم‌قربانی درپای کوه‌آتش برپاشود وازسه روز قبل بدینکار بر خیزند و درروز قربانی دختری ازبهترین‌دختران شهردرآتش افکنده شود ومردم‌را عقیده براینست که‌این قربانی خشم کوه‌آتش فرونشاند وهمه‌راطعمه‌خود نکند‌علاءالدین گفت ای پدر این قربانی چگونه انتخاب‌شود . باغبان گفت‌این‌قربانی ازبهترین دختران شهرباشد وبحکم قرعه اورا انتخاب کنند واین‌بار قرعه‌بنام دختروزیرافتاده‌است. آن‌دودراین سخنها بودند تاببازار برشدند ودراینوقت همهمه وهیاهوئی بدیدند . علاءالدین ازسبب این‌هیاهو باز پرسید باغبان گفت اینك وزیر است کـه ببازارآمده تاحلیه‌ای زیبا ازبرای دختر خود خریداری کند . دختر این‌حلیه دربر کند وبزیورها آرایش نمایدآنگاه دریك‌فرسنگی کوه آتش‌برافروزند وادعیه وافسون بخوانند ودختر رابدرون آن آتش دراندازند. آنها دراین‌سخن بودندکه وزیر بیامد وازاسب پیاده شد وخادمان بفرمودکه باز گردند وخود بدکه‌ای برشد وحلیه قیمت کرد وآنرا بخرید دراینوقت چشمش به‌باغبان وعلاءالدین بیفتاد واندکی خیره‌بماندآنگاه سربرداشت وگفت‌ای‌جوان همی‌دانم که توغریب این‌شهری باغبان



علاءالدین سوار براسب تیز تك شد و بقصر سلطان درآمد

بوحشت اندرشد وآهسته به علاءالدین گفت عمرمانباه شد وبه بلیه‌ای عظیم گرفتار شدیم وزیرپیش آمد وبه باغبان گفت ای مرد توبااین جوان چه نسبتی داری؟ باغبان گفت وزیر این جوان برادرزاده منست مدتی دوراز این شهر بسرمیبرد ودوروز بیشتر نیست که بدینجا آمده . وزیر گفت اورا بخانه من بیاور این بگفت ودورشد . باغبان گفت ای علاءالدین کارخراب شد ومن ازانجام گفته او ناگزیرم . بخانه او برویم علاءالدین گفت تابع حوادث بایدبود. ای پدر من ازچیزی باك ندارم وتونیز هرگز اندوهگین مباش هرآنچه خداخواهدهمان خواهدشد .

آنها بسوی خانه وزیر براه افتادند واماوزیر سواره باز گشت وبخانه اندرشد وزن خویش بخواست واورازنی بود سی وشش ساله وهنوز ازوجاهت بهره‌هاداشت ودرآنوقت ازمرك دختر خود كه بایستی قربانی شود بحزن اندربود وشمسه نام داشت وزیراورا گفت ای شمسه من فکربس نیکوئی کرده‌ام واین فکررا سبب آنست که دخترمان ازمرك نجات یابد . شمسه‌را فرحی بزرك روی داد وباوزیر گفت تراچه فکر بسر آمد. وزیر گفت ساعتی پیش که ببازاراندرشدم باغبان سلطان را دیدم که باجوانی خوبروبگردش اندراست وبدانستم که این جوان غریب است اماوبا من گفت که برادرزاده من است ومن بدین فکر اندرشدم که بامال باغبان بفریبم واین جوان را صاحب شوم که اومارا بکار آید . شمسه گفت توبااو چه خواهی کردن وزیر گفت من اورا جامه زنان دربر کنم ودرروزموعود بجای دخترمان موهبه بقربانگاه برم . شمسه‌را این سخن پسندافتاد وهنوزلحظه‌ای نگذشته بود که باغبان وعلاءالدین دررسیدندوخادمان آندورابحضور وزیر بردندوزیر باغبان بگوشه‌ای کشیده گفت ای پیر بدان وآگاه باش که دیشب قصر ملك را دزدبیامده وجواهرات اورا بسرقت برده ومن همی‌دانم که این جوان بوده است وملك دستورداده که هرکس این جوان رادرپناه خودجای دهداورا گردن زنند ولاشه‌اش رابرد.وازه بیاویزند الحال بپاس دوستی ومودتی که مرا باتواست همی گویم که ازاین جوان درگذر وراه خود بازگیر وهرکس تراگفت که چنین جوانی دیدی انکارکن . پیرمردرا سخن وزیرراست آمد دست وزیر ببوسید وگفت راست گفتی ای وزیر من این جوان نشناسم واوبنزدمن آمدوگفت غریب است مرادل برغریبی او بسوخت الحال من ترا سپاسگذارم که محبت درحقم تمام کردی . این بگفت وازخدمت وزیر خارج شد وباخودگفت خداوند مرااز شر اونجات داد .

واماوزیر بنزد علاءالدین بازگشت وگفت ای خوبرو بازگوکه اهل کدام دیاری وچگونه بدین شهراندرآمده‌ای بمن راست بگوکه پیرمرد دهقان حقیقت افشاء کرد علاءالدین بدانست که پیرمرد باغبان برفته است وباخودگفت ازراستی بهترنیست . دل بخدابسپرد وماجرا بازگفت . وزیر که سخنان اوبشنود بفکراندرشد وباوگفت که الحال آن چراغ جادوئی که گوئی بکجاست علاءالدین چراغ بدو بنمود . وزیرچراغ بگرفت ودست بمالید اماغول حاضرنشد . وزیررا خشم فراگرفت وگفت توبامن از در حیلت درآمده‌ای اماماجرا بقراردیگر بود . غول هرگز بدیارماهان نمی‌آمد . او از ترس کوه هفت آتش بدانجانزدیك نمیشد وعلاءالدین این ماجرا همی‌دانست امادرآنوقت عقل بدو حی‌زد واز

گفتن این‌امر بوزیر خودداری کرد . وزیرچراغ‌جادورا بگوشه‌ای بینداخت وگفت‌ای جوان با وجود سخنان دروغی که گفتی من‌برجوانی توحسرت همی‌خورم . توچندصباحی مهمان منستی وپس‌ازآن ترا ازاین شهر بیرون خواهم برد که من چون تواز مسلمانانم و مثل‌مردم این‌شهر آتش نمیپرستم وزن خویش بخواند . شمسه حاضرآمد وهمینکه‌چشمش‌برعلاءالدین بیفتاد عاشق او بشد بحدی که رنگش بپرید وپاهایش سست بگردیدو چیزی‌نمانده بود که بزمین‌درغلطد . وزیر گفت ای شمسه این جوان مهمان عزیز ماست توغلامان‌را فرمان‌ده که دربهترین حجره‌های قصر تختی‌برای او بگذارند و خود میزبان اوشو تابیاساید که این‌جوان ازشاهزادگان است‌ونجات دخترما دردست اوست . شمسه گفت بدیده‌منت دارم . آنگاه‌وزیر از نزد اوخارج‌شد وبسوی‌قصرشاه برفت وشمسه نیزبادستی‌لرزان آستین علاءالدین بگرفت واورا بسوی حجره دیگرببرد وتختی باوبداد که بیاساید وخودنیز بنشست آنگاه گفت‌ای‌جوان زیبا روی‌بمن بازگوکه‌اهل کدام دیاری تامن ترا یاری کنم که من بر جمال بی‌مثال توعاشق‌شده‌ام علاءالدین ماجرای خودهمچنان که به وزیر گفته بود باز بگفت وبگریست واین دو بیت برخواند :

میروم بی‌دل وبی‌یار ویقین میدانم | که من بیدل و بی‌یار نه‌مردسفرم
چکنم دست ندارم بگریبان اجل | تاکه‌درتن زغمش پیرهن جان بدرم

وسخت بگریست. شمسه اورا دلداری بدادآنگاه دست بینداخت ودامنش‌بگرفت وبگریست و بگفت :

درهر دوجهان‌آرزوی روی تودارم | موزون غزلی‌چون قددلجوی تودارم
نیکوست که‌درپیش‌توخوانم غزل‌شاه | زیرا که هوای رخ نیکوی تو دارم

ای‌علاءالدین‌من‌برروی توعاشقم‌تومرا ازخود مرنجان تاجان در راحت‌نهم و اما علاءالدین را خاطر نزد ملکه بدرالبدور بود ورو‌ترش کرد شمسه که‌این بدید گفت ای‌علاءالدین توندانی که‌وزیر ازبرای توچه‌حیلت کرد ؟ علاءالدین گفت ندانم . شمسه گفت که اوخیال‌دارد ترادرروزقربانی بجای دخترخود بقربانگاه برد‌واگر مرا ازخودت شادکام نکنی توهرگز ازدست اونجات‌نیابی . چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان‌فروبست .



چون شب سیصد و نود دم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت شمسه با علاءالدین گفت که شوهرم وزیر همیخواهد که ترا بقربانگاه برد وقربانی آتش مقدس کند ومن ترا عاشقم واگرمرا ازخودت خشنود سازی هر آینه ازمرگ نجاتت دهم .

علاءالدین که این بشنود دنیا درنظرش تیره وتارشد وبدانست که زن بدو مفتون شده ورهائی ازچنگ اوجز ازراه حیله ونیرنگ میسر نیست وباخویش بگفت چه بهتر که اورا بعشق خودبفریبم واز حالش آگاه شوم وخویشتن ازمرگ برهانم که گفته‌اند .

چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره بایدنه زور

بدین فکرخویشتن بدامن شمسه بینداخت ودامنش ببوسیدو بگفت ای غزال زیبا من نیز بیك نظر شیفته روی تو گشتم وتیرعشق توچنان بقلبم بنشست که یارودیار ازیادببردم مرا از درگاه خویش مران که بامید نگاه تو شادمانم .

شمسه که سخنان اوبشنود فریادی ازشوق وشعف بر کشید که خادمان بدرون بیامدند آنگاه فرمان دادتابساط عیش بگستردند علاءالدین آماده بود وچندان می نخورد اماشمسه همینکه دوساغر از حد بگذشت مستی براو چیره شد وعلاءالدین را آغوش بکشیدولب برلب او بنهاد، علاءالدین را بوی کریهی بمشام برسید و این بوی از دهان آن پری پیکر بود . علاءالدین گفت ای آرام جان اندکی



زن شیخ باطاق علاءالدین شد وخوردنی ازجهت اوحاضر آورد

صبر کن که ممکن‌است الحال‌وزیربرسد ومن‌وتو هردوبهلاکت شویم . شمسه گفت ای‌علاءالدین من مفتونم وعشق من‌ترا بحدی‌است که برای‌خاطر توازدخترخویش بگذشته‌ام . وزیرهرگز مرا ازوصال تومنع نتواند کردن که‌مراباواوین‌قراربوده‌است ودر آغاز که شوی من شد بااوحجت تمام کردم که آزادی‌من مگیردومرادرکارخویشتن مختار گذارد . علاءالدین‌راگفتهٔ شمسه عجب آمد وباخویشتن گفت اینهاچگونه‌مردمی‌هستند وهنوز ازآن‌بوی کریه بزحمت‌بود . شمسه کرت دیگراورا بآغوش‌بکشید . علاءالدین بشدت‌اواز خودبراند، شمسه گفت ای‌روشنی‌چشم من‌همی دانم که ازبوی دهان من برنج اندری بدان‌وآگاه باش که این‌بوی ازخوردن‌گوشت آدمیان است واگرتو مرا ازخویشتن راضی کنی پیمان‌بندم که دیگر گوشت‌آدمیان نخورم وتوهرگز ازبوی دهان من‌مشمئز نگردی .

علاءالدین گفت شما چگونه‌گوشت‌آدمیان خورید . شمسه گفت ما اینطور به معمول گوشت آدمیان‌نخوریم بلکه‌گوشت آدمی که درآتش‌مقدس سوخته باشدبخوریم واین‌گوشت‌بما سلامتی‌وصحت دهد وازبلیات برهاند ودیگرسحروافسون بربدن‌ماکارگر نشود ودچارسحر وجادو نشویم .

علاءالدین گفت ای‌بانو من‌نیز برروی‌تو عاشقم اماترا باید که تاشب‌مرا مهلت‌دهی تاخویشتن آماده‌کنم وازتو پذیرائی نمایم . الحال‌تو برخیز وآن‌چراغی که شوهرت ازمن‌بگرفت و بگوشه‌ای در انداخت از بهر من بیاور شمسه گفت ای علاءالدین من‌ترا چراغی زیباتر از آن دهم . علاءالدین گفت من جزآن چراغ‌نخواهم وتوباید که همانرا ازبهرمن بیاوری .

الحال شمسه کنیزکان رافرمان دادتاچراغ‌آوردند . علاءالدین چراغ بگرفت و درلباس خود نهان داشت وازشمسه اجازت خواست که‌باطاق خودشود .

شمسه خادمان‌بفرمود تاعلاءالدین راباطاق مخصوصش بردند وعلاءالدین همینکه تنها ماندبا خود اندیشید که مرا باید هر چه زود تر تدبیر این‌کارکنم و از شهر بیرون شوم و این ممکن نگرددمگر اینکه وزیرفرمان دهد ودستخطی نویسد و من ناگزیرم که شمسه‌را بفریبم تا از وزیر دستخطی بگیرد.

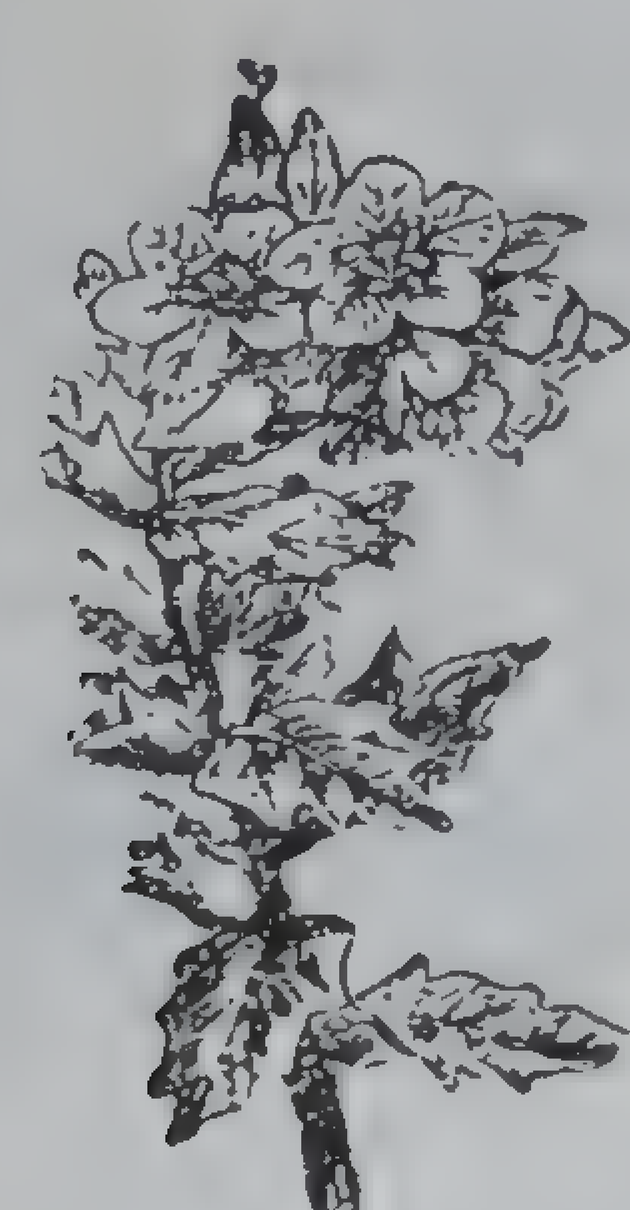
واماوزیر همینکه‌بقصر سلطان برسید ملک‌فرمود که ای‌وزیرشنوده‌ام که دخترت رابقربانگاه خواهی برد . وزیرعرض کرد راست‌است ای‌ملک ومن به‌پیروی ازسنت دیرین از این‌کار ناگزیرم و تورا باید که مرا اجازت‌دهی تاازشهر بیرون شوم ومقدمات فراهم کنم .

شاه فرمان صادر کرد ووزیرفرمان بگرفت وبخانه بازگشت وشمسه‌را بدید شمسه از عشق علاءالدین نزار بود . وزیر گفت ای‌شمسه تراچه میشود . این‌جوان غریب درچه حال است . شمسه گفت اورا باطاق مخصوص هدایت‌کردم واما مراکسالت است واحتیاج باستراحت دارم وزیر گفت ای‌شمسه مراباید که امشب بمعبد روم و دخترمان رااز واقعه آگاه کنم تاخیال اوراحت باشد و اما تو نیز بایستی که این جوان سرگرم نگاهداری که از این ماجرا نداند تا من ترتیب اینکار دهم .

شمسه گفت ای‌شوی گرامی کجا بمعبد روی . وزیر گفت آغاز شب بسوی معبدهمی روم و تاآنموقع مراکارهااست‌این بگفت و کنیزکان‌را فرمود تاخوردنی و نوشیدنی بیاوردند اما شمسه را عشق علاءالدین ازخواب‌و خور بازداشت وزیراندکی غذابخورد وبخفت و شمسه را گفت که در نیمه شب اورا بیدار کنداماساعتی که بگذشت شمسه برخاست وبسوی اطاق علاءالدین بیامد . علاءالدین در فکر بود که در اطاق بازشد وشمسه بدرون‌رفت وخویشتن بپاهای علاءالدین بینداخت‌وبگریست . علاءالدین اورا اززمین بلندکرده گفت شمسه تراچه میشود این‌وضع نه صلاح تواست ونه بسود من اندکی آرام باش . شمسه گفت ای‌علاءالدین وزیراجازه رفتن بمعبد رااز سلطان بگرفته وهم‌امشب خواهد رفت‌وچون‌اوبدانجا شودکار توتمام است ودرطلوع‌آفتاب خادمان ترا بعنف وجبر بدانجاببرند علاءالدین گفت ای‌شمسه چه‌باید کرد . شمسه گفت توباید امشب‌ازشهر بگریزی ومن‌در سر دوراهی هستم چه‌اگر تورا رهاکنم خود از غصه‌خواهم مردواگر ترا رهانکنم کشته خواهی‌شد .

علاءالدین گفت تومرا یاری کن من‌باتو خواهم رفت . شمسه گفت اگر تو بر سر این پیمان باشی من‌ترتیب اینکار خواهم‌داد . علاءالدین گفت بدین پیمان پای‌بندم اماتو بازگوکه چگونه‌توانیم ازشهر بیرون شویم که‌دروازه‌ها بسته وایاب‌و ذهاب مردم‌را دقت کنند . شمسه گفت من‌ترتیب اینکار رابدهم‌وآنگاه علاءالدین‌راببوسید وازاطاق‌خارج شد وآنگاه بسوی وزیرکه خفته بود برفت و از صندوق تکه بنگی که برای یک‌چنین روزی ذخیره داشت بیرون بیاورد آنرا به‌بینی وزیربگرفت و الحال اورا بیهوش نمود وسپس‌جامه اوبدر آورده فرمان‌شاه برداشت باطاق علاءالدین بیامدوگفت ای‌علاءالدین برخیز وخودرا بجامه وزیر درآور تاباهم فراهم کنیم .

علاءالدین فوراًجامه‌تبدیل کرد وخودبصورت‌وشمایل وزیربیاراست وسپس هریک‌مرکبی‌سوارو باشمسه ازقصر خارج‌شدند . درمدخل‌قصر خادمان‌احترام‌کردند ورئیس‌نگهبانان ازقصر وزیر بپرسید گفت بمعبد مقدس همی‌رویم این‌بگفت وازقصر بیرون‌آمد وشمسه نیز بدنبالش بیامد.چون‌قصه‌بدینجا رسید بامدادشدوشهرزاد لب‌از داستان فروبست .



چون شب سیصد و نود و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت علاءالدین وشمسه ازقصروزیر بدرآمدند ودرتاریکی شب برفتند . همینکه مسافتی دورشدند علاءالدین بشمسه گفت ای شمسه حال بکجا خواهیم رفت . شمسه گفت از شهر بیرون خواهیم شد ومن فرمان شاه بهمراه بیاورده‌ام وفرمان بدوبنمود . علاءالدین فرمان بگرفت وبخواند وگفت ای شمسه تأمل جایز نیست . بشتابیم که از این شهر خارج شویم .

آندو تاخت کردند وبدروازه برسیدند . دروازه بان فرمان بدید ودربگشود وآنها ازشهر بدر رفتند . آنگاه علاءالدین آتش ازدور بدید بشمسه گفت ای شمسه آتش از کجاست ، شمسه گفت ای علاءالدین آتشی ازمعبد مقدس است که مابرای دیدنش آمده‌ایم . علاءالدین گفت اینجا تا جبل هفت آتش چقدر فاصله است . شمسه گفت تاآنجا یکهفته راهست ولی تو این سؤال از بهر چه کردی ؟ علاءالدین گفت مرا باید که بدانجا شوم و مجیر جادوگر بیابم که او بدرالبدور را بدانجا برده است .

شمسه که این بشنود جهان در نظرش تاریک شد و گفت ای علاءالدین پس تو با من از در خدعت در آمدی . علاءالدین گفت من هر گز با تو خدعه نکرده‌ام و این تو بودی که بشوهر خود خدعه کردی و دختر خویش از یاد ببردی والحال ترا باید که ازخواب غفلت بیدار شوی و بنزد شوی خود بازگردی که سر انجام مکر و حیلت جزننگ و ادبار



شمسه بحجره علاءالدین بیامد و خویشتن بپای اودرانداخت

نیست . این بگفت و باسب خود تاخت کرد و از نزد شمسه بدور شد . شمسه بانك برآورد که ای‌علاءالدین مرا ترك‌مکن‌وسپس نعره‌ای بر کشیده‌واز اسب در افتاد .

واماوزیر چندساعت‌بعد بهوش آمدوخویشتن رابی‌جامه وزیور بدید . بانك برآورد وشمسه‌را بخواست . غلامان بدرون بیامدند واز دیدن او بشگفت اندر شدند وگفتندایخواجه توباخاتون به بیرون‌شدی .

وزیر ماجرابدانست و بحیلت شمسه وعلاءالدین واقف‌شد . الحال غلامان را فرمان داد تا آماده‌شوند ومرکبی ازبهر اوحاضر کنند و او بادوتن‌ازغلامان سوارشدو بدنبال شمسه‌و علاءالدین بسوی معبدشتافت تا اینکه بهمان‌دروازه برسید امادروازه‌بان راه بدونمود وفرمان شاه‌بخواست . وزیر گفت که فرمان ربوده‌شده اما دروازه‌بان سخن نپذیرفت وزیر کیسه‌ای زر بدر آورد و بدو بداد دروازه‌بان کیسه بگرفت ودربگشودوزیر خارج‌شدوهمچنان بیامدتادرمیان راه‌به‌شمسه که‌همچنان‌مدهوش نقش برزمین‌بود برسید . وزیرازاسب پیاده‌شدوشمسه رابهوش بیاورد شمسه دیده بگشود و وزیر را در کنار خودبدید وبرجان خویشتن بیمناك‌شد وبگریست‌وزیر گفت ای‌شمسه تو برمن حقیقت بازگو تا از خیانتت‌چشم بپوشم‌شمسه گفت ای شوی گرامی مرا دراینکار گناهی نیست که علاءالدین مرا تهدید بمرك کردو باخویشتن همراه بیاورد وزیربدانست که علاءالدین بگریخته است‌وافسوس خورد وکاردبر کشیدوبرسینه‌شمسه‌بنشست وگفت‌ای روسبی ترا اینك بکشم تا قبل از دخترت شربت مرك بچشی شمسه گریه کنان گفت ای‌شوی مرا بگناه اندکم‌مگیر که سوگند میخورم فریب‌خوردم واختیار دل ازدست‌من بدر شده بود وقدرت نداشتم .

وزیرباخودگفت‌کار ازدست من بدر شد و اوقدرت خویش‌عیان کرد واینزن راگناهی‌نیست و مرا باید تا بدعاپپردازم‌والا بسارقه‌خشم او مرا بسوزاند که من‌براو خدعه کردم .

و اما علاءالدین همچنان بیامد تا نزدیکی‌های صبح به‌دهی سبزو خرم برسید در اینوقت خستگی بر اودست‌بیافت واز اسب‌فرودآمده اسب‌رابدرختی‌ببست وخود در کنار جوی آبی‌بنشست وجرعه‌ای‌آب بیاشامید وازشدت خستگی بخواب رفت. چون دیده بازکرد . سیاهی زنگی‌در کنار خویش بدید . علاءالدین بدیدن این سیاه بخوف ووحشت دچارشد سیاه بانك برداشت که ایجوان‌بر خیز که من از ساعتی قبل درانتظار توام . علاءالدین برخاست‌وگفت تو کیستی ؟ سیاه‌گفت من غلام شیخ ابوزعیم هستم . علاءالدین گفت شیخ‌ابوزعیم کیست ؟

غلام‌گفت اوخواجه من است والحال‌ترابایدکه‌بنزد او شویم . علاءالدین نام خدایرابر زبان آورده‌ازجای برخاست . غلام‌تیغ بر کشید وگفت‌ایجوان برحذرباش که‌هرگز این نام نبری‌واگرترا خواجه‌ام بمن نسپرده بود هرآینه سرت‌با این تیغ جداهمی کردم .

علاءالدین گفت اطاعت‌میکنم‌ومنبعد نام خدای‌نبرم اما توبازگو که‌اینجا کجاست وچگونه‌در انتظار من بودی ؟

غلام گفت اینجا خطه آب‌سامان است . علاءالدین پرسید که تا کوه‌هفت‌آتش چقدر فاصله‌است .
غلام نگاهی با وحشت بدو بینداخت و گفت : ترا با اینکوه چکار است . اینکوه خانه ابلیس است
علاءالدین سخنی نگفت‌و دست‌ببغل‌برده از بودن‌چراغ خاطرش آسوده‌شد وباغلام براه‌افتاد. آنها بیامدند
تا بشهرداخل‌شدند . علاءالدین شهری دید بزرك وزیبا اما ازدکان‌وبازار در آن‌شهراثری‌نبود.ازغلام
پرسید که‌این‌شهردکان‌نیست .

غلام گفت مردم این شهر را بدکان احتیاجی نیست که هر کس کار خود کند و بیشتر بعبادت
ابلیس پردازند . غلام او را بخانه‌ای وسیع بیاورد شیخ ابوزعیم در میان خدمتکاران بودو بدیدن
غلام گفت یاطیران بدینجا بیا. غلام و علاءالدین پیش برفتند و علاءالدین سلام کرد و دست شیخ
ببوسید . شیخ گفت ای جوان چه خوب شد که بدینجا آمدی من در انتظار تو بودم و هر شب
غلامی از غلامان خود بدروازه خارج میفرستادم تا ترا باز یافته بنزد من آورد چه خوب شد که
فریب شمسه را نخوردی که آن وزیر ترا دشمن بود .

علاءالدین گفت ای خواجه من ترا نشناسم تو بازگو که مرا از کجا بشناسی ؟

شیخ گفت ای جوان من در رمل بدیده‌ام که تو بدین‌شهردرآئی و حتی رمل‌بمن همی‌گفت
که تو در شهر بوجار بخانه وزیر اندر شده‌ای و من از جهت تو بیمناك بودم و با قوه سحرعشق
ترا بر دل شمسه زن وزیر بینداختم تا او بتو عاشق شدو سبب نجات توگردید و این عشق آنچنان
بود که دختر خویش از یاد ببرد و اینك آن عشق زایل شده و هرآینه من اینکار نکرده بودم‌تو
ازصدجان یك جان بدر نمیبردی علاءالدین را این سخن ببهت‌و شگفت بینداخت‌وگفت ای خواجه
بمن بازگو که چه چیز باعث نجات من شد و تو از رهائی من چه خیال داری ؟

شیخ ابوزعیم گفت ای علاءالدین مرا مهمی است و آن بدست کس جز توگشوده نشود
تعجیل مکن تا بدان مهم واقف شوی . چند روز تودر خانه من مهمان باش تا از رنج راه‌بدرشوی
و غلامان فرمود که اطاقی از جهت او مهیا کردند .

علاءالدین‌بخانه شیخ ابوزعیم در حجره‌ای ساکن‌شد و اما شیخ بخانــه در میان کنیزکان
در آمد و با زن خویش گفت که آنکس راکه خواهان‌بودم بدین‌شهر اندرشده والحال حل‌مشگل
خویش بدست اوهمی‌خواهیم .

و شیخ ابوزعیم را زنی بود نامهٔ روزگارکه مادر دهر چون او نزاده بودی . و چون‌سخن
شیخ بشنود مسرور شد و با شوهرگفت الحال تو با این جوان چه خواهی کردن ؟ شیخ ابوزعیم
گفت من او را بدیر خواهم برد تا مهستی رانجات دهد و طلسم دیر را بگشاید و اما ترا بایدکه
با او صحبت کنی تا من ترتیب اینکار بدهم . زن شیخ باطاق علاءالدین شد و خوردنی ازجهت
او حاضر آورد وگفت ای جوان خیلی خوش آمدی ومقدمت گرامی باد . چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب سیصد و نود و دوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت زن شیخ خوردنی از جهت علاءالدین بیاورد و بدو گفت ای‌جوان مقدمت گرامی باد و خوش آمدی‌بشهرو دیار ما . علاءالدین گفت ای‌مادر بازگو که تو کیستی و مرا ازکجا همی شناسی ؟ زن شیخ گفت ای علاالدین من خاتون این خانه‌ام و شوهرم‌مرا گفته تا وسیله راحت تو فراهم سازم. علاءالدین گفت شوهر تو بکجا رفت زن گفت ساعتی بعد خواهد آمد و او را با توکارهاست .

زن شیخ از حجره بدر شد و علاءالدین خوردنی‌بخورد و در کار خویش بفکرت اندر بود که شیخ ببامد . علاءالدین برپای خاست و احترام بجای آورد . شیخ بنشست و گفت ای جوان من مدتی است که انتظار ترا داشتم وهمی‌دانم که تو از بهرچه بدین دیار آمده‌ای : علاءالدین گفت ای پدر بازگو . شیخ گفت تو بدنبال مجیر جادوگر آمده‌ای تا زن خود از سحر برهانی الحال من ترا بجایگاه او برم بشرط آنکه تو نیز مرا در مهمی که دارم یاری کنی . علاءالدین گفت ای پدر مهم تو چیست ؟

شیخ گفت ای علاءالدین همان پیرجادوگر دختر مرا با سحر بخواب فردبرده‌وهمی‌خواست که برباید ولی عقدی گرانبها درگردن داشت که همان عقد سبب نجات او شد الحال او نیزچون زن تو بخواب اندر است و تو باید که او را از خواب برهانی تا من ترا بنزد او رهنمون شوم .

علاءالدین گفت ای شیخ دختر تو درکجاست . شیخ گفت ای علاءالدین دختر من دردیر تارکین دنیا است و من ترا بدانجا برم شمشیری از عهد سلیمان نبی‌الله در آنجا است که تو آن شمشیر برداشته با آن‌مهستی را بیدار کنی آنگاه کار تو تمام است و من ترا بر میدارم‌و بجبل هفت آتش همی برم .

علاءالدین گفت ای پدر من حاضرم دیگر برای‌چه معطلی ؟ شیخ گفت ای علاءالدین من باید ترتیب کار بدهم و اکنون هنگام آن نیست که رفتن در دیرهم وقتی دارد . فرداشب هنگام غروب ترا بدانجا برم و تو باید که در دیر باز کنی و بدرون شوی . هنگامی که در باز گردی

سیاهی درپیش روی تو نمایان شود واد برتو بانك زندكه‌بهرچه بدینجا آمده‌ای تو باید بگوئی که شمشیر سلیمان نبی‌الله همی خواهی سیاه بسجده در افتد وآنگاه برخیزد و ترا بداخل دیر بردو شمشیر بتوبسپرد وبرحذرباش ازعجایبی که دیدی که اگر بترسی وبرخود خوف‌وهراس راه‌دهی در دم‌هلاك شوی وبرای‌همیشه بدرالبدور درطلسم‌جادوگر بماند .

علاءالدین گفت ای پدرهرآنچه گوئی اطاعت کنم . شیخ اورا ترك کرد و کنیزی ماهروی را بفرمود تاشب راباعلاءالدین بسربرد . اماعلاءالدین همینکه تنهاماند بیاد بدرالبدوربیفتاد وبگریست واین اشعاربرخواند .

زهجران برلب‌آمد جان غمگین دلفکاریرا　　　رفیقی کو که بنماید بمن راه دیاری را
گرفتم زنده ماندم چندروزی درفراق او　　　بسر کی میتوان بردن بهجران روزگاریرا
دل من‌خانه اوشد چسان‌ویران کنم دل را　　　چسان ازمن همی خواهی چنان دشوارکاریرا

وبیخود بیفتاد چون بخود آمد ، کنیزکی دربالین خود دید . کنیزك گفت ای خواجه من برخیزوازمن‌کام بستان‌که مرا شیخ بتوبخشوده است . علاءالدین نگاه کرد و کنیزکی دید چون ماه رخشان ورشك حور وغلمان تیرعشقش بجنبید وکنیزك راباآغوش‌بکشید ولب براب اوبنهاداماناگهان مدهوش شد وچون بهوش‌آمدآفتاب بالاآمده بود وازکنیزك‌اثری نبود . باخودگفت عجب من‌آنقدر درشراب‌افراط نکرده بودم‌که چنین مست ومدهوش شوم علت این بیهوشی چه بود ؟ دراین اندیشه بودکه شیخ ابوزعیم بدرون آمد شیخ همینکه علاءالدین بدید بخندید وگفت ای جوان امیدوارم که شب را بخوشی سپری کرده باشی . علاءالدین حرفی نزد . شیخ‌گفت ای علاءالدین کنیزکی که باتوبود چه شد علاءالدین بناچارآنچه بگذشته‌بود حدیث کرد.شیخ دست بردست بمالید وبگفت ای علاءالدین من فراموش کردم که بتوبگویم هرگز کنیزك رامبوس . تواورابوسیدی واونیزبدام درافتاد الحال اونیزچون مهستی من به‌بند اندراست‌که اگرمهستی نجات یابد اونیزنجات یابد .

علاءالدین گفت ای پدرامشب بدیرخواهم رفت . شیخ گفت‌آری اندکی صبرکن تاآفتاب بزوال رود وستارگان هویدا شوند .

علاءالدین آنروزباشیخ بسربرد تاهنگام غروب شد . آنگاه برخاسته جامه تبدیل کرد و وبلباسی‌که شیخ ازجهت‌اوحاضرآورده بود بشدوسپس‌براه‌افتادند وازشهرخارج شدند ویك فرسنك راه طی‌کردند ، تااینکه سواد دیرپیداشد شیخ‌گفت ای علاءالدین من دیگر پیشترنتوانم‌آمدن تو بروسفارش مرا فراموش مکن هنگامی‌که طلسم شکست ومهستی‌آزاد شد من توانم بدیدن تو آیم واما شیخ ابوزعیم بعمدآن کنیزك را فرستاده بود تاعلاءالدین را مدهوش کند واورا بسحر وافسون برده خود سازد اما علاءالدین از برکت‌آن چراغ افسون نشد وشیخ رابراین رازآگاهی نبود چه آنکه اگر علاءالدین افسون میشد تا همرداشت بردگی شیخ را قبول میکرد ویکدم او را تاب بمفارقت نبود وآن کنیزك درخانه شیخ بود واوبا اورادخودکه بوسه‌ای بدنبال داشت علاءالدین را

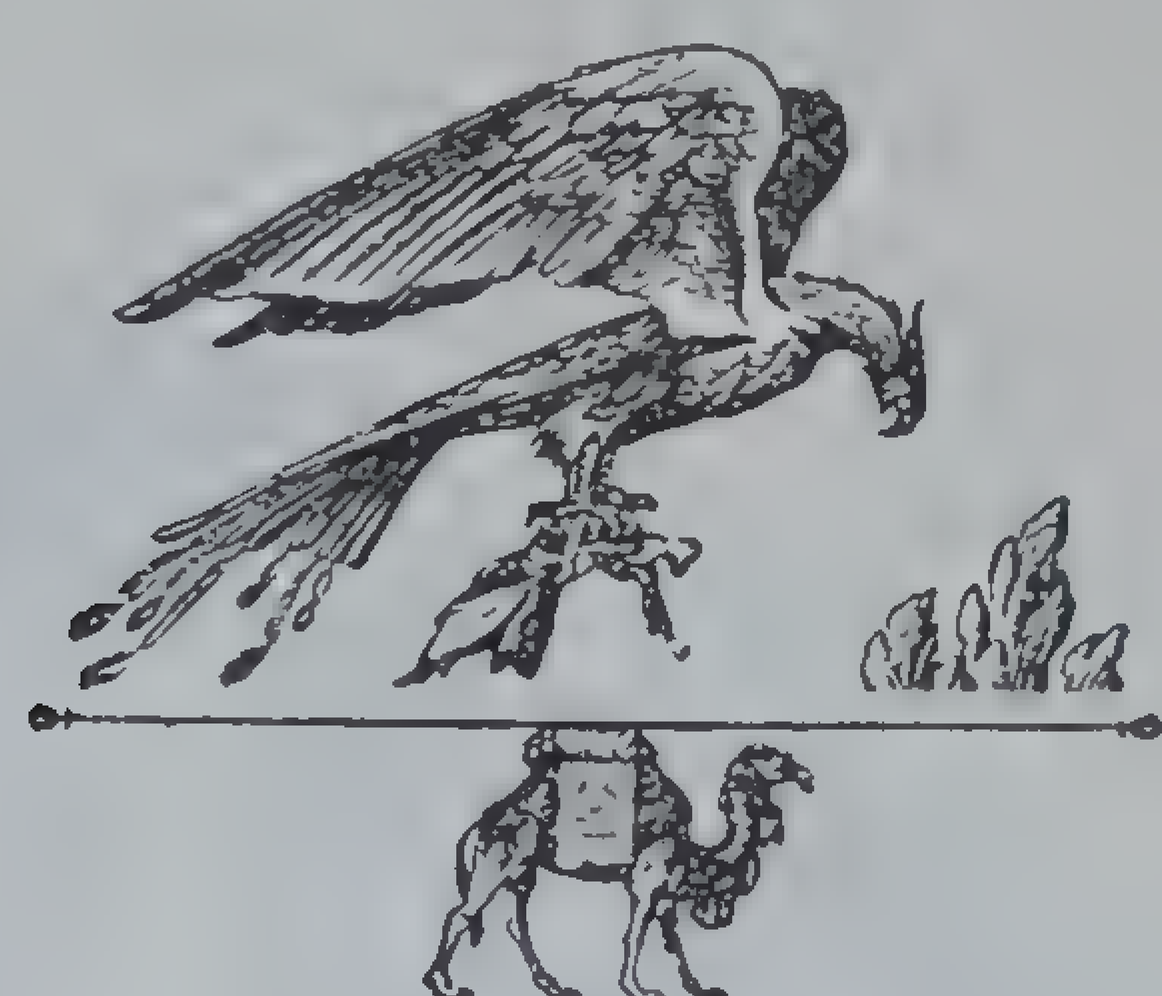
بدان حال درافکنده بود .
باری شیخ راتصوراین بود که افسونش کارگرشده وعلاءالدین راتادم دیربرد وخوددرگوشه‌ای بانتظاربنشست . علاءالدین بدردیرنزدیك شد ودست برآن بنهاد . درحال در گشوده شد و بدرون رفت . غلامی سیاه که به‌غولی همی‌مانست درپیش اونمایان شد . غلام نعره‌ای رعدآسا برکشید که درودیوار ازآن نعره بلرزه درآمد وگفت ای علاءالدین بهرچه بدینجا درآمده‌ای علاءالدین گفت شمشیرسلیمان نبی‌الله همی‌خواهم .
درحال غلام بسجده درافتاد آنگاه برخاست وقهقهه‌ای بزد . گرد بادی برخاست و از میان گرد باد سواری هویدا شد . غلام به آن سوار که بزنی زیبا روی شبیه بود گفت ای خاتون این جوان مهمان تست . سوارحرفی نزد درحال خم شد وگریبان علاءالدین بگرفت وبرترك اسب سوارکرد وبتاخت ببرد . لحظه‌ای بعد درکنارحوضی مرمرکه دراطراف‌آن فواره‌های فراوان بود برزمین بگذاشت وخودنیزفرودآمد وبرقع ازسربرداشت وگیسوان پریشان‌کرد وبصورت زنی زیبا بشد وگفت ای مهمان عزیزخوش‌آمدی ؟
علاءالدین بفکرودهشت اندربود ونمیدانست که چه‌کند. زن جوان دست علاءالدین بگرفت وبگفت ای جوان زیباروی بیاتاترا بمقصود برسانم واما بامن بازگوکه ترا بدینجا دلالت‌کرد .
علاءالدین گفت ای خاتون مراشیخ ابوزعیم بفرستاد . زن جوان سر بجنبانید وگفت پدر مهستی ؟
علاءالدین گفت راست است اوگفت که دخترش دراین دیربسرهمی برد .
زن گفت ای علاءالدین او ترا بفریفت وهمی‌خواهد که دربند اسیرت سازد ونمیدانست که افسون او درتو کارگر نشده . علاءالدین از شنودن این سخن بفکر فرو رفت . دخترك دست او بگرفت وقدمی‌چندبرداشت وسپس جامه ازتن خویش‌بدر آورد واندام مرمرین خویشتن‌عیان‌ساخت و خنده‌کنان گفت ای‌علاءالدین بیا ومرا بآغوش گیر . علاءالدین را دیدن پیکر نازنین اوخرد بزیان رفت وبازو بگشودکه اورا بآغوش کشد که ناگاه‌صدای شیخ ابوزعیم بشنود .
ای علاءالدین از این زن نمامه برحذر باش او تراتا ابد در طلسم زندانی کند اورا با سیلی از خودت‌دورکن وهرگزمگذارکه لبهایش برلب تو برسدکه آتش سوزان است .
علاءالدین پایش‌کشید . زن جوان گفت ای‌علاءالدین بحرف او اعتماد نکن که او ترا دشمنست . بگذارکه من بابوسه‌خودزندگانی را بتو ارزانی دارم . ای علاءالدین فریب نیرنك و افسون او مخور .
علاءالدین همی‌خواست که تسلیم او شودکه بازصدای شیخ بشنود . شیخ‌گفت ای‌علاءالدین اورا بخودراه مده . یك‌سیلی بصورت او بزن و شمشیر از او بخواه . علاءالدین دست بعقب برد و سیلی سخت بصورت زن جوان‌بزد . درهم زن جوان برزمین درغلتیدوبناگاه تغییر صورت‌بداد وبقیافه

کنیزکی که دوش با او بود بشد .

کنیزك برخاست و گفت ای علاءالدین چه خوب کردی که مرا از افسون و سحر نجات دادی واز بند برهانیدی ومن ترا خدمتگذارم .

علاءالدین گفت پس تو آن کنیزك بودی که دوش مرا ببوسیدی کنیزك گفت راست است ای علاءالدین وشیخ مرا بافسون برده خود کرده بود و من از خود اراده‌ای نداشتم الحال از افسون او بیرون شدم بیاتاشمشیر بتونشان دهم . این بگفت وبراه بیفتاد .

علاءالدین نیز بدنبال او برفت تا اینکه بیك بقعه برسیدند . کنیزك بدرون شد وعلاءالدین نیز دریی او بدرون رفت اما چون پای وی بدرون بقعه رسید اثری از کنیزك ندید ظلمت محض بر همه‌جا حکمفرما بود و ازهیچ کجا نوری بدرون نمی‌آمد . درب بقعه درپشت سر او بسته شده وراه گریزی نداشت . در اینوقت دل بخدا سپرد وبا ترس ووحشت قدم پیش نهاد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب سیصد و نود و سوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت علاءالدین چون بدرون بقعه شد اثری از کنیزك ندید تاریکی وظلمت برهمه‌جا حکمفرما بود . علاءالدین دل بخدا سپرد وقدم پیش نهاد در اینوقت قهقهه هولناکی بشنود که خون درعروقش بایستاد ونفسش از ترس بندآمد وبوحشت درافتاد لحظه‌ای سکوت مستولی شد وباز او قدمی فرا بنهاد که باز همان خنده برخاست .

علاءالدین با خود گفت بکجا میروم وسرنوشتم چه خواهد شد . در اینوقت از گوشه بقعه نوری برخاست . این نور ازچراغی بود که پیرمردی سفیدموی آنرا بردست داشت پیر مرد بدو نزدیك شد علاءالدین سلام کرد اما پیر رد سلام ننمود علاءالدین گفت ای پیر من در کجا هستم . پیر مرد بازهم جوابی نداد وبدست بگوشه بقعه اشاره کرد وچراغ را برزمین بگذاشت ودر دم غیب

شد . علاءالدین چراغ بر گرفت و پیش رفت تا بگوشه بقعه رسید . تختی مرصع در آنجا بدید که درروی تخت دختری زیباروی خفته بود علاءالدین بدیدن او بانك بر کشید چونکه این دختر همان بدرالبدور بود .

علاءالدین همی‌خواست که خودرا بروی بستر بیندازد که ناگاه صدای شیخ ابوزعیم بشنید که گفت ای علاءالدین باو نزدیك مشو او بدرالبدور نیست بلکه مهستی دختر منست که بسحر و افسون بصورت بدرالبدور تودر آمده سخن من بشنو و او را باشمشیر دونیمه کن تا مهستی ازبندها یابد وهم تو بوصال معشوقه برسی ، معطل مشو . بپرهیز وباشمشیری که در کنار تخت است اورا دو نیمه کن . علاءالدین بکنار تخت نگاه کرد شمشیررا بدید . شمشیر برداشت وهمی‌خواست که گفته شیخ اجرا کند اما دلش نیامد . این زن همان بدرالبدور بود لحظه‌ای در تفکر بسر برد و ندانست که چه کند ، در اینوقت بقعه روشن شد اطاقی دید مزین باسباب واثاث شاهانه که گوئی اطاق خواب ملکه است دخترك نفسی کشید و بپشت درغلطید . در اینوقت علاءالدین راهوش از سر برفت وهرچه کردنتوانست که برخویشتن مسلط شود . قدمی جلوتر بنهاد که بدرالبدور درآغوش کشد و بانك برآورد بدرالبدور ، بدرالبدور ، اما دخترك همچنان خفته بود و بیدار نشد .



علاءالدین جامه تبدیل کرد و به هیئت مردم آن شهر درآمد

صدای شیخ ابوزعیم بشنود که گفت ای علاءالدین درنگ مکن واورا باشمشیر دو نیمه کن تا از طلسم بدرشوی اما او نتوانست وشمشیر رها کرد وخود بروی تخت بینداخت و بدرالبدور بآغوش بگرفت . در حال سیلی سخت بخورد وازهوش برفت . چون بهوش آمد خود را دربیابانی گرم وسوزان بدید . بروی تخته

سنگی بنشست و برخود بگریست و ندانست که چه باید کرد و بکجا باید رفت از جای برخاست و بی اختیار قدم براهی بگذاشت و همچنان برفت تا سواد شهری پیدا شد همچنان برفت تا بباغ بزرگی برسید این باغ را بنظر آشنا آورد باخویشتن گفت این باغ را همی شناسم و بدر نزدیک شد ودقه ای بر آن زد اندکی بگذشت در باز شد . این باغی بود که در بدو ورود بشهر بوجار بدانجا رسیده و مرد باغبان اورا گرامی شمرده بود .
علاءالدین بدو سلام کرد . پیرمرد سلام نمود و اورا بآغوش بفشرد و صورتش ببوسید و گفت ای فرزند خدایرا شکر که تو بسلامت ازطلسم گذشتی و من از جهت تو در اندیشه بودم . از آن روزی که بنزد من بودی تا بدین ساعت شش ماه همیگذرد .

علاءالدین بفکر اندر شد و گفت ای پدر همی دانم که تو به نسیان دچار شده باشی که بیش از چند صباحی من از تو دور نبوده ام پیر بخندید و بگفت ای فرزند من هرگز اشتباه نکنم و از همان دم که بدام وزیر درافتادی و شمسه بر تو عاشق شد ناظر حال تو بودم و چه خوب شد که تو با شمشیر بدرالبدور را نکشتی . شیخ ابوزعیم کسی جز مجیر جادوگر نبود و او صورت بدرالبدور ساخته و اگر تو باشمشیر او را بدو نیم کرده بودی طلسم شکسته شده و او همی توانست که بدرالبدور را از خانه تو بیرون آرد علاءالدین بیاد بدرالبدور بیفتاد و بگریست و گفت ای پدر تو مرا از حال او خبر ده . پیر گفت ای علاءالدین او همچنان بخواب اندر است و خدای با تو بود و تمام آنچه تو دیدی جز سحر چیز دیگری نبود . و آن وزیر ترا بقدرت سحر دگرگون کرده بود آنچه تو از آن پس دیده ای همه سحر بوده و او برادر شیخ مجیر بود که به بدرالبدور عاشق است و بدینوسیله با برادر بجنگ بود واما از بخت بد قدر چراغ جادو نمیدانست و چراغ رها کرد و شمسه آنرا بتو برگرداند و مجیر هنگامی که بدانست دست تغابن برزانو زد و برادر او ازجادوگران بود و وزیر سلطان گشته خود بشکل او کرده بود و هیچکس را براین راز آگاهی نبود و من تنها کسی بودم که ازاین ماجرا واقف بودم زیرا بکلیه رموز پنهان واقفم اما مرا قدرت سحر نبود و وزیر نمیدانست و هر آینه واقف میشد مرا میکشت که من مسلمان بودم و او آتش همی پرستید . و در اثر کار تو او و جادوگر سیاهپوست هر دو بمردند و تو بوصل دلداده خواهی رسید که دیگر معاندی در کار نیست .

علاءالدین بگریست و گفت ای پدر حال مرا تدبیر چیست و آن هر دو جادوگر را کجا توان دید و بجبل هفت آتش چگونه توان رفت

پیرمرد گفت ای علاءالدین تو هرگز بآن کار نیازی نداری و طلسم بشکسته شده و در اثر آن وزیر و جادوگر هردو بمردند و اینک تو توانی که بآسانی بشهر اندر آئی که آن بساط دگرگون گشته است واما ترا بدین کار نیازی نیست و ازهمینجا بخانه خود باز گرد .

علاءالدین گفت ای پدر کارها نا تمام ماند و من بدنبال آن انگشتر هستم که از من بیغما رفته است و تو دانی تا آن انگشتر نیابم بدرالبدور ازخواب بر نخیزد و من نتوانم که بوطن خود باز گردم .

پیر گفت راست است اما تو بایست تا همانجائی که ابوصیرف ترا بر زمین گذاشت بروی مجیر در همانجا مرده بیفتاده ولاشخورها براو گرد آمده‌اند . تو زود بشتاب و انگشتر از انگشت‌او بدرآر .

علاءالدین دست شیخ ببوسید و گفت ای پدرمرا مرخص کن که ازخدمتت بدرشوم که دیگرمرا طاقت ماندن نیست . پیر دعای خیر کرد وعلاءالدین براه افتاد تابدانجایکه ابوصیرف اورابزمین گذاشته‌بود برسید . مجیر جادوگر درآنجا بود که لاشخوران بر او گردآمده‌بودند وچون علاءالدین بدیدند بگریختند . علاءالدین پیش‌آمد و انگشتر از انگشت او بدرآورد آنگاه چراغ بگرفت‌در حال ابو صیرف حاضرآمد . علاءالدین گفت ای‌ابوصیرف مرابشهرچین ببر . ابوصیرف اورابرداشت و بچین بیاورد . همینکه بدانجا برسید شهررا چراغان دید و بدانست که بدرالبدور بهبودی یافته است . علاءالدین شادمان‌شد وبقصرخود بشتافت‌واما بدرالبدور ازدوری‌علاءالدین همی‌گریست که‌او بدرون‌شد وهمدیگر بآغوش بگرفته و از خود بیخود شدند . غلامان گلاب بر آنها بیفشاندند تابخودآمدند . خبرورودعلاءالدین بگوش‌سلطان قبلای‌خان برسید واوباوزیراعظم ودبیران ومنشیان برگزیده وامراء بقصر علاءالدین بیامد . علاءالدین باستقبال اوبشتافت . بساط‌شاهانه‌ای چیدند و



آنوقت‌قبلای‌خان درآنجاسلطنت رابه علاءالدین بخشود وخود کناره گرفت یکسال‌بعد قبلای‌خان‌بمرد وعلاءالدین با بدرالبدور و مادر سالها بخوشی زندگی کردند تا برهم زننده عیشها بساط آنان بر هم زد .

حکایت خلیفهٔ صیاد وهرون‌الرشید

وازجمله حکایت‌ها این است که درعهد خلافت هرون الرشید دربغداد صیادی بود خلیفه نام که بسی بی‌چیز و پریشان روزگار بود اتفاقاً روزی ازروزهادام برداشته بعادت معهود ازبرای صید بکناردریا رفت آستین‌ودامن‌برزده دام‌بگشودیکبار ودوبار تاده‌بارفشرده بدریاانداخت چیزی دردام‌نیفتاد بدین‌سبب تنگدل گشته‌درکارخودحیران بودواستغفارمیکرد ومیگفت‌ماشاءالله‌کان‌ومالم‌یشاءلم‌یکن‌روزی‌دهنده‌خدای تعالی بیکی‌روزی بی‌شماردهد وعیش‌دیگریرا تلخ‌گرداند و کسی‌را براواعتراضی‌نیست القصه‌مردصیاد درکارخود بفکرت‌فرورفت واندوهی‌بزرك بروی روی‌داد واین‌دوبیت‌همیخواند :

نعمت منعم چراست دریـا دریـا — محنت مفلس چراست کشتی کشتی

پس‌ازآن‌ساعتی نشسته سربرزمین‌افکند واین دوبیت نیز برخواند :

لطیف کـرم گستر کارساز — که‌دارای‌خلق‌است‌ودانای‌راز
یکی‌رابسر برنهدتاج‌وتخت — یکی‌را بخاك اندرآرد زتخت

پس‌ازآن باخود گفت باردیگرتو کل برخدا کرده‌دام دردریا اندازم‌که شاید مرا ازفضل خود نومیدنگرداند آنگاه دستها بالاکرده بتوانائی‌هرچه تمامتردردریاانداخت وساعتی‌صبر کرد پس‌ازآن دام‌بر کشید سنگینش یافت.چون‌قصه بدینجارسیدبامدادشد وشهزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و نود و چهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه صیاد بارآخرین دام رادردریا انداخت وچون‌دام بیرون‌کشید دام‌را دید که‌سنگین‌است نرم‌نرمش کشید تااینکه‌دام‌بیرون آورده دید که بوزینه‌ای‌لنك بدام‌اندرست گفت سبحان‌الله این چه‌بخت شوم است ودراین روزنامبارك چهاکه برمن روی دهد و لکن حادثه‌ها بحکم تقدیر است .

آنگاه‌بوزینه راگرفته‌ورسن‌بر گردن اوبست وسردیگررسن‌رابدرختی که‌در کناردریابودبسته‌تازیانه‌ای راکه‌باخود داشت برداشته دست‌برهوا بلندکرد ومیخواست که‌تازیانه ببوزینه‌زندبقدرت پروردگار

بوزینه بگفتار آمد و بازبان فصیح گفت ای خلیفه دست نگاهدار و مرامزن مرا بگذار که بهمین درخت بسته باشم تو بسوی دریا رفته دام در دریا افکن و توکل برخدا کن که او روزی تو برساند .

خلیفه صیاد چون سخن بوزینه بشنید دام گرفته پیش رفت و در دریا انداخت پس از ساعتی دام بر کشید دام را سنگین تر از بار نخستین یافت در بیرون آوردن همیکوشید تا بیرون آورد دید که بوزینه ای است با چشمان مکحول و دستهای مخضوب که جامهٔ کهنه در بر دارد و همی خندد .

خلیفه گفت الحمدلله که ماهیان در دریا به بوزینه تبدیل شده اند آنگاه بنزد بوزینه ای که بدرختش بسته بود بازگشت و باو گفت ای مشوم از اشارت قبیح و رأی ناصواب تو بدین بوزینهٔ دیگر دوچار گشتم و این بدبختی مرا روی نداد مگر بسبب اینکه بامداد روی چون اعرج و اعورو میشوم ترا دیدم پس از آن تازیانه بلند کرده همیخواست که تازیانه ببوزینه فرود آورد بوزینه گفت ای خلیفه تورا بخدا سوگند میدهم که از من در گذر و مرا بهمین بوزینهٔ دیگر ببخش و حاجت خودرا از و بخواه که او ترا بهرچه خواهی دلالت کند .

آنگاه خلیفه تازیانه بینداست و نزد بوزینه دویمین آمد بوزینه گفت ایخلیفه اگر سخن من بشنوی و بامن مخالفت نکنی من سبب بی نیازی تو از خلق خواهم بود .

خلیفه گفت هرچه گوئی اطاعت کنم بوزینه گفت مرا بگذار تا بهمین درخت بسته باشم و تو بسوی دریا رفته دام درانداز تا بگویم پس از آن چکار کن خلیفه صیاد الحال دام بگرفت و بکنار دریا شد دام در دریا انداخته ساعتی صبر کرد پس از آن دام بیرون کشید در بیرون آوردن آن بسی کوشید تا اینکه بوزینه دید سرخ که جامه ازرق در برداشت گفت سبحان الله امروز از آغاز تا انجام نامبارکست و همه اینها را سبب همین بوزینه نخستین است مگر در دریا ماهی نمانده یا آنکه من از برای صید بوزینگان آمده ام منت خدایرا که ماهیان دریا را ببوزینگان بدل کرده پس از آن روی ببوزینه سیم کرده باو گفت ای میشوم تو دیگر چه بودی بوزینه گفت مگر تو مرا نمیشناسی خلیفه گفت لاوالله بوزینه گفت من بوزینه ابوالسعادات یهود صیرفی هستم خلیفه گفت تو از بهر او چه میکنی گفت او صبح و شام بر من نظر کند و بدین سبب ده دینار بدو عاید شود .

آنگاه خلیفه صیاد رو ببوزینه نخستین کرده گفت ای میشوم ببوزینگان مردم نظر کن که چه نیکو هستند ولکن از دیدن طلعت نامبارك تو امروز گرسنه مانده ام و تا روز دیگر از شومی تو مفلس خواهم شد پس از آن تازیانه برداشت که او را بزند بوزینه ابوالسعادات گفت ای خلیفه او را بگذار و نزد من آی تا باتو بگویم که چه کار کنی آنگاه خلیفه تازیانه بینداخت و پیش رفته باو گفت ای بزرك بوزینگان چه میگوئی بوزینه گفت مارا بگذار در اینجا نشسته باشیم و تو دام در دریا بینداز هرچه در دام تو افتد بنزد من بیاور تا تورا چیزی بیاموزم که صلاح تو در آن باشد خلیفه در حال دام بگرفت و بسوی دریا رفته دام در دریا انداخت و ساعتی صبر کرد پس از آن دام بیرون آورد و بدام اندر یکی ماهی بر آمد که سری بزرك و دنبالهٔ دراز داشت و چشمانش مانند دو ستاره درخشان بود چون خلیفه او را بدید فرحناك شد که چنان ماهی تا آنروز صید

نکرده بود و در غایت شگفت او را بسوی بوزینهٔ ابی‌السعادات آورد وچندان فرحناك بود که گویا تمامت دنیارا مالك شده بود بوزینه گفت ای خلیفه بااین ماهی چکارخواهی کرد ومعامله‌تو بابوزینه‌خویشتن چون خواهد شد .

خلیفه گفت ای سیدبوزینگان بدانکه من‌بوزینه پلیدخویش بکشم وتورا بجای او گیرم و هر چیز که اشتها کنی همه‌روزه بتوخورانم بوزینه گفت اکنون که تومرا بجای او گزیدی من‌باتو چیزی بگویم که صلاح تودرآن میباشد وآن‌اینست که تومرا بارسنی براین‌درخت ببند وخود دام برداشته دردجله بینداز واندك‌زمانی صبر کن آنگاه دام ازآب بدرآور وماهی‌ظریف درآب خواهی یافت که درتمامت عمرچنان ماهی‌ندیده‌باشی پس ازآن‌ماهی نزدمن‌آر تامن بگویم که چکار کنی درحال خلیفه برخاسته دام دردجله‌انداخت وساعتی صبر کرده دام‌بدرآورد دردام ماهی‌سپید دید مانند بزغاله که درهمه‌عمرچنان‌ماهی ندیده‌بود آنگاه اوراگرفته‌نزدبوزینه‌آورد بوزینه گفت قدری‌ازگیاهان‌سبز برچین نیمی ازآن‌گیاهان درقفه‌کن وماهی رابرآن بگذار ونیمی‌درروی ماهی‌بگذارومن‌نیز بردرخت‌بسته باشم وخودقفه برداشته سوی‌بغدادشو وهر کس باتوسخن‌گوید جواب‌مده وهمیرو تا ببازار صیرفیان برسی‌درصدر بازار شیخ‌صرافان ابی‌السعادات خواهی‌دید که بر مسند نشسته وبمخده تکیه کرده و دو صندوق‌ازبهرزروسیم درپیش‌دارد غلامان‌ومملوکان دربرابر او ایستاده‌اند پس تو‌پیش رفته وباوبگو که ای‌ابوالسعادات من‌امروز بصیدماهیان رفته بنام تودردریا انداختم خدای‌تعالی‌این ماهی‌راباقبال تودر دام من افکندپس یهودی‌ماهی‌ازتوبستاندوتورادیناری دهدتوآن دیناررد کن آنگاه دودیناردهدودینار



(مربوط بحکایت علاءالدین وچراغ جادو)

نیز رد کن و هرچه بدهد تورد کن اگر چه بوزن این ماهی زر دهد در آنوقت یهودی باتو گوید هرچه میخواهی بمن بگو تو بگو بخداسو گندمن ماهی نمیفروشم مگر بدو کلمه اگر یهودی گوید آن دو کلمه چیست تو باو بگو که برپا خیز و بآواز بلند بگو ای حاضران گواه باشید که من بوزینهٔ خلیفهٔ صیادرا با بوزینه خود بدل کردم و روزی خودرا درعوض روزی او دادم پس اگر باتو بدینسان کندمن هرصبح وشام بنزد تو آیم و از برکت روی میمون من تورا ده دینار عاید شود و تو بجای ابی السعادات توانگر شوی و او بجای تو فقیر گردد و تو اکنون سخنان من بشنو که رستگار شوی .

خلیفه گفت هرچه گفتی پذیرفتم و لکن بااین بوزینه شوم چکار کنم بوزینه باخلیفه گفت اورا و مرا در آب رها کن خلیفه بوزینگا را رها نمود و خود ماهی را برداشته بشست و گیاهان سبز در زیر و روی او ریخته قفه بردوش گرفت و باین دو بیت مترنم بود :

ای کریمی که از خزانه غیب ‌ ‌ ‌ ‌ گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم ‌ ‌ ‌ ‌ تو که با دشمنان نظر داری

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب سیصد و نود و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه قفه بردوش گرفته و همیرفت تا ببغداد رسید مردمان او را دیده بشناختند و او را مرحبائی گفته پرسیدند ای خلیفه چه آورده خلیفه بسوی هیچیك از ایشان نگاه نمیکرد و همیرفت تا ببازار صیرفیان برسید چنانچه بوزینه گفته بود از دکانها گذشته بدکان یهود برسید اورا دید که بر مسند نشسته و غلامان ایستاده‌اند چون خلیفه اورا بدید بشناخت و باو گفت ایخلیفه چه حاجت داری و چه میخواهی ؟

خلیفه گفت امروز ببخت تو از خانه بیرون رفته دام در دجله انداختم و این ماهی در دام بیرون آمد آنگاه ماهی را از میان گیاهان گرفته پیش یهود گذاشت یهودرا ماهی پسند افتاد گفت بخداسوگند که دوش خفته بودم خودرا درپیش روی عذرا ایستاده دیدم که او بامن گفت ای ابوالسعادت از بهر تو هدیتی نیکو فرستادم اکنون دانستم که آن هدیت همین ماهی بوده است پس از آن روی بخلیفه صیاد کرده گفت

ترا بدین‌خود سوگند میدهم که این‌ماهی را جزمن کسی دیده است خلیفه گفت لاوالله آنگاه یهود دست برده دیناری ازصندوق بدرآورده بخلیفه‌داد خلیفه چون درتمامت عمرزر ندیده بود دینار بکف گرفته گفت سبحان‌الله مالك‌الملك پس درغایت فرحناکی گامی چندبرفت وصیت بوزینه بخاطر آورده بازگشت ودینار بسوی یهود انداخته باو گفت زر خود بستان وماهیرا باز پس ده مگرمردم مسخره‌تو هستند چون یهود سخن اورا بشنید دودینار دیگر حاضرآورده بداد خلیفه گفت ماهی مرا بازپس ده ازاین‌کارهای لغودرگذر یهودپنج دینارباو داد گفت قیمت ماهی‌بستان وطمع کم کن خلیفه آنهارا گرفته فرحناك برفت وبزرها نظاره کرده در غایت‌شگفت مانده میگفت سبحان الله این زرها که من دارم خلیفه بغداد را میسر نیست چون برسر بازار رسیدسخن بوزینه یادش‌آمددرحال بازگشته دینارها بسوی یهود انداخت .

یهودگفت ایخلیفه تورا چه‌شده وازمن چه‌میخواهی‌اگرصرف دینارها درمی چندمیخواهی‌بدهم خلیفه گفت ماهی‌خودرا میخواهم آنگاه یهود بانك برصیادزد که ای صیاد یکماهی‌آورده‌ای که بدیناری نمی‌ارزد من تو را پنج دینار دادم باز تو راضی نیستی مگر تو دیوانه‌ای بازگوکه این ماهی چند خواهی فروخت خلیفه گفت من او را بزر و سیم نفروشم بلکه او را بدو کلمه خواهم فروخت که‌توآن‌دو کلمه‌رابگوئی .

یهود چون‌این‌سخن بشنید چشمانش بگردید ودندانها بیکدگر سوده بصیادبگفت ای‌پسترین مسلمانان مگرمیخواهی که من‌ازبهریك‌ماهی ازدین‌خود درگذرم .

پس‌ازآن یهود بانك‌بر غلامان خود زد که این پلیدك را بزنید غلامان بر اوگردآمده او را همیزدند اما اینکه یهود بغلامان گفت از اوبرکنار شوید غلامان برکنار شدند خلیفه صیاد برپای خاست یهودی گفت بگوکه قیمت ماهی تو چنداست بدینم سوگند هرچه ازمن بخواهی مضایقه نکنم .

خلیفه گفت من‌قیمت ماهی ازتو نمیخواهم مگرآندوکلمه‌را یهودگفت گماندارم قصدتواین‌است که‌مرا مسلمان‌کنی خلیفه گفت ای‌یهودی بخداسوگند اگر تومسلمان شوی نه اسلام تو مسلمانانرا بکارآید ونه‌بیهود ضرر دارد ولکن‌چیزی که من‌از تومیخواهم اینست که توبرپای خیزی و بگوئی ای مردمان گواه باشید که من بوزینه خودرا بابوزینه خلیفه‌صیاد وبخت‌او رابابخت خودبدل کردم یهود گفت اگرقصد توهمینست این‌کاریست‌آسان پس ازآن یهود برخاسته گفت ایمردمان گواه باشید که بوزینه خورا بابوزینه صیاد وبخت‌اورا بابخت خودبدل کردم آنگاه روی‌بخلیفه‌کرده گفت دیگر چیزی ازمن میخواهی‌گفت لاوالله‌گفت اکنون‌راه سلامت پیش‌گیر...

درحال‌خلیفه قفه‌ودام برداشته بسوی‌دریاشد ودام دردریا انداخت پس‌ازساعتی‌دام‌بیرون‌آورد دیدکه دام بسی‌گرانست بمشقتی بسیار دام برکنارآورده دام راپراز ماهیان یافت زنی‌آمده دیناری بوی‌داد وماهی‌بگرفت پس‌ازآنخادمی دررسید دیناری‌داده ماهی‌بگرفت وهمچنین میفروخت تاده دینار

ماهی فروخت وتاده روز روزی‌ده دینار ماهی بفروخت ویکصددینار زربیندوخت وآن‌صیاد درگذرگاه بازرگانان‌خانه‌داشت شبی ازشبها درخانه خود خفته‌بود باخود گفت ایخلیفه همه‌مردمان میدانند که‌تو مردفقیر صیادی بودی‌یکصددینار جمع‌آورده ناچارخلیفه هرون‌الرشید ازیکی ازمردمان خواهدشنید وبساهست که اوبمالی محتاج باشد ورسولی نزدتو فرستاده بگوید که من‌مبلغی محتاجم وشنیده‌ام که تویکصد دینار زرداری میخواهم که‌آن زررا بمن قرض‌دهی آنگاه من‌میگویم ایهاالامیر من‌مردیم فقیر وهر کس که تورا خبر داده که من یکصددینار زردارم دروغ گفته است که مرانه‌درمی‌است ونه‌دیناری آنگاه خلیفه مرا بوالی سپرده باوگوید جامه ازو برکن و اورابیازار تا اعتراف کند ویکصد دیناری که داردبدهد پس‌رأی صواب این‌است که من‌همین ساعت خویشتن بیازارم تاعقوبت را معتاد شوم .

درحال برخاسته‌جامه خودبرکندوتازیانه‌بدست‌گرفته درنزداومخده بودیك‌تازیانه‌بمخده‌ویکی بخویشتن میزد ومیگفت آه‌آه بخداسوگند که این‌سخن دروغ‌است که من‌مرد صیادفقیر هستم مرا از مال دنیا بهره‌نیست .



(مربوط بحکایت علاءالدین وچراغ جادو)

چون همسایگان صدای‌اورا شنیدند که‌آن سخنان‌میگفت بایکدیگر گفتندآیااین‌مسکین راچه روی‌داده واین‌صدای تازیانه چیست‌گویاکه دزدان بخانه‌اوآمده و اوراهمیزنند .

درآن‌هنگام همسایگان برخاسته ازخانه‌خود بیرون‌آمده بخانه‌خلیفه درآمدند دیدندبرهنه است وخویشتن را بتازیانه عقوبت میکند

بازرگانان گفتند ایخلیفه این چه حادثه است خلیفه گفت ایجماعت بدانید که من دیناری چند فراهم آورده‌ام وبیم آنست که خلیفه هرون‌الرشید ازکار من آگاه شودزرها ازمن بخواهد ومن زرهارا انکار کنم آنگاه مرا عقوبت کند که اعتراف کنم اینك من‌خویشتن را عقوبت کنم وخود را عادت‌میدهم بازرگانان براوبخندیدند و باو گفتند که این‌کارهاترك کن خدای تعالی نه‌توارابرکت دهدونه‌زرهای تورا که امشب خواب برما حرام کردی.

آنگاه خلیفه آزردن‌خویش ترك کرده تا بامداد بخفت چون‌از خواب بیدارشد خواست که‌از پی‌شغل خود رود درکار آن‌یکصددینارکه جمع کرده بود بفکرت فرورفت وباخودگفت اگرمن این یکصد دینار بخانه بگذارم دزدانش‌خواهند بردواگر درهمیان گذاشته برمیان‌بندم بساهست که‌کسی اورا به‌بیند وبرمن کمین کند درجائی‌تنهابمن هجوم‌آورده مرابکشد وزرها بگیرد و لکن حیلتی‌کنم که‌آنحیلت از برای‌من‌سودبخشد درحال برخاسته کرباسی پدیدآورد وطوقی‌دوخته زره‌ادرآن نهاد طوق‌درگردن افکنده دام‌بگرفت وقفه‌وعصابرداشته بکناردریا بشتافت چون‌قصه‌بدینجا رسیدبامدادشد وشهرزادلب‌ازداستان فروبست.



چون شب سیصد ونود وششم برآمد

گفت ایملك‌جوانبخت خلیفه‌صیاد زرها درطوق‌نهاده بگردن افکند وقفه وعصا برداشته‌بشتافت چون‌بدجله‌رسیددام دردجله افکند چون‌بیرون‌آورد دردام چیزی‌نیافت‌از آنمکان‌بمکان دیگر رفت ودام دردجله‌انداخت‌چیزی‌دردام‌نیافت و پیوسته از مکانی بمکانی همیرفت تااینکه ازشهر مسافت نیم روزه راه دور شدآنگاه باخودگفت بخدا سوگندکه جزاین یکدفعه دام نخواهم انداخت خواه خالی‌بدر آید وخواه پر .

پس‌دام راازغایت خشم‌با توانائی تمام درآب‌انداخت درآن‌هنگام طوق ازگردن او جسته در میان‌دجله افتاد درحال دام‌از دست‌بینداخت وجامه خویش برکنده درکنار دجله بگذاشت وبدجله فرورفت وبراثر زرها درآب‌غوطه خورد وپیوسته فرومیرفت‌وبیرون میآمد تاصدبارغوطه خورد وبدر

آمد واز بسیاری فرورفتن وبیرون آمدن قوتش برفت واز طوق اثری نیافت. بسوی جامعه خویش برفت اما اثری ازجامه ندید با خویشتن گفت حاجیانرا حج تمام نشود مگر اینکه‌شتربگایند.وسپس قفه‌بردوش گرفته عصابکف گرفت ومانند اشتررمیده بچپ وراست‌و پیش‌وپس همی‌دویدو گرد بر رخسار می نشست‌واومانند دیوی‌بود که از زندان سلیمان ؏ گریخته باشد.

خلیفه صیادراکار بدینجا رسید واماخلیفه هرون‌الرشید بازرگانی داشت گوهر فروش که‌ابن قرناصش میگفتند وهمه بازرگانان و دلالان میدانستند کـه او بازرگان خلیفـه است و آنچـه ر بغداد از گوهرها وتحفـه‌ها بیع‌و شری میشد نخست بابن قرناص مینمودند وهمچنین کنیز وبندگان.

روزی از روزها ابن قرناص بازرگان دردکه خود نشسته که شیخ‌دلالان نزد اوآمد و با او کنیزی بود خوبرو وملیح که هیچ دیده مانند اورا ندیده بود وازجمله محاسن‌آن کنیزك این بود که همه‌علوم وفنون‌میدانست وهمه نواختن‌آلات طرب میدانست وشعرها انشاء میکردچون کنیزك رابابن قرناص عرضه داشتند ابن قرناص‌اورا‌به‌پنج‌هزار دینار زرسرخ شری کرده وحله‌ای بهزار دیناد بروی پوشانید واورا نزدخلیفه هرون‌الرشیدآورد خلیفه‌آنشب راباکنیزك بروزآورده درهمه علوم و فنون آزموده درهمه‌چیزها دانابود واورابی‌نظیریافت وآن کنیزك قوت‌القلوب نام‌داشت و زلف گره گیرش چنان‌بود که‌شاعر گفته :

همیشه پرشکن است آندوزلف‌حلقه پذیر　　شکن‌شکن چوزره حلقه‌حلقه چون زنجیر
بمشك مـاند اگرمه پرست باشد مشك　　بقیر ماند اگرگل نگار باشد قیر

چون بامدادشد خلیفه‌هرون‌الرشید ابن‌قرناص راحاضرآورده وششهزار دینار قیمت‌کنیزك را باوداده دل بکنیزك بسته باومشغول‌شدوسیده زبیده دخترعم خود را ترك کرد و سایر خاصان نیز فراموشش شدند ویکماه تمام درمنزل کنیزك بنشست وازنزد اوجزبهنگام نمازآدینه بدرنمیرفت این کار به بزرگان دولت دشوارشد شکایت بوزیر خلیفه جعفر برمکی بردند.

جعفرصبر کرد تاروزآدینه شددرمسجد جامع‌نزد خلیفه هرون‌الرشید رفته از هرسوی سخن همیراند تااینکه‌عشق حکایتش درمیان‌آمد وقصه‌عشق وعاشقی رافروخواند تااینکه‌مکنون خاطرخلیفه رابداند خلیفه‌گفت ای‌جعفرقصدتورا دانستم ولکن بخداسوگند این‌کارباختیار من‌نیست ومرادل‌اسیر عشق‌است نمیدانم که عاقبت‌این‌کارچون‌خواهد شد.

جعفر وزیر گفت ایها‌الخلیفه بدانکه قوة‌القلوب از کنیزکان تست‌نشاید که‌بدینسان شیفته ودل بسته اوباشی من‌تورا بچیزدیگرآگاه کنم که‌صلاح‌تودرآن‌باشد وآن‌اینست که‌بهترین چیزها ازبرای ملوك نخجیر ولعب‌ونشاط وطربست هرگاه‌تو بنخجیرشوی وبلهوولعب پردازی بساهست که‌آن کنیزك رافراموش کنی خلیفه گفت ای جعفرخوب گفتی پس‌چون نمازجمعه تمام‌شدخلیفه ازمسجد بدرآمدو:

همانده باجعفر وزیر سوار گشته بتفرج گردیدند.چون قصه بدینجا رسیدبام داد شدوشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب سیصد و نود و هفتم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت خلیفه هرون‌الرشید باجعفر برمکی میرفتند تابصحرا برسیدند وخلیفه وجعفرهریك براستری سواربودند بایکدیگر بحدیث درپیوسته ازلشکر پیش‌افتادند هوا از اثر آفتاب گرم شد خلیفه‌را تشنگی سخت غالب گشته چُشم‌باین‌سوی و آن‌سوی انداخته چیزی‌سیاهی برتلی بلند دیدباجعفر گفت آنچه راکه‌میبینم تونیزمی‌بینی یانه جعفر گفت آری ای خلیفه جهان‌برروی تلی‌سیاهی همی بینم .

خلیفه گفت شایدآن‌سیاهی پاسبان‌بوستان باشد ودرهرحال‌اوازآب‌دور نخواهد بودوزیر گفت من‌بسوی اوروم وازنزد اوآب‌بیاورم .

خلیفه هرون‌الرشید گفت مرااسترراهوارتر ازاسترتوست تودرهمین‌مکان بایست‌تالشکر برسند من‌خودبدان سوی رفته‌در نزد او آب‌خورم وبزودی‌آیم .

پس‌هرون‌الرشید استرخودرا مانندآب‌وباد تندهمیراندتابرآن سیاهی نزدیك شدخلیفه صیاد رادید که‌عریان ایستاده ودام برخودپیچیده است وچشمانش شعله‌ایست ازآتش و صورت مهیب و قد خمیده گردآلودش بغول همی‌ماند خلیفه‌هرون‌الرشید اوراسلام کرد ولی‌خشمناك بود وآتش‌ازدهانش میریخت .

خلیفه گفت ایمردازبهر چه‌ایستاده آیا درنزد توآبی‌هست صیادگفت نابینائی ویادیوانه‌هستی اینك دجله‌در پشت همین تل‌است .

خلیفه به‌پشت تل روان گشته در کنار دجله‌فرودآمد وآب‌نوشید واسترخودراآب داد بسوی صیاد بازگشت وباو گفت ای‌مرداز بهرچه اینجاایستاده‌و صنعت‌تو چیست صیادگفت این‌پرسش عجیبتر

ازپرسشی‌است که‌ازآب کردی آیاآلت صنعت مرا بردوش نمی‌بینی خلیفه گفت گویا صیادی صیاد گفت آری‌خلیفه گفت جبه‌ودستارت بکجاست اتفاقاً آنچه ازخلیفه صیاد رفته بود با آنچه هرون‌الرشید بر شمرد مساوی بودند .

چون‌صیاد این‌سخن بشنید چنان گمان کرد که جامه‌های اورا از کناردجله اوبرداشته‌است‌در حال از روی تل‌چابك ترازبرق‌جهنده بزیرآمدو لگام استر هرون‌الرشید گرفته گفته ایمردآنچه از من‌برده‌ای بازده ومزاح‌بیکسونه .

خلیفه‌هرون‌الرشید گفت بخداسوگند من‌جامه‌های توراندیدم و نمیدانم درکجاست و خلیفه هرون‌الرشید روئی بزرك‌ودهانی کوچك داشت صیاد گفت‌پندارم که نای‌زن هستی‌جامه‌های‌من‌بازپس‌ده وگرنه بااین‌عصا چنانت‌بزنم که بجامه‌های خود پلیدی کنی .

چون‌خلیفه هرون‌الرشید عصااندرکف خلیفه‌صیاد دیدبا خود گفت بخداسوگند من از این گدا تحمل بیم‌ضربت‌این‌عصانتوانم کرددرحال‌قبای‌حریر که‌دربرداشت برکنده‌باصیاد گفت‌ای‌مرداین‌قبارابدل جای‌خودگیر خلیفه‌صیادقبارا گرفته‌وازگون کرد و گفت‌جامه‌های‌من باده‌چنین‌قبای‌منقش‌برابربودهرون الرشید گفت اورابپوش‌تاجامه‌های‌توپدیدآورم صیادقبای خلیفه بپوشید چون قبا دراز بود برقامت او راست نیامدکاردی که‌برگوشه‌قنه‌بسته‌داشت آن‌کارد گرفته ازدامن‌قبا سه وجب ببرید تااینکه قبابرابر



(مربوط بحکایت علاءالدین وچراغ جادو)

زانوی اوایستاد پس‌ازآن روی‌بهرون‌الرشید کرده گفت ای‌نای‌زن توراب‌خداسوگند میدهم بامن باز گوی که درماه ازشغل‌خود که نای‌زدن‌است تورا وظیفه ازهنر ازاستادخود چنداست‌خلیفه گفت در

ماهی مراوظیفه ده‌دینار زرسرخ است‌صیاد گفت ای‌مسکین اندوه توباردل من گشت بخداسوگند که‌هر روز ده‌دینار عایدمن‌شود اگرخواهی بامن‌باش وخدمت من بجای‌آور تامن تورا شغل صیادی آموزم و توراشریك خودگیرم ودر هرروز پنج دینار تورا بدهم و اگراستاد تورا باتو سختی باشد من او را بااین عصا دفع کنم .

هرون‌الرشید گفت باین‌کار راضی‌هستم صیاد گفت الحال از خر فرودآی و اورا به ببند تا ماهیان صید کرده بروبارکنیم وخودنزد من‌آی که همین ساعت تورا صیادی بیاموزم خلیفه از استر فرودآمده استرببست ودامن‌برمیان استوار کرد صیادباو گفت ای‌نای‌زن این‌دام راچنین‌بگیر وبرروی ساعدهای خود بدان سان‌بینداز وبدینگونه‌دردجله‌اش بیفکن .

هرون‌الرشید چنان کرد که صیادش‌آموخته بودآنگاه دردجله بیداخت ساعتی صبر کرد پس ازآن دام بسر کشید بیرون نتوانست کشید صیاد گفت ای‌نای‌زن شوم‌اگرقبای توراددرعوض‌جامه‌های خودبگرفتم اکنون اگردام بگسلد خرتورا درعوض دام‌خودخواهم گرفت وتوراچندان خواهم زد که راه بازگشتن ندانی‌هرون الرشید گفت بیاتا من وتوباهم بکشیم پس هر دودام بر کشیدند بامشقتی بسیار دام بدرآورده دیدند که دام پرازماهیان رنگارنك است.چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب‌ازداستان فروبست .



چون شب سیصد و نود و هشتم برآمد

گفت‌ای ملك جوانبخت صیاد بخلیفه هرون‌الرشید گفت ای نای زن اگرچه بسیار زشت وقبیح منظری ولکن چون‌صید کردن یادگیری صیادی هنرمند خواهی‌شداکنون توبرخر خود سوارشو وببازاررفته جوال بیاور تا ماهیان بخرتو بارکنم ومراترازو وسنك هست همه‌را با خود بر داریم وتوکاری نداری جزاینکه ترازو گرفته بسنجی‌وقیمت ماهیان‌بستانی که این ماهیان بیست دینار قیمت بیش دارنداکنون بآوردن جوالها بشتاب ودیرمکن .

هرون‌الرشید صیاد را باماهیان در آنمکان گذاشته باسترخود سوار گشته درغایت طرب روان شد و بر آنچه میان اووصیاد گذشته بود همیخندید وهمیرفت تابجعفربرمکی رسید .

چون جعفراو را دید گفت ایهاالخلیفه شاید که تواز بهرآب خوردن رفتی باغی خرم در آنمکان یافتی بتفرح مشغول شدی هرون‌الرشید بخندید آنگاه جمیع اعیان به پیش خلیفه زمین بوسیده گفتند ایهاالخلیفه خدای تعالی‌شادی تورامستدام کناد وحزن واندوه ازتودور کناد وسبب دیر آمدن چه‌بود چه برتورفت خلیفه بایشان گفت حدیثی عجیب برمن برفت وکاری غریب روی دادپس حدیث صیاد را بازگفت که صیاد اورا دزد جامه‌های خود دانست وخلیفه قبای خود را بدوداده جعفر گفت بخداسوگندای خلیفه‌روی زمین مرابخاطراندربود که آن قباازتوبطلبم اکنون که بصیادداده‌ای ازوشری کنم .

خلیفه گفت ایجعفربخدا سوگند سه وجب از طرف دامنش بریده‌ولکن ایجعفر ماهی بسیار دردریا صید کردم وآن ماهیان درکنار دریا نزد استاد من صیاد است اودرآنجا بانتظار من ایستاده که دوجوال‌برداشته بسوی اوبازگردم وماهیان بارکرده ببازاربریم وماهیان بفروشیم وقیمت بخش کنیم جعفر گفت ایهاالخلیفه من ازبهرشما مشتری‌آورم که ماهیان شماراشری کند هرون‌الرشید ایجعفربپدران پاکم سوگند که هرکس ازآن ماهیان که درنزد استادمن خلیفه صیاد است یکماهی بیاورداز‌برای آن اورایکدینارزر سرخ دهم .

پس منادی درمیان لشکرندا کرد که بدوید وازبرای‌خلیفه‌شری کنیددرحال‌مملوکان‌بسوی دجله بشتافتند ودرهنگامیکه خلیفه بانتظارهرون‌الرشید ایستاده بود مملوکان ازچهارطرف براوگرد آمدند وازوماهی گرفته بدستارچه‌های نومیگذاشتند وازبهرماهی بایکدیگرنزاع میکردند .

خلیفه صیاد گفت شك نیست که این ماهیان ازبهشتندآنگاه دوماهی بدست راست ودوماهی بدست چپ‌گرفته بدجله اندرشد و تا سینه درآب فرورفت ومیگفت خداوندا بحق ماهیانت قسم میدهم که شریك من نای زن راهمین‌ساعت برسان ناگاه غلامکی دیرترازغلامان دیگربرسید دید که ماهی‌نمانده است بچپ وراست نگاه میکرد صیادرادیدکه درآب فرورفته وماهیان دردست دارد بانك برصیاد زدکه نزد من‌آی صیاد گفت ایغلام پی‌کار خویشتن شوسخن دراز مکن آنگاه غلامك پیش رفته گفت‌ای صیاد ماهی نزدمن بیاوروقیمت بستان صیاد گفت مگرتوعقل نداری من این ماهیان نخواهم فروخت .

آنغلام دبوس برکشیده بسوی او رفت صیادماهیان بسوی اوانداخته گفت ای شقی مزن که انعام ازدبوس بهتراست‌آنغلام ماهیان برداشته بدستارچه بگذاشت ودست درجیب برده دینارودرمی درجیب خودنیافت بصیاد گفت ترابخت شوم‌است بخداسوگند مرادیناری ودرمی‌نیست لکن‌بدارالخلافه بیا وبگوکه مرابخواجه صندل دلالت کنید خادمان تراپیش من دلالت کنند چون پیش من‌آئی ترا بی‌بهره نکنم .

صیاد گفت امروز روز بابرکتی است و برکت آن از نخست آشکار بود پس صیاد دام بر داشته برفت تا ببغداد رسید مردمان خلعت خلیفه در براو دیده باو نظاره میکردند تا اینکه صیاد بکوچه‌ای داخل شد که دکان خیاط هرون‌الرشید بود چون خیاط جامه هرون را در بر صیاد دید گفت ایخلیفه این جامه از کجا آورده‌ای صیاد گفت من اینرا از کسی گرفته اوراصیادی آموختم واو بغلامی من اعتراف کرد من نیز از بریدن دست او در گذشتم که او جامه‌های من دزدیده بود واین عبای منقش بدل جامه‌های من داده خیاط دانست که هرون بروی گذشته وبا او مزاح کرده وخلعتش داده است. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب سیصد ونود ونهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خیاط دانست که هرون باو مزاح کرده وخلعتش داده است پس از آن صیاد بخانه خود رفت واوراکاربدینگو شد واما هرون‌الرشید بتفرج بیرون نرفته بود مگر آنکه از قوة‌القلوب بچیزدیگر مشغول شود واما زبیده چون خبر قوة‌القلوب بشنید و میل خلیفه را باو بدانست بقوة‌القلوب رشك بردواز خواب وخور باز ماند وپیوسته انتظار غیبت خلیفه میکشید که از بهره قوة‌القلوب دام مکری نهد.

چون دانست که خلیفه بنخجیرگاه رفته کنیزکانرا فرمود که خانه‌ها رافرش حریر بگستردند وخوردنیها حاضر آوردند حلواها تهیه نمودند وبنشدر آن حلواها بکار بردند یکی از کنیزکان را فرمود که بسوی قوت‌القلوب رفته واورا بضیافت زبیده بخواند وبگوید که امروز زبیده دوا خورده بشنیدن نغمهای طرب انگیز مشتاق است چون کنیز نزد قوة‌القلوب شد و پیغام بگذارد درحال قوة‌القلوب برپای خاست و نمیدانست که از بهراوچه دامی نهاده‌اند پس همیرفتند تا بنزد سیده زبیده رسیدند چون قوة‌القلوب رانظر بسیده افتاد زمین رابوسه داد و برپای ایستاد وسلام کرد و گفت خدای تعالی اقبال ونیکبختی رانصیب او گرداند درآن هنگام سیده زبیده سربسوی او برداشت وبحسن وجمال او نظر کرده صورتی

دید که نقاش فکرت بزیبائی‌او برلوح‌وجود نقشی‌نکشیده و مصورتقدیر برعنائی اوشکلی ندیده زلف پر شکنش بکمند فتنه عالمیانرا در زنجیر بسته و ماه جهانتاب ازحسرت جبهه‌اش بر زمین نشسته

رخش عشاق را شمع شبستان   لبش لعل و شراب می پرستان
قدش بخت بلند راست بنیان   خم زلفش حریف شب نشینان
شکر از رنك نطقش رفته در تنك   عقیق از شرم لعلش رفته در سنك

سیده زبیده چون اورادید بنواخت و گفت ای قوةالقلوب بنشین تا ازنغمات طرب انگیزت نشاط اندرشویم قوةالقلوب فرمان بپذیرفت درحال نشسته دف بگرفت چنان بخواند که مکان برقص درآمد آنگاه دف بگذاشت چنك برداشت پس‌ازآن چنك گذاشته بربط برداشت وتارهای اورامحکم کرده چهارطریق بزد چنانچه حاضران مدهوش شدند پس ازآن دوبیتی برخواند :

گویند که فردوس برین خواهد بود   آنجا می لعل وحور عین خواهد بود
گرما می ومعشوق گزیدیم چه باك   چـون عـاقبت کار چنین خـواهد بود

پس ازآن برقص برخاست و چنان برقصید که سیده زبیده براوعاشق شد وبا خود گفت پسر عمم هرون راازعشق این لعبتگرملامت نتوان کرد .

پس ازآن قوةالقلوب درپیش زبیده‌زمین ببوسید وبنشست طعام وحلوا حاضرآوردند وحلوائی که بنگش براوآمیخته بودند پیش‌آوردند قوةالقلوب ازآن حلوابخورد درحال بیخود بیفتاد .

سیده زبیده کنیزکانرا گفت که اورا درفلان غرفه نگاهدارید کنیزکان چنان کردند پس‌ازآن زبیده باخادمان گفت صندوق مهیاکرده نزد سیده آوردند و فرمود که صورت قبری بسازند وچنان شهرت دهند که قوةالقلوب ناگهان بمرد وهرکس بگوید قوةالقلوب زنده است کشته خواهد شد .

پس خلیفه درهمانساعت ازنخجیربازگشت ونخستین سخنش پرسش از قوةالقلوب بود خادمان پیش‌رفته زمین‌آستان بوسه دادندو گفتند خلیفه را زندگانی درازباد که قوةالقلوب از طعام گلوگیر شده بمرد خلیفه‌گفت ای غلامك شوم خداترابشارت ندهد پس ازآن برخاسته بقصر درآمد وازهر کس که درقصربود خبرمرك قوةالقلوب رابشنید وازقبرقوةالقلوب جویا شد اورابسرقبراو آورده قبررا بروی بنمودند چون چشمش برآن قبرافتاد فریاد برآورده بگریست واین دوبیت برخواند :

شاید که چشم چشمه بگرید بهایهای   بربوستان که سروبلندازمیان برفت
بالا بلند کرد درخت بلند ناز   تاکه بحسرت از نظر باغبان برفت

پس ازآن محزون وملول برخاست واماسیده زبیده چون دیدکه خلیفه مرك قوةالقلوب را باورکرد درحال قوةالقلوب راحاضرآوردند ودرصندوقش بنهاد وبا خادم‌گفت بزودی این صندوق را ببازاربرده بفروش ولکن با مشتری شرط‌کن که سراونگشوده شری کند چون صندوق را بفروشی قیمت اورا بصدقه بده خادم صندوق برداشته بیرون رفت ایشانراکاربدینجا رسید .

اماخلیفه صیاد چون شبرا بروزآورد باخودگفت امروزمرا شغلی به ازآن نیست که بسوی

خواجه صندل که ماهی ازمن خرید میروم که اوبمن وعده کرده که دردارالخلافه بنزد اوشوم .

پس صیادبیرون آمده بسوی دارالخلافه شد چون بقصرخلیفه رسید مملوکان وبندگان وخادمان دید که پاره‌ای نشسته وبعضی ایستاده‌اند چشم برایشان دوخته بدقت همینگریست خواجه صندل را چشم بخلیفه صیادافتاد اورابشناخت صیاد نیزاورا دیده بشناخت گفت ای سیاهك خداوندان امانت نه‌چنین باشند خواجه صندل ازسخن اوبخندید ودست درجیب کرد که اوراچیزی بدهد ناگاه آوازجمعی بلند شد خواجه صندل سربر کرده دید که جعفروزیرازنزد خلیفه بدرآمده‌و خداوندان حاجت وخادمان وغلامان بروی گرد آمده‌اند خواجه‌صندل برپای خاسته نزدجعفر شد خلیفه‌صیاد دیرگاهی بایستاد و خواجه بسوی اونگاهی نکرد خلیفه خشمگین گشته بخواجه صندل متعرض‌شد و بادست خود اشارت بسوی او کرده گفت ای‌سیاهك مراروانه کن تابروم خواجه‌صندل آواز اورا بشنید ولی ازجعفر وزیر شرم کرد که‌رد جواب کندوباوزیربحدیث گفتن مشغول بود خلیفه صیاد گفت ای‌غلامك چراسر گرانی میکنی وحق من‌ازبهرچه بازپس‌نمیدهی نفرین خدابرآن کسان بادکه متاع مردمان گرفته با ایشان سرگرانی میکنند خواجه‌صندل‌اینرا بشنید وازجعفرشرم کرده سخن‌نگفت جعفر وزیردید که بادست خوداشارت‌میکند وباخواجه‌صندل سخن‌میگوید ولکن‌ندانست که بااوچه میگوید باخواجه‌صندل گفت این مسکین ازتوچه میخواهد .

خادم گفت ایهاالوزیر مگراورا نمیشناسی وزیر گفت من‌اورا ازکجامیشناسم که بجزاینندم اوراندیده‌ام خادم گفت ای‌وزیر این‌همان صیاداست که ماهیان اورا درکناردجله بتاراج بردند ولکن وقتیکه من بکنار دجله رسیدم چیزی‌از ماهیان برجانمانده بود اورادرمیان دجله‌ایستاده‌دیدم که چهارماهی در دست داشت من‌نخواستم که تهی‌دست بسوی‌خلیفه برگردم بصیادگفتم ماهیان خود را درنزد من آور وقیمت آنها راازمن بستان چون‌ماهیان‌بمن‌داددست بجیب‌بردم که اورا چیزی دهم درجیب خود چیزی نیافتم باو گفم فردادردارالخلافه نزدمن‌آی تاتورا چیزی‌دهم امروزکه نزد من‌آمد دست بجیب بردم که‌او راچیزی دهم درآن‌حال توبیرون‌آمدی من‌درخدمت توازاو مشغول‌شدم وایستادن اودیرکشیده اینك بامن تعرض‌میکند.چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب‌ازداستان فروبست .



چون شب چهارصدم بر آمد

گفت ایملك‌جوانبخت چون خواجه صندل حکایت صیاد با وزیر برمکی باز گفت جعفر وزیر ازسخن اوتبسم کرده گفت ای‌رئیس‌خواجگان مگر تواورا نمیشناسی که‌حاجت اورا روانکردی‌صندل خادم گفت لاوالله من‌اورا نمیشناسم وزیر گفت اوشریك واستاد هرون‌الرشید است چون امروز خلیفه محزون واندوهناك میباشد همین‌صیاد مایهٔ شادی‌اوخواهد بودا کنون تواورا همین‌جای نگاهدار تا من باخلیفه مشورت کنم واورا نزد خلیفه برم شاید که بسبب اودل خلیفه بگشاید و حزن قوة‌القلوب از خاطرش برودواورا چیزی دهد که‌درمعیشت خود صرف کند وسبب این احسان تو باشی آنگاه جعفر وزیربسوی خلیفه باز گشت وصندل خادم مملوکان‌را بنگاهداشتن اوبگماشت صیاد گفت ای‌سیاهك‌خوب احسان کردی من آمدم که دام‌خود ازتوبخواهم نه‌خادمان بنگاهداشتن من‌همی‌گماری جعفر نزد‌خلیفه شد اورادید نشسته سربزانو انداخته محزون‌است واین‌دوبیت همی‌خواند :

عمری ببوی یاری بردیم انتظاری — زین انتظار مارا نگشود هیچ کاری
هردم غم فراقش بردل نهاد دردی — هرلحظه‌دردهجرش‌دردل‌شکست‌خاری

جعفر خلیفه راسلام کرد خلیفه سر بر کرده جواب سلام گفت جعفر گفت اگر خلیفه اجازت دهدچاکر راسخنی هست خلیفه گفت هرچه خواهی بگوکه برتو باکی نیست و توخلافت‌را رکن استوار هستی .

وزیر گفت ایهاالخلیفه من‌ازآستانه بازگشته قصدخانه‌خودداشتم که‌شریك‌واستاد تو صیاد را دیدم که بردرایستاده ازتوشکایت میکرد ومیگفت که من اوراشریك خود کردم صیادیش‌آموختم و او رفت که جوال ازبهرمن بیاورد تاماهیان بارکرده ببازار بریم باز نیامد شرکت‌نه‌چنین است و رسم استادی وشاگردی نه‌این‌است وای خلیفه زمان اگر توبااو شرکت‌داری باکی‌نیست وگرنه او را بیاگاهان که بادیگری شریك‌شود چون خلیفه هرون‌الرشید سخن جعفر بشنید تبسم کرد و اندوهش کم شدوبا جعفر گفت بخلافت سوگند میدهم آنچه گفتی راستست یا نه جعفر گفت بزندگانی خلیفه سوگند راست گفتم اکنون‌بردرایستاده است‌خلیفه‌گفت ای‌جعفر درروا کردن حاجت اوبخدا سوگند بکوشم هرگاه ازبهراو دردست من‌رنجی‌یاراحتی مقدور شده‌باشد باوخواهد رسید .

پس‌از آن هرون‌ورقه‌ای گرفته‌پاره‌پاره‌اش ببریدوباجعفر گفت‌بیست گونه احسان‌از یکدینار تاهزاردینار وازپست‌ترین مناصب‌تامنصب خلافت بنویس وبیست‌گونه هم عذاب که پسترین‌آنها تعذیر و سخترین آنها کشته‌شدن بنویس جعفروزیر قرعه‌ها رابدان‌سان که خلیفه‌امر کرده بودبنوشت .

پس‌از آنخلیفه فرمود ایجعفر بروح پاك‌پدرانم وبحق‌قرابتی که مرابا حمزه و عقیل است که من‌صیاد راحاضر کردانم واورا بگرفتن ورقه‌ای ازین اوراق بفرمایم وهرچه که دراین ورقه‌بیرون‌آید

خلیفه‌را براومالك گردانم اگرچه خلافت هم‌باشد خویشتن رامعزول گردانم وبدوسپارم واگردرآنورقه کشتن ویابریدن ویاعقوبت دیگر باشد بکنم الحال توبرو صیاد راپیش من‌آور .

چون‌جعفر این‌سخن بشنید باخودگفت سبحان‌الله بساهست که ازبرای این مسکین قرعه‌بیرون آیدکه بدشود ومن‌سبب‌هلاك اوشوم ولکن‌من‌ناگزیرم که اورانزدخلیفه حاضرآورم هرچه‌خدای‌تعالی خواهدآن خواهدشد .

پس‌جعفر بسوی‌صیاد رفته اوراگرفته همیبرد وخادمان ازپس‌وپیش اوروان بودند صیاد درزیر لب‌میگفت‌حبس کردن من‌بس نبود که‌خادمان ازهرسو برمن گردآمدند وراه گریز برمن‌ببستندکاش من‌در نزد این سیاه‌شوم نشده‌بودم .

چون‌جعفرازهفت دهلیز بگذشت‌بخلیفه صیاد گفت‌چشم باز کن که‌کنون درنزد خلیفه‌روی‌زمین حاضر خواهی شد آنگاه پرده برداشتند چشم خلیفه صیاد بهرون‌الرشید افتاد که برتخت نشسته و بزرگان دولت ایستاده‌اند .

خلیفه صیاداورا بشناخت پیش‌رفته باوگفت اهلاوسهلا ای نای‌زن ازتو زیبنده نبودکه ازمن صیادی بیاموزی پس ازآن مرانزد ماهیان گذاشته ازبهرآوردن جوال‌بروی وبازنیائی آنگاه‌مملوکان سوارچهارپایان رنگ‌رنگ گشته برمن‌هجوم‌آوردند وماهیان بتاراج بردندولکن همه‌اینهادرزیرسرتست اگر تو زودتر جوال‌آورده بودی صددینار بیشتر ماهی میفروختم اکنون کـه من‌آمـدم حق خود بستانم مرادراینجا حبس کردند نمیدانم تورادرینمکان که حبس کرده وازبهرچه دراینمکان نشسته‌ای هرون‌الرشید تبسمی کرده باوگفت نزدیکترآی ویکی ازاین‌ورقها برگیر .

صیادگفت ای‌نای‌زن دیروز صیادبودی امروزتورا می‌بینم که رمال‌هستی ولکن‌بدان که‌هرکس صنعت‌بیشتردارد درروزگارپریشانتر است .

جعفرگفت سخن‌مگوی ویکی‌ازاین ورقها بگیرآنگاه صیادپیش رفته دست درازکرد وگفت هیهات که این‌نای‌زن‌دوباره‌شاگرد من‌شود پس‌ورقه گرفته بخلیفه‌اش بدادوباوگفت‌ای‌نای زن‌راستگوی که‌چه‌چیز دراین ورقه‌است وهیچ‌چیز ازمن پوشیده‌مدار.چون قصه‌بدینجارسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست .

چون شب چهارصد و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت صیاد ورقه گرفته بخلیفه‌داد هرون‌الرشید بجعفر برمکی داد وباو گفت آنچه‌درورقه است بخوان .

جعفر بورقه نظاره کرده گفت سبحان‌الله .

هرون‌الرشید گفت ای‌جعفر درورقه چه‌بود جعفر گفت درورقه بیرون آمده که صدچوب بصیاد بزنند پس‌خلیفه‌فرمود که اورا صدچوب بزنند خادمان صدچوب براوبزدند .

آنگاه صیاد برخاسته گفت نفرین‌خدا بچنین بازی‌بیایدمگرحبس کردن وزدن ازجمله زینتهای ماست جعفر گفت ایها‌الخلیفه چگونه این‌مسکین ازدریا تشنه‌بر گردد تمنای من از خلیفه اینست که براو تصدق کند وبگرفتن ورقه دیگر اجازتش‌دهد شاید که دراینورقه چیزی ازبهر او بیرون آید و ازآستان‌خلیفه بخرمی باز گردد خلیفه گفت ایجعفر بخدا سوگند اگر در ورقه کشتن او بیرون‌آید خواهمش کشت وسبب‌توخواهی بودجعفر گفت اگر کشته‌شود راحت‌یابد خلیفه‌صیاد با جعفر گفت روی خوبی نبینی بغدادرا برتوتنگ کرده‌بودم که کشتن من‌میخواهی جعفروزیر گفت ورقه‌بگیروسخن مگو خلیفه‌ناچار دست‌برده ورقه گرفته بجعفرداد جعفرورقه خوانده سخن‌نگفت هرون‌الرشید گفت ای‌پسر



(مربوط بحکایت علاءالدین وچراغ جادو)

یحیی‌از بهرچه‌سخن‌نگفتی‌جعفر گفت‌ای خلیفه‌درورقه‌بیرون آمده‌است که‌صیادرا چیزی‌مده‌هرون‌الرشید گفت اورا نزد مانصیبی نیست‌بگذارتا ازپی‌کارخودشود .

جعفر گفت بروح پدرانت سوگند که اجازت ده‌تاورقه سیمین بگیرد شاید او را بهره‌ای

رسدخلیفه‌هرون‌الرشید بگرفتن‌ورقه‌جوازش‌داد صیاددست‌برده ورقه سیمین بگرفت در آنورقه نوشته بودند که یکدینار بصیادبده .

جعفروزیر بصیاد گفت ازبهرتو بسیار کوشیدم ولی‌خدای‌تعالی جزاین‌یکدینار نصیب تو نکرده بود صیاد گفت آری صدچوب بیکدینار نیکومعامله‌میباشد خداتراتندرستی ندهد هرون‌ازسخن خلیفه بخندید جعفر آستین صیاد را گرفته بدرآورد .

چون‌صیاد بدرقصر رسیدخواجه‌صندل رانظربروی افتادباو گفت ای‌صیاد ازآنچه هرون بتوداده نصیب مارابده صیاد گفت ای‌سیاهك‌شوم اگرمیخواهی که انعام‌خلیفه‌را باتوبخش کنم من‌صدچوب‌خورده و یك‌دینار گرفته‌ام ولکن این یکدینار را تو بگیر پس دینار بسوی او انداخته گریان روان شد .

چون خواجه صندل اورابدان حالت بدید دانست که چه‌میگوید درحال‌غلامان‌را گفت اوراباز گردانند وخوددست درجیب‌برده همیانی سرخ‌بدرآورد واورابگشود وزرهائی که‌درآن‌بود بدرآورده بشمردیکصددینار بودبصیاد گفت این‌زرها درعوض ماهیان خودبگیر وازپی‌کار خویشتن شو .

درآنحال‌خلیفه‌صیاد فرحناك‌شد ویکصددیناریکه خواجه‌صندل داده‌بود برداشته‌ازقصربیرون‌شد الم‌چوبهافراموش کردازقضااورا بسوی‌بازار کنیزفروشان گذارافتاد درآنجاحلقه‌بزرك وخلقی بسیاردید پیش‌رفته صفهابشکافت ودرمیان جماعت بایستاد شیخی‌را دیدکه برپاایستاده وصندوقی درپیش‌دارد و خادمی برآن صندوق‌نشسته وشیخ ندامیدهد ومیگوید کیست که بخریدن این‌صندوق مجهول دربسته که ازخانه سیده زبیده بیرون‌آمده مبادرت کند .

یکی از بازرگانان گفت من او را به بیست دینار شری کنم دیگری گفت به پنجاه دینارش بخرم .

القصه بازرگانان بقیمت صندوق همی افزودند تااینکه بیکصد دیناررسید منادی گفت ای بازرگانان‌درمیان‌شما کسی‌هست که دیگرافزون کند خلیفه‌صیاد گفت من‌این‌صندوقرا بیکصد ویك‌دینار خریدم چون‌بازرگانان سخن‌صیاد راشنیدند اورا مزاح دانستند وبراوبخندیدند و بشیخ گفتند بخلیفه صیادبده‌ویکصدویکدینار ازاوبستان‌شیخ‌دلالان گفت آری این‌صندوقرا نفروشم‌مگر بصیاد ای‌صیادصندوق بگیر وقیمت بشمار خدااورا بتومبارك کند درحال صیاد زرهابیرون‌آورده بخادمی که صندوق‌آورده بود بشمرد وصیغه بیع وشری بخواندند خادم زرها گرفته بمسکینان بذل کردو بقصر بازگشت سیده زبیده راازآنچه کرده بودبیاگاهانید سیده‌زبیده خورسند شد واما خلیفه صیاد صندوق بردوش گرفته ازگرانی طاقت برداشتن نبود بامشقتی بسیار همیبرد تابدرخانه خودرسانید وصندوق بزمین نهادخود نیزنشسته بفکرت فرورفت وباخود گفت کاش میدانستم که در صندوق چیست پس ازآن درخانه خود گشوده باتعب ومشقت صندوقرا بخانه برد ودرگشودن صندوق بسی کوشیدو نتوانست با خود گفت

نمیدانم نمیدانم بکدام عقل این‌را خریدم ناچار باید که این صندوق بشکنم و آنچه در صندوق است بازبینم پس‌از آن چندی بکوشید صندوق را شکستن نتوانست باخود گفت به‌از آن نیست که این‌کار بفردا اندازم آنگاه قصدخواب کرد چون‌خانه راطول وعرض صندوق فراگرفته بودجائی از بهر خفتن نیافت بفرازصندوق رفته بخفت وساعتی نرفته بود که چیزی درصندوق بجنبش آمدخلیفه صیاد هراس کرده خوابش ازسربرون‌رفت وعقلش بپرید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب چهارصد و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت صیادساعتی برصندوق بخفت‌چیزی‌رادید که درصندوق همی جنبد ازو هراس کرده خوابش‌برفت وعقلش‌بپرید برپای خاسته گفت گویا جنی‌درین‌صندوق باشد خوب‌شد که‌او را گشودن نتوانستم که‌اگر اورامیگشودم چنان مرا بتاریکی هلاك میکردند که بفکر نیایدپس‌ساعتی حیران‌بایستادپس‌از آن‌بفراز صندوق‌رفته بخسبیدصندوق‌دوباره بجنبش‌درآمدصیادجستجوی چراغ کرده چراغ‌نیافت درحال‌ازخانه بیرون‌آمد وبانك برمردمان محله زدمردمان‌ازآواز اوبیدار شدند گفتند ایخلیفه تورا چه‌روی داده خلیفه گفت مراباچراغی دریابید که جنیان بخانه من‌آمدندمردمان بروی بخندیدندوچراغی روشن کرده بدو دادند.

خلیفه باچراغ بخانه درآمد وقفل رابا سنگی بشکست بصندوق‌اندر دختری دید مانند حور که‌بنك خورده وازقضا بنك‌راقی کرده وبخودآمده پس‌دخترك چشمان خودگشوده گفت ای‌یاسمن‌وای سوسن‌نزدمن‌آئید صیاد گفت آفرین برحسنش آنگاه دخترك‌خلیفه رابدید گفت تو کیستی ومن‌در کجایم خلیفه گفت تودرخانه منی قوة‌القلوب گفت من‌درقصر هرون‌الرشید نیستم گفت ای دیوانه رشید کیست تو کنیزك منستی امروز تورا بیکصددینار گرفته‌ام چون کنیزك سخنان‌او بشنید ازنام اوبازپرسید گفت

مرانام خلیفه است ولی نیکبخت شده‌ام ومرا ببخت خویش این گمان نبود دخترك بخندید و گفت ایخلیفه اگرازخوردنی چیزی هست بیاور خلیفه گفت بخداسوگند جرعه آبی ندارم ومن خود نیزدو روزاست چیزی نخورده‌ام وبلقمهٔ محتاجم دخترك بروی بخندید و گفت برخیزچیزی ازهمسایگان بخواه که ازگرسنگی بهلاکت اندرم .

صیاد برخاسته از خانه بدر شد و بانك بر همسایگان زد ایشان از خواب بیدار شدند وگفتند ایخلیفه تورا چه روی داده گفت ای همسایگان گرسنه‌ام و ازگرسنگی خوابم نمیبرد یکی قرصه نانی ودیگری پاره پنیری ودیگری خیاری بیاوردند .



(مربوط بحکایت علاء الدین وچراغ جادو)

خلیفه آنها رابدامن کرده بخانه بازگشت وهمه رادربرابر دخترك بگذاشت و باو گفت فدای توشوم بخورکه هرکه بامن باشد چنین نعمتها خورد دخترك گفت بی کوزه آب چگونه چیزتوان خورد که میترسم گلوگیرشوم خلیفه کوزه شکسته سفالینی که داشت برداشته ببرون آمد وبانك بر همسایگان زدگفتند ایخلیفه تورا امشب چه مصیبت روی داده خلیفه گفت نان که دادید بخوردم و اکنون تشنه‌ام احسان برمن تمام کنید وجرعهٔ آبی دهید

یکی ازهمسایگان کوزه ودیگری ابریقی پرازآب آوردند خلیفه کوزه خود را ازآب پر کرده بخانه بازگشت وبادخترك گفت دیگرتورا حاجتی نماند اکنون حدیث خود بازگو دخترك گفت اگر تومرا نمیشناسی من خود را بتو بشناسانم من قوةالقلوب کنیز هرون‌الرشیدم که سیده زبیده برمن رشك برده بنك خورانده وبیخودم کرده درین صندوق نهاده است .

پس ازآن قوة‌القلوب گفت منت خدایرا که این کاربآسانی گذشت ولکن اینحادثه روی نداد مگرازنیکبختی توازآنکه خلیفه تورا چندان مال‌دهد که بی‌نیازشوی خلیفه صیاد گفت هرون‌الرشید نه‌آنست که من امروزدرقصر اومحبوس بودم قوة‌القلوب گفت آری صیاد گفت بخداسوگند من ازآن نای زن بخیل‌تر وبی‌خبرتر و کم خردتر کسی ندیده‌ام که اوامروزمراصد چوب زد ویکدینارم بداد بااینکه من اوراصیادی‌آموختم وشریك خود گردانیدم .

قوة‌القلوب گفت این سخنان زشت بگذارو چشم بازکن واگر پس ازاین اورا به‌بینی شیوهٔ ادب از دست مده‌که اوتورا بمقصود خواهد رسانید صیاد چون سخن اورا بشنید گویا خفته بود بیدارشد .

پس ازآن باقوة‌القلوب گفت بسم‌الله بخسب قوة‌القلوب بخفت وخلیفه دورترازوی تا بامداد بخفت چون بامداد شد قوة‌القلوب دوات وقلم وقرطاس بخواست درحال صیادآنها را حاضرآورد و قوت‌القلوب که ندیم خلیفه بود کتابی نوشت تااورا از حالت خویشتن آگاه کند وبودن خود را نزد صیاد بنمود پس ازآن ورقه بصیاد داده باو گفت این ورقه بسوق گوهریان برده ازدکان‌ابن قرناس گوهر فروش جویا شو چون تورا براو دلالت کنند ورقه باوبده وهیچ نگو صیاد ورقه گرفته ببازار گوهریان شد وازد که ابن قرناس جویا شد صیاد رابدکان اوراه نمودند خلیفه بدانمکان آمده ابن قرناس راسلام کرد ابن‌قرناس اوراحقیرشمرد باو گفت چه‌حاجت داری درحال‌ورقه‌باوداد ابن قرناس ورقه گرفته‌نخواندو چنان دانست که‌فقیراست ازوچیزهمیخواهد بیکی‌ازخادمان گفت اورانیم درم بده صیاد گفت مرا حاجت بصدقه نیست ورقه بخوان ابن قرناس ورقه بخواند ومضمون بدانست آنگاه ورقه رابوسیده برچشم نهاد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب چهارصد وسوم برمد

گفت ایملك جوانبخت‌ابن قرناس چون ورقه بخواند ومضمون بدانست ورقه بوسیده برچشم

نهاد وبرپای خاسته باخلیفه گفت ای برادر تورا خانه کجاست صیاد گفت با خانه منت چه کاراست مگرمیخواهی بخانه من رفته کنیزمرا بدزدی ابن قرناص گفت کنیزتورانخواهم دزدید بلکه قصد من آنست که خوردنی ازبهرتوواو شری کنم گفت خانهٔ من درفلان محله است ابن قرناص گفت احسنت خدای تعالی تورا عافیت بدهد .

پس ابن قرناص دوتن ازخادمان خـود را بخواند وبایشان گفت این مرد را بدکان محسن صیرفی برده وهزاردینارزرازو گرفته باین مرد بدهید وسرعت بسوی منش بازآورید خادمان خلیفه را بسوی دکان محسن صیرفی بردند وهزار دینـار زر سرخ ازاو گرفته بصیـاد بدادند واورا بدکان ابن قرناص بازآوردند دیدکه ابن قرناص براستری سواراست که بهزاردینار ارزش دارد و خادمان درچپ وراست اوایستاده‌اند ودرپهلوی استراو استری دیگر با زین ولگام است که باستر اوهمیماند ابن قرناص باخلیفه گفت برابن استرسوارشو خلیفه گفت بخدا سوگند من نتوانم برین خرسوارشوم که اومرا می‌اندازد ابن قرناص گفت ناچار باید سوارشوی آنگاه خلیفه پیش رفته واژگونه سوار شد ودم اورا بردست گرفته بانك بروی زد درحال استر برمید واورا برزمین انداخت حـاضران براوبخندیدند .

خلیفه برخاسته گفت من با شما نگفتم که من خربزرك نتوانم سوار شد پس ابن قرنـاص خلیفه را دربازارگذاشته خود بنزد هرون‌الرشید شد واورا ازکار کنیزك آگاه کرد پس ازآن باز گشته قوة‌القلوب رابخانه خویش برد چون خلیفه بخانه خود بازآمد مردمانرا دیدکه درسر محلت جمع آمده‌اند وبـا یکدیگر میگویندکه خلیفه‌صیاد امروزگریخته‌است آیا این کنیز ازکجاآورده بود یکی ازایشان گفت این‌دیوانه کنیزك رادرمیان راه مست یافته واورا برداشته بخانه خویش‌آورده است وازاینکه گناه خود میدانست گریخته است ایشان درگفتگوبودند که صیاد دررسید مردمان باو گفتند ای مسکین حال توچونست مگرنمیدانی که برتوچه گذشت خلیفه گفت لاوالله نمیدانم ایشان گفتند همین ساعت مملوکان وخادمان‌آمده کنیزك تو را بگرفتند تورا جستجوکرده نیافتند خلیفه بسوی‌ایشان نگاه نکرده درحال بازگشت و بسوی دکان ابن قرناص بشتافت ابن قرناص را دیدکه که سواراست وهمیرود باوگفت بخدا سوگند ازتو زیبنده نبودکه مرامشغول داشته مملوکان خود را بآوردن کنیزمن اشارت کنی .

ابن قرناص گفت ای مجنون بیاوهیچ مگوپس ابن قرناص اوراگرفته بخانه نکو بینانی برد صیادرادرآنخانه‌چشم بکنیزك افتاد که برتخت‌زرین‌نشسته‌بود وده‌تن کنیزکان ماهروی درگرداوهستند چون ابن قرناص قوة‌القلوب را بدید در پیش او زمین ببوسید قوة‌القلوب باوگفت با خواجه تازه که مرا خریده چه‌کرده‌ای .

ابن قرناص گفت ایخاتون او را هزار دینار زر دادم آنگاه حکایت را ازآغاز تـا انجام با قوة‌القلوب بازگفت قوة‌القلوب بخندید وخود هزاردیناربخلیفه داده باوگفت این زرها ازمن هبه

است وانشاءالله خلیفه تراچندان چیزدهد که بی نیاز شوی وایشان در حدیث بودند که خادمی از نزدخلیفه دررسیدو گفت خلیفه چون دانست که قوةالقلوب درخانه‌ابن قرناص است ازوی صبر کردن نتوانست ومرا بطلب او بفرستاد قوةالقلوب خلیفه صیاد رابرداشته بسوی دارالخلافه روانشد چون بنزد هرون‌الرشیدرسید زمین ببوسید هرون‌الرشید برپای خاست واورا بنواخت وحالت اوبازپرسید وازکسیکه اوراخریده بود جویاشد گفت مردیست خلیفه صیاد نام دارد واینک بردر ایستاده گویا ازبهرشرکتی که میان اووخلیفه بوده است باخلیفه حسابی دارد هرون‌الرشید صیاد را بخواست صیاد حاضرآمد وآستان خلیفه ببوسید وبدوام عزت ونعمت اودعا گفت وبروی ثنا خواند خلیفه را ازوی عجب آمد وبروی بخندید وباو گفت ای صیاد دیروزنیزبا من شریک بودی یانه صیاد سخن او بدانست وازماجراآگاه شد بازبان فصیح گفت بحق آنکسی که تورا خلیفه کرده که مرا جز آن نظری نبود پس تمامت ماجرا ازآغازتا انجام باخلیفه بازگفت وحدیث خادم که صد دینار داده بود بیان کرد و بخلیفه بنمود که صد دینار خادم را باآن یکدینار برداشته ببازارشدم وصندوقی راکه نمیدانستم دروچیست بیکصد ویکدینار شری کردم وحکایت خفتن برآن صندوق ونان وآب گرفتن از همسایگانرا شرح داد خلیفه بروی بخندید وخاطرش بگشود و باو گفت چون امانت نگاهداشتی هرچه خواهی تمناکن خلیفه صیاد سخن نگفت آنگاه خلیفه پنجاه هزاردینارزر و خلعتی گرانبها از جامه‌های خودبصیاد بداد وازبرای استری باخادمان وکنیزان بفرستاد خلیفه صیاد مانندیکی از ملوک شد وخلیفه هرون‌الرشید ازقوةالقلوب خورسند گشت دانست که همه آن کارهاازنیرنگهای زبیده دخترعم خود بوده . چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب چهارصد وچهارم برآمد

گفت ایملک جوانبخت چون خلیفه آگاهی یافت برکارهای زبیده بروخشم افزون شد وازاو

دوری کرد زبیده ازین کارآگاه شده‌اند وهی بزرك او راروی‌دادو گونه‌ارغوانیش زعفرانی شد چون طاقت شکیبائیش نبود رسول نزد پسرعم خویش هرون‌الرشید فرستاده معذرت خواست وبگناه‌خویش اعتراف کرده هرون بمقام بخشایش آمده وازگناه سیده درگذشت و بروی ببخشود سیده زبیده را فرحی بزرك روی دادپس ازآن هرون الرشید ازبهرخلیفه صیاد درهرماهی پنجاه دینارمرتب داشت واورا بنواخت .

آنگاه خلیفه صیاد خواست که ازنزد خلیفه بیرون‌آید زمین بوسید وبیرون‌آمده بـاتکبر همیرفت چون بدرقصررسید خادمی که یکصد دیناربدو داده بود بروی نظاره کرده اورا بشناخت گفت



(مربوط بحکایت علاءالدین وچراغ جادو)

ای صیاد این همه قدرومنزلت ازکجا یافتی صیاد تمامت ماجرا رابا خادم حدیث کرد خادم ازکاراو شادمان گشت ازآنکه سبب بی‌نیازی صیاد اوشده بودآنگاه خـادمك باخلیفه صیاد گفت‌ازین مال که برتورسیده‌چیزی بماانعام کن صیاد درحال دست درجیب برده بدره‌ای که هزاردینارداشت بخادم داد خادم بازباوپس‌داده‌وازسخاوت اودرشگفت ماندندوازعزتی که بروی روی‌داده‌بودحیران بماندند خلیفه صیاد سواراستری وخادمان ازچپ وراست اوهمیرفتند تابکاروانسرائی برسید مردمان اورا بحـالت حیرت نظاره میکردند آنگاه صیاد ازاسترفرودآمد ومردمان پیش رفته سبب نیکبختی اوپرسیدند صیاد تمام ماجرای خود برایشان فروخواند پس ازآن خانهٔ وسیعی خریده مالی بسیـار بآن صرف کرد ودرآنخانه ساکن شد واین دوبیت برطاق خانه بنگاشت :

ای بنا سخت عالم آرائی | بس طرب زای وعشرت افزایی
در کمال تو هیچ باقی نیست | کامدستی چنانکه بنمائی

پس ازآن با دختری ازدختران اکابرتزویج کرد وپیوسته بانشاط وانبساط بسرمیبرد وچون نیك بختی خود بدید شکرخدا بجاآورده واین ابیات برخواند :

اگرمرادبجاه اندرست وجاه بمال | مرا به‌بین که به‌بینی مرداربکمال
همان‌صنم که بمن‌چشم‌برنکرداز‌عجب | نداد فرقت او مرمرا امید وصال
کنون همی نپسندم بفر دولت شاه | کش آفتاب کنم تاج وماه نوخلخال

حکایت مسرور بازرگان وزین‌المواصف

وازجمله حکایتها اینست که درزمان گذشته بازرگانی‌بود مسرورنام خوشروی ترین مردمان زمان خویش بود وخواسته بی‌شمار داشت وبزنان خوبروی عشق میورزید وهرروز درنزهتگاهی بسرمیبرد اتفاقاً شبی از شبها درخواب دیدکه در باغیست خرم و درانباغ چهارمرغ ازپرندگان هستند یکی ازآنها کبوتریست که درسفیدی بنقره‌خام همی‌ماندآن کبوتررا پسند آمد وازآن کبوتر نشاطی بزرك درداش پدید گشت پس از آن پرنده بزرگی بر آن کبوترفرودآمد واورا بربود این‌کار بروی دشوارشد وازخواب بیدارگشت وتا بامداد از شوق نخفت وباخود میگفت امروزباید نزدکسی روم که این خواب راتعبیرکند.

همی‌رفت‌تاازمنزل خوددورگشت وکسی‌نیافت که خواب‌اوتعبیرکندآنگاه بقصد منزل‌خودباز گشت درمیان راه بخاطرش‌آمدکه بیکی‌ازبازرگانان داخل شود چون بآنخانه رسیدآوازی حزین بشنیدکه این ابیات همیخواند :

اگرکلاله مشکین برخ براندازی | کنند در قدمت عاشقان سراندازی
تو با چنین قد وبالا وصورت زیبا | بسرو ولاله وشمشاد وگل نپردازی
کدام باغ چو رخسار توگلی دارد | کدام سروکند با قدت سرافرازی

چون مسروراین ابیات بشنید بدرون خانه نظرکرد باغی دید خرم‌که درمیان باغ پرده ازدیبای مکلل بگوهرهای قیمتی آویخته ودرآنسوی پرده چهارتن دخترکان هستند ودرمیان ایشان دختریست خوردسال وبدیع‌الجمال ابروانی‌دارد پیوسته وزلفکانی‌برشکسته دهانش‌چون حلقه‌انگشتری وعارض وجبینش‌چون ماه ومشتری است .

عارض نتوان گفت که روی قمراست‌آن | بالا نتوان گفت که سرو چمن است آن
در سرو رسیده است ولکن بحقیقت | از سروگذشته است که سیمین بدنست‌آن
هرگزنبود جسم بدان حسن ولطافت | گوئی همه روح است که درپیرهن است‌آن

چون مسرور بازرگان او را بدید بخانه اندرشد وتا نزدیك این پرده برفت دخترك سربر کرده اورابدید مسروربروی سلام داد ماهروی ردسلام کرد چون مسروردرجمال‌اوتأمل کرده عقلش برفت ودلش طپیدن گرفت آنگاه بباغ نظر کرده دیدکه ازیاسمین وبنفشه وگل سوری خرمنی‌است

است از درختان هرگونه میوه بیارند و آب ازچهار ایوان که دربرابر یکدیگر بودند فرو همیریزد مسروربازرگان بایوان نخستین نظاره کرده برطاق آن دوبیت نوشته یافت :

منکه این صفحهٔ همایونم دایهٔ خاك وطفل گردونم
در نهار از فلك نمودارم در علو از زمانه بیرونم

پس ازآن بـایوان دویمین نظاره بر طاق اواین دوبیت بآب زرنوشته یافت :

روضه عشرتست و بیضه لهو موقف رامش است و موضع سور
آب او آب زمزم و کوثر خـاك او خـاك عنبر و کافـور

آنگاه در ایوان سیمین نظر کرد این دوبیت را بآب لاجورد برطاق آن نوشته دید .

اساس قصر باین خوبتر توان افکند که دست همت این صدرکامران افکند
چوخشت عرصه اوداشت رنك فیروزه فلك بمغلطه خود را در آنمیان افکند

پس ازآن بایوان چهارمین بنگریست این دوبیت را بآب زربرطاق او نوشته دید .

عزیم حادثه دامن نگیردش هرگز کسیکه رخت درین کعبه امان افکند

پس ازآن دخترقمر منظربمسرو گفت ای مرد ازبهرچه بخانه بیگانگان آمدی وبی اجازت چرا بزنان مردمان هینگری مسرور گفت ایخاتون این باغرا دیدم ازخرمی اودر عجب شدم بی اختیار بباغ آمدم که ساعتی تفرج کرده ازپی کار خویش برروم دخترك گفت مارا بنی اختو وخون شوقت کدی مسرورچو سخن گفتن اوبشنید وشمایل بدیعش را بدید بحیرت اندر ماند واین ابیات بر خواند :

هرگز این صورت کشد صورت گری یـا چنین شاهـد بود در کشوری
سرو رفتـاری صنوبر قـامتی مـاه رخساری ملایك منظـری
ماهرویـا مهربـانی پیشـه کن خوب رویـانـرا نبـاید زیـوری

چون زین المواصف ابیات ازمسرور بشنید بسوی اونگاهی کرد که عقل اورابربود وباین ابیات اورا پاسخ داد :

مشو عاشق که جانت را بسوزد غم عشق استخوانت را بسوزد
نخواهی گشت با وصلم هـم آواز کناری گیروباهجری همی ساز

چون مسرور سخن اورا بشنید شکیبائی پیش گرفت و گفت این بلیت را چاره صبر است پس چون شب برآمد شمعدانهای زرین بنهادند دخترك طعام خواست خوانی پر ازهمه گونه خوردنی فرو چیدند ایشان طعام خورده دست بشستند زین المواصف گفت ای مسرورمن ببازی شطرنج معتادم آیا تو شطرنج میدانی یانه مسرور گفت آری میدانم آنگاه دخترك تخته شطرنج بخواست در حـال حاضر آوردندو آنرا زآبنوس وعاج ساخته وبآب زرش نوشته بودندو سنگهای اوازدر و یاقوت بود. چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب چهارصد و پنجم بر امد

گفت ایملك جوانبخت چون آلات شطرنج راحاضر آوردند مسرور ازدیدن آنها حیران شدزین‌المواصف رو بمسرور کرده گفت آیا تومهره های سرخ همی‌خواهی یامهرهای سفید مسرور گفت ای‌شمسه خوبان‌توسرخها بردارازآنکه سرخهاملیحند وچون‌توملیحی را شایسته‌اند زین‌المواصف روبوی کرده گفت ای‌مسرور شکیباشو وخویشتن نگاهدار مسرور گفت ای‌پریروی :

صبراست علاج عشق دانم　　　اماچکنم نمی‌توانم

القصه مسرور بدانسان مدهوش بود که زین‌المواصف شاه‌مات گفت وبه‌مسرورغلبه کرد ودانست که مسرور ازعشق دیوانه است باوگفت باتو دیگر بی‌گرو بازی نکنم مسرور گفت بهر چه گوئی کروی بندم زین‌المواصف گفت توسوگندیاد کن ومن نیز سوگند یادمیکنم که هیچیك ازما دیگری را نفریبد .

پس‌هردو سوگند یادکردندآنگاه زین‌المواصف گفت ای‌مسرور اگر من‌توراغلبه کنم ده‌دینار بستانم واگر توبر من‌غلبه کنی من‌چیزی ندهم مسرور گمان کرد که بروی غلبه خواهد گفت ایخاتون باید خلاف‌سوگند نکنی من تورا در بازی قویتر از خودمی می‌بینم زین‌المواصف گفت آری مخالفت نکنم پس‌ببازی مشغول شدند وبیدقها براندند زین‌المواصف دیبای ارزق برسرداشت اورا ازسربنهاد آستین‌از ساق‌بلورین بر کرد ودست‌بمهرهای سرخ برده بمسرور گفت برحذر باش ومسرور از دیدن آنحالت مدهوش گشت وعقلش‌برفت وخواست که دست‌بمهره‌های سفیدزندد‌ستش بمهره‌های‌سرخ رفت زین‌المواصف گفت ای مسرور عقل‌تو کجاست که سرخها ازمن‌وسفیدها ازتست مسرور گفت هر که روی توبیند عقل‌او برجای نماند .

القصه زین‌المواصف دانست که مسرور باو مشغول است گفت ای‌مسرور آنگه بمراد خویش‌رسی که‌برمن غلبه کنی ومن‌بازی نخواهم کرد مگرهربار یکصددینارمسرورگفت من نیز بهمین‌شرط راضی هستم باهم‌ببازی‌مشغول‌شدند وزین‌المواصف‌اورا غلبه کرد واودر هربار یکصددینار همی‌داد تا بامداد ایشانرا کارهمین بود ومسرور یکبار بروی غلبه نمیکردآنگاه مسرور برپای خاست‌زین‌المواصف گفت ای‌مسرور چه‌میخواهی‌مسرور گفت‌همیخواهم بمنزل‌خویش رفته زرومال بیاورم شاید که بمقصودخویشتن



مربوط بحکایت علاءالدین و چراغ جادو

برسم زین‌المواصف گفت هرچه خواهی بکن درحال‌مسرور بمنزل خویش رفته همه مال بازآورـچون بنزد زین‌المواصف رسید این‌دوبیت برخواند :

در محنتم آنروی جهان سوز افکند — اندر غم آنروی دل افروز افکند

من روی ترا بخواب دیدم یکشب — آنشب صنما مرا باین روز افکند

چون‌مسروربیت بانجام‌رسانید ببازی‌بنشستند وزین‌المواصف‌اوراغلبه همیکرد ومسرورنتوانست

که‌بروی چیره شود تاسه‌روزکار ایشان همین‌بود تااینکه زین‌المواصف همه‌مال او بگرفت آنگاه باو گفت ای‌مسرور چه‌خواهی کرد مسرور گفت درسر دکان گرو می‌بندیم زین‌المواصف گفت دکان‌راقیمت چنداست مسرور گفت پانصددینارپس پنجروزدیگر باهم‌بازی کردند زین‌المواصف بر اوچیره شد پس ازآن بر کنیزکان وعقارات وباغها وخانه‌ها بازی کردند زین‌المواصف درهمه‌روز بروی غلبه کرده‌همه اینها بگرفت پس‌ازآن روی‌بمسرور کرده گفت‌دیگرتورا چیزی هست که برآن بازی کنی مسرور گفت بحق‌آنکسی که مرابدام‌محبت تودرافکنده چیزی ندارم زین‌المواصف گفت ای‌مسرور اگرتواز کرده پشیمانی مالهای خودرا بگیر وازنزد مابیرون شوکه تورا حلال‌میکنم .

مسرور گفت بحق‌آنکه‌این‌کارها مقدر کرده اگر توجان ازمن‌بستانی‌هرآینه اندك نماید آنگاه زین‌المواصف گفت چون‌چنین است برخیز قاضی وگواهان حاضرآورده تمامت املاك وعقاربمن‌بفروش درحال برخاسته قاضی‌وگواهان حاضرآورده چون قاضی‌راچشم بزین‌المواصف افتادازحسن وجمال او شگفت‌ماند وعقلش برفت .

مسرور گفت ایهاالقاضی‌حجتی نویس که تمامت املاك وعقار مسرور بفلان‌قیمت بزین‌المواصف منتقل گشت قاضی‌ورقه نوشت گواهان خطبگذاشتند وزین‌المواصف حجت بگرفت. چون‌قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب‌ازداستان فروبست .



چون شب چهارصد و ششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون زین‌المواصف بدانه‌مضمون حجت بگرفت با مسرور گفت از پی‌کار خویش روآنگاه کنیز زین‌المواصف که هیوب نام‌داشت‌روی بمسرور کرده گفت ازبرای ماشعری نغز بخوان‌مسرور این‌ابیات برخواند :

من از اینجا بملامت نروم	که من اینجا بامیدی گروم
گوش‌دل رفته بآوازسماع	نتوانم کـه نصیحت شوم

همه کوباد ببر خرمن عمر　　دو جهان بیتو نیرزد دو جوم

پس‌ازآن هیوب گفت‌ای‌مسرور شعری دیگربخوان مسرور این‌ابیات برخواند :

مرا تانقره باشد می‌فشانم　　تورا تا بوسه باشد می‌ستانم

جهان بگذارتابرمن‌سر آید　　که‌کام دل تو بودی از جهانم

چون زین‌المواصف این ابیات بشنید از فصاحت اودر عجب گشت گفت ای مسرور این جنون ترک کن وبعقل خویش بازگرد وازپی‌کار خویشتن شو که‌تومال وعقارخویش از بازی شطرنج تلف کردی وبمقصود نرسیدی اکنون‌تو را راهی نمانده که بمقصود توانی رسید مسرور روی بزین‌المواصف کرده گفت ایخاتون هرچه‌میخواهی طلب کن تامن ازبهر توحاضرآورم زین‌المواصف گفت ای مسرور تو را مالی نمانده مسرورگفت ای روشنی چشم‌من اگرمن خود مالی نداشته باشم مردم مرا یاری کنند زین‌المواصف گفت کسی که‌خودهمواره یاری کرده باشد چگونه‌میتواند که ازدیگران یاری‌جویدمسرور گفت مرایاران وپیوندان هستند که‌من‌هرچه ازایشان‌بخواهم مضایقه نکنندزین‌المواصف گفت ازتوچهار نافه‌مشك اذفر چهارحقه غالیه وچهار رطل عنبر وچهارصدهزار دینار زر وچهارصد حله‌دیبای ملوکانه زرین طراز همیخواهم ای‌مسرور اگر اینهاراازجهت من بیاوری‌تورا ازوصل‌کامیاب کنم .

مسرور گفت ای‌شمسه خوبان‌اینهابرمن بسی‌آسانست همیندم‌آنچه‌خواهی پدیدآورم این‌بگفت وازخانه بیرونرفت زین‌المواصف کنیزك خودهیوب رااز پی‌او بفرستاد تاقدرو منزلت اورا نزد مردم بداند درآن هنگام که مسرور در کوچه های شهر میرفت چشمش بهیوب افتاد و باوگفت ای هیوب بکجا میروی گفت خاتون مرا از پی تو فرستاده تا قدرت و منزلت تورا معلوم کند .

مسرورگفت ای هیوب بخداسوگند دست من ازمال دنیا تهی‌است وتهی دستانرا قدر ومنزلت نباشد کنیزك گفت چون چنین است چرا بزین‌المواصف وعده دادی مسرورگفت بسیار وعدهاست که خداوندان‌آنها وفانمیکنند و عاشق‌از وعده دروغ ناگزیر است هیوب این‌سخن بشنید گفت که خاطر آسوده دار بخداسوگند که‌در پیوستن تو باو سبب‌خواهم بودآنگاه هیوب او راگذاشته خود بسوی خاتون بازگشت ودرنزد خاتون‌بگریست وگفت ایخاتون بخداسوگندکه اورا قدر و منزلت در نزد مردمان بلنداست زین‌المواصف بکنیزك گفت ازقضای الهی‌نتوان گریخت‌ولکن اگرمیل‌باوکنم‌همیترسم که‌کاراو فاش گردد کنیزك گفت ایخاتون درنزدتو جزمن و کنیزتو سکوب کس نیست و محالست که مادرحق توسخنی گوئیم که ما کنیزکان دیرین توهستیم زین‌المواصف چون این سخن بشنید سربزیر افکندآنگاه کنیزکان باوگفتند ایخاتون راهی نیست که‌کسی ازپی‌او بفرستی تااوراحاضرآورده بدو انعام‌کنی ونگذاری‌که اوازلئیمان سئوال کند زین‌المواصف سخن‌کنیزان بپذیرفت و دوات و کاغذ بگرفت این ابیات دراوبنگاشت .

چون هوا گردد برنك موی من　　خیز مسرورا بیا درکوی من

من پریشان می نخواهم حال تو — از سر مستی گرفتم مال تو
هین بیانا گرده از دو نان سئوال — تا توراهم‌مال بدهم هم وصال

پس‌از آن کتاب‌فروچیده بکنیزک خود هیوب داده کنیزک کتاب گرفته بسوی‌مسرور بردومسرور محزون و گریان بود واین‌شعر همیخواند :

مرادودیده براه ودو گوش بر پیغام — تو فارغی و بافسوس میرود ایام
شبی نپرسی و روزی که دوستارانم — چگونه‌شب‌بسحر میبرندوروزبشام

چون قصه‌بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب‌ازداستان‌فروبست.



چون شب چهارصد وهفتم برآمد

گفت‌ایملك جوانبخت چون‌مسرور راعشق ووجد زیادت‌شد بخواندن اشعارمشغول گشت وآن هنگام‌هیوب آواز او‌شنید ودربکوفت مسرور برخاسته دربگشود هیوب‌ازدردرآمد و کتاب به‌مسرورداد مسرور گرفته بخواند وبهیوب گفت خبرخاتون بمن‌بگو هیوب گفت در این کتاب چیزی است که تورا ازجواب مستغنی کند. چون مسرور کتاب بگشود فرحناك شد و این دوبیت برخواند .

بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست — باکاروان صبح که گیتی منور است
این‌قاصداز کدام‌زمین است‌مشکبوی — وین‌نامه‌درچه‌داشت که‌اینسان‌معطراست

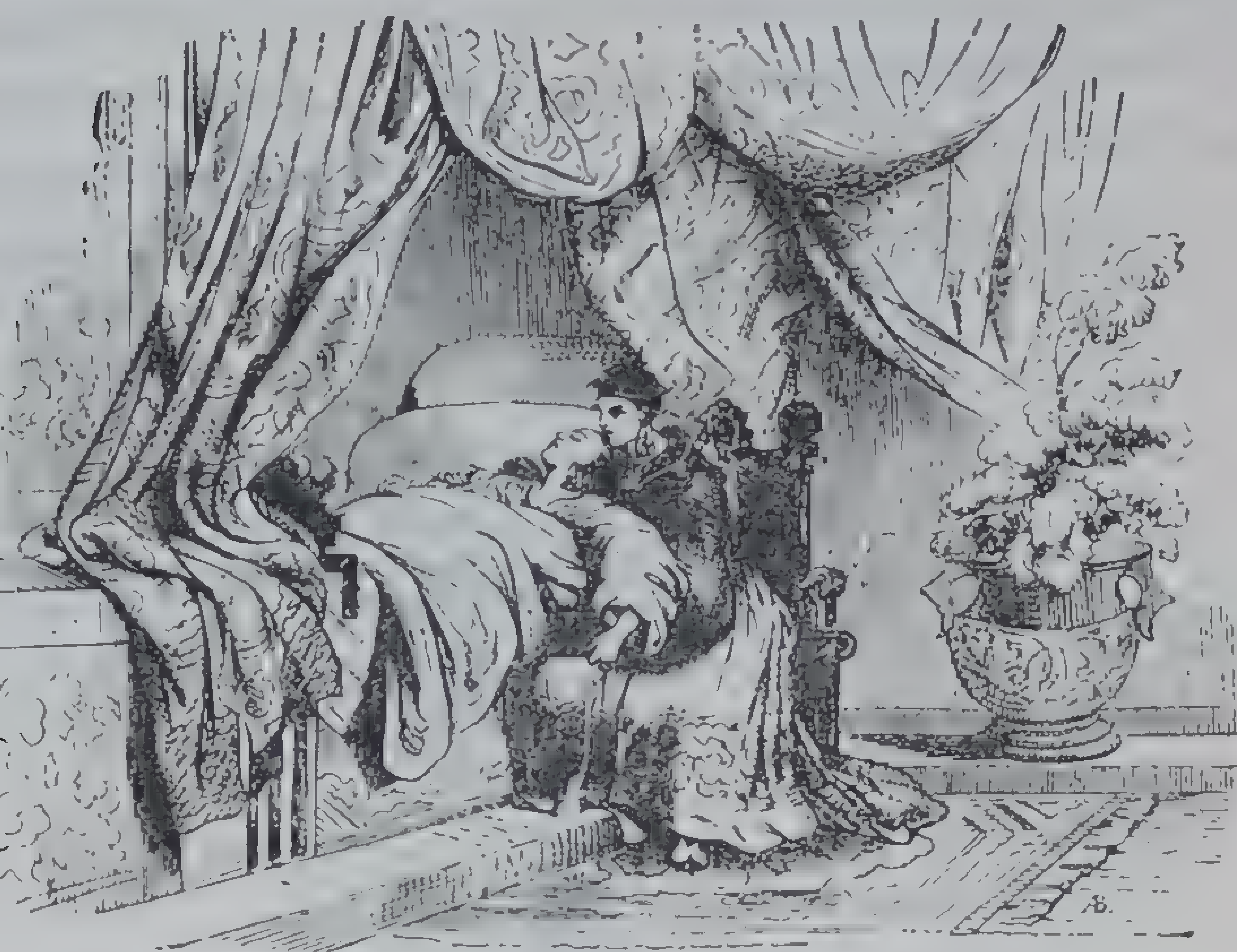
پس‌ازآن جواب کتاب‌نوشته بهیوب داد هیوب کتاب گرفته بسوی خاتون بازگشت چون نزد خاتون برسید زبان‌بمدحت‌مسرور بگشود وخوبیهای اورایك‌یك بشمرد وزین‌المواصف گفت ای‌هیوب مسرور درآمدن بسوی‌ما دیر کرد .هیوب گفت‌ای خاتون همین ساعت او بنزد توبازآید هنوز سخنرا بانجام نرسانده بودند که مسرور دربکوفت هیوب‌دربگشود واورا نزدخاتون بیاورد زین‌المواصف او را سلام داد و در پهلوی خویشتن بنشاند پس از آن بهیوب گفت حله فاخر بیاور در حال هیوب

برخاست حله زرین طراز بیاورد وزین‌المواصف حله بمسرور پوشانیده خودنیز حله فاخر در بر کرد وحقه مرصع از لؤلؤ برسرنهاد وعصا به دیبای مرصع بگوهرها برحقه فروبست وگیسوان توده عنبر فروآویخت وخویشتن رابامشك وعنبرمعطرساخت وعودبرمجمر انداخت آنگاه‌هیوب‌بروی نظاره کرده گفت ایخاتون .

همین جمال نشاید که هر نظر بیند	مگر که نام خدا کرد خویشتن بدمی

پس از آن زین‌المواصف برخاسته با غنج و دلال همیرفت و همیخرامید هیوب گفت ای‌خاتون :

کش بدین‌شوخی ورعنائی نرفت	خود چنینی یا بعمداً میروی
روی پنهان دارد از مردم پری	تو پریرو آشکارا میروی
گرچه آرام از دل ما میرود	اینچنین میرو که زیبا میروی



(مربوط بحکایت علاءالدین و چراغ جادو)

زین‌المواصف هیوب را بنواخت پس از آن روی بمسرور آورد مسرور بر پای خاست و گفت :

این توئی یاسرو بستانی برفتار آمده	یاملك درصورت آدم بگفتار آمده

پس از آن زین‌المواصف بنشست ومسرور را در پهلوی خود بنشاند ومائده خواست کنیزکان خوان بنهادند باطراف خوان این دوبیت نوشته بوده .

بیامی بنوشیم و شادی کنیم   دمی در جهان کیقبادی کنیم
چو دی رفت‌فردا نیامد پدید   یك امروز باید بشادی گزید

پس‌ازآن طعام خورده سفره شراب بگستردند ساغرهمی کشیدند تااز اثرباده درطرب شدند آنگاه مسرور ساغری گرفته باین دوبیت مترنم‌شد:

آنجسم پیاله بین بجان آبستن   همچون صمنی بارغوان آبستن
نی‌نی غلطم پیاله ازغایت لطف   آبیست بـآتش روان آبستن

چون مسرور ابیات بانجام رسانید زین‌المواصف گفت ای‌مسرور هر که باما نان ونمك خورد رعایت جانب اومارا فرض‌است اکنون که توبا مانان ونمك خورده‌ای املاك وعقارت باتمامت آنچه ازتو گرفته‌ام برتوردمیکنم مسرور گفت ایخاتون اگرسو گندی که میانه‌من وتوبود دروغست من‌میروم ومسلمان میشوم‌آنگاه کنیزك اوهیوب گفت ای‌خاتون من‌خدای بزرك رانزد تو شفیع کردم و هر گاه سخن‌من‌نشنوی ودل من‌بدست نیاری امشب درین خانه نخسبم زین‌المواصف گفت ای هیوب نخواهد مگرآنچه‌توخواسته برخیز ومجلس تازه ترتیب ده کنیزك برخاسته مجلسی دیگر بیاراست و او را معطرساخت‌وسفره بگسترد وشراب بنهاد ودرمیان زین‌المواصف ومسرورساغر بگردش افتاد وایشانرا طرب‌ونشاط روی‌داد. چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب‌از داستان فروبست .



چون شب چهارصد و هشتم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت‌چون ازاثرباده بطرب‌ونشاط اندرشدند زین‌المواصف گفت ای‌مسرور هنگام‌کام‌گرفتن‌تو نزدیك‌شددروصال عاشقان‌بامعشوقان شعری بدیع برخوان درحال مسرور این‌اشعار برخواند .

شبی‌گذاشته‌ام روی‌خوش بروی نگار   خوشا خوشا که‌مرا دوش بود بارخ یار

شبی که اول آنشب سماع بود و سرود | میانه مستی و آخر امید بوس و کنار
مئی بدست من اندر چومشك بوی گلاب | بتی به پیش من اندر چه تازه روی بهار
بتی که خانه بدو چون بهار بود نبود | شگفت ترین اگر ازبت کنندخانه بهار
برابردو رخ او گذاشتم می سرخ | زشرم دو رخ او زردگشت چون دینار
چوشب دو بهر گذشت ازدو گونه مست شدیم | یکی ز باده دیگر ز عشق باده گسار
چو مست گشتم لختی دوچشم من بغنود | ز خواب کرد مرا ماهروی من بیدار
بشرم نرم همی گفت روز روشن گشت | اگر بخسبی ترسم که بگذرد که کار
بشادکامی شب را گذاشتی بر خیز | بخدمت ملك شرق روز را بگذار

زین‌المواصف ازشنیدن این‌اشعار درطرب شدو گفت احسنت ای‌مسرور پس‌ازآن مسروررا در آغوش گرفت واورا ببوسید و کامی که‌محال میدانست ازوی بگرفت وازکامیابی خویشتن مسرور گشت درآن هنگام زین‌المواصف باو گفت ای‌مسرورا کنون‌مال‌توبرمن حرام است که من‌وتودوست گشتیم‌پس زین‌المواصف تمامت‌مال‌برو ردکرد وباو گفت ای‌مسرور توراباغی هست که بتفرج‌او بیائیم مسرور گفت ایخاتون مراباغیست خرم تر ازبهشت که‌در روی زمین‌مانند ندارد پس‌مسرور بمنزل خود بازگشت و کنیزکان رافرمود که طعامی‌فاخربسازند ومجلسی نیکومهیا کنند کنیزکان چنان کردندوزین‌المواصف‌با کنیزکان‌بمنزل اوآمده طعام بخوردند وباده بنوشیدندآنگاه زین‌المواصف گفت‌ای‌مسرور شعری نغز بخاطرمن‌رسید همیخواهم که اورا باعود بخوانم مسرورگفت ایخاتون‌برخوان زین‌المواصف عود بکف گرفته‌تارهای اواستوارکردوبا نغمهای نشاط‌انگیزاین‌ابیات برخواند:

اکنون که زگل بادجهان شد چو بهشتی | ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی
زنك غمت از دل می‌گلرنك زداید | بشنو که چنین گفت مرا پاك سرشتی
گر محتسبی برکدوی باده زند سنك | بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

چون‌ابیات بانجام رسانید گفت ای‌مسرورتونیزبیتی چندبرخوان مسروراین دوبیت برخواند:

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم | اگر معاینه بینم که تیر می‌آید
نه آنچنان بتو آشفته‌ام که پنداری | خیال خویشتنم در ضمیر می آید

پس ازآن زین‌المواصف گفت ای مسرورآرایش مجلسرا قصیده که درمکالمهٔ عاشق بامعشوق باشد برخوان :

مسروراین قصیده برخواند :

دی درآمد زدرآن لعبت زیبا رخسار | نه چنان مست بغایت نه بغایت هشیار
طرب اندر دل آنماه نو آیین زیبند | اثراندر سر آن لعبت زیبا رخسار
از خم زلفش برك سمنش پوشیده | سر زلفینش ببرك سمن غالیه بار
ونك تودیدم برچهره‌رنگینش دویست | بوی نو یافتم از طره مشکینش هزار

لاله باروی‌خوی‌افشان وی‌اندردهنست — مشك با زلف پریشان تو اندر پیکار
این‌همی گفت که رنك‌من‌ازآن‌روی‌بده — وی همیگفت که بوی‌من ازآن‌زلف بیار
کس بزنهاری خود ازدر زنهار نخورد — زینهاریست دلم نزد تو ای مه زنهـار
گرتورا میل بباده است هم‌آخربرمن — باده‌ای یابی واندر خور آن باده‌کسار
ور بقمار بازی دل تو میل کند — نرد وشطرنج بدست آید واسب قمار
مرمرا گفت که ایعاشق زار از برمن — چون تودسیاربداست ازپی من عاشق زار
مرتراسیم عزیزاست مرابوسه عزیز — اندرین کار تو را راست نه‌بینم هنجار
یار تو سیم همیخواهد و تو بی‌سیمی — بحقیقت نشود پسر ز چنین بارکنار



مربوط بحکایت علاءالدین و چراغ جادو

زین‌المواصف را نشاطی از این ابیات روی داد وگفت ای مسرورصباح نزدیکست اکنون باید رفت وگرنه رسوا خواهیم شد مسرورچون‌این سخن بشنیدزین‌المواصف‌رابمنزل‌اوبرده بازگشت و همهٔ شب بفکرآن حوروش بود چون بامداد شد مسرور برخاسته هدیتی‌گران قیمت مهیاکرد و وبسوی زین‌الموصف برد ودرنزد اوبنشست دیرگاهی بدینحالت درعیش ونوش بودند تاآنکه روزی ازروزها کتابی ازشوهرزین‌المواصف رسیدومضمون‌آن این بود که بزودی بتوخواهم‌رسید زین‌المواصف گفت امیدکه بسلامت بازنیاید وزنده بازنماناد‌که اگر بدینجا وسد عیش برما حرام خواهد شد آنگاه مسروررا بنزد خود خواند بعادت معهود بحدیث گفتن بنشستند زین‌المواصف گفت ای مسرور

کتابی ازنزد شوهرم رسیده که بزودی ازمصر بازگشته کارما چگونه میشود که مارا صبربر یکدیگر محالست مسرور گفت نمیدانم کارچگونه خواهد شد توباخلاق شوهرخود آگاهی وعاقلترین زنان هستی وحیلتی توانساخت که مردان ازآنحیلت عاجزمانند زین‌المواصف گفت اومردیست تندخو وغیور ولکن چون اوازسفربازآید وتوآمدن اوبشنوی نزد اوبیاد واوراسلام کن ودرپهلوی اوبنشین وباوبگو ای برادرمن مردیم عطارپس چیزی ازمتاع عطاران ازوشری کن وبا اوبارها آمد وشدکن وهرچه اوگوید بپذیرشاید که حیلتی من بکنم .

مسرور گفت چنین کنم چون دوسه‌روزی برفت شوهر زین‌المواصف بازآمد ازرسیدن اوزین‌المواصف فرحناك شد واوراسلام دادشوهراوبروی نظر کرده اورازرد ودگرگون یافت وسبب این بود که زین‌المواصف روی بآب زعفران شسته وپارهٔ حیلتهای زنان بکاربرده بود شوهرش حالت اورا بازپرسیدزین‌المواصف باشوهر خود گفت ازروزی که تو سفر کردهٔ من وکنیزکان رنجور بودیم وپیوسته یادتو همیکردیم واز دوری تومحزون بودیم .

القصه ازدوری شکایت میکرد ومیگریست وباشوهرخود میگفت اگرتورارفیقی میبود اینگونه حزن و اندوه بماراه نمی‌یافت ایخواجه تورا بخدا سوگند میدهم که هرگز سفر مکن و خبر خود زود زود بمن برسان تا آسوده خاطر باشم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب چهار صد و نهم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت شوهر زین‌المواصف چون‌سخنان او بشنید گفت بخداسوگند که رأی توصوابست من نیز چنان کنم که توگفتی پس‌از آن شوهر زین‌المواصف چیزی‌از بضاعت خود بدکان برده دکان بگشود وبه‌بیع‌شری‌بنشست ناگاه مسرور پدیدآمد واو راسلام داد ودر پهلوی اوبنشست

وساعتی بااودرحدیث شد پس‌ازآن بدره زر ازجیب بدرآورده بشوهر زین‌المواصف داد وباو گفت‌این دینارها بگیر ومتاع عطاری بده .

شوهرزین‌المواصف متاعی که مسرورمیخواست باوبداد مسرور همواره بااوآمد وشدمیکرد تا اینکه روزی از روز ها شوهر زین‌المواصف روی بمسرور کرده گفت قصد من اینست که باکسی شریك‌شوم مسرورگفت مرانیزقصد همین‌است ازاینکه پدرم دربلادبازرگانان بودمالی* بسیار میراث گذاشت مرابیم ازآنست که‌آن مال تلف شود شوهرزین‌المواصف گفت بامن شریك‌شو تامن تورا در سفر وحضر صدیق یارومهربان باشم وبیع‌وشری بتو بیاموزانم .

مسرورگفت منت پذیر هستم پس ازآن شوهرزین‌المواصف اورا بخانه خویش برد واورا در دهلیز بنشانید وخود در نزد زین‌المواصف رفته باگفت من بـا کسی رفیق گشته‌ام و او را میهمان آوردم از برای ما ضیافتی نیکو مهیاکن زین‌المواصف دانست کـه او مسرور است فرحناك شد و طعامی فاخر مهیاکرد .

پس‌ازآن شوهر زین‌المواصف بازن خود گفت‌بامن‌نزد مهمان‌آی واورا سلام داده وخوش‌آمد بگو زین‌المواصف در خشم شدوگفت مرادر نزد مرد بیگانه حاضر میکنی العیاذبالله اگر تو مرا پاره پاره کنی من پیش اوحاضر نخواهم‌شد شوهرش گفت ازبهر چه‌تواورا شرم میداری‌که اونصرانی است وما یهود هستیم وهیخواهیم بایکدیگر یار ورفیق‌باشیم زین‌المواصف گفت من هرگز نزد مرد بیگانه که‌اورا ندیده ونشناخته‌ام نخواهم آمدشوهررا گمان این‌بود که‌زن راست گوست دربردن اونزد مسرور همیکوشید تااینکه زن‌برخاسته بنزد مسرورآمد واوراسلام دادومرحبا گفت مسرور سربزیر افکنده شوهر گفت یقین‌این مرد پرهیزکاراست .

آنگاه طعام بخوردند وشراب حاضرآوردند وزین‌المواصف دربرابر مسرور بنشست‌وبیکدیگر نظاره میکردند روز بپایان رسید مسرور بمنزل خود بازگشت‌وآتش عشق‌دردلش شرر افروزبود واما شوهر درلطافت ونکوروئی رفیقش بفکرت اندر بود .

چون شب برآمد زن اوطعام ازبرای اوحاضرآورد واورادر خانه عندلیبی بودکه هروقت آنمرد بخوردن می‌نشست عندلیب نزداومی‌آمد وبااوطعام می‌خورد وبرسرودوش میپرید وآن عندلیب درهنگام غیبت‌آن مرد بامسرورالفت گرفته بودهروقت که مسرورطعام میخورد نزداوآمده بااوطعام میخورد وبه‌سرودوش اومی‌نشست وچون مسرورغایب شد وخداوند عندلیب بازآمد اورانشناخت و بااونزدیك نشد آنمرد درکارعندلیب حیران شد وازدوری کردن اوبفکرت فرورفت .

واما زین‌المواصفرا بمسرورخاطرمشغول‌بود وخوابش نمیبرد تادوسه شب حال بدینمنوال بود چون شب چهارم شد یهودی ازخواب بیدارشد زن خود را دیدکه درخواب نام مسرورهمیبرد گمان بد بـاوبرد ولی رازپوشیده داشت چون بامداد شد بسوی دکان رفته بردکان بنشست درآن هنگام مسرور بیامد وباوسلام داد یهودی رد سلام کرده مرحبا گفت و اشتیاق آشکارکرد ساعتی با اودر

حدیث بنشست .

پس از آن یهودی گفت برخیز تابسوی خانه‌رویم وپیمان استوار کنیم مسرور گفت برخیزیهودی تقدم کرد زن خودرااز آمدن مسرور آگاه کردوبنمود که قصد شرکت وبرادری دارند وبزین‌المواصف گفت مجلسی خوب ازبهرما مهیا کن وتوباید نیزدرنزد ماحاضرشوی واز شرکت ما آگاهی یابی زین‌المواصف گفت تورابخدا سوگند میدهم که مرادرنزد مردبیگانه حاضرمسازیهودی ساکت گشت و کنیزکانرافرمود که تهیه طعام وشراب آماده شوند پس ازآن عندلیب رابخواست عندلیب دردامن مسروربنشست و خداوند خود رانشناخت در آن هنگام بامسرور گفت ای برادر نام تو چیست مسرور نام خود باز گفت یهودی دید همانست که زن او شب در خواب نام میبرد پس از آن یهودی سربر کرد زین‌المواصف رادیدکه بچشم وابروبسوی مسروراشارت میکند دانست که درمیان ایشان الفت تمام است‌آنگاه بامسرورگفت ای برادرمرامهلت ده تافرزندان عم خود راحاضرآورم که ازشراکت وبرادری ما آگاه‌شوند مسرورگفت آنچه قصد کرده‌ای بکن درحال یهودی ازخانه‌بیرون آمده درمکانی بنشست. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب چهارصد ودهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت یهودی ازخانه بیرون‌آمد نزديك مجلس درجائی بنشست وچشم بر ایشان بنهاد ایشان اورانمیدیدند آنگاه زین‌المواصف باهیوب گفت خواجه بکجا رفت . هیوب گفت ازخانه بیرون رفت . زین‌المواصف گفت درخانه فرو بند و در بگشای تااینکه اودر بکوبد. آنگاه ماراآگاه کرده دربگشای کنیز گفت‌چنین‌باید کرد ویهودی‌بایشان همی‌نگریست تااینکه زین‌المواصف قدح گرفته با گلاب ومشگش معطرساخت و بسوی مسرور بیاورد مسروربرپای خاسته باوگفت بخدا سوگندکه‌آب دهان توازاین شراب خوشتراست .

القصه ایشان بیکدیگرساغر میدادند وشوهراوهمه اینها رامیدید و ازفرط محبت ایشان در

عجب بود آنگاه اورا خشم فرو گرفت وغیرتی بزرگش روی داد برخاسته بدر خانه بازآمد وازغایت خشم درراسخت بکوبید .

کنیز گفت ایخاتون خواجه‌ام بازآمد خاتون گفت دربگشا که بسلامت بازنیاید آنگاه دربگشودند.

یهودی گفت ازبهر چه در بسته بودید کنیزك گفت پیوسته در غیبت تو شب و روز بدینگونه است .

یهودی گفت احسنت که کار تورا پسندیدم پس بخانه شد وراز پنهان داشت و گفت ای مسرور هرچه تو گوئی چنان کنیم .

آنگاه برخاسته بمنزل خود باز گشت و شوهر زین‌المواصف درکار حیران بود وخاطرش را رنگ کدورت بکلی بگرفت و با خود گفت کارمن بجائی رسید که عندلیب نیز ترك من کند و کنیزان در بروی من ببستند و بدیگری مایل شدند پس از آن از غایت خشم این بیت برخواند .

توچه گردون‌دون پرستی بس نباشد ای‌عجب گر تو با آزادگان صحبت ندانی داشتن

زین‌المواصف چون‌این بیت بشنید اندام اوبلرزید و گونه‌اش زرد گشت وبکنیزك خود گفت این شعرشنیدی یاخیر کنیزك گفت درهمه‌عمر خود نشنیده‌بودم که چنین‌شعر بخواند ولکن بیم‌مدار وبگذار تا هرچه میگوید بگوید برای خویشتن حرف میزند .

پس چون شوهر که زن اوبا مسرور عاشق یکدیگرند با خود گفت اگرمن زین‌المواصف را بغربت نبرم از این کار برنخواهد گشت پس تمامت املاك بفروخت و کتابی نوشته بزن خود بخواند و گفت این کتاب راخویشان من‌نوشته ومضمون کتاب این‌بود که‌او بازن خویش بزیارت ایشان روند زین‌المواصف گفت مقدار مدت اقامت چقدر خواهدبود گفت دوازده روز پس‌زین المواصف خواهش او بپذیرفت وباو گفت کنیزان باخودبردارم یانه یهودی گفت از کنیزان هیوب وسکوب‌را بردار وخطوب را دراینجا بگذار .

پس ازآن هودجی ازبرای ایشان مهیا کرده قصدرحیل کرد وزین المواصف کسی نزد مسرور فرستاد که بدان‌شوهرم حیلتی ساخته وهمیخواهد که مارا ازیکدیگر جدا کند توعهد فراموش‌مکن‌و پیمانی که میانه من‌وتو بود ازیادمبر که من‌از حیلتهای اوبیم دارم پس‌ازآن یهودی‌به سفربه‌پیچید و زین‌المواصف گریستن آغاز کرد وروزوشب آرام وخواب‌نداشت .

پس‌چون زین‌المواصف‌دید که شوهرش‌ازسفر کردن ناگزیراست‌جامه‌ها وزرینهای جمع‌آورده همه‌را درنزد خواهر بودیعت بگذاشت وماجرا باخواهر بیانکرد و اوراوداع گفته از نزد او بدرآمد چون‌بخانه خودباز گشت دیدشوهرش اشتران‌حاضر آودره و بار برآنها بسته زین‌المواصف‌دل بدوری بنهاد وبحیرت و حسرت بایستاد اتفاقاً شوهر زین‌المواصف از برای مشغله بیرون آمد در آنحال زین‌المواصف بدرنخستین‌آمد این‌ابیات برنوشت :

فرخنده کبوتر سرائی　　معشوق من آیداربدینجا
بر کوی پس ازسلام باو　　کی روی تو مهر عالم آرا
افسوس که از تو دور گشتم　　چشمم زغمت سرشك پالا

پس از آن بردر دویم آمده این ابیات برطاق او بنوشت :

رفتیم وبردیم داغ تو بر دل　　وادی بسوادی منزل بمنزل

وپس از آن بدرسیم آمده سخت بگریست واین ابیات بنگاشت :

زینکو من دل شکسته رفتم　　از جان جهان کسسته رفتم
شبها بغم تو روز کردم　　روزی بتو نا نشسته رفتم

پس از آن بخانه باز گشته بگریست و این ابیات برخواند :



بتیغ قهر میان سپهر باد دونیم
که دور کردمرا ازدیار وازاحباب
نظام خوشه پروین کسسته باد چنانك
کسسته نظم من ودوستان خوش آداب
نبودعزم که جویم زدوستان دوری
ولی چه سود قضا پیش دیده گشت حجاب

پس از آن شوهرش حاضر آمد واورا درهودجی که ازبهر اوساخته بود بنشاند چو زین المواصف برروی اشتر جای کرفت این ابیات بر خواند :

یك امشب زبهرمن ای ساربان
ز دروازه بیرون مبر کاروان
درنگی کمی تا من از جان ودل
ز جانان ودلبر به بینم نشان

مربوط بحکایت علاءالدین و چراغ جادو

چوجان ودل ازدست بیرون شداست　　بدروازه بیرون شدن چون توان
کر امشب درنگی نباشد تو را　　زخشم رسد همرهان را زیان

آنگاه شوهرش باو گفت ای زین المواصف ازجدائی منزل خودملول نباش که بزودی بسوی منزل

بازخواهی گشت وهمواره شوهرش اورا تسلی میداد وباو مهربانی میکردتا اینکه روان گشتند وبخارج شهر بیرون آمده راه پیش گرفتند زین المواصف جدائی رایقین کرد وکار براو دشوار گشت وامامسرور در منزل خود نشسته درکار خودومحبوبه حیران بود که دلش بوی جدائی شنید در حال بر خاسته بمنزل محبوبه رفت درخانه را بسته دید وآن ابیات را درآنجا یافت پس آنچه بر درها نوشته بود بخواند عشقش افزون گشت واندوهش زیادت شد بیرون آمده براثر محبوبه روان گشت وبسرعت گام همیزد تا بقافله رسید وشوهرش درپیش قافله بود درهودج بیاویخت و ازالم جدائی محزون و گریان این ابیات برخواند .

ای ساربان آهسته ران کآرام جانم میرود — آندل که باخود داشتم بادلستانم میرود
من مانده ام مهجور ازاو بیچاره ورنجور ازو — گوئی که نیشی دورازو براستخوانم میرود
محمل بدارای ساربان تندی مکن باکاروان — کزعشق آن سروروان گوئی روانم میرود

چون زین المواصف این شعر بشنیددانست که اومسروراست. چون قصه بدینجارسید بامدادشدو شهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب چهار صد و یازدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چوزین المواصف دانست که او مسروراست در حال گریان شد وکنیزان اونیز بگریستند پس ازآن باو گفت ای مسرورتورا بخداسوگند میدهم که بازگرد که شوهرم تورانه بیند مسرور ازاین سخن بیخودافتاد چون بخود آمداین ابیات برخواند :

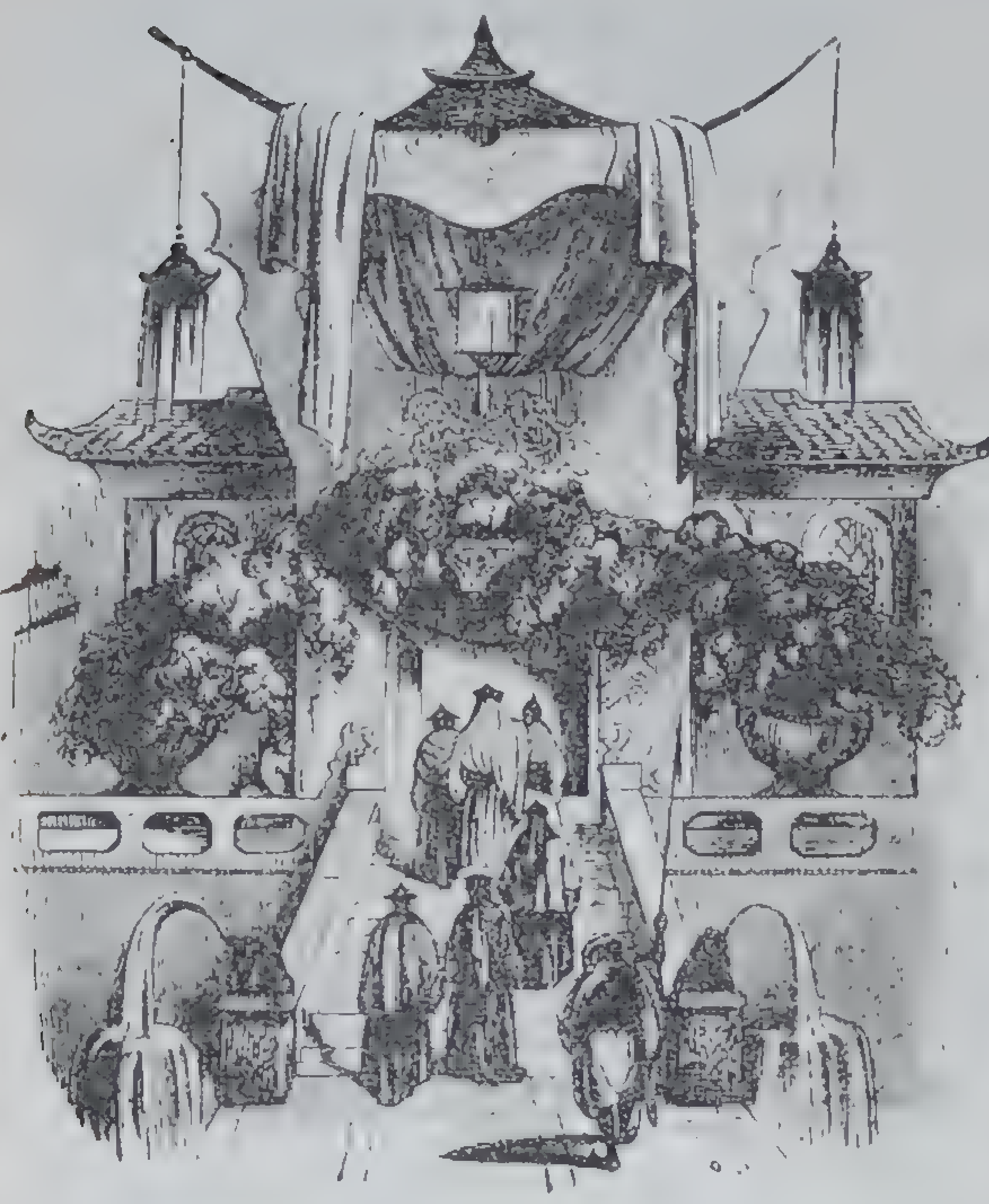
دلی از سنك بباید بسر راه وداع — تا تحمل کند آنروز که محمل برود
ره ندیدم چوبرفت ازنظرم صورت دوست — همچوچشمی که چراغش ز مقابل برود
اشك حسرت که سرانگشت فرومیگیرم — که گرش راه دهم قافله بر گل برود

وپیوسته مسرور دردنبال مینالید و میگریست وزین‌المواصف ازوتمنا میکرد که پیش‌ازدمیدن صبح‌باز گردد وتاکار برسوائی نکشد آنگاه مسرور بهودج نزدیك شد اورا وداع کرده بیخود بیفتاد چون بخودآمددید که قافله‌همیرود چشم براثرآن دوخته. باین‌دوبیت‌مترنم شد :

شتر پیشی گرفت از من برفتار | که بر من بیشتر بار گرانست
بدار ای ساربان آخر زمانی | که عهد وصل را آخر زمانست

پس از آن بخانه بازگشته با دل محزون بخانه اندر شد خانه را از احباب خالی یافت سخت بگریست واین دوبیت برخواند:

رفتی مرا بخاطر محزون گذاشتی | بس حسرتم که‌دردل پرخون گذاشتی
آن عهد یاد باد که از یاری ووفا | لیلی قدم بدیده مجنون گذاشتی



مربوط بحکایت علاءالدین وچراغ جادو

پس از آن مسرور بمنزل خودبازگشت‌مسروررا کاربدینجل رسید و اما شوهر زین‌المواصف اوراهمیبرد تااینکه پس‌ازده‌روز در شهری فرودآمدنـدآنگاه زین‌المواصف کتابی به مسرور نوشت وبکنیزك خودهیوب‌داده باو گفت این کتاب بمسرور بفرست‌تابداند که‌شوهرم‌چگونه با ما حیلت کرده کنیزك کتاب گرفته بمسرور فرستاده چون کتاب بمسرور رسید ازمضمون کتاب‌ملول‌شدوچندان بگریست که روی زمین ترشد و کتابی نوشته بزین‌المواصف فرستادو باین‌بیت‌اورا ختم کرد .

گر کالبد بخاك رساند مرافراق | درزیر خاك باشمت‌ای‌دوست دوستدار

چون کتاب بزین‌المواصف رسید اوراگشوده بخواند و کتاب بکنیزك خودهیوب دادو باو گفت اینخبر پوشیده دار و چندی بگذشت شوهرش بدانست که ایشان ببکدیگر کتاب مینویسند آنگاه

زین‌المواصف را با کنیزکان برداشته بیست‌روزه مسافت از آن شهردور کرد ودرشهری‌دیگر اورا فرود آورد وزین‌المواصف‌راکار بدینگونه شد وامامسروراز خواب وخوردورشد وقرارش نماند وپیوسته اورا حالت همین‌بود تااینکه‌شبی ازشبها درخواب دیدکه زین‌المواصف درباغ نزداوآمد واو را درآغوش گرفته درحال ازخواب بیدارشد چون‌زین‌المواصف راندید عقلش پریدن گرفت وسرشك‌از دیده کانش فروریخت آنشب‌رابحزن بروزآورده این‌ابیات همیخواند:

ایدریغا گرشبی در برخرابت دیدمی　　سر گران‌ازشرم وسرمست‌از شرابت دیدمی
روزروشن‌دست‌دادی‌درشب‌تاریك‌هجر　　گر سحر که روی همچون آفتابت دیدمی
ازمنت‌دانم حجابی نیست‌جزبیم‌رقیب　　کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
این تمنایم به‌بیداری میسر کی‌شود　　کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی

پس‌ازآن روی بمنزل آورده گریان‌گریان در اطراف آنمکان خالی میگشت که ناگاه شخص زین‌المواصف درنظرش مصورشدوآتش عشقش‌شعله بر کشید واندوهش‌زیادت‌گشته بیخود بیفتاد. چون قصه‌بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب چهارصد ودوازدهم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت چون مسرور را اندوه زیادگشت بیخود افتاد چون بخود آمد این دوبیت برخواند :

اگر این داغ‌جگرسوخته بر جان منست　　بر دل کوه نهی سنك بآواز آید
گر توبازآئی‌اگر خون‌منت درخورداست　　پیشت‌آید چوکبوترکه بر باز آید

پس ازآنکه شعر بانجام رسانید ازیکسوی‌خانه آواز غریبی شنید گفت سبحان‌الله بوم وغراب را غیرخانه‌های خراب منزل نباشد آنگاه‌آهی بر کشید وزین‌المواصف‌راخواهری‌بود نسیم نام که‌در

آن هنگام ازجای بلند بمسرورنظاره میکرد چون اورابدانحالت بدید بگریست وبنالید وباحسرت تمام اين ابيات برخواند :

تا زحسن دلبران کش جداماندند یار — تازفرلعبتتان خوش تهی گشت آنجناب
آب چشم عاشقان نوحه گر درهجرشان — کردچون طوفان نوح آنراهمه یکسر خراب
زارونالانم چوبلبل دیده پرخون چون تذرو — تانفورم کرد از آن کبك دری چون غراب

مسرور چون آواز نسیم بشنید سخت بگریست وخواهر ازعشق زین المواصف ومسرور آگاه بود بامسرور گفت توزابخداسوگند میدهم که ازین منزل پای کوته کن تا کسی آمدن تو را نداند وچنان گمان نکنند که تواز بهرمن می آئی ازآنکه خواهرمرا تو بغربت انداختی واکنون همی خواهی که مرا بغربت اندازی واگرتونبودی مکان از زین المواصف خالی نمیگشت اکنون ازوی شکیبا شو مسرور چون ازخواهرزین المواصف این مقالات بشنید سخت بگریست وباو گفت ای نسیم اگرپریدن میتوانستم هرآینه ازاینجا بسوی او میپریدم چگونه توانم ازوشکیباشوم نسیم گفت تورا جزصبرچاره نیست مسرور گفت تورابخدا سوگند میدهم که کتابی اززبان خویش باو بنویس وجواب اونزد من آورتا دلم بشگفد نسیم گفت حباوکرامة آنگاه دوات وکاغذ بگرفت ومسرورشدت اشتیاق ورنجهای ایام فراقرا به نسیم شرح میداد ومیگفت بنویس که این کتاب ازربان گداخته بوته هجران وسوخته حرمان عاشق محزون وسرگردان است که روزوشب قراروخواب ندارد و پیوسته سرشك حسرت از دیدگان همی بارد و ملالتش افزونست وحالتش دگرگون بکبوتری ماند که ازهم پرواز خود جدامانده واندوه بی شمار تنش رانزار کرده وازهلاکتش چیزی نماند وفراخنای جهان بروجودش تنك گشته روزان وشبان باباد صباهمراه ودردوغم اورا دمساز است.

ای نفس خرم باد صبا — از بر یار آمدهٔ مرحبا
قافلهٔ شب چه شنیدی زصبح — مرغ سلیمان چه خبرازسبا
بارد گرگر بسر کوی دوست — بگذری ای پیك نسیم صبا
کورمقی پیش نماندازضعیف — چند کندصورت بیجان بقا
خستگی اندرطلبت راحت است — درد کشیدن بامید وفا

نسیم خواهرزین المواصف ازفصاحت مسرور درعجب شد و ازاشعار نغزش شگفت ماند پس از آن کتاب بامشك وعنبر ختم کرده بیکی ازبازرگانان داد وباو گفت این کتاب بکسی مده مگربخواهرم زین المواصف یا کنیز او هیوب بازرگان گفت حباً وکرامة چون کتاب بزین المواصف رسید دانست که نظم و نثر کتاب ازگوهرهای درج خاطر مسرور است کتاب را ببوسید وبر چشم نهاد و سرشك ازدیدگان روان ساخت وهمیگریست تابیخود شد چون بخودآمد دوات وکاغذ خواسته جواب کاغذ بنوشت و شوق وعشق خود بیان کرد و میل و شوق خویش را شرح داد و رنجهای ایام دوری

را بنگاشت وحالت خویش را بر وی شکایت کرد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب چهارصد وسیزدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت زین‌المواصف در جواب کتاب مسرور نوشت که این کتابیست بسوی خداوند جسم وجان ازآنکه ازدوریش رنجور ونزار وبجدائیم شکیبائی نمانده آنگاه کتاب‌را با عبر و مشك ختم کرده ببازرگانی بداد و او گفت کتابرا جز بخواهرم نسیم بکسی مده چون کتاب به‌نسیم رسیداز برای مسرور فرستاد ومسرور کتاب بوسیده وهمیگریست تابیخود گشت واما شوهرزین‌المواصف چون بمکاتبه ایشان پی برد ایشانرا بشهر دیگر برد زین‌المواصف گفت تا چند ما را از شهری بشهری همیگردانی یهودی گفت بایدیکساله راه ازوطن شمارا دور سازم تاآز میانتان مراسلت بریده‌شود تا بدانم‌چگونه مالهای مرا بمسرور داده‌اید هرچه ازمن تلف گشته ازشمابگیرم وسبب خلاصی شما از من نتواند بود پس‌ازآن یهودی نزدآهنگرشد و ازبهر خاتون و کنیزك اوسه قیدآهنین شری کرد و وبنزدایشان بیاورد آنگاه جامه‌های‌ایشان برکنده جامه پشمینه برایشان بپوشانید و آهنگر را گفت این قیدرا درپای این کنیزکان نه نخستین کسیکه پیش‌آورد زین‌المواصف بود چون آهنگر اورا بدید هوشش‌ازتن بپرید وانگشت حیرت بدندان گرفت‌وبروی عاشق گشته وبایهودی گفت گناه این کنیزکان چیست یهودی گفت ایشان کنیزکان منند که مال‌مرادزدیده ازمن گریخته‌اندآهنگر گفت خدای تعالی تورا نومید گرداناد. اگراین کنیزکان درنزد قاضی القضاة میبودند وهمه‌روزه هزارگناه میکردند بر ایشان سخت نمیگرفت و از آن گذشته از اینان علامت دزدی نمی بینم. چگونه قید بر پای ایشان مینهی ؟

پس‌ازآن آهنگر تمنا کرد که قید برپای ایشان نگذارد چون زین‌المواصف دید که آهنگر شفاعت همیکند بیهودی گفت ترا بخدا سوگند میدهم که مرا برابر این مرد بیگانه بیرون ببر یهودی گفت چگونه دربرابر مسرور نشستی زین‌المواصف سخن نگفت پس‌ازآن یهودی شفاعت آهنگر پذیرفته قیدی سبك برپای زین‌المواصف نهاد وقیدهای گران برپای کنیزکان گذاشت وزین‌المواصف راتنی بود نرم ونازك که تحمل سختی ودرشتی نداشت و پیوسته او را با کنیزکان جامهای پشمینه در بربود تا اینکه اندامشان زردشد واما آهنگر را بزین‌المواصف عشقی فزون پدید گشت و بسوی منزل خویش بازگشته باحسرت واندوه این‌ابیات همیخواند :

شدم در غم روی زین‌المواصف خمیده چو ابروی زین‌المواصف
نشانداست مانند مومم درآتش غم خـال هندوی زین‌المواصف
بگیرید دستم خدا را که گشتم فتاده چـو گیسوی زین‌المواصف

اتفاقاً قاضی‌القضاة ازخانه آهنگر میگذشت آوازی حزین شنید که ابیات همیخواند کسی بحاضر آوردن آهنگر بفرستاد چون حاضر آمد گفت ای آهنگر این‌حوری نژاد کیست که تو نام او میبری و بمحبت اومشغول بودی آهنگر پیش رفته دست قاضی ببوسید وگفت ادام‌الله عمرالقاضی این پریزاد که من نام‌اورا همیبرم زنیست ماهروی ومشکین موی و سرو قامت و سیاه چشم و باریك میان که او را بزندان اندر کرده‌اند قاضی گفت ای آهنگر رها کردن اودردست منست تواورا بمن برسان تاداد او ازیهودی بستانم واگراورا دلالت نکنی خدای تعالی دررستخیز از تو انتقام کشد آهنگر درحال بسوی خانه زین‌المواصف روان گشت درخانه را بسته یافت وآوازی حزین ازدلی اندوهگین بشنید که زین‌المواصف ازرنج زندان واززحمت قید گران شکایت کرد و این ابیات همیخواند :

نه دشمن آید برمن نه من روم بردوست که اژدهائی دارم نهفته در در دامن
دوسر مراورا در هر سری دهانی باز گرفتـه هر سر او سـاق من بدهن

چون مرد آهنگر ابیات بشنید سرشك خونین ازدیده روان ساخت پس‌ازآن دربکوفت زین‌المواصف و کنیزکان گفتند کیست که درمیکوبد گفت که آهنگرم پس‌ازآن گفته قاضی بایشان بازگفت وایشانرا آگاه کرد رأی قاضی اینست که درنزد اوحاضر آئید تاداد شما ازستمگر شما بستاند.چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب‌ازداستان فروبست



چون شب چهار صد و چهاردهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون آهنگر گفته قاضی را بازین المواصف حدیث کرد زین المواصف گفت ای آهنگر چگونه بسوی او توانیم رفت که درها بسته وقیدها درپای داریم آهنگر گفت من کلیدها بسازم ودرها وقیدها بگشایم زین المواصف گفت مارا بخانه قاضی که دلالت میکند آهنگر گفت من خانه قاضی را بشما بنمایانم زین المواصف گفت چگونه نزد قاضی توانیم رفت که مارا جامه پشمین در براست آهنگر گفت قاضی اگر شمارا دراینحالت به بیند برشما رحمت آورد پس از آن آهنگر بازگشته کلید از بهر قفلها ساخته بسوی ایشان شد ودرها بگشود وقیدها ازپای ایشان برداشت وایشانرا بدر آورده بخانه قاضی دلالت کرد .



(مربوط بحکایت علاءالدین وچراغ جادو)

پس از آن هیوب کنیز زین المواصف جامه پشمین از خاتون خودزین المواصف بر کند وبگرمابه اش برده جامهای حریر بپوشانید زین الموصف را رنك چهره بازگشت شوهرزین المواصف درنزد پارهٔ ازبازگانان مهمان بود پس زین المواصف بآرایش نیکو خود را بیاراست و بسوی خانه قاضی رفت چون قاضی اورا بدید بر پای خاست زین المواصف بعبارت شیرین اورا سلام داد وهدف تیر غمزهٔ مژگانش کردو گفت خدای تعالی عمر قاضی را زیاد گرداند :

پس از آن آزردن یهودی وعذاب کردن اورا وشرح شمردوخوبیهای آهنگررا نیز بیان کرد قاضی گفت ای دختر نام توچیست گفت نام من زین المواصف است واین کنیزك مرانام هیوب است قاضی گفت توبا مسمی ولفظ بامعنی موافق است زین المواصف نرم نرمك بخندید و آستین پیش جمال بردقاضی گفت ای زین المواصف تورا شوی هست یا نه گفت شوی ندارم قاضی ازدین اوبپرسید گفت دین من اسلام است وکلمه شهادت برزبان راند قاضی گفت

ای زین‌المواصف تورا ایام جوانی بااین یهودی چگونه گذشته زین‌المواصف گفت ایها القاضی خدای تعالی عمرتو دراز کند وتورا بآرزوی خویشتن برساند پدرمن پانزده هزاردینار زربحاجت شرعی باین یهودی سپرد که تجارت کند وسود آنرادرمیانه بخش کند چون پدرمن بمرد طمع کرد ومرا ازمادرم خواسگاری نمود مادرم باو گفت من چگونه ازدین خودبرگردانم وبیهودیش دهم بخداسوگند که دادخواهی وتظلم بدولت برم .



(مربوط بحکایت علاءالدین وچراغ جادو)

یهودی ازسخن او هراس کرد ومال برداشته بشهر عدن که شهرخویش بود بگریخت ما شنیدیم که اودر شهرعدن است بطلب او برآمدیم چون اورا در این شهر یافتیم باما گفت که باآن بضاعت تجارت همیکنم ومتاعی پس از متاعی میخرم ماسخن او باور کردیم واو پیوسته باما خدعه میکرد تا اینکه مارابزندان انداخت قیدهابرمانهاد و باعذابهای سخت ما را عذاب میکرد ماغریب هستیم ویاوری وداوری جزپروردگار وحضرت قاضی نداریم .

چون قاضی اینحکایت بشنید با کنیز زین‌المواصف گفت حکایت چنین است گفت آری قاضی گفت اورا بمن تزویج کنید من عهدمی کنم که اگر شمارا خلاص نکنم و حق شمارا ازاین پلیدك بازنگیرم یکصدمملوك آزاد کنم وماهها روزه بگیرم وپیاده بمکه روم ومالها صدقه دهم هبوب گفت سخن تورا پذیرفتم وامر تورا اطاعت کنم قاضی گفت خاطر آسوده دار وخاتون خودرا دلداری ده که فردااورا حاضر آورم وحق شمااز وی بستانم وخواهیدديد که چگونه باگونه گونه عذابها خواهم آزرد کنیزك اورا دعا گفته ازنزد اوبازگشتند واورادرآتش عشق فروهشتند چون ایشان ازنزد قاضی بدرشدند ازخانه قاضی دویم سئوال کردند ایشانرا بخانهٔ قاضی دویم دلالت کردند در نزد اوحاضر شدندواورا ازماجرا آگاه کردندهمچنین قاضی سیم وچهارم را بیاگاهانیدند وهریك ازقاضیان دراو طمع کرده تزویج او را خواسگاری کردند او دعوت همه را اجابت میکردو هیچکدام کار دیگری نمیدانستند .

واما یهودی ازین کار آگاهی نداشت ودردارالضیافه آسوده بود چون بامدادشد هیوب برخاسته حله فاخر بزین‌المواصف بپوشانید واورابیاراست ونزدقضاة اربع شد وایشان در مجلس حکم حاضر بودند چون‌زین‌المواصف ایشانرا دریکجا دید نقاب ازرخ بر کشید ایشانرا سلام داد ایشان ردسلام کردند واورا بشناختند وبازین‌المواصف گفتند ای‌نیکو خصال وای بدیع‌الجمال ملول مباش که‌ناچار حق تورا از آن‌پلیدك بستانیم وتورا بمقصود برسانیم زین‌المواصف ایشانراوداع کرده‌ازپیش ایشان باز گشت باهمه‌اینها یهودی درضیافت نزدیاران خودبود وزین‌المواصف حاکمان و ارباب قلم را بلکیت میدیدکه او را یاری کنند و از آن پلیدك خلاصی دهند پس از آن بگریست و این ابیات بر خواند .

راه نفسم بسته شدازآه جگر تاب — کو هم‌نفسی تانفسی رانم از این باب
بی‌هم من‌وتوچون‌بتوان‌زیست‌بگیتی — بی دست شناور نتوان رست ز غرقاب
امید وفادارم و هیهات که امروز — درگوهر مردم بود این گوهر نا یاب
جز ناله کسی همدم‌من‌نیست زمردم — جزسایه‌کسی همره من نیست ز اصحاب

پس ازآن ورقه برداشته هرچه‌یهودی بااو کرده بود بنوشت و کتاب فروپیچده بکنیزك خود هیوب‌داد وگفت این کتاب‌نگاهدار تابمسرورش بفرستیم در هنگامیکه ایشان درینحالت بودند یهودی بخانه اندرآمد وایشانرا فرحناك دیدو گفت چونست که شادمان هستیدمگرازمسرور نامه بشمارسیده زین‌المواصف گفت ماراجزخدای تعالی یاوری نیست واومارااز ستم توخلاص خواهد کرد اگر تو مارا بوطن مارد نکنی فرداماوتومرافعه‌نزدحاکم‌وقاضی این‌شهربریم یهودی گفت قیدازپای شماکه‌برداشت ناچار باید ازبهر هریکی قیدی گران بسازم که سنگینی اوده رطل‌باشد وشمارا درهمه شهر بگردانم هیوب گفت هرچه ازبهر ما نیت کرده انشاالله خود برآن گرفتار شوی فردا ما و تو در نزد حاکم این شهر بایستیم

پس آنشب‌را تا صبح درین گفتگو بودند چون بامداد برآمد یهودی بر خاسته بسوی‌آهنگرشد که‌قیدهای گران ازبرای ایشان بسازد درآن‌هنگام زین‌المواصف‌باکنیزکان برخاسته بسوی‌دارالحکم شد وقضاة اربعه درآنجا حاضر یافت وبرایشان سلام داد قاضیان ردسلام کردند پس ازآن قاضی‌القضاة چهارتن ازاشراف دارالحکم‌را بحاضرآوردن یهودی بفرستاد وایشانرابآزردن او بسپرد.

زین‌المواصف راکاربدینگونه شد واما یهودی چون قید هارابساخت و بخانه بازگشت زن‌خود راباکنیزکان ندید درکارخود حیران شد وبفکرت وحیرت ایستاده‌بود که خادمان قاضی رسیدند ودر وی‌آویختند وبرزمینش افکنده کتك زنان همی کشیدند تا بنزد قاضی رسیدند قاضی چون یهودی‌را بدید بانك براو زد وگفت ای‌دشمن خداتوراکار بدینجا رسیده که اینگونه کارهاکنی و این زنانرا از وطنهای خویش دورکرده مال ایشان‌را بدزدی و اکنون همیخواهی که ایشانرا یهودی گردانی یهودی گفت اوزن منست .

چون‌قاضیان اینسخن بشنیدند همگی بانگ‌بروی زدند و گفتند این‌پلیدك را بزمین‌بیفکنید واو را سخت بیازارید که گناه اوعفو کردنی نیست‌پس‌خادمان‌جامه‌حریر ازبر کنده پشمینه‌اش بپوشانیدند واورا برزمین زده زنخدان اورا بگرفتند واوراسخت بزدند پس‌ازآن بدرازگوشش نشانده دم او را بدست‌اودادند ودرشهرش بگردانیدند و گفت بروارش کنند یهودی بدهشت اندرشد و گفت ایها‌القضاة ازمن چه‌میخواهید گفتند‌بگو که این زن من‌نیست وتمامت مال‌من ازاوست ومن برایشان ستم‌کرده ایشانرا ازوطن‌دور کرده‌ام یهودی ناگزیر بر این معنی اعتراف کرده قاضیان اعتراف حجتی نوشتند و مال ازوگرفته بزین‌المواصف دادند وحجت نیز بوی سپردند زین‌المواصف ازنزدایشان بدرآمدهر که اورا میدید عقلش حیران میشد وهریکی ازقاضیان‌را گمان این‌بود که بازگشت کار زین‌المواصف باوخواهد بود لکن زین‌المواصف چون‌بمنزل خودرسید‌کار خویشتن مهیا کرد وصبر کرد تاشب برآمد آنگاه هرچه سبك‌وزن‌و گران قیمت‌بود برداشته باکنیزکان خود روان‌شدند تاسه‌شبانه روز همیرفتند زین‌المواصف راکار بدینگونه شد واماقضاة اربعه بحبس کردن یهودی فرمان‌دادند. چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب‌ازداستان فروبست.



چون شب چهارصد وپانزدهم برآمد

گفت ای‌ملك‌جوانبخت قاضیان بحبس کردن یهودی فرمان‌دادند چون‌بامدادشد قاضیان‌بانتظار زین‌المواصف بنشستند واودرنزد هیچیك ازایشان حاضرنشدآنگاه زین‌المواصف راقاضی‌اول که‌حمایت کرده بود گفت من‌امروز میخواهم که در خارج شهر تفرج کنم آنگاه باستر خویش سوار گشته غلامك خود برداشته درکوچه‌ها باینسووآنسوهمیگشت‌وزین‌المواصف راجستجو همیکرد ولی‌ازواثری نمیافت درآنهنگام که اودرآنحالت‌میگشت‌قاضیان دیگررا دید که‌ایشان‌درجستجوی زین‌المواصف‌همیگردیدند

قاضی‌القضاة ازسه‌تن قاضیان دیگرسبب سواری بازپرسیدایشان حالت باو گفتند قاضی‌حالت یارانرا چون حالت خویش دید پس همگی بجستجوی زین‌المواصف روان شدند وازوخبری نیافتند نومید و رنجوربمنزل خویش باز گشتند ودربستربیماری بخفتند پس‌ازآن قاضی‌القضاة رایاد ازآهنگر آمد کس بنزد اوفرستاد چون حاضر آمد گفت ای‌آهنگراززین‌المواصف باخبرهستی یانه‌بخدا سوگند که اگر ازاوآگاهی نداشته باشی توراباتازیانه شرحه شرحه کنم چون آهنگرسخن قاضی‌القضاة رابشنید این دوبیت برخواند :

دل گم کرده درین شهرنه من میجویم — هیچکس‌نیست که‌مطلوب‌مراجویان نیست
آن پریزاده مه پاره که دلبند منست — کس‌ندانم که بجان درطلبش پویان نیست

پس گفت یا مولاناالقاضی از هنگامیکه ازحضورشریف باز گشته‌ام دیگراورا ندیده‌ام واوعقل من پاك برده منزل بسوی منزل اورفته اورا نیافتم وکسی را ندیدم‌که خبراوبامن بازگوید قاضی القضاة ازشنیدن سخن‌آهنگرچنان فریاد زد که نزدیك شد روانش ازتن بدرشود پس ازآن قاضی‌را رنجوری افزون گشت ودربستر بیماری بیفتاد وهمچنین قاضیان دیگررنجور گشتند وطبیبان برایشان آمد وشد میکردند پس ازآن اعیان مملکت نزد قاضی‌القضاة آمده حالت اوبازپرسیدند قاضی آهی بر کشید وآنچه دردل داشت آشکار کرد واین ابیات برخواند :

بالا بلند و عشوه‌گر سرو ناز من — کوتاه کرد قصه راز دراز من
دیدی دلاکه وقت جوانی‌وزهد علم — بامن‌چه کرد دیدهٔ معشوقه‌بازمن
از آب دیده بر سرآتش نشسته‌ام — کوفاش کرده درهمه‌آفاق‌رازمن

چون قاضی‌القضاة ابیات بانجام رسانید سخت بگریست پس ازآن فریادی برآورده روانش ازتن جداگشت اوراغسل داده وکفن‌کرده وبخاکش سپردند و این دوبیت بلوح قبراوبنوشتند .

قیامت آنزمان باشد که افتد — بخاکم سایه آنقد چالاك
بخاك رهگذارش جان سپردم — که ازآن سروم افتد سایه برخاك

پس ازآن بنزد قاضی دویمین‌آمدند ازحالت اومسئلت‌کردند وازگرفتاریش باز پرسیدند قاضی ایشانرا ازقضیت خود آگاه کرد حاضران او را سرزنش کردند قاضی ایشانرا بااین ابیات پاسخ‌گفت :

گر مدعیان نقش به‌بینند پریرا — دانند که دیوانه‌چراجامه‌دریداست
ای عاقل اگرپای بسنگیت برآید — فرهاد بدانی که چراسنك‌بریداست
رحمت نکند بردل دیوانه فرهاد — آنکس که‌سخن گفتن‌شیرین نشنیداست

پس ازآن فریادی برکشید و روانش از تن جداگشت حاضران نیز او را تجهیز کرده بخاکش سپردند .

وبسوی قاضی سیمین رفتند اورانیزبیمار یافتند ازبرای اووی داد آنچه که باول وثانی روی

داده بود وهمچنین بقاضی چهارمین گذشت آنچه‌بایشان گذشته بود همه ایشانرا دیدندکه درعشق اوهلاك شدند .

ایشانرا کاربدینگونه‌شد واما زین‌المواصف‌باکنیزکان چند شبانه روزبسرعت همیرفتند تااینکه مسافتی‌دوربریدندا تفاقاً اورا باکنیزکان خود بدیری گذارافتاد درآن‌دیرراهبی‌بود بزرك‌که دانش نام داشت ودرنزداو چهل کشیش‌بودندچون راهب شمایل بدیع‌الجمال زین‌المواصف بدید ازدیرآمد وبدو مایـل گشت وباوگفت ده روزدرین دیرمنزل کنید وازرنج راه برآسائید زین‌المواصف باکنیزکان در دیر فرودآمدند چون‌راهب جمال اورا بدید بروی مفتون گشت و کشیشها رایك‌یك بسوی اوهمی فرستادکه آندلارام رابراهب رام‌کنند ولی هر کس نـزد اومیشد اسیردام اومیگشت واورا بخویشتن دعوت میکردوزین‌المواصف معذرت میخواست‌وامتناع همیکرد تااینکه چهل‌تن کشیشان نزد اوآمدند واوجملگی رانومید بازگردانید دانش راشورعشق زیادت‌شد وباخود گفت درمثل گفته‌اند هیچکس تن مرا چون ناخن من نمیخارد وهیچکس درکارمن چون قدمهای من کوشش نکند .

پس ازآن برخاسته طعـامی نیکوساخت طعام برداشته نزد زین‌المواصف شد ودربرابر او بنهاد واین‌کار درروزنهم اقامت بود چون راهب طعام دربرابرزین‌المواصف بنهاد اورابخوردن تکلیف کرد زین‌المواصف دست بطعام برده نام خدابرزبان راند وباکنیزکان خود طعام خوردند پس‌ازآن راهب گفت ایخاتون همی‌خواهم که ابیـاتی چند ازبرای توبخوانم زین‌المواصف گفت برخوان راهب این ابیات فروخواند :

دل ریشم بمهرت مبتلا شد — تو را دید و گرفتار بلا شد
دل اندر روی زیبای تو بستم — ندانم تا چه رنك آید ز دستم
گرفتـار توام غـافل چرائی — چنین بی مهرو سنگین دل چرائی

چون زین‌المواصف ابیات‌ازوبشنید باین دوبیت اوراجواب گفت :

من آن سنگین دل نا مهربانم — که در شوخی بعالم داستـانم
نخواهم بـا تو پیوستن بیـاری — نیـارم بـا تـو کردن دوستاری

چـون راهب شعراوبشنید بصومعه بـازگشت ودرکارخـود حیران بود ونمیدانست که چکارکند پس‌آنشب رابخفت چون شب تاریك‌گشت زین‌المواصف برخاسته با کنیزکان گفت برخیزیدکه مااز عهده چهل راهب نتوانیم برآمدکه هریك ازایشان مرا بخویشتن دعوت همیکنند کنیزکان برخاسته و بچهارپایان سوار گشته ازدیربیرون شدند. چون قصه بدینجـا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست .

☆ ☆ ☆



چون شب چهارصد و شانزدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت زین‌المواصف و کنیزکان ازدیر بدر آمده پیوسته روان بودند و آن قافله ازشهرعدن بود زین‌المواصف شنید که اهل آن قافله حدیث زین‌المواصف همی کنندو قاضیان و گواهان همیبرند که درعشق زین‌المواصف همگی مردند مردم شهرقاضی دیگرتعیین کردند شوهرزین‌المواصف رااززندان رهاکردند چون زین المواصف این حدیث بشنید روی بکنیزکان کرده گفت ای هیوب این سخنان میشنوی یانه هیوب گفت جائی که‌راهبانرا اعتقاد این باشد که دوری کردن اززنان عبادتست بتومفتون شوند حالت قاضیان چگونه خواهد شد ولکن تامارا کارفاش نگشته باید بسوی وطن خویش رویم زین‌المواصف راکاربدینجا رسید وامارا‌هبان دیرچون بامداد شد بسوی زین‌المواصف آمدند که اوراسلام دهند مکان اوراخالی یافتند دل ایشان باضطراب اندرشد پس ازآن راهب نخستین جامه برتن درید واین دوبیت برخواند :

یـا صـاحبی این الخبر	زان سرو قد سیمبر
کز عشق او گشتم سمر	تشنه لب و خسته جگر
بر کنده حـال افکنده سر	با کام خشك و چشم تر
کرده ز غم زیر و زبر	دنیا و دین و جان و تن

پس ازآن راهب دویم این دوبیت برخواند :

آید بچشمم هـر نفس	عالم ز هجرش چون جرس
بی او مرا فریـاد رس	شبها خیـال اوست پس
تـا چند باشم چون جرس	بی او خروشان از هوس
هـرگز مبـاد احوال کس	در عشق چون احـوال من

آنگاه راهب سیمین این دوبیت برخواند :

تا من بر او مفتون شدم — آگه نهٔ که چون شدم
با دیده پر خون شدم — با قامت چون نون شدم
با محنت ذوالنون شدم — وز دست خود بیرون شدم
سرگشته چون مجنون شدم — گرد جهان بی خویشتن

پس ازآن راهب دیگراین ابیات برخواند :

ایکاش بودی آگهی — ویرا ز احوال رهی
کز صبر دارم دل تهی — در عشق او از گمرهی
وز غم نمیدارم بهی — رخ کرده مانند بهی
فریاد از آن سرو سهی — بیداد از آن ماه ختن

پس راهب دیگر این دوبیت برخواند :

در وصل و هجرش عیش و غم — در جان و جسمم تف و نم
در جزع و لعلش نوش و سم — در روی و پشتم چین و خم
هرگز ندیدی در عجم — نه نیز خواهی دید هم
چون وی بچالاکی صنم — چون من بغمناکی شمن

آنگاه راهب دیگراین دوبیت برخواند :

بی یاد او دم نشمرم — جز مهر راهش نسپرم
بی او بمه در ننگرم — تا عاشق آن دلبرم
از بسکه رنج و غم خورم — چاکست جامه در برم
خاکست دائم بر سرم — در هجر آن سیمین ذقن

وهمچنین راهبان دیگر میگریستند واشعار همیخواندند واما دانش بزرك راهبانرا گریستن وافغان زیادت شد وبوصل آن سیم اندام راه نیافت وباین اشعارمترنم شد :

چشمی که نظر نگه ندارد — بس فتنه که بر سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان — خود را بهلاك میسپارد
فریاد ز دست نفس فریاد — زان دست که نقش مینگارد
هر جا که مولهی چه فریاد — شیرین صفتی برو گمارد

پس ازآنکه همه راهبان ازآن ماهرو نومید شدند چنان رأی زدند که صورت اورا نقش کرده نزدخویشتن نگاهدارند وچنان کردند وپیوسته باآنصورت مشغول بودند تا مرگشان دررسید .

وامازین المواصف بقصد محبوب خویش همیرفت تابمنزل خویش رسید ودرها گشوده بخانه اندر

شد و کس نزد خواهرش نسیم فرستاد وخواهرش از آمدن او آگاه گشته سخت فرحناك شد واز بهر زین‌المواصف فرشهاوحلیه‌های فاخر آوردفرشها گسترده حلیه‌هاپوشیدند وپرده‌های دیبا بیاویختند وعود وعنبر بمجمر انداختند ومکان‌ازرایحه معطر گشت آنگاه خویشتن‌رابیاراست ومسروراز آمدن او آگاهی نداشت وباحزن واندوه یاربود. چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب چهارصد وهفدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت زین‌المواصف چون خویشتن را بیاراست باکنیزکانی که بسفرشان نبرده بودبحدیث گفتن بنشست و آنچه روی داده بود ازآغازتاانجام بیان کرد پس‌ازآن روی بهیوب کرده درمی چند باودادوفرمود که خورشی شراکرده بیاوردرحال هیوب برفت وطعام وشراب حاضر آورد وخوردنی بخوردندآنگاه هیوب رابسوی مسرورفرستادکه مکان اورا بدانند وحالت اوبه بیند واما مسرور خورد وخواب نداشت وشکیبائیش نمانده بود هرزمان که عشق ووجد او زیاد میشد اشعار میخواند وبسوی خانه‌زین‌المواصف رفته درودیوار همی‌بوسید ودرآنروز بمکانی که زین‌المواصف را وداع کرده بود برفت واین اشعار بخواند :

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبك خرامی نفرستاد
دانست که‌خواهدشدنم‌مرغ‌دل‌ازدست — زان طره‌چون سلسله دامی نفرستاد

پس ازآن بخانه خود بازگشته بنشست وهمیگریست تاخواب براوغلبه کرد درخواب دید که زین‌المواصف ازسفربازگشته درخانه خویش نشسته درحال ازخواب بیدارگشت وبگریست پس ازآن روبسوی منزل زین‌المواصف گذاشت واین دوبیت همیخواند :

بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش — گرفته بودم ودستم هنوز غالیه بوست

چوگوی درهمه عالم‌بخودبگردیدم
زدست‌عشق‌وچوگان هنوزدرپی گوست

چون شعربانجام رسانید خود رادرکوی زین‌المواصف دید رایحهٔ نیکو ازآنکوی برمشامش آمد باضطراب اندرشد وآتش عشقش شعله ورگشت وحیران همیرفت که ناگاه هیوب پدید گشت ومسروررا بدید فرحی سخت روی دادآهنگاه هیوب نزد وی‌آمده‌اورا سلام داد وازآمدن خاتون زین‌المواصف بشارتش گفت وبامسرور گفت مرابطلب توفرستاده بودمسروررا شادی بی‌اندازه روی داد وهردوبسوی زین‌المواصف روان گشتند .

زین‌المواصف مسروررابدید ازفرازتخت بزیرآمده واورا درآغوش گرفته ببوسید وديرگاهی یکدیگررا درآغوش گرفته ببوسیدند تاآنکه ازغایت محبت بیخود شدند چون بخودآمدند زین‌المواصف‌هیوب رابآوردن می‌فرمانداد هیوب می حاضرآوردآنگاه باده‌گساری بنشستند وایشانرا کارهمین بود تاشب شد هریك ماجرای خود راحدیث‌کردند پس ازآن زین‌المواصف مسرور را از اسلام خودآگاه کرد ومسرورفرحناك شده اونیزمسلمان گشت وبسوی پروردگار بازگشتند چون بامداد شد زین‌المواصف بآوردن قاضی وگواهان بفرمود چون حاضرآمدند با ایشان‌گفت‌که مرا مدت بسرآمد همیخواهم که مراتزویج کنید بمسرورقاضی صیغه بخواند وکتاب نوشت وگواهان خط بگذاشتند پس ازآن بعیش ونوش‌مشغول شدند ایشانراکاربدینگونه شد وامایهودی شوهرزین‌المواصف چون مردمان شهراو را از زندان خلاص‌کردند بسوی شهر خویش سفرکرد و شبانه همی آمد تا درمیان اووشهرسه روزه مسافت باقی ماندزین‌المواصف ازین کارآگاه شد درحال کنیزخود هیوب بخواند و باوگفت بگورستان یهودیان شو و قبری درآنجا بناکن و ریاحین درآنجا بگذار وآبش بزن هروقت‌که یهودی بازآید وبگو زین‌المواصف ازخشمی که برتوداشت بمرد و اکنون ازمردن اوبیست روزگذشته اگر اوبگویدکه قبراو را بمن بنمای تو اورا بسوی همان قبرببر و با حیلتی اورازنده‌درگورکن‌هیوب گفتابچشم هرچه توگوئی چنان کنم پس‌ازآن زین‌المواصف فرش‌خانه رافرو چیده درسردابه گذاشت وخود بامسروربخانه اورفت وبا او بعیش ونوش ولهو ولعب بنشستند تااینکه یهودی ازسفر بازآمد ودر خانه بکوفت هیوب گفت‌که کیست درخانه همیزند گفت خواجه تست هیوب درراگشود وسرشك ازدیدگانش فروهمیریخت یهودی گفت ازبهرچه گریانی وخاتون‌کجاست هیوب گفت ازخشمی که بر تو داشت رنجورگشت و با همان رنجوری بمردچون یهودی سخن او بشنید در کار خود بحیرت اندر ماند و سخت بگریست و با هیوب گفت خاتون را قبر کجاست هیوب یهودی را بقبرستان برد و قبری را که کنده بود بروی بنمود در آنهنگام یهودی سخت بگریست و این دو بیت را برخواند :

تلخست شربت غم هجران و تلختر
بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت

همچون شقایقم دل خونین سیاه شد
کان سرو قد برآمد و ازبوستان‌برفت

پس از آن بگریست و این ابیات بخواند:

ایا شادی ندیده از جوانی	پسرا از خاک تیره گر توانی
که تا در سوک خود ما را به بینی	بزیر سنگ خاره چند مانی

چون این ابیات بانجام رسانید با دلی محزون بنالید و بگریست و بیخود بیفتاد هیوب او را درحالت بیخودی در گورش بگذاشت و او زنده ومدهوش بود پس از آن هیوب در قبر رااستوار کرده بسوی زین المواصف باز گشت و از حادثه آگاهش کرد زین المواصف خورسند و مسرور گشت و این بیت برخواند:

بدین بشاوت مطرب نوای نغزترین	بدین سعادت ساقی هوای لعل پسند

پس از آن بلهوو لعب و شادی و طرب همی زیستند تا اینکه هادم‌اللذات برایشان بتاخت فسبحانه من لایموت واز جمله حکایتها این است که درزمان گذشته بازرگانی بود تاج‌الدین نام که خداوند

حکایت نورالدین بازرگان و مریم

بنده بنده و کنیز و خادمان بود و درشهر مصر جا داشت و پیوسته بشهرهای دور و دریا های پرشورسفر میکرد و بسی رنجها برده و خطرها دیده و گرم و سرد سفر کشیده وتلخ وشیرین روزگار چشیده واونکو رووخوش گفتار و خداوند خواسته بیشمار ومتاعها ازهمه شهر حمصیه و بعلبکیه سندسیه و فروریه وهندیه وبغدادیه د مغربیه و غلامان و کنیزکان ترکیه و حبشیه و رومیه ومصریه داشت وبا همه اینها نیکوخصال و بدیع‌الجمال بود چنانکه درباره او گفته‌اند:

بدان‌روی درخشان چون حبابی	بدان رأی درافشان چون سحابی
زمین مکرمت را نوبهاری	سپهر محمدت را آفتابی

و آن بازرگان پسری داشت علی نورالدین نام داشت که بماه تمام همی مانست روزی از روزها آن پسر قمرمنظر بعادت معهود بدکان پدر نشسته و بازرگان زادگان بروی گرد آمده‌بودند چنانکه ستارگان گرد آیند و اورا عارض چون دیبای شوشتر وجبین مانند ماه و مشتری و میان بسان حلقه انگشتری بود و خطی داشت مشکفام و تنی چون نقره خام بدانسان که شاعر گفته:

سروسیمینی وبار سروسیمین آفتاب	جفت لاله‌ماه داری‌جفت نسرین‌آفتاب
آفتاب‌وماه جفت‌لاله‌و نسرین که‌دید	یا کسی‌دیده است‌یارسروسیمین آفتاب

ودر وصف او دیگری راست:

ایابتی که چویوسف به‌نیکوئی مثلی	بچهره ماه و بعارض گلی بلب عسلی
گهی بسنبل پرتاب فتنهٔ ز منی	گهی بنرگس پرخواب و مایه خجلی

القصه‌بازرگان زادگان اورا بمهمانی دعوت کردند وگفتند ایخواجه نورالدین همی خواهیم که امروز ماوتو بتفرج فلان باغ رویم علی نورالدین گفت باپدر مشورت کنم که بی جواز او رفتن نتوانم در هنگامیکه درین سخن بودند پدرش تاج‌الدین برآمد نورالدین بعد از اظهار حکایت به پدر گفت آیا دستوری میدهی یانه تاج‌الدین گفت آری پس از آن مقداری اززر و سیم بوی داده

گفت با یاران خویش بتفرج شو در حال بازرگان زادگان سوار گشتند و علی نورالدین نیز سوار گشته بباغی اندر آمدند ودر آنجا اوهرچه آرزو میکرد دیده مهیا بود و درهای آن باغ بدرهای بهشت همی مانست و دربان او رضوان نام داشت از انگور سرخش خون در دل مرجان می‌فشرد و انگور سفیدش رونق از نقره خام میبرد وانگور سیاهش طعنه بر عنبر سارا میزد درآن باغ شفتالو و ناروامرود وبه و سیب فزون از حد بود . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب چهارصد و هجدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگان زادگان چون بباغ اندر شدند انگورهای گوناگون دیدند بدان صفت که شاعر گوید:

چون قوس وقزح رنك زرآن رنك برنگست ... در قوس قزح خوشه انگور چنانست
بی‌شوی شد آبستن چون مریم عمران ... وین قصه بسی خوبتر و خوشتر از آنست

پس از آن بایوان باغ درآمدند رضوان دربانرا درایوان نشسته دیدند که گویا رضوان بهشت است و بردر ایوان این دوبیت نوشته یافتند .

نه باغست اینکه فردوس برین است ... در و گلبین بجای حورعین است
اگر نه صحن فردوس است صحنش ... چرا با مشك و با عنبر عجین است

پس از آن بمیان باغ گردیدند که میوهای گوناگون واز هر صنف پرندگان در آنجا بود وآبهای صاف در پای درختان روان بود چنانکه شاعر گفته:

درمیان جوی او آب روان همچون گلاب ... شاخهای گل شگفته در کنار جویبار
از بنفشه مرزها گسترده دیبای یمن ... وزشکوفه شاخها برجسته درشاهوار
باهوای اوست گوئی هرچه در گیتی نسیم ... درزمین اوست گوئی هرچه درعالم بهار

وبردرختان آن باغ میوها چندان بود که دروصف نمیگنجد و آن باغرا ناربپستان گلفدار همی مانست چنانکه شاعر گفته :

آن نار همیدون بزن حامله ماند و اندر شکم حامله مشتی پسرانست
مادر بچه‌گان یادو پسر زاید ویاسه این نارنگر مادر سیصد بچگانست

وامرودهای گوناگون بود که نظارگیانرا مدهوش میکرد چنانکه شاعر گفته :

بندهای وطب، از نخل فرود آویزند نقش بندان قضا و قدر شیرین کار
حشو انجیر چه حلواگر استادکه‌او حب خشخاش کند در عسل شهدبکار

بازرگان زادگان بباغ اندر میوهای گوناگون بدیدند و تفرج کنان همی گشتند پس از تفرج باغ درایوان نشسته علی‌نورالدین را درصدر مکان بنشاندند و بازرگان زادگان برفرش‌زرین بنشستند و بمتکای دیبا تکیه دادند آنگاه رضوان بادبزنی از پرنعام آورده بدوداد که‌بر آن‌باد بیزن این بیت نقش بود:

شیرین بدر نمیرود ازخانه بی‌رقیب داند شکر که دفع مگس‌باد بیزنست

پس از آن بازرگان زادگان دستار وجبه برکندند و بمنادمت بنشستند واز هرسوی سخن همی‌راندند ولی درحسن و جمال علی نورالدین حیران بودند و چشم ازجمال او برنمیداشتند چون ساعتی برفت غلامکی جوان که خوان طعامش برسر بود ازخانه یکی از بازرگان زادگان درآمد و درآن خوان همه‌گونه خورش در ظرفهای زرین و بلورین مهیا بود چون خوان بنهادند درآنجا بازرگان زادگان پیش‌آمده خوردنی بخوردند ودستها بآب‌صاف وصابون‌معطر بشستند وبادستارچهای حریر بخشکاندند و با یکدیگر حدیث میگفتند که باغبان طبقی پرازگل بیاورد بازرگان زادگان گفتند طبق پیش آورکه بزم مارا بی‌اورونقی نبود باغبان گفت مرا عادت این است که‌گل نمیدهم مگر بکسی که هنگام‌گرفتن آن شعری مناسب بخواند وآن بازرگان زادگان ده‌تن بودند یکی‌از ایشان گفت‌گل پیش من‌آور تاشعری مناسب بخوانم باغبان دسته‌گلی بدودادپسر دسته‌گل‌بگرفت واین دوبیت برخواند :

گرد باغ وبوستانرا خرم‌و آبادگل خرمی باگل بوددایم که‌دائم‌بادگل
خوش‌بودخوردن‌می‌روشن‌بزیرگل که‌هست بزمگاه خرمیرا مایه و بنیاد گل

پس‌از آن باغبان دسته‌گل بدیگری داد او نیزگل بگرفت واین بیت‌برخواند:

چون هوا تاری شود برگل فشاند ابر در چون جهان‌روشن شود برنافشاند بادگل

پس‌از آن باغبان دسته‌گل بسیمین بداد آن‌پسر دسته‌گل گرفته این‌بیت برخواند :

همچودل جویان بنالیدن زبان‌بگشادرعد همچودل‌جویان بخندیدن دهان‌بگشادگل

آنگاه به‌پسرچهارمین دسته‌گلی گرفته این‌بیت برخواند:

باد آمد وکشاد نقاب از رخان گل ابر آمد و نهاد گهردر دهان گل

پس‌از آن به‌پسر پنجمین دسته‌گلی بداد اونیز دسته‌گل بگرفت و این بیت برخواند:

آمد که شکفتن گل در میان باغ — وآمد که نشستن ما درمیان گل

پس‌از آن باغبان دسته‌گل بجوان ششمین بداد چون‌اوگل بگرفت این‌بیت برخواند:

سوگند ماخورند بگلزارها کنون — مستان بجام باده و مرغان بجان گل

آنگاه دسته‌گل به‌پسر هفتمین داد آن‌پسر گل بگرفت واین بیت برخواند:

با حسن باغ و فر بهار و جمال گل — نیکوست حال‌من که نکوباد حال‌گل

پس ازآن‌گل به‌پسر هشتمین دادآن پسر گل‌گرفته این‌بیت برخواند:

بر نقش آذری شدو بر صورت پری — باغ ازبهار خرم‌و چشم از جمال گل

پس‌از آن‌گل رابدست پسر نهمین داد اونیزگرفته واین بیت‌برخواند:

گل‌بوی‌وباده‌نوش‌بدیدار گل‌که هست — امروز روز باده امسال سال گل

پس‌از آن دسته‌گل به‌پسر دهمین بداداو نیز این‌بیت برخواند:

با گل نشین و نغمه بلبل سماع کن — پیش‌از رحیل بلبل وپیش اززوال‌گل

چون دسته گل بگرفتند باغبان سفره‌شراب حاضرآوردو جام زرین پرازباده لعل‌گون بسفره اندربنهاد واین بیت برخواند:

مرغان همی‌زنند همه شب نوای باغ — آن‌به‌که قصد باده کنی درهوای باغ

باباغ وسبزه‌قصد قدح‌کن که دربهار — جانراست میل‌سبزه ودل‌را هوای‌باغ

آنگاه باغبان ساغر بلورین پیموده خودبنوشید وبازرگان زادگان رایك‌یك‌ساغر همی داد تا اینکه بعلی نورالدین رسید باغبان قدحی‌پیموده بدوداد نورالدین‌گفت تومیدانی که من‌هرگز اینرا ننوشیده‌ام ونوشیدن این‌گناهی بزرك دارد وخدا اورا حرام فرموده باغبان‌گفت ایخواجه اگر تواو را ازبهرگناه ننوشیده‌ای بدانکه خدا کریم و بخشنده و مهربان است و رحمت او برهمه‌چیز پیشی گرفته او گناهان بزرك همی بخشد ودر اینمعنی شاعرنکوگفته :

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عام است فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت‌او

پس ازآن یکی از بازرگان زادگان علی نورالدین‌رابنوشیدن قدح سوگند داد و دیگری پیش آمده از و درخواست نوشیدن قدح‌کرد و او را بطلاق سوگند داد و یکی دیگر نیز از یاران برخاسته در برابر او بایستاد و التماس‌کرد نورالدین شرم کرده ساغر از باغبان بگرفت و و جرعه‌ای‌نوشیده ازدهان بازگردانید وگفت این تلخست .

باغبان‌گفت ای خواجه نورالدین اگرچه تلخست ولیکن سودهائی بسیار داردکه او اندوه ببرد و دفع‌کند و طعام راگوارا کند وکم دلان را شجاعت بخشد :

هست‌این‌آبی که که‌رخراگونهٔ‌آذر دهد — تلخی این عیش را شیرینی شکر دهد

تلخ‌دیدستی که شیرینی فزاید عیش را آب دیدستی که رخرا گونهٔ آذردهد

و اگر ما سودهای آنرا یك یك برشماریم سخن دراز کشد آنگاه جوان باغبان برخاسته صندوق بگشود واندکی شکر بدر آورده درمیان قدح فرو ریخت و بعلی نورالدین داددر حال علی قدح گرفته بنوشید پس از آن یکی از بازرگان زادگان قدحی دیگر پیموده گفت ای علی من از غلامان توام این قدح بنوش و هر یك یکقدح بعلی پیمودند نورالدین در تمامت عمر می نخورده از اثر شراب سرش بگردید و سخن گفتن نمیتوانست آنگاه گفت ایحاضران بخدا سوگند که مکان شما نیکوست ولی نقصانی که هست اینست که سماع و آلت طرب نداریم و باده بی سماع و طرب عدمش به از وجود است چنانکه شاعر گفته :

اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب نه مرد کم‌از اسب و نه‌می کمتر از آنست

در آن هنگام باغبان برخاسته استری از استران سوار شد ساعتی غایب شد پس ازساعتی بازآمد و دختر سیمبرعشوه‌گر حور منظر نارپستان باریك میان که زلفگان برشکسته وابروان بهم پیوسته داشت بیاورد که جعد مشگینش چین بر چین و زلف حلقه حلقه عنبرینش چنان‌بود که شاعر گفته :

ای‌شکسته‌زلف‌یاراز بسکه تودستان کنی دست‌داده‌ست که‌باساحران‌پیمان کنی

گاه برماه‌دوهفته گردمشك آری پدید گاه مرخورشید را درغالیه پنهان کنی

هم زره پوشی‌وهم‌چوگان زنی برارغوان خویشتن‌را گه‌زره‌سازی‌و که‌چوگان کنی

و آن‌دخترك ماهروی حله ارزق دربرو چادری سبز درسرداشت که نظارگیانرا خردبزیان رفتی‌وهوش از سربپریدی. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب چهارصد و نوزدهم برآمد

گفت ایملك‌جوانبخت باغبان‌دختری‌آورد که در حسن وجمال وقدبااعتدال توگفتی که این بیست‌ود بیت مقصود همان است .

سروراماند و بارش همه مشك وسمن است
دیده‌ای سرو که مشك و سمنش باربود

پس ازآن باغبان بآن دخترك گفت ای شمسه خوبان ما را از حاضرآوردن تو بدین مکان این مقصود است که باین جوان نیکوشمایل خواجه نورالدین منادمت کنی که او جز امروزبدینمکان نیامده بود دخترك گفت اگر مراا گاه کرده بودی آنچه با خود داشتم می‌آوردم باغبان گفت ایخاتون من بازگشته آنرا می‌آورم دختر گفت چنان کن باغبان گفت نشانه بمن ده دختردستار چه بوی‌داد باغبان درحال بیرون رفت و بسرعت بازگشت و باخود کیسه‌ای حریر سبز بیاورد دخترك کیسه گرفته بکشود و ازکیسه سی و دوپارچه چوب عود قماری فرو ریخت وآن پارچها را بهم پیوسته هودی‌شد پس ازآن دخترك بکف گرفته تارهای اورا استوار کرده او را در کنار گرفته راهی چند بزد وبراه نخستین بازگشت واین ابیات برخواند :

این‌مطرب ازکجاست که سازعراق کرد
وآهنك بازگشت براه حجاز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمدو آغاز نازکرد
زاهد مکن ملامت رندان که در ازل
ماراخدا ززهد و ریابی نیازکرد

چون نورالدین این ابیات ازدخترك بشنید بچشم محبت‌بر وی بنگریست ومهرش بدوبجنبید چنانکه‌از غایت میل نزدیك شد که عنان طاقتش ازکف بیرون رود دخترك نیز بدانسان شدازآنکه نورالدین را در میان ایشان مانند ماه و ستارگان دید که او خوش گفتار وسرو رفتار وبدیع‌الجمال بود چنانکه شاعر گفته :

گر مشك زره وار بود مشك زره ور
ور سیم سمن‌بوی بودسرو سمنبر
ماه‌است توراچهره‌و مشك است‌تورا زلف
سرواست‌توراقامت‌سیم است‌ترابر

علی‌نورالدین چون ابیات از دخترك بشنید از فصاحت او در عجب شد و باین دو بیت جواب گفت:

جز مـا اگرت عاشق شیداست بگـو
ورمیل دلت بجانب ماست بگو
گر هیچ مرا در دل تو جاست بگـو
گرهست‌بگونیست بگوراست‌بگو

چون نورالدین این شعر را بخواند دخترك را میل باو زیادت شدو از حسن و جمال وقدبا اعتدال او در عجب گشته خودداری نتوانست دوباره عود درکنار گرفته این ابیات برخواند:

این‌چه‌لطیفست قبا برتن‌چون‌سرروانت
آه‌اگرچون کمرم‌دست‌رسهدی‌بمیانت
در دلم هیچ نباشد بجز اندیشه وصلت
تونه آنی که‌دگر کس‌بنشیند بمکانت
نه‌من انگشت نمایم بهوا داری رویت
که توانگشت‌نمائی‌وخلایق‌نگرانت

چون دخترك ابیات بانجام رسانید نورالدین را از زبان فصیح و گفتار نغز و اشعار بدیعه عقل ازاوبرید وطاقت شکیبائیش‌نماند بسوی دخترك میل کرده اورابسینه خودبکشید دخترك‌نیز اورا در آغوش گرفت وجبین اورا ببوسید علی‌نورالدین نیز بردهان او بوسه داده حاضران‌بحیرت اندر ماندند و برپای خاستند علی‌نورالدین راشرم غالب آمد ودست ازدخترك برداشت پس‌از آن

دخترك عود بگرفت وراهی چند بود پس ازآن براه نخستین بازگشته این‌ابیات برخواند:

حلقهٔ زلف تو در گوش ای پسر — عالمی افکنده در جوش ای پسر
بوسهٔ شیرین همی بخش از عقیق — بادهٔ نوشین همی نوش ای پسر

چون علی‌نورالدین سخن نغز وشعربدیع اورا بشنیددر نشاط وطرب شدواین ابیات‌برخواند:

آراسته آمدی بر ما — احسنت زهی نگار زیبا
بکشا کمر و پیاله بستان — آراسته ساز مجلس ما
امروز زمانه خوش گذاریم — بدرود کنیم دوش و فردا

چون علی بانجام رسانید ابیات را دخترك را فصاحت و لطافت او عجب آمد عود گرفته بهترین راهها بزد واین ابیات برخواند:

ای‌عارض توچون گل‌وزلف توچو سنبل — من شیفته فتنه آن سنبل وآن گل
زلفین تو قیر است برانگیخته از عاج — رخسارتو شیراست برآمیخته بامل

در آن هنگام علی‌نورالدین راغایت طرب روی داد واورا باین ابیات جوابگفت :

در عاشقی و دلبری ای لعبت شیرین — من رنجه چوفرهادم‌وتوطرفه شیرین
پیوسته کند زلف تو نقاشی گلنار — همواره کند جعد تو فراشی نسرین
آرام جهانی بدو یاقوت روانبخش — آشوب روانی بدوهاروت جهان بین

چون دخترك شعر نورالدین بشنید وحسن فصاحت او بدید دلش بطپید علی‌نوالدین رابسوی خود کشید واورا بوسه‌همی داد وعلی‌نورالدین نیز اورا همی بوسید چون ازبوس و کنار فارغ‌شدند دخترك عود بگرفت واین ابیات برخواند:

بی تو حرامست بخلوت نشست — حیف بود در بچنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد — گر بهلی باز نیاید بدست
ما بتو یکباره مقید شدیم — مرغ بدام آمد و ماهی بشست

واین بیت نیز بخواند:

ما درخلوت بروی غیر به‌بستیم — از همه باز آمدیم و باتو نشستیم

علی‌نورالدین دخترك را سپاس گفت وبر وی ثنا خواند دخترك درحال برپای خاسته آنچه جامه و زرینه در برداشت همه را بر کند ودرکنار علی نورالدین بنشست وبر جبین او بوسه داد و خالهای رخ او ببوسید وزرینهای خود بعلی نورالدین بخشید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب چهارصد و بیستم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دخترك آنچه جامه و زرینه داشت بعلی نورالدین بخشید و گفت ای روشنی چشم بدانکه هدیت بمقدار هدیت کننده است علی‌نورالدین هدیت او را قبول کرد پس‌از آن بر وی‌رو نمود وچشم ودهان و عارض او ببوسید چون مجلس تمام گشت علی نورالدین برپای خاست دخترك گفت ایخواجه بکجا میروی و دلهای سوختگان بکجا میبری علی گفت بسوی خانه پدر همیروم بازرگان زادگان او را سوگند دادندکه نزد ایشان بخسبد علی نورالدین سخن ایشان نپذیرفت باستر سوار گشته همیرفت تابخانه رسید.

مادرش از بهر او برپای خاست و گفت ایفرزند تا اینوقت سبب غیبت چه‌بود بخدا سوگند که‌من وپدرت از غیبت تو بتشویش بودیم وخاطر بتو مشغول داشتیم پس از آن مادرش پیش رفت و دهان اورا ببوسید بوی شراب از دهان او بمشامش آمد گفت ایفرزند با آن همه پرهیزکاری که‌تو رابود چگونه باده‌گسار گشتی وبپروردگار خود عصیان کردی در هنگامیکه ایشان‌در اینسخن بودند پدر علی نورالدین برسید آنگاه پسر خود را به بستر افکند پدرش گفت نورالدین‌راچه روی داده مادرش گفت بخوابست در آن هنگام پدر نورالدین پیش‌رفت که رنجوری او باز پرسد بوی شراب بمشامش رسید و او میگسارانرا ناخوش میداشت بنورالدین گفت ای فرزند تورا سفاهت بدین غایت رسیده‌که باده همی نوشی چون سخن پدر بشنید ازروی مستی طپانچه برروی اوزد از قضا طپانچه برچشم راست پدر آمد خون برخساره‌اش روانگشت بیخود افتاد گلابش همی فشاندند تا بخود آمد خواست‌که او را بزند مادر نورالدین او را منع‌کرد تاج‌الدین بازرگان بطلاق سوگند خورد که چون بامداد شود دست او ببرم مادرش چون این سخن شنید محزون و بـرپسر خـویش بترسید و صبرکرد تـا تاج‌الدین را خواب در ربود ماه بر آمد و مستی نورالدین برفت آنگاه باو گفت ای نورالدین این کردار زشت چه بود که‌با پدر خویش کردی گفت چه کردم مادر گفت با ضربت طپانچه چشم راست او را نابینا کردی واو بطلاق سوگند یاد کرده که چون‌بامداد

شود دست راست توببرد نورالدین بندامت اندر شد مادر گفت ایفرزند پشیمانی تو را سود نبخشد اکنون بر خیز و بگریز تـا از هلاك نجات یـابی پس از آن مادر نورالدین صندوقی کـه یکصد بدره‌رزدراو بود بگشوده زرهابنورالدین بداد وباو گفت ایفرزندهروقت که‌اینها تمام‌شودمرا آگاه کن تابدره دیگر بدهم وهمه وقت رسول بنزد من بفرست و مرا از کار خود آگاه کن شاید که خدای تعالی تورا فرجی عطا فرماید که بسوی منزل خود باز گردی آنگاه نورالدین مادر را وداع کرده خواست که بیرون رود همیانی بزرك در پهلوی صندوق بود که مادرش او را فراموش کرده برجای گذاشته بود ودر آن همیان هزار دینار زر سرخ بود نورالدین آنرا برداشت و هردو بدره بمیان بست و بسوی بولاق روان شد تا وقت صبح ببولاق رسید و بکنار دریا شد کشتی در آنجا دید که باسکندریه میرفت بناخدا گفت مرا نیز همراه ببر ناخدا گفت ای جوان نیکورو منت پذیر هستم.

درحال نورالدین بسوی بازاررفته توشه‌راه خریدو بسوی کشتی بازگشت ناخدا کشتی براندو همیرفتند تا بشهر رسیدند علی نورالدین زورقی را دید که بسوی اسکندریه روانست در آن زورق نشسته همی رفت تابقنطره که قنطره جامی نام داشت برسیدند نورالدین از زورق بدر آمده از باب الصدر داخل اسکندریه شد آنجا را شهری دید خرم که موسم دی درگذشته و فصل خزیف بربیع مبدل گشته ودرختان شکوفه برسر آورده وآبهای صاف بنهرها اندر روانست واو شهریست نیکوبنا و مردمانش نغز رفتار وشیرین گفتار و خوش سیما چون درهای آنشهر به‌بندند ساکنان‌شهر از هربدی ایمن شوند و آنشهر در خوبی چنان بود که شاعر گفته:

سواد او بمثل چون پرند مینا رنك	هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
بخاصیت همه سنگش عقیق لؤلؤ بار	بمنفعت همه بارش عبیر غالیه بر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی	هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر

نور الدین درکوچه و محله آنشهر همیرفت تا ببازار بازرگانان برسید پس از آن ببازار صرافان گذشت و از آنجا ببازار عطـاران و از آنشهر در عجب ماند و در هنگامیکه از بـازار عطاران میگذشت مردی سالخورده از دکه‌ای بزیر آمد ونورالدین را سلام داده دست اوبگرفت و وبسوی منزل خویشش بردعلی نورالدین کوچه‌ای دید رفته وآب زده ودرختان سایه بروی افکنده که نسیم بهشتی دراو وزانست و در آنکوچه سه‌خانه بود که یکی‌ازآن خانه‌ها ساحتی استوارو کریاسی بزرکوار داشت وساحت آنخانه رفته وآب زده ودر خانه‌اش گسترده بودند ورایحهٔ شکوفه‌هاساحت را معطر کرده.

آنگاه شیخ با نورالدین بخانه اندر شدند و شیخ خوردنی حاضرآورده بخوزدند پس ازآن شیخ پرسید که چه وقت از مصر بدین شهر آمدی نورالدین گفت ای پدر دوش بدین شهر رسیدم شیخ گفت تورا نام چیست گفت نام من علی نورالدین است شیخ گفت، ای‌فرزندتاتودرین شهرهستی‌از

من جدامشو که من مکانی از بهر توخالی کنم تاتو درآن مکان ساکن شوی علی نورالدین گفت ای شیخ خود را بمن بشناسان .

شیخ گفت من سالی از سالها ببازرگانی داخل مصر شدم متاع خویش فروخته متاع دیگر شری کردم ومرابهزار دینار حاجت افتاد و پدر توتاج الدین مرا نشناخته هزار دینار بمن داد حجت از من نستد تا اینکه من بدین شهر آمده زرهای او را با هدیتی بفرستادم وتورا در آنسالها دیدم که خوردسال بودی اکنون اگرخدا بخواهد پاداش نیك پدر تورا بتوخواهم داد .

چون نورالدین اینسخن بشنید خورسندی آغاز کرد و بدره‌ای که هزاردینار زر درآن بود بدر آورده بشیخ بسپرد و باو گفت اینرا بودیعت بتو میسپارم تا بضاعت شری کنم پس از آن نورالدین چند روز درآنشهر بماند و باغها ونزهتگاهها تفرج میکرد و بلهو ولعب عمرمیگذاشت تااینکه یکصد دینارکه برسم نفقه برداشته بود تمام شد آنگاه نزد شیخ آمده تا ازهزاردینار چیزی گرفته صرف نماید شیخرا در دکان نیافت بانتظار او دردکان بنشست وبازرگانانرا تفرج میکرد وبچپ وراست نظاره مینمود که عجمی استرسواری ببازار آمد وکنیزك ماهروی زهره جبین وسیمین تن درعقب او سوار بود و همانا شاعر در صفت زلف و رخسار و لعل شکربارآن گلعذار این اشعار گفته :

آنروی نه رویست گل سرخ ببار است وآنزلف نه زلفست شب غالیه داراست

وآن جعدنه جعداست همه حلقه وبنداست وآن چشم نه چشم است همه خواب وخماراست

پس ازآن عجمی از استر فرود آمده کنیزکرا فرود آورد وبانك بردلال زدودلال حاضر آمد عجمی گفت این کنیزك رابگیر ومشتریان بروی بخوان دلال کنیزکرا گرفته اورا درمیان بازار بکرسی ازآبنوس وعاج بنشاند و نقاب از روی او برکشید از زیرنقاب روئی چون آفتاب پدید شد که زلف گره گیرش بدانسان بود که شاعر گفته :

ایزلف یار من زرهی یا زره گری یا پیش تیر غمزه جانان زره دری

نشنیده‌ام که هیچ زره زهره پرورد بر روی انسنم زره زهره پروری

بالین وبستر تو زنسرین و سوسن است در چین و تاب زینت بالین بستری

آنگاه دلال با بازرگانان گفت باین گوهر برگزیده وآهوی رمیده چند قیمت خواهید دادیکی از بازرگانان درقیمت گزیده یکصددینار گفت ودیگری بدویست دینار داد وسیمین سیصد دینارقیمت داد و همواره بازرگانان قیمت کنیزك همی افزودند تااینکه بنهصد و پنجاه دینار رسانید. چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فرو بست .

☆ ☆ ☆



چون شب چهار صد و بیست یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگانان قیمت کنیزك همی افزودند تا قیمت او بنهصد و پنجاه دینار رسید دلال بازرگانان گفت آیا راضی‌هستی که صیغه بخوانیم‌عجمی گفت کنیزخود راضی‌هست یانه که من رضای خاطر اوهمی خواهم از آنکه درین سفرمرا رنجوری روی داد و در خدمت من فرونگذاشت من نیز سوگندیاد کردم که اورا نفروشم مگر کسی که‌او خود بخواهد توبااومشورت کن اگر بگوید راضیم بفروش وگرنه مفروش .

درآنهنگام دلال پیش رفته باکنیزك گفت ایخاتون خوبرویان بدانکه خواجه توبیع تو را بتو واگذار کرده واکنون تورا قیمت بنهصد وپنجاه دینار رسیده آیا اجازت میدهی که تورا بدین قیمت بفروشم کنیزك بادلال گفت مشتری برمن بنمای دلال یکی‌از بازرگانان که مردی بودسالخورده بروی بنمود کنیزك ساعتی برآن شیخ نظر کرده بادلال گفت مگرتوکم‌خردی و یا دیوانه دلال گفت این سخن از بهرچه گفتی کنیزك گفت چگونه روا میداری که چون منی را بچنین سالخورده بفروشی که درصفت چنین مردی‌شاعر گفته :

ای آنکه بروی طالع تو	شب جلوه‌گری کنی زحل را
بهرك شده که در بر تو	سنك آید از آمدن اجل را
مرا زین پیش بوداست‌ای‌برادر	ذکر چون جره باز تیز چنگی
بهرصیدی که می‌افکندم او را	نمیدادش مجالی و درنگی
کنون‌آن‌بازمانداست‌وپریداست	بدستم نسمه ای و جفت زنگی

چون شیخ بازرگانان ازکنیزك این هجای زشت بشنیددرخشم شد وبا دلال گفت ای‌پلیدك تورا کاری نبود مگر اینکه مرا بشری کردن کنیزك شومی‌بخوانی که او مرا در میان بازرگانان هجاگوید آنگاه دلال رو بکنیزك کرده گفت ادب نیکو نه که این شیخ که تو او را هجا گفتی شیخ

سوق و محل مشورت بازرگانست کنیز تبسم کرده گفت مگر تو گفته‌شاعر نشنیده‌ای.

درخانه توآنچه مرا شاید نیست بندی ز دل رمیده بگشاید نیست

کوئی‌همه چیزهست از مال ومنال آری همه هست آنچه میباید نیست

پس از آن کنیزك گفت بخداسوگند من بدین شیخ راضی نخواهم شد که همی ترسم او از من خجالت برد ومرا بدیگری بفروشد و من پیوسته از مشتری به‌مشتری‌دیگرفروخته شوم.

آنگاه دلال بمردی بزرگوار اشارت کرده بکنیزك گفت ایخاتون اجازت میدهی که تو را بخواجه شریف الدین بفروشم کنیزك بسوی خواجه نگاه کرده دید که او نیز پیر است ولکن زنخ رنگین کرده بدلال گفت نگفتمت که دیوانه‌ای ازبهر چه مرا بشیخ فانی‌همیفروشی‌مگرمن مضحکه‌ام که مرا از پیری بسوی پیری همی گردانی که هردو بدیواری کهن همی مانند که بخرابی نزدیك هستند ویاعفریتند که شهاب ثاقب برایشان برآمده سرنگون گشته‌اند اما پیر نخستین باین خطاب سزاوار است که شاعر گفته :

مرا با تو سریاری نمانده سر مهر و وفاداری نمانده

تو راازضعف و پیری قوةو زور چنانکه پای برداری نمانده

و اما پیر دویمین که‌زنخ رنگین کرده چنانست که شاعر گفته :

ریش خودرا به نیل کرده سیاه کش‌جوان خوانی ونخوانی پیر

خواجه رابین که ازنهایت مکر کردهٔ با ریش خویشتن تذویر

چون شیخ صبوح اللبحراین سخن ازکنیز بشنید درخشم شد و بادلال گفت امروزکنیزکی کم خرد ببازارماآورده‌ای که همه کس‌را هجا میگوید سخنان زشت برزبان میراند آنگاه بازرگانی از دکان بزیرآمد دلال را بزد دلال کنیزك گرفته‌بازگشت و خشمگین بود و میگفت بخدا سوگند من در همه عمرکنیزی از توبی‌شرم ترندیده‌ام که امروز روزی من ببردی وبازرگانان از بهر تو برمن خشم گرفتند پس ازآن مردی‌بازرگان که شهاب الدین نام داشت ده دیناربقیمت کنیزك بیفزود و دلال ازکنیزك دستوری خواست کنیزك گفت تواورابمن بنمای که ازوچیزی را بپرسم که آن چیز رااز تو جویان شود اگرآنچیز در خانه داشته باشی بتو راضی خواهد شد وتوشنیدی که‌آن کنیزك ببازرگانی که یاران توبودند چه گفت :

گفت بخدا سوگند که من همی ترسم که او را بسوی توآورم با توآن کند که باهمسایگان کردوتو برمن‌خشم گیری اگر تو بآوردن اواجازت میدهی‌بازآورم بازرگان گفت او را نزد من‌آور دلال برفت وکنیزك را بیاورد و کنیزك بشهاب الدین نظر کرده گفت ایخواجه در خانه تو بالش پر

هست یانه شهاب‌الدین گفت آری یا سیدة الملاح مرا در خانه ده بالش‌پر هست ترا بر کو که بالش پراز بهر چه میخواهی کنیزک گفت همیخواهم در وقتیکه بخسبی او را بردهان تو بگذارم تا نفست قطع شود .

پس از آن کنیزك روی بدلال کرده گفت ای پسترین دلالان مرا پیش ازین مردپیر بنمودی که هریك یك عیب داشتند واکنون مرا نزدشهاب الدین آورد.ای که دو عیب دارد نخستین اینکه کچل است و دیگر آنکه کوسج است وشاعر درمثل خواجه این دو بیت گفته است .

رغیم خیر راریشی‌است بر کرد زنخ‌جوشان   که کوئی عنکبوتی بر کسی کاری تینندستی

سری دارد کل وهر جای موئی دور از هم   مکس کوئی براطراف کدوی خشك ریدستی

چون شهاب الدین از کنیزك این سخن بشنید ازد که بزیر آمد کمر گاه دلال بگرفت‌و گفت ای پلیدك کنیزیرا بسوی ماآوردی که مارایکی یکی هجا همیگوید .

دلال دست کنیزك گرفته روا نشد و گفت بخدا سوکند من در تمامت عمر از تو ر رو نر کنیزی ندیده‌ام که امروز روزی مرا ببریدی و از تو سودی نبردم فقط طپانچه های بازرگانان خوردم .

پس از آن دلال کنیزکرا نزد بازرکانی که خداوند بندگان و غلامان بود بیاورد و باکنیز گفت راضی هستی تورابدین بازرگان خواجه علاءالدین بفروشم کنیزك گفت ای‌دلال‌این بازرگان نیزکل است وشاعر از برای او مثل گفته است .

ای خواجه تو را سری چو طاسی   مالیده و سرخ روی و محکم

موئی نه در او اکر بود نیز   از تنهائی گرفته ماتم

ناگاه دلال اورا بسوی بازرگان دیگر برد کنیزك او را نظر کرده دید که زنخش درازاست گفت ای دلال مگر نشنیده که هر که را زنخ دراز است او از خرد بی بهره است و شاعر دریندمعنی گفته است :

قد توکوته است و ریش دراز   هر دو بادند بر تو ارزانی

آن یکی همچو روز پائیزی   و آن دگر چو شب زمستانی

درآن هنگام دلال‌اورا گرفته بازگشت و گفت بیا تا ترا نزدخواجه توبرم سودی که امروز از توبمن رسید بس است کنیزك در بازار به پیش وپس وراست و چپ نظاره میکرد ناگاه چشمش بنورالدین مصری افتاد او را جوانی دید ماهروی و سرو قامت و بدیع شمایل چنانکه گویندکان در وصف او گفته‌اند :

نکار من‌چو برسمین میان زرین کمر بندد   هرآنکورا به بیند دل کی‌اندرسیم‌وزربندد

کهی‌ازمشك زلف او حمایل درکل‌آویزد   کهی از قیرزلف او سلاسل بر قمر بندد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب چهارصد و بیست و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت کنیزك بسته کمند محبت نورالدین شد و روی بدلال کرده گفت آیا این جوان بازرگان که درمیان بازرگانان نشسته هیچ برمن مشتری نشد ودرقیمت من نیفزود دلال گفت ایخاتون این جوان غریب از مردمان مصر است و او دیر گاهیست که نزدیکی‌از یاران پدر خود مهمانست و درتواز فزونی وکاستی سخنی‌نگفت آنگاه انگشتر یاقوت‌گران قیمت از انگشت خود بدرآورده بادلال گفت مرا نزد آن‌جوان نیکو روی براکراو مرا شری کند من‌این انگشتری در مقابل رنجهائی که‌امروزبرده‌ای‌بتو دهم .

دلال فرحناك گشته اورا بنورالدین رسانید کنیزك در شمایل نیکوی او تأمل کرده دید در خوبی چنانست که شاعر گفته :

چون بنشیند بماه مـاند و خورشید	ماهش خواند نه ماه و هور بمنظر
کبك قدح کش که دیده سرو کمانکش	ماه بمجلس که دیده حور بلشکر
دل برباید همی ز شوخ دو بادام	جان بفزاید همی بلعل دو شکر

پس آن کنیزك بنورالدین نظاره کرده باو گفت ایخواجه تو را بخدا سوگند میدهم آیا من خوبروی‌نیستم علی نورالدین گفت ای شمسهٔ خوبان مگر در جهان بهتر از تو کسی هست کنیزك گفت از چه رو بازرگـانان قیمت من بیفزودند و تـو هیچ سخن نگفتی گویـا کـه تو را از من پسند نیامد .

نورالدین گفت ایخاتون‌اگرمن درشهر خودبودم‌تراشری‌میکردم کنیزك گفت ایخواجه‌من باتو نمیگویم که مرا قیمت بچند است دلال گفت بنهصد و پنجاه دینار رسیده و اما خراج سلطان بذمت بایع است .

نورالدین گفت او را بهزار دینـار بمن ده‌ومزددلالیرا نیز ازبایع بگیر آنگاه کنیزك پیش رفته گفت که من خود رابااینجوان نکو روی فروختم‌یکی از حاضران گفت‌مبارکست ودیگری گفت

شایسته یکدیکرند ویکی دیگر گفت پلید است کسیکه پس ازین بقیمت بیفزاید نورالدین بحیرت در مانده بود که دلال قاضی و گواهان حاضر آورده وصیغه بیع وشری بنوشتند و کنیزك را بنورالدین سپردند و باو گفتند خدا اورا بتومبارك کند که تو او را شایسته و او سزاوار تست در آن هنگام نورالدین از بازرگانان شرم کرده هزار دینار که شیخ بودیعت سپرده بود بگرفت و درقیمت کنیز بشمرد و کنیزك را بخانه شیخ عطار بیاورد .

چون کنیزك بخانه اندرشد بساط کهنه‌ای درانجا گسترده یافت بنورالدین گفت ایخواجه مگر مرا در نزد تو چندان منزلت نبود که مرا بخانه اصلی خویشتن برسانی نورالدین گفت ای نکورو بخدا سوکند خانه‌ای که من درآن ساکنم همین است واینهم ملك شیخ عطاراست که این مکان بمن منزل داده و من مثل تو غریبم وازبازرگان زادگان مصرم .

کنیزك گفت ایخواجه خانه مختصر نیزمارا کافی است تابشهرخودبازگردی ولکن ایخواجه برخیز وپاره خوردنی ونقل ومی حاضرآور نورالدین گفت ای نکورومرا جزآن هزار دینار که در قیمت توشمردم دیگرمالی نیست کنیزك گفت تورا درین شهرصدیقی هست که ازاوپنجاه درم وام گرفته نزد من آوری تا باتو بگویم که چکار کنی .

نورالدین گفت صدیقی جزعطار ندارم در حال برخاسته بسوی عطاررفته او را سلام داد شیخ عطار رد سلام کرده گفت ایفرزند امروز باهزار دینارچه خریدی نور الدین گفت ایعم کنیزکی شرا کردم‌عطار گفت کمترمثل‌تودیوانه‌ای است که بهزاردینار یك کنیزك‌خریدی کاش‌میدانستم که‌اوچگونه کنیزیست‌نورالدین گفت ای‌عم‌اودختر کیست‌فرنگی زاده‌شیخ گفت‌ایفرزندبدان که‌بهترین‌فرنگی‌زادگان درشهرما یکصد دینارقیمت دارند درین کنیز باتو حیلت کرده‌اند اگر او را دوست داری یك‌امشب درنزد او بخسب و تمتع‌از او گرفته علی‌الصباح ببازارش برده او را بفروش اگر زیان کنی دویست دینار زیان خواهی کرد وچنان پندار که دویست دینارازتو دزد برده است .

نورالدین گفت ای عم راست میگوئی ولکن میدانی که مراجزآن هزاردینار مالی نبود و اکنون چیزی ندارم که صرف کنم اگرچه یکدرم باشد همی خواهم که ازروی فضل واحسان پنجاه درم بمن وام دهی که تافرداآنرا صرف کنم چون فردا کنیزك را بفروشم درمهای تورابازپس دهم .

شیخ گفت ایفرزند توخورد سالی واین کنیزك نکوروست بساهست که تورا خاطرباو مشغول گشته وفروختن او بخویشتن هموارنکنی وتورا دیگرمالی نیست که بدوصرف کنی واین پنجاه درم نیزتمام خواهد شد پس ازآن دوباره وام ازمن خواهی گرفت آنگاه تمام گشته تا ده کرت ازمن وام بگیری وتمام شود اگرپس ازآن‌بسوی من‌آئی بتونگاه نخواهم کرد وسلام ردنخواهم نمودآنگاه پنجاه درم باوبداد .

نورالدین درمها گرفته بسوی کنیزآمد کنیز گفت ای خواجه الحال ببازارشو و ازاین درمها بیست درم‌ابریشم رنگارنك شری کن وسی‌درم دیگررا گوشت بگیرونقل ومی ومیوه وریحان هم بیاور

نورالدین ببازار رفته چنان کرد که کنیزک گفته بود چون بخـانه باز گشت کنیزک برپای خاست و آستین برزد وطعامی نیکوطبخ کرده بیاورد طعام بخوردند پس ازآن سفره شراب بگسترده وباده‌ـ گساری بنشستند وهمواره می همینوشیدند تا اینکه نورالدین مست گشته بخفت آنگاه کنیز برپـای خاسته ازبقچه خود کارگاهی بادومسماربدرآورده بکارخویش مشغول شد وپیوسته کار همیکرد تااینکه فارغ گشت وزناری نیکوتمام کرد اورا صیقلی داده فروپیچیده ودرزیر بالین بگذاشت وخود جـامه بر کنده درپهلوی نورالدین بخفت وتن اوراهمی‌مالید تااینکه بیدار گشت درپهلوی خود دختری دید که تن اوبنقره خام همی‌ماند وازحریرنرم تراست واورا لب نـوشین ورخسارهٔ نگارین بدانسانست که شاعر گفته :

لب تو طعنه زند گوهر بدخشانرا رخ تو تیره کند آفتاب تابانرا
بخاصیت لب تو جان فرو کشد از تن که دیده خاصیت جان عقیق مرجانرا

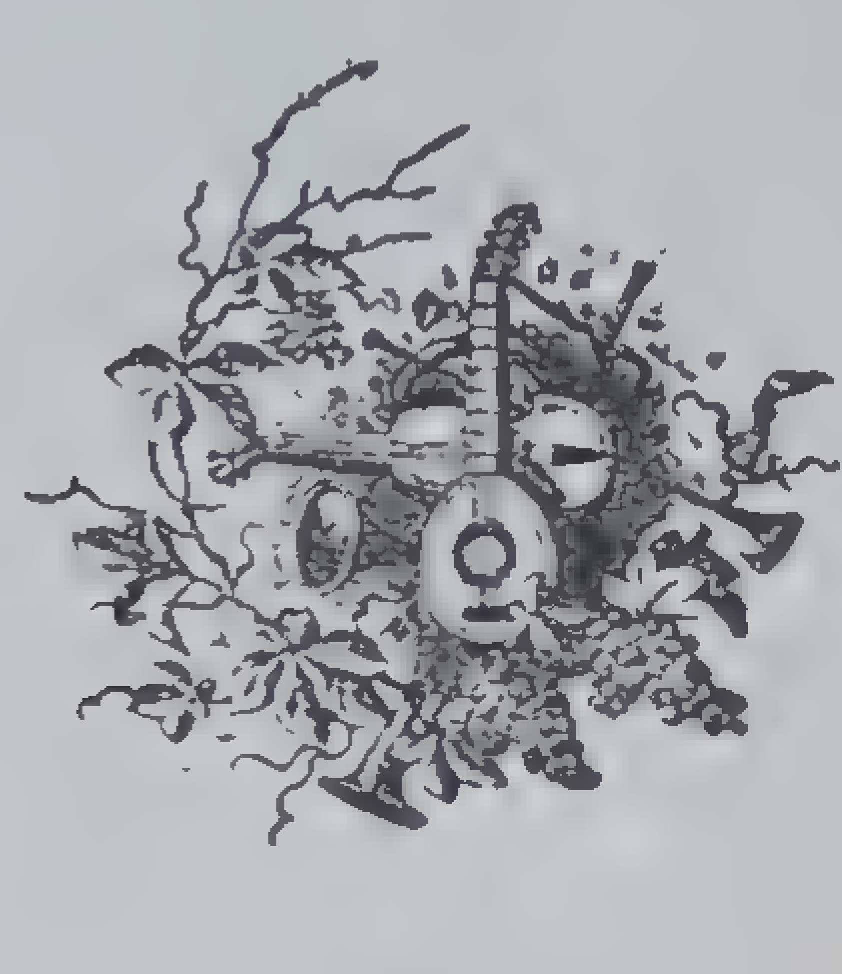
ودیگری گفته .

وصف‌اوهستی بمعنی‌راست چون وصف‌پری گر پریرا کرد صـورت عنبر ساراستی

درآن هنگام نورالدین روی‌به‌ماه روی‌کرده واورا درآغوش گرفت وبسینه خـود بر کشید و لبان اوبمکید پس ازآن زبان اورا بدهان گرفته‌سینه‌اوبیفتاد وتمتع‌ازوبگرفت واورادری‌یافت ناسفته وغنچه‌ای‌دید ناشکفته که‌حرکات مصریه وغنج ودلال یمـانیه و چفبدن حبشیه وسستی هندیه وحرارت دمیاطیه وچمیدن اسکندریه داشت چنـانکه شاعر گفته :

رخ افروخته چون ماه برفلك دارد قد افراخته چون سرو درچمن دارد
چهیست درزنخ اوزسیم وآن چه را رسن ز زلف شبه رنك پرشکن دارد
لبان بگونه وچهره بحسن وقد بصفت چو ناردانه وگلنار و نـارون دارد

پس ازآن نورالدین باکنیزك تابامداد بعیش وکامـرانی بسر بردند.چون قصه بدینجـا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب چهارصد و بیست و سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت نورالدین باکنیزك تابامداد بکامرانی بخفتند وبا یکدیگر هم‌آغوش وازحادثات جهان ایمن بودند چنانکه شاعر گفته :

یارب چه عیش بود که من دوش داشتم — بـا آن نگار زهـره بنـاگـوش داشتم

چون بامداد شد نورالدین ازخـواب برخاسته دید که کنیزك آب حاضر آورده آنگاه هردو غسل کردند وفریضه بجای آوردند وخوردنی بخوردند کنیزك دست بزیربالین برده زناریرا که شب بافته بود بدرآورد و بنورالدین داده گفت این زناررا بگیر گفت این زناراز کجاست کنیز گفت این همان ابریشمهاست که خریده بودی اکنون برخیزواورا ببازارعجمان برده بدلالش ده که مشتریان بروی بخواند واورا کمتراز بیست دینارمفروش نورالدین گفت ای خوبروی چگونه چیزیرا که بیست درم خریده شده به‌بیست دینارتوان فروخت وحال آنکه بیش ازیك‌شب دراوکارنکرده‌ای کنیزك گفت ای خواجه توقیمت آنرا نمیدانی توآنرابیازارش برده بدلالش ده چون دلال مشتریان بروی بخواند آنگاه قیمت اوبرتومعلوم شود .

پس نورالدین زناراز او گرفته ببازارشد وبدلال سپرده بفروختنش اجازت داد برمصطبه دکانی بنشست دلال ساعتی غایب شد پس ازآن بـازآمده گفت ایخواجه برخیزو قیمت زناربگیر که بیست دینار است چون نورالدین سخن دلال بشنید در عجب شد برخاسته بیست دینـار بگرفت وهمه را حریرهای گوناگون شری کرد که کنیزك آنها رازناربباقد پس ازآن بخانه برگشته حریربیاورد و بکنیزك گفت همه اینهارا زناربسازو زنارساختن نیزبمن یاد ده که درتمامت عمرازین نیکوترصنعتی ندیدم وسودمند ترکاری درعـالم نخواهد بود بخدا سوگند که این از تجارت هزارمرتبه بهتراست کنیزك ازسخن اوبخندید وباو گفت ای خواجه نزد شیخ عطارشو وسی درم از ووام گیر وبگو فردا این سی درم باپنجاه درم رد خواهم کرد در حال نورالدین برخاسته نزد عطارشد و گفت سی‌درم مرا ده که فردا هشتاددرم بازآورم شیخ سی‌درم‌بوی بشمردنورالدین‌درم‌ها گرفته ببازاردرآمد گوشت ومی ونقل وریحان خریده بسوی کنیزك بـازآمد ونام کنیزك مریم‌زناریه بود در حـال برخاسته خوردنی لذیذ مهیا کرد وسفره شراب نیزبگسترد وبخوردن ونوشیدن بنشست وپیوسته ساغرهمی کشیدند تـا اینکه‌ازاثرباده ایشانراخرد بزیان رفت ودخترك درحسن وجمال نورالدین درعجب شد واین دوبیت بر خواند :

ای زلف تو هر خمی کمندی — چشمت بکرشمه چشم بندی
محروم بدین صفت مبادا — کز چشم بدت رسد گزندی

وپیوسته مریم زناریه با نورالدین بمنادمت وباده‌گساری مشغول بودند تـا مستی نورالدین

غلبه کرد بخفت در حال مریم زناریه بزنار بافتن مشغول شد چون زنارا تمام کرده بخفت مریم در پهلوی نورالدین بخفت وتا بامداد بکامرانی بودند پس از آن برخاسته زنار بنورالدین داد وگفت ببازارش برده به بیست دینارش بفروش نورالدین زنار گرفته ببازار برد وبه بیست دینارش بفروخت وبسوی عطاررفته هشتاددرم اورد کرد وشکراحسان اوبجا آورد عطار گفت ای فرزند کنیزك رافروختی یانه نورالدین گفت چگونه روان ازتن خود جدا کنم پس ازآن حکایت ازآغازتا انجام باشیخ عطار فروخواند شیخ سخت فرحناك شد وگفت ایفرزندبخدا سوگند مرا شاد کردیومن ازبهرمحبتی که باپدرتو دارم همیخواهم که کارتونیکوشود .

پس ازآن نورالدین ازشیخ جدا گشته کوشت ومی ومیوه ونقل شری کرده بعادت معهود بسوی مریم بازگشت .

القصه نورالدین ومریم زناریه پیوسته درلهوولعب وعیش وطرب بودند ومریم هرشب زناری بافته بامدادان نورالدین آنرا به‌بیست دینارمیفروخت درمی چنداز وصرف کرده باقی‌رابکنیزك میسپرد وسالی بدینمنوال بگذشت پس‌ازآن کنیزك‌بانورالدین گفت ایخواجه فردا چون زنار بفروشی ابریشم هفت رنك شری کن که بخاطرم‌رسید ازبهرتوجبه بسازم که هیچکدام‌ازبازرگانان مثل‌آن جبه نداشته باشند بلکه ملکزادگانرا نباشد نورالدین ببازاررفته حریرهای گوناگون بخرید وبسوی کنیزبیاورد مریم زناریه دریکهفته جبه تمام کرد وبنورالدین داد نورالدین‌آن جبه را بدوش گرفت وببازار در آمد مردمان وبازرگانان شهر گروه‌گروه بتفرج حسن وجمال نورالدین وحسن صنعت‌آن جبه‌گرد آمدند واوراحال بداین منوال‌بود تااینکه شبی‌ازشبها نورالدین خفته بود چون بیدارشد‌کنیزك‌رادید سخت‌گریانست واین ابیات همیخواند :

دلبرا دل ز تومهجور نخواهم کردن — جان زهجران‌تومهجور نخواهم کردن
هر که‌مهجورشدازروی‌تورنجوردل‌است — پس دل‌ازروی تومهجورنخواهم کردن
تاسرمن زگریبان فکنی دور ز تیغ — چنك از دامن تو دورنخواهم کردن

نورالدین گفت ایخاتون گریستنت ازبهرچیست مریم گفت ازبهرجدائی گریانم که بوی جدائی بمشام دلم همی‌آید نورالدین گفت ایخاتون ماراکه ازهم جدا خواهد ساخت که من جهان را ازبهر توهمیخواهم کنیزك گفت بخدا سوگند مرا محبت برتوهزار چندانست که تورا بامن ولکن هرکه ازروزکارایمن نشیند برنج وتعب درافتد وبندامت وافسوس درماند وشاعرگفته :

بنگرید اینچرخ و استیلای او — بنگرید این دهر و این ابنای او
نیست بی صد غصه از وی شربتی — نیست بی صد خار یکخرمای او

پس ازآن گفت ایخواجه اگرجدائی من نمیخواهی‌ازمردی فرنگی که چشم راست اونابینا وپای اوشل است برحذرباش که اوسبب جدائی ماخواهد بود ومن درخواب دیدم که اوبدین شهر آمده گممان میکنم که اونیامده است مگربطلب من نورالدین گفت‌ای شمسه خوبان اگرمراچشم

بروی بیفتد اورابکشم مریم گفت اورا مکش وبا اوسخن مگوی وبیع وشری نیزمکن بلکه خدای تعالی مارا ازشراو نگاهدارد پس چون بامداد شد نورالدین زنار گرفته ببازار شد وبر مصطبه دکان بنشست وباباازرگانزادگان بحدیث درپیوست درآنحال‌همان‌مردفرنگی باهفت تن ازفرنگیان ببازار بگذشت و علی نورالدین رادیدکه جبه بصنعت غریب دربردارد پیش رفته درپهلوی ایشان بایستاد وگوشه جبه راگرفته ساعتی در اوتأمل کرد وابن روی وآن رو بگردانید وعلی نورالدین نمیدانست چون اورا چشم بدان مرد فرنگی افتاد دیدکه اورانام ونشان همانست که کنیزك گفته است آنگاه نورالدین بانك بروی زد فرنگی گفت بانك ازبهرچه برمن زدی مگرچیزی ازتوبردم نورالدین گفت ای پلیدك ازمن دورشوفرنگی گفت ای مسلم توراً بدین خود سوگند میدهم که بمن بگو این جبه صنعت کیست نورالدین گفت صنعت مادرم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب چهارصد وبیست و چهارم برآمد

گفت ای ایملك جوانبخت چون فرنگی صانع جبه را ازنورالدین سئوال کرد نورالدین گفت صنعت مادرمنست فرنگی گفت آنرامیفروشی که قیمت گران ازمن بستانی نورالدین گفت نمیفروشم فرنگی گفت اورابمن بفروش که من همین ساعت قیمت آنرا پانصد دینـار بدهم نورالدین گفت من هرگزاورانمیفروشم که درین شهراورا نظیر ومانند نیست فرنگی قیمت آنرا زیاد میکرد تا بنهصد دینارسید نورالدین گفت خدای تعالی مرابفروختن اومحتاج نکرده من اورا نخواهم فروخت اگر چه دوهزاردینارباشد وآنفرنگی هموارە نورالدین رابمال ترغیب مینمود تا اینکه قیمت بهزاردینار رسانیدآنگاه جماعتی ازبازرگانان گفتند اگرنورالدین نفروشد مااین جبه بتوفروختیم قیمت بشمار

نورالدین گفت هرگز نفروشم یکی ازبازرگان گفت ایفرزند قیمت این جبه یکصد دینار خواهد بود واکنون نهصد دینارسود تست مرارأی اینست که بهزاردیناربفروشی .

نورالدین ازبازرگان شرم کرده جبه رابهزاردیناربفروخت وقیمت بستد پس ازآن خواست که بسوی کنیزك رود واورااز حکایت فرنگی آگاه کند فرنگی گفت ایحاضران نورالدین رانگذارید شما واو امشب مهمان من هستید که درنزد من شراب رومی کهنه هست وهمه گونه میوه ونقل و ریحان مهیاست امشب همه شما ازقدوم خود مراسربلند سازید بازرگانان گفتند ای نورالدین یك امشب باما باش تاساعتی حدیث گوئیم ودرمنزل این فرنگی که مرد سخی وجوانمرد است بسربریم پس ازآن بازرگانان اوراسوگند دادند و ازرفتن خانه خویش منعش کردند در حال برخاسته دکانها فروبستند ونورالدین راباخویشتن برداشته بافرنگی برفتند وبخانه رفیع ومنقش برسیدند فرنگی ایشانرا درایوان خانه نشانید وسفره مصور که ازصنایع غریبه بود بگسترد ظرفها فروچید نقلهای گوناگون باشراب رومی بنهاد وگوسفندی رابفرمود کشتند آنگاه آتش افروخته ازآن گوشت بریان کرد وببازرگانان ونورالدین همی‌خورانید وازمی بایشان همی‌پیمود تا اینکه نورالدین را مستی چیره شد چون فرنگی اورامست یافت باوگفت ای نورالدین امشب ماراسربلند ساختی آنگاه گفت ای خواجه نورالدین کنیزیراکه یکسال پیش ازین درحضرت بازرگانان بهزاردینار شری کـردی به پنجهزار دینارش میفروشی نورالدین گفت حاشا وکلا فرنگی بنورالدین پیوسته باده همی پیمود و بمعامله‌اش ترغیب نمودتااینکه‌قیمت کنیزبده هزاردینارورسانید نورالدین‌دربرابربازرگانان ازروی‌مستی گفت کنیزك رافروختم ده هزاردینارارا بیـاور فرنگی ازین سخن فرحناك گشته بازرگانانرا گواه گرفت وآنشب را بروزآوردند چـون بامداد شد فرنگی ده هزار دینار زر سرخ بشمرد گفت ای نورالدین زرها بگیرکه این قیمت کنیزیست که دوش فروختی نورالدین گفت من چیزی نفروخته‌ام مراکنیزی نیست فرنگی گفت توکنیزکرا بیع کردی واینها گواه منند .

بازرگانان گفتند که مـاگواهیم که توکنیزخود را بده هزارتومان فروختی برخیزو قیمت بستان وکنیزبده که خدا بهترازین کنیزك بتوخواهد رسانیداکنون قیمت بستان وکنیزکی بهترازو شری کن ویادختری ازدختربازرگانان بزنی بیاورونیمی‌ازین قیمت درمهرآن دختربده ونیمه دیگر سرمایه کن وپیوسته بازرگانان از اینگونه سخنان با نورالدین میگفتند تااینکه نورالدین ده‌هزار دینارقیمت کنیزك بستد درحال فرنگی قاضی وگواهان حاضرآورد و حجت بیع و شری بنوشتند نورالدین را کاربدینجا رسید واما مریم زناریه بانتظارخواجه خود همیگریست چون شیخ عطارآواز گریستن اوبشنید زن خود بسوی اوفرستاد زن عطاربنزد اوشد وسبب گریستن بازپرسید مریم گفت ای مادرنیمی ازشب گذشته وهنوزخواجه‌ام بازنگشته مرابیم ازآنست مگرکسی درشری کردن من بااوحیلتی کند واومرا بفروشد چون زن عطارآن سخن ازمریم زناریه بشنید باوگفت ایخاتون اگر خانه‌ای‌پرازززکنند نورالدین‌ازمحبتی که باتودارد‌ترا‌نخواهد فروخت بساهست که ازشهرمصرجماعتی

آمده باشند واورا درنزد خویشتن نگاهداشته باشند .

علی‌الصباح انشاءالله بسوی توخواهدآمد تواکنون حزن‌ازدل‌بیرون کن‌ومن نیزامشب بنزد توبخسبم .

القصه زن عطار مریم زناریه را مشغول میکرد واورا تسلی میداد تا اینکه بامداد شد مریم خواجه خود نورالدین رادیدکه ازسرکوچه پدیدگشت وهمان فرنگی باجمعی ازبازرگانان ازاثراو همی‌آیند مریم چون ایشانرا بدید اندامش بلرزید وگونه‌اش زردشد زن عطارچون اورا بدینحالت بدیدگفت ایخاتون چراحالت تودگرگون شد وگونه‌ات زردگشت مریم‌گفت بخداسوگندکه مرا بوی جدائی بمشام‌آید پس ازآن کنیزك آهی برکشید وسرشك ازدیده فروریخت واین شعربرخواند:

ای کینه در زمانه غدار خیره ساز | برخیره تیره کرده بما برتوروزگار

یك روز راحتی ویکی هفته رنج وغم | یکماه برقراری و یکسال بی قرار

پس‌ازآن بازن عطارگفت ایخاتون من باتونگفتم‌که باخواجه‌ام نورالدین ازبهرفروختن من حیلتی‌کرده‌اند اکنون شك ندارم‌که مرا بدین فرنگی فروخته است ولی از تقدیرگریزی نیست ایشان درین سخن بودندکه نورالدین بخانه اندرشد کنیزك بروی نظاره‌کرده دیدکه‌گونه‌اش زرد گشته واندامش همی‌لرزد باوگفت‌ای نورالدین‌گویا مرا فروخته‌ای نورالدین سخت بگریست واین ابیات برخواند :

قضا روزی خضرکرد آب حیوان | کشیده بظلمات سختی سکندر

تو از حکم یزدان گرکر شناسی | گذر نیست از حکم یزدان گرکر

من از تر بخیری نبرم ولکن | گهی خیر باید کشید وگهی شر

پس ازآن نورالدین ازوی معذرت خواسته گفت بخدا سوگندکه قلم بدینسان رفته بود و مردمان ازبهرفروختن توبامن حیلتی‌کردند ولکن امیدوارم‌که‌آنکه بجدائی حکم دادوصال رانیز روزی‌گرداند مریم‌گفت من باتونگفتم‌که ازاین فرنگی برحذرباش پس ازآن نورالدین رادرآغوش گرفت جبین اورابببوسید واین بیت برخواند :

دریغ ازآنکه ندیدم تمام روی تورا | نهاده بـاید رویم همی براه سفر

ایشان درینحالت بودندکه فرنگی‌درآمد وخواست‌که پاهای سیده مریم ببوسد سیده مریم طپانچه برعارض اوزد وگفت ای پلیدك ازمن دورشوچندان ازپی من افتادی‌که با خواجه‌ام حیلت کردی فرنگی ازومعذرت خواسته‌گفت ایخاتون‌گناه من چیست خواجه تونورالدین تورابطیب‌خاطر بفروخت بدین مسیح سوگند اگراوتورا دوست میداشت تورا نمیفروخت‌که شاعرگفته است :

لب چنانرا غازی بسیم وزربفروخت | عجبتراز دل غازی دلی بود بجهـان

واین‌کنیزك دخترملك فرنگیان بوده است وبیرون‌آمدن اوازشهر پدرخویش حدیث غریب

وحکایت عجیب داشته است که مااورا بترتیب بازگوئیم تاشنوندگان درطرب آیند .چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب چهارصد وبیست وپنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت مریم زناریه دخترملك فرنك بود درنزد پدرومادر خویش بعزت و حشمت تربیت یافته وفصاحت وکتابت وعلم شماروعلم ستاره‌ها وفنون سواری‌نیك‌آموخته بود وتمامت صنعتها ازقبیل خیاطت وزناربافی وزرکشی وکارگاه دوزی یادگرفته ویگانه روزکار خود بود واودر حسن وجمال بتمامت زنان‌آن عصربرتری داشت‌پادشاهان جزایراورا ازپدر خواستگاری‌کردند ولی پدرازمحبتی که بااوداشت بجدائی اونتوانست شکیبائی‌آوردواورا بکسی تزویج نمیکرد وآن ملك جزاوفرزندی نداشت اتفاقاً دریکی ازسالها این دخترکرا رنجوری سخت روی داد وبهلاك نزدیك شد نذرکردکه ازرنجوری اگرعافیت یابد فلان دیررا که درفلان جزیره است زیارت‌کند وآن دیردر نزد ایشان رتبتی عظیم داشت‌که ازبهراونذرها میکردند وازآنجا برکتها می‌جستند .

چون مریم ازرنجوری خلاص شد خواست‌که بنذرخود وفاکند پدرش اورا درکشتی بسوی دیرفرستاد وعده‌ای‌ازدختران بزرگان‌راباوی همراه‌کردند وخادمان بخدمت ایشان بگماشت چون کشتی ایشان بدیرنزدیك شد یك‌کشتی ازکشتی مسلمانان پدیدگشت وتمامت‌آنچه‌کشتی مریم‌بود بیغما واسیری بردند وایشانرا درشهرقیروان بفروختند ازقضامریم را بازرگانی عجم بدید وآن عجمی عنین بود وبرزنان میل نداشت اورا ازبهرخدمت شری‌کرد پس عجمی رارنجوری سخت روی دادو رنجوری اودیرکشید مریم درخدمت اومبالغت‌کرد تااینکه عجمی عافیت یافت وپیوسته همیخواست که نیکوئیهای مریم را پاداش نیکودهد تااینکه روزی باوگفت ای مریم چیزی ازمن تمناکن مریم گفت ایخواجه تمنای من این است‌که مرا نفروشی مگربکسی که من اورا بخواهم ودوست دارم عجمی بااوپیمان بست‌که چنان‌کند پس ازآن عجمی اسلام بروی عرضه داشت مریم مسلمان شد وعبادات بیاموخت وکارهای دین یادگرفت چون اورابشهراسکندریه‌آورداوراچنانکه یادکردیم بعلی نورالدین بفروخت سبب بیرون‌آمدن اوازشهرخود این بود .

و اماپدر او پادشاه فرنگستان چون از کار دختر آگاه شد قیامت بروی قیام کرد و کشتیها از پی اوروان ساخت وسرهنگان دلیری بجستجوی او فرستاد ایشان جزایرمسلمانان جستجو کردند و از مریم خبری نیافتند و نومید باز گشتند پدرش از بهراو محزون گشت و همین فرنگی نابینا که بزرگترین وزیران او بود ودرحیلت وعیاری برهمه کس برتری داشت بجستجوی مریم بفرمود که شهرهای مسلمانان بگرددواوراا گرچه بیك کشتی زرخالص باشد شری کند وآن پلیدك جزایر دریاها همیگشت تا باسکندریه رسید وازوجویان شد خبراورادرنزد نورالدین بشنید و با نورالدین حیلت کرده اورا ازنورالدین چنانکه گفتیم شری کرد .

چون مریم در دست وزیرپدر گرفتارشد بگریستن مشغول گشت وزیر گفت ایخاتون گریستن بگذار برخیز بشهرپدر شویم تا بعزت درمیان غلامان وخادمان باشی واز لذت غربت خلاص شوی و مرا این رنجها که بهرتو برده‌ام ومالها که‌در راه توصرف کرده‌ام بس‌است کـه من یکسال ونیم است درجستجوی تو همیگردم .

پس از آن وزیرملك فرنگیان قدمهای او ببوسید واوبه و فروتنی کرد ولی او را خشم افزودن میگشت و میگفت ای پلیدك خدا تورا بمقصود نرساندآنگاه خادمان وزیراستری که زین زرین مرصع داشت حاضرآوردند وسیده مریم را برآن استرسوار کرده چیزی دیباکه عمود های زرین داشت بر سر او بداشتند و در چپ و راست اوهمی رفتند تا بدریا برسیدند و او را بزورقی نشانده بکشتی بزرك برسانیدند درآن هنگام وزیر نابینا شل ناخدا یانرا براندن کشتی فرمود رحال بادبان کشتی را فراشتند وکشتی براندند ولکن مریم را چشم بسوی اسکندریه بود تا شهر اسکندریه از چشم او ناپدید شد آنگاه سرشك از دیده برفشاند و این اشعار برخواند :



قسمتم کاش بدانسوی کشد دیگر بار — که از آن‌مرحله من دل نگران بستم بار
بی‌تو بر سینه زنم هرچه در آن بادیه سنگ — بی‌تو بردل شکنم هرچه درین بادیه خار

و همواره‌کار مریم نوحه و گریستن‌بود سرهنگان‌اورا دلجوئی کرده وتسلیتش همی دادندسخن ایشان نمی‌پذیرفت و گریان این دوبیت همیخواند :

دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است — ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
برادران طریقت نصیحتم نکنید — که توبه دروه عشق آبگینه و سنگ است

سیده مریم را کار بدینجا رسید و اما علی نورالدین مصری پس از سفرکردن مریم جهان براو تنگ شد وطاقت صبرش نمانده‌بسوی خانه بازگشت‌خانه درچشمش تاریک نمود وجامه‌های‌مریم را برداشته بسینه خودگرفته بگریست و این ابیات برخواند :

صنما با غم عشق تو چه تدبیرکنم — تابکی از غم تو ناله شبگیر کنم
دل‌دیوانه‌ازآن‌شدکه پذیرد درمان — مگرش با سر زلف تو بزنجیر کنم
آنچه درمدت هجرتو کشیدم هیهات — درد و صدنامه محالست‌که تحریر کنم

پس ازآن نورالدین‌گریان‌گریان بچهارسوی خانه بگشت واین دوبیت برخواند :

دل درد تو یاد کار دارد بی‌تو — و اندوه تو درکناردارد بی‌تو
بااین‌همه من زجان‌بجان‌آمده‌ام — تادرتن من چکار دارد بی تو

آنگاه برخاسته درخانه فرو بست وبسوی دریا روانگشت ومکان‌آن‌کشتی که‌مریم درآن نشسته بود نظاره‌کرد وآهی‌کشیده واین ابیات فروخواند :

مرا تا کی فلک مهجور دارد — ز روی دلبرم مهجور دارد
بیك باده‌که با معشوق خوردم — همه عمرم از آن مخمور دارد

و درهنگامیکه نورالدین میگریست‌ومریم مریم میگفت شیخی‌ازکشتی بیرون‌آمده‌نورالدین را دیدکه‌گریانست و این دوبیت برخواند :

دیروز چنان وصال جان افروزی — امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که در دفتر عمرم ایام — آنرا روزی نویسند اینرا روزی

شیخ گفت ایفرزند گویا تو از بهر دخترکی‌گریانی‌که دوش از اینجا بفرنگستان سفر کرد نورالدین‌چون سخن شیخ بشنید بگریست و این ابیات برخواند :

ای‌یار مرا غم تو یار است — عشق تو ز عالم اختیار است
با عشق تـو غم نمیگسارم — عشق تو غمست وغمگسار است
جان وجگرم بسوخت‌هجران — خودعادت دل‌نه زین‌شما راست

چون شیخ بنورالدین نظاره‌کرد وحسن و فصاحت اوبدید از بهراو محزون شد و دلش‌بروی بسوخت و آن شیخ رئیس‌کشتی بودکـه بشهر مریم سفر میکرد و در آن کشتی صدتن بازرکان

مسلمان بودند شیخ بانورالدین گفت صبر کن که صبرا گرچه تلخست ولکن برشیرین دارد ومن انشاءالله تورا بوی برسانم .

نورالدین پرسید که چه‌وقت سفرخواهید کرد شیخ گفت سه‌روز مانده که سفر کنیم نورالدین از سخن رئیس شادمان شد و شکر احسان او بجا آورد پس از آن ایام وصال بخاطر آورده و این دوبیتی برخواند :

ای‌ساخته کشته از تو کارد گران من یارغم تو و تویار دگران
من کرده کنارپرزخون‌دیده‌خویش از بهر تو و تودر کارد گران

پس از آن بسوی بازار رفته توشه وبرك سفرسازکرد وبکشتی بازگشت چون سه روزبرفت ناخدا بادبان بیفراشت و کشتی براند تا پنجاه ویك روز پس از آن راه زنان برایشان‌بیامدند کشتی بغارت برده ساکنان کشتی اسیر کردند وبشهرفرنگیان برده بملك عرضه داشتند ملك فرمود که ایشانرا بزندان برند ونورالدین نیزبااسیران بود .

وقتیکه خواستند اسیرانرا سوی زندان‌برند کشتی که ملکه مریم باوزیرنابینادرآنجا بودند برسید وزیر بسوی ملك رفته اورااز آمدن دخترش مریم زناریه بشارت گفت ملك فرمود شهر را بیاراستند و ملك خود با تمامت لشکر سوار گشته بسوی ساحل باستقبال دختر خود مریم روان شدند .

چون مریم ازکشتی بدرآمد ملك او را سلام داد و اسبی از برای ملکه حاضر آوردند ملکه سوار گشته همی‌آمدند تا بقصر برسیدند مادر ملکه پیش رفته اورا درآغوش گرفت ملکه او را سلام داد مادرش حالت اوباز پرسید وگفت باکره‌هستی یا نه ملکه گفت ایمادرکسی که دست بدست فروخته شد چگونه با کره خواهد ماند چون مادرش این سخن شنید جهان درچشمش تاریك شد واین سخن باپدرملکه بازگفت کار برملك دشوار شد و چگونگی‌با بزرگانان دولت و راهبان حدیث کرد گفتند ای ملك او از مباشرت مسلمانان پلیدکشته وپاك نخواهد شد مگراینکه یکصد تن ازمسلمانان بکشی .

درآن هنگام ملك اسیرانرا بخواست‌مسلمانانرا حاضرآوردندوعلی نورالدین ازجمله‌ایشان بود ملك بکشتن ایشان فرمانداد نخستین‌کسیرا که‌کشتند رئیس کشتی‌بود پس از آن بازرکانانرا یك یك‌کشتند جزعلی نورالدین کسی نماند چشمان اورا فروبستند وبرنطعش بنشاندند وهمیخواستند که او را بکشند ناگاه عجوزی در رسید وباملك گفت ایملك تونذرکرده بودی که هر وقت دختر تو مریم بسلامت بازآید بهریك از کلیساها پنج تن از اسیران بدهی که بخدمت کنیسه قیام کنند و واکنون دخترت بسلامت بازآمد بنذرخود وفاکن ملك باعجوزگفت بمسیح سوگند که از اسیران جزاین جوان که همی‌خواهند او را بکشند کس زنده نمانده او را بگیر وبخدمت کنیسه‌اش بدار تا دیگر بار اسیران مسلمانان بیاورند انگاه چهار تن دیگربتو میدهم عجوز ملك را دعا گفته پیش

رفت و نورالدین را از روی نطعش برپای کرد و بسوی او بنگریست او را جوانی نکومنظر یافت و اورا بسوی کلیسا برد وباو گفت ایفرزند جامه‌های خویش برکن که تو با این جامه سزاوار خدمت پادشاهانی .

نورالدین جامه برکند عجوز جامه از جبه و پیراهن پشمین حاضرآورده بوی بپوشانید و دستار پشمینش برسر نهاد و بخدمت کنیسه‌اش بداشت نورالدین هفت روز بخدمت قیام کرد آنگاه عجوز نزد نورالدین آمده گفت ایجوان جامه‌های حریرخود دربرکن و این ده دینار گرفته از اینجا بیرون شو وامروزتفرج همی کن و بدینجا باز نگرد وگرنه کشته خواهی شد نورالدین گفت ایمادر سبب چیست که بایدم بیرون رفت عجوز گفت ایفرزند بدانکه دخترملك سیده مریم همیخواهد که ازبرای زیارت بکنیسه اندرآید وبجهت خلاص یافتن ازبلاد مسلمانان قربانی کشته بنذر خویش وفا کند وچهارصد دختریست قمر منظرکه ازجمله ایشان دختران وزیر ودختران بزرگان دولت است و دراینجا حاضر خواهندشد بساهست که ایشانرا چشم بر تو افتد که اگر تو را به بینند درحال بکشند .

درآن هنگام نورالدین ده دینار از عجوزگرفته جامه های حریر بر خود بپوشید و بسوی بازار رفت وکوی و محلت شهرهمی‌گشت تا اینکه همه سو وهمه راهها بشناخت.چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب‌از داستان فرو بست .



چون شب چهارصد وبیست وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون نورالدین جامه‌های حریرخود پوشید ده دینار ازعجوز بگرفت وازدیربدرآمد وساعتی غایب شد پس ازآن بدیر بازگشت مریم دخترملك فرنگرا دیدکه باچهار تن دختران ماهروی بدرون اندرآمدنـد چون نورالدین را چشم مریم زناریه افتاد عنان طاقتش از دست رهاگشته بی‌تابانه فریادبرکشید و گفت یا مریم یامریم‌چون دختران آوازنورالدین‌بشنیدند که مریم‌مریم همیگوید شمشیرهاآمیختند وبنورالدین هجوم کردند وهمی‌خواستند اورا بکشند مریم چشم بروی انداخته اورا بشناخت آنگاه با دخترکان گفت ازین جوان دست بردارید که بی‌شك و

ریب او دیوانه است وعلامت جنون ازچشمان اوآشکار است .

چون نورالدین ازملکه مریم این سخن بشنید چشم خود بگردانید وپا کج کرده کف براب آورد ملکه مریم گفت نگفتم که او دیوانه است او را نزد من‌آورید واز او دور شوید تا سخن او بشنوم که‌من‌زبان عرب میدانم تاحالت اوببینم وبدانم که درد او دارو پذیراست بانه درآن هنگام دختران او را برداشته نزد ملکه مریم آوردند و از او دور گشتند ملکه گفت ای نورالدین آیا از بهر من در اینجا آمدهٔ خود را بمهلکه انداختهٔ وخود را بصورت دیوانگان ساخته نورالدین گفت ایخاتون :

ما را زفراق تو خرد هیچ نماند است — این بیخردیها همه معذور همی دار

مریم گفت ای نورالدین توجز خویشتن‌کسیرا ملامت مکن که من تورا پیش ازآنکه دردام بیفتی بحذر کردن از وزیر نابینا وشل بسپردم ولی تونشنیدی وبهوای نفس‌خود پیروی کردی ومنکه تورا خبردادم نه ازراه کشف بود ونه درخواب دیده بودم بلکه وزیرنابینا را بعیان‌دیدم ودانستم که او درآنشهر جز طلب من ازپی‌کار دیگرنیامده بود.

نورالدین گفت ایخاتون لغزش وخطائی بود که مرا روی داد.

جنایتی که نکردم اگر درست نباشد — فراق روی توچندین بس است حد جنایت

دیرگاهی نورالدین و ملکه مریم درمعاتبه وشکایت بودندوهر یکی‌ماجرای خویش‌بدیگری بیان میکردند واشعار همیخواندند وهمی‌گریستند و ملکه مریم را حله سبزوزرین طرازدربر بودو وحسن وجمالش فزونتر گشته گویا شاعر اورا باین ابیات وصف کرده بود :

پریست نه که پری چاکرویست بحسن — فری کسیکه پری چاکرویست فری
پری ندارد رخساره از گل سوری — پری ندارد زلف از بنفشه طبری
پری که دید بنورمه چهارده شب — پری که دید بزیبا ستاره سحری

پس چون شب در آمد مریم روی بدختركان کرده بایشان گفت آیا در دیر می‌نشینید یا نه گفتند آری در آنحال ملکه مریم دخترکان برداشته بمکان مریم عذرا درآمد که درآنجاطواف کنند چون دخترکان طواف کرده زیارت بانجام رسانیدند ملکه مریم روی بایشان کرده گفت که همیخواهم که درین دیر تنها باشم و تبرك حاصل کنم که دیرگاهیست من از اینجا غایب بودم و مرا اشتیاق افزون گشته و شما هروقت که میخواهید بخسبید و دخترکان گفتند حبأو کرامته توبدانسان که خواهی مشغول بزیارت شو آنگاه دخترکان هریك‌بسوئی پراکنده شدند وبخفتند مریم برخاسته علی‌نورالدین را جستجوه‌میکرد اورا درگوشه‌ای‌دید که بانتظارملکه نشسته چون ملکه روبسوی او کرد نورالدین برپای خاست و دست اورا ببوسید ملکه مریم بنشست و پهلوی خویش بنشاند و جامه‌ها وزرینها برکند ونورالدین را بسینه خودبگرفت وببوس وکناردرپیوستند ومیگفتند شبهای

وصال چه کوتاه وشبهای جدائی چه درازاست و کفته شاعرهمیخواندند .

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم ... از بخت شکر دارم و از روزگار هم
آن‌شد که چشم‌بدنگران‌بوددر کمین ... خصم ازمیان برفت وسرشك‌از کنارهم

و ایشان درعیش و طرب وبوس و کنار بودند که ناگاه ناقوس زن ببام دیربرشد که مردمان از خواب بیدار کند وآن ناقوس زن جوانی بود نکوروی چنانکه‌شاعر کفته :

فتنه سامریش در دهن شور انگیز ... معجز عیسویش در لب شکر خابود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب از داستان فروبست.



چون شب چهارصدوبیست و هفتم برآمد

کفت ای ملکه جوانبخت چون ناقوس زن ببام دیر برآمد ناقوس برزددر حال ملکه‌مریم بر خاسته جامه وزرینهای خود دربر کرده کار بعلی نورالدین دشوار شد وباکدورت و محنت یار کشته بگریست و ابن دوبیت برخواند :

بسالها شب وصلی کر اتفاق افتد ... شفق فرو نشده صبح میکند آغاز
چونوبت شب‌هجران شودموذن صبح ... بصبحگاه قیامت بـر آورد آواز

آنکاه ملکه مریم اورا درآغوش کرفته روی او ببوسید وکفت ای نورالدین چند روزاست که درین شهری‌نورالدین کفت هفت‌روز است‌ملکه مریم کفت آیا دراین‌شهر کردیدهٔ وراههای‌اودیدهٔ نورالدین کفت آری همه را نیك شناخته‌ام ملکه مریم کفت جای صندوق میشناسی نورالدین کفت آری میشناسم ملکه مریم کفت اکنون که همهٔ اینها میشناسی درشب‌آینده چون سه یك‌شب بگذرد توبسوی صندوق‌نقد شو هرچه‌درآنجا به‌بینی بردار آنگاه دردیربگشا و بسوی‌دریاشو که یکی کشتی کوچك به بینی که ده تن ناخدایان درآن کشتی هستند چون رئیس تورابه بیند دست بسوی تودراز کند تودست باوده تا تورا بکشتی نشاند وتو با ایشان درکشتی بنشین تامن بسوی توآیم وزنهار زنهار که درآنشب نخوابی‌وکرنه پشیمان شوی.

پس از آن ملکه مریم نورالدین را وداع کرده از نزد او بیرون آمد دخترکان بیدار کرده بدردیر برآمده در بکوفتند عجوز در بگشود چون ملکه ازدر دیر بدر آمد خادمان و سپاهیان دید که ایستاده‌اند آنگاه استری حاضر آوردند ملکه براستر بنشست سرهنگی ازسپاهیان لگام استر گرفته دخترکان ازدنبال همیرفتند تا بقصرملك برسیدند.

مریم زناریه را کار بدینجا رسید و اما نورالدین پیوسته در آنمکان پنهان بود تا آفتاب برآمده دردیر گشوده شد و مردمان در دیر بسیار گشتند علی نورالدین با مردمان آمیخته بسوی عجوز آمد عجوز باو گفت دوش درکجا خفتی نورالدین گفت بدانسان که فرموده بودی درشهر بجائی خفته بودم عجوز گفت ای فرزند کاری صواب کردی اگردوش بدیرخفته بودی تورا ببدترین عقوبت میکشتند نورالدین بکارخویش بپرداخت تا اینکه روز بپایان رسیدو شب برآمد نورالدین برخاسته صندوق نقد بگشود و ازصندوق گوهرهای گران قیمت سبك وزن بگرفت وصبر کرد تا سه یك شب برفت آنگاه برخاسته ازدر بیرون آمد و همیرفت تا بدروازه رسید دروازه بگشود و بکناردریا شد یك کشتی درآنجا دید که رئیس آن‌شیخ کهن سالست که زنخ سفیدودرازداردو درکشتی‌ایستاده وناخدایان در خدمت اوایستاده‌اند چنانکه ملکه باو گفته بود دست بسوی شیخ درازکرد شیخ‌دست اورا بگرفت و بکشتی برنشاند درآن هنگام شیخ رئیس بانك‌بناخدایان زد وبایشان گفت طنابهای کشتی از ساحل بگشایند که پیش از دمیدن صبح کشتی برانندیکی از ایشان گفت ای رئیس‌چگونه توانیم راند که ملك بکشتی خواهد نشست ودر دریا تفرج خواهد کرد و همیخواهد که ازحال‌دریا آگاه شود که از دزدان مسلمانان بدخترخود ملکه مریم بیم و دارد آنگاه رئیس بانك برایشان‌زد و شمشیر برکشید و آنکه جواب داده بود دونیمه کرد یکی دیگر از ایشان گفت رفیق را بکدام گناه کشتی درحال رئیس گردن او نیزبزدو پیوسته شیخ رئیس ایشان‌را همی کشت تا ده تن‌رابکشت و بدریا فروریخت پس‌ازآن بانگی بلندبنورالدین زدوباو گفت ازکشتی بدر شو طناب کشتی‌بگشای نورالدین از شمشیراو هراس کرده برخاست و بساحل‌بجست وطناب کشتی بگشود وبسرعت بکشتی درآمد شیخ رئیس باومیگفت چنین کن وچنان کن و کشتی‌چنین بران‌وبفلان ستاره نظر کن‌نورالدین چنان میکرد که رئیس میگفت و بسرعت کشتی همیراند ولی‌نورالدین درددریای فکرت وحیرت غرق بود وهروقت که بشیخ نظاره میکرد بهراس میشدو نمیدانست که بکدام سوی میراند تااینکه‌هنگام ظهررسید درآن هنگام نورالدین دید که رئیس زنخدان‌خود گرفته فروکشید وزنخدان از رویش‌جدا شد نورالدین تأمل کرده دید که‌زنخدان بوده مزور که برروی خود چسبانده وآن شوخ رئیس‌معشوقه او ملکه مریم است که آنحیلت بکار برده تا ناخدایان بکشد.

نورالدین از حیلت ملکه و شجاعت او بشگفت ماند و عقلش از غایب‌فرح پریدن گرفت‌پس ازآن نورالدین را شوق‌وطرب بگرفت وپدیدآمدن مقصود را یقین‌دانسته این ابیات برخواند:

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم — دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از برمن رفته بود بخت — از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیداد در زمانه ندیدی کسی مرا — در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز — کامی که خواستم زخدا شد میسرم

چون نورالدین ابیات بانجام رسانید سیده مریم ازفصاحت او در عجب شد نورالدین گفت اگر تو خویشتن بمن آشکار نمیکردی هرآینه ازغایب خشم هلاك میشدم ملکه ازسخن او بخندید و ملکه شجاعت تمام داشت وراههای دریا وراندن کشتی نیك می شناخت راندن کشتی مشغول شدندوتاشبانگاه مسافت بعیده طی نمودندآنگاه طعام حاضرنمودند وبخوردند.

پس ازآن ملکه گوهرها و یاقوتهای گران قیمت که از قصربیرون آورده بود بنورالدین بنمود نورالدین را غایت فرح روی داد وبادمراهی وزید وکشتی همیرفت تا بشهراسکندریه نزدیك شدند وعلامتهای شهربدیدند و همیرفتند تا به بندریمینه برسیدند آنگاه نورالدین ازکشتی بدرآمده طناب کشتی بسنگی ازسنگها کازران فروبست وآن ذخیره هائیکه ملکه مریم ازخانهٔ پدرآورده بودقدری بگرفت وبملکه مریم گفت ایخاتون تودرکشتی بنشین تامن تورا بدانسان که آرزو دارم باسکندریه رسانم ملکه مریم گفت هرچه خواهی بکن که تأخیر کارها سبب ندامت خواهد بود نورالدین گفت ای ملکه دیرنخواهم کرد پس ملکه مریم در کشتی نشسته نورالدین روبسوی خانهٔ عطار گذاشت که ازون عطارنقابی وچادری وموزه‌ای عاریت کرده بیاورد ولی‌ازگردش روزکارآگاه نبود.

نورالدین و مریم راکاربدینجا رسید واما پدرملکه مریم چون بامداد شد ازدخترخودجویا شد او رانیافت از کنیزکان وخادمان او بازپرسید گفتند ایملك او شب‌از قصربدر شد وبسوی‌دیر شد در هنگامیکه ملك باکنیزکان درحدیث بود فریادی بلند برخاست ملك سبب باز پرسید گفتند ایملك ده‌تن‌از ناخدایان درکنار کشتی افتاده وکشتی‌ملك مفقود گشته ودر خوخه راکه ازدیربدریا باز میشودگشوده یافتیم واسیری که بخدمت کنیسه گماشته بودید ناپدید گشتهٔ ملك گفت اگر کشتی من ناپدید گشته بی‌شك وریب دخترمن درآن کشتی خواهدبود. چون‌قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست



چون شب چهار صد و بیست و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك فرنگیان گفت اگر کشتی من ناپدید گشته دخترمن در آن کشتی خواهد بود درحال ملك رئیس بندر را بخواند و باو گفت بجان مسیحت سوگند اگر بالشکری انبوه بکشتی من نرسی و کشتیرا باکسانی که در او هستند بسوی من نیاوری تورا ببدترین عقوبت بکشم رئیس بندر هراسان از آستان ملك بدر آمده در کنیسه نزد عجوز شد و باو گفت ایخاتون تو از اسیری که در نزد تو بود چه شنیده بودی واورا شهر کدامست عجوز گفت من از اسیر شنیده بودم که او از شهر اسکندریه است .

چون رئیس بندر بسخن عجوز بشنید بسوی بندر باز گشت و بانك بر ناخدایان زد که اکنون بادبان کشتی بگشائید ناخدایان چنان کردند که او فرمود درحال کشتی براندند وشبانروز همیرفتند تا درساعتی که نورالدین از کشتی بدر آمده و ملکه مریم رادر کشتی گذاشته بود که بشهر اسکندریه نزدیك شد رسیدند .

و ازجملهٔ فرنگیان که از پی ایشان آمده بودندوزیر نابینا وشل بود چون ایشان کشتی را دیدند که بساحل بسته است کشتی رابشناختند و کشتی خویشتن را دورتر از او به بستند و بازورقی بسوی آن کشتی روان شدند و در آن زورق صد تن دلیر جنگجو بودند و زورق همیراندند تا بکشتی ملکه برسیدند در آنجا کسی جز ملکه مریم نیافتند او را گرفته باکشتی بسوی کشتیهای خویش آوردند و بقصد بلاد روم باز گشتند و کشتی همیراندند تا بشهر خویشتن رسیدند .



(مربوط بحکایت علاءالدین و چراغ جادو صفحه ۱۳۶٤)

ملکه مریم را از کشتی بدرآورده بسوی ملك آوردند او بر تخت مملکت نشسته بود چون چشمش بملك افتاد گفت ای پلیدك چرا دین پدران خود گذاشتی و مسیح را ترك کرده بدین اسلام پیروی کردهٔ که آن دین را بشمشیر پدید آوردند .

ملکه مریم گفت مرا گناهی نیست که من شب بیرون رفتم ناگاه دزدان مسلمانان بر من هجوم آوردند دهان من بگرفتند و بازوان من ببستند و مرا در کشتی گذاشته بسوی شهر خویش براندند من بایشان حیلت کرده خودرا چنان نمودم که مسلمانم آنگاه بند از من برداشتند و من امید خلاصی نداشتم که سپاه تو رسیده مرا خلاص کردند بمسیح وصلیب سوگند که مرا از خلاصی خود غایت فرح روی داد .

ملك باو گفت ای روسپی بمحکمات انجیل سوگند که دروغ همیگوئی ناچار تورا ببدترین عقوبت بکشم مگر آنچه نخست کرده بودی بس نبود که دوباره این حیلتها وخدعتها کردی .

پس از آن ملك بکشتن او فرمان داد درحال وزیر نابینا وشل که عاشق دیرینه ملکه بود حاضر آمده گفت ایملك اورا مکش واو رابمن تزویج کن که من ازو پاس همی دارم وازبرای او قصری بلند از سنك بنا کنم که دزدان مسلمانان بر آن قصر دست نتوانند یافت وهروقت که قصر بنا کنم سی تن مسلمان بردر قصر ازبهر مسیح قربان کنم ملك تمنای وزیر پذیرفت و راهبانانرا اجازت داد که ملکه را بوزیر تزویج کنند و وزیررا ببنا کردن قصری محکم فرمود وزیر بنایان بکار بداشت.

ملکه مریم را باپدر خویش ووزیر نابینا کار بدینجا رسید واما نورالدین چون بسوی خانه عطار رفت ازرن عطار چادری ونقابی وموزهٔ عاریت کرده بسوی دریا بازگشت از کشتی وملکه مریم اثری نیافت محزون گشت وسرشك ازدیده روان ساخت واین دوبیت برخواند :

درمان دل خود ز که جویم افسانه خویش با که گویم

آورد فراق زرد روئی دور از رخت ای صنم بمویم

پس ازان بچپ وراست نظر کرده گروهی دید که میگویندای شهر اسکندریه حرمتی باقی نماند که فرنگیان بدینجا آیندو کشتی را باساکنان کشتی سوی بلاد خویشتن برند وکسی ازمسلمانان از عقب ایشان نرفت نورالدین بایشان گفت چه روی داده گفتند ایفرزند یکی کشتی پراز سپاه فرنگیان همین ساعت برسید وسپاهیان هجوم آورده کشتی که برساحل بسته بودند باساکنان اوبگرفتندوبشهر خویشتن بازگشتند .

چون نورالدین سخن ایشان بشنیدبیخود افتاده چون بخود آمد مردمان قضیت اوبازپرسیدند او حکایت از آغاز تا انجام حدیث کرد چون مردمان از حکایت او آگاه شدند یکان یکان او را دشنام دادند و باو گفتند تو چراملکه مریم رابی چادر ونقاب بیرون نیاوردی که چنین حادثه روددهد

القصه هریکی بیك گونه سخن اورا سرزنش میکردند آنگاه نورالدین دوباره بیخود شد ودر آن حالت شیخ عطار برسیدمردمان را دید که در یکجا جمع آمده اند بسوی ایشان برفت که خبرباز

پرسد نورالدین را بدید که بیخودافتاده درنزد سراو بنشست واورا بخود آوردو باو گفت ای فرزند این چه حالتست نورالدین حکایت ملکه و آوردن اوراو پس بردن او را حکایت کرد .

چون شیخ عطار سخن او بشنید جهان درچشمش تیره گشت و بنورالدین گفت ای فرزند از بهرچه اورا بشهر اندر نیاوردی اکنون برخیزو بامن بشهر درآی شاید خدای تعالی کنیزی بهتر از آن تو را نصیب کند نورالدین گفت ای عم من ازاو شکیبا نتوانم بود ودست ازطلب او برنخواهم داشت اگرچه جام هلاك بنوشم عطار گفت ای فرزند اکنون چه خواهی کردن نورالدین گفت بسوی شهر بازخواهم گشت وخویشتن در ورطه هلاك انداخته یا بجانان خواهم رسید یادر راه او جان خواهم داد عطار گفت ای فرزند اگر آن دفعه نجات یافتی بساعت که تورا دربن کرت بکشند خاصه اینکه تورا شناخته اند نورالدین گفت ای عم بگذار تاسفر کنم که اگر در راه او بمیرم بهتر است بهتر از آنکه درجدائی او بمیرم ازقضا کشتی بکنار بسته و مهیای سفر بود که ساکنان آن همه کارها دیده و توشه راه برداشته بودند درحال بادبان کشتی بگشودند ونورالدین نیز درکشتی بنشست باد مراد برایشان نوزیدن گرفت وهمی رفتند که کشتیهای فرنگیان در دریا پدیدار شدند وآنها را اسیر کرده نزد ملك بردند ودرپیش ملك بداشتند ملك بکشتن ایشان فرمان داد وایشان یکصد مسلمان بودند جلاد ایشانرا بکشت وکشتن نورالدین را بخوردسالی او تاخیر انداخت.

چون ملك اورا بدید نیکش بشناخت و باو گفت آیا تو نورالدین نیستی که درنزد ما بودی گفت مرا نام ابراهیم است وهرگز اینشهر ندیده ام ملك گفت دروغ میگوئی توهمان نورالدین هستی که تورا بعجوز بخشیدم تادردیر خدمت کنی نورالدین گفت ایملك مرا نام ابراهیم است ملك گفت عجوز اگر حاضر آید وتورا ببیند خواهدت شناخت وایشان دربن گفتگو بودند که وزیر اعور در رسید و زمین بوسیده گفت ایملك بنای قصر تمام گشت تومیدانی که من بمسیح نذر کرده بودم که هروقت بنای قصر تمام شود بردر اوسی تن از مسلمانان بکشم واکنون آمده ام که سی تن از اسیران مسلمانان ازتو گرفته بکشم و بنذر خود وفا کنم .

ملك گفت بمسیح سوگند که از اسیران جز این جوان درنزد من نمانده تواورا بگیروهم این ساعتش بکش تا دیگر بار اسیران آورند که هرچه اسیر خواسته باشی بتو بدهم درآن هنگام وزیر اعورنورالدین را گرفته بسوی قصر برد که اورا بردر قصر بکشد آنگاه نقاشان گفتند ای وزیر روزدیگر ما را شغل باقیست صبر کن و کشتن این اسیر دوروز تاخیر نه که نقاشی بانجام رسانیم شاید بقیت سی تن نیز تمام شود وهمه رایکدفعه بکشی ودریکروز بنذر خود وفا کنی درآن هنگام وزیر نورالدین رابزندان فرستاد.چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .

☆ ☆ ☆

چون شب چهارصد و بیست و نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر فرمود نورالدین را بزندان کنند خادمان او را گرفته قیدبر اوبنهادند نورالدین مرك راعیان دیدو گرسنه وتشنه درزندان بود از قضاملك دواسب داشت یکی سابق و دیگری لاحق نام داشت یکی از آنها اشهب و دیگری ادهم بود و پادشاهان جزایر میگفتند که هریکی از آن دواسب رادزدیده نزدما آورد هرآنچه سیم وزر ودروگوهر بخواهد اورابدهیم ولی کسی دزدیدن یکی از آنها نمیتوانست اتفاقا درچشمهای یکی از آن دواسب علتی پدید آمد ملك بیطاران جمع آورده وهمه بیطاران ازمعالجت عاجزماندند درآنهنگام وزیر اعور وشل نزد ملك شد واورا محزون یافت گفت ایملك آن اسب بمن ده تامعالجت کنم ملك اسب باوداد وزیراسب باصطبلی آورد که نورالدین در آنجا محبوس بودچون آن اسب ازاسب دیگر که رفیق اوبود جداشد فریادی بلندبرآورد که مردمان ازاوبترسیدند وپیوسته فریاد همیکرد وزیردانست که شیهه او راسبب جز جدائی از آن ازاسب دیگر نیست آنگاه نزدملك رفته او را ازین کار آگاه نمود .

ملك چون سخن او تحقیق کرد گفت دروقتیکه حیوان لایعلم بجدائی شکیبا نشود خداوندان خرد و هوش چگونه بجدائی صبر توانند کرد پس از آن ملك فرمود که آن اسب دیگر باصطبل وزیراعور شوهر مریم زناریه بزندو باخادمان گفت باو بگویند که این اسب را ازبهرخاطر مریم بتوبخشیدم.

پس درهنگامیکه نورالدین دراصطبل بقید اندرنشسته بودبآن دواسب نظاره کرد یکی از آنها را دید که درچشمان آن علتی هست واورامعرفت تمام بحالت چارپایان ومعالجت آن‌ها بود باخود گفت بخدا سوگندا کنون هنگام فرصت است برخاسته باوزیرمیگویم که من چشمهای این اسب معالجت توانم کرد آنگاه کاری کنم که چشمان اسب تلف شود بدان سبب وزیر مرابکشد که شاید ازین زندگانی ناخوش خلاص شوم چون وزیرباصطبل درآمد نورالدین گفت ای وزیراگراین اسب را معالجت کنم بامن چه خواهی کردوزیر گفت بجان خودم سوگندا گرتواورا معالجت کنی از کشتنت درگذرم و آزادت کنم نورالدین گفت بفرما تادست من بگشایندوزیر بگشودن دست اوفرماندادد رحال نورالدین برخاسته پاره ای شیشهٔ نرم بگرفت و باهکش بیامیخت و بآب پیازعجین کرده بچشمان اسب بگذاشت وبا دستارچه فروبست و باخود گفت همیندم چشمهای اسب ازحدقه بیرون آیدو مرا بدانسبب بکشند ومن راحت یابم.

پس از آن نورالدین آن شب رانخفت وبتضرع وزاری گفت ای پروردگار عالم توازمسئلت من بی نیاز است پس چون بامدادشدوزیر باصطبل آمده دستارچه ازچشمان اسب بکشود بقدرت پروردگار چشم های اورابی عیب یافت آنگاه وزیر گفت ایجوان مسلمان بمسیح سوگند که من ازکارتو درشگفت ماندم که همه بیطاران شهرعاجزشدند ازمعالجت آن .

پس ازآن وزیرخودپیش رفته بند از نورالدین برداشت وحله فاخر بروی بوشانیدواورا امیر اصطبل خود گردانید قضا را ازقصری که وزیرازبرای سیده مریم بنا کرده بودبمکانی که نورالدین درآنجانشسته

منظرها بود پس نورالدین روزی چند را کل وشرب عیش وطرب نشسته خادمان اصطبل را امرونهی می کرد همه روزه درخدمت اسبها کوشش بجامی آوردوزیر اعور دختری داشت که بآهوی رمیده همی مانست اتفاقا روزی از روزها در منظرهٔ که بمکان نورالدین مینگریست شنید کـه نـورالدین باین ابیات مترنم است.

چه حیلت سازم کز من گسست یار سلام — چه چاره سازم که کز من برید دوست پیام
پریده گشت گسسته دل ازبرم تا دوست — بریده کرد پیام و گسسته کرد سلام
گـرفت دامن هجر تا بر آورده — هنوز سر ز گریبان وصل دوست تمام

چون نورالدین ابیات بانجام رسانیددختروزیر باخود گفت بمسیح سوگند که این جوان مسلمان جوانیست نکوروی ولی عاشقی است که از یارجدا گشته کاش میدانستم که معشوق اوچون اونکوروا ست یا نه اگر معشوق او چون خود اونکوروباشد سرشك ریختن ونالیدن او بجای خواهد بود وگرنه عمرضایع میگذارد .دروقتی که دختر وزیر گوش باشعار نورالدین میداشت مریم زناریه در قصری که وزیر از بهر او بنا کرده محزون وملول نشسته میگریست دختر وزیررا ازملالت اویاد آمد درحال بر خاسته بسوی مریم شد که اورا ازحدیث آن پسر باخبر کند وابیاتی که از اوشنیده بود بامریم باز گوید مقارن آنحال سیده مریم نیز کسی ازپی او بفرستاد ودرحال دختر وزیر نزد سیده مریم شداورا دید که سرشك این دوبیت برخواند .

روزگار خرم و خوش بگذرانم گرمرا — با مساعد یار بنشاند مساعد روزگار
زآرزوی آنکه گیرم در کنارآن ماهرا — شد کنارم زآب دیده راست چون دریا کنار

دختروزیر گفت ایملکه محزون مباش برخیز تابمنظرهٔ قصر شویم که دراصطبل ماجوانی است نکورو وسروقامت وشیرین گفتار گویا که آن عاشقیست از یار جداگشته مریم گفت بکدام علامت دانستی که او عاشق است دختروزیر گفت ایملکه اوشب وروزشعرهای عاشقانه میخواندمریم باخود گفت اگرسخن دختروزیرراست باشداوعاشق حزین علی نورالدین خواهدبود .

در حال ملکه مریم برخاسته با دختر وزیر بمنظره خرامید وازمنظره نظار کرده چشمش به خواجه نورالدین افتاد دید که از رنج عشق و محنت جدائی نزار گشته و این شعر همیخواند :

جانا دلم راز عشق توپالوده شد همه — پالوده شدو زور خم آلوده شد همه
شخصی که هی بوصل تو آسوده داشتم — امروز در فراق تو فرسوده شدهمه

چون ملکه مریم نورالدین رابدیدو ابیات بشنید کارخویش ازدختروزیر پوشیده داشت وباو گفت بمسیح سوگندمرا گمان این بود که تواز بهرمن معالجتی خواهی کرد مرادل ازین کارهابدرد است پس در حال بر خاسته بمکان خودباز گشت ودختروزیر نیز ازپی کارخودبرفت .

واما ملکه مریم ساعتی صبر کرده پس ازآن بسوی منظره بازگشت خواجه نورالدین رادید که باحسرت واندوه سرشك ازچشمان همی ریزدواین ابیات همیخواند:

بیا که دمبدمت یاد میرو هر چند / که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید
بانتظار تو آبی که میرود از چشم / بآب دیده‌نماند که چشمه میزاید
من آن‌قیاس نکردم که‌زوربازوی‌عشق / عنان عقل ز دست حکیم برباید

دختروزیر گفت ایملکه مریم‌ازبهرچه گریانی ملکه‌چون‌سخن اوبشنیدایام‌وصال بخاطرآورده بگریست‌و گفت:

ای دوست غم تو برد هوشم / بگذاشت چو دیك پر ز جوشم
بی روی تو خسته گشت گوشم / بی گفت تو بسته گشت گوشم
خونست ز حسرت تو اشکم / زهر است زانده تو نوشم

چون ملکه مریم ابیات از نورالدین بشنید سرشك از دیده فرو ریخت و این دو بیت برخواند :

کند بدوزخ اگر جای چون‌توغلمانی / بهشتی ازسرسودای حورعین خیزد
زهر زمین که فتد عکس عارض‌تو بدو / قسم بجان‌تو یکعمر یاسمین خیزد

چون نورالدین آوازملکه مریم‌بشنیدسخت بگریست و باخود گفت بخدا سوگند این‌آواز ملکه همی‌ماند : چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان‌فروبست .



چون شب چهارصد وسی ام برآمد

گفت ای‌ملك‌جوانبخت چون‌نورالدین آواز بشنید باخود گفت بخدا سوگند که این‌آواز بخواندن ملکه همیماندکاش میدانستم که‌این‌اوست یانه پس‌از آن آه بر کشیده‌این دو بیت‌برخواند:

از درون سوزناك و چشم تر / نیمه‌ای درآتشم نیمی درآب
هر که باز آید زدرپندارم اوست / تشنه‌مسکین آب‌پنداردسراب

چون ملکه مریم ابیات بانجام رسانید دوات وقرطاس حاضر آورده کتابی بدین مضمون بنوشت که کنیزك تومریم سلام میرساند و اورا اشتیاق بسوی تو افزون گشته این نامه از اوست بسوی تو چون این نامه بخوانی درحال برخیزو در انجام کارخود بکوش چون سه یك شب بگذرد آنساعت بهترین ساعتها است باید برآن دواسب زین برنهی وآنهارا بخارج شهر بری هرکس تورا ببیند وازتو بپرسد که بکجا میروی توباو بگوکه اسبها همیگردانم چون تواین سخن گوئی کسی تورا ممانعت نکند از آنکه مردمان شهر چنان دانند که دروازه‌های شهر بسته است .

پس ازآن ملکه مریم ورقه دستارچه حریرفروپیچید و از منظره بسوی نورالدین انداخت نورالدین ورقه گرفته بخواند ومضمون بدانست وخط سیده مریم را ببوسید وبچشمانش بسود و ایام وصال اورا بخاطرآورده سرشك ازدیده روان ساخت واین دوبیت برخواند:

این خط شریف ازآن بنانست   این نقل حدیث ازآن دهانست
این بوی عبیر آشنائی   از ساحت یار مهربانست

پس چون شب تاریك شد نورالدین بهردو اسب زین بنهاد صبر کرد تاسه یك شب بگذشت آنگاه برخاسته اسبها را ازاصطبل بدرآورد و دراصطبل را فرو بست واسبهارا بدروازه شهر برده بانتظار سیده مریم بنشست .

علی نورالدین را کاربدینجا رسید واما ملکه مریم بسوی حجله که درقصرازبهراو ترتیب داده بودند برفت وزیراعوررا دیدکه بربستری از پرنعام نشسته بمتکای دیباتکیه داده ملکه مریم چون اورا بدید با پرورد گارمناجات کرده گفت بارخدایا اوراازمن بمقصود مرسان وپس ازپاکی مرا در پلیدی میفکن پس ازآن ملکه روبوزیر کرده باومودت آشکار کرد ودرپهلوی او بنشست وباوملاطفت کرده گفت ایخواجه این چه سرگرانی است که بامن داری ایخواجه اگرتو بنزدمن نیائی من نزد توآیم وباتوسخن گویم .

وزیر گفت ایملکه من ازخادمان وغلامان توهستم ولی مراسخن نگفتن از شرمساریست ملکه گفت این سخنان یکسوی نه مأکول ومشروب حاضر آور در حال وزیربانك برغلامان زد وخوردنی بخواست سفره بگستردند ملکه مریم دست بسوی سفره بردخوردنی بخورد و لقمه در دهان وزیر بگذاشت و دهان وزیر ببوسید چون از خوردن طعام فارغ شدند شراب بنهادند ملکه مریم قدح گرفته بوزیر همی‌نوشانید تااینکه مستی بوزیرچیره شد خردش بزیان رفت ملکه مریم دست درجیب برده قرصه بنك مغربی بدر آورد و در قدح آب کرد و قدح را بوزیر داد وزیر را از غایت فرح عقل پریدن گرفت قدح گرفته بنوشید هنوز در اندرونش جای نگرفته بود که مانند مردگان بیفتاد.

آنگاه ملکه مریم برخاست دوخورجین بزرك راازچیزهای گران قیمت سبك وزن پر کرده واز بهر خوردن نیز توشه برداشت و اسلحه جنك پوشیده ازبرای نورالدین نیز جامه‌های فاخر و

آلات حرب آنچه میسر بود برداشت وهر دو خرجین دوش گرفته بسوی نورالدین روان شد ملکه مریم‌را کاربدینجا رسید وامانورالدین بدروازه شهرلگام اسبهابدست گرفته درانتظار ملکه بنشست و خواب بروچیره شد از قضا درآن‌آیام ملوك جزایر زرومال بعیاران بذل کرده بودند که دو اسب ملك یایکی ازآنها را دزدیده ببرند و در آن هنگام غلامك سیاه که ملوك او را وعده مال داده بودند دزدیدن راضامن‌شد دیرگاهی بود که غلامك خودرادرآنشهرمی‌انداخت‌دزدیدن آنها نمیتوانست پس ازآنکه ملك آنها را بوزیراعوربخشید وزیرآنها را باصطبل خود بردغلامك فرحناك شد و در بردن اسبها طمع کرد وباخودگفت بمسیح‌سوگند که اسبهارابدزدم پس‌ازآن غلامك سیاه درهمانشب بقصد بردن اسبها قصد اصطبل وزیر کرد وهمیرفت که ناگاه نورالدین را دیدکه خفته ولگام‌اسبها در دست گرفته لگام از سراسبها بیرون کرد و همیخواست که یکیرا سوار گشته دیگریرابراندکه ناگاه ملکه مریم برسیـد غلامك را نورالدین گمان کرد یکی از خورجینها بـاو داد و خورجین دیگر بر اسب نهاد و غلامك خاموش بود پس ازآن ملکه از دروازه شهر بیرون شد و غلامك خاموش بود .

ملکه گفت‌ای‌نورالدین چرا سخن نمیگوئی غلامك‌برگشته گفت ای کنیزك چه میگوئی چون ملکه‌آوازز‌شت‌غلام رابشنید دانست که اونورالدین نیست‌سرپیش برده اورا نظاره کرده صورت زشت او را بدید جهان درچشمش تاریك گشته باو گفت ای شیخ بنی حام نام تو چیست غلامك گفت مرا نام مسعود دزدخیلها هستم .

ملکه هیچ نگفت وبچالاکی‌شمشیر برکشیده اورا دونیمه‌کرد وبجستجوی نورالدین بازگشت نورالدین را در همان مکان خفته یافت که لگام در دست داشت آنگاه ملکه از اسب بزیرآمده نورالدین را بیدار کرد نورالدین هراسان گشته گفت ایخاتون الحمدلله که بسلامت باز آمدی ملکه مریم گفت برخیز وبراسب سوار شوو خاموش‌باش نورالدین برخاسته‌سوار شد وملکه براسب‌دیگر بنشست وازشهربدرآمده ساعتی برفتندآنگاه ملکه‌بانورالدین گفت‌نگفتمت که مخواب هرکه‌بخوابد رستکارنشود نورالدین‌گفت ایخاتون مرا چون خاطربرآسودخفتم مگر چه روی داده ملکه حکایت غلام بروی فروخواند نورالدین شکربجای آورد و بسرعت همیرفتند تابغلام‌کشته برسیدند ملکه بانورالدین‌گفت فرودآی واسلحه اورابگیرنورالدین نگاه‌کرده غلامك رادیدکه ماننددغول برخاك غلطیده‌گفت ایخاتون من ازاسب نتوانم فرودآمد و بنزدیك‌اونتوانم رفت ملکه خودفروآمده‌اسلحه او را بگرفت نورالدین‌کردارملکه را سپاس‌گفت و بقیت آنشب‌را برفتند تابامداد شد و آفتاب برآمد بمرغزاری برسیدندکه درخرمی بدانسان بودکه‌شاعرگفته :

چمنهای او را ز نزهت ریاحین	روشهای اورا ز خوبی صنوبر
بگـاه بهار اندر و روی لاله	بوقت خزان اندروچشم عبهر
ز دستان قمری دروبانك رعنـا	ز آواز بلبل درو زخم مضمر
درختانش از عود وبرك اززمرد	نباتش زمینا وخـاکش ز عنبر

درآنهنگام ملکه با نورالدین ازبهرراحت درانمرغزار فرو آمدند .چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست .

چون شب چهارصد و سی ویکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه مریم بانورالدین درآنمرغزار فرودآمده از میوه‌های آنسرزمین بخوردند ازنهرهای آنمکان بنوشیدند و اسبها رااز بهرچرارها کرده بحدیث گفتن بنشستند هریکی حکایت خود ورنجهائی که برده بودند بادیگری میگفتند که ناگاه گردی برخاست و آسمانرا گرفت و شیهه اسبان وچکاچك اسلحه به گنبد افلاك برخاست و سبب آن بوده است که چون وزیر دختر ملك را تزویج کرد وآنشب را و زیربحجله دخترملك رفت با مدادان ملك چنانکه عادت او بوده برخاست که بحجله دختر شود همیرفت تابحجله دختررسیدوزیررا درخوابگاه بیخود افتاده یافت ملك قصررا گردیده دختررا نیافت حالتش دگرگون شد سرکه و کندرخواسته آنهارا بیکدیگر آمیخت و دربینی وزیر فرو ریخت وزیر عطسه کرده پاره‌های بنك از اندرون اوبدر آمد در حال برخاسته راست بنشست ملك حالت وزیر وحالت دختر خود باز پرسید وزیر بگفت ایملك مرا ازاو آگاهی نیست مگر اینکه او دوش بامن بباده گساری نشسته قدح بمن می‌پیمود تا ازخود بیخبر شدم ملك چون این سخن بشنید ستاره بچشم اندرش تیره گشت شمشیررا برکشیده وزیر را دونیمه کرد پس ازآن غلامان را بحاضر آوردن آن دواسب بفرمود غلامان خادم اصطبل را آوردند خادم گفت ایملك دوش رئیس اصطبل با اسبها ناپدید شده ماصبح برخاسته دراصطبل گشوده یافتیم ملك گفت بدین خودم سوگند اسبهارا نبرده مگردخترمن بااسیری که خدمت کنیسه میکرد که نخستین نیز دخترمرااو برده بود که من اورا شناخته قصد کشتن او کردم این وزیراعوراورا از دست من خلاص کرد وهزار شکرکه وزیربپاداش خود برسید .

پس ازآن ملك سه پسرخود را بخواست که هریك یگانه روزگار بودند وبا هزارسوار در میدان ضرب وطعن برابری میکردند و ایشانرا بسوار شدن فرموده خود نیزبابزرگان دولت و

سرهنگان ودلیران سوار گشته برای مریم ونورالدین روان شدند ودرآن مرغزاربایشان درپیوستند

چون ملکه مریم سوارانرا بدید برپای خاسته سوارشد وشمشیر برمیان بست و بنورالدین گفت سواری من درجنك مانند استواری میخی است که برخمره اندر کوبند ومن درشجاعت مانند کسانی هستم که شاعردرصفت ایشان گفته :

روبخیار وکدو ننهند چو رستم پشت بخیل عدو دهند چو کرکین
عاجزومسکین هرچه دشمن بدخواه دشمن بدخواه هرچه عاجزومسکین

چون مریم ازنورالدین این ابیات شنید تبسم کرد وگفت ایخواجه تودرمکان خویش قرار گیر که من ایشان ازتوبازگردانم اگرچه فزون از ستاره باشند در حال ملکه مریم دست برده عنان اسب گرفته وبنورالدین گفت تونیز اسب خودرا سوار شو و ازپی من بیا که اگر ما از خصم بگریزیم توخودرااز افتادن نگاهدار چون ملك دخترخود را بدید بشناخت وروی به پسربزرك خود کرده گفت ای برطوطه این خواهر تست که برما حمله آورده تو بمبارزت او بیرون رو اگر بروی ظفربیابی بهرعقوبتش که خواهی بکش .

درحال برطوطه بمبارزت خواهر بشتافت وبااو ملاقات کرده گفت ای مریم دین پدران رها کردی وبدین اسلام شدی بمسیح سوگند اگر ازدین بازنگردی تورابیدترین عقوبت بکشم مریم از سخن برادر بخندید و باو گفت بخدا سوگند من از دین محمد بن عبدالله بازنگردم اگر چه ساغر مرك بنوشم .

چون برطوطه ازخواهرخود این سخن بشنید در خشم شد و بروی حمله کرد وآتش جنك شعله ورگشت وآندوبایکدیگرجنك کردند تااینکه برطوطه مانده شدآنگاه ملکه شمشیر بر فرق او حواله کرده اورا دو نیمه ساخت پس از آن ملکه درمیدان جولان کرده مبارز خواست .

چون ملك پسربزرك خود راکشته دید طپانچه برسرخودزد وجامه برتن درید و بانك بـر پسراوسط زدکه ای برطوس بمبارزت خواهربشتاب و خون برادر بگیرو او را اسیر کرده نزد من آور برطوس بمبارزت برآمد درمیان او و ملکه مریم جنگی سختتر از جنك نخستین روی داده برطوس خویشتن راعاجز دید ولی از پیش او گریختن نمیتوانست آنگاه ملکه شمشیربگردن اوحواله کرده سرش چون گوی درمیدان بغلطید ملکه اسب بجولان آورده مبارزخواست .

پدر ملکه بادلی مجروح ودیده گریان بانك برسرپسر سیمن زدکه ای قسیان بمبارزت خواهر بیرون شود خون برادران ازاوبخواه درآن هنگام قسیان بمبارزت پیش آمد بر ملکه حمله کرد و ملکه حمله کرد ملکه پیش رفته باو گفت ایدشمن خدا اکنون تورابیرادرانت برسانم آنگاه شمشیر بسوی برادرانش برسانید چون دلیران وسرهنگان دیدند که هرسه پسران ملك کشته شدند ازملکه مریم بوحشت اندرگشتند و روی بگریختن نهادند چون ملك پسران خودرا کشته ولشگریان را گریزان

دید با خود گفت اگر من بمبارزات مریم بیرون روم او مرا نیز خواهد کشت رأی صواب این است که ماازاو طمع ببریم درحال لگام سست کرده بشهرخویش بازگشت و در قصرخود قرار گرفت و بزرگان دولت خود را بخواست وازکردار دخترخود مریم برایشان شکایت کرد .

بزرکان دولت او را اشارت کردند که کتابی بخلیفه هرون الرشید بنویسد و او رااازین قضیه آگاه کند .

ملك اشارت ایشان صوابدیده کتابی بدینمضمون بنوشت که ما را دختری بود مریم زناریه نام یکی از اسیران مسلمانان که علی نورالدین مصری نام داشت عقل اورا دزدیده شبانگاه بیرونش برده و بسوی شهرخویشتن آورده تمنای من از احسان خلیفه اینست که دختر مرا پدید آورده برسولی امین سپارد وبسوی ما بازفرستد .چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست .



چون شب چهارصد و سی و دوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك فرنگیان کتاب نیازمندانه بسوی هرون الرشیدبنوشت ودختر خود مریم را ازاو تمنا کرد پس ازآن بنوشت که اگر دختررا بسوی من باز فرستی درازاء این احسان نیمه مملکت روم را بشما بدهم و خراج آنرا بسوی شما بفرستم کـه در آنجا مسجد ها بنا کنید .

ملك چون کتاب بانجام رسانید وزیرجدید خود راکه در جای ملك اعور بوزارت برنشانده بود فرمود کتاب را مهر کنند وهمچنان بزرگان دولت خط گذاشتند وباوزیر گفت اگر دخترمن مریم را بازآوری مملکت بتو بخشم پس ازآن کتاب بوزیر داد درحال روانشد کوه وصحرانوردید تابیغداد برسید سه روز ازبهر راحت در مکانی فرود آمده پس ازآن بقصر هرون الرشید رفت و دستوری

خواسته درپیشگاه خلیفه حاضرشده‌و کتاب‌ملك فرنگیان بخلیفه‌داده هدیه‌ها عرضه‌داشت .

خلیفه‌چون کتاب‌بخواند وزیرخودرا فرمود که نامه‌ها بهمه بلاد مسلمانان بنویسدونام ونشان مریم ونورالدین رایادنمایدوبنویسد که هر کس ایشانرا دریابدگرفته بسوی‌خلیفه‌بازفرستدوزنهار که کسی‌درین‌کار مسامحه کندوغفلت ورزد وآن کتابها مهر کرده‌بسوی‌حاکمان‌بلاد فرستادندفرستادگان بجستجوی مریم‌ونورالدین روان‌شدند .

ایشانرا کاربدینجا رسید واما‌نورالدین‌ومریم پس ازکشته‌شدن پسران ملك‌فرنك و شکست یافتن ملك سوارگشته بسوی‌شام روان‌بودند تا بدمشق برسیدند و فرستادگان خلیفه یکروز پیش از ایشان بدمشق رسیدند و امیر دمشق راازحکم‌خلیفه آگاه کرده‌بودند .

چون‌نورالدین ومریم بدمشق داخل شدند جاسوسان روی بدیشان کرده‌نام ایشان‌بپرسیدند ایشان حقیقت بیان کرده نام خودبازگفتند جاسوسان ایشانرا گرفته بسوی‌امیر دمشق بردند امیر ایشانرا بشهر بغدادفرستاد چون‌ببغدادرسیده‌درپیش خلیفه‌حاضرشدند وآستانه خلیفه را بوسه‌دادند گفتند ایها‌الخلیفه این‌نورالدین ومریم‌رادردمشق گرفته‌بپیشگاه خلیفه‌آوردیم .

آنگاه مریم زناریه‌دوام‌عمرودولت‌خلیفه راثنا گفت خلیفه‌بروی‌نظر کرده دیده دختریست ماه منظروملیح ازگفتار فصیح اوشگفت مانده باو گفت‌مریم‌زناریه‌دخترملك فرنك توهستی گفت آری‌امام دین وابن عم سید المرسلین درآنهنگام خلیفه‌روی‌بعلی نورالدین کرده‌دیدکه جوانی است نکوروی باوگفت تونورالدین پسرتاج‌الدین مصری هستی گفت آری خلیفه گفت ایندختر را ازمملکت‌پدر اوچرا گرفتی‌وچگونه گریختی .

علی‌نورالدین حکایت خودرااز آغازتا انجام بیان کردچون حدیث‌بانجام‌رسیدخلیفه‌شگفت‌ماند وگفت مردان ازبرای‌زنان چه‌رنجها برندخلیفه ازحکایت‌نورالدین‌شگفت‌ماند وروی‌بملکه کرده گفت ای‌مریم‌بدانکه‌پدر‌توملك‌فرنك کتابی‌بسوی مافرستاده‌وترا ازماخواسته توورادراین‌باب‌سخن‌چیست مریم گفت ای خلیفه‌روی زمین وای‌مروج شریعت سیدالمرسلین خدا نعمت برتو پایدار کند ونغمت از تو دور گرداند توخلیفه‌اللهی‌من دردین‌شماداخل گشته‌ام‌وازملت خود درگذشته‌ام واینك در پیشگاه خلیفه‌همیگویم اشهدان‌لااله‌الاالله واشهدان‌محمد رسول‌الله ص اگرتوبخواهی که کتاب ملك ملحدانر که اصنام همی‌پرستند قبول کرده مرابشهر کافران بفرستی‌من در روز رستخیز دامن ترا گرفته‌شکایت نزد پسرعمت‌رسول‌الله برم .

خلیفه ازمریم‌این‌سخنان‌بشنید گفت‌ای مریم معاذالله که من چنین‌کار کنم چگونه من‌زنی‌را که بیگانگی پروردگار اعتراف کرده‌بملت‌کافران‌ترغیب کنم اکنون که‌تومسلمانی نگاهداری توبرمافرض است‌اگرچه در راه‌تومقداربرك‌درختان زروسیم وگوهر صرف کنم تو اکنون خاطر آسوده‌دارکه‌ترا

بدی روی نخواهدداد آیاراضی هستی که این جوان مصری شوهر تو باشد مریم گفت چگونه راضی نیستم که او مرا با مال خود خریده وخودرا از بهرمن بارها بورطه هلاکت انداخته است .

آنگاه خلیفه قاضی و گواهان حاضر آورد ومهر ازمال خود بشمرد مریم رابعلی نورالدین تزویج کردند آنگاه روی بوزیرملک فرنک کرد وباو گفت سخنان مریم شنیدی چگونه توانم مسلمانی رابسوی کفار بفرستم خاصه اینکه فرزندان اورا کشته شاید که ملك با او بدی کندودر روز رستخیز مرا بگناه او بگیرندوا کنون بسوی ملك باز گردو بـاو بگو که ازین خیال باز گردد واین طمع بگذارد.

وآن وزیرمردی بودنادان ومغرور بخلیفه گفت بمسیح سوگند که تامریم رانبرم نخواهم رفت درحال خلیفه بکشتن آن پلیدك فرمانداد آنگاه ملکه مریم گفت ایخلیفه تو شمشیر بخون این پلیدك میالای ملکه خود تیغ بر کشیده اورادونیمه ساخت خلیفه ازقوت بازوی ملکه ودلیری اوشگفت ماند نورالدین را خلعت فاخر داد وقصرجدا گانه ازبهر ایشان مرتب ساخت وفرشها وظرفهای گرانقیمت بدو بخشید وایشان دیر گاهی در بغداد بعیش و نوش بر نشستند پس از آن نورالدین بدیدار وسخن پدر و مادر خرسند گشته ازخلیفه اشارت و اجازت سفرخواست خلیفه او را جوازداده انعامهائی بزرك بروی کرد و فرمود که منشورنیابت مصر بنام نورالدین بنویسند.

چون خبر نورالدین پدرومادراو بشنیدند فرحناك شدند و بزرگان دولت بملاقات او بیرون آمدند و نورالدین را بعزت وحشمت بشهر آوردند ونورالدین باپدر و مادر ملاقات کرده و بدیدار یکدیگرفرحناك شدند واندوه ایشان برفت وهدیه ها وتحفها ازبزرگان بایشان همیرسید وپیوسته در انبساط و شادی بسر میبردند تا اینکه برهم زننده لذتها وپرا کنده کنند جماعتها برایشان بیامد.

حکایت امیر شجاع الدین

و از جمله حکایتها این است که امیر شجاع الدین محمد متولی قاهر گفته است که شبی از شبها در نزد مردی کـه از شهر سعید بود مهمان بودیم آنمرد بمااکرام کرد ولوازم مهمانی فرونگذاشت واومردی بود سیاه چرده وفرزندان خوردسال سپید داشت ما بانمرد گفتیم چونست که توسیاه چرده و فرزندان تو سپیدند آنمرد گفت مادر ایشانرا از شهر فرنك آورده ام ومرا بااو طرفه حدیثی است گفتیم مارا از شنیدن این حدیث بهره مند کن آنمرد گفت بدانید کـه من درینشهر کتان داشتم و آنرا درو کرده ببافتم وپانصد دینار دراین کار صرف کردم وقتیکه خواستم اورا بفروشم زیاده نیزازآنچه صرف کرده بودم قیمت ندادند کسی بمن گفت که اورا بسوی شهرعکاء ببر که از بهر توسودی بزرك خواهد نمود و عکاء آنزمـان در دست فرنگیان بود من کتان بسوی عکاء بردم و پـارهٔ از آن کتان را بوعـده ششماهـه بفروختم ودر هنگامیکـه ببیع وشری مشغول بـودم زنی از زنـان فرنگیان چنانکـه شیوه و عادت ایشانـست ببازار آمد وخواست که کتان شری کند من حسن وجمال آنزن دیده عقلم حیران شد قدری کتان بقیمت ارزان بوی بفروختم و آنزن پیوسته بسوی من آمده کتان میخرید و دانسته بود که من اورا دوست میدارم آن زنرا عادت این بود که عجوزیرا باخود میآورد روزی من

بعجوز گفتم که من به‌محبت‌این دلارام مفتون گشته‌ام آیا میتوانی که در وصال اوحیلتی کنی گفت آری میتوانم ولکن نباید که این راز ازمیان من وتو واین‌زن بدرشود و باوجود این باید که مال صرف کنی من باعجوز گفتم اگردر وصل اوجان دهم سزاست .

زرچه محل دارد ودینار چیست
مدعیم گر نکنم جان نثار

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب چهارصد وسی وسوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت مردپنجاه دیناربعجوزه دادعجوززرهارا گرفته باوگفت‌مکانی‌مهیاکن که امشب معشوقه تورا نزدتو خواهم آورد آنمرد گفته است که من برخاسته خوردنی ومی‌ونقل‌وریحان گرفته بخانه بردم ومراخانه بدریامشرف بودچون فصل تابستان بودمن فرش‌ببام خانه بگستردم‌عجوز معشوقه را نزدمن‌آورد وطعام بخوردیم وباده بنوشیدیم چون‌شب تاریك شد دربام خانه‌بخفتیم‌تااینکه ماه برآمد و مرادردریا چشم بماه وستارگان افتاد باخودگفتم مگرتو از خدا شرم نداری که‌بااین جوان نصراینه معصیت میکنی‌و خویشتن را مستوجب‌عذاب پروردگارمیکنی .

پس روی بآسمان کرده گفتم بارخدایا توگواه‌باش که من امشب از شرم وبیم تو چشم ازین نصراینه پوشیدم پس ازآن بخفتم سحرگاهان آن‌زن خشمگین برخاسته بسوی خانه خود رفت ومن نیز برخاسته دوگانه بجاآوردم و بسوی بازار رفته دردکه خودنشسته بودم که آنماهروی با عجوز خشمگین ازمن بگذشت من‌با خود گفتم تو کیستی که از چنین ماهروی درگذشتی مگر توبشر حافی یاجنید بغدادی یافضیل‌بن عیاض هستی‌درحال برخاسته خودرا بعجوز رسانیدم وباوگفتم این‌ماهروی را بسوی من بازآور عجوز گفت بمسیح سوگند تا یکصددینار زرندهی نخواهد آمد من یکصد دینار زر شمردم آنماهروی دیگربارنزدمن‌آمد بازازبیم روزجزا چشم‌از اوپوشیدم وبپا کدامنی بخفتم .

بامدادان اوبرفت ومن بمکان خودبازآمدم آنگاه ماهروی وعجوز از من بگذشتند من‌باعجوز

گفتم او را بسوی من باز آورعجوز گفت بمسیح سوگند بسوی تو نگاه نکند مگراینکه پانصددینار بدهی . من قصد کردم که تمامت قیمت کتان از بهراو صرف کنم و درین خیال بودم که ناگاه منادی ندا در داده گفت ایگروه مسلمانان صلحی که در میان شما بودمدت آن بنهایت شد یکهفته مهلت دادیم که کارهای خویشتن بانجام رسانیده بسوی شهرهای خویش باز گردید .

آنگاه عجوز از من بیکسو رفت و من بجمع آوردن قیمت کتان مشغول شدم وبضاعتی نیکو خریده از عکاء بدر آمدم ولی ازآن فرنگی مرا در دل عقده‌ها بود که اودل ومال من برده بود .

القصه من شب وروز روان بودم تابدمشق برسیدم وبضاعت بقیمت گران فروخته سودی بسیار بردم به بیع وشرای غلامان و کنیزان مشغول شدم وتاسه سال مرا حال بدینمنوال بود تااینکه خدای تعالی ملك ناصر را نصرت داد وهمه ملوك فرنگیانرا اسیر کرد اتفاقاً روزی ازروزها مردی بنزدمن آمده کنیزکی از بهر ملك ناصر بخواست ودرنزدمن کنیزکی بودخوب روی بیکصددینارفروختم ملك نود دینار بشمرد و ده دینار دیگردر خزینه نداشت که بمن بدهد ازآنکه خزانه‌های خود در جنك فرنگیان صرف کرده بود آنگاه گفت اینمرد را منزل اسیران برید که از دختر فرنگیان یکی را بجای ده دینار خودبگیرد گفت ای‌ملك جوانبخت خادمان ملك مرابمکان‌اسیران بردندمن‌باسیران نظاره همیکردم که ناگاه ماهروئی راکه من در شهرعکابدومفتون بودم در میان اسیران‌بدیدم واو زن سرهنگی از سرهنگان فرنگیان بوده من ازخادمان ملك او را گرفته بمنزل خویش بردم وباو گفتم آیا مرا میشناسی گفت لاوالله نمیشناسم .

گفتم من‌آن رفیق تو هستم که توکتان ازمن خریدی وزرها ازمن گرفتی پس ازآن‌بمن‌گفتی تا پانصد دینار ندهی توزا نخواهم گذاشت که بمن نظاره کنی .

من اکنون تو را ازملك بده‌دینار گرفتم‌آن زن گفت این ازبرکت دین استواریست که تو داری و می نیز شهادت میدهم که خدایتعالی یگانه ومحمدص اورارسولست من باخود گفتم که‌بخدا سوگند که من حاجت ازوبرنیاورم مگراینکه اورا آزاد کنم و قاضی را آگاه گردانم آنگاه سوی قاضی رفتم و اورا ازماجرا آگاه کردم پس از خواندن صیغه آزادی اورا بمن عقدکردو من با او بخفتم اواز من‌آبستن شد چند روزی نگذشت که صلح در میانه واقع‌شد وبطلب اسیران آمدندپس هرکس راکه اسیری بود درنمودند وهیچ اسیری برجای نماند مگرزنی که در نزدمن بودرسولان گفتند که زن فلان سرهنك را ردنکرده‌اید آنگاه درجستجوی زن بکوشیدند چون دانستند که‌آن زن در نزد من است اورا از من‌بخواستند من‌در غایت ملالت نزداو رفتم ومرا گونه دگرگون بود آنزن گفت تو را چه‌روی داده گفتم رسول ملك‌فرنك بطلب اسیران فرستاده وتو را ازمن‌همیخواهند گفت بیم مدار ومرا نزد ملك ناصربرسان .

من او را درپیشگاه ملك ناصرحاضر کردم ورسول ملك‌فرنك درپهلوی اونشسته بود گفتم‌ای

ملک این زنیست که درنزد من بود وملک ناصروزرسول باو گفتند ایزن آیا بشهرخویش میروی یا در نزد شوهرخود میمانی .

زن گفت ایملك من مسلمان گشته‌ام و ازشوهر مسلمان خود آبستنم ملك گفت :

این مسلمانرا دوست میداری یاشوهرخود فلان سرهنك را زن سخن نخستین را اعادت کرد ملك با رسولان گفت آیا شنیدید که این زن چه گفت رسولان گفتند آری .

آنگاه بزرك رسولان بمن گفت زن خودبگیر و ازپی کارخود شومن او راگرفته بیرون آمدم آنگاه کسی ازپی من فرستاد من بنزد رسول بازگشتم رسول بمن گفت مادر این زن ودیعتی با من فرستاده همیخواهم که توآن ودیعت برسانی درحال صندوقی حاضر آورده بمن داد من صندوق گرفته بخانه آوردم چون زن صندوق بگشود دروجامهای دیبا وحریر ودوبدرهٔ زربود شکرخدایتعالی آوردم و این فرزندان من زادهٔ آن زن هستند وآن زن اکنون زنده‌است واین طعام راازبهرشما اوپخته‌است ما از حکایت آنمرد شگفت ماندیم والله اعلم ونیزازجمله حکایات اینست .

حکایت عشق وامید

که درزمان گذشته دربغداد جوانی بود از بزرك زادگان که ازبهراومالی بود بسیار که بمیراث مانده بودواو بکنیزکی عشق داشت وکنیزك نیز بروی مایل بودآن مرد کنیزك را شری کرد وپیوسته مال براوصرف مینمود تا اینکه همه مالش برفت وچیزی که با اومعشیت بگذارد برجای نماندو آنجوان درایام توانگری درمجلسی که صنعت تغنی میدانستند حاضر میشد ودرآن صنعت مهارت تمام‌داشت روزی بایاران خویش مشورت کرد گفتند ما ازبهر توصنعتی به ازآن نمیدانیم که توباکنیزك خودتغنی کنی ومال بدست‌آورده معیشت بگذرانی آن جوان وکنیزاین سخن را ناخوش داشتند کنیزك باوگفت مرارائی است صواب جوان گفت تورارای چیست کنیز گفت مرا بفروش که من وتو ازاین‌سختی خلاص شویم وشاید که من‌سبب بازگشتن خودبسوی توباشم جوان سخن اورا پذیرفته کنیزك راببازار بردنخستین‌خریدارمردی بوداز آل هاشم وآنمرد ادیب وظریف وکریم بود کنیزکرا بهزار وپانصد دینار بخریدصاحب کنیز گفته است چون من قیمت بگرفتم پشیمان شدم من وکنیزهردو گریان گشتیم من ازآن مرد تمنا کردم که بیع برهم زندآنمرد راضی نشد من‌زررا درهمیان گذاشتم ونمیدانستم که بکدام‌سوی روم بخانه‌نمیتوانستم بروم ازآنکه خانهٔ خالی ازکنیزمرا وحشت‌می‌افزود ناچار بیکی‌از مساجد رفته بگریستن‌مراخواب در ربود بدره زر زیرسر گذاشته بخفتم کسی مراغافل کرده بدره اززیرسر من بکشید من هراسان بیدار شده بدره در زیرسر ندیدم خواستم ازپی دزد بروم پاهای خود را بار سنی بسته‌یافتم گریان گشتم وطپانچه برروی خویش زدم مرا حال دگرگون گشت برخاسته‌بسوی دجله آمدم که‌خویشتن‌در دجله افکنم حاضران ازکار من آگاه شدند وگفتند او را اندوهی بزرك روی داده که بچنین کار اقدام کرده‌شتابان‌خود بدجله انداختند تا مرابدرآورده ازکارمن بازپرسیدندمن حکایت باایشان‌باز گفتم

بحالت من افسوس خوردند ناگاه شیخی درآنمیان نزد من آمده بمن گفت اکنون که ترا مال رفته چگونه سبب هلاك خویشتن میشوی که در دوزخ پاینده بمانی برخیز ومنزل خود بمن بنمای .

من چنان کردم چون بمنزل برسیدیم آنشیخ ساعتی در نزدمن بنشست ومرا تسلی داد تاحزن من کمتر شد آنگاه شیخ از نزدمن بیرون شد من نزدیك بودخود را بکشم ازرستخیز وآتش دوزخ اندیشه کردم

سپس ازخانه بدرآمده سوی یکی ازیاران خود رفتم واورا از ماجرای خود خبر کردم او برمن رحمت آورده بگریست وپنجاه دینار بمن داده گفت باین زرها توشه بگیروهمین ساعت ازبغداد بیرون شو تا دلت ازمحبت کنیز خالی شود و توانشاء وخط داری روبیکی ازحاکمان نه و خویشتن بآستان او بینداز شاید خدایتعالی تورا با کنیز خودجمع کند من سخن او پذیرفتم وباعزیمت استوار قصد سرزمین واسط کردم که درآنجا پیوندان بسیار داشتم آنگاه بکنار دریا آمده کشتی یافتم که ناخدایان متاعها درآن کشتی میبردند .

من ازایشان مسئلت کردم که مرا بکشتی بگذارند ایشان گفتند این کشتی ازمردیست هاشمی ما نتوانیم تورا در این کشتی گذاشت من ایشانرا بمال ترغیب نمودم ایشان گفتند اگراز نشستن بکشتی ناگزیری جامه‌های فاخر خود بیرون کن وجامه‌های ملاحان بپوش وباما بنشین که هرکس تورا به‌بیند یکی از ملاحان گمان کند من بازگشتم وجامه ملاحان گرفته بسوی کشتی آمدم ساعتی نرفته بود که کنیز خود را با دوتن کنیزخدمتکار دیدم که بکشتی بنشستند مرا اندوه برفت وباخود گفتم تابصره ازجمال وتغنی اوبهره‌مند خواهم شد .

من دراین خیال بودم که آنمرد هاشمی باجمعی ازسواران رسیدند وخادمان ازچپ وراست او بودند چون آنمرد بکشتی بنشست خوردنی آورده باکنیز بخوردند ودیگران نیز درمیان کشتی طعام بخوردند پس ازآن هاشمی باکنیزك گفت تاکی تغنی نخواهی کرد محزون وگریان همیخواهی بود تو نخستین کسی نیستی که از یار خودجدا گشته باشی من دانستم که آن کنیزك از بهرمن اندوهناکست پس ازآن هاشمی دریکسوی کشتی پرده فروآویخت وخود درخارج پرده باکسانی که با اوبودند بنشست من جویان شدم دانستم که ایشان برادران اوهستند پس ازآن نقل ومی بنهادند وکنیزك را به‌تغنی ترغیب همی کردند تا اینکه کنیزك عود بخواست وتارهای عود محکم کرده بتغنی پرداخت و این دو بیت بر خواند :

کس نگذشت بر دلم تا تو بخاطر منی ... یکنفس از درون جان خیمه برون نمیزنی

مهر گیاه عهد من تازه‌تر است هرزمان ... ورتو درخت دوستی از بن و بیخ بر کنی

پس از آن گریستن بروی غلبه کرده عود ازدست بینداخت وتغنی فروگذاشت من بیخود بیفتادم قوم چنان گمان کردند که مرا صرع گرفت پاره‌ازایشان بگوش من تلاوت کردند و پیوسته آنمرد هاشمی از کنیزك تغنی همیخواست تااینکه عود بگرفت تارهای او محکم کرده و تغنی آغاز کرده و این دو بیت برخواند :

تا دور شدی تو ازمن ای سرو روان
خون شد دلم بدوزخ از دیده روان
جانی ودلی داشتم ای جان جهان
دروصف تو دل دادم ودرهجر توجان

پس از آن بیخود بیفتاد آواز گریستن ازمردم بلند شدمن نیز فریادی زده بیخود بیفتادم ناخدایان از بهر من فریاد برآوردند پاره از غلامان آن جوان هاشمی باناخدایان گفتند که این مجنونرا ازبهرچه درکشتی گذاشته اید هر وقت که بدهکده برسید اینرا از کشتی بدرآورید من باخود گفتم مرا خلاصی از دست ایشان بحیلتی نیست مگر اینکه خودرا بکنیزك معلوم کنم تا ازبیرون کردن من مانع شود پس از آن همی رفتیم تابدهکده رسیدیم ناخدایان کشتی را نگاهداشتند ساکنان کشتی بیرون شدند و درآنوقت من برخاسته به پشت پرده رفته عود بگرفتم راهی چند بزدم پس از آن راهی را که کنیزك بمن آموخته بود بزدم و بازگشته درمکان خود بایستادم . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب چهارصد وسی وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت اینجوان گفته است که چون بمنزل خویشتن بازگشتم آنگروه ازساحل بکشتی بازآمدند هاشمی بکنیزك گفت تورا بخدا سوگند میدهم که عیش برما مکدر مکن کنیزك عود بدست گرفته چنان فریاد زد که گمان کردند که روانش ازتن بدرشد پس ازآنگفت بخدا سوگند که استادمن در این کشتی است هاشمی گفت بجان تو سوگند که اگراودراین کشتی باشداورا ازصحبت تومحروم نگردانم که شاید بودن اواندوه ازتو ببرد ولکن دورمیبینم که اودر کشتی باشد .

پس هاشمی ازملاحان پرسید که کسی را در کشتی گذاشته اید یانه ایشان گفتند لاوالله من ترسیدم که سئوال وجواب بریده شود بخندیدم و گفتم آری استاد کنیزك منم کنیز گفت این آواز خواجه منست پس غلامان آمده مرا نزد هاشمی بردند چون هاشمی مرا دید بشناخت بمن گفت وای برتو این چه حالتست وتو را چه روی داده که بدینسان شدی .

من حکایت باوحدیث کردم وبگریستم و آوازفریاد کنیزك از پس پرده بلند شدم هاشمی نیز بابرادران خود بگریستند پس‌ازآن هاشمی گفت بخداسوگند من باین کنیزك نزدیك نشده‌ام وتاامروز غنای او نشنیده‌بودم ومن‌مردی‌ام که‌خداوند وسعت‌وگشایش بمن‌داده‌وازبهردیدن خلیفه ببغدادآمده بودم چون خواستم بوطن خود بازگردم باخود گفتم ازمغنیان بغداد کسی را بخرم آنگاه این کنیزك راشری کردم و نمی دانستم که شما را حالت این است من اکنون خدا را گواه‌میگیرم که چون به بصره روم این کنیزك را آزاد کرده‌بتو تزویج کنم ولی بشرط اینکه هر وقت من تغنی بخواهم او ازپشت‌پرده تغنی کند وتوازجمله‌برادران‌وندیمان‌من هستی من ازین سخنان‌خورسندشدم آنگاه‌هاشمی سرازپرده بدانسوی برده‌با کنیزك گفت باین شرط راضی‌هستی یانه کنیزك او را دعا گفت وشکرخدا بجاآورد آنگاه‌هاشمی‌غلامکی‌را بخواست وبمن اشارت‌کرده باوگفت دست اینجوان بگیر وجامه‌های اورا برکن وجامه‌های‌فاخربروی‌بپوشان‌واورا باعطرها معطرساخته‌نزدما آور درحال غلام‌مرا گرفته بامن‌آن کرد که خواجه‌اش‌فرموده‌بود پس مرادربرابرایشان‌برد وشراب‌بنهاد و کنیزك بهترین بانغمها تغنی آغازکرده این‌دوبیت برخواند :

کس نستانم بهیچ ارتوبرانی‌ازدرم   مقبل هردوعالمم گرتو قبول میکنی
ایدل اگر فراق‌اووآتش‌اشتیاق‌او   درتو اثرنمیکنید تونه‌دلی که آهنی

آنگروه را طربی سخت روی داد وآنجوانرا نیزفرح زیادت شد وعوداز کنیزك گرفته بزد واین‌ابیات برخواند :

نبید روشن وآواز رودوروی چوماه   موکلان صبوحند بامداد بگاه
ازین‌سه‌دانه درافتند عاشقان‌در دام   ازین‌سه فتنه درآیندعاقلان بگناه

حاضران راطرب ونشاط زیادشد وپیوسته درفرح وشادی بودند گاهی من‌وگاهی کنیزك تغنی میکردیم تااینکه بمکانی برسیدیم درآنجا کشتی‌نگاهداشته وهر که در کشتی‌بود بساحل‌بیرون‌شدند من نیز بساحل شدم ومن مست بودم ازبهردفع پلیدی بنشستم خواب برمن غلبه کرد درهمانجابخفتم ساکنان کشتی بازگشته کشتی براندند وازمن‌آگاه نشدند ازآنکه ایشان نیزمست بودند ومراتوشه در نزدکنیز بود ومن بیدار نگشتم مگروقتی که گرمی‌آفتاب برمن اثر کردآنگاه برخاسته کسی درآنجا ندیدم وبحسرت بسرمیبردم تاکشتی بزرك برمن بگذشت من‌درآنکشتی نشسته‌ببصره رفتم درآنجاکسیرا نمیشناختم و راه‌بخانه هاشمی نمیبردم بسوی بقالی رفته دوات وورقه‌از او بگرفتم و بنوشتن بنشستم بقال خط مرانکویافت وجامه‌های مرا چرکین دید ازحال من‌جویاشد من‌اوراآگاه

کردم که غریب وفقیرهستم مردبقال گفت آیا درنزد من میهمانی که روزی نیم درم باخورش وپوشش تورا بدهم وحساب دکان من ضبط کنی گفتم آری پس درنزد اوماندم وحساب اومضبوط کردم چون ماهی براین بگذشت آنمرد دخل خود رافزون وخرج خود را کم تردید کارهای من بپسندید ازبرای من روزی یکدرم قرار داد وسالی بدین منوال بگذشت آنگاه خواست که دختر خود بمن تزویج کند و مراشریك دکان سازد من دعوت اورا اجابت کردم دختراوراتزویج نمودم و در دکان بنشستم ولی خاطرم شکسته ومحزون بود وآنمرد بقال شراب میخورد ومرا بباده نوشیدن دعوت میکرد من از اندوهی که داشتم ازآن کار دوری میکردم وتادوسال مرا حالت این بود تا اینکه روزی در دکان نشسته بودم جماعتی دیدم که طعام وشراب برداشته بسوئی میروند .

من از بقال سئوال کردم که اینجماعت از بهرچه طعام وشراب برداشته اند کجامیبرند بقال گفت امروز روز فرح وشادی توانگرانست و امروز خداوندان لهو ولعب وعیش وطرب بکنار دریا رفته درمیان درختان نهرآمله بمی خوردن ولهو ولعب بنشینند ترانفس بتفرج ایشان مایل شد وباخود گفتم شاید محبوبه خویش درمیان انجمع بینم بابقال گفتم مرا نفس آرزوی تفرج میکند بقال مرا دستوری داد وطعام وشراب ازبرای من مهیا کردمن برفتم تابنهرآمله رسیدم مردمانرا دیدم که قصد بازگشت دارند من نیز خواستم که باایشان بازگردم ناگاه رئیس همان کشتی را که هاشمی و کنیزك درآن بودند بدیدم که در نهرآمله همی رود من اوراآواز دادم او وباران او مرابشناختند بامن معانقه کردند وقصه مرا بازپرسیدند من قصه بدیشان فرو خواندم ایشان گفتند که ماگمان کردیم که مستی برتو غلبه کرده ودرآب غرق گشته ای من از کنیزك جویان شدم گفتند اوچون مفقود شدن تو بدانست جامه برتن بدرید وعودبسوزایند وطپانچه برسروروی خود زده بنالید چون ببصره آمدیم بآن کنیزك گفتیم که این حزن وگریستن ترك کن گفت من باید جامه سیاه بپوشم ودر خانه خود تبری ساخته برآن بنشینم وازتغنی توبه کنم .

پس اوچنان کرد که گفته بودتا اکنون بهمان حالتست

پس ایشان مرا برداشته رفتیم چون بخانه برسیدیم کنیزك را درآنحالت دیدیم که گفته بودند چون کنیزك مرا بدید فریادی برکشید که من گمان هلاك او کردم من اورا دیر گاهی در آغوش گرفتم آنگاه هاشمی بمن گفت که این کنیزك ازآن تست گفتم بدانسان که فرموده بودی اوراآزاد کرده بمن تزویج کن هاشمی چنان کردومتاعهای گران قیمت وجامه ها وفرشهای بسیاروپانصددینار زر بمن داد وگفت درهرماه اینمقدار بتو بدهم ولکن بشرط اینکه ندیم من باشی ومرا از غناء کنیز محروم نگردانی پس ازآن هاشمی خانه از بهرماخالی کرده فرمود تمامت مایحتاج بدانخانه

نقل کردند و کنیزك بدانخانه فرستاد چون من بآنخانه رفتم خانه را چون خانه یکی از بزرگان یافتم آنگاه بسوی بقال رفته تمامت آنچه بمن روی داده بود بابقال بازگفتم ومهر دختر اورا رد کرده طلاقش گفتم ودرخواست کردم که ازطلاق دادن بی‌سبب برمن ببخشاید پس‌ازآن باهاشمی تادو سال بسربردم وخواسته بیشمارجمع آوردم و حالت من ازآنچه در بغداد بود مهتر ونکوترشدالحمدلله فی‌المبدأ والمعادونیزازجمله‌حکایتهااینست

حکایت شماس وزیر

که دربلاد هندپادشاهی بودکریم الطبع وبزرکوارکه فقیران دوست میداشت وهمت برفاه رعیت همی‌کماشت وهفتاد ودوپادشاه درزیرفرمان او بودند و درمملکت خود وزیر داشت وبزرکتر وزیران او شخصی بودکه شماس نام داشت و آن وزیر کریم الطبع و فرزانه وسیصد وپنجاه قاضی وهفتادمدبروکارآکاه بودوملك اورا بسیار دوست میداشت ولی آنملك را فرزندی نبود و بدین سبب محزون بود .

اتفاقاً شبی ازشبها درعاقبت کار خود بفکرت‌اندربودکه‌خواب بروی غلبه کرد درخواب دیدکه ببیخ درختی‌آب همیریزد . چون قصه بدینجا رسید با مداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب چهارصد وسی و پنجم برآمد

کفت ایملك جوانبخت پادشاه هند درخواب دیدکه‌آب به بیخ درختی همیریزد ودراطراف آندرخت درختان بسیار هستندناکاه‌آتشی ازآن درخت برجسته همه‌آن درختان‌که در اطراف او بودند بسوزانید .

درآن‌هنگام ملك‌هراسان ازخواب بیدار شد وغلامکی را خواسته باوکفت بزودی شماس

وزیر را بنزد من آر غلام بسرعت رفته شماس راحاضر آورد شماس ملك را دید که بخوابگاه اندر نشسته است برملك سجده برد وبدوام دولت و عزتش دعا کرده گفت ایملك خدایتعالی تورا محزون نکند سبب بیخوابی تودرین شب وحاضر آوردن من بسرعت چیست .

ملك اورا جواز بنشستن داد شماس بنشست و ملك خوابی که دیده بود باو حدیث کرد وزیر ساعتی سربزیرافکند پس از آن بتسم کرد ملك گفت ای شماس آنچه گفتم دانستی براستی بگو و چیزی ازمن پوشیده مدار شماس گفت ایهاالملك خدایتعالی چشم ترا روش کردانید وآن خواب را تأویل بسی نکوست وآن این است که خدایتعالی تورا پسری کرامت خواهدنمود کهوارث مملکت تو باشد ودرین خواب چیز دیگر هست نیز که تفسیر کردن او دراینوقت مناسب نیست .

ملك راازتأویل شماس فرحی بزرك روی داد و خورسندگشته هراسش برفت و باوزیر گفت که تأویل خواب من بدنیسانست که گفتی باید تمام تاویل با من بگوئی تاغم من تمام شود شماس با دلیلی ملك را از خود ردکرد در آن هنگام ملك ستاره شناسان و معبران حاضر آورده قصه خواب بدیشان فرو خواند و بایشان گفت همیخواهم که مرا از تفسیر این خواب آگاه کنید یکی از ایشان بپیش آمد اجازت سخن گفتن خواست ملك اورا جواز داد آنمرد گفت ایملك بدانکه وزیر تو شماس از تأویل این خواب عاجز نیست ولی او را ترا محتشم شمرد تمامت تأویل را با تو نگفته است اگر مرا اجازت دهی تمامت تاویل بگویم .

ملك گفت ای تفسیربیم مدار وسخن براستی بگو مفسر گفت ای ملك بدانکه از تو پسری بوجود آید که پس از زندگانی درازتو وارث مملکت توباشدولکن خلاف شیوه تو بارعیت ستم خواهد کرد و رسوم عدالت فروخواهد گذاشت وبروی خواهد رسید آنچه ازگربه بموش رسید .

ملك گفت حکایت گربه و موش چونست ؟

حکایت گربه و موش

مفسر گفت ای ملك گربه‌ای شبی ازشبها درپاره‌ای ازخرابه‌ها از بهر طعمه بسی بگشت وچیزی نیافت واز سرما وبارانی سخت که درآنشب بود آزرده گشت و ازگرسنگی طاقت نمانده در زیر درختی سوراخ ایستاده بوی همیکشید ودندانها بیکدیگرهمی سودتااینکه درون سوراخ احساس موش کرده خواست که باندرون رود موش راگرفته طعمه خود سازد وموش اینمعنی بدانست خاك بر سرسوراخ ریختن آغاز کرد که شاید راه بگربه مسدود کند آنگاه گربه باآوازی ضعیف با موش گفت ای برادر چنین مکن من بتوپناه آوردم که مرا امشب در آشیانه خود جای دهی که من غریب و مسکینم و

گفته‌اند که هر کس غریبی را در منزل خود جای دهد او را جای در بهشت خواهد بود .

ای برادر چنین پاداش را تو سزاواری مرا جای ده تا یك امشب در نزد تو بسر برم و چون روز شود از پی کار خود بروم .

چون موش سخنان گربه بشنید باو گفت من چگونه تورا در آشیانه خود جای دهم که تو دشمن جان منی وتورا معیشت از گوشت منست مرا بیم آنست که تو بامن مکر کنی که تورا شیوه همانست وعهد تورا بقائی نیست درمثل گفته‌اند که نباید مرد بزن خود ازفاجران ایمن باشد وهمچنین باشد از آتش بهیزم خشك ایمن نتوان بود ومرا نشاید که ازتو ایمن باشم ودشمن دیرین حقیر نتوان شمرد گرچه ضعیف باشد .

دانی که چه گفت زال با رستم گرد　　　　دشمن نتوان حقیرو وبیچاره شمرد

گربه باناله وفروتنی و آواز حزین جواب داد که سخنان تو همه راستست من تکذیب تو نکنم ولکن مسئلت من ازتو اینست که از گذشته‌ها بگذری وعداوت طبیعی‌را که درمیان من وتست ازخاطر فروهلی ازآنکه گفته‌اند هر کس از گناه مخلوق درگذرد خالق نیز از گناه او در گذرد .

و اگرچه من پیش از این دشمن تو بودم ولی امروز دوستی تو را مایلم و سخن یکی از بزرگانست که اگر خواهی دشمن صدیق تو باشد باو نکوئی کن من ای برادر باتو عهد میکنم و پیمان همی بندم که بتو ضرری نرسانم وحال آنکه مرا قوتی نمانده که با تو بدی توانم کرد وتو سخنان مرا اعتماد کن وعهد و پیمان من بپذیر .

آنگاه موش گفت من چگونه عهد کسیرا بپذیرم که چنان عداوت میان من واو استواراست واو را پیوسته بامن عادت این است که مکر کند اگر عداوت درمیان من وتو بجز خونریزی چیزی دیگر همیبود من آنرا بخود هموار میکردم ولکن عداوت ما در میان ارواح است .

آنگاه گربه بادلی پرازخشم گفت ای برادر اینك من درحالت مرگم واندکی نمیرود که من درپیش تو بمیرم زیرا که تو بنجات من توانائی واین سخن آخرین بود که با تو گفتم .

پس موش رابیم خدائی بگرفت ورحمت دردلش فرود آمد وباخود گفت هر کس ازخدای تعالی بردشمن ظفر جوید باید بدشمن نکوئی کند و بر وی رحمت آورد من دراین کار توکل بر پروردگار کنم واین گربه را ازهلاکت برهانم وپاداش نیکو ازخدایتعالی بگیرم .

پس درآن هنگام موش بیرون آمده گربه را بآشیانه خود برد و در نزد اوبایستاد چون گربه راحت یافت و بیحالی او برفت و ازبی یاری شکایت کرده اورا تسلی داده وباو نزدیك شده گرد او همیگردید گربه اندك اندك جنبیده در سوراخ بگرفت که مبادا موش بیرون رود موش چون خواست که بیرون شود گربه اورا بچنگال بگرفت واورا بفشرد وبنزدیك دهان خود برد پس اورا بلند کرده بینداخت واز پی او بدوید اورا گرفته همی فشرد وهمی زد وآن موش خلاصی ازخدای تعالی بازخواست باگربه شکایت آغازید وباو گفت کجاست آن عهدها که بامن کردی وچه شد آن سوگندها که همیخوردی

پاداش من این بود راست گفته‌اند که هر که بعهد دشمن اعتماد کند نجات خود نخواهد و هر که خویشتن بدشمن سپارد مستوجب هلاکتست ولکن مرا توکل بخالق خویشتن است که او مرا ازتو خلاص خواهد کرد .

درآنحال گربه خواست که اورا بدرد ناگاه مردی صیاد باسگی برسید سك را بدرسوراخ موش گذر افتاد و درآنجا معر که بزرك شنید گمان کرد که درآنجا روباهی است که صیدی بدست آورده درحال سك بسوراخ اندر شد و گربه‌را گرفته بسوی خویش همی کشید چون گربه دردست سك اسیر شد بخویشتن مشغول گشته موش‌را زنده رها کرده واما گربه راسك بیرون آورده و ازهم بدرید و لاشه‌او را بردرآشیانه بینداخت ایملك کس نباید که عهد بشکند ومکرو خیانت کند که بدی او بخویشتن بارخواهد گشت هر که پیمان‌نگاه ندارد آنرا آن روی‌دهد که بگربه روی داد ولکن ای‌ملك تومحزون مباش که پسر تو بعداز جوروستم بحسن واخلاق بازگردد .

چون معبران تعبیر بازگفتند ملك انعام جزیل بدیشان کرده بازگردانید و خود بر خاسته در خلوت بنشست و در عاقبت کاربفکراندر بود چون شب برآمد بسوی یکی از زنان خود که از همه دوستر میداشت برفت وبا اوبخفت چون چهار ماه گذشت نطفه درشکم آنزن بجنبید اورا فرحی سخت روی‌داده ملکرا ازآبستنی خودآگاه نمود ملك گفت رؤیای من صادق گشت الحکم‌لله پس‌ازآن ملك آنزن‌را دربهترین قصرهای خود جای داد واورا انعام بزرك عطا فرمود وغلامیرا بحاضرآوردن‌شماس بفرستاد شماس حاضرآمد ملك‌آبستنی زن‌خود باوحدیث کردو گفت رؤیای من صادق‌گشت امیدوارم که حمل فرزند نرینه باشد که وارث مملکت من شود ای شماس تراسخن چیست شماس جواب‌نداد ملك گفت از بهر چه بشادی‌من‌شادنمیشوی‌وجواب من‌بازنمیگوئی‌مگر تواین‌کارناخوش‌میداری درحال شماس‌بملك سجده کردو گفت ای ملك ازسایه اندرخت‌چه‌بهره تواندبود که‌آتش‌ازاوبدرآید و ازآب صاف وشیرین‌تشنه راچه‌سود که‌درآن‌غرق‌شودایملك گفته‌اند که‌سه‌چیزپیش ازآنکه‌تمام شودمردفرزانه نباید سخن گویدیکی‌مسافرتاازسفربازگرددودویمین کسی که بجنك‌رفته باشد تابدشمن ظفریابدسیمین زنی که‌آبستن‌باشد تا اینکه‌حمل‌بگذارد. چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب چهارصد و سی و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت وزیرشماس پس از آنکه گفت ایملك هر کس در چیزی پیش از تمام شدن سخن گوید مانند روغن‌فروش است که روغن بر سر گرفته بود ملك گفت حکایت روغن فروش چون است .

حکایت روغن فروش

واورا چه روی داد گفت ای ملك مردی درویش پیش شریفی از اشراف بود وآنمرد در هرروزی از شریف سه قرص نان با اندك روغن و عسل جیره داشت وروغن در آنشهر بسی گران بود وهرچه روغن بدو میدادند در کوزهٔ جمع میکرد تا اینکه آنکوزه پرشد آنمرد از بیم تلف شدن روغن کوزه را در بالای سر خود آویخته تا شبی آنمرد در فراش خود نشسته عصا در دست داشت در کار روغن و گرانی او بفکرت اندر شد و باخود گفت بهتر اینست که روغن بفروشم واز قیمت او بزی شری کنم وبا یکی از فلاحان شریك شوم وآن بز در حالت نخستین دو بچه نر وماده آورد و درمیان دویمین نیز دو بچه نرینه ومادینه را بدو بپیوسته نر وماده براه شوند آنگاه بزها با شریك خود قسمت کنم وحصه خود را بفروشم وفلان زمین شری کنم و قصری بزرك در آن زمین بسازم وغلامان و کنیزکان بخرم و جامه‌ها وفرشهای نیکو بدست آورم ودختر فلان بازرگان تزویج کرده عیشی بزرك برپا کنم وگوسفندان وگاوان بکشم وخوردنیهای لذیذ و طعامهای خوب طبخ کنم ودرین عیش بازیگران ومغنیان حاضر آورم وتوانگران وفقیران وعالمان وبزرگان بمنزل دعوت کنم وندا گویم که هر کس که تمنا کند بآرزوی خود خواهد رسید پس از آن نزد عروس شوم واز حسن وجمال او تمتع بر گیرم وبلهو ولعب وعیش وطرب زندگانی کنم و بانفس خود گویم که بآرزوی خود رسیدی واز روغن فروختن ورنج بردن راحت یافتی یا نه پس از آن زن من آبستن شود وپسری زاید من نیز ولیمه‌ها دهم واورا در نعمت و دولت وعزت بپرورد و حکمت وادب بدو بیاموزم واورا به نیکوئیها امر کنم واز بدیها بازدارم وبپرهیز کاریش وصیت کنم وعطیتهای بزرك او را بدهم اگر دیدم که او فرمان همیبرد احسان بروی زیادت کنم اگر ببینم که او بمعصیت مایل شود باین عصا آنرا بکوبم آنگاه عصا بلند کرد که پسر خود را بزند عصا بکوزه روغن بر آمد واورا بشکست و روغن برسر وجامه وریش او فروریخت ایملك این مثل از بهر آن گفتم که کس نباید پیش از تمام شدن کاری در وسخن گوید ملك گفت ای وزیر راست گفتی ونیکو وزیر هستی وزیر بملك سجده کرد واورا دعا کرده گفت ای ملك بدان که من چیزی را از تو پوشیده ندارم مرا خوشنودی از خشنودی تست واندوه تواندوه منست اگر خشم بر من آوری شب نتوانم خفت از آنکه رتبت وخوشی بینی من از عنایت ملکست از خدا همی خواهم که ترا در پناه خود نگاهدارد ملك از سخنان نیك او در بهجت شد پس از آن شماس برخاسته از نزد ملك بازگشت چون مدتی بگذشت زن ملك پسر زائید بشارت گویان بسوی ملك بشتافتند ملك را فرحی سخت روی داد شکر خدا بجا آورد و گفت منت خدایرا که پس از نومیدی پسری بمن عطا فرمود .

پس از آن ملك کتابها بمردمان نواحی مملکت خود نوشته ایشان را بقصر خود خواند امیران وعالمان واهل همه بلاد که در زیر حکم او بودند حاضر آمدند وطبلهای بشارت زدند وجشنها برپا کردند پس از آن

ملك هفت وزیر خودرا که بزرگترین ایشان شماس بود اشارت فرمود که هریکی بقدر دانش خویش سخن گویند. نخست شماس بسخن گفتن ابتدا نمود گفت:

منت خدایرا که ما را از نیستی بهستی آورده و پادشاهان باعدل وانصاف به بندگان خود عطا فرموده خاصه پادشاه مارا که مردگان شهرمارا بوزنده کردوازسلامت او بساط عیش ونشاط برما گسترده گشت کدام پادشاهست که بارعیت این کند که ملك باماهمیکند که خرابیهای ما آباد میگرداند ودادمظلومان از ظالمان همی ستاند وهیچ گاه ازرعیت غفلت نمیکند واز فضل پروردگاراست که پادشاه باهمت برفاه رعیت کماردوایشانرا از معصیت نگاهدارد الحمدالله که در عهدپادشاه ما دشمن پای بشهرمانتهاده وهیچگونه بدی نداده واین نعمتی است بزرك وسعادتی است شگرف که سخن شناسان این نعمت را صفت نتوانند کرد ای ملك خدایتعالی نعمت توپاینده وعمر ترادراز گرداندومارا پیوسته دعوت این بود که خدایتعالی چشم ترا بوجود پسری روشن کند الحمدالله که دعوت ماباجابت رسیدومارا فرحی قریب دادچنانچه ماهیانرا آب رسانیده

حکایت ماهیان و خرچنك

ملك گفت حکایت ماهیان چونست وزیر گفت ای ملك برکه آبی بود ودر آن پاره ازماهیان بودنداز قضا آب از آن برکه کمترشد. واز آب چندان نماند نزدیك بود که ماهیان هلاك شوند گفتند چه حیلت کنیم ودرخلاص خویشتن مشورت از که جوئیم یکی ازماهیان که خردمندترین ایشان بود گفت ماراحیلتی نیست مگراینکه توکل برخدا کنیم ولکن مارا بایدازسرطان رأی جوئیم که او بزرك ماست ماهیان رأی او به پسندیدند وهمگی بسوی سرطان رفته اورادیدند که درمکان خودچسبیده واورا ازحالت ماهیان آگاهی نیست.

ماهیان اوراسلام دادندگفتند ایخواجه توبزرك ورئیس ما هستی هیچ حالت ما نمیپرسی سرطان جواب سلام باز گفت و پرسید که شمارا چه روی داده وچه میخواهید.

ماهیان قصه خودفروخواندندو آنچه از کمترشدن آب بدیشان رسیده رسیده بود بیان کردند و گفتند که اگر آب بخشکد ماهمگی هلاك خواهیم شد اکنون نزدتوآمده رأی توهمی جوئیم وراه نجات همی پرسیم که توبزرك ماهستی وازمادانا تری سرطان سربزیر افکنده پس ازساعتی گفت شك نیست که شمارا خرد نقصان پذیرفته که ازرحمت پروردگار نومید گشته اید مگر نمیدانید که خدایتعالی بندگان خودرا روزی بیحساب دهد و پیش از آفریدن ایشان روزی ایشانرا مقدمه کرده است وازبرای هر کسی رزقی مقسوم و محتوم قرارداده چگونه شما اندوه ازچیزی همی برید که اودوغیب مستورات مرا رأی اینست که هرچه میخواهید ازپروردگار بی نیاز بخواهید شمارا فرض است که هریکی ازشما دل خود با پروردگار خالص کند ودرآشکارونهان با او باشدوازخدای تعالی بخواهیم که ازسختیها نجات دهد وخدایتعالی کسی که توکل براو کند نومیدنگرداندپس اگر شما خویشتن را اصلاح کنیدوحالت خودنکو گردانید همه درهای نعمت وخوبی بروی شما بگشاید وکارهای شما درست شودمرا رأی اینست که صبر کنید تاببینم خدای تعلی چه خواهد کرد اگر مرك در رسدراحت یابیدواگرراه بگریختن دارید بگریزیدوازاینمکان کوچ کرده بهرجا که خدا خواهد بروید ماهیان همگی گفتند راست گفتی خدا ترا پاداش نیکو دهاد.

پس هر یك بمکان خود باز گشتند چند روزی بگذشت که بارانی سخت ببارید و برکه زیاده ازنخستین پرشدایملك بی تفاوت شرح حال ماست اینکه ما نومید بودیم ازاینکه ترا پسری باشد

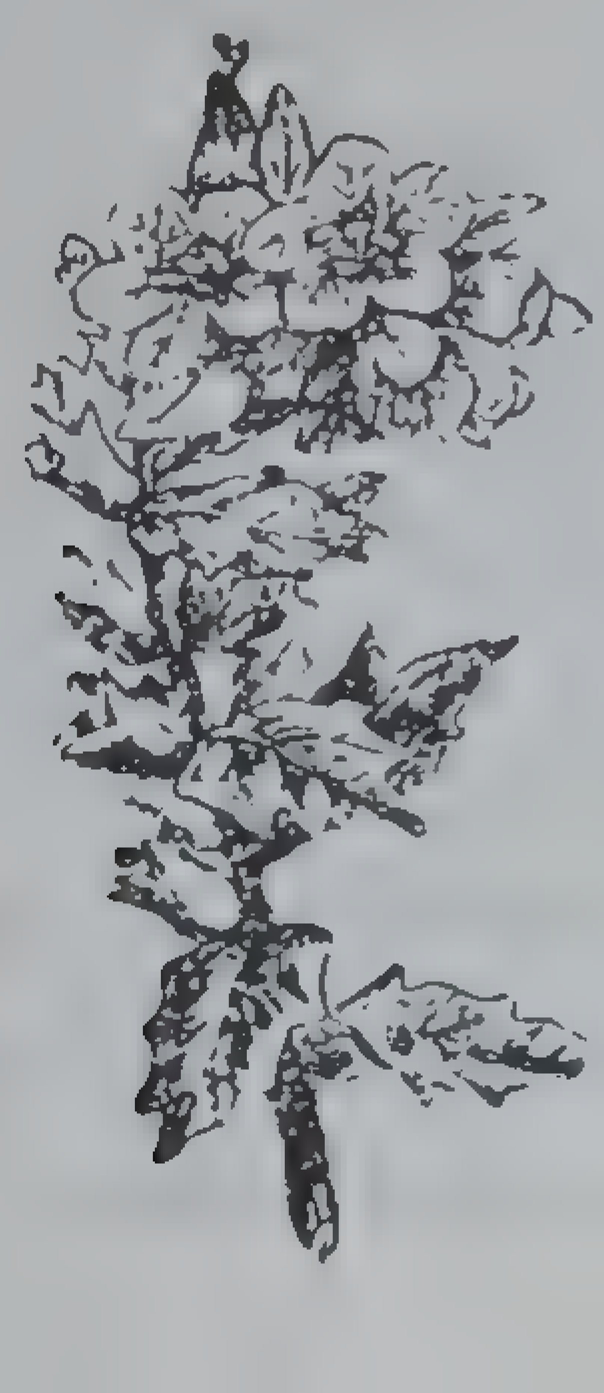
اکنون که خدایتعالی باین پسر تراومارامنت نهاده‌ازخدا مسئلت همیکنیم که این پسر بر تومبارك کنادو چشم ترا ازوروشن گرداناد و ما رانکوئیها ازین‌پسر کرامت فرماید انه کل شیئی‌قدیر .

پس از آن وزیر دویم آستان ملك بوسه‌داد وگفت‌ایملك شایستهٔپادشاهی نباشد مگر کسی که اورادل بخشنده واخلاق‌نکو باشد وشرایع‌وسنن‌بر‌پادارد وستمکشانرابنوازد وستمگرانرا کیفر دهد وخون‌ومال‌وناموس‌رعیت‌نگاهدارد وازفقیران‌غفلت‌نکند وقویها رانگذارد که بضعیفان ستم کنند تا اینکه همه‌رعیت‌نگاه‌وزیردستان اورادعا گویند وفرمان اوراببرند ایملك مابندگان معترفیم‌باینکه‌همه این صفتها که گفتیم در توموجودند وگفته‌اند که بهترین سعادت‌ازبرای رعیت‌اینستکه که‌ملك‌عادل و حکیم ماهرو عالم‌عامل داشته باشند الحمدالله ما ازین‌سعادت‌بهره‌مندیم ومارا‌پیش ازین نومیدی ازین بود که‌مملکت وارثی نداشت ولکن‌خدایتعالی از حسن ظنی که با اوداشتی دعای ترا اجابت‌کرد و تورانومیدنگردانید و برتوآن ری داد که برغراب روی داده بود ملك گفت چونست حکایت غراب

حکایت‌غراب‌و مار

گفت ایملك غرابی بود باجفت خویش بدرختی آشیانه‌گرفته درعیش و میگذراندند تا اینکه هنگام بچه گذاشتن ایشان در رسید درآن‌هنگام تابستان بودماری‌از سوراخ‌خویش آمده وبفراز درخت برشد وبآشیانه‌غراب رسیده‌درآن‌آشیانه‌مسکن کردوغراب‌ازآشیانه خود دور مانده ومارد‌رآنجامیبود تافصل‌تابستان‌بگذشت‌ومار بمکان خویش‌باز گشت آنگاه غراب‌بجفت خود گفت‌شکرخدا کن که‌مارا‌ازین بلیت‌نجات داد ومارا‌جزاحسان‌او‌بچیزی اعتمادنیست‌واگر اوبخواهددرسال‌آینده‌عوض‌بچه‌های‌مانیز بدهد .

پس چون سال‌دیگر رسید وهنگام بچه‌گذاشتن‌ایشان شدهمان مار ازمکان خودبدرآمده قصد درخت‌کرد دروقتی که بشاخهای درخت‌آویخته بآشیانه غراب برمیشدکرکسی ازهوا برویبیاید و اورابچنگال‌گرفته منقارهمیزد تا اینکه سرش کوفته شد وبرزمین‌افتاده‌مورچگان بروی جمع‌آمده او را بخوردند غراب باجفت خویش بسلامت‌برستندوشکر خدایتعالی‌بجا آوردندای‌ملك ما را نیزفرض است که شکرخدابجاآوریم که‌این‌مولود مسعود راپس‌ازنومیدی بماعطافرمود.چون‌قصه‌بدینجارسیدبامداد شدوشهرزاد لب ازداستان‌فروبست .



چون شب چهارصد و سی و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون وزیر دویم سخن بانجام رسانید وزیر سیم برپای خاسته گفت ای ملك عادل بشارت باد ترا بخیرهای دنیوی از آنکه هر کس را که خدا از اهل زمین دوست دارد باو برکت دهد و خدایتعالی محبت ترا در دلهای اهل مملکت افکنده ما و تو شکر پروردگار بجا آوریم تا نعمت خود بر تو و بر ما زیادت کند وایملك بدانکه هیچکس بچیزی قدرت ندارد مگر بامر خدایتعالی از آنکه بحقیقت عطا کننده اوست و خوبیهای دیگران بسوی او منتهی میشود و خدایتعالی نعمت را باندازه محبتی که با بندگان دارد بخش فرموده پاره از ایشانرا نعمت داده و پاره رابتحصیل روزی مشغول کرده و جمعی را ریاست و امارت داده و گروهی را زاهد و گوشه نشین کرده و ضرر و منفعت از پروردگار است و اوست که رنجور کند و عافیت دهد و بی نیاز گرداند و فقیر کند و بمیراند و زنده گرداند شکر او بهمه آفریده فرض است و تو ایملك از نیك بختانی که گفته اند نیکبخت آنکس است که دنیا و آخرت راجمع آورد و بداده خدا راضی باشد و شکر خدا در هر حال بجا آورد و هر آنکس که از خواست خدا تجاوز کند و جز خواست او طلب نماید بحمار وحش و روباه همی ماند ملك گفت حدیث آن ها چگونه است.

حکایت روباه تنبل

وزیر گفت روباهی همه روزه از مکان خود بیرون آمده از بهر روزی میگشت روزی از روزها در کوهی همیگردید که روز بپایان رسید و خواست که بمکان خویش باز گردد روباهی دیگر برسید بایکدیگر حکایت خود حدیث میکردند و آنچه صید کرده بودند میگفتند

یکی از آنها گفت که من دی بحمار وحشی برخوردم و شبانه روز بود که گرسنه بودم از دیدن حمار وحش فرحناك شدم که خدا او را مسخر من گردانید آنگاه او را بدریدم و دل او را خورده بمکان خود باز گشتم اکنون سه شب برمن گذشت که چیزی از بهر خوردن نیافته ام ولی بازسیر هستم.

چون روباه دیگر حکایت او بشنید بسیری او رشك برد و با خود گفت من نیز باید بناچار دل حمار وحش بخورم پس ازچند روزی خوردن ترك کرد تا اینکه بهلاکت نزدیك بود و طاقت کوشش نماند و در مکان خود بخفت از قضا و صیاد از بهر صید بیرون آمده بحمار وحشی برخوردند حمار وحشی از ایشان بگریخت و صیادان در پی او همیدویدند تا اینکه در برابر مکان روباه تیر شاخه داری بروی بینداختند تیر بدل او بر آمده او را بکشت صیادان نزدیك رفته حمار وحش را مرده یافتند و خواستند که تیر از اندرون او بیرون کشند تیر بیرون آمده ناوك شاخه دار در اندرون او بماند چون هنگام شام شد وروباه ازمکان خود باضعف تمام بیرون آمده حمار وحش را برمکان خود افتاده دید فرحی سخت او را روی داده گفت الحمدالله که بی رنج و تعب بآرزوی خویش رسیدم در حال شکم او پاره کرد سر باندرونش برد و در احشاء و امعاء او دهان همیگردانید تا اینکه دل او را دریافت و او را دهان گرفته فروبرد چون لقمه بحلقوم او رسید سقیهای تیر باستخوانهای گلویش فرورفت نه فرورفتن توانست و نه بدر آوردن و هلاك شد.

ایها الملك سبب این است که انسان باید بآنچه خدا داده راضی شود و شکر نعمت بجا آورد، ای ملك بسبب حسن نیت تو خدایتعالی پس از نا امیدی این فرزند بتو عطا فرمود از خدایتعالی مسئلت می کنم که اورا عمری دراز کرامت فرماید و اورا خلف صالح گرداند و بعهدهای خود وفا کند پس از آن وزیر چهارم برخاسته زمین ببوسید و گفت ایملك اگر فنون حکمت بداند و احکام سیاست بشناسد و با رعیت عدالت کند و اکرام کسی که فرض است بجا آورد و هنگام قدرت ببخشاید و حرمت رئیس و مرئوس نگاهدارد و بر ایشان انعام کند و عیبهای ایشان بپوشد و بعهد ایشان وفا کند شایسته سعادت دنیا و آخرت است و این کردارها سبب ثبات پادشاهی او خواهد بود و بدشمن ظفر خواهد یافت و اگر برخلاف این باشد پیوسته او و مملکت او در مصیبت و محنت خواهند بود و ستم او بدور و نزدیك خواهد رسید و اورا آن خواهد رسید که از ملکزاده سیاح بآن پادشاه رسید ملك گفت چگونه بوده است حکایت ایشان

حکایت ملکزاده سیاح

وزیر گفت ایملك در بلاد عرب ملکی بود ستمکار که رعایت رعیت نمی کرد و کسی بمملکت او داخل نمیشد و عاملان چهار خمس مال ایشان می گرفتند و یك خمس از مال ایشان باقی میماند.

از قضا آنملك را پسری بود سعید نام احوال دنیارا غیرمستقیم یافت ترك دنیا کرده با آن خوردسالی راه بیابانها پیش گرفت و بپرستش پروردگار مشغول شد و همواره از جائی بجائی همی رفت روزی از روزها بشهری داخل شد پاسبانان آنشهر اورا گرفته جستجو کردند چیزی با او ندیدند مگر دو جامه که یکی کهنه و دیگری نو بود جامه نورا بر کندند و اورا ذلیل و خوار نمودند ملکزاده شکایت کرده گفت ای ستمگران من مردی ام فقیر و سیاح و نه پندارم که این جامه بشما سودی بخشد اگر شما جامه بمن باز پس ندهید شکایت نزد ملك برم.

ایشان گفتند ما این کار بفرمان ملك کرده ایم هرآنچه خواهی بکن ملکزاده سیاح قصد قصر ملك کرده خواست که نزد ملك شود حاجبان نگذاشتند درحال بازگشت و باخود گفت مرا چاره نیست جز اینکه بانتظار ملك بنشینم تا بیرون آید و حالت خود بروی شکایت کنم.

در آنهنگام که ملکزاده در اینحالت بود شنید که یکی از سپاهیان خبر بیرون آمدن ملك همی دهد پس اندك اندك پیش رفته نزدیك در ملك بایستاد ناگاه ملك بیرون آمد ملکزاده اورا دعا گفت و آن چه بروی روی داده بود بملك عرضه داشت و از حالت خویشتن شکایت نمود و ملك را آگاه نمود که من مردی هستم ترك دنیا کرده و بطلب رضای پروردگار بیرون آمده ام و بهرجا و نزد هر کس که میرفتم با من جز نکوئی کاری نمیکردند وقتیکه بدینشهر آمدم امید من این بود که مردمان اینشهر با من آن کنند که دیگران همیکردند ولی تابعان تو مرا گرفته جامه من بگرفتند و مرا بیازردند ایملك بحالت من نظر کن و مرا دستگیری کرده جامه من از ایشان بستان بشرط اینکه من ساعتی در اینشهر اقامت نکنم ملك ستمکار گفت ترا بآمدن اینشهر که اشارت کرد و حال آنکه تو نمیدانی که ملك این شهر چه خواهد کرد.

ملکزاده سیاح گفت پس از آنکه من جامه خود بگیرم هرچه خواهی با من بکن چون ملک این سخن بشنید درخشم شد و گفت ای نادان ما جامه تو بکندیم که تو ذلیل و خوار باشی اکنون که چنین سخنان از تو شنیدم روان از تن بدر آوردم .

آنگاه ملک فرمود که اورا درزندان کنند چون ملکزاده بزندان اندر شد از جوابی که داده بود پشیمان گشت که خودرا بورطه هلاك انداختم .

پس چون ازشب نیمی برفت برپای خاسته نمازی مطول بجای آورده گفت بارخدایا تو عادل و حکیمی حالت من نیك میدانی من بنده مظلوم توام ازرحمت بی منتهای تومسئلت میکنم که مرا ازدست این ملك ستمکار خلاص کنی و اورا بسخط خویش گرفتار گردانی که تو ازظلم ظالمان غافل نیستی اگر میدانی که او بمن ستم کرده اورا بمحنتها گرفتار کن از آنکه حکمت تو محض عدل است و تو پناه ستم کشانی چوزندانیان مناجات این مسکین بشنیدند بهراس اندرشدند در حال آتشی درقصر افروخته شد و آنچه درقصر بود بسوخت و بجز زندان بان و ملکزاده سیاح کس خلاص نشد اکنون ای ملك نیکبخت ما در هر صبح و شام ترا دعا کنیم و شکر خدایتعالی را بسبب عدل وحسن اخلاق تو بجا آوردیم و ما بسبب اینکه تو فرزند نداشتی اندوه بیشمار وملالت بسیار داشتیم وهمی ترسیدیم که پس ازتو دیگری برما پادشاه شود منت خدایرا که از کرم خویش ما رابنواخت واندوه ازما ببردو ازوجود این پسر مبارك اثر خورسندی بما عطا فرمود از خدای تعالی جلت عظمته مسئلت همی کنم که اورا خلف صالح کند و عزت وسعادت بروی روزی گرداند .

پس ازآن وزیرپنجم برخاسته گفت :چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب چهارصد و سی و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت پس از آن وزیر پنجم برخاسته گفت پروردگاری که بخشنده عطیتهای نکوست اما بعد بتحقیق دانسته‌ایم که خدایتعالی بکسی که شکر او بجا آورد ودین خود محافظت کند نعمت زیاده کند وتوای ملك باین منقبتهای بزرگ وبعدل وانصاف متصف هستی وبدین سبب فرحی بزرگ وخرسندی افزون روی داده ازآنکه پیش از این بحزن سخت وملامت بسیار گرفتار بودیم وبیم ازآن داشتیم که پس از تو خلفی صالح ازتو نماند که وارث مملکت تو شود وبما آنروی دهد که غرابرا روی داد .

حکایت غراب و شاهین ملك گفت حکایت غراب چونست وزیر گفت ای ملك درمرغزاری وسیع که نهرهای روان ودرختان بارور داشت مرغان نغمه سنج در آنجا بودند و از جمله پرندگان غرابانی بود که بعیش ونوش همیگذراندندو بزرگ وحاکم ایشان غرابی بود که بایشان رأفت وشفقت تمام داشت و غرابان بسبب حسن سیرت او ایمن وآسوده بودند اتفاقاً بزرگ ایشان را اجل دررسید غرابان بماتم او بنشستند واز بهر اومحزون شدند وبیشتر حزن ایشان بسبب این بود که کسی چون او عادل و نیکوسیرت نبود که قائم مقام او شود پس غرابان همگی جمع آمدند که کسی را در میان خود امیر گردانند که تابریاست وسیاست ایشان قیام کند طایفهٔ ازآنها غرابی رابرگزیده گفتند که این شایسته است که ما را پادشاه شود وطایفه دیگر اورانخواستند ودرمیان ایشان بدین سبب جدال ونفاق افتاد وفتنهٔ بزرگ برپا شد .

پس ازآن همگی متفق شدند و عهد کردند که آنشب را بخوابند وبامدادان هیچیك ازآنها بطلب معیشت بیرون نروند ود. هنگام دمیدن صبح دریکجا جمع آمده بودند که ناگاه شاهینی بپرواز آمد گفت یا ابـاالخیر ترا بپادشاهی خویشتن برگزیدیم تا درکار های ما نظر کنی شاهین سخنان ایشان بپذیرفت و بایشان گفت انشاءالله ازمن خوبیهای بزرگ بشمارسد پس ازآنکه غرابان شاهین را امیر خودگرفتند همه روزه در وقتی که غرابان بگردیدن دانه وآب پدید آوردن میرفتند شاهین یکی از آنها را تنها بدست آورده دماغ و چشمان او را میخورد و باقی آنرا دور می‌انداخت و همواره شاهین را کار بایشان همین بود تا اینکه غرابـان از کار او آگاه شدند وبیشتر یـاران خویش را کشته یافتند .

آنگاه هلاك را یقین کردند وبا. ود گفتند چه کار کنیم که بیشتر یاران ماهلاك شدندوبزرگان ما کشته گشتند اکنون مارا سزاوار همین است که جانهای خودرا نگاه داریم پس چون بامداد شد کلاغان از شاهین بگریختند وهریك بسوئی پراکنده شدند .

ایملك مارا نیز بیم ازآن بودکه جز تو دیگری برما پادشاه بود ولکن خدایتعالی باین نعمت بزرك برما منت نهاد فتبارك‌الله‌العظیم پس‌ازآن وزیر ششم برخاسته گفت ایهاالملك خدایتعالی در دنیا وآخرت بعزت تو بیفزاید و پیشینیان گفته‌اند که هر که نماز کند و روزه گیرد و بحقوق والدین قیام نماید و درمیان رعیت بعدل و انصاف حکم کند او پروردگار خود را ملاقات کند در حالیکه خدایتعالی ازو خوشنود باشد وتو ایملك درمیان مابعدل وانصاف حکم کرده وباحسن‌اخلاق بکار برده از خدا همیخواهم که ثواب ترا جزیل‌گرداند واحسانهای ترا پاداش نیکو دهد وایملك آنچه‌آن وزیر دانا گفت شنیدی که مارا بیم ازنبودن ملك دیگر که درحسن و اخلاق مانند ملك نباشد وپس‌از ملك اختلاف مابزرك شود بسبب اختلاف بلاها برما روی دهد و درآنوقت که مارا فرض باشد که تضرع وزاری کرده ازبهر ملك پسری نیك بخت ازخدا بخواهیم که پس‌از ملك‌وارث مملکت شود وبسا هست چیزی راکه انسان دوست میدارد عاقبت‌آنرا نداند وبروی خواهد رسید آنچه که بمارگیر وفرزند او رسید .

حکایت مارگیر و فرزندانش ملك گفت چونست حکایت او وزیر گفت ایملك مردی بود مارگیر که مارنگاه میداشت واو را صنعت همین بودودرخانه سبدی داشت بزرك‌ودرآن سبدسه مارگذاشته بود زن وفرزندان اوبرآن‌مارهاآگاهی نداشتند وهمه روزه‌آنمرد مارگیر آنمارها را برداشته درشهر همیگرداند وبسبب اینها روزی خودپدید میآورد شامگاهان بازگشته مارهارا درآن سبد میگذاشت باز علی‌الصباح مارهاگرفته درشهر همی‌گشت واو را پیوسته‌کار همین بود وخانگیان خودآنچه درسبد میگذاشت‌آگاه نمیکرد اتفاقاً روزی‌ازروزهاآنمرد مارگیر بعادت معهود بخانه بازگشت زن پرسید دراین سبد چیست‌آنمرد گفت مقصودازپرسش چیست مگردرنزد شما توشه کم است بهرچه خدا داده قانع‌شو وازچیز دیگر سئوال مکن .

زن‌مارگیر لب‌از پرسش فروبست وباخود گفت باید من ناچار ازاین‌سبد تفتیش‌کنم وآنچه دراوست بدانم و فرزندان خودراآگاه کرد که ایشان از پدر خویشتن ازآنچه در سبد است جویا شوند ودر سئول نیز اصرار کنند .

کودکان چنان پنداشتند که درآن‌سبد خوردنی است ازپدر تمنا کردند که آنچه درین سبد است بدیشان بنمایاند .

پدرایشان‌را ازسئوال منع کرد دیرگاهی کودکان مارگیرراکار همین بود و مادر نیز ایشانرا بپرسش ترغیب میکردپس‌ازآن کودکان با مادر اتفاق کردند که خوردنی ونوشیدنی ننوشند تااینکه پدر سبد ازبهر ایشان بگشاید .

اتفاقاً شبی‌از شبها مارگیر حاضر شد وخوردنی‌های بسیار بیاورد و فرزندن خود را ازبهر خوردن نزد خودخواند ایشان امتناع کردند وخشمگین نشستند و باملاطفت وسخنان نرم بایشان گفت هرچه میخواهید ازخوردنی ونوشیدنی بامن بگوئید تا ازبهر شما حاضرآورم کودکان گفتندما

ازتوهیچ نمیخواهیم مگراینکه سبد بگشائی وگرنه خویشتن هلاک کنیم .

پدربایشان گفت ای‌فرزندان من آنچه دراین‌سبد است سودی بشما نخواهد بود بلکه گشودن آن ضرر شماست . قهروخشم کودکان زیاد شد پدرچون‌حالت ایشان بدید ایشانرا بترساند وبایشان گفت اگراز این حالت بازنگردید شما را بیازارم ازسخنان پدر رغبت ایشان زیاده گشت آنگاه مرد مارگیر خشم‌آورده وعصابگرفت که ایشان را بزند زن‌مارگیرخلوت کرده سرسبدبگشود تاآنچه در سبد هست نظاره کند ناگاه ماران از سبدبدرآمدند درحال زن‌را گزیده بکشتندودرخانه باین‌سوی وآن سوی همی‌گشتند تااینکه بجزمارگیر خوردوبزرك آنخانه راهلاك كردند .

مارگیر خانه گذاشته بیرون‌آمد ای‌ملك نیکبخت انسان نباید چیزی‌بجز خدایتعالی خواسته تمنا کند بلکه بایدبهرچه خدای‌تعالی مقدر کرده خوشنود باشد ایملك‌اینك خدای‌تعالی ازوجوداین پسر پس ازنومیدیهای بسیارچشم تورا روشن کرده ودل‌تورا خشنود گردانیده مارامسئلت از خدایتعالی همینست که اورا از خلیفه‌های عادل گرداند .

پس ازآن وزیر هفتم برخاسته گفت ای‌ملك آنچه که برادران من‌دروصف تو گفتندمن همه را بحقیقت دانسته‌ام که توبسبب عدل‌وانصاف وحسن اخلاق ازملوك دیگر امتیاز داری وازهمه‌پادشاهان ازهمه خصلتها برتری و من اکنون میگویم که حمد مرخدائی که تورا ولی نعمت و بزرك مملکت گردانید وبدین سبب نعمت برما تمام کرد که شکراو بجا آوریم واین نعمت نیست مگربسبب‌وجود تو مادامیکه تو در میان ماهستی ما از ستم وجور کسی بیم نداریم و کسی نتواند که برما برتری کند وگفته‌اندکه بهترین رعیتها آنست که ملك ایشان ستمکار باشد و نیزگفته‌اندکه در سوراخ مارگزنده بسربردن بهتراست ازآنکه در مملکت ملك ستمکار بسربرند اکنون حمد خدایراکه ترا برما انعام‌کرده وپس‌از نومیدی این پسر مبارك اثر را عطا فرموده ترا بسبب حسن وصیرت و صابری آنروی داد که عنکبوت را روی داد ملك‌گفت حکایت عنکبوت چونست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب چهارصد و سی و نهم بر آمد

حکایت عنکبوت و باد

گفت ای ملك جوانبخت ملك چون حکایت باز پرسید وزیر گفت ای ملك عنکبوتی بدری بلند بیاویخت ودر آنجا خانه ساخته بایمنی در آنخانه میزیست و بسبب اینکه خدایتعالی آنمکانرا بروی میسر کرده واو را ازبیمها ایمن گردانیده بودشکر بجامیاورد ودیر گاهی براحت وشکر گذاری بسر میبرد تا اینکه خدای تعالی او را بمقام امتحان آوردتا مقدار صبروشکر او را بداند بادی تند بسوی اوبفرستاد بادخانه اورا برداشته بدریا انداخت وموجها همیزد تابساحل رسانید آنگاه عنکبوت شکرخدا را بجاآورده بسبب سلامتی خویش بپروردگار سجده کرد وروی بباد کرده گفت این کار از بهرچه کردی وتراچه سود رسید که مرا ازمکان خود بدینجاآوردی ؟

باد باو گفت بامن معاتبه مکن که بزودی ترا بمکان خود بازگردانم عنکبوت شکیباشد واو را امید این بود که بمکان خود بازخواهد گشت .

باد شمال از نزد او بازگشت پس از چندی باد جنوب وزیدن گرفت عنکبوت را برداشته بسوی همان در برد چون عنکبوت این در را بدید بشناخت وبمکان اصلی خویش در پیوست تو نیز ای ملك بجهة شکر وشکیبائی ازتنهائی برستی وپس از نومیدی و سالخوردگی ازین پسر خرسند و مسرور گشتی .

دنباله حکایت وزیر شماس

ملك چون سخنان او بشنید بخدایتعالی شکوه برد وشکر بجاآورد و گفت حمد خدای را که مارا پس از نومیدی امیدوار کرد واین پسر بما عطا فرمود واورا وارث مملکت گردانید پس چون ملك شکر گذاری باتمام رسانید حکیمان وعالمان برخاسته شکر خدا بجاآوردند وملك را ثنا گفتند ودست اورا بوسه دادند هریکی بخانه خویش بازگشتند وملك نیز بخانه اندرشد وپسر را نزدخود خواست کودك را نزد وی حاضر آوردند ملك بروی دعا کرد واورا ورد خان نام نهاد چون عمر او دوازده سال بگذشت ملك خواست که علوم بروی بیاموزد قصری درمیان شهر بنا کرد ودرآن قصر سیصدوشصت غرفه بنا نهاد وپسر را درآن قصر برده سه تن از حکیمان دانشمند بروی گماشت و ایشانرا فرمود که شبانروز از تعلیم اوغافل نگردند وهرروز در یکی از آن غرف بنشینند وهیچ علمی نگذارند مگراینکه بآن پسر بیاموزند تاآنکه درتمامت علوم دانا شد وبردر هرغرفه آنعلمی را که از اصناف علوم بوی بیاموزند بنویسند ودر هر هفته آنچه که از علوم آموخته ملك را آگاه کنند عالمان بتربیت پسر مشغول شدند وشبانه روز از آموختن اوسستی نمی کردند تااینکه آن پسر از علوم چندان بهره برداشت که بیش از اوبکسی میسر نگشته بود وعالمان درهفته ازآنچه ملکزاده آموخته بود ملك را آگاه میکردند وملك میگفتند که ما کسی را ندیدیم که خدایتعالی چنین فهم و ذکاء عطا کرده باشد خدایتعالی این پسر را برتو مبارك گرداندوتورا از زندگانی تمتع بخشد.
چون دوازده سال تمام شد ملکزاده همه علوم را بیاموخت وازهمه حکیمان وعالمان که

آموزگار او بودند اورا بنزد ملك آوردند وگفتند ای‌ملك خدایتعالی ازین پسر نیکبخت چشم ترا روشن گرداند که ماهمه علوم بوی آموخته نزد تواش آوردیم وامروز کسی را این‌پایه دانش نیست .

ملك از بشارت ایشان فرحناك شد وشکر خدا بجا آورد پس از آن وزیر خودشماس را بخواست وباو گفت ای شماس بدانکه عالمان مرا خبردادند که پسرمن همه علوم یادگرفته شماس چون این سخن بشنید بسجده افتاد وبدست ملك بوسه داد وگفت اگر یاقوت درکوه سختی باشد محال است که روشنائی ندهد این پسر ترا استعداد وقابلیت جبلی است اگر او بااین خوردسالی حکیم ودانشمند باشد غریب نخواهد بود حمد آنخدائی که او را بما عطا فرمود چون فردا شود عالمان وامیران جمع آوریم وبااو گفتگو کنیم .

چون‌ملك سخن وزیر شماس‌بشنید فرمود که فردا عالمان‌ماهرودانشمندان فاضل رادرقصرملك حاضرآورند چون فردا شد همگی بردرقصر آمده از ملك جواز دخول خواستند پس‌از آن شماس حاضر گشته دست ملکزاده ببوسید ملکزاده برپای خاسته بشماس سجده کرده شماس گفت شیر بچگانرا نشاید که بسایر وحشیان سجده‌برند ملکزاده گفت شیربچه چون وزیررابیند باید سجده کند درآن هنگام وزیر شماس گفت مرا خبرده که دائم مطلق چیست واورا دوکون کدامند وآنچه از دوکون دائمی خواهد بود کیست ملکزاده گفت اما دائم‌مطلق خدایتعالی‌است ازآنکه‌اولی است که ابتدا ندارد وآخریست که انتها ندارد واما دوکون او دنیا وآخرت‌است اما آنچه ازدوکون او دائمی خواهد بود نعمت اخر وی‌است شماس گفت راست گفتی ولکن همیخواهم که مرا خبر دهی ازاینکه ازکجا دانستی که دوکون دنیا وآخرتست ملکزاده گفت ازآنکه دنیا آفریده‌شد درحالتی که چیزی آفریده نبود ولکن او عرضی بود سریع‌الزوال وعملهای مردمان مستوجب پاداش بود واین معنی لازم داشت که فانی را اعاده کند ووقتی که فانی را اعادت کنند آن نشانه آخرتست .

شماس گفت راست گفتی ولکن مرا خبرده که ازکجا دانستی که نعمت اخر وی دائمی است ملکزاده گفت از آنکه آخرت خانه پاداش عملهای بندگانست که او را خدا باقی بیزوال از بهر ایشان مهیا کرده شماس گفت مرا خبرده که کدام یك ازاهل دنیا عملش محمود است .

ملکزاده گفت آنکسی که آخرت را بدنیای خویش برگزیند ملکزاده گفت‌آنکسی است که اومیداند منزل او درخانه‌ایست که آنخانه خراب خواهد شد واو خود فانی خواهد گشت وبعد حساب ازو خواهند خواست وکسی چنان داند که درین دنیا مخلد خواهد ماند هرگزآخرت بدنیا برنگزیند .

شماس گفت مرا خبرده که آیا آخرت بی‌دنیا صورت بندد یانه .

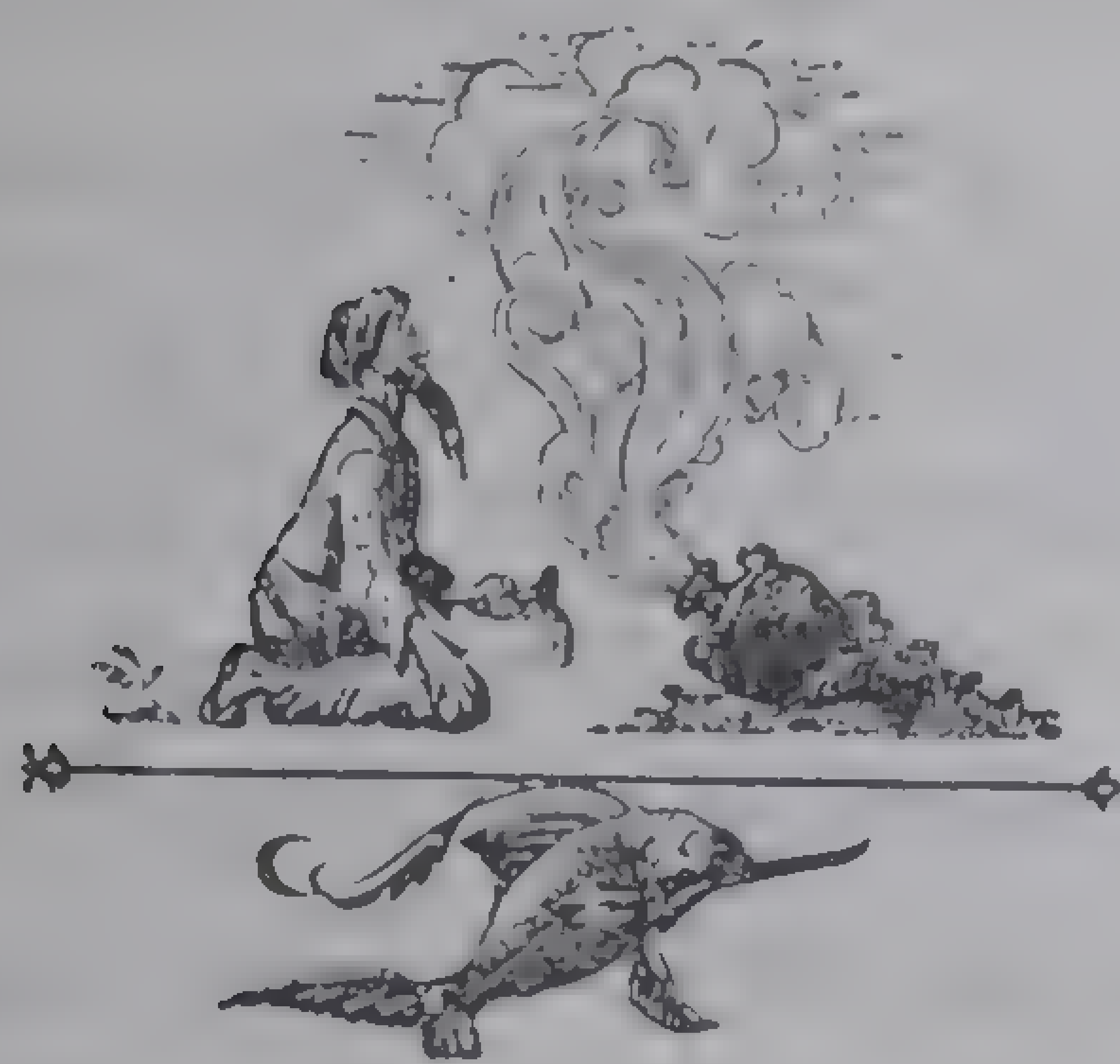
ملکزاده گفت کسیکه دنیا ندارد ولکن من دنیا واهل دنها ومعاد ایشانرا که بسوی او باز خواهدگشت مانند اهل این صفیر دیده‌ام که امیری ازبهر ایشان مکان تنگنای بنا کرده و ایشانرا درآنمکان داخل نموده وایشانرا بکاری فرموده وازبهر هریکی از ایشان اجلی معین‌کرده و شخص

را بروکماشته هرکس ازایشان کاری که ملك فرموده واورا بجا آورد شخصی که بروکماشته‌اند او وا از آن تنگنای بیرون آورد وهرکس که آنکار نکند واجل تمام شود عقوبتش کنند پس درهر هنگامی که ایشان بکاری مشغولند ازشکافهای دیوار آنخانه اندکی عسل بچکد ایشان آن عسل بخورند وحلاوت آن‌به‌بینند درکار کردن مست شوند ودرآن تنگنائی که هستند جای گیرند باابنکه میدانند که اگر آنکار بانجام نرسانند عقوبت خواهند دید پس ایشان باندك شرینی قانع شوند و آنگماشته وقتی که اجل رسد احدی را درآنخانه نخواهد گذاشت و ناچار اورا از آنخانه بیرون خواهند برد وما دنیا را بدینسان یافتیم که ازبرای اهل او اجلی معین کرده‌اند پس هرکس از اهل دنیا باید با اندك شیرینی خود را مشغول کند از آگاهان گردد چنین کس دنیـا را بآخرت خود برگزیده وکسی که آخرت بدنیای خود برگزیند بآن شیرینی بیمقدار التفات نکند واز هلاکت نجات یابد .

شماس گفت آنچه ازکار دنیا وآخرت گفتی شنیدم وپذیرفتم ولکن من آنهارا بانسان مسلط دیده‌ام وانسان ناچار است که آنهارا باهمه خشنود دارد وآنها بایکدیگر مختلفند اگر بنده بطلب معیشت پردازد اورا تن نزارخواهد شد ورنج اوافزون خواهد گشت ودرهرحال انسان دوچیزرا نگاه بتواند داشت ملکزاده گفت هرکه معیشت دنیا تحصیل کند بآخرت او معین خواهد شد ومن دنیا وآخرترا مانند دوملك ستمکاروعادل دیده‌ام که‌ملك‌ستمکار درختان بسیار وچشمه های روان‌وگیاهان سبزداشت وآنملك کسی از بزرگان نگذاشته مگراینکه مال او را بگرفته بود و ایشانرا بسبب فراوانی نعمت که درمملکت اوبود بهرچه از آنملك ایشانرا روی میداد شکیبا بودند و اما ملك عادل مردی از اهل مملکت خودرا مالی بسیار داده فرمود که بمملکت ملك ستمکار شود وبآن‌مال گوهرها شری کند آنمردمال برداشته برفت و بمملکت ملك ستمکار رسید بملك گفت که گفتند بازرگانی بامال بسیاربدین‌سرزمین آمده همیخواهد که بآنمال گوهرها شری کند ملك آن‌بازرگانرا حاضر آورده وباوگفت ازکجائی وکیستی وحاجت توچیست بازرگان گفت من‌از فلان سرزمینم ملك آنشهر مالی بمن‌داده مرا بشری کردن گوهرهای این سرزمین فرستاده‌است من‌بفرمان‌برداری‌ملك بدینمکان آمده‌ام .

ملك باوگفت وای برتو مگر مرا بااهل مملکت خویش نمیدانی که من مال‌ایشان‌همه‌روزه میگیرم تو چگونه مال خود بدین سر زمین آورده‌ای بازرگان گفت من ازمال چیزی ندارم آنمال درنزد من امانت است تا او را بخداوند مال برسانم ملك گفت من ترا نخواهم گذاشت کـه در سرزمین من معیشت بگذاری مگراینکه مال بنفس خود فدا کنی .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب‌از داستان فروبست .



چون شب چهارصدوچهلم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت ملك با بازرگان گفت اگر نه تمامت مال برخود فدیت نکنی ترا نگذارم که درمملکت من معیشت بگذاری‌آن مرد باخود گفت مرا سرکار بادو پادشاه افتاده ومن میدانم که این ملك راستم بهمه واهل مملکت شاملست اگر من‌اورا ازخود خشنود نکنم خودهلاك شوم ومال من تلف شود وبحاجت خود نرسم واگر تمامت مال بدهم هلاك من بنزد ملك خداوند مال خواهد افتاد وبهتراینست که من ازین مال اندکی باین‌ملك ستمکاردهم وشراورا ازنزد خود وازین مال دور کنم ودرین سرزمین معیشت گذرانیده گوهرها شری کنم آنگاه بسوی خداوند مال با حاجت برآورده بروم که مرا بعدل وبخشایش اوچندان امیدهست که از عقوبت او مرا بیم نیست پس‌ازآن بابزرگان وملك ستمکار گفت ای‌ملك من مال را بجان خود فدیت کنم و در نزد من مالی است حقیراورا بتو دهم ملك سخن او قبول کرده دست ازوبرداشت آنگاه مرد بازرگان خریده بسوی ملك عادل خداوند مال برفت ملك عادل مثال آخرتست و گوهر هائی که در مملکت ملك ستمکارامست مثال حسنات وعملهای صالح است ومردی که مال بااوست کسی‌است که دنیا همیطلبد ومالی که بااوست مثال از برای زندگانی انسانست من چون این را بدیدم دانستم که از بهر کسی که دردنیا طلب معیشت میکند سزاوار است که یك روز طلب آخرت مهمل نگذارد و درینصورت دنیا وآخرت هردو را خوشنود خواهد داشت .

شماس گفت مرا خبر ده که آیاجسد وروح مانند فرسی درثواب وعقاب شری کند یااینکه عقاب مخصوص خداوند شهوات وفاعل خطی‌آت است .

ملکزاده گفت گاهی میل بسوی شهوات بسبب کف نفس وتوبه از آنها بموجب ثواب گردد وحال آنکه معاش از جسد ناگزیر است وجسد بی‌روح نتواند بود وپاکی روح در دنیا با خلوص نیت والتفات بسوی چیزیست که درآخرت سود نبخشد پس جسد و روح مانند فرسی دهان درصنعی لبانند ودرثواب وعقاب شریکند ومثل نابینا وزمین‌گیر است که خداوند ایشان‌گرفته بباغی داخل کند وایشانرا امر کند باینکه درباغ چیزی تلف نکنند پس وقتی که میوه باغ برسد زمین‌گیر به نابینا گوید که این میوه‌ها به‌بینم رسیده‌اند آرزو میکنم که از اینها بخورم ولی قدرت برخاستن ندارم تراکه پای بی‌عیب است برخیزو ازین میوه‌ها بخوردن ما بیاورنابینا گوید وای برتو چیزی بخاطر من آوردی که من اورا غافل بودم ولیکن مرا قدرتی بروی نیست از آنکه من آن میوه‌ها نمی‌بینم ودرچیدن آنها حیلتی بایدپس‌ایشان درین گفتگو بودند که ناظر باغ دررسید و اومردیست دانا زمین‌گیر با او گفت ای ناظر من ازین میوه‌ها آرزو همیکنم و مارا می‌بینی که من زمین‌گیر ورفیق نابیناست پس چه حیلت کنم ناظر بایشان میگوید مگر شما نمیدانید که خداوند باغ به شما چه عهد کرده او را با شما عهد اینست که شما درباغ بچیزی متعرض نشوید وچیزیرا تلف نکنید اکنون شما را حفظ کردن فرضست ایشان گفتند ناچار باید ازین میوه‌ها چیزی بدست آورده بخوریم توحیلتی میدانی ما را بیاموز ناظر گفت اکنون که شما عهد نگاه نمیدارید حیلت اینست که نابینا برخیزد وتراکه زمین‌گیر هستی بدوش بگیرد وبدرخت نزدیك برد آنگاه تو میوهٔ که میخواهی بچین درحال نابینا برخاسته زمین‌گیر را برداشته زمین‌گیر او راهنمائی میکرد تا اینکه بدرخت نزدیك شد آنگاه زمین‌گیر هر کدام از میوه‌ها که دوست میداشت برمیچید و ایشانراکارهمین بود تااینکه چیزی درباغ تلف کردند آنگاه خداوند درباغ درآمد وبایشان گفت وای برشما این‌کارها چیست مگر باشما عهد نکرده‌ام که از میوهٔ این باغ چیزی تلف نکنید ایشان گفتند تومیدانی که ماقدرت رسیدن بچیزی نداریم یکی زمین‌گیر و دیگری نابینا هستیم ماراگناه چیست خداوند باغ گفت شاید گمان شما این است که آنچه شما کرده‌اید من نمیدانم ای نابینا گویا که در نزد تو بودم که تو برخاستی وزمین‌گیر را بردوش گرفتی واوترا راه بنمود تااینکه بدرخت رسیدی.

پس‌از آن خداوند باغ ایشانرا عقوبت سخت بیاورد وایشانرا از باغ بدرکرد پس نابینا مثل جسد است که چیزی را نمی‌بیند وزمین‌گیر مثل نفس‌است که اورا حرکتی نیست مگرباجسد واما باغ مثل عملهای نکوست و اما ناظر مثل عقل است که بخیر امر کند واز شرباز دارد وجسد وروح درثواب و عقاب شریکند.

شماس گفت راست گفتی اکنون مرا خبر ده که کدام عالم درنزد تو پسند آمده است گفت آنکسی که پروردگار عالم وعلمش اورا سودبخشد.

شماس گفت او کیست ملکزاده گفت آنکه خوشنودی خدا را خواهد و از خطا دوری گزیند

شماس گفت مرا خبر ده که کدام عالم را دل رفیق است ملکزاده گفت آنکه بیشتر بمرگ مهیاست و آرزوهای او کمتر است شماس گفت کدام گنجها بهتراست ملکزاده گفت گنجهای آسمان گفت گنجهای آسمان کدام یک بهتراست گفت بزرگ شمردن خدایتعالی وحمد کردن او شماس گفت از گنجهای زمین کدام یک افضل است ملکزاده گفت احسان کردن بامردمان چون وزیر جواب ملکزاده شنید گفت راست گفتی اکنون مرا ازسه چیز مختلف که علم ورأی وذهن باشد خبر ده که آنها در کجا جمع آیند ملکزاده گفت اما علم بآموختن پدید آید واما رأی از تجربه‌ها حاصل شود و اما ذهن از تفکر است وآنها درعقل جمع آیند هر کس این سه خصلت درو جمع آید کامل خواهد بود و هر کس که پرهیزکاری بآنها بیفزاید بحق خواهد رسیدن .

شماس گفت راست گفتی اکنون مرا خبرده از عالم وعلیم و خداوند رأی استوار و صاحب ذهن روشن که آیا هوا وشهوت اورا ازاینحالتها تغییرتواند داد یانه ملکزاده گفت هوا وشهوت علم ورأی وذهن مرد را دگرگون کند واومثل عقابیست که از دام برهد واز غایت فراست درمیان هوا بایستد ودر آنحالت نظرش بصیادی افتد که دام برنمیافتد چون صیاد از دام نهادن فارغ شود پاره گوشت درآن دام بگذارد پس‌چون عقاب پاره گوشت بهبیند هوی وشهوت براو چیره شود بدانسان که دام فراموش کند آنگاه از هوی‌بزیر آمده برآن پارهٔ گوشت بیفتد ودردام بیفتد چون باز آیدو عقاب دردام خودبیند سخت درعجب ماند وگوید که من‌دام بنهادم که کبوتر ومانند پرندگان ضعیف دراو بیفتد این عقاب چگونه بدام اندرافتاد وگفت که مرد عاقل راچون هوی وشهوت بکاری‌بدارند آن مرد عاقل عاقبت آنکار تدبیر کند واز مددعقل بهوی وشهوت قاهرشود پس وقتی که انسان را هوا وشهوت بکاری بدارند سزاوار نیست که آنمرد عاقل خودرا مانند کسی گرداند که در سواری ماهر باشد وتواند که اسبان سرکش نگاهدارد واورا بهرسوئی که میخواهد ببرد وامـا کسی کـه سفیه است وعلم ورأی ندارد وهوا وشهوت براومسلط شود باشهوت وهواکار کند واز هالکین شود درمیان مردم از بد حالت کسی نیست .

شماس گفت راست گفتی مرا خبرده که علم کی سود دهد وعقل چه وقت هوا وشهوت رادفع کند ملکزاده گفت دروقتی که خداوند عقل وعلم آنها را در طلب آخرت صرف کند از آنکه عقل وعلم نافع هستند و لیکن خداوند آنها نهاید که آنها را درطلب دنیا صرف کند مگر بقدر آنکه روزی خودرا پدید آورد پس ازآن باید آنهارا درطلب آخرت صرف کند .

شماس گفت انسانرا کدام مشغله سزاوارتر است گفت عمل نیکو شماس گفت انسانی خود را درومشغول کند درکار معیشت که از اوناگزیراست چه بایدش کرد ملکزاده گفت شب و روز انسانی بیست وچهار ساعتست یک بخش اوراطلب معیشت کند وبخشی‌را راحت کند وباقی را درطلب علم‌صرف نماید از آنکه انسان اگر عقلی باشد واورا علم‌نباشد بشوره‌زاری ماند که ازبهر زراعت صلاحیت

ندارد وهمچنان انسان که علم ندارد اورا منفعتی نیست .

شماس گفت حق ملك بروزیرچیست ملکزاده گفت پند گفتن و دولتخواهی او درشکار وپنهان وپوشیدن سرملك واینکه هیچ چیز ازملك پوشیده ندارد وازکار هائی که ملك بوزیر سپرده غفلت نکند ودرهرباب رضای ملك را طلب کند واز آنچه ملك ناخوش دارد دوری جوید .

شماس گفت وزیر را کردار باملك چگونه باید ملکزاده گفت اگر وزیر بخواهد که از ملك سالم بماند بقدر منزلتی که درنزد ملك دارد طلب حاجت کند وزینهار ازاینکه خودرا درمقامی غیر آنمقام بدارد مانند صیادی خواهد بود که وحشیان صید کرده پوست از آنها برمیدارد وگوشت آنها را می‌اندازد وشیری بدانمکان آمده از آن لاشها بخورد پس چون شیر را آمد وشد درآن مکان بیشتر گردد باصیاد الفت گیرد وصیاد لاشه بسوی اومی‌اندازد ودست برپشت اومیکشد وآن شیرهم دم می‌جنباند صیاد چون سکون شیر به ببند و الفت اورا باخود ملاحظه کند باخود گوید که این شیر بامن فروتنی کند من‌اکنون بروی چیره گشته‌ام باید براو سوار شوم وپوست اوچون وحشیان دیگر بردارم آنگاه جرأت کرده برپشت شیر بجهد ودروی طمع کند چون شیر کردار صیاد را به‌بیند درخشم شود ودست بلند کرده اورا بزند چنگالهای شیر باندرون صیاد فرورود واو را درزیر پای خود افکنده بدرد واز بهراینست که وزیر باید برملك جرأت نکند و از مقام خویش تجاوز ننماید تاملك را متغیر نگرداند .



چون پسر ملك جلیعاد شماس را از آن مسئلت پاسخ داد شماس گفت مرا خبر ده که وزیر را با چه چیز رتبت در نزد ملك افـزون شود گفت بامانت و رأی استوار شماس گفت بیش ازین گفتی که حق وزیر ملك آنست که وزیر رضای ملك را جوید و از چیزی کـه ملك را ناخوش آید دور شود و درکارهائی که بدو سپرد کوشش نماید که اینها برای وزیر فرض است

اکنون بازگوکه اگر رضای ملك درستم وارتکاب ظلم واعتساف باشد وزیر را چاره چیست ودر معاشرت چنین ملك ستمکار چه حیلت باید کرد که اگر بخواهد ملك را از هوی و شهوت باز دارد نتواند بازداشت واگر بهوی‌وشهوت اوتابع شود و کردار اومنابع شود وبال ومظلمهٔ این کار باوزیر خواهد بود ورعیت دشمن اوخواهند شد .

ملکزاده گفت ای وزیر آنچه ازو بال و گناه گفتی آن دروقتی است که وزیر دوجوروستم تابع سلطان‌شود اما وزیررا واجبست که چون‌ملك دراین‌کارها مشورت کنداوراه عدل وانصاف‌برملك بنماید وازخود خواهی‌واعتساف منعش کندوحسن‌اخلاق ونگاهداری‌رعیت بنمودی وازثواب وعقاب فعل وترك ملك را آگاه کند اگر ملك سخن او پذیرد و از آن راه بازکرد مقصود حاصل خواهد شد واگر سخن‌گوش‌ندارد وزیر راگریزی جز جداگشتن ازملك نخواهد بود که ازمفارقت هردوبراحت اندر شوند شماس گفت مرا خبرده از اینکه حق ملك بررعیت وحق رعیت برملك چیست ملکزاده گفت اما رعیت باید فرمان ملك را باخلوص رغبت اعادت کند واما ملك باید مال وناموس رعیت نگاهدارد شماس گفت مراخبرده که رعیت حقی برملك دارند .

ملکزاده گفت آری حق رعیت برملك فرض تراست از حق ملك برعیت وضایع شدن حق رعیت ضررش برملك بیشتر از ضایع شدن حق‌ملك‌است برعیت ازآنکه هلاك ملك وزوال مملکت ونعمت اونیست مگر از ضایع شدن حق رعیت هر کس که سلطنت مباشر باشد اورا واجبست که سه چیز فرونگذارد اصلاح دین واصلاح رعیت واصلاح سیاست وازین سه‌چیز اورا سلطنت دائمی باشد شماس گفت اصلاح رعیت باچند چیز است ملك‌زاده گفت سنت ایشانرا برپای دارد و عالمانرا بتعلیم ایشان بگمارد ودر میان ایشان داوری فرونگذارد و خون ایشانرا نگاهدارد وچشم از مال رعیت بپوشد شماس گفت مرا خبرده که حق وزیر برملك چیست ملکزاده گفت بسه جهت حق وزیر برملك واجب‌تر ازهمه‌کس است یکی‌از بهرآنکه وزیر پندگوی ملك است واورا از خطا بصواب بازگرداند دویم اینکه مردم حسن منزلت وزیر را درنزد ملك بدانند وبنظر اجلال بروی‌بنگرند واورا بزرك شمارند سیم آنکه چون وزیر از ملك عتاب بیند و از رعیت فروتنی مشاهده نماید پیوسته ناخوشیها وبدیها از رعیت بگرداند .

شماس گفت همهٔاینها درست گفتی اکنون بازگوی که سزاوار زبان‌چیست ملکزاده گفت زبان را سزاوار این است که بجزخوبی ونکوئی بچیزی تکلم نکند وازکذب وسفه ودشنام وسخن چینی احتراز بکند ازاینکه سخن مانند تیر است چون از شصت بیرون رود بازگشتن نتواند ودیگر راز بکسی مسپار که فاش خواهند کرد شماس گفت ازحسن سلوك باپیوندان ونزدیکان مرا خبر ده .

ملکزاده گفت آدمی را راحتی نیست مگر باحسن سلوك ولکن بهرچه آنچه کسی سزاست

باید بجاآورد اما باپدر ومادر فروتنی باید کرد وزبان شیرین وسخنان نرم بایشان تکلم کند واما بابرادران باید بایشان نصیحت گوید وبذل‌مال کند وبشادی ایشان شادوباندوه ایشاك اندوهناك گردد واز لغزش ایشان چشم بپوشد واز کارهای ایشان فرونگذارد پس‌از آن شماس گفت همه‌اینها که گفتی دانستیم اکنون بازگو مخلوق ازخالق مفتوم است یا نه هریکی‌از انسان وحیوان تاآخر عمرروزی معین دارند یانه واگر کار چنین باشد طلب معیشت وتحمل مشقت راسبب چیست اگرانسان کوشش ترك کند هرآینه توکل بخدا کرده وراحت خواهد بود .

ملکزاده گفت اگرچه رزق هر کس مقسوم واجلش محتوم است لکن هرروزی را طریقی و سببی هست شماس گفت درطلب معیشت چه میگوئی ملکزاده گفت هرچه راکه خدایتعالی برتو حلال کرده حلالست وآنچه حرام کرده حرام است چون ملکزاده را سخن بدینمقام رسید سخن ببریدند در حال شماس وحاضران برخاسته بملکزاده سجده بردند وملك او را درآغوش گرفت وجبین او ببوسید وبرپهلوی خویش برتخت بنشانید وحمد خدا بجا آورد .

پس‌از آن ملکزاده باشماس وعالمانی که حاضربودند گفت ای عالم دانشمند مرا نیز از تو مسئلتی هست که فهم من از دریافتن آن عاجز آمده از تو میخواهم کـه او را شرح دهی تا خاطرم آسوده شود .

شماس گفت ای فرزانه روزگار هیچ مسئلتی نیست مگراینکه توبتأویل وتضیرازمن شایسته‌تر هستی اکنون مسئلت بازگو ملکزاده گفت مرا خبرده که خالق خلق‌را از چه چیز آفریده که پیش ازآن چیزی نبود دردنیا چیزی نیست مگراینکه ازچیزی دیگر مخلوق‌است وخدایتعالی قادراست که این چیزهـا را از عدم خلق کند ولیکن باکمال قدرت وعظمت ارادت حضرت باری اقتضا کرده که خلق نکند چیزی را مگر از چیزی اما صنعت‌گران مانندکوزه‌گر و دیگران بساختن‌چیزی قدرت ندارند مگر ازآنکه مخلوق وعاجز هستند واما خالقی که این عالم را بصنعت عجیبه آفریده گر قدرت اورا درآفریدن اشیاء به‌بینی فکرت خودباتضاف خلق بگمارکه توامات وعلامات‌خواهی یافت که بکمال قدرت خدایتعالی احتمالات می‌کند آنگاه خواهی دانست که اشیار از لاشئی خلق کرده واز عدم صرف آفریده زیرا عناصر که ماده مخلوقاتست عدم صرف بوده‌است واین روایت شب وروز را بهر تو بیان کنند که شب وروز متعاقب یکدیگرند وقتی که روزبشود شب بیاید روز برما مخفی است ومقراورا نمیدانیم وهمچنین وقتی شب برود وروز بیاید ما مقرش را نمیدانیم وازامثال آنها از افعال خالق بسیارند که دانشمندان را عقول دراو حیران ماند ملکزاده گفت قدرت خالق را بمن شناسانیدی اکنون مرا خبرده که خلق راچگونه آفریده‌شماس گفت بدرستی که خلق مخلوقند بکلمه که آن قبل‌ازو هر موجود بوده است که بآن کلمه اشیاء آفریده شده ملکزاده باشماس گفت

بدرستی که خدایتعالی اراده کرده بود ولی بآن کلمه خلق را نیافریدا کر آنکلمه‌را ظاهر نمیکرد خلق موجود نمیشد ومعنی آن کلمه این‌است که خدایتعالی خلق‌را آفرید ودرذات وصفات یکیست ومعنی اوابن است که آنکلمه را قدرتی است بلکه قدرت صفات خدایتعالی است چنانکه کلام وغیر او از صفات کمال وصفات خدای تعالی است وخدای تعالی بکلمه خود همه خلق را بیافرید وبدون کلمه چیزی نیافرید وایشانرا بکلمه حق آفرید ما بحق خلق شده‌ایم .

ملکزاده گفت تو گفتی که خدای تعالی خلق را بحق آفرید حق ضد باطل است پس باطل ازکجا پدید آمد وچگونه بحق عارض شد ومخلوق بخدا کردن اینها محتاج شدند آیا خالق این باطل را دوست میدارد یا ناخوش میدارد اگر بگوئی که خالق مخلوق حق است و مخلوق را او خلق کرده وانسان توبه را محتاج نبود تااینکه باطل بحق داخل‌شد وباطل وحق بسبب اراده انسان وکسی کـه جزو اختیار انسانست بیکدیگر ملتمس شدند آنگاه خدای تعالی توبه را بیافرید تـا انسانرا از باطل بازگرداند وبحق مشتبه سازد .

ملکزاده گفت مرا خبرده که سبب آنعروض باطل بحق چه بود تا اینکه بیکدیگـر متنبه وحاجت بتوبه افتاد

شمـاس گفت آری چنین‌است خدا چون انسانرا بیافرید او را دوستار خویش کرد واو را عقوبتی که نبود وحاجت بتوبه نداشته تاآنکه خدایتعالی نفس را بیافرید وعروض باطل ازنفس‌باشی شد آنگاه انسان بمعصیت میل کرد واز حق بباطل افتاد .

ملکزاد گفت سبب دخول حق و گناه مخالفت بود ؟

شماس گفت آری چنین‌است ازآنکه خدای انسانرا دوست میدارد واز برای محبتی که باو دارد اورا محتاج خلق ورنجور کرده واین‌محض حقست ولیکن گاهی انسان بسبب میل نفس بشهوتها مست گشته بسوی خلاف مایل شود وبپروردگار خویش عصیان ورزد و بدین سبب مستوجب عقوبت گردد ولیکن بسبب توبه و رجوع انسان بمحبت حق مستوجب ثواب کرده ملکزاده گفت از مبدأ مخالفت خبرده که بااینکه خدای تعالی انسانرا بحق‌آفریده چگونه معصیت را بسوی خویش‌میکشد پس‌از آن باوجود میل نفس بشهوتها چگونه توبه‌کند مستوجب ثواب شود .

شماس گفت اول نزول ایی عصیان بانسان بسوی ابلیس است که آوازملائکه وانس اشرف شود ودرطبیعت اوجز محبت چیزی نبود ولیکن از بسیاری محبت عجب وتکبر اورا از طاعت خالق بیرون برود معصیت را شعار خود ساخت وچون میدانست که خدایتعالی معصیت را دوست نمیدارد وآدم را باچنان محبت وطاعت بدید حسد بروی مستولی گشت ودر باز گردانیدن اومرا از حق حیلت ساخت تااورا درباطل باخود شریك کند وچون پروردگار ضعف انسانرا میدانست ومیل کردن

اورا بسوی دشمن می‌شناخت توبه را از برای انسان بیافرید تا بآن توبه از ورطه معصیت خلاص یابد وبسوی حق میل کند .



شماس گفت چون جواب مسئلهای ملکزاده بیان کرد ملکزاده گفت ای وزیر مرا خبرده که خلق چگونه مخالفت خالقرا توانستند کرد و حال آنکه خدای تعالی ازغایت بزرگی ونهایت قدرتست شماس گفت خدای‌تعالی عادل و منصف و مهربان است از برای مخلوق راه‌خیر بیان کرده و ایشان را بپدید آوردن هر چیزی که از خیر اراده کند قدرت داده اگر ایشان بر خلاف آن‌کار کنند درمعصیت افتند وهلاك شوند ملکزاده گفت دروقتی که خالق بایشان استطاعت‌داده باشد ایشان هر چیزی را که بخواهند برو قادر باشند پس از بهر چیست که در میان ایشان وآن‌چیزی که از باطل اراده می کنند حایل نمیشود تابندگانرا بسوی حق رد کنند .

شماس گفت بجهت رحمت بزرك وبی‌منتهای اوست که چنانچه بابلیس خشم آورده بروی رحمت نکرد همچنان بسبب توبه پس از خشم از آدم درگذشت ملکزاده گفت آیا خدایتعالی همه چیز راکه دوست میدارد وچیزی راکه دوست نمیدارد هردو را خلق کرده یااینکه تنها آن‌چیزی راکه دوست میدارد خلق کرده‌است شماس گفت خدایتعالی همه‌چیز را خلق کرده ولیکن خوش نمیدارد مگر چیزیری راکه دوست میدارد ملکزاده گفت این دوچیز چگونه‌اند که خدای تعالی یکی‌از آنها را دوست میدارد وخداوند آنرا ثواب دهد ودیگری را ناخوش دارد وخداوند او را

عذاب کند شماس کفت آندوچیز کدامند ملك‌زاده کفت آنها خیروشرند که درجسم وروح مرکب‌اند شماس کفت ای خردمند ترا می‌بینم دانسته که خیروشرو عملهائی‌هست که فاعل‌جسد است پس خیر را ازین جهت خیر گفتند که خوشنودی خدا دروست .

شماس کفت بدانکه خدای‌تعالی انسانرا بحق خلق کرد واورا بمحبت خود مایل کردانید واز خدایتعالی هیچ مخلوق صادرنمیشود مگربقدرت وغلبه وخدایتعالی بجز عدل وانصاف واحسان بچیزی نسبت نتوان دادوخلق را ازبهرمحبت خود آفرید ونفس راکه بشهوات مایل است درانسان قرار داد واین حواس پنجگانه را سبب بهشت ودوزخ کردانید .

ملك‌زاده کفت این چگونه است شماس کفت خدای‌تعالی منطق ودستها را برای‌کاری آفرید وپاها را برای راه رفتن وچشم را ازبرای دیدن وکوشها را از برای شنیدن‌آفرید وآنها را قدرت داد وفرمود که هیچیك بی‌رضای حق‌کاری نکند آنچه ازمنطق رضای حق‌است راست‌گفتن وترك ضد اوست که دروغ باشد وآنچه از حق رضای حقست نظر کردن بچیزیست که خدایتعالی او را دوست میدارد وترك نظر بسوی ضد اوست که شهوات باشد وازکوش‌آنچه رضای خداست شنیدن موعظت وترك ضد اوست وچیزی که از دستها رضای خداست اینست که آنهارا درخشنودی خدا صرف کند وترك ضد او کند واز پاها آنچه رضای خداست آنست که درراه خدا سعی‌کنند وترك ضد اونمایند وما سوای اینها ازشهوتهاکه انسان آنها را می‌کند از جسد بحکم روح صادر میشود پس‌از آن بشهوتی که از جسد صادر میشود وبدوگونه‌است شهوت تناسل وشهوت شکم است آنچه ازشهوت تناسل بارضای خدا موافق است آنست‌که حلال باشد وحرام نباشد واما شهوت شکم الکل‌وشرب است وآنچه موجب رضای حق‌است آنست‌که ازچیزهائی‌که خدایتعالی فرموده پدید آورد وکم وزیاد اورا شاکرباشد ملك‌زاده‌کفت مراخبرده‌که آیا از علم خدای تعالی‌گذشته بودکه آدم از شجره منهیه خواهد خورد یانه .

شماس‌کفت آری خدای‌تعالی را علم بآن بود ونهی‌کردن دلیل است براینکه میدانست که او ازشجره خواهد خورد پس‌اورا آگاه‌کردکه اکر ازآن شجره بخوردگناه‌کارگردد وآگاه‌کردن آدم از راه عدل وانصاف بود تااینکه آدم را حجتی نماند پس‌از آنکه آدم درورطه افتاد و پایش بلغزید پس‌از آدم این‌کار درنسل اوجاری شد آنگاه خدایتعالی پیغمبران ورسولان فرستاد ایشان شرایع بر ما بیاموختند واحکام بما بیان‌کردند وراهی‌که ما را بمقصود برساند برما بنمودند پس هرکس که آنحدود نگاهدارد نجات یابد وهرکس ازآنها تعدی‌کند زیان‌کار شود وتو دانستی‌که خدایتعالی بهمه‌چیزها نادراست وشهوت را او باراده خود از بهرما خلق‌کرده ومارا فرموده است که آنها را بوجه حلال اخذکنیم تا ازبرای ما خیرباشد وهرگاه ما شهواترا بوجه حرام استعمال کنیم از برای ما شر شود وازینست‌که هرحسنه‌که بما میرسد از خدایتعالی است وهر سیئهٔ‌که

بما میرسد از خودمانست نه از خالق تعالی‌الله عن‌ذالك علواً کبیرا چون ملکزاده این مسئلتها از شماس باز پرسید وشماس جواب بیان کرد درحال یکی‌از حکیمان برخاسته گفت مسئلتها وتفسیرها که از شما شنیدم هرگز نشنیده بودم مرا فرض شدکه چیزی از شما سئوال کنم که مراخبردهید که بهترین نعمتهای دنیا چیست ملکزاده گفت تندرستی وروزی حلال وفرزند صالح حکیم گفت مرا خبر دهید آن چهارچیزکه مردمان در اوشریکند کدامند ملکزاده گفت طعام وشراب ولذت خواب وشهوت زنان وسکرات مرك حکیم گفت کدام سه چیز است که هیچکس زشتی از آنها دور نتواند کرد ملکزاده گفت حماقت وخست طبع ودروغ‌است حکیم گفت کدام دروغ بهتراست ملکزاده گفت دووغ مصلحت‌آمیز گفت کدام راستی قبح است گفت راستی فتنه‌انگیز حکیم گفت اقبح قبایح کدامست گفت فخر کردن آدمی بچیزیکه ندارد .

حکیم گفت کدام مرد احمق‌تر است ملك‌زاده گفت کسی که همتش بسیر کردن شکم‌مصروف باشد آنگاه شماس گفت ای‌ملك تو پادشاه هستی میخواهم که پسرخودرا ولیعهد مملکت گردانی درآن هنگام ملك حاضرانرا بفرمان برداری پسرش بفرمود واورا ولیعهد کرد که پس‌از ودرمملکت پدرخلیفه باشد وملك عهد به تمامت مملکت گرفت که ازحکم پسر او تخلف نکنند وفرمان او را بپذیرند .

پس چون ملك‌زاده هفده ساله شد ملك را رنجوری سخت روی‌داد ومرك رایقین کرد آنگاه به پیوندان ونزدیکان گفت که این بیماری بیماری مرگست وتیر قضا بهدف برآمده و امروز روز آخرین منست پس‌از آن به‌پسر گفت بمن نزدیك شو ملك‌زاده بروی نزدیك شد وهمی‌گریست ملك را نیز چشمان پراز اشك شد وحاضران بگریستند .

پس‌ازآن ملك به پسرخود گفت ای پسر تو نخستین کسی نیستی که این ماجرا بروی رفته باشد ازآنکه مخلوقات از مرك ناگزیرند وصیت من‌این است که پرهیزکار شو ونیکوئی کن ودرقیام وقعود وخواب وبیداری از یاد خدا غافل مشو ومرا آخرین سخن همین است .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست



چون شب چهارصد وچهل ویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك جلیعاد چون وصیت بگذارد ملكزاده گفت ای پدر دانستی که من پیوسته درطاعت تو بوده‌ام ورضای ترا طلب میکردم وتو نیز از بهر من بد پدری نبودی چگونه پس‌از مرگ تو از چیزی که رضای تو در آنست بیرون نخواهم رفت ملك گفت ده خصلت ترك مکن که خدای تعالی‌ترا از آنها سود دنیا و آخرت عطا فرماید نخست‌اینکه هروقت بخشم اندرشوی خشم‌خود فرونشان واگر مبتلی شوی صبر کن واگر تکلم کنی‌راست گو واگر وعده کنی وفا کنی بعدالت‌باش واگر قدرت یابی‌ببخشا وبزرگانرا گرامی بدار وازدشمنان چشم بپوش وبدیشان نکوئی کن واذیت ازآنها دور دار .

ونیزای پسر ده خصلت ترك مکن تا داهل‌مملکت توسوددهد وآن‌ده خصلت این است که در قسمت عدالت کن و عهد را وفا کن و نصیحت را بشنو و لجاجت را بنگاهداشتن شرایع بفرمای وبعدالت حکم کن تاخوردوبزرك دوست دارند ومفسدان از توهراس کنند پس‌از آن باحاضران گفت زینهار که مخالفت امرملك کنید وزینهار که سخن‌بزرك خودتان خلاف نمایند که این‌کارباپراکندگی وجمعیت شما وباعث خرابی شهر شما خواهد شد ودشمنان بشما شماتت خواهندکرد والسلام پس‌از آن سکرات مرگ اسداد کردوزبانش کند شدپسرش لب بروی بچسبانیدواورا همی‌بوسید که ملك در گذشت تمامت رعیت براو نوحه‌کردند واورا تجهیز کرده باکرام واحتشام بخاکش سپردند .

پس‌از آن بازگشته حله پادشاهی به پسر پوشانیده وتاج پدر را برسر اونهادند وانگشتری درانگشتش کرده برتختش‌بنشانیدند وملكزاده گفت اندك زمانی‌بایست درمیان ایشان بشیوهٔ پدرعدل وانصاف پیش‌گرفت پس‌از آن شهوتهای دنیا اورا فریب داده بکارهای مزخرفات دنیا اقبال کرده آنچه راکه پدر باووصیت کرده بود ترك کرد وطاعت پدر فروگذاشت وبدوستی زنان حریص شد هیچ زن‌خوبروئی را نمی‌شنید مگراینکه بسوی او فرستاده اورا می‌آورد و بخویشتن ترویج میکرد از زمان بیش ازآنکه سلیمان بن‌داودجمع کرده‌بود جمع‌آورد وهرروزبا طایفه‌ای ازایشان ماه بماه خلوت کرده بیرون نمیآمد وازمملکت خویش نمی‌پرسید وشکایت مظلومان گوش نمیداد اگرشکایت را مینوشتند جواب باز پس نمیداد .

چون رعیت اینحال ازومشاهده کردند دانستند که بزودی بلیت ایشانرا فراخواهد گرفت‌کار برایشان دشوار شد پاره‌ای از ایشان گفتند بیائید تابسوی وزیر بزرك ملك که شماس‌است برویم و قصه براو فروخوانیم تاملك را پند گوید وگرنه بزودی بلا برما نازل شود که این ملك آلوده دنیا گشته ولذتهای دنیا اورا فریب داد .

آنگاه برخاسته بسوی شماس رفته و باو گفتند ای حکیم دانشمند این ملك را دنیا فریب داده واو بباطل مایل‌گشته درفساد مملکت خویش همی کوشد سبب این است که ماهی میگذرد که

ما اورا نمی‌بینیم واو بیرون نمی‌آید وبحالت کسی نظرنمیکند و بشکایت مظلومان کوشش‌نمیکند اینك ماآمده‌ایم تا ترا ازحقیقت‌کار آگاه کنیم که تو بزرك ماهستی سزاوار اینست درسرزمینی که تو آنجا مقیم شوی بلیتی پدیدآید ازآنکه تو اصلاح حال این‌ملك توانی کرد اکنون بسوی‌اوبرو وبااو سخن بگو شاید سخن تو بپذیرد وبسوی پروردگار بازگردد .

درحال شماس برخاسته بمکانی رفت که درآنجا غلام بچگان و خواجه سرایان میتوانست دید پس‌از آن باغلام‌بچه‌ای گفت ای فرزند میخواهم که از ملك اجازت خواهی تا بنزد وی شوم که مرا سخنی است باید روبرو گویم وجواب بشنوم .

غلام‌بچه گفت باتندی بخدا سوگند که از یکماه بیش‌است که جواز دخول بهیچکس نداده من نیز نتوانم که درنزد اوروم ودرینمدت روی او را ندیده‌ام ولیکن ترا بسوی کسی دلالت میکنم که اواز بهرتو دستوری خواهد داد فلان خدمتکار است که پیوسته دربالای سراو بایستد وازبرای او طعام از مطبخ بیاورد پس وقتی او بسوی مطبخ بیاید ازو مسئلت کن که او هرآنچه تو خواهی چنان کند .

آنگاه شماس بسوی مطبخ شد بردرمطبخ بنشست پس از مدتی فلان خدمتکار پدید آمد و خواست بمطبخ اندر شود شماس باو گفت ای فرزند میخواهم که باملك دریکجا جمع آیم و سخنی که بدومخصوص است بگویم از احسان تو میخواهم وقتی که ملك از طعام خوردن فارغ شود ودل خوش باشد تو باوسخن بگو واز برای من جواز دخول بخواه خادمك گفت سمعاً وطاعتاً .

پس خادمك طعام گرفته بسوی ملك شد ملك طعام خورده خوشدل بنشست خادمك گفت ای ملك شماس وزیر بر در ایستاده دستوری همیخواهد تا پاره‌کارها که مخصوص تو است باتو بازگوید ملك بهراس شد و بریب اندر افتاد وخادمك را بآوردن وزیر بفرمود شماس نزد ملك شد زمین بوسه داد واورا دعا گفت ملك پرسید ای شماس ترا چه روی داده که طالب‌آمدن نزدمن شده‌ای شماس گفت دیرگاهی است که روی میمون ملك را ندیده‌ام مرااشتیاق ازحد بگذشت‌آمدم تاطلعت مبارك ترامشاهده نمایم وسخنی نیزدارم ملك گفت سخن‌بازگوشماس گفت ایملك بدان که‌خدا درین خوردسالی ترا علم و حکمت چندان داده که بکسی عطا نفرموده وآن احسان برآن سلطنت اتمام کرده ورضای پروردگار دراینست که تو از وظیفه خویش بیرون نروی وشیوهٔ که سبب خشنودی خداست فرونگذاری ودرطاعت الهی تقصیر و کوتاهی نکنی من چندروزی‌نیست می‌بینم که پدرخویش فراموش‌کرده وصیت‌های اورا ازیاد برده وعهد وپیمان اورا شکسته ونعمتهای خدای تعالی را شکر بجا نیاوری ملك گفت این سخنان سبب‌چیست شماس گفت که توکارهای مملکت‌ترك کرده‌ای گفته‌اند که اصلاح دین ومملکت ومحافظت آنها برملك فرض است ایملك مرارأی اینست که درعاقبت خود

نگو نظر کنی وبلذات فانی که آدمی را بورطه هلاکت می‌اندازد مایل نشوی که بتو رسد آنچه بصیاد رسید ملك گفت چگونه بوده‌است آن‌حکایت .

حکایت ماهی‌گیر غافل

شماس گفت ایملك شنیده‌ام که صیادی بعادت معهود بکنارنهری برآمد که ماهیان صید کند چون بکناری رسیده وبه بحر برشد یکی ماهی بزرك دید باخود این ماهی را بگرفت پس از آن نگاه کرده خود را از کنار رودبدریافت دل بر آن ننهاد که‌ماهی‌را گذاشته خودباز گردد از غایت حرص بادودست ماهی را گرفته تن خودرا از جریان آب بشنا کردن بگذاشت وپیوسته آب اورا همی برد تا بغرقانی رسید که هیچکس از آنجا خلاصی نتوانست یافت آنگاه فریاد برآورده گفت غریق را دریابید واورا نجات دهیدپاره‌ای مردم از دریائیان بسوی اوآمده باوگفتند که تو کیستی واز بهرچه خودرا بمکانی خطرناك انداختی صیاد گفت من‌آنکسی هستم که راه نجات وطریق واضح ترك کرده به پیروی هوی خویشتن را بمهلکه انداختم گفتند ای صیاد چرا تو راه نجات ترك کردی وخویشتن را بدین ورطه انداختی وحال آنکه تو میدانستی که هیچکس بدینمکان داخل نمیشود که بسلامت برهد تو از بهرچه این ماهی راکه دردست داری نینداختی تاخویشتن را نجات یابی اکنون تراکه ازین ورطه خلاص نتواند کرد صیاد امید اززندگانی بریده ماهی از دست رها کرده وخود نیزهلاك شد ایملك من این سخن نگفتم مگرآنکه تواین‌کارمحقرراکه ترا ازمملکت مشغول کرده ترك کنی و بسیاست ونظام مملکت قیام نمائی تاکسی در تو عیب نه‌بینند ملك گفت ای وزیر فرمان توچیست وزیر گفت چون فردا شود مردم را بارداده واحوال ایشان نظرکن وازایشان عذربخواه وایشان را باحسن اخلاق و خوشی بازگردان ملك گفت ای شماس رأی تو صوابست ومن فردا انشاالله بهرچه اشارت کردی بجاآورم .

شماس از نزد ملك بیرون آمده ومردمان‌را آگاه نمود چون بامداد شد ملك بیرون‌آمد ومردمانرا بآستان خود بارداد واز ایشان معذرت خواست وایشانرا بخوبی وعده داد مردم خشنود بمنزل خویشتن رفتند پس‌ازآن یکی‌از زنان ملك که‌گرامی‌تر اززنان بود بنزد ملك آمد و او را دگر گون ومتفکر دید وباو گفت‌ایملك ترا دگر گون می‌بینم ملك گفت مرا لهوولعب وعیش وطرب ازکارهای خود بازداشته چرا باید که من ازکار رعیت بدینگونه غافل وبیخبر باشم اگر من آن ترك نکنم بزودی مملکت از دست من بیرون خواهد رفت آنزن گفت ای‌ملك من وزیران ترا باتو درمقام کید می‌بینم که ایشان میخواهند از برای تو از پادشاهی تو آن لذت دست بدهد وتو نعمت از سلطنت ببری بلکه قصد ایشان این است که تو در تحمل مشقتهای ایشان عمر بپایان رسانی و مثل تو مثل دزدان باشد ملك گفت چگونه بوده‌است حکایت ایشان .

حکایت دو دزد

گفت ایملك گفته‌اند هفت تن از دزدان روزی بعادتی که داشتند ازبهر دزدی بیرون آمدند وبباغی که گردکان بدرخت داشت بگذشتند درآن حال جوانی را دیده باو گفتندای جوان سرآن داری که با ما باین‌باغ شوی وباین درخت فراز رفته ازگردو های اوبقدر کفایت بخوری واز برای ما نیز قدری چیده فروریزی آنجوان سخن ایشان پذیرفته بباغ شد .



آنجوان چون بادزدان بباغ شدند دزدان بایکدگر گفتند هر کدام از ما سبك و خورد سال تر است باید بفراز درخت شود ایشان گفتند در میان ما ازین جوان لطیف ترنیست پس چون آنجوان بدرخت برشد باو گفت ای جوان چنان مکن که کسی ترا به‌بیند آنجوان گفت چکنم دزدان گفتند در میان ما و درخت بنشین و شاخها را یك یك بجنبان تاآنچه بردرخت‌است فروریزد آنها را برچینیم پس‌ازآنکه فرودآئی نصیب خود را از آنچه جمع‌آوردیم بگیرآنجوان یك یك شاخها را بجنبانید ودزدان گردوها برمیچیدند که ناگاه خداوند درخت پدیدشد وبایشان گفت شمارا باین‌کار که‌واداشت‌دزدان گفتند ماازدرخت چیزی نگرفته‌ایم جزاینکه ما ازاین مکان میگذشتیم این پسر را برفرازدرخت دیدیم اعتقاد کردیم که اوخداوند درخت است ازو تمنا کردیم که مارا از ثمره درخت بی‌بهره نکند اونیز شاخها ازبهرما بجنبانید مارا درین حادثه گناهی‌نیست.

پسر گفت بخدا سوگند دروغ میگویند ماهمگی بدین‌مکان آمده‌ایم این جماعت مرا بفراز درخت بردند ومرا جنبانیدن شاخها آموختند .

خداوند درخت گفت خودرا به‌بلای بزرك انداخته بازگو که ازخوردن ثمردرخت بی‌بهره‌ای یانه پسر گفت لاوالله هیچ نخورده‌ام .

خداوند درخت گفت اکنون دانستم که احمق ونادانی که از برای اصلاح دیگران در تلف نفس خویش کوشید .

پس از آن بادزدان گفت مرا با شماکاری نیست از پی‌کار خویش شوید و آن پسر را گرفته بیازرد .

ای‌ملك وزیران تو بد انسان هستند همی خواهند که تو از بهراصلاح ایشان خود را هلاك کنی ملك گفت راست گفتی من هرگز بسوی ایشان بیرون نروم ولذتهای خودرا ترك نکنم پس‌از آن تا بامداد بازن خویش بعیش ونوش بخفت .

چون بامدادشدوزیر برخاسته‌بابزرگان‌دولت فرحناك‌وشادان بسوی قصرملك‌آمدبفرمان‌درقصر از بهرایشان نگشودند وبیرون نیامد چون ایشان نومید شدند باوزیر شماس گفتند ای وزیر سعادتمند وای حکیم دانشمند آیا حالت این‌کودك خوردسال کم خرد دیدی که بوعدهٔ خود وفانکرد وآن گناه سرآمد گناه اوست ولیکن ما را تمنا این‌استکه بنزد اوشویم وسبب بیرون نیامدن او بدانیم .

آنگاشماس بقصر اندرون شد ونزد ملك شد اورا سلام داد وگفت ایملك چرابسبب لذت حقیر ترك‌کارهای بزرك‌کردی ومانند کسی شدی که اورا شتری بود که شیر آن شتر آنمرد را از زمام او مشغول کرده بود روزی آنمرد بشیر شتر پرداخت وبزمام او اعتنا نکرد چون شتر دانست که زمام اونگرفته‌اند واه صحرا پیش‌گرفت آنمرد شیر گذاشته از پی شتر همیدوید تا اینکه شیر وشتر هردو ازوتلف شدند ایملك تو برآنچه صلاح رعیت وتو درآنست نظرکن‌که مردان رانشاید که ازبهر طعام بدرمطبخ نشنید واز بهر شهوتی که ازبهرزنان دارد بایشان بسربزند مرد خردمند را سزاوار اینست که ازین بیست‌وچهار ساعت هر شبانروز دوساعت بازنان باشد وتتمه را در مصالح خود ورعیت صرف کند وبیش‌ازدوساعت با زنان خلوت ننماید که معاشرت زنان بعقل و بدن آدمی زیان دارد که ایشان بسوی خیر راه ننمایند بایدمرد سخن ایشان نپذیرد و من شنیده‌ام گروهی بسیار از بهرزنان هلاك شده‌اند وازآنجمله مردیست که بسبب فرمانبرداری زن هلاك‌کشته ملك گفت چگونه است حکایت آنمرد شماس گفت مردی زن خود را دوست میداشت و رأی او

حکایت مرد نادان وزن او

می‌پذیرفت .وآنمرد را باغی‌بود که بدست خودکاشته‌بود هرروز بسوی آن باغ میآمد که‌اورا آب یاری نماید روزی از روزها زن بآنمرد گفت درباغ خود چه کشته‌ای

آنمرد گفت هرچه که بخواهی زن گفت مرا بباغ خود برتا درباغ تفرج‌کنم وازبهرتو دعای نیکو بگویم که مرا دعوتها مستجاب است آنمرد گفت فردا بسوی باغ برم .

پس چون بامداد شد آنمرد باجفت خویش بسوی باغ رفته بباغ اندرشدند ودرآنحال دوتن از جوانان ایشانرا از دور بدیدند باخود گفتند که این‌مرد وزن زناکارهستند بدین باغ داخل‌نشدند مگراینکه بایکدیگر کنند .

پس‌آن دوجوان از پی ایشان برفتند که ازکارایشان آگاه شوند پس‌آن دوجوان بایکدیگر بایستادند تاآنمرد باجفت خویش درباغ تفرج میکردند آنگاه مرد بازن خودگفت دعائی که از بهرمن وعده کرده بودی بکن زن گفت تا بامن درنیامیزی ترا دعا نکنم آنمرد گفت ای زن وای برتو مگر درخانه ترا ازمن کفایت نمیشدکه دراینجا از من اینگونه خواهش میکنی من دراینجا از مردم بیم دارم زن گفت چه جای بیم است که ما بحرام مرتکب نمیشویم .

آنمرد گفت مرا از آبیاری باغ مشغول میکنی زن‌گفت هروقت‌که باشد باغرا آب توان داد آنمرد جوان اصرار او بدید ناچار بااو در آمیخت آن دو مرد ایشانرا بدیدند ایشان بجستند وایشان را گرفته بایشان‌گفتند اگر نگذاریدکه ما بااین زن درآمیزیم شما را بسوی حاکم‌خواهیم بردکه شما زناکارهستند .

مرد بایشان گفت وای برشما من خداوند باغم این جفت منست آندوجوان سخن‌او گوش نداشتند وبرآن زن بجستند در آن هنگام زن فریاد زد واز شوهر خود یاری جست آنمرد روی بدیشان نهاد یکی ازآن دوجوان بسوی آنمرد بازگشته خنجر بدو زد واورا بشکست آنگاه بسوی زن رفته بااو درآمیختند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب چهارصد و چهل ودوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت شماس گفت ای ملك من این باتو نگفتم مگر اینکه بدانی مرد نباید سخن زن بشنود وفرمان اونبرد زینهارکه پس از آن همه دانش وحکمت جامه جهل بپوشی که ترا زمان سخت روی خواهد داد .

چون ملك سخن شماس بشنید باو گفت فردا انشاالله بیرون آیم آنگاه شماس بیرون آمده بزرگان مملکت را از کشته ملك آگاه نمود چون زن ملك از سخنان شماس باخبر گشته بنزدملك درآمد گفت ای‌ملك تابود جهان رعیت بندگان ملك بودند واکنون ترا می‌بینم بنده رعیت‌هستی واز شر ایشان هراس‌داری وایشان همیخواهندکه ترا امتحان کنند اگر ترا ضعیف یابند درخدمت تو سستی کنند واگر ترا دلیر نبیند از تو بترسند و وزیران خائن را با ملك خویشتن پیوسته‌کار همین است از آنکه ایشانرا حیلت بسیاراست اگر تو بخواهش ایشان موافقت کنی ترا ازکار خود بسوی مراد خویشتن ببرند وپیوسته ترا ازکاری بکاری دعوت کنند تاترا بهلاك درافکنند ومثل تو مثل بازرگان ودزدان خواهد بود ملك گفت چگونه بوده‌است حکایت ایشان .

حکایت بازرگان ودزدان

زن گفت ای‌ملك شنیده‌ام که بازرگانی‌توانگرازبهرتجارت بپاره‌ای از شهرها روان شد چون بدان شهر رسید منزلی از بهرخود کرایه کرد ودرآنجا فرودآمد دزدانی که درآنشهر مراقب بازرگانان بودندکه متاعی ایشان بدزدند آن بازرگانرا دیدند بسوی منزل او رفته بدو راه نیافتند آنگاه بزرك ایشان گفت‌که من درکار این بازرگان حیلتی‌کنم درحال بازگشته جامه طبیبان بپوشید واینان‌که داروها دروبود دوش گرفت ودرکوچه وبازار ندا در دادکه کیست حاجت به طبیب داشته باشد تااینکه بمنزل آن بازرگان رسید او را دید نشسته طعام میخورد باو گفت حاجت بطبیب داری یانه بازرگان گفت به طبیب محتاج نیستم و لیکن بنشین و بامن طعام بخور درحال دزد برابر اونشسته طعام میخورد آنگاه دزد باخود گفت هنگام فرصت است .

پس روی ببازرگان‌کرده باوگفت نصیحت تو برمن فرض شدکه با من احسان‌کردی وآن نصیحت‌این‌است‌که من ترابه بسیار خوردن حریص می‌بینم واین سبب مرضی‌است‌که تو درمعده‌داری اگر تو بمعالجت اونپردازی‌کار تو بهلاکت خواهد یافت .

بازرگان گفت من تندرست هستم دزد گفت آن مرض بتو پوشیده است تو خود او را نمیدانی ولی من آن مرض درتو دانسته‌ام اگر سخن من بپذیری خویشتن را معالجت کنی‌بازرگان گفت کیست آنکه مرا معالجت کند .

دزد گفت من ترا معالجت‌کنم و خدایتعالی شفابخشد بازرگان گفت دارو بمن بنما وچیزی ازآن دارو بمن بده آنگاه دزد سفوفی‌که سقوطری بسیار دراو بود بوی داد وباو گفت اورا امشب بکار بربازرگان داروبگرفت چونشب برآمد قدری ازوبخورد دیدکه صبریست کریه‌الطعم پس چون آنرا بخورد آنشب خودرا سبکتریافت چون دیگر برآمد دزد داروئی‌که صبرش بیش‌از داروی‌نخستین بود ببازرگان بداد چون بازرگان آنرا بخورد درآنشب باسهال گرفتار شد ولیکن براوصبر کرد وبرطبیعت آنکار بنمود .

حكايت بازرگان ودزدان

چون دزد دید كه بازرگان بسخن او اعتماد كرده واز او ایمن كشته دوای كشنده بیاورد بـه بازرگان داد بازرگان دارو گرفته بنوشید درحال جگرش پاره پاره از دهان فروریخت وبمرد دزدان دركمین او بودند بمنزل او درآمدند همه مال او بگرفتند ایملك من این باتو نگفتم مگراز بهراینكه ازین حیلت گران سخن قبول نكنی كه هلاك خواهی شد ملك گفت راست گفتی بسوی ایشان بیرون نروم پس چون بامداد شد مردمان جمع شدند بسوی قصر ملك بیامدند وچندان بنشستند كـه از بیرون آمـدن ملك نومید شدند پس از آن بنزد شماس شدند باو گفتند ای فیلسوف دانشمند این كودك نادانرا دیدی كه بجزدروغ كاری ندارد الحق صواب اینست كه مملكت از دست او بگیریم و دیگری بجای او بنشانیم كه شاید كارهای ما منظم شود واحوال ما مستقیم گردد ولیكن تو باردیگر نزد اوشوو باو بگو كه ما از احسانهای پدر او شرم داریم وگرنه مملكت از دست او بیرون كنیم تا اكنون عهود ومواثیق پدراورا نگاه داشته‌ایم ولی چون فردا شود همگی اسلحه درپوشیم وبدینمكان درآئیم ودرو دیوار قصر ویران كنیم اگرنه آنوقت بیرون آید وسخن ما گوش دارد واورا باكـی نیست وگرنه بقصر اندر شده اورا بكشیم ومملكت بدیگری سپاریم .

درآنحال شماس وزیر نزد ملك شد وباوی گفت ای‌ملك بلهو ولعب مشغول گشته پیروی هوی‌وهوس میكنی این كاری است كه توبخویشتن می‌پسندی كاش‌میدانستم تراكه فریب میدهد اگر تو بخویشتن ستم میكنی پس آنعلم وحكمت كه در تو میدانستم كجا شدند ایكاش میدانستم كیست كه ترا از علم بسوی جهل واز نرمی بسختی برده وسبب چیست كه بااینهمه پذیرفتن كه از من داشتی بدینسان اعراض میكنی چگونه من ترا سه دفعه پند گفتم و بصواب اشارت كردم تو پند نشنودی ومشورت مرا مخالفت كردی مرا خبرده كه این غفلت راسبب چیست وتراكـه فریب داده ای‌ملك



بدان که اهل مملکت تو معاهده کرده‌اند که برتو داخل گشته وترا بکشند ومملکت بدیگری سپارند آیا تو باایشان مقاومت توانی کرد یااینکه پس‌از کشته شدن بزنده کردن خویش قادری اگر ترا بزندگانی دنیا حاجتی‌هست وزندگانی همی‌خواهی بهوش‌باش ومملکت راضبط کن وعذرهای خویشتن بمردم بنمای که ایشان همی خواهند مملکت از تو بستانند وقصد مخالفت وعصیان دارند وهمی خواهند که ترا هلاك سازند ومثل تو مثل روباه و گرك خواهد بود .

حکایت روباه و گرك

ملك گفت چگونه است حکایت ایشان وزیر گفت‌آورده‌اند که جماعتی از ثعالب روزی بطلب طعمه بیرون آمدند وبهر سومی گشتند ناگاه باشتری مرده برسیدند گفتند چیزی یافتیم که دیر گاهی بااو گذران توانیم کرد ولیکن بیم از آن داریم که بعضی‌از ما به بعضی دیگر ظلم کنند وقوی برضعیف میل وحیف نماید .

آنگاه ضعیفان هلاك شوند سزاوار اینست که کسی را بداوری بگزینیم وازبهر او نیز نصیبی بدهیم تادرمیان ما حکم کند وقوی برضعیف تعدی ننماید پس درهنگامی که ایشان مشورت میکردند گرگی پدید شد بعضی از روبهان گفتند اگر رأی داشته باشید این گرك را درمیان خویشتن‌حاکم کنیم که او ازهمه قوی‌تر است وپدر اوپادشاه مابود و امیدواریم که در میان ما عدل وانصاف کند .

پس‌ازآن تمامت روبهان بسوی گرك رفته باو گفتند که ما ترا بداوری برگزیدیم که بهریکی از ماطعمه بقدر حاجت دهی تاقویهای ما بضعیفان ستم نکنند وبعضی‌ازمابعضی دیگر را هلاك نسازند گرك دعوتشان اجابت کرده درآنروز بهریکی بخشی داد چون فردا شدگرك باخود گفت اگرمن این اشتر در میان روبهان قسمت کنم چیزی بجزنصیبی که از بهر من قسمت کرده‌اند بیشتر عاید نخواهد شد واگر من این لاشه را تنها بخورم‌کاری بمن نتوانندکرد واگر من شتر از بهر خود و فرزندان خود غنیمت برم‌کیست که مرا منع تواند نمود بهتر این است که من او را مخصوص خود گردانم .

پس چون روبهان بنزدگرك آمده گفتند یا اباسرحان طعمه امروز مارا بده‌گرك گفت در نزد من چیزی نمانده که بشما دهم روبهان از نزد او بازبونی‌رفتند و گفتند خدایتعالی بسبب‌ملاقات این خبیث وخائن مارا بمحنتی بزرك گرفتار کرد که اونه ازخدا بیم داردونه ازمعاصی پرهیزمیکند ومارا نیز بروی قدرتی نیست .

پس‌از آن پارهٔ از ایشان گفتند که اوراگرسنگی براین‌کار بداشت فردا بسوی او رویم پس چون بامدادشد روبهان بسوی گرك رفتند وباو گفتند یا اباسرحان ما ترا امیرخویشتن ساختیم که طعمه هریك از مابدهی وداد ضعیفان ازقویها بستانی‌وهروقت که این طعمه تمام شود درپدید آوردن طعمه دیگر بکوشی وما پیوسته درسایهٔ جمالت آسوده باشیم وامروز دو روز است که ما چیزی نخورده‌ایم وازگرسنگی مارا طاقت رفتار نمانده توطعمه ما بازپس‌ده وآنچه دروی تصرف کرده‌ای ترا حلال کنیم گرك بدیشان جواب نداد وبدل سختیش بیفزود .

آنگاه روبهان بایکدیگر گفتند که ما را حیلتی نمانده بجزاینکه بسوی شیررویم وخویشتن برپای او بیندازیم وحکایت اشتر بروی عرضه‌داریم اگر او بما یاری کند زهی مقصود واگر نکند اوازین پلید سزاوارتر است که لاشه شتر طعمه او باشد .

پس ایشان بنزد شیر آمدند واورا از ماجرا باخبر کردند وازشیر پناه‌جستند و گفتند مارا از دست این پلیدك خلاصی ده که ما ازبندگان تو خواهیم بود .

چون شیر سخن روبهان بشنید بغیرت آمد وبا ایشان بسوی گرك رفت چون شیر گرك رادید که همی‌آید از پیش او بگریخت و شیر ازپی اوهمیدوید تااینکه اورا بگرفت وازهم بدریدوروبهان را بطعمه خویشتن تمکین داد ایملك از اینجا دانسته‌ایم که هیچ ملکی را شایسته نباشد که درکار رعیت ومملکت سستی کند توپند من بشنوو سخنان من گوش‌دار وبدانکه پدر توپیش‌از آنکه بمیرد ترا بپذیرفتن پند وصیت کرد واین سخن آخرین منست والسلام .

ملك گفت من پند تو پذیرفتم فردا انشاءالله بیرون آیم آنگام شماس از نزد ملك بیرون رفت و بزرگان دولت را از ماجرا آگاه کرد چون زن ملك از سخن‌گفتن شماس و ملك آگاه گشت ویقین کرد که ملك فردا بدادخواهی‌رعیت بیرون‌خواهدرفت، بزرگان‌دولت‌راآگاه کندبسرعت روی بملك گذاشت وباو گفت ازکار تو مرا بسی عجب آمد که چگونه فرمان بندگان خود همیبری مگر نمیدانی این وزراء تو بندگان تو هستند از چه بهر ایشانرا بزرگ‌داری که ایشان گمان کنند که پادشاهی سبب ایشانند وایشان ترا باین رتبت رسانیده‌اند و این عطیتها ایشان با تو کرده‌اند وترا سزاوار اینست که بدیشان فروتنی نکنی ایشانرا سزاست که فروتنی کنند چگونه توازایشان بدینگونه هراسانی‌و گفته‌اند که هرکه رادل‌آهن نباشد شایستهٔ پادشاهی نباشد اگر تو درپذیرفتن سخن ایشان سرعت‌کنی وایشانرا درحالت بگذاری ایشان در تو طمع کنند اگر تو سخن‌من‌بپذیری بسخن هیچ کدام از ایشان دل ننهی که برتوجسور شوند وتو مانند آن چوپانی ملك گفت چگونه بوده‌است حکایت چوپان زن‌ملك گفت شنیده‌ام مردی بوده‌است چوپان

حکایت چوپان و دزد

شبی از شبها دزدی بسوی وی درآمد که از بزهای او بدزد وچوپانرا دید که شبها نمیخوابد وروزها غفلت نمیکند چون عاجز شد راه صحرا درپیش گرفت وشیری را صید کرده پوست از وی بگرفت وآن‌پوست را پرازکاه کرد واورا برده درمکانی بلند بگذاشت چنانکه چوپان اورا میدید پس‌از آن‌نزد چوپان شد اوگفت این شیر مرا بسوی تو فرستاده ازگوسفندان توطعمه میخواهدچوپان گفت شیر کجاست دزدگفت چشم بردار شیر را به‌بین که ایستاده است آنگاه چوپان سربرگرفت صورت شیررا دید گمان کرد فی‌الحقیقه شیر است ازوسخت هراسان شد .